دانلود
رمان

آنائل رانده شده

نویسنده : سحر نصیری

مقدمه:
نامش را آنائل میخواند!
فرشتهی عشق...
در واپسین روزهای بیکسی، میان بندبازی در لبهی انتخابهای محال نه ابای افتادن داشت و نه شوق پیروزی!
هربار آنائل را به آغوش خود فرا میخواند و بعد از پرکشیدن فرشتهی کوچکش؛ گر گرفته میان فلک میگشت و میگشت تا او را در میان مه و درد عمیق قلبش پیدا کند...
جایی خوانده بود در آخر آدم به آدم میرسد و کاش او را فرشته نمیخواند!
نمیپنداشت آنائل شیطانیست که در لباس فرشتهای مبدل شده یا فرشتهایست که در کالبدی شیطانی تجلی یافته است...
بالهایش که شکست، کالبد مهرسایش که به زمین سقوط کرد، قلبش که سیاه شد... در عمق وجودش کسی فریاد کشید...
آنائل از بهشت رانده شده!

#پست_1
دامن لباس عروسی که به سلیقهی خودم نبود و نمیدانم در این مدت کم چگونه فراهم کرده بودند

را مرتب کردم و با چشمهایی بسته نفس سنگینی کشیدم.
به این فکر میکردم بعد از امروز قرار است چطور زندگی کنم و چهگونه سرم را بالا بگیرم!
لبهی لباس را از روی سینه بالاتر کشیدم تا پوست کبودم که حاصل عشق بازی با او بود نمایان نشود.
هیچکداممان نیاز به یک رسوایی جدید نداشتیم!
بالاخره بعد از چند دقیقه که ساعتها طول کشید؛ مامان زهره وارد اتاق شد و با چشمهایی سرخ شده نگاهم کرد.
_آمادهای دخترم؟
چنگی به دامن لباسم زدم و لرزیدم، نه از سرما بلکه از ترس و درد!
از جایم بلند شدم و به سمتش به راه افتادم.
بازویم را گرفت و مرا به سوی سفرهی عقد کوچک وسط اتاق کشاند.
جمعیت آنقدر کم بود که انگار دخترکی سیاه بخت را عروس میکردند!
دندانهایم را به هم فشردم و به مردی که منتظر نگاهم میکرد چشم دوختم.
قدم به قدم به سفرهی عقد و به مرد رو به رویم نزدیک شدم و تلاش کردم تا کسی ردهای بهجا مانده از کبودی را روی تنم نبیند.

چشمم به فرشته که افتاد با اخم و چهره‌ای درهم از من رو برگرداند.
حق داشت حتی برای خودم هم آدم متعفنی بودم.
دوباره چشمانم را به سمت سفره‌ی عقد و نگاه منتظرش برگرداندم.
با همان نگاه خیره کنارش روی صندلی نشستم...
عاقد که شروع به خواندن عقد کرد عقل از سرم ربوده شد!
* * *
#پست_2
* * *
روی صندلی نشسته بودم و گلولای میان انگشتانم را پاک میکردم.
نگاهم از پنجره‌ی کوچک زیر زمین مدام روی در باغ متمرکز میشد.
اگر قبل از آمدن مهمانها خودم را به خانه نمی رسانده و دوش نمیگرفتم بیشک اینبار مامان زهره مرا از فرزندی خلع میکرد.
میدانستم گونههایم از رنگ روی سفال نقش گرفته و سر تا پایم گلی است کاش انقدر محو کوزههای رنگی نمیشدم.
همین که از روی صندلی بلند شدم در باز شد و ماشین شاسی بلندی وارد حیاط باغ شد.

آهی کشیده و خشک شده در زیر زمین باقی ماندم.
اگر با این اوضاع خارج میشدم علاوه بر مامان زهره باید عیب و ایرادهای عمه را هم تحمل می کردم.
از پنجره نگاهی به نامی و نریمان و عمه که از ماشین پیاده میشدند انداختم و کمی مکث کردم.
عمه عینکش را از چشمش بیرون کشید و نگاه پر غرورش را به خانه دوخت.
به قول باربد وقتی به سرتاپای کسی خیره میشد انگار که هزاران سوزن در بدنت فرو کرده باشند تمام جانت تیر میکشید.
شاید هم برای همین بود که بعد از مرگ پدرم مامان زهره ارتباطمان را تا جایی که میتوانست کم کرده بود.
روی نوک پاهایم به سمت در زیر زمین به راه افتاده و نگاهی به نامی و نریمان که به سمت باغ میآمدند انداختم.
دستی به گونهی رنگی شدهام کشیدم و نگاهم را به نامی دوختم.
مردک پر تکبر چندسال یک بار هم پایش را در مهمانیهای خانوادگی نمیگذاشت و حال همین امروز نوبتش رسیده بود که مرا با این اوضاع و احوال به تمسخر بگیرد.

کت و شلواری که به تن داشت، موهای پریشان و چشمهای خستهاش حاکی از آن بود که مثل همیشه با زور و اصرار عمه به مهمانی آمده و تمایلی برای ماندن ندارد.
کاش حداقل نریمان تنها بود اینگونه راحتتر با وضعیت موجود کنار میآمدم.
مشغول فکر کردن به راه فراری بودم که چشمان تیزش به سمت زیر زمین چرخید...
قبل از این که مورد هدف نگاه جدی و تیرهاش قرار بگیرم سریع از جلوی در عقب کشیدم.
امیدوار بودم که مرا ندیده باشد.
یادم است از همان کودکی ترس عجیبی از این مرِ د مهیب به دل داشتم.
مشغول فکر کردن به این بودم که چهطور دور از چشم عمه از زیر زمین بیرون بزنم که سایهی بلندی تنم را پوشاند.
با چشمانی گرد شده سرم را بلند کردم.
با دیدن نامی که بازویش را به چارچوب در تکیه داده و با ابرویی بالا رفته و صورتی جدی نگاهم میکرد دستپاچه لبم را گاز گرفته و گونههای رنگی شدهام را با دستانم پوشاندم.
_شمایید پسر عمه؟
#پست_3

نگاهی به پشت سرش انداخت.
_اینطور بهنظر میرسه.
چند لحظه خیره نگاهم کرد.
تیزی چشمان تیرهاش موجب شد سریع نگاهم را بردارم.
_باز هم که اسمارتیز شدی!
میخوای بقیه واسهت دست بگیرن؟ چرا زودتر نرفتی بالا صورتت رو تمیز کنی؟
لبم را تر کردم و قدمی به سوی در برداشتم.
_لازم نیست واسه چنین چیز کوچیکی توبیخم کنید پسر عمه خونه که شلوغ بشه کسی با من کاری نداره!
تکیهاش را از چارچوب در برداشت و کل ورودی را اشغال کرد.
در همان فاصلهی کم به چشمان تیره و اخمهای کمرنگش خیره شدم.
_توبیخت میکنم چون لزومی نداره کسی تورو توی این وضعیت وقتی رنگی رنگی شدی ببینه کوچولو...
نگاهش گرم و سنگین بودم آنقدر که دلم می خواست به کناری هلش بدهم و فرار کنم.
ولی نه زورش را داشتم و نه جرئتش را...
میان افکارم غوطهور بودم که دستش را بیهوا بالا

آورد.
ترسیده کمی خودم را عقب کشیدم.
مکث کرد و اخمهایش کمی از هم باز شد.
دوباره دستش را جلو آورد و با پشت انگشت اشاره اش به آرامی روی بینیام کشید.
نفسم حبس شد و ماتم برد!
بهت زده از ترس و حیرت سرجایم باقی ماندم.
گرمای نوازشگر دستش روی بینی کوچکم سرعت خون در شریان قلبیام بالا برد.
_مگه با صورتت کوزهها رو رنگ میزنی شلختهخانم؟
قدیمترها همیشه موهایم را با دستهایش بههم می ریخت. یا گونههای گردم را بین انگشتانش میفشرد ولی هیچوقت لمس نوازش گونهای از این مرد دریافت نکرده بودم!
دستش را که عقب کشید لبخند کمرنگی روی لب هایش نقش بسته بود.
_حالا میتونی نفس بکشی فریا!
انگار که منتظر شنیدن همین حرف بودم بیهوا نفس عمیقی کشیدم که باعث پررنگ تر شدن لبخندش شد.
نگاه جست و جو گرم را سریع دور تا دور باغ چرخاندم تا کسی این صحنه را ندیده باشد.

بیشتر از هرکسی از دایی زیادی مذهبی و سنتیام میترسیدم.
کسی که بعد از مرگ پدر مجبورمان کرده بود در باِ غ عمارتش خانهای نقلی بسازیم تا خواهر بیوه و خواهر زادههای یتیمش تا همیشه زیر سایهی او زندگی کنند.
_لطفا... اجازه بده برم.
صدای لرزانم موجب شد موجی از تعجب درون نگاهش شکل بگیرد.
با چشمهایی متفکر و جدی قدمی به عقب برداشت.
#پست_4
قبل از این که از زیر زمین بیرون بدوم صدای محکم و سنگینیش باعث شد چند لحظه مکث کنم.
_بهت اجازه میدم بری آنائل کوچولو... ولی هیچوقت لازم نیست از نامی بترسی!
با دو از مقابل چشمان نریمان گذشتم.
صدای خندانش که در گوشم پیچید لبم را محکم گاز گرفتم.
_شماره بدم خوشگله؟
این دو برادر تبحر خاصی در آزار و اذیت دیگران داشتند.
بیتوجه وارد راهرو شدم و یواشکی سرم را از کنار در داخل بردم.

عمه درحال احوالپرسی با مادرم بود.
فرشته مثل همیشه روی مبل نشسته و هدفون به گوش در حال ور رفتن با موبایلش بود.
مامان زهره به محض دیدن من که با موهای فر و آویزون مانده خودم را به دستگیرهی در آویخته بودم لبش را از حرص گاز گرفته و عمه را با خود به سوی آشپزخانه کشاند.
سریع خودم را از پشت مبل و جلوی چشمهای متعجب فرشته به داخل اتاق رساندم.
همین که در بسته شد کمرم را تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم.
همیشه برای رفت و آمد با خانواده پدری و دبدبه کبکبهاشان این مشکلات را از سر میگذراندم!
تنها مشکل آنها با منی بود که بهجای دکتر و مهندس شدن دانشکده هنر را برگزیده بودم و گاو پیشانی سفید فامیل به حساب میآمدم!
دوش سریعی گرفته و موهایم را خشک کردم.
یکی از بزرگترین مشکلات زندگی یعنی موهای فرفریام را صاف کرده و محکم با کش بالای سرم بستم و آرایش کمرنگی روی چهرهام نشاندم تا دوباره مورد سرزنش مامان زهره قرار نگیرم.
یکی از مسائلی که موجب شده بود از کودکی از موهای فرم متنفر باشم وجود شخصی بهنام باربد

بود!
نزدیکترین دوست و پسردایی من!
کسی که بیشتر از همه مرا میفهمید و بهترین دوران زندگیمان را در کنار هم گذراندیم!
_فریا؟ بیا بیرون دیگه عمه مهسا سراغت رو می گیره.
چشمی چرخاندم و از اتاق بیرون زدم.
عمه به محض دیدنم با لبخند بزرگی از جایش بلند شد.
_قربونت برم عمه از کی تا حالاست که ندیدمت؟ ماشالله زیر پوستت آب افتاده تپل شدی!
سریع نگاهی به خودم انداختم و سرتاپایم را بررسی کردم.
_کو کجاش؟
فرشته ضربهای به پهلویم کوبید و عمه جواب داد: کلی میگم!
کمی سرم را خم کرده و نگاهی به رانها و باسن لا غرم انداختم.
_ولی من خیلی وقته میرم باشگاه حتی لاغر تر هم شدم.
_راست میگه دیگه بچه عملا تخت شده چی می خواید از جونش؟
همانطور که به سمت خودم خم شده بودم نگاهی

به نریمان که با خنده و تمسخر نگاهم میکرد انداخته و صاف سرجایم ایستادم.
فرشته سرفهای کرد و چپ چپی به نریمان نگاه کرد.
با این که از هردویمان کوچکتر بود بهخاطر سلیطه گریهایش حرفش حسابی برو داشت!
_شما در زدی وارد جمع زنونه شدی پسر عمو؟ شاید اینجا یکی لباس تنش نباشه!
#پست_5
نریمان به آرامی خندید.
_دقیقا بهخاطر همین در نزدم.
عمه چپ چپی نگاهش کرد.
_هی من هیچی نمیگم حیا رو قی کرده یهذره بچه... نامی کجاست؟
نریمان نگاهی به عقب انداخت و من آب دهانم را با صدا قورت دادم.
_توی باغ داره با تلفن حرف میزنه. گفت کلی کار روی سرش ریخته چرا دستش رو کشیدی و آوردیش؟ من میاوردمت دیگه.
عمه پشت چشمی برایش نازک کرد.
_من جونم رو دست تو یکی نمیدم بچه.
نامی هم بذار دو روز از اون خونه و شرکت دل بکنه بیاد بیرون یه بادی به سرش بخوره!
روی مبل تک نفره نشستم و نفس راحتی کشیدم.

کاش اجازه میدادند در راه همان خانه و شرکت فکستنیاش دفن شود تا این که به اینجا بیاید و با نگاههای تیزش گوشت تن آدم را آب کند!
_فریا مادر؟ بیا آشپرخونه کمک من!
نگاهم به سوی فرشته چرخید که سریع دستهایش را بالا برد.
_تورو صدا زد.
لبهایم را بههم فشردم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم.
به محض این که وارد شدم نیشگون محکمی از بازویم گرفت که صدای جیغ بلندم در خانه پیچید.
صدای نگران عمه باعث شد به تمارض ادامه بدهم تا مامان زهره دست از سرم بردارد.
_فریا عمه؟ چیشد؟
با صدای پر بغضی داد زدم: چیزی نیست خوردم زمین عمه.
مامان زهره کفگیر در دستش را به سمتم گرفته و حرصی نالید: ذلیل شی بچه چرا جیغ میکشی؟ تیر که نخوردی!
واسه من فیلم بازی نکن اینا که برن به حسابت می رسم.
نگاهی به سرتاپایم انداخته و بدتر از قبل ادامه داد: این کوفتی چیه تنت کردی شبیه کولیا شدی برو

عوض کن ببینم.
خودم را پشت اوپن پنهان کرده و سینی چای راه میان دستانم گرفتم.
_عوض نمیکنم به این قشنگی در ضمن این طیف رنگ نارنجی و لیمویی الان مده!
دستش که بالا رفت سریع سینی چای را به سمتش گرفتم.
_ببین چای دستمه بزنی میریزه پایین همه فنجون هات میشکنه!
هنوز قسطش تموم نشده. پای منم میسوزه لکش میمونه به قول خودت میشم سگ پاسوخته و...
با دیدن ساق پای لختم هینی کشید.
_حداقل برو یه جوراب شلواری اون زیر بپوش.
داییت ببینه دست میندازه تو اون موهای وزت دور تا دور باغ میچرخونتت.
همان طور که به سمت در میرفتم شانهای بالا انداختم.
_سعی میکنم نبینه... همین مونده جلوی اون سیمای میمون جوراب شلواری پام کنم.
اهمیتی به غرهایش ندادم و با سینی چای از آشپزخانه بیرون زدم.
با دیدن نامی که انگار تازه وارد شده بود چند لحظه مکث کردم و نوک بینیام به خارش افتاد!

با قدمهای بلند اول به سمت عمه رفته و چای را رو به رویش گرفتم.
لبخندی زد و با تشکری دستم را رد کرد!
چشمی چرخاندم.
چرا یادم رفته بود عمه معمولا قهوه مینوشد؟
نفر بعدی نامی بود همین که سرم را بالا گرفتم با دیدن نگاه خیرهاش کمی جا خوردم.
اشارهای به سینی زدم.
_بفرمایید چای...
#پست_6
قبل از این که پاسخی دهد نریمان سریع گفت: نامی هم مثل مامان به چای علاقهای نداره.
نامی بیتوجه به حرفهای نریمان دستش را بالا گرفت و لیوانی برداشت.
_ممنون!
بیهوا از این که ضایع نشده بودم لبخندی بر لبانم نشست که موجب تعجبش شد.
حالا آنقدرها هم بداخلاق بهنظر نمیرسید.
بیتوجه به نریمان و فرشته سینی را روی میز گذاشته و با لبخندی پیروزمندانه روی مبل نشستم.
نریمان ابرویی بالا انداخت.
_ما هم اینجا آدم بودیم.
خواستم حرفی بزنم که صدای بع بع کردن

گوسفندی از پشت پنجره باعث شد رنگ از رخم بپرد.
به قول مامان زهره الهی خدا باربد را ذلیل کند!
به اصرار خودش این رمزی برای مواقع ضروری بین من و او بود تا سریع خودم را به باغ برسانم.
ناگفته نماند تنها استفادهاش از این رمز برای تمسخر من بود.
بار دوم که صدای بع بع بلند شد صورت عمه درهم رفت.
_ببینم شما توی باغ گوسفند نگه میدارید؟
فرشته که تا بهحال به سختی جلوی خندهاش را گرفته بود بیهوا زیر خنده زد.
_بله داریم. نگران نباشید رفیق فریاست با اون کار داره.
همه متعجب نگاهم کردند.
خجالت زده لبم را گزیدم.
_فرشته شوخی میکنه. باربده!
نریمان از جایش بلند شد.
_چرا باربد باید پشت پنجره بع بع کنه؟
همین که به سوی پنجره به راه افتاد صدای باربد بلند شد.
_پیس پیس فری بیا بیرون دیگه...
آهی کشیدم و ناامیدانه سرجایم میخکوب شدم.

نریمان پنجره را باز کرد و با خنده سرش را بیرون برد.
_فریا مهمون داره نمیتونه بیاد آقا باربد. امروز رو تنها بازی کن.
با اعتراض سرم را بالا گرفتم که چشمم به اخمهای درهم نامی افتاد.
چنان طلبکارانه نگاهم میکرد که انگار ارث پدری اش را گرو گرفته بودم!
صدای خنده و شوخی باربد و نریمان موجب شد نگاهم را از صورتش بردارم.
_پس من بعدا میام بهش یه سری میزنم.
نریمان سری بالا انداخت.
_بیا بالا داش باربد خودمونیم.
صدای خجالت زده باربد بلند شد.
_نه ممنون مزاحم نمیشم. بعد از شام اومدید تو باغ یه خبر بدید بیام پیشتون.
نریمان دستی برایش تکان داد و به عقب برگشت.
من و باربد و نریمان تقریبا همسن و سال بودیم برای همین احساس صمیمیت بیشتری بینمان در جریان بود.
فرشته همیشه خودش را از جمع عقب میکشید و نامی هم که در سالهای اخیر گنده دماغ بازیهایش را خدا نصیب گرگ بیابان نکند.

_متوجه نمیشم این پسر نمیفهمه شماها دیگه بزرگ شدید؟
نگاه متعجبم به سمت صورت جدی نامی برگشت.
_با منی؟!
سری تکان داد.
_جز شما قراره مخاطبم کی باشه؟
یه خانم بالغ شدی! جایزه باربد خان توی جمع یا خلوت باهات چنین شوخیهایی بکنه؟
حس کردم و دست و پایم یخ بست.
با چه حقی در میان جمع اینطور با من حرف میزد ؟!
عمه که از سرخی صورتم متوجه ناراحتیام شده بود سریع گفت: خب اونا از بچهگی با هم بزرگ شدن طبیعیه انقدر صمیمی باشن با هم مثل خواهر و برادر میمونن مگه نه فریا جان؟
میخواستم یک نه محکم بگویم و بحث را ادامه دهم ولی حقیقتا از عکسالعمل مامان زهره می ترسیدم.
#پست_7
نگاهم را از روی اخمهای درهم نامی برداشتم.
_درسته عمه جان هر آدم عاقلی متوجه این موضوع میشه!
متوجه تکان خوردن نامی روی مبل شدم ولی

نگاهش نکردم.
این که مثل سگ از این مرد گنده دماغ میترسیدم دلیلی بر آن نبود که ریز ریز جوابم را به صورتش نکوبم!
شنیدن صدای زنگ آیفون باعث شد جو سنگین میانمان کمی نرم شود.
فرشته سریع از جا پرید و آیفون را برداشت.
اولین باری بود که از آمدن عمه مریم و خانوادهاش انقدر خوشحال بودم.
مامان زهره به محض دیدن عمه مریم آن روی روشن فکر و هایکلاسش را به نمایش میگذاشت.
عمو شهرام مدام با مهربانی ذاتیاش قربان صدقهی من و فرشته میرفت و سیما با پیچیدن به پر و پای نامی و به قول نریمان چهار نعل تازیدن روی تک تک تارهای عصبیاش باعث میشد از دست نگاههای سنگین و سرزنشگرش در امان بمانم!
با ورود پر سروصدای سیما به خانه دورترین نقطه از جمعیت ایستادم و نگاهشان کردم.
معمولا آدم منزوی بودم و ترجیح میدادم در سایه ها پنهان بمانم.
عمه مریم به محض دیدنم چشمانش درخشید و سریع مرا در آغوشش خفه کرد.
_دورت بگردم عمه جان چهقدر دلم واسهت تنگ

شده بود.
بعد آهی کشید و ادامه داد: یادش بخیر اون موقع که محمد بود هرپنجشنبه جمعه دور هم جمع می شدیم!
نگاه طعنهوارش را به مامان دوخت.
مامان بیتوجه به حرف عمه مریم سریع گفت: چرا سرپا ایستادید بشینید واسهتون چای شربت بیارم.
عمه مریم که به جواب دلخواهش نرسیده بود صورتش را درهم کشید و روی مبل نشست.
نفر بعدی سیما بود!
از همان کودکی رابطهی خوبی با یکدیگر نداشتیم و همیشه موهای فر من در میان دستان او و گوشت تن او لای دندانهای من بود!
روی هوا یکدیگر را بوسیدیم و سریع عقب کشیدیم.
عمو شهرام دستی به کت خوشدوختش کشید و همانطور که روی مبل مینشست گفت: شرمنده کمی دیر رسیدیم مشغول کارهای دفتر بودم.
عمه مهسا ابرویی برایش بالا انداخت.
_مگه سیما توی کارها بهت کمک نمیکنه؟ پس واسه چی ماهی فلانقدر بهش حقوق میدی؟
عمو شهرام خندید و دستش را دور شانهی سیما حلقه کرد.
_خانم مهندس ما زیادی تنبله فکر کرده کارخونهی

باباشه میخوره میخوابه و لنگه ظهر میاد سرکار!
چشمی برایشان چرخاندم و پایم را تکان دادم.
ترجیح میدادم الان در باغ کنار باربد باشم تا این که اینجا بنشینم و مشاهده کنم که چگونه هندوانه زیر بغل دختر مهندسشان میدهند.
گوشی را بین دستانم گرفتم و به باربد پیام دادم:
) چیزی شده اومدی دم پنجره؟(
چندلحظه بعد گوشی میان دستانم لرزید:) باید حضوری حرف بزنیم. راجعبه داریوشه!(
با دیدن نام داریوش در پیامش صاف سرجایم نشستم و ناخودآگاه نیشم تا آخر باز شد.) همین که فرصتش پیش بیاد میام پیشت.(
#پست_8
گوشی را روی مبل انداختم و سرم را بالا گرفتم ولی با دیدن نگاه خیره و شاکی نامی که بین من و گوشی میگشت پشیمان شدم.
چندلحظه پر ادعا نگاهم کرد و بعد که مطمئن شد دستم دیگر به سمت گوشی نمیرود به حرف زدن با عمو شهرام ادامه داد.
همیشه برایم جای سوال بود عمه مهسا چهطور می توانست با مردی که عملا با کارش ازدواج کرده بود کنار بیاید.
عمو عارف هیچوقت به جمعهای خانوادگی،

مسافرتها و مهمانیها نمیآمد و حتی در خانهی خودش هم کمتر دیده میشد.
شاید برای همین بود که صاحب یکی از بزرگترین کمپانیهای تجاری خاورمیانه بود!
با پیچیدن صدای زنگ گوشی نامی از جمع معذرت خواهی کرد و بیصدا از خانه بیرون زد.
بین فرزندان عمه مهسا این نامی بود که تمام و کمال خصوصیات پدرش را به ارث برده بود و کارش را به همهچیز ترجیح میداد و برای خودش اسم و رسمی در کرده بود.
بهقول نریمان جادهی شرکت به خانه را با رفت و آمدهایش صاف کرده بود و هرسال از طرف راهسازی از او تقدیر میشد.
حاضر بودم ده سال از عمرم را بدهم تا خانهی مجردی نامی را به چشم ببینم.
از دوسال پیش که مستقل شده بود کمتر از همیشه او را میدیدیم.
خانهای نزدیک به شرکتی که در آن مشغول به کار بود خریده بود که اینگونه دسترسی همه نسبت به خودش را کم کرده بود.
مشغول کندوکاو زندگی عمه بودم که با شنیدن صدای نریمان به خودم آمدم.
_با توام فریا میخوایم بریم تو باغ با بچهها و

الیبال بزنیم تو هم میای؟
نگاهم به سمتش چرخید و سرم را به دوطرف تکان دادم.
نمیخواستم تیپ و لباسم خراب شود.
_بازی نمیکنم ولی باهاتون میام توی باغ با باربد کار دارم.
نریمان سریع از جا پرید و اشارهای به فرشته و سیما زد.
_خوبه باربد هم بیاد میتونیم دو به دو بازی کنیم.
فرشته و سیما از جایشان بلند شدند و غرغر کنان پشت سر نریمان به راه افتادند.
همین که خواستم پشت سرشان بروم مامان زهره صدایم زد.
_فریا مادر بیا میوهها رو ببر.
پوفی کشیدم و با قدمهای بلند بهسوی آشپزخانه به راه افتادم.
دیواری کوتاهتر از من نبود!
#پست_9
به سمت آشپزخانه به راه افتادم و ظرف میوه را از دستش گرفتم.
_مامان زودتر غذا رو بیار بخورن برن دیگه من هنوز کلی از کارهام باقی مونده.
چپ چپی نگاهم کرد.

ـعیبه خجالت بکش دختر، همین مونده بهخاطرِ گل بازی تو اجازه بدم عمههات پشتم حرف در بیارن که خونهداری بلد نیستم.
اخمی کردم.
ـ گل بازی نیست و سفالگریه... دیگه شرمنده من عقلم نکشید مثل بچههای مردم مهندس بشم.
نچی کرد و به سمت بیرون هلم داد.
ـبرو زبون درازی نکن بچه الان فکر میکنن چهخبره وایسادیم تو آشپزخونه به پچ پچ.
پوفی کشیدم و با قدمهای بلند از آشپزخانه بیرون زدم.
مامان زهره همیشه همینگونه بود.
داداشم چی میگه، عمههات چی میگن، مردم چی میگن!
هیچوقت برای خودش زندگی نکرده بود و تلاش میکرد من و فرشته را هم از این طریق سر به راه کند ولی خداروشکر هیچیک از ما حتی اندکی هم شبیه به مامان نبودیم.
بعد از این که ظرف میوه را روی میز گذاشتم سریع به سمت باغ به راه افتادم.
هربار که به اینجا میآمدند یا بساط کباب به راه می انداختند یا مشغول بازی و خوشگذرانی میشدند.
انگار که برای تفریح به شمال رفته بودند.

شنیدن صدای داد و بیدادشان باعث شد نگاهم را بینشان بچرخانم.
فرشته و سیما یک تیم شده بودند و باربد و نریمان تیم دیگر.
میدانستم سر نیم ساعت نشده دخترها را کبود می کنند.
نگاهم ناخودآگاه دور تا دور باغ به دنبال نامی چرخید.
به محض دیدنش که گوشی به دست به یکی از درختان باغ تکیه داده بود و خیره نگاهم میکرد دستپاچه شدم...
ولی نگاهم را ندزدیدم!
خیره در چشمان جستوجوگرش قدم بعدی را که برداشتم جسم محکمی به صورتم اصابت کرد و صدای جیغ دردناکم بلند شد!
سریع دستم را روی بینیام گذاشتم و از درد نالیدم.
اشک به چشمانم هجوم آورد و تند تند راه خودش را به صورتم باز کرد.
_اه جلوت رو نگاه کن فریا بازی رو خراب کردی!
با شنیدن صدای طلبکار سیما چشمانم گرد شد و دستم را بیشتر به بینیام فشردم.
از شدت درد نمیتوانستم حرف بزنم یا دستم را بردارم.

چندلحظه بعد باربد بود که اولین نفر رسید و سریع جلوی پایم زانو زد.
خواست حرفی بزند که صدای تیز و بلند نامی باعث شد همه خشکشان بزند.
_ِ د مگه کورید؟ حواستون کجاست؟
زیر چشمی متوجه شدم که سایهی بلند باربد را به کنار هل داد و سریع دستش را به صورتم رساند.
_فریا؟ دستت رو بردار ببینم نشکسته باشه!
#پست_10
با درد و لبهایی لرزان دستم را از روی صورتم برداشتم.
با دیدن صورتم اخمهایش را درهم کشید و سریع دستمالی از جیبش بیرون کشید.
_داره خون میاد...
بعد به سمت چهارنفری که مانند کودکانی خطاکار گوشهای ایستاده بودند چرخید.
_شکسته باشه من میدونم با شماها...!
همزمان با آنها چشمان من هم گرد شد.
سیما سریع جواب داد: به ما چه خودش یههو پرید وسط بازی!
چشم غرهای به سیما رفت که باعث شد درد از یادم برود!
با یک دست دستمال را زیر بینیام گرفت و با دست

دیگرش چانهام را کمی بالا گرفت.
_سرت رو بالا بگیر خون بند بیاد.
ببینم خیلی درد داری؟
به آرامی نالیدم: نه... فکر نکنم شکسته باشه چیزی نیست خوبم.
آشفته سر تکان داد و زیربغلم را گرفت تا از جا بلند شوم.
_بریم یه آب به صورتت بزن.
دوباره به سمت آنها برگشت و لحنش سخت شد.
_شما هم این بچهبازی رو جمعش کنید بیاید داخل.
هرچهارنفر با چشمهایی گرد شده به عکس العمل تند نامی خیره شدند.
با یادآوری کودکیهایمان بیهوا لبخندی روی لبم نشست.
همانطور که مرا به سمت باغ میکشید غر زد: الان این خندهت واسه چیه؟ خوشحالی صورتت رو نابود کردی؟
صورتم دوباره از درد درهم رفت.
_نه فقط یاد بچهگیامون افتادم.
شیر آب را باز کرد و دستمال را از زیر بینیام کنار کشید.
_خب؟
دستهای خونی شدهام را زیر آب گرفت و بیتوجه

شروع به شستنشان کرد.
معذب شدم ولی جرئت عقب کشیدن نداشتم.
_مهم نبود حق با منه یا نه، مقصرم یا نه!
همیشه پشتم در میومدی و هرکی که اذیتم کرده بود رو کتک میزدی.
لبخندم عمیقتر شد.
_به پشتیوانی تو همیشه برای همه قلدری میکردم.
حس کردم لبخند کمرنگی بر لبانش نشست.
_تو حتی برای خود منم قلدری میکردی جغجغه!
خندیدم و صورتم را شستم.
کمتر از همیشه ترسناک بهنظر میرسید.
حالا دیگر خبری از آرایش ملایمی که آنقدر برایش زحمت کشیده بودم نبود و ساده و بیتکلیف روبه رویش ایستاده بودم.
_داره ورم میکنه... برو داخل یه مسکن بخور استراحت کن.
اخمهایم را درهم کشیدم.
_امیدوارم قوز نکنه... باید غرامت بدن اگه کسی نیاد منو بگیره چی؟
چشمانش گرد شد و بیهوا خندید.
_تو نمیخواد نگران اینچیزا باشی نمیذارم رو دست زندایی باد کنی. راه بیفت ببینم.
زیر چشمی نگاهش کردم.

_واسهم ِ کیس خاصی زیرنظر داری؟
بگو من آمادگیم رو اعلام کنم. مامان زهره جهیزیهم رو هم تکمیل کرده!
چندلحظه جا خورده نگاهم کرد و بعد اخمی روی پیشانیاش نشست.
_تو کی وقت کردی انقدر پررو بشی؟!
لبم را گاز گرفتم.
برای لحظهای فراموش کردم کسی که جلویم ایستاده نامیست نه باربدی که هرچه از دهانم در میآید جلویش بیرون بریزم.
طی این سالها نامی مرا دختری بیزبان و منزوی تصور میکرد.
کانال vipآنائل رانده شده⏳:
#پست_11
چیزی که در جمعهای خانوادگی بودم. ولی خب کافی بود کمی با من صمیمی شوی تا آن دختر مظلوم و گوشهگیر به یک شیطان مبدل شود.
_از درد دارم هذیون میگم لطفا حرفام رو فراموش کن!
سرش را به دوطرف تکان داد و در را باز کرد.
همین که پا به داخل گذاشتم صدای هین عمه مریم بلند شد.
_خدا مرگم بده چیشدی دختر؟

نگاه عمه مهسا به سوی نامی برگشت و توبیخ گرایانه گفت: چرا مواظبش نبودی؟ این خون برای چیه؟
اخمهای نامی درهم رفت و صورتش جدی شد.
ـبچهها داشتن والیبال بازی میکردن توپ خورد توی صورتش. نگران نباشید نشکسته.
همان لحظه مامان زهره از آشپزخانه خارج شد و با دیدنم رنگش پرید.
ـوای چیشدی فریا؟ چرا دماغت ورم کرده؟
کلافه بینیام را در دست گرفتم.
ـچیزی نیست الکی شلوغش نکنید. توپ خورد تو صورتم.
عمه مهسا دستم را گرفت تا کنارش روی مبل بنشینم.
نامی که حالا از قبل هم کلافهتر بهنظر میرسید نگاه میخکوبش را به عمه مهسا دوخت.
ـواسهش آب قند بیارم؟ شاید فشارش افتاده.
عمه نچی کرد و خواست جواب بدهد که مامان سریع گفت: من میارم.
معنی کلافهگی و نگاه سرگردان نامی که بین من و عمه میچرخید را درک نمیکردم.
انگار که چیزی ورای دانستههای من در این میان درجریان بود و بدتر از همه اینکه کسی از رفتار

غیرعادی نامی تعجب نمیکرد!
مامان با لیوان آب قند از آشپزخانه بیرون زد و با نگرانی نگاهم کرد.
_بخور رنگ به روت برگرده دختر.
بعد هم با چشم و ابرو اشاره زد از نامی که چسبیده به من ایستاده بود و لحظهای ترکم نمیکرد فاصله بگیرم.
رفتارش حتی منی که بیش از اینها به باربد نزدیک بودم را هم معذب و متعجب کرده بود.
بچهها که با دست و روی شسته وارد پذیرایی شدند جو کمی عوض شد و هرکسی به کار خودش مشغول شد.
نامی کنار عمو شهرام نشسته بود و بهظاهر دربارهی کار با یکدیگر حرف میزدند ولی نگاه گاه و بیگاهش را روی خودم حس میکردم.
با پایین رفتن مبل و نشستن نریمان کنار من کاملا به سمتمان چرخید تا تسط بیشتری روی من و نریمان داشته باشد.
_ببخشید فریا تقصیر من بود که توپ خورد به صورتت.
متعجب نگاهش کردم.
_باشه بابا بازی بود. چرا انقدر بزرگش میکنید؟
گیج خندید و سر تکان داد.

_من که بزرگش نمیکنم ولی بهرحال به نفعمه از دلت در بیارم.
#پست_12
با دیدن نگاه خیرهی عمه مهسا حدس زدم کار او باشد.
_عمه تهدیدت کرده؟
دستی به موهایش کشید و خیره نگاهم کرد.
_یه مرحله دهن جر بدهتر از اون...
چشمهایم را برایش ریز کردم که شانهای بالا انداخت.
_خب تایم تنها بودنمون تموم شد من دیگه باید برم بای!
با دهانی باز مانده به عجلهاش برای فرار کردن از خودم نگاه کردم.
امشب این خانواده یهچیزیشان میشد!
آخرش هم نشد که باربد را تنها گیر بیاورم و راجعبه داریوش بپرسم!
در طی حاضر شدن میز سرجایم نشستم و مشغول بازی با گوشی شدم.
انقدر سرم گرم شد که با شنیدن صدای نامی شانه هایم بالا پرید.
_داری بازی میکنی؟
سریع به سمتش چرخیدم.

_عادتای جدید!
کشیک منو میکشی پسر عمه؟
ابرویی بالا انداخت و خیره نگاهم کرد.
_باهوش شدی دختر دایی!
بگو ببینم دماغت درد نمیکنه؟
سرم را به دوطرف تکان دادم.
_نه خوبم. بیخودی شلوغش کردین من از این ضربهها زیاد خوردم.
بیهوا اخمهایش را درهم کشید.
_یعنی چی که از این ضربهها زیاد خوردی؟
تا جایی که یادم میاد من همیشه مراقبت بودم.
بعدش هم که بزرگ شدی و خانم!
نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم.
_تا ببینیم منظورت از خانم شدن چیه!
همین چهارسال پیش بود باربد از روی درخت هلم داد سرم شکست نشونش هنوزم هست.
مردمک چشمهایش کمی گشاد شد و فکش منقبض.
سرش را به دوطرف تکان داد و نگاه خیرهاش را به عمه دوخت.
_آخ مامان... آخ!
با تعجب نگاهش کردم.
_چیشده؟
نفس عمیقی کشید و با ناامیدی گفت: آخه تو اون

سن و سال بالای درخت چیکار میکردی؟
اون باربد نرهخر چرا هلت داد پایین؟
ناگهان جدی شد.
_مگه دستم بهش نرسه.
چشمهایم را برایش گرد کردم.
_رفته بودیم آلوچه بچینیم. خیلی وقته گذشته بابا تازهشم باربد که از قصد هلم نداد خودش داشت میفتاد منو با خودش کشید با هم سقوط کردیم!
#پست_13
دستی به صورتش کشید و سکوت کرد.
_باشه بیا بیخیال این بحث بشیم.
فردا کلاس داری؟
متفکرانه چشمی چرخاندم.
_آره چطور مگه؟
بیمکث جواب داد: تا چه ساعتی؟
لپهایم را باد کردم.
_تا ساعت چهار. بعدش هم قراره با بچههای دانشکده بریم بیرون یه هفتهست برنامهش رو ریختیم ولی هی کنسل شد ایندفعه دیگه...
کف دستش را بالا گرفت.
_باشه فهمیدم. بلند شو بریم سر میز همه منتظر ما هستن.
شانهای بالا انداختم و پشت سرش به راه افتادم.

برایم عجیب بود چرا یکدفعه به سرش زده بود که جاسوسی زندگی مرا بکند!
روی صندلی نشستم و نامی صندلی کنارم را عقب کشید.
نشست و دیس برنج را به سمتم گرفت.
زیر چشمی به مامان که حواسش نبود نگاه کردم و سریع برنج کشیدم.
اگر احساس صمیمیت نامی را با من میدید پوست از سرم میکند!
قبل از این که دوباره به سرش بزند و چیزی تعارفم کند تند تند بشقابم را پر از گوشت و سالاد کردم و شروع به بلعیدن غذا کردم.
نامی چند لحظه با تعجب به عجلهام نگاه کرد و بعد به آرامی مشغول خوردن غذایش شد.
بعد از خوردن غذا همراه دخترها وارد آشپزخانه شدم تا دوباره گیر امر و نهیهای نامی نیفتم.
در کودکی رابطهی خیلی خوبی با یکدیگر داشتیم همیشه هوایم را داشت و اجازه نمیداد کسی نازک تر از گل به من بگوید.
حتی میان دعواهای من و سیما هم همیشه طرف مرا میگرفت ولی از یک جایی به بعد کم کم رابطه مان کم شد و شکاف بزرگی میانمان افتاد.
مامان اجازه نمیداد زیاد با پسرها تنها بمانیم و

نامی هم مشغول درس و کار و بارش بود.
یا شاید هم بهقول نریمان مشکل از جای دیگری بود.
انگار این فاصله تاثیری روی او نداشت و همچنان مثل گذشته رفتار میکرد درست برعکس من که حسابی معذب بودم.
مامان زهره اگر رفتارش را میدید حسابی گوشم را میکشید.
در نگاه او تنها پسری که حق داشتم کنارش بیش از حد احساس راحتی کنم پسر برادرش باربد بود. آن هم برای این که شیر مادرش را خورده بودم و به قول خودشان خواهر و برادر رضاعی به حساب می آمدیم!
مشغول فکر کردن بودم که فرشته ضربهای به بازویم کوبید.
_خوب به بهونهی اون خرطومت از ظرف شستن در رفتیا. این رو میزنم به حسابت.
سیما چشمی چرخاند.
_از بچهگی همینجوری لوس و ناز نازی بود و ما باید جورش رو میکشیدیم.
شانهای بالا انداختم.
_نازکش داشتم... حرص نخور ظرفت رو بشور مهندس.

فرشته خندید و سیما ابرویی بالا انداخت.
_توروخدا تو با اون رشتهت داری منو مسخره می کنی؟ خوبه همه میدونن از بس خنگی جایی قبول نشدی تهش مجبور شدی بری پی گل بازی.
#پست_14
هومی کشیدم.
حق با او بود من و باربد عملا هیچ دانشگاهی قبول نشده بودیم و هردو مجبور شدیم بدون کنکور به دانشکده هنر برویم.
در دانشکده من خودم را با تنها کار مورد علاقهام یعنی سفالگری مشغول کردم و باربد خود را با تنها کار مورد علاقهاش یعنی داریوش مشغول کرده بود!
_باز خوبه من تونستم به چیزی که علاقه داشتم برسم مثل تو از ترس حرف مردم به خودم قلاده نبستم.
انگوری از ظرف میوه برداشتم.
_دیر نشده صبحا زودتر از خواب پاشو بابات ازت راضی باشه حقوقت رو بیشتر کنه خانم مهندس.
ظرفها را داخل سینک گذاشت و به سمتم برگشت.
_واقعا به چیت مینازی فریا؟ از این همه اعتماد به نفست در عجبم.
دانهی انگور را به دهان انداختم.
خودم هم همینطور... تنها چیزی که داشتم جواب

حاضر و آماده بود!
_دخترا تموم نشدین؟ میخوایم بریم تو باغ بشینیم قلیون بکشیم باربد منتظره.
به محض شنیدن نام باربد ذوق زده از جا پریدم و همراه با نریمان از آشپزخانه بیرون زدم.
نریمان با دیدن عجلهام با تعجب پرسید.
_چته؟ یهکم آروتر مگه دنبالت گذاشتن؟
سریع پرسیدم: باربد کجاست؟
چشمانش را ریز کرد.
_واسه اون اینجوری نیشت شل شده؟
چپ چپی نگاهش کردم.
_جوری که فکر میکنی نیست!
صورتش کمی جدی شد.
_بهتره که نباشه!
با تعجب به چهرهی همیشه خندانش که حالا متفاوت بهنظر میرسید نگاه کردم.
_این الان تهدید بود؟
شانهای بالا انداخت.
_واسهت بهتره از دهن من بشنویش!
در را برایم باز کرد و اشاره کرد بیرون بروم.
_وقتی دیدیش سعی کن ذوق زده بهنظر نرسی!
با صورتی جمع شده نگاهش کردم و زیر لبی غر زدم: آخر عمری آقا بالاسر پیدا کردم.

چپ چپی نگاهم کرد که سریع از کنارش گذشتم و به سمت بقیه به راه افتادم.
با دیدن باربد بیتوجه به حرفهای نریمان با لبخند به سمتش رفتم.
داشتم میمردم بفهمم چه چیزی بینشان گذشته.
همین که کنارش نشستم چشمکی زد و به سمتم خم شد.
_احوال بزغالهی خودم.
چپ چپی نگاهش کردم.
_حیف دلم نمیاد وگرنه چشمات رو از کاسه در میاوردم.
راست هم میگفتم کی دلش میآمد چشمان آبی رنگ تک پسِ ر دایی خسرو را از جا در بیاورد؟
اعترافش سخت بود ولی باربد حتی از من هم زیباتر بهنظر میرسید و این همیشه باعث حسادتم میشد.
#پست_15
زیباییاش را از زندانییم که هیچوقت نفهمیدم چرا با آن چهره زن عمو خسرو شده بود به ارث برده بود هم چشمان آبی و هم پوست سفید و هم لبهای سرخش را...
در هر جمعی که حضور داشتیم بیشک یک سر و گردن از همه خوش قیافهتر بهنظر میرسید.

بیخیال خندید و پرتقالی که خودش پوست کرده بود را به سمتم گرفت.
پرتقال را از دستش گرفتم و آرام پچ زدم: حاضرم یه دست و پام رو بدم بفهمم امروز چی بینتون گذشت.
خندهاش بیشتر شد و کمی مکث کرد.
_رید به قد و بالای رعنام. گفت واسهش خیلی بچه م برم و هروقت بزرگ شدم برگردم.
لبهایم از هم باز ماند.
_حالا چرا میخندی سبک مغز؟
تنها موقعیت زندگی کوفتیت رسما َ پ ِ ست زده عقلت رو از دست دادی؟
شانهای بالا انداخت.
_به هرحال اون بود که منو از دست داد!
چشمهایم را ریز کردم و به صورت بیخیالش خیره شدم که پوفی کشید.
_باشه بابا انقدر حرص نخور اصلا از دست من کجا میخواد فرار کنه؟ صبحها که تو دانشگاه همدیگه رو میبینیم غروبها هم تو آموزشگاه زبان...
چشمکی به صورت کنجکاوم زد.
_خیال کرده نمیدونم از همین بچه بازیامه که خوشش اومده.
چانهام را میان دستم گرفتم.

_این اعتماد به نفس متعلق به یه انسان عادی نیست باربد تو اگه کاج بودی هرسال کیلو کیلو هلو میدادی.
چهرهاش را جلوی صورتم کشید.
_من خودم هلو بپر تو گلوعم یه نگاه به این چهره بنداز... باید ثبت جهانی بشه.
صورتم را درهم کشیدم.
خواستم حرفی بزنم که حس کردم لبخندش جمع شده.
_ولی این یارو چرا از وقتی اومده یه جوری نگاه میکنه؟ تنم مور مور شد.
نگاهم را چرخاندم و به چشمان خیره و پر اخم نامی رسیدم.
جرئت جدا کردن نگاهم را نداشتم با این حال زیر لب زمزمه کردم: شاید این یکی هم عاشقت شده.
هوم؟
کمی از من فاصله گرفت.
_بیخیال فری. احمق که نیستم باور کن فرق نگاه پر عشق رو از نگاهی که میخواد سرم رو از تنم جدا کنه تشخیص میدم!
نگاهم را از چشمان خیره نامی جدا کردم و ابرویی برایش بالا انداختم.
_واقعا؟ عجیبه!

چپ چپی نگاهم کرد.
_جدی چشه این؟
بعد از این همه وقت اومده انگار افسارش رو ول کردن.
شانهای بالا انداختم.
_مشکلات بین پسر عمه و دختردادییه امروز پاچهی منم زیاد پاره کرده.
نیشخندی زد و نگاهی به پیراهنم انداخت.
_میگم چه پاهات لخت شده، حاج خسرو میدونه؟
سریع نگاهم را دور تا دور باغ چرخاندم.
_بخدا چیزی بگی دست میندازم دهنت رو جر میدم.
بیهوا زیر خنده زد.
_من اصلا میتونم مستقیم تو چشماش نگاه کنم که بخوام چغلی تورو بکنم سلیطه؟
دوباره نگاهم را به سمت نامی که رنگش به سرخی گراییده بود سر دادم.
_به هرحال میتونستی هم باید در جریان باشی که باسن خودت رنگیتر از واسه منه.
شانههایش از خنده تکان خورد.
#پست_16
خواست حرفی بزند که نریمان وسط شوخیهایش با فرشتهی اخمو به سمتمان چرخید.

_چی میگید شما دوتا یه ساعته پچپچ میکنید؟
چیز خنده داری هست بگید ما هم بخندیم.
باربد کمی خودش را عقب کشید.
_میخوای مثل این معلما یه گچ پرت کن وسط پیشونیم بگو کجای درس بودیم... چیکار داری دو دقیقه با دختر عمهمون داریم اختلاط میکنیم.
نریمان نیشخندی نثارش کرد.
_بپا وسط این اختلاطها سرت رو به باد ندی خوشگله!
باربد بیتوجه به شوخی نریمان دوباره سرش را نزدیک گوشم کشید.
_اینا امروز خانوادگی...
_فریا...!
با شنیدن صدای بلند و تیز نامی هردو از جا پریدیم.
هول زده به سمتش برگشتم.
_بله؟
نگاهش را بین من و باربد چرخاند که باعث شد کمی فاصله بگیریم.
_فردا میام دم دانشگاه دنبالت.
چشمانم گرد شد و نگاه سرگردانم را به مامان زهره دوختم.
_چرا؟ گفتم که با دوستام میخوایم بریم بیرون.
مستقیم نگاهم کرد.

_منم گفتم میام دنبالت با هم میریم بیرون.
حیرت زده از اعتراض نکردن مامان زهره ابروهایم را بالا انداختم که عمه مهسا سریع گفت: نامی پسرم ببین شاید فریا برنامهای واسه خودش داشته باشه.
نامی سرش را تکان داد.
_برنامه ضروری نداره من فردا میرم دنبالش!
هرکداممان اعتراضی میکردیم حرف خودش را می زد. انگار نوار را گذاشته باشی روی دور تکرار.
بالاخره مامان زهره سرفهای کرد و میان حرفمان پرید.
_با فریا چیکار داری پسرم؟
نامی نگاه جدی و پر احترامش را به مامان دوخت.
_باید یه سری از مسائل رو واسهش روشن کنم. این چند وقت که نبودم خیلی چیزها از دستم در رفته میخوام کم کم جایگاهم رو پس بگیرم.
هاج و واج نگاهم را بینشان چرخاندم.
سیما با لحن متعجبی گفت: چه جایگاهی؟
چی داری میگی نامی؟
عمه مریم سقلمهای به پهلویش کوبید.
_تو دخالت نکن عزیزم یه چیزی بین خودشونه.
همه چند لحظه سکوت کردن و من گیجتر از قبل نگاهم را میانشان چرخاندم.
_به هرحال گفتم که فردا قرار دارم نمیتونم

باهاتون جایی بیام پسر عمه.
ابروهایش بالا پرید و لبخند ناباوری روی لبهایش نشست.
_باشه!
همه متعجب نگاهش کردیم.
نریمان به آرامی گفت: باشه؟
نامی سری تکان داد و به پشتی تخت تکیه داد.
انگار که هیچ بحثی پیش نیامده باشد گوشی را در دستش گرفت و بعد از گرفتن شمارهای از جا بلند شد.
_من کمی کار دارم بهتره زودتر برگردیم خونه.
#پست_17
نریمان سریع گفت: ولی تازه سر شبه.
عمه مهسا با لحن جدی گفت: نامی راست میگه عزیزم کار عقب مونده زیاد داریم باید برگردیم.
بیشتر طرف حسابش با نامی بود!
با بلند شدنشان من و باربد نگاه متعجبی به یکدیگر انداختیم.
به آرامی لب زدم: چون گفتم نه قهر کردن؟
دستی به صورت صاف و بیریشش کشید.
_نه فکر نکنم انقدری مهم باشی. بیشتر انگار مشکل خانوادگیه.
سرم را با تایید تکان دادم.

_بذار برن مشکل خانوادگیشون رو تو خونهشون حل کنن این وسط پای مارم وسط نکشن امشب گوشت تنم آب شد انقدر بهم چشم غره رفت.
از جا بلند شدیم تا بدرقهشان کنیم.
فضا کمی سنگین بهنظر میرسید و مامان زهره هم برخلاف همیشه در سکوت به سر میبرد.
عمه مریم هم کمی بعد ساز رفتن زد و کم کم خانه خالی از هر غریبهای شد.
همین که خواستم به سمت اتاق بروم صدای مامان بلند شد.
_صبر کن فریا.
سریع به سمتش چرخیدم.
با دیدن نگاه خیرهاش بیهوا شروع به اعتراف کردم.
_خدا شاهده تقصیر من نبود!
چشمهایش ریز شد.
_چی تقصیر تو نبود؟
نگاهم را به سقف دوختم.
_همونی که بهخاطرش داری اینجوری نگاهم می کنی.
سرش را به دوطرف تکان داد.
_کاری با تو ندارم. راجعبه نامیه!
لبهایم از هم باز ماند.

_نامی به من چه؟ حرفی دارید به خودش بزنید.
گناه کارای اون رو که من نباید گردن بگیرم خودم به اندازهی کافی گند و کثافت دارم که بهخاطرش سرزنش بشم.
با تاسف نگاهم کرد.
_خوبه خودت میدونی. خواستم بگم اگه پیامی داد یا حرفی زد به من بگو!
مشکوک نگاهش کردم.
_مثلا چه حرفی؟
دستش را روی هوا تکان داد.
_هر حرفی! به گوشم برسه دور از چشم من کاری کردی دست میندازم تو موهات میبرم تحویل داییت میدمت!
بهت زده از تهدیدش قدمی به سمت اتاقم برداشتم.
_به من چه؟ آخه مگه من چیکار کردم؟
همانطور که در اتاق را باز میکردم بلند بلند غر زدم: ذلیل شی الهی نامی بعد از این همه وقت اومدی صاف یه کپه گوه گذاشتی وسط زندگی من رفتی!
مامان داد زد: مواظب حرف زدنت باش. مثل یه خانم متشخص رفتار کن فریا.
چشمی چرخاندم و در را محکم بههم کوبیدم.
کاش حداقل کسی دلیل جار و جنجال امشب را

برایم میگفت تا بدانم بنا به کدام گناه نکرده سرزنش میشدم!
#پست_18
نامی
پایش را روی گاز فشرد و با اخم کمرنگی به سمت خانه به راه افتاد.
ذهنش پر از زنگ خطر بود و حس میکرد غفلت و دوری این مدت قرار است کار دستش دهد.
همه چیز تقصیر مادرش و مادر فریا بود و اگر جوری که میخواست پیش نمیرفت حسابی از کارهایشان پشیمان میشدند.
این همه وقت صبر نکرده بود که مزدش را اینگونه از فریا بگیرد.
از کودکی در گوشش خوانده بودند فریا مال اوست و نافش را به نام او بریدهاند...
این جمله جوری در وجودش ریشه دواند که تمام زندگیاش را صرف مراقبت و حمایت از فرشتهی کوچکش کرد.
آنقدر که با علاقهای جنونآمیز مجبورش کردند در نوجوانی از دخترک ناف بریدهاش فاصله بگیرد تا دست از پا خطا نکند!
بالاخره قرعه به نامش چرخید و بعد از چندسال با عملی کردن به قولهایی که به مادرش داده بود

توانسته بود شرایط را مهیا ساخته و به دخترکش نزدیک شود.
دریغ از آن که فریا حتی سایهای از گذشته را نیز به یاد نداشت!
آنقدر فکر و خیال و چشمانش از فریا و عکسهایش پر شده بود که از یاد برده بود دخترک از وجود او در زندگیاش بیخبر است.
که نباید با مردی جز او احساس نزدیکی کند، که نباید دست رد به سینهاش بکوبد، که همانطور که دخترک اولویت زندگی اوست خودش هم باید اولویت زندگی دخترک باشد.
آهی کشید و کلافه سر تکان داد.
با رفتاری که از فریای سرکش و فراری میدید انگار سالها طول میکشید تا او را با خود همراه کند و همهی اینها تقصیر این دوری اجباری و اصرارهای مادرش بود!
نمیدانست چهقدر درحال فکر کردن بود که صدای مادرش در گوشش پیچید.
_این چه رفتاری بود که از خودت نشون دادی نامی ؟ واقعا ازت انتظار نداشتم.
خودش هم انتظار نداشت!
نمیخواست میان جمع چیزی بروز دهد ولی صمیمیت بیش از حد فریا با باربد و حرفهای در

گوشیشان عصبیاش کرده بود.
_چه رفتاری؟ ازم انتظار نداشتی بخوام بعد از این همه سال نامزدم رو ببینم؟
مهسا نچی کرد و دست روی بازوی پسرش گذاشت.
_یه آدم متمدن با محبت و آرامش از نامزدش درخواست میکنه نه این که توی جمع داد و بیداد راه بندازه. مشکل تو اینه که هیچوقت یاد نگرفتی صبور باشی نامی!
گوشهی چشمش نبض گرفت.
_با من از صبوری حرف نزن مادر من!
با منی که این همه سال منتظر فریا موندم، از دور نگاهش کردم و به احترام شماها دم نزدم حرف از صبوری نزن!
حرصزده تر از قبل ادامه داد: این همه وقت منو ازش دور کردی گفتی نزدیکش نباش بذار بزرگ بشه عقلش برسه بعد پا پیش بذار.
ازش دور موندم چیشد؟ دختره انگار اصلا منو یادش نمیاد!
یادش نمیاد کی از بچهگی آدم اول زندگیش بوده، کی همیشه مراقبش بوده و نذاشته خش به تنش بیفته. کل روز داشت جفتک میانداخت!
#پست_19
نریمان که از این بحثهای همیشهگی خسته شده

بود نچی کشیده و گفت: تو هم دیگه شورش رو در آوردی نامی. یکدفعه بعد از چندسال برگشتی تو زندگی دختره داری اختیارش رو میگیری دستت انتظار داری مطیع و حرف گوش کن هرچی میگی بگه چشم؟
از آینه نگاه تندی به صورت نریمان انداخت.
_تو یکی دهنت رو ببند که از دستت شکارم!
نریمان خودش را از نقطهی دیدش کنار کشید.
_به من چه چرا ریختی سر من؟
چندبار دستش را روی بوق فشار داد و بیحوصله سرعتش را زیاد کرد.
_چشمهای کورت رو باز میکردی با اون توپ نمی کوبیدی توی صورتش...
بیهوا به سوی مادرش برگشت.
_میبینی من کنارش بودم و طی نیم ساعت چنین ب لایی سرش اومد حالا ببین این همه وقت که نبودم چیا شده!
با یادآوری چیزی آتشش تندتر شد.
_میدونستی چهارسال پیش اون نرهخر از درخت پرتش کرده پایین سرش رو شکونده و چیزی بهم نگفتی؟
مهسا با دهانی باز مانده نگاهش کرد.
_نه به جون خودت نمیدونستم نامی.

نفسش را محکم بیرون داد و دکمهی اول لباسش را باز کرد.
_همین دیگه نه شما ازش خبر داشتین نه من!
این بود رسم امانت داری مادر من؟
مگه تو گوش منه لعنتی نخوندین فریا ناف بریدمه.
مال منه؟!
چرا چندسال پیچیدینش توی قنداق که چشم من بهش نیفته؟
سگ بودم که بدَّ رمش؟
من فقط میخواستم مواظبش باشم، همین!
مهسا آهی کشید و دعا دعا کرد زودتر به خانه برسند.
بحث فریا که میشد نامی بیمنطقترین آدم دنیا بود و حرف زدن با او عملا فایدهای نداشت.
به آرامی مشغول قانع کردنش شد.
_صلاح نبود عزیز من تو نوجوون بودی و اون بچه... رفتارات دیگه داشت زیادی وسواسی میشد.
وقتی هم که بزرگتر شد و یهکمی بر و رو گرفت دیگه بدتر زهره نمیذاشت یه لحظه هم با هم تنها بمونید!
بد کردم گفتم یه کم از هم دور باشید هم تو با خودت کنار بیای و خودت رو بسازی و هم اون بچه عقلش کامل شه و بتونه تورو بپذیره؟

نامی تکانی به گوشهی لبش داد و با تمسخر گفت:
چهقدر هم که عقلش کامل شده!
مهسا چشمهایش را برای پسرش گرد کرد.
_تو هم درست رفتار نمیکنی عزیز من!
کم مونده یه برچسب بهش بچسبونی روش بنویسی مال نامی!
کم کم بهش نزدیک شو بذار بهت عادت کنه طعمه که نیست یهویی بپری روش...
نامی بیهوا حرفش را قطع کرد و به عنوان حسن ختام با تاکید بسیار لب به سخن باز کرد.
_اگه از همون اول اون رو از من دور نمیکردین نیازی به این مسخره بازیها هم نبود!
از فردا میرم دم دانشگاه دنبالش... شما هم این رسم و رسومات مزخرف رو واسه خودتون نگه دارید چون من یکی دیگه واسهش تره هم خورد نمیکنم!
به زندایی هم بگو چوب لای چرخ من نذاره که به اندازهی کافی احترامتون رو نگه داشتم که تا الان حقم رو تمام و کمال طلب نکردم!
#پست_20
مهسا که از قانع کردن نامی عاجز مانده بود سرش را با تاسف تکان داد.
_باشه پسرم اصلا هرچی تو بگی ولی برای بار آخر بهت میگم صبور باش نذار از دستت فرار کنه. اون

طفلی هم از چیزی خبر نداره که تحت فشارش نذار.
نامی بیتوجه به حرفهای مادرش بیحوصله سر
تکان داد و ماشین را دم خانهشان پارک کرد.
_بلدم چهطور با نامزدم رفتار کنم. از همون اولش
هم نباید به حرف شماها گوش میکردم. شب
خوش!
به محض پیاده شدن مهسا نریمان سریع گفت:
داداش من امشب بیام خونهت؟
چپ چپی نگاهش کرد.
_نه برو خونه فعلا حوصلهت رو ندارم. امشب
مهمون دارم.
نریمان سریع چشمانش را گرد کرد.
_چه مهمونی که من نباید باشم؟
دختر میاری خونه؟ فریا میدونه؟
خیره نگاهش کرد و سرش را تکان داد.
_از این مزخزفات جلوش بگی زبونت رو از حلقت
میکشم بیرون. پیاده شو!
نریمان پوفی کشید و بدخلق از ماشین پیاده شد.
به محض رفتنشان به خانه پایش را روی گاز فشرد
به سوی خانهاش به راه افتاد.
خسته بود و سرش درد میکرد.
فکرش را نمیکرد بعد از این همهوقت اولین
برخوردشان اینگونه صورت بگیرد و بدتر از آن

صمیمیت دخترکش با آن پسر مو بور باربد؛ بیشتر اعصابش را بههم ریخته بود.
حال که جای پایش در شرکت محکم شده بود و به قول مادرش خودش را ساخته بود وقت آن رسیده بود جایگاهش را در زندگی فریا پس بگیرد و دوباره تبدیل آدم اول زندگیاش بشود.
ماشین را وارد پارکینگ کرد و بیحوصله در خانهی سوت و کورش را باز کرد.
آهی کشید و نگاهی به اطراف انداخت.
با خود اندیشید کی قرار است دخترکش در این خانه را به رویش باز کند!
بیحوصله روی مبل نشست و با انگشت شست و اشاره چشمانش را فشرد.
نگاهی به ساعت انداخت. آخر شب بود و کم کم مهمانش از راه میرسید.
در تمام این مدت تنها کسی که برای دیدنش کمی شوق از خودش نشان میداد او بود!
شخصی که اگر او و کمکهایش نبود طی این مدت از نیاز دیوانهوارش به دیدن فریا عقلش را از دست میداد.
وسواسی که به این دخترک داشت آزارش میداد و همهی اینها تقصیر اطرافیانش بود!
از کودکی فریا را برای او خوانده بودند و درست

وقتی که بیشتر از همیشه دلش میخواست به وظایفش عمل کند و مواظب فرشتهی کوچکش باشد از او دورش کرده بودند.
همین که بستهی سیگار را از جیبش بیرون کشید صدای زنگ آیفون بلند شد.
میدانست خودش است. در تمام مدتی که او را می شناخت خوش قول بود و سرساعت به قرارهایشان میرسید.
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_21
انگار که خودش هم میدانست نامی شهیاد در تنها موردی که صبر ندارد همین مسئله است.
در خانه را باز کرد و دوباره روی مبلش نشست.
سیگار را روی لبهایش گذاشت و بدون روشن کردنش نفس عمیقی کشید تا بوی تند توتون مشامش را پر کند.
صدای قدمهای محتاطش را که وارد خانه میشد شنید.
و بعد صدای خودش را.
_لااقل روشنش کن حیف و میل نشه.
همانطور که سیگار میان لبهایش بود جواب داد:
سردم درده نمیخوام بکشم فقط وسوسه شدم.
ابرویی و بالا انداخت و با گرفتن فندک روی میز بالا

ی سرش ایستاد.
_باز چیشده؟
خم شد و سیگار را برایش روشن کرد.
نامی سرش را عقب کشید و وسوسه شکستش داد.
کام عمیقی گرفت و بیحوصله جواب داد: بکش بیرون احسان عکسا رو رد کن بیاد.
احسان سرش را با تاسف تکان داد و پاکتی از جیبش بیرون کشید.
آن را روی میز گذاشت و کنارش نشست.
_مگه امروز از نزدیک ندیدیش؟!
خم شد و پاکت را از روی میز برداشت.
_دلیل نمیشه بازم دلم نخواد ببینمش!
یکی عکسها را از پاکت بیرون کشید و سیگار به لب نگاهی به تک تکشان انداخت.
_کی میخواد اینطوری لباس پوشیدن رو کنار بذاره؟ جز این جورابای رنگارنگ جوراب دیگهای نداره؟
نگاهی به عکس بعدی که در آن فریا تنها کلاه انگلیسی به سر کرده بود و موهای فر و بلندش را به نمایش گذاشته بود انداخت و اخمی کرد.
_نگاه کن توروخدا این فرفریا رو چرا به عالم و آدم نشون میدی؟ خب من دیگه میتونم تورو درستت کنم؟

احسان خندید و ابرویی بالا انداخت.
_بهش فکر هم نکن.
چشم غرهای به رفیق چندین سالهاش رفت.
_تو مسائل خصوصی ما دخالت نکن.
احسان کف هردو دستش را بالا گرفت.
_باشه بابا چیزی نگفتم که...
عکس بعدی را که برداشت با دیدن باربدی که دستش را دور شانهی فریا انداخته بود و بلند می خندیدند نفس تندی کشید.
_از قصد این عکسای تخمی رو میگیری میاری جلو روی من. نه؟
احسان چشمهایش را گرد کرد.
_جای تشکرته؟ پاره شدم از بس هرروز راه افتادم دنبال این دختره. کم کم دارم دچار دوگانگی میشم این زید توئه یا من!
سیگار را از روی لبهایش برداشت و زیر لب غر زد:
خفه شو احسان اون نامزد منه درضمن...
سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد.
_از فردا دیگه لازم نیست بری دنبالش خودم میرم دم دانشگاه میبرمش خونه!
احسان ذوق زده به سویش خم شد.
_پس بالاخره تصمیم گرفتی خودت رو نشون بدی؟
نگاهی به عکس در دستش انداخت و جدی زمزمه

کرد: وقتشه چیزی که حقمه رو پس بگیرم!
#پست_22
فریا
خودم را روی صندلی جلوی پراید باربد جا کردم و کمربندم را بستم.
_راه بیفت باربد با داریوش خان کلاس داریم دیر بشه پشت در نگهمون میداره.
نچی کرد و ماشین را به راه انداخت.
_دلش نمیاد که.
ابرویی برایش بالا انداختم.
_دلش نمیاد؟ محض یادآوریت استاد شوکتی همونیه که دیروز رید به سرتاپات اون وقت اونی که انقدر روی نظم و مقررات حساسه مارو پشت در نگه نمیداره؟
پوفی کشید و پایش را روی گاز فشار داد.
_ممنون میشم هر نیم ساعت یادآوریش نکنی. به هرحال چیزی که ریخته پارتنر این نشد یکی دیگه.
به آرامی خندیدم.
_تو کل عمرت اولین آدمیه که جلوی راهت سبز شده میخوای بیست و اندی سال دیگه صبر کنی تا یکی دیگه بیاد؟ نذار از کفت بره خیلی جذابه باربد نصف دخترای کلاس تو نخشن.
چپ چپی نگاهم کرد.

_نصف دخترای کلاس غلط کردن با تو.
چشمهایم را برایش گرد کردم.
_به من چه من که تو نخش نیستم!
اصلا مگه احمقم طرف گرایشش یه چیز دیگهست.
خودم رو اسیرش کنم که چی؟
در ثانی ناموس تو ناموس منم هست داداش نمی ذارم کسی چپ نگاهش کنه.
با اضطرابی که در چهرهاش معلوم بود گفت: فری از دهنت در نره از این حرفا جای دیگه بزنی بدبختم کنی. تو دهنت چفت و بست نداره توروخدا مواظب باش.
با ناراحتی نگاهش کردم.
_خنگ که نیستم باربد والله زیاد تمایل ندارم سرت رو بالای دار ببینم.
نیشخندی نثارم کرد.
_اگه سرم بالای دار بود مشکلی نداشتم مشکل این جاست قبل از هرکسی حاج خسرو از ته دارم می زنه. تصور دردش هرشب کابوسمه!
چهرهام درهم رفت.
_حق داری. بگو ببینم نمیخوای یهبار دیگه شانست رو با داریوش امتحان کنی؟
شانهای بالا انداخت.
_خودمم نمیدونم فری هیچوقت نمیتونم یه

تصمیم واقعی بگیرم همهش دو دلم!
منتظر میمونم اون پاپیش بذاره در ضمن ایندفعه تو هم باید باهام بیای!
لبم را گزیدم.
_میفهمم باربد این یه موقعیت عادی نیست که بخوای سرسری ازش بگذری ولی حرف من فقط اینه تو این همه سال تنهایی کشیدی، عذاب وجدان و رنج کشیدی تا با گرایشات کنار بیای حالا که یکی پیدا شده که به معیارهات میخوره با کارهای بچگونه اون رو از خودت نرون!
ابرویی بالا انداخت.
_من بچهام؟
نگاهی عاقل اندر سفیه به صورت طلبکارش انداختم.
_همه میگن تو نمونهی مذکر منی باربد و این یعنی فاجعه!
در ضمن در برابر رفتار اون بله بچهای!
اون یه مرد پختهی سی و چندسالهست با کلی عزت و آبرو و پست و مقام. برو یه نگاه به خودت و انتخابات بنداز اصلا چی برای ارائه داری. هوم؟
بعد زیر لب غر زدم: اصلا عاشق چیه تو شده واقعا متعجبم!
#پست_23

بعد از چند لحظه که میان سکوت سنگینی گذشت ماشین را کنار پیاده رو پارک کرد.
با تعجب نگاهش کردم.
_چرا وایسادی؟ هنوز نرسیدیم که.
نگاه غد و پر اخمش را به چشمانم دوخت.
_پیاده شو به اون داریوش همه چیز تموم بگو بیاد دنبالت در شان شما نیست کنار منه هیچی ندار بشینی!
چشمانم گرد شد.
_واقعا بچهای باربد!
به رو به رو خیره شد.
_همین طوره!
لبهایم را بههم فشردم و از ماشین پیاده شدم.
با اخمهایی درهم قدمی به عقب برداشتم.
ما همیشه از این حرفها به یکدیگر میزدیم.
فکرش را هم نمیکردم که از دستم دلخور شود یا مرا از ماشینش پیاده کند.
داریوش زیادی لی لی به لالایش گذاشته بود!
همین که پایش را روی گاز فشار داد ماشین به ترتر افتاد و با چند بار جلو و عقب شدن ناگهان خاموش شد!
چندبار استارت زد ولی ماشین روشن نشد!
چند لحظه نگاهش کردم و بعد با صدای بلندی زیر

خنده زدم.
مثل همیشه نیاز به هل دادن داشت!
از ماشین پیاده شد و چپ چپی نگاهم کرد.
_حناق... به چی میخندی؟
همانطور که اشک چشمانم را پاک میکردم گفتم:
میدونی چرا چوب خدا صدا نداره؟ چون فرو میره باربد جان!
یه دختر رو تک و تنها ول کردی کف خیابون خدا هم خوب گذاشت تو کاسهت!
چشمی چرخاند و در را بریم نگه داشت.
_قد قد نکن بیا بشین پشت فرمون من برم یه نفرو پیدا کنم بیارم ماشین رو هل بدیم. دیر میرسیم اون مرتیکه فلکمون میکنه.
با نگاهی فاخر به سمتش رفتم و پشت فرمان نشستم در را قفل کردم و با انگشتانم روی فرمان ضرب گرفتم.
بعد از چند دقیقه با مرد میانسالی به سمت ماشین برگشت و شروع به هل دادن کردند.
همین که ماشین روشن شد پایم را روی گاز فشردم و از باربد فاصله گرفتم.
با داد و بیداد پشت سرم شروع به دویدن کرد.
لبخندی زدم و پا روی ترمز گذاشتم همین که خیالش راحت و قدمهایش آهسته شد دوباره پایم را روی

گاز فشردم که ترسیده به سمتم دوید.
_د نکن یزید، نکن بزغاله، دیگه نفسم در نمیاد.
لبخند بزرگی نثارش کردم.
_دیگه منو میذاری وسط خیابون بری؟
نچی کرد.
_بابا داشتم شوخی میکردم من کی توروجایی تنها گذاشتم که بار دومم باشه؟
درو باز کن بذار بشینم بریم اون داریوش نامسلمون پوست از سرمون میکنه.
#پست_24
با شنیدن حرفش سریع قفل در را باز کردم و به او اجازهی نشستن دادم.
با تمام اتفاقات بین باربد و داریوش هنوز سرکلاس آنقدر جدی و مقرراتی بود که هردو مانند سگی رام شده از او میترسیدیم.
ماشین را به راه انداختم و به سمت دانشگاه راندم.
مسیر نیم ساعته را طی یک ربع طی کردم ولی وقتی به در دانشگاه رسیدیم باز هم ساعت نشان میداد که دیرمان شده!
هردو با قدمهای بلند به سمت کلاس به راه افتادیم.
همین که به دم در رسیدیم باربد پشت سرم ایستاد و آرام گفت: تو در بزن من حرف میزنم.
به لحن مسخرهاش خندیدم و چندبار به در کوبیدم.

_بفرمایید.
نفس در سینهی باربد حبس شد و خودش را پشتم قایم کرد.
با آرنج به پهلویش کوبیدم و زمزمه کردم: خجالت بکش نرهخر!
در را که باز کردم مستقیم با چشمهای تیره و جدی داریوش رو به رو شدم.
نگاهش از رویم برداشته شد و به پشت سرم که باربد با سری پایین افتاده ایستاده بود کشیده شد.
_قدم رو چشم ما گذاشتین بالاخره تشریف آوردین.
این آنتایم بودنتون رو مدیون چی هستم؟
معذب زیر چشمان خندان بچهها گلویم را صاف کردم که باربد قبل از من جواب داد: فریا پشت فرمون نشسته بود یههو ماشین از کار افتاد ما هم وسط جاده معطل موندیم. رانندگی خانوما رو که میدونید چهجوریه دیگه!
همه به جز داریوش به لحن خنکش خندیدند.
با چشمانی گرد شده از حرص و تعجب به سمتش برگشتم.
اگر جایش بود همانجا با دندانهایم پوست تنش را میکندم.
صورت وحشی شدهام را که دید به آرامی لب زد:
سگ نشو بذار جفتمون رو نجات بدم میدونی که از

من دلخوشی نداره.
رو به داریوش ادامه داد: میتونیم بشینیم استاد شوکتی؟
داریوش بدون نگاه کردن به او سری تکان داد: بشینید ولی واسهتون غیبت رد میکنم.
صدایم پر گلایه بلند شد.
_استاد!
باربد آرام گفت: غیبت رو که رد کرد دیگه واسه چی بشینیم؟ بریم ازش استفاده کنیم.
داریوش خیره نگاهمان کرد.
_منتظر فرش قرمزید؟
هردو سریع به سمت صندلیهایمان به راه افتادیم.
به آرامی غر زدم: جرئت داری حرفت رو بلند بگو.
شانهاش را به صندلی تکیه داد و همانطور که از کیفش کاغذ و قلمی بیرون میکشید جواب داد: هنوز گردالوهام اونقدر بزرگ نشده!
بافهمیدن منظورش به سختی جلوی بلند شدن صدای خندهام را گرفتم و خودم را پشت صندلی نفر جلویی قایم کردم.
بیتوجه به همه خودش را سرگرم کاغذ و قلمش کرد و شروع به نقاشی کرد.
باربد در نقاشی استعداد فوقالعادهای داشت و برای همین دانشکدهی هنر را انتخاب کرده بود.

برعکس من که کار کردن باِ گل و ساختن مجسمه را ترجیح میدادم.
درس زبان عمومی که هردو با داریوش برداشته بودیم جزو درسهای مشترکمان بود که هردویمان دوترم پشت سر هم آن را افتادیم و حسابی کفر داریوش را در آوردیم.
#پست_25
برای همین حسابی روی تایم حاضر شدنمان در کلا س حساس شده بود و حتی باربد را مجبور کرده بود در آموزشگاه زبانی که مال خودش بود ثبت نام کند.
البته بدون پرداخت شهریه!
نمیدانم باربد چهطور میتوانست از مردی با این همه مزایا بگذرد!
باربد برخلاف دلقک بازیهایش آدم توداری بود و حتی من هم تا چند ماه پیش چیزی از رابطه بینشان نمیدانستم.
نه میدانستم چهطور از یکدیگر خوششان آمد چه طور اعتراف کردند و چهطور در آخر به اینجا رسیدند!
هنوز هم که هنوزه بعد از این همه سال این روابط برایم عجیب بود.
هیچوقت حس و حالم را وقتی که فهمیدم باربد

همجنسگراست از یاد نمیبرم.
هردو نوجوان بودیم و فارغ از دنیا بهدنبال
سرگرمیهای دوران خودمان!
روزی که فهمیدم باربد عاشق یکی از همکلاسی
هایش شده و زار زار در آغوشم زیر گریه زد از
دراماتیکترین روزهایی بود که با یکدیگر گذراندیم.
خیلی طول کشید تا باربد با عذاب وجدان و ترس با
گرایشش کنار آمد و همانقدر هم برای من زمان برد
تا مفهوم همجنسگرایی را درک کنم و مانند همیشه
پشتش بایستم و شریک رنجهایش شوم.
هیچکس بهجز من از بزرگترین راز زندگی باربد
باخبر نبود و همین موجب شکلگیری رابطه خاص و
نزدیکی بینمان شده بود.
در فکر و خیالهایم غرق بودم که باربد سقلمهای به
پهلویم کوبید.
به خودم آمدم و نگاهی به برگهی کوچک در دستش
که به سمتم گرفته بود انداختم.
با دیدن نقاشی کاریکاتور داریوش چشمهایم تا
آخرین حد گرد شد و به آرامی زیر خنده زدم.
آنقدر دماغ بزرگ و لبهای شتریاش بامزه شده بود
که نمیتوانستم خودم را کنترل کنم.
مشغول خندیدن بودم که نفهمیدم داریوش چهطور
با سرعتی باور نکردنی بالای سرمان رسید و سرش

را تکان داد.
_این سر و صدا واسه چیه؟
باربد هول شده و پر ترس کاغذ را در دستش مچاله کرد و سریع در دهانش انداخت!
نگاه ناباورم را به چشمهای گرد شدهی داریوش دوختم.
نمیتوانست در میان این همه دانشجو حرفی که درخور باربد باشد به زبان بیاورد و فقط هاج و واج به باربد که درحال جویدن کاغذ بود نگاه میکرد!
بالاخره صدایی از گلویم بیرون پرید.
_این که مزه نداره چرا داری میجویش؟ قورتش بده باربد!
قورت دادن کاغذ همانا و به سرفه افتادنش همان!
با شنیدن صدای خندهی بچهها سریع از جا پریدم و چند ضربه به کمرش کوبیدم.
همانطور که از شدت سرفه سرخ شده بود به سمت صندلی خم شد...
داریوش که چشمهای اشکیاش را دید بیتوجه به همه خم شد و چند فشار محکم به سینه و کمرش آورد.
_سعی کن پرتش کنی بیرون باربد قورتش نده خفه میشی پسر!
باربد همانطور که رو به کبودی بود چند سرفهی

بلند کرد و کاغد خیس و مچاله از گلویش بیرون پرید!
همانطور گیج و ترسیده ایستاده بودم و ناباور به صحنهی رو به رویم خیره شدم.
بعضی از بچهها درحال خندیدن بودند و بعضیها هم درحال فیلم گرفتن!
داریوش همانطور که با صورتی نگران روی باربد خم شده بود با صدای بلندی گفت: یکی بره یه لیوان آب بیاره!
نوید با صورتی سرخ از خنده از جا پرید.
_من الان میارم استاد!
#پست_26
باربد که کمی حالش جا آمده بود به صندلی تکیه داد و نفس نفس زنان گلویش را صاف کرد.
صدایش گرفته و خشدار بود و بهسختی حرف می زد.
_خوب شدم چیزی نیست!
داریوش با همان اخمهای درهم که نگرانی چشمانش را پوشش میداد نگاهش کرد.
_اون برگه چی بود که بهخاطرش نظم کلاس منو به هم زدین؟
سریع خم شدم و برگه را برداشتم.
کثیفی خیسی و تف باربد را به جان خریدم و آن را

میان دستانم کاملا له کردم.
نزدیک بود بهخاطر پنهان کردن این برگه تا مرز خفه شدن برود و دلم نمیآمد تلاشش ناکام باقی بماند.
_چیزی نیست استاد یادگاریه!
دستش را به سمتم دراز کرد.
_پس بده من نگهش دارم.
لبهایم را بههم فشردم و با چندش کاغذ خیس و مچالهای را که به کف دستم چسبیده بود میان دستان بزرگ و مردانهی داریوش قرار دادم.
چیزی از تصویر مشخص نبود و نمیدانم داریوش به چه نیتی کاغذ را از دستم ربوده بود!
باربد با کف دستش گلویش را مالید و چشم غرهای به من رفت که چشمانم گرد شد.
با آمدن نوید داریوش سری برای بچهها تکان داد.
_زنگ تفریح تموم شد برگردیم سر بقیهی درس.
بچهها نالهای کردند و به رو به خیره شدند.
باربد لیوان آب را از دست نوید گرفت و آن را یه سره سر کشید.
داریوش عصبیتر از قبل شروع به درس دادن کرد و من نگاه زیر چشمیام را به باربد دوختم.
_خوبی باربد؟
با صدایی که به زور در میآمد گفت: به لطف مشاورههای کارآمد شما...

ابروهایم بالا پرید ولی با دیدن نگاه پر شماتت داریوش دهانم را بستم.
تا وقتی کلاس به پایان برسد مهمان نگاههای پرخندهی بقیه و چشم غرههای داریوش بودیم.
به محض خسته نباشید گفتن داریوش هردو همزمان آخیشی گفتیم که باعث شد صدایمان در کلاس بپیچید!
نوید به آرامی به پیشانیاش کوبید و داریوش با ابرویی بالا رفته به سمتمان چرخید.
_مثل این که خیلی بهتون بد گذشته. نه؟
ببخشید مصدع اوقات شدم!
لبهایم را بههم فشردم و سرم را پایین انداختم.
با باربد سر لج افتاده بود و این وسط من هم محکوم به سوختن بودم.
باربد همانطور که از جا بلند میشد کوله را روی دوشش انداخت و جواب داد: خواهش میکنم. بالا خره پیش میاد دیگه استاد!
داریوش دست به سینه و پر اخم خیرهاش شد.
کولهام را برداشتم و به آرامی خودم را از باربد دور کردم تا مورد خشم و غضب داریوش قرار نگیرم.
هردو از طایفه متینها بودیم و آدم فروشی در خونمان بود!
داریوش نگاه خیرهاش را از باربد برداشت و برگه

های روی میز را جمع کرد.
_این که برای بار سوم بخوای یه درسی رو بیفتی دیگه نمیشه اسمش رو سرنوشت گذاشت. این یه انتخابه!
#پست_27
باربد با رنگی پریده سریع به سمتم برگشت و با ندیدن من پشت سرش چشمانش گرد شد.
دور تا دور کلاس را گشت و با دیدن من کنار بقیه دانشجوها که درحال خندیدن به او بودند اعتماد به نفسش نابود شد و با چشمانش برایم خط و نشان کشید.
_شما استاد فوقالعادهای هستید انشالله که دیگه از این اتفاقا نمیفته. با اجازه استاد!
وقتی فهمیدم به ماله کشی افتاده سریع به بچهها اشاره زدم از کلاس خارج شوند.
درحال خارج شدن از کلاس بودیم که صدای داریوش بلند شد.
_جناب متین شما بمونید کارتون دارم.
باربد نگاه التماس آمیزی به صورتم انداخت که وجدانم را پشت گوش انداختم و سریع به سمت در به راه افتادم.
طاقت افتادن این درس برای بار سوم و شنیدن سرزنش مامان زهره را نداشتم!

ولش میکردی مانند کودکان دبستانی به دانشگاه میآمد و پیگیر وضعیت نمراتم میشد!
همین که از کلاس خارج شدیم نوید و شیما و وحید و ریحان به سمتم آمدند.
وحید چپ چپی نگاهم کرد.
_خیلی آدم فروشی فریا اون طفل معصوم رو اون تو با استاد شوکتی تنها گذاشتی خودت در رفتی؟
شانهای بالا انداختم.
_اون طفل معصوم میتونست جلوی زبونش رو بگیره. من که نباید بهپای اون بسوزم!
نوید سرش را به حالت تایید تکان داد.
_راست میگه تقصیر فریا چیه این بیچاره هم کلی بهخاطر باربد سرزنش نشد.
کیف را روی شانهام جا به جا کردم.
_من بهخاطر باربد کلیهم رو هم میدم. بذار هرچه قدر میخوان سرزنشم کنن ولی نمیتونم برای بار سوم یه درس رو بیفتم چون مامانم همون کلیهم رو در میاره میندازه سگ بخوره!
وقتشه که باربد بزرگ بشه و خودش با مشکلاتش کنار بیاد همیشه که من نیستم!
شیما چپ چپی نگاهم کرد.
_یه جوری حرف میزنه انگار خودش خیلی عاقلتر از باربده توروخدا تو دیگه ادای بچه خوبا رو در نیار

که نصف بدبختیای باربد زیر سر خودته!
ریحان به آرامی خندید.
_ای بابا چیکارشون دارید؟ اصلا بدون اینا یونی خوش نمیگذره که من نصف انگیزهم از اومدن به دانشگاه دیدن احمق بازیای این دوتا خل و چله!
چپ چپی نگاهش کردم که نوید با خنده گفت: بگو ببینم روی کاغذ چی بود که باربد قورتش داد؟
دستی به صورتم کشیدم و به دیوار تکیه دادم.
_کاریکاتور استاد شوکتی!
صدای خندهشان بالا رفت و وحید سرش را به دوطرف تکان داد.
_حق داشت بخدا منم ترجیح میدادم بمیرم تا اون نقاشی به دست استاد شوکتی بیفته!
شانهای بالا انداختم و به در کلاس خیره شدم.
هدفم از بیرون آمدن از کلاس تنها گذاشتن آن دو با یکدیگر بود.
میدانستم هردو مغرور و خودخواه هستند و هرکدامشان عاشق حرف خودش است.
ولی صورت نگران داریوش و نگاههای خیرهای که به بهانهی عصبانیت به باربد میانداخت باعث شد حس کنم آنها در این لحظات انفجار احساسی نیاز به کمی خلوت دارند.
کاش باربد جفتک انداختن را کنار میگذاشت و کمی

منطقی با هم حرف میزند.
_از بچههای دیگه کیا امروز میان دربند؟
وحید بیحوصله به اطراف نگاه کرد.
_مسعود و سیامک و ساجده!
فکر کنم اونا تا الان رفته باشن ما اینجا معطل باربد خان موندیم.
خواستم بگویم آنها زودتر بروند که در کلاس باز شد و باربد با قدمهایی بلند بیرون آمد.
#پست_28
چانهاش را بالا گرفت و انگار که اتفاقی نیفتاده باشد گفت: خب. بریم؟
نوید سریع گفت: استاد چی بهت گفت؟
باربد صدایش را صاف کرد و با گرفتن کولهام مرا پشت سرش کشید.
_گفت رفتی بیرون فضولای پشت درو بشمار!
وحید چشمکی زد و خندید.
_حسابی ماتحتت رو سوزوندهها چرا پاچه ما رو میگیری؟
با نگرانی نگاهش کردم.
_آره باربد؟ چیز بدی که بهت نگفت. ها؟
نگاهی به صورتم انداخت.
_مهمه واسهت؟
نچی کردم و دستش را کشیدم.

_مسخرهش رو در نیار خودت که میدونی واسه چی رفتم!
کمی مکث کرد و نفس سنگینی کشید.
_میدونم...
دستش را فشردم.
_پس؟
سرش را به دوطرف تکان داد.
_بعدا واسهت میگم... بگید ببینم قراره ناهار چی بخوریم؟
جدی نگاهش کردم.
_کاغذ پلو با ماهی!
بچهها بلند زیر خنده زدند و باربد چشم غرهای نثارم کرد.
_امشب میمالمت رو خیارم میخورمت انقدر که نمکی...
همانطور که از بازویش نیشگونی میگرفتم با هم از دانشگاه خارج شدیم.
بچهها به سمت ماشین خودشان رفتند و نوید پشت سرمان به راه افتاد.
همین که دستم به دستگیرهی در رسید صدایی مردانه که اسمم را میخواند باعث شد مکث کنم.
_فریا؟
با ابرویی بالا پریده برگشتم و نگاه متعجبم را به

چهرهی جدی نامی که رو به رویم ایستاده بود انداختم.
_اینجا چیکار میکنی پسر عمه؟
سری برایم تکان داد و بدون نگاه کردن به باربد و نوید با لحنی جدی گفت: دیشب که خبر دادم میام دنبالت.
لبهایم از هم باز ماند.
_منم گفتم با دوستام قرار دارم!
بالاخره نگاهش به سمت باربد و نوید کشیده شد.
_دوستات اینان؟
باربد در سکوت نگاهمان کرد ولی نوید قدمی جلو گذاشت و آرام گفت: چیزی شده فریا؟
نامی اخمی روی صورتش نشاند.
_موضوع خانوادگیه جناب...
کمی مکث کرد و نگاهش روی نوید خیره ماند.
_میشه بپرسم شما چه نسبتی با دخترداییِ من دارید؟
چشمهایم گرد شد.
نوید سینه سپر کرد و گفت: دوستشم. چهطور مگه؟
باربد نچی کرد و قدمی جلو گذاشت.
_سلام آقا نامی حالتون خوبه؟
نامی بیحوصله نگاهش کرد و سر تکان داد.
_خوبم. اگه فریا بهجای حرف بالا و پایین کردن

زودتر بشینه تو ماشین بریم بهترم میشم!
ابروهایم را برایش بالا انداختم که نگاهی پر مکث به سرتاپایم انداخت و اخم کرد.
باربد به سمتم خم شد و آرام گفت: میخوای باهاش بری؟
#پست_29
صدایم را کمی پایین آوردم.
_چارهی دیگهای دارم؟ قیافهش رو نگاه کن.
نگاهی به صورت طلبکار نامی انداخت و غر زد: چی میخواد از جونت؟
شانهای بالا انداختم.
_فکر کنم بابا قبل از مرگش حضانتم رو داده به نامی... قراره بابای جدیدم باشه اومده ادعای حق کنه!
بیهوا خندید و به سمت نامی هلم داد.
_خونه میبینمت فری!
نامی با شنیدن حرفش نفس تندی کشید و عقب ایستاد تا من جلوتر به سوی ماشینش به راه بیفتم.
به محض نشستن در ماشین زیرچشمی نگاهم کرد.
_چی زیر گوشت وز وز میکرد این بچه خوشگل؟
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_میخواست بدونه چی از جونم میخوای!
پایش را روی گاز فشار داد.

_مسائل بین من و تو به هیچکس مربوط نیست. تو چی بهش گفتی؟
نیشخندی زدم و زیر چشمی نگاهش کردم.
_گفتم حدس میزنم بابام آخر عمری حضانتم رو به تو داده و قراره بابای جدیدم باشی که اومدی ادعای حق میکنی!
لبهایش را بههم فشرد.
_منو مسخره میکنی؟
چهرهام درهم رفت.
_بیخیال شهیاد من همیشه چوب صداقتم رو می خورم.
نچی کرد و با انگشت روی فرمان ماشین ضرب گرفت.
_میریم رستوران باهات حرف دارم.
سریع جواب دادم: من دلم میخواد بریم دربند!
مخالفت کرد.
_جای خوبی برای حرف زدن نیست.
دست به سینه به بیرون خیره شدم.
_وقتی نظرم مهم نیست چرا بهم اطلاع میدی که قراره کجا بریم؟
کلافه پوفی کشید.
_من گفتم نظرت مهم نیست؟
میگم محیطش برای قرار امروزمون مناسب نیست.

باشه دفعهی بعد میریم.
جوابی ندادم و به جورابهای رنگی که تا روی ساق پاهایم کشیده شده بود خیره شدم.
کمی در سکوت گذاشت که دوباره صدای جدی و بدون انعطافش در گوشم پیچید.
_آنا؟
با ابروهای بالا پریده به سمتش چرخیدم.
_آنا دیگه کیه؟ منو با دوست دخترت اشتباه گرفتی ؟
لبخند کمرنگی بر لبانش نشست.
_نه منظورم خودت بودی!
چشمی برایش چرخاندم.
_یادم نمیاد اسمم آنا بوده باشه مگه این که این اسم رو بابای جدیدم واسهم انتخاب کرده باشه.
خندهاش پررنگتر شد و سرش را به دوطرف تکان داد.
_تو کی وقت کردی انقدر زبون در بیاری؟
شانهای بالا انداختم.
_همون موقع که تو ول کردی رفتی دنبال کار و کاسبیت!
سکوتش باعث شد به خودم بیایم و به حرفی که زدم فکر کنم.
کم کم اخمی روی صورتم نشست.

ممکن بود فکر کند حذف شدن یههوییاش از وسط زندگیام زیادی ذهنم را مشغول نگه داشته. چیزی که ابدا نمیخواستم از آن حرفی به زبان بیاورم.
زمان زیادی طول نکشید که به رستورانی فوقالعاده شیک و لوکس رسیدیم.
همانطور که نگاهم به رستوران بود از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد.
_پیاده نمیشی؟
عصبی غر زدم: منو با این ریخت و قیافه برداشتی آوردی چنین جایی؟ میخوای مسخرهی دست مردم بشم؟
خم شد و مچ دستم را میان دستهای بزرگ و مردانهاش گرفت.
_غلط میکنه کسی بخواد مسخرهت کنه.
کمی مکث کرد و نگاهی به سرتاپایم انداخت.
_شاید این باعث بشه از این به بعد دست از پوشیدن این جورابای رنگی بکشی!
لبهایم را به هم فشردم و سرم را با اعتماد به نفس بالا گرفتم.
_مگه چشونه؟ هم خوشگله هم پاهام رو گرم نگه میداره...
#پست_30
با طعنه ادامه دادم: اگه یادت باشه من دست و

پاهام از بچهگی همیشه سرد بود!
نگاهش کمی نرم شد.
دستش را از روی مچ دستم به سمت انگشتانم کشید و بیهوا نوازشم کرد.
_حتی الانم سرده!
معذب خودم را عقب کشیدم و اشارهای به رستوران زدم.
_نمیریم داخل؟ یه ساعته خشک شدم دم در.
کمی نگاهم کرد و دستش را عقب کشید.
_بریم.
وارد رستوران که شدیم کمی بیشتر از پیش خجالت کشیدم.
ریخت و غالب نامی در کنار من هم مزید بر علت بود!
دخترکی با تیپ دبیرستانی و جورابای رنگارنگ و مقنعه و مردی پوشیده با پلیور طوسی و شلواری مشکی و شیک!
حق داشتم کمی خجالتزده باشم ولی همهی اینها تقصیر نامی بود!
به میز که رسیدیم کنارم ایستاد و صندلی را عقب کشید.
روی صندلی نشستم و بدون آنکه به نگاههای عجیب و غریب اطرافیان توجه کنم شروع به

خواندن منو کردم.
به محض انتخاب غذا و رفتن گارسون سکوت عمیقی بینمان فاصله انداخت.
نمیدانستم برای چه اینجا با او سر میزی مشترک نشستهام و این سکوت معذبم کرده بود.
نگاهی به چهرهام انداخت.
فکرش مشغول بود و انگار خودش هم نمیدانست قرار است چه چیزی بگوید.
_منو آوردی اینجا که به سکوت دعوتم کنی؟
جوابی نداد و چند لحظه خیره نگاهم کرد.
بالاخره بعد از چند لحظه به حرف آمد.
_من هیچوقت ولت نکردم که برم دنبال کار و کاسبیم!
لبهایم کمی از هم باز ماند.
_از اون موقع تاحالا فکرت مشغول همینه؟
سرش را تکان داد و جدی نگاهم کرد.
_از دیشب خیلی حرفها آماده کرده بودم که بهت بزنم ولی با شنیدن این حرف از تو فهمیدم الان وقتش نیست... تو خیلی از من دور شدی آنا.
راستش فکر نمیکردم راجعبه رفتنم اینطور فکر کنی برای همین جا خوردم!
شانهای بالا انداختم و متعجب گفتم: عذر میخوام دقیقا چه انتظاری داشتی؟ وقتی نزدیکترین فرد

زندگیم تو بدترین سالهای زندگیم یههو ول میکنه میره و پشت سرش هم نگاه نمیکنه چهطور فکر کنم؟
این تو بودی که از من دور شدی پسرعمه!
سریع ادامه دادم: نه که الان خیلی واسهم مهم باشه ها صرفا جهت تفهیم جریان واسهت توضیح میدم. من هیچ توقعی ازت ندارم و به گذشته که فکر می کنم بهنظرم رفتار مضحکی داشتم. حالا سوال اصلی اینه که من و شما اینجا با هم چیکار میکنیم اونهم درست زمانیکه بیشتر از هرچیزی دلم می خواد الان دربند پیش رفیقام باشم؟
صورتش جمع شد و با نگاهی خشک به صورتم خیره شد.
انگار انتظار شنیدن چنین حرفهایی را نداشت و اصلا به مذاقش خوش نیامده بود.
_یکبار بهت گفتم من هیچوقت ولت نکردم آنا فقط بزرگترها اینطور صلاح دیده بودن.
من واقعا مجبور بودم...
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_31
پوفی کشیدم.
_اول این که یادآوری میکنم اسمم فریاست جناب شهیاد بعدشم چرا واقعا داریم سر چنین چیزی

کوچیکی بحث میکنیم؟
باور کن من حالا بزرگ شدم و این اونقدرها هم مسئلهی خاصی نیست!
تکیهاش را به صندلی داد.
_اتفاقا برعکس چیزی که فکر میکنی این برای من مسئلهی مهمیه آنا... اون هم خیلی زیاد!
نمیخوام چنین پیش زمینهای نسبت به من داشته باشی اینجوری هممچیز سخت میشه. من هیچوقت واقعا رهات نکردم!
پوفی کشیده و اجازه دادم به تصوراتش اصرار بورزد.
_باشه قبوله حالا بگو ببینم چیشده که بحث گذشته رو کشیدی وسط؟
دستی به صورتش کشید.
_نمیخواستم راجعبه گذشته حرف بزنم. دلیل ملاقات امروز ما چیزیه که قراره در آینده اتفاق بیفته آنا و من باید بابت این آمادهت کنم.
ناخودآگاه با دلهره سرجایم نشستم.
_چه اتفاقی نامی؟ چیزی شده که به من نمیگید؟
سرش را به دوطرف تکان داد.
_نگران نباش. اتفاق بدی نیست بیا فعلا اینجوری شروعش کنیم... دلت میخواد وارد دنیای من بشی؟!

مقداری از آبی که روی میز بود نوشیدم و به این فکر کردم چرا گارسون برای آوردن غذا انقدر دیر کرده بود.
انتظار سرویس دهی بهتری را داشتم.
سرم را بالا گرفتم و با دیدن چشمهای منتظرش متوجه شدم منتظر جواب است.
گلویم را صاف کردم و تلاش کردم کمی مشتاق به نظر برسم تا تیریش قبایش بر نخورد.
_منظورت از دنیای خودت چیه؟ یه جورایی قراره بشم آلیس در سرزمین عجایب؟
کمی درمانده بهنظر میرسید.
_سهشنبه شب یه مهمونی دعوتم از طرف رئیس شرکت دعوت شدم که حتما حضور داشته باشم میام دنبالت با هم بریم!
بیهوا خندهام گرفت.
_شوخی میکنی دیگه؟
اخمی روی صورتش نشست.
_کاملا جدیام آنا گفتم که میخوام با دنیای خودم آشنات کنم.
ابروهایم را بالا انداختم و خیره نگاهش کردم.
_عجیب رفتار میکنی پسرعمه یههو بعد از همین س ال جلوی راهم سبز میشی منو میاری به رستورانی که دلم نمیخواد توش حضور داشته باشم و بهم

پیشنهاد رفتن به مهمونی میدی؟ اون وقت چی باعث شده فکر کنی ممکنه از این رفتار خوشم بیاد؟
جدی نگاهم کرد.
_وقتی وارد دنیای من بشی مطمئنم از همهچیز خوشت میاد انقدر سختش نکن فریا آخرش مجبوری باهام راه بیای!
آمدن گارسون همراه با غذاها باعث شد وقفهای در میان حرف زدنم بیفتد.
همین که گارسون از میزمان دور شد قاشق و چنگال را در دست گرفتم و قبل از این که سالاد مکزیکی روی میز را ببلعم جواب دادم: مامانم اجازه نمیده!
نفس سنگینی کشید و منتظر ماند تا خوردنم تمام شود.
_اون با من!
ابرویی برایش بالا انداختم.
_واللّٰه اگه بتونی اونو راضی به کاری کنی تمام مشک لات زندگی من حل میشه ولی خب مشکل بعدی اینه که لباس چی بپوشم؟!
سریع جواب داد: اونم با من... اصلا نگرانش نباش.
لبم را تر کردم و به دنبال بهانهی بعدی گشتم.
_یه پروژه دارم که باید پنجشنبه تحویل استاد بدم.
صورتش حسابی درهم شده بود.
_اونم با من... چرا انقدر لجبازی تو دختر؟

بشقاب برنج را جلو کشیدم و جواب دادم: خدا سایه ت رو کم نکنه پسر عمه. پس باشه باهات میام.
بالاخره نفس راحتی کشید.
_منت سر ما میذارید خانم!
سریع سرم را به دوطرف تکان دادم.
_همچین بی قصد و نیتم نیست بهجاش تو هم باید یه کاری واسهم انجام بدی.
#پست_32
آهی کشید و منتظر نگاهم کرد.
هنوز یک قاشق هم از غذایش نخورده بود.
_بگو ببینم چهکاری؟
چشمکی زدم و به غذایش اشاره زدم.
_بخور سرد میشه. بعدا بهت میگم.
کمی نگاهم کرد و بعد به آرامی مشغول خوردن غذایش شد.
بعد از چند لحظه ظرف سالادش را جلوی من گذاشت که سوالی نگاهش کردم.
_یادمه از بچهگی خیلی سالاد دوست داشتی.
هومی کشیدم.
_پس هنوز چیزی از اون موقعها یادته؟
صدایش آرام بهنظر میرسید.
_من همهچیز رو یادمه ولی تو خیلی چیزا رو یادت رفته آنا.

با لرزیدن گوشی در جیبم بیخیال جواب دادن شدم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.
با دیدن پیام باربد دست از خوردن کشیدم.
)زندهای یا تموم شدی؟َ ددی در چه حاله؟(
سریع مشغول جواب دادم شدم.
) حس میکنم زندگیم تازه شروع شده.َ ددی قول داده تو یه سری از کارها مامی رو تحت فشار بذاره و واسهم فرصت نفس کشیدن بخره.(
_با کی چت میکنی؟
بیحواس جواب دادم: هیس وایسا ببینم چی می گه!
کمی مکث کرد و بعد صدایش جدی شد.
_گفتم با کی حرف میزنی فریا؟
صفحهی گوشی را به سمتش چرخاندم.
_با باربد. خیالت راحت شد؟
عجب گیری هستیا.
مردمک چشمهایش گشاد شد و چهره درهم کشید.
_آره خیالم کاملا راحت شد. این پسره چی از جونت میخواد؟ واسه چی هی راه به راه بهت پیام میده؟
لپهایم را باد کردم.
_نه که یه بنده خدایی از جلو دانشگاه دختر عمهش رو بر زد برد یهکمی نگران شده بلایی سرم نیاورده

باشی.
بهنظر میرسید در تمام عمرش به اندازهی امروز حرص نخورده بود.
_من هروقت که بخوام تورو هرجایی که بخوام با خودم میبرم به کسی هم ربطی نداره...
کمی مکث کرد.
_انگار این چندسال عقب نشستن من باعث شده بقیه هوا ورشون داره یادشون رفته کی همه کارته!
متعجب به اطراف نگاه کردم و بعد انگشت اشارهام را به سمت خودم گرفتم.
_الان همهی اینارو با من بود؟
من شبیه کسایی هستم که نیاز به آقا بالاسر دارن؟
توروخدا نگو بعد از این همه سال تازه یادت افتاده یه فریا کوچولویی هم وجود داشته و اومدی یه دست به سر و گوشش بکشی تا خر شه!
چشم غرهای به لحن طلبکارم رفت.
_درست حرف بزن!
شانهای بالا انداختم.
_نه جدی میگم پیش خودت چی فکر کردی پسر عمه؟ تو این سالها آدمایی کنارم بودن که از تو به من خیلی خیلی نزدیکترن و من بیشتر از هرکسی واسهشون احترام قائلم هیچوقت نمیتونی مدعی چیزی باشی!

صورتش کمی سرخ شد، بیهوا صندلی را عقب کشید و از جایش بلند شد.
انگار که دست روی نقطه ضعفش گذاشتم و یکدفعه منفجر شده بود!
_بلند شو برو کنار ماشین من الان میام!
بهنظر میرسید بالاخره موفق شده بودم اعصابش را بههم بریزم.
بیحرف از جایم بلند شدم و به سمت خروجی رستوران به راه افتادم.
از رفتارش با خودم ناراحت بودم از همان ابتدا که مجبور شدم برخلاف میلم سوار ماشین شوم و به جایی که دلم نمیخواست بیایم تا همین الانی که به خودش این حق را داده بود برایم امر و نهی کند!
#پست_33
کنار خیابان ایستادم و دستم را برای تاکسی بلند کردم.
همین که نگه داشت آدرس خانه باغ را دادم و سرم را به شیشهی ماشین تکیه دادم.
بهخیالش همهچیز همینقدر راحت بود؟
بعد از چندسال میآمد و بدون آنکه آب از آب تکان خورده باشد روابطمان مثل قدیم میشد و من بله و چشم قربان گویان هرکاری که میخواست انجام میدادم؟

نگاهم را به بیرون دوختم و به گذشته فکر کردم.
تمام طول کودکیام با آن سن کمش مراقبم بود و اجازه نمیداد آب در دلم تکان بخورد.
راهنمایی که بودم هرروز تا دم مدرسه به دنبالم میامد و هر پسری که سعی میکرد به من نزدیک شود را حسابی زیر مشت و لگد میگرفت
امکان نداشت دلم چیزی را طلب کند و روز بعدش دم در خانهمان نباشد.
حتی روزهایی که مامان زهره برایم دوچرخه نمی خرید پدرش را مجبور به خریدن دوچرخه کرد و به عنوان هدیهی تولد آن را به خانهمان آورد آن روز با وجود سرزنشهای مامان زهره از شادی سر از پا نمیشناختم.
حتی یک روزم را هم بدون دیدن اون نمیگذراندم ولی به یکباره فقط طی چند روز هممی این حمایت ها به پایان رسید و من گویی دیواری که به آن تکیه کرده بودم فرو ریخته باشد با سر به زمین خوردم.
دیگر نه کسی مراقب کمبودهایم بود، نه به درد و دلهایم گوش میکرد و نه وقتی کسی مزاحمم می شد حسابی گوشش را میکشید تا من در امنیت قدم بردارم.
پایش را به خانهی ما نمیگذاشت و وقتی هربار با شوق دیدنش به خانهشان میرفتم آن روز را به

خانه نمیآمد و خودش را پشت سایهها پنهان می کرد.
نریمان آن اوایل با شوخی و خنده موهایم را می کشید و میگفت حتما برادرش برای خودش دوست دختر گرفته که دیگر وقت نمیکند به ما اهمیتی بدهد.
همهی حرفهایش را باور میکردم و زار زار گریه میکردم...
آن روزها نامی جای تمام نداشتههای زندگیام را پر کرده بود و با رفتنش چیزی درونم فرو ریخت.
آنقدر که ماهها طول کشید تا روی پای خودم بایستم و دیگر انتظار آمدنش را نکشم.
مامان زهره هربار که اسم نامی را به زبان میآوردم و میخواستم به دنبالش بروم دعوایم میکرد و می گفت خوب نیست انقدر سراغ پسر عمهام را بگیرم و من دیگر بزرگ و خانم شدهام.
اوایل ربط این دو جمله را بههم درک نمیکردم تا این که کم کم منظورش را از این حرف فهمیدم و سر جایم آرام گرفتم.
خیلی وقت بود که دیگر به او و خبرهایی که از او به گوش میرسید توجهی نمیکردم و سرم با کارهای خودم و سر و کله زدن با باربد گرم بود که بیهوا پایش در زندگیام باز شد.

درست همانطور که رفته بود بیحرف و ناگهانی همانقدر یههویی به زندگیام برگشته بود و تلاش میکرد افسارم را به دست بگیرد و این موضوع هیچجوره به مذاقم خوش نیامد.
کمه کمش یک توضیح و معذرت خواهی به من بدهکار بود اما جوری به من میتاخت که انگار ارث پدرش را طلب داشت و کسی که با یکباره همهی خاطرات کودکیمان را گذاشته و رفته من بودم نه او...
نه که علاقهای به اعتراف یا حرف زدن راجعبه گذشته داشته باشم ولی این رفتارهای طلبکارش حسابی کفرم را در آورده بود.
مشغول فکر کردن به گذشته بودم که صدای زنگ گوشیام بلند شد.
نگاهی به شمارهی ناآشنا انداختم و با تردید جواب دادم: بله؟
_فریا دستم بهت برسه بلایی سرت میارم که دفعهی بعد بدون اجازهی من قدم از قدم بر نداری!
با شنیدن صدای بلند و عصبانیاش شانههایش بالا پرید.
_چهخبرته صدات رو بیار پایین!
واسهت عبرت میشه دفعهی بعد با من مثل آدم رفتار کنی نه یه حیوون خونهگی که بهش بگی

بشین میشینه بهش بگی راه برو راه میره! مفهومه جناب شیهاد؟
#پست_34
_آخ من به تو یه درس عبرتی نشون بدم که چهارتا ازش بزنه بیرون فریا برو به جون خودت دعا کن برام عزی...
حرفش را نصفه رها کرد و حرصی گفت: با کدوم بی پدری راه افتادی داری میری؟
ببینم اون پسره باربد اومد دنبالت؟
صدای گوشی را کم کردم تا به گوش راننده نرسید و وسط خیابون از ماشین به بیرون پرتم نکند.
_نهخیر تاکسی گرفتم.
دارم میرسم باید کرایه رو حساب کنم. روز خوش!
سریع گوشی را قطع کردم و نفس تندی کشیدم.
مانند سگی که قلادهاش را رها کرده باشی آمادهی دریدن بود و من هیچجوره از پس عصبانیت نامی بر نمیآمدم.
چندبار دیگه هم تماس گرفت ولی جواب ندادم و بعد از حساب کردن کرایه سریع خودم را به خانه رساندم.
حداقل اینجا دیگه جایم امن بود.
همین که وارد حیاط شدم گوشی در دستم لرزید.
پیامش را باز کردم و نگاهی به صفحه انداختم.

)فرار کن آنا خانم کار درستی میکنی وقتی
عصبانیم تا میتونی فرار کن و پشت سرتم نگاه نکن
ولی بیفایدهست هرجا که بری من پیدات میکنم و
بر میگردونمت پیش خودم اون موقعست که می
فهمی نباید از سرنوشتت فرار کنی.(
دندانهایم را بههم فشردم و بیهوا داد زدم: پرروی
بیشرم طلبکارم هست!
_کی طلبکاره دخترم؟
با شنیدن صدای دایی خسرو چنان ترسیدم که آب
دهانم قورت نداده به گلویم پرید و شروع به سرفه
کردم.
با همان ابروهای کلفت و بالا رفتهاش خیره نگاهم
کرد تا سرفهام به پایان برسد.
دستم را روی گلویم کشیدم تا داستانی سرهم کنم.
_اوممم چیزی نیست یکی از دوستامه یه مقدار ازم
پول قرض میخواست منم نداشتم بهش بدم الان
پیام داده طلبکاره انگار وظیفهم بوده که بهش کمک
کنم...
کمی مکث کردم.
_مردم چهقدر پررو شدن بخدا دیگه آدم اختیار مال
خودشم نداره.
کف دستش را بالا گرفت.
_بسه فهمیدم. باربد کجاست؟

صاف سرجایم ایستادم.
_نمیدونم؟
اخمهایش را درهم کشید.
_مگه با هم نبودین؟
تک سرفهای کردم.
_بعد از دانشگاه با دوستاش رفت بیرون.
ابرویی بالا انداخت.
_تورو تنها ول کرد با دوستاش رفت بیرون؟
پسرهی احمقه جعلق!
سریع گفتم: چیزی نشده که دایی اون بیچاره لهلهی من که نیست یه تاکسی گرفتم مستقیم اومدم خونه دیگه بذار خوش باشه.
سرش را بالا انداخت.
_تو لازم نکرده طرف اونو بگیری برو تو خونه به درس و مشقت برس دفعهی بعدم اگه تنها بودی بگو خودم بیام دنبالت.
سرم را پایین انداختم و سریع گفتم: چشم دایی.
با قدمهای بلند به سمت خانه به راه افتادم و در را پشت سرم بستم.
از بخت بد اطرافم پر از مردهای بداخلاق بود نمی دانستم با کدامشان بجنگم.
بدون توجه به فرشتهای که هدفون به گوش روی مبل نشسته بود به سوی اتاقم به راه افتادم و بعد

از عوض کردن لباسهایم خودم را میان ملافههای تخت پیچیدم.
تنها امیدم برای فرار از دست نامی مامان زهره بود. بهشدت امیدوار بودم با همان روحیهی سرسختش مانند همیشه با بیرون رفتنم مخالفت کند و دیگر مجبور نباشم با نامی رو به رو شوم.
#پست_35
سر ظهر بود که از رختخواب بلند شدم و با همان موهای درهم تنیده و لباس خواب گشاد و به قول فرشته عجیب و غریب از اتاق بیرون رفتم.
مشغول مالیدن چشمهایم بودم و تلوتلو خوران به سمت سرویس میرفتم که با شنیدن صدای مامان زهره سرجا خشکم زد.
_این چه سر و وضعیه فریا؟
بدون این که به سمتش برگردم جواب دادم: از خواب بیدار شدم دیگه انتظار دکلته و آرایش خلیجی داری؟
لحن پر حرص مامان باعث شد بیشتر به حرف هایش توجه کنم.
_مهمون داریم بیا برو تو اتاقت سر و وضعت رو مرتب کن!
سریع به عقب برگشتم و از راهرو نگاهی به هال انداختم.

با دیدن نامی که روی مبل نشسته و با نگاهی خیره سر تاپایم را براندار میکرد چند لحظه ماتم برد.
_با توام فریا...
با شنیدن اخطار مامان زهره سریع عقب گرد کردم و وارد اتاقم شدم.
دقیقا یک روز بعد از آن بحث احمقانهی بینمان این جا چه میکرد؟
همانطور که لباسهایم را عوض میکردم و موهایم را مرتب میکردم به این فکر کردم شاید برای اجازه گرفتن از مامان زهره آمده باشد.
کم کم لبخندی روی لبهایم نشست.
آماده بودم تا مامان زهره یه نه محکم در صورتش بکوبد و او را به سمت خانهاش روانه کند.
بعد از مرتب کردن سر و وضعم و شستن صورتم به سمت هال به راه افتادم و روی دورترین مبل از نامی نشستم.
نگاهی خیرهاش باعث شد چشمهایم را به صورتش بدوزم و سرم را به دوطرف تکان دهم.
اخمی به صورت طلبکارم کرد و به سمت مامان زهره چرخید.
_فریا رو میبرم بیرون تا لباس مناسب تهیه کنیم.
سهشنبه هم میام دنبالش.
با چنان اعتماد به نفسی با مامان صحبت میکرد که

انگار مامان حق نداشت حرفی جز چشم به زبان بیاورد!
ابرویی بالا انداخته و به صورت اخمآلود مامان نگاه کردم.
بالاخره بعد از چند لحظه به حرف آمد.
_باشه. هرجور خودتون صلاح میدونید!
با شنیدن جواب مامان زهره چشمهایم تا آخرین حد گرد شد و با لبهایی بازمانده نگاهش کردم.
_چی؟ مامان اصلا خودت شنیدی چی گفتی؟
چپ چپی نگاهم کرد.
_گفتم میتونی بری... مگه خودت همیشه بهخاطر اینکه نمیذارم جایی بری سرم غر نمیزنی؟ حالا که پسر عمهت هم هست خیالم راحته برو مهمونی حال و هوات عوض بشه!
با ناباوری سرم را به دوطرف تکان دادم.
_تو کی هستی؟ با مامان من چیکار کردی؟
زود باش از سرش بیا بیرون اهریمن!
صدای خنده آرام نامی باعث نشد چشم از صورت سرخ شدهی مامان زهره بردارم.
_چی میگی بچه حالا من شدم اهریمن؟
نامی سریع گفت: این چه حرفیه زن دایی فریا داره شوخی میکنه.
رو به من اشاره زد.

_پاشو برو حاضر شو دیر میشه دختر.
سریع از جایم پریدم و به سمت اتاق به راه افتادم.
باورم نمیشد این حرفها را از زبان مامان زهره می شنیدم.
#پست_36
همین هفتهی پیش بود هرچقدر با باربد التماسش کردیم که به مهمانی تولد یکی از بچهها بروم اجازه نداد و در آخر باربد مجبور شد تنها برود.
حال فقط با یک کلام حرف نامی بدون آنکه بپرسید کجا و برای چهکاری میرویم رضایت داده بود.
به حق چیزهای ندیده!
لباسم را با یک شلوار بگ و سویشرتی کوتاه عوض کردم و دستمال سری روی موهای فر و بلندم بستم.
خط چشم بلندی کشیدم و رژ مسی رنگی روی لب هایم نشاندم.
جورابهای رنگی که بهنظر میرسید نامی اصلا از آنها خوششان نمیآید را بهپا کردم و از اتاق بیرون زدم.
همین که وارد هال شدم نامی خیره به سرتاپایم چشم دوخت و نفس تندی کشید.
مامان که تازه آشپزخانه بیرون آمده بود چشم غره ای به موهایم رفت و لقمهی در دستش را به سمتم

گرفت.
_صدبار میگم این موها رو اینجوری نریز بیرون دایی خسروت میبینه همهش رو از ته میزنه. بیا این لقمه رو بگیر تو راه ضعف نکنی تو این سن و س ال باید غصهی تا سر ظهر خوابیدن تو رو هم بخورم.
نچی کردم و با گرفتن لقمه از دستش چشمی چرخاندم.
_همینی که هست. برو خداروشکر کن مثل دخترای مردم شب تا صبح تو پارتی نمیگذرونم.
ضربهای به کمرم زد و به سمت در هلم داد.
_چه غلطا برو پی کارت ببینم.
نامی همانطور که با تعجب نگاهمان میکرد پشت سرم به راه افتاد.
کفشهایم را پوشیدم و با اخمهای درهم پشت سرش به راه افتادم.
بعد از تشکر از مامان زهره در خانه را باز کرد و به سمت ماشینش به راه افتاد.
بدون آنکه در را برایم باز کند پشت فرمان نشست و منتظرم ماند.
دندانهایم را بههم فشردم و با اخم کنارش نشستم.
همین که ماشین را به راه انداخت زیر چشمی نگاهم کرد.

_خب از کجا شروع کنم؟
ایرپادهایم را از داخل کیف بیرون کشیدم و همان طور که در گوشم فرو میبردم جواب دادم: هرچه میخواهد دل تنگت بگو!
چشمهایم را بستم و ادامه دادم: هروقت رسیدیم تکونم بده.
قبل از این که آهنگ را پلی کنم صدای بلند و عصبی اش در گوشم پیچید.
_هرچی باهات راه میام نمیخوای به خودت بیای نه ؟
چند لحظه بیشتر نگذشته بود که متوجه توقف ماشین شدم.
اهمینی ندادم و در برابر باز کردن چشمانم مقاومت کردم.
متوجه شدم به سمتم خم شده؛ قبل از این که به خودم بیایم دستش را جلو کشید و ایرپادها را از گوشم بیرون کشید.
_دارم عین بچهی آدم باهات حرف میزنم. این چه کاریه؟!
چشمهایم را باز کردم و از فاصلهای نزدیک به صورتش خیره شدم.
نفسهای گرمش که روی پوستم پخش شد به خودم آمدم.

#پست_37
نگاهش روی صورتم در حرکت بود و از آن
عصبانیت اولیه فقط اخم ظریفی باقی مانده بود.
_تو چرا چشمهات از مال من روشنتره؟
ابروهایش بالا پرید و با تعجب نگاهم کرد.
_چی؟!
چانهام را بالا گرفتم.
_دارم راجعبه چشمهات حرف میزنم!
کمی خودش را عقب کشید و به آرامی گفت: ولی
من یادم نمیاد داشتم راجعبه چی حرف میزدم.
کف دستم را جلو بردم و آرام گفتم: داشتی از
خودت یه پیر مرد غر غرو میساختی حالا ایرپادم
رو بده خراب میشه!
نفس سنگینی کشید و خودش را عقب کشید.
_دیگه اینارو نمیکنی توی گوشت فهمیدی؟
چشمی چرخاندم و غر زدم: چشم نواب علیه هرچی
شما امر کنید.
پوفی کشید و ماشین را به راه انداخت.
_بگو ببینم...
کف دستم را بالا گرفتم.
_اول خودت بگو ببینم چیکار کردی مامانم انقدر
راحت قانع شد که باهات بیام مهمونی؟
کمی به سویش خم شدم.

ـببینم ازش آتو داری؟ میخواد شوهر کنه مچش رو گرفتی؟ توروخدا بهم بگو قول میدم به کسی نگم!
چهرهاش درهم رفت و چندلحظه با تعجب نگاهم کرد.
ـاین حرفا رو از کجات در میاری تو دختر؟ مطمئنی حالت خوبه؟
دوباره سرجایم برگشتم و آهی کشیدم.
ـپس چیکار کردی با شیاد بازی راضیش کردی منو با خودت ببری؟
چپ چپی نگاهم کرد.
او هم به یاد گذشته افتاده بود.
هربار که میخواستم اذیتش کنم صدایش میزدم نامی ش ّ یاد او هم حسابی حرصی میشد و تا چند گاز محکم از گونهام نمیگرفت ول بکن نبود.
ـزن دایی برعکس تو عاقله میدونه اول و آخر به غیر از این چارهای نیست. تو هم بیخودی خودت رو خسته میکنی!
با آرامش عجیبی نگاهش کردم که بدنش منقبض شد.
ـاون جوری نگاهم نکن!
خندیدم و ابرویی بالا انداختم.
ـچرا؟!
فکش منقبض شد و غرید: دیروز هم قبل از این که

منو قال بذاری و بری اینجوری نگاهم میکردی!
صدای خندهام بلند شد.
_این نگاه واسه وقتیه که سعی میکنی بهم زور بگی!
نامی خان من دیگه اون دختر بچه پنج ساله نیستم که مثل عروسکت باهام بازی کنی بزرگ که شدم پرتم کنی تو آشغالی... خوب نگاهم کن من یه دختر بیست و دوسالهی بالغم که خودم برای زندگیم تصمیم میگیرم...
کمی مکث کردم.
_البته با کمک مامانم...
و مکثی دیگر.
_و یهکمی هم دایی خسرو!
پوفی کشیدم و سرم را به دوطرف تکان دادم.
_منظور کلیم اینه که باور کن به یه آقا بالاسر دیگه احتیاجی ندارم!
در سکوت سرش را کج کرد و نگاه سنگینی به چشم هایم انداخت.
_بیا کمی برگردیم به عقب... من هیچوقت تورو پرت نکردم تو آشغالی آنا تو تا ابد همون عروسک کوچولوی من باقی میمونی!
کلافه دستی به صورتم کشیدم.
_خدا سایهت رو از سرم کم نکنه. خیالم رو راحت

کردی!
#پست_38
نچی کرد.
_با طعنه و کنایه با من حرف نزن فریا اگه دلخوری هست مستقیم بهم بگو!
به بیرون خیره شدم و بیتفاوت جواب دادم: من حرفی باهات ندارم نامی ولی فکر کنم تو خیلی حرفا تو گلوت مونده بریز بیرون سبک شی شاید فهمیدیم علت این بدخلقیات چیه.
با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت.
_علت بدخلقی من تک تک روزاییه که کنارت نبودم و امروز تو منو مقرصش میدونی!
علت بدخقلی کن رفتار توئه آنا... وقتی خواستم ببینمت فکرش هم نمیکردم انقدر باهام غریبه باشی.
مدام طعنه بزنی و منو سر راه ول کنی بری.
مگه ازت چی خواسته بودم؟
فقط یهذره باهام راه بیا دختر.
لبهایم را بههم فشردم.
_الانی که آروم نشستم تا حرفات رو بشنوم یعنی دارم باهات راه میام دیگه بفرما سراپا گوشم.
انگشت اشارهاش را به سمتم گرفت.
_نمیدونم دوباره چی تو سرته ولی خوب گوش کن

ببین چی میگم فریا...
اول این که دیگه هیچوقت حق نداری مثل دیروز وسط خیابون بدون اطلاع من سرت رو بندازی پایین راه بیفتی بری فهمیدی؟
ابروهایش بههم نزدیکتر شدند.
_دوم این که از این به بعد کاری نکن که داییت فکر کوتاه کردن موهات به سرش بزنه چون جفت دستاش رو میشکنم و حالا که بالاخره دستم به تو رسیده حوصله یه جنگ خانوادگی رو ندارم...
زیر چشمی نگاهم کرد و هشدار داد.
_سوم هم این که تو خیلی بیخود میکنی مثل بقیه ی دخترها شب تا صبح توی پارتی بگذرونی اصلا هرچهقدر دلت میخواد تا لنگ ظهر بخواب کسی حق نداره بهت چیزی بگه!
کمی مکث کرد و ادامه داد: برای این یک روز و نصف فکر کنم همین تذکرها کافی باشه!
نمیدانستم بخندم یا عصبانی شوم.
_پس بالاخره امر و نهیهاتون تموم شد عالیجناب؟ میتونم حرف بزنم؟
سرش را برایم تکان داد.
_بفرمایید.
مثل خودش انگشتم را بالا گرفتم.
_اول این که دیگه مثل دیروز بدون هماهنگی نیا

دنبالم و منو جایی که دلم نمیخواد نکشون اگه یادت باشه این تو بودی که سرم داد کشیدی و ناراحتم کردی منم واسه خودم غرور دارم بهم حق بده ناراحت بشم.
انگشت دومم را بلند کردم.
_دوم این که شما خیلی بیجا میکنی دست رو دایی من بلند کنی بزرگترمه احترامش هم واجبه...
انگشت بعدی را که بلند کردم دستم را میان مشتش گرفت.
_من بزرگترت نیستم؟ به حرمت روزایی که با هم گذروندیم قرار نیست بهم احترام بذاری؟
آهی کشیدم و چشمانم را در حدقه چرخاندم.
_مظلوم نمایی نکن جناب شیاد هر چی بکاری درو میکنی. اگه بهم احترام بذاری منم بهت احترام می ذارم!
پوفی کشید و ماشین را جلوی مجتمع تجاری پارک کرد.
دستش را به سمتم گرفت و گفت: پس آتش بس؟ میشه برگردیم به روزای گذشته و انقدر باهام سر دعوا نداشته باشی؟
لبم را تر کردم.
با این که هنوز دلخور و طلبکار بودم و خیلی چیزها در دلم مانده بود ولی دلم نیامد دستش را رد کنم.

بالاخره داشت یاد میگرفت محترمانه رفتار کند،
انگار که از قلدر بازی ناامید شده بود!
دستم را جلو بردم و میان دستان گرمش گذاشتم.
_قبوله!
بالاخره بعد از این همه مدت لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست.
_پیاده شو که با این سلیقهی جنابعالی حالاها حالاها با هم کار داریم.
#پست_39
بهمحض پیاده شدنمان از ماشین دوباره دستم را میان دستهای مردانهاش قفل کرد که باعث شد متعجب نگاهش کردم.
_قول دادیم تموم شد دیگه میتونی دستم رو ول کنی.
شانهاش را بالا انداخت و مستقیم نگاهم کرد.
_میدونی از کی منتظر چنین روزی هستم؟
فکر کردی این فرصت رو از دست میدم؟
شوکه نگاهش کردم.
_تو کف این بودی که دست منو بگیری؟
خب میگفتی زودتر بهت میدادم اصلا این که چیزی نیست پا هم بهت میدم چرا تعارف میکنی؟
آهی کشید و سرش را به دوطرف تکان داد.
_بیا بریم مسخره بازی در نیار. حتی یهذره هم

بزرگ نشدی تو بچه!
چشمی برایش چرخاندم و هردو وارد پاساژ شدیم.
نگاهی به لباسهای پر زرق و برق انداختم و نفس عمیقی کشیدم.
دایی هیچوقت اجازه نمیداد در مراسمها لباسهای باز و چشمنواز بپوشیم.
همهی لباسهای مجلسی و درست و حسابیمان محدود به یکی دو مهمانی بود که از طرف خانواده پدریام ترتیب داده شده بود و دایی در آن حضور نداشت وگرنه پوست از سرمان میکند.
حالا اجازه داشتم هر لباسی را که دلم میخواهد انتخاب کنم و احتمالا از لحاظ هزینه هم مشکلی سر راهم نبود.
نگاهی به لباسهای پشت ویترین انداختم و گفتم: قرار نیست هیچکدوم از این لباسها رو امتحان کنیم؟
نگاهی به لباسها انداخت و سریع مخالفت کرد.
_نه اینها به درد تو نمیخورن بیا اول بریم مغازهی دوستم احسان ببینم چیزی مطابق میلم داره یا نه.
چهره درهم کشیدم و پشت سرش به راه افتادم.
_مطابق میلت؟ مگه قرار نیست من بپوشمشون؟ نکنه قراره واسه خودتم بگیری با هم ست کنیم؟
چپ چپی نگاهم کرد و همانطور که وارد مغازهای

بزرگ و لوکس میشد جواب داد: خیر. فقط مطمئن نیستم چیزی که انتخاب میکنی مناسب این مهمونی باشه.
پوفی کشیدم و سکوت کردم.
همین که وارد شدیم مردی جوان و غریبه با موهایی بور و چشمهایی خرمایی به استقبالمان آمد.
_سلام داداش خوش اومدی.
نامی دستش را به گرمی فشرد.
_سلام قربونت احسان جان. اومدیم واسه مهمونی که راجعبهش باهات حرف زده بودم لباس بخریم.
احسان که نگاه خیرهاش را از روی صورتم بر نمی داشت بیحواس سر تکان داد.
_آهان اون باشه... باشه.
بعد سریع رو به من حرفش را ادامه داد: فریا خانم هستن دیگه؟
ابروهایم بالا پرید.
_شما منو از کجا میشناسید؟
به آرامی خندید.
_کیه که شمارو نشناسه؟
با تعجب نگاهش کردم که نامی تک سرفهای کرد.
احسان چشمکی زد و قدمی به عقب برداشت.
_به هرحال نامی با کی غیر از فریا خانم دست تو دست توی شهر میچرخه و به عالم و آدم نشونش

میده؟
همین که خواستم حرفی بزنم نامی فشاری به دستم داد و آرام گفت: ولش که اینو داره هذیون میگه. یه دست لباس انتخاب کن زوتر بریم.
لبهایم را بههم فشردم.
_مهمونی در چه سطیه؟ یعنی تا چه میزان واسه رنگ و مدل لباس دستم بازه؟
نگاهش را به اطراف دوخت.
_مهم نیست مهمونی در چه سطحیه... شما تا جایی دستت بازه که زیاد تو چشم نباشی.
نمیخوام هیچ مردی راست راست بهت زل بزنه!
#پست_40
لبهایم از هم باز ماند و مات شده نگاهش کردم.
احسان تک سرفهای کرد و چشم و ابرویی برای صورت بیخیال نامی آمد.
به سمتم برگشت و نگاهی به صورت خشک شدهام انداخت.
_چیشده؟
سریع جواب دادم: الان داری باهام شوخی میکنی دیگه؟ میخوای منو بپیچی تو گونی ببری؟ حالا که قراره هیچکس بهم توجه نکنه و اونقدری ارزش ندارم که تو چشم باشم اصلا چرا قراره باهات بیام؟
کمی مکث کرد و نگاه درماندهاش به سمت احسان

چرخید.
احسان سریع قدمی به جلو برداشت.
_نه فریا خانم سوتفاهم شده منظور نامی این نبود!
کف دستم را رو به احسان بالا برگشتم.
_بذارید خودش توضیح بده منظورش چی بوده.
نمیفهمم الان تو قرن چندم زندگی میکنیم؟
لبهایش را بههم فشرد و نفس تندی کشید.
_کاری ندارم تو قرن چندم زندگی میکنیم و کی چه جوری رفتار میکنه من خوشم نمیاد تو چشم باشی!
دست به سینه نگاهش کردم.
_اگه قراره تو چشم نباشم پس بهتره اصلا جلوی چشم نباشم. منو چی گیر آوردی؟
قراره خودت خوشتیپ و خوشحال اونجا وایسی منو مثل یه عروسک عتیقه پشتت بکشونی که هرکی با اون ریخت و قیافه منو دید پیف پیف کنه و دلش نخواد بهم ناخنک بزنه؟
اخمهایش درهم رفت و مردمک چشمهایش گرد شد.
_غلط میکنه هرکی بخواد به تو ناخنک بزنه.
بیا بریم یه لباس انتخاب کنیم به دل هردومون بشینه انقدر با من کل کل نکن آنا.
دندانهایم را بههم فشردم.
_چهقدر هم که ما با هم تفاهم داریم!

به سوی احسان که با دهانی باز مانده و اخمهایی درهم به نامی نگاه میکرد برگشتم.
_شما لباسی دارید که مطابق میل بنده باشه؟
نامی سریع گفت: احسان هرچی که...
احسان میان حرفش پرید و نگاه بدی تحویلش داد.
_بله فریا خانم تشریف بیارید سالن طبقهی بالا لباسای جدید رو نشونتون میدم اگه پسند شد پرو کنید.
دستش را که جلو گرفت بدون نگاه کردن به نامی به سمت سالن به راه افتادم.
صدای پچ پچهای عصبیشان که از پشت سر به گوش میرسید موجب شد کمی کنجکاو شوم ولی با دیدن لباسهای رو به رویم بیخیال درگیری آنها شدم و به سمت مانکنها به راه افتادم.
اولین لباسی که چشمم را گرفت طلایی پر زرق و برقی بود که مطمئن بودم حسابی روی اعصاب نامی میرود.
هنوز یهربع از قولمان نگذشته بود که قلدریهایش شروع شده بود. پس من هم نیاز نبود زیاد به قولم پایبند بمانم.
دستم را به سمت لباس گرفتم و گفتم: از این خوشم اومد شیک بهنظر میرسه!
نامی سریع خودش را به من رساند و نگاهی به

لباس انداخت.
_فکر نکنم...
احسان ضربهای به پهلویش کوبید.
_تشریف ببرید اتاق پرو میارم واسهتون.
نامی سکوت کرد و با فکی منقبض شده کناری ایستاد.
لباس را گرفتم و وارد اتاق پرو شدم.
یک طرف لباس آستینی نداشت و تا وسطهای کمرش کاملا لخت بود رنگش حسابی روی تنم می درخشید ولی دو دل بودم لباس مناسب این مهمانی هست یا نه!
بالاخره مربوط به شرکت بود و نامی هم جواب درست و حسابی نمیداد.
چند تقه به در خورد و باعث شد کمی عقب بروم.
در را باز کردم و نگاهی به نامی که مات شده نگاهم میکرد انداختم.
_قشنگه؟
کمی مکث کرد و بعد با هیکل بزرگش کل چارچوب در را پوشاند.
چندبار از بالا به پایین و از پایین به بالا بیمحابا نگاهم کرد و لبهایش را تر کرد.
_همونطور که فکرش رو میکردم افتضاحه!
نگاهش ثانیهای از روی تنم کنار نمیرفت...

کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_41
کمی خودم را پوشاندم و با احساس خجالت لب گزیدم.
_واقعا افتضاحه!
زودتر عوضش کن یکی دیگه واسهت بیارم.
البته اگه خوشت اومد واسهت میخرم که یه وقت تو دلت نمونه ولی حق نداری توی این مهمونی بپوشیش!
لبهایم را ورچیدم و با ناراحتی نگاهش کردم.
_واقعا انقدر زشت شدم که نمیخوای منو اینجوری با خودت ببری؟
لبهایش را بههم فشرد و چند لحظه سکوت کرد.
به چشمانم خیره شد و کلافه دستی به صورتش کشید.
_نه... نه من کی گفتم زشت شدی آنا؟
فقط این لباس واسه مهمونی پیش رو انتخاب افتضاحیه...
نفس سنگینی کشید.
_میدونی... فضا نمیپسنده!
آهانی گفتم و بیخیال ناراحتیام شدم.
_باشه پس به احسان بگو اگه لباس دیگهای تو این سبک داره بده پرو کنم...

چپ چپی نگاهم کرد که اصلاح کردم.
_البته کمی مناسبتر...
نگاه آخری به لباسم انداخت و همانطور که در را میبست زیر لب گفت: احسان نه و آقا احسان!
همانطور که زیپ لباسم را از بغل باز میکردم غر زدم: تبریک میگم فریا یه دایی خسروی دیگه هم به زندگیت اضافه شد.
چند لحظه بعد چند تقه به در خورد.
کمی لای در را باز کردم و دستم را بیرون بردم.
_بده بیاد.
لباس را به دستم داد و در را بست.
نگاهی به رنگ مشکی لباس انداختم و با احتیاط آن را به تن کردم.
مدلش تقریبا شبیه به قبلی بود. با این تفاوت که آستین و کمرش لخت نبود و بهجای آن چاک زیبا و بلندی داشت.
دامن لباس را روی پاهایم مرتب کردم و یقهی دلبری و باز لباس را کمی بالاتر کشیدم.
پیراهن حسابی روی پستی و بلندیهای تنم نشسته بود ولی خب هنوز دلم دنبال لباس قبلی بود!
_پوشیدی؟
در اتاق را باز کردم و رو به رویش ایستادم.
_چهطوره؟

ایندفعه به ایستادن در چارچوب در بسنده نکرد و قدمی داخل اتاق گذاشت که باعث شد کمی عقبتر بروم و به آینه بچسبم.
نگاه موشکافانه و عجیبش را به سر تا پایم دوخت.
_برگرد زیپ لباست رو ببندم.
از این حجم نزدیکی کمی احساس گرما و خجالت کردم.
_یهکمی میری عقبتر؟ دارم له میشم.
فکر کنم اتاق پرو واسه یه نفره.
خیره نگاهم کرد و خندید که نفسهای گرمش روی پوستم نشست.
_من که راحتم... برگرد بچه انقدر لوس نباش.
چپ چپی نگاهش کردم و به عقب چرخیدم.
از آینه نگاهی به او که پشت سرم ایستاده و با احتیاط مشغول بالا کشیدن زیپ لباسم بود انداختم و لب گزیدم.
بعد از این همه سال دوری زیادی حس نزدیکی می کرد!
زیپ لباسم را بالا کشید ولی دستش را عقب نکشید بهجای آن انگشتانش را میان موهایم فرو برد و کش را از موهایم باز کرد.
فر درشت موهایم که روی شانههایم را پوشاند نگاه پر رضایتش برق زد و از آینه به چشمانم خیره شد.

_این شد یه چیزی!
به چشمهایش که نگاه کردم چند لحظه مکث کرد و در سکوت به تصویری که آینه نشانمان میداد خیره شد.
#پست_42
نفسهای عمیقش روی موهایم مینشست و سنگینی نگاهش داشت معذبم میکرد!
لبم را تر کردم و به آرامی گفتم: اگه کارت تموم شده برو بیرون لباسم رو عوض کنم.
سیبک گلویش تکانی خورد و قدمی به عقب برداشت.
نگاهش را دزدید و جواب داد: خودت پسندیدی؟
سرم را تکان دادم.
_خوبه خوشم اومد... هرچند از قبلی قشنگتر نیست!
دستی به ریشهایش کشید و دوباره نگاهش روی تنم کشیده شد.
_زیپ لباست رو باز کنم بعد میرم.
موهایم را از روی شانههایم کنار زدم و منتظر نگاهش کردم.
خیال میکردم از روی قصد کارش را آهسته انجام میدهد!
زیپ لباسم را پایین کشید و دستانش را عقب نگه

داشت.
_لباسا رو بده میرم بیرون حساب کنم تا بیای.
هومی کشیدم و منتظر ماندم تا از اتاقک پرو بیرون برود.
به محض رفتنش نفس راحتی کشیدم و به در تکیه دادم.
از وقتی با آن هیکل بزرگ وارد اتاقک شده بود و نگاهش را برنمیداشت احساس خفهگی میکردم و انگار تازه یادم افتاده بود نفس بکشم!
سریع لباسم را در آوردم و بیرون در گذاشتم.
لباسهای خودم را پوشیدم و از اتاقک بیرون زدم.
همانطور که به بقیهی لباسها نگاه میکردم با قدم های آرام به سمت پلهها به راه افتادم.
صدای پچپچهای کلافهشان به گوشم رسید و کمی کنجکاوم کرد.
جلوتر رفتم و کمی سرم را پایین بردم.
اولین صدایی که به گوشم رسید لحن سرزنشگر احسان بود.
_صدبار بهت میگم مثل آدم رفتار کن نامی این که مثل اطرافیانت نیست با گنده دماغ بازیات بسازه.
مگه این لباس چش بود که پاچهی این طفل معصوم رو بهخاطرش گرفتی؟
نیشخند نامی را از همینجا هم حس کردم.

_طفل معصوم؟ تو اصلا میدونی توی همین دو روز این بچه چهجوری منو نقره داغ کرده؟
یهکم شل بگیرم سوارم میشه دیگه نمیتونم حریفش بشم. اصلا نمیشه با این رفتارهاش کنار اومد. خودم میدونم باید چهطور باهاش حرف بزنم!
احسان نچی کرد.
_این همهسال بدبختی کشیدی که تهش با این اخلاق گندت فراریش بدی؟ عقل نداری بخدا...
صدای نامی که به پلهها نزدیک میشد در گوشم پیچید.
_اونش به خودم ربط داره من اینو درستش میکنم! تو هم توی مسائل خصوصی من دخالت نکن!
سریع به سوی پلهها پا تند کردم تا وانمود کنم تازه از اتاق پرو بیرون آمدهام.
حرفهایشان کمی مبهم بود و کلی سوال در سرم میچرخید.
حس میکردم توهین بزرگی به شخصیتم شده و این ناراحتم کرده بود.
تنها چیزی که فهمیدم این بود که نامی در تلاش است مرا اهلی کند و در این کار کاملا به خودش مغرور است!
بهقول مامان زهره من اگر آدم بشو بودم موهای

دایی خسرو از دستم سفید نمیشد!
شاید هم نقشهی خود مامان بود.افسارم را بهدست این مرد سپرده بود تا آرامم کند.
از این که طی این سالها هنوز مرا نشناخته بود کمی ناامید شدم.
_چیز دیگهای چشمت رو نگرفته آنا؟
#پست_43
نگاهی به صورت آرامش کردم و لبخند زدم.
_نه. میشه زودتر بریم خونه؟
آرامش از صورتش محو شد.
_چرا انقدر زود؟ هنوز کیف و کفشت رو نخریدیم...
کمی مکث کرد.
_بهفکر یه گردنبند هم بودم که به لباست بیاد ولی گفتم سلیقهی خودت باشه بهتره.
خیره نگاهش کردم که ادامه داد: هنوز حتی غذا نخوردیم... جبران ناهار دیروز که اوضاع بینمون خراب شد. هوم؟
با خودم و حرفهایی که از او شنیده بودم درگیر بودم.
این مرد دقیقا چه پدر کشتگی با من داشت؟
آهی کشیدم و سر تکان دادم.
_باشه بریم... فقط زودتر برگردیم خونه من باید پروژهم رو انجام بدم.

خیالش که راحت شد سری تکان داد و پاکت لباسها را در دست گرفت.
_گفتم که نگران نباش بهت کمک میکنم.
نیشخندی به قیافه خوشحالش زدم و سر تکان دادم.
_با کمال میل کمکت رو قبول میکنم!
دستش را نزدیک کمرم گذاشت و رو به احسان سر تکان داد.
_ممنون داداش خیلی زحمت کشیدی بعدا بهت سر میزنم.
احسان لبخندی زد.
_وظیفه بود. باشه منتظرم...
رو به من ادامه داد: بداخلاقیای این رفیق ما رو جدی نگیر دست و پاش رو گم کرده نمیفهمه چیکار میکنه. بهتون خوش بگذره.
جواب لبخندش را دادم.
_اگه رفیقتون اجازه بده حتما خوش میگذره...
ممنون آقا احسان از آشناییتون خوشحال شدم.
قبل از این که احسان تعارف تیکه پاره کردنهایش را ادامه دهد نامی مچ دستم را گرفت و مرا بهدنبال خودش کشید.
_فعلا احسان.
نگاه پر تاسف احسان باعث شد لبخندی روی لبم

بنشیند.
بهنظر میآمد خیلی بههم نزدیک بودند و حسابی از دست کارهای نامی شاکی بود!
سوار ماشین که شدیم سریع به سمتم برگشت.
ـخب بریم ناهار؟ صبحونه درست و حسابی هم که نخوردی حتما گشنهت شده!
زیاد گرسنه نبودم با این حال برای این که زودتر به خانه برگردیم شانهای بالا انداختم.
ـبریم!
برای جلوگیری از هرگونه درگیری لفظی ترجیح می دادم تا جایی که ممکن است با حرفهایش مخالفت نکنم.
رفتارهایش برایم زیادی عجیب و مشکوک بود!
تا وقتی که به رستوران برسیم حرفی بینمان رد و بدل نشد.
به محض این که روی صندلی نشستیم بالاخره با لحن کلافهای به حرف آمد.
ـچیزی شده آنا؟ از وقتی از پاساژ اومدیم تو خودتی!
شانهای بالا انداختم.
ـچیزی نیست یهکمی فکرم مشغول پروژهست.
راستی فردا چه ساعتی میای دنبالم؟
با انگشتهایش روی میز ضرب گرفت.

_فکرت مشغول پروژه نیست من تورو میشناسم بگو ببینم چیزی ناراحتت کرده؟
نمیخواستم حرفی بزنم و مثل دیروز همهچیز خراب شود.
_میشه بعدا حرف بزنیم؟ بیا این چند ساعت رو بدون بحث و کلکل بگذرونیم لطفا...!
چهرهاش درهم رفت و حرفی نزد.
در تمام طول خوردن غذا انگار که با خودش درگیر بود.
بیحرف غذایش را خورد و منتظر ماند تا تمام شوم.
به محض خوردن غذا عقب کشیدم.
_ممنون بابت غذا...
سرتکان داد و از جایش بلند شد.
_همینجا بشین الان میام.
#پست_44
تا وقتی به سمت صندوقدار برود مدام به عقب می چرخید و مرا چک میکرد.
انگار چشمش ترسیده بود.
بدون کوچکترین مخالفتی منتظرش ماندم.
دلم میخواست حرف بزنیم تا هدفش را از این کارها و حرفهایی که بین او و احسان رد و بدل شده بود را بفهمم.

نگاهی به خودم انداختم، مگر در من چه رفتار شنیعی دیده بود که تصمیم داشت درستم کند؟ یا چرا خیال میکرد اگر کمی کوتاه بیاید و به من احترام بگذارد سوارش میشوم؟
اصلا او در زندگی من چه نقشی داشت که چنین رفتاری از خودش نشان میداد و کاملا مدعی بود؟! بعد از چندسال بیهوا جلوی راهم سبز شده بود و مرا به مهمانی که دلم نمیخواست میبرد و تلاش میکرد رفتارم را تغییر دهد.
انگار ویترین بودم که میخواست خراب کند و دوباره بچیندش!
به سمتم که آمد بلند شدم و کنارش به سوی ماشین به راه افتادم.
همین که سوار شدیم سریع گفتم: لطفا منو ببر خونه... کیف و کفش ست برای این لباس دارم به گردنبند هم نیاز ندارم. خیلی خستهام.
با تعجب نگاهم کرد.
_ما که تازه اومدیم چهطور انقدر خسته شدی؟ بذار...
میان حرفش پریدم.
_لطفا منو ببر خونه پسر عمه!
انگار فهمید چیزی این میان درست نیست دستی به صورتش کشید و ماشین را به سمت خانه به راه

انداخت.
بعد از چند دقیقه بالاخره طاقت نیاورد و شروع به حرف زدن کرد.
_حالا میخوای بهم بگی چیشده؟ بازی جدیدته؟ کم کم دارم عصبانی میشم فریا.
اخمهایم را درهم کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم.
حالا باید لحن طلبکارش را هم تحمل میکردم!
_بازی جدید؟ اصلا احتمال نمیدی شاید خودت یه کاری کرده باشی که باعث ناراحتیم شده؟
پوفی کشید و نگاهش را به بیرون دوخت.
_خب بگو ببینم من چیکار کردم که به خانوم برخورده؟
لبهایم را بههم فشردم و سریع گفتم: وقتی داشتی با احسان حرف میزدی حرفاتون رو شنیدم.
اخمی روی صورتش نشست.
_گوش وایساده بودی؟
انگشتم را به سمتش گرفتم.
_بیخودی منو متهم نکن. الان بحث حرفای بین تو و احسانه نه گوش وایسادن من!
به تلخی نگاهش کردم.
_خوب شد فهمیدم چه نظر و دیدگاهی راجعبه من داری و نقشه داری منو بکوبی از نو بسازی. پس بگو

آتش بس دادنت واسه چی بود!
نچی کرد و میان حرفهایم پرید.
_بس کن فریا من منظورم این نبود ببین وقتی گوش وامیستی حرفا رو هم نصف و نیمه میفهمی دیگه!
سرم را تکان دادم و به بیرون نگاه کردم.
_باور کن اصلا واسهم مهم نیست منظورت چی بوده... فقط یه سوال داشتم من تورو مجبور کردم بیای دم دانشگاه دنبالم؟
کلافه نگاهم کرد.
_گوش کن فریا...
دستم را بالا گرفتم.
_نه جواب منو بده... من تورو مجبور کردم؟
نفس تندی کشید.
_نه نکردی!
دستی به صورتم کشیدم.
_من مجبورت کردم منو با خودت ببری مهمونی؟
فکش منقبض شد و با اخم غلیظی به بیرون خیره شد.
_نه!
#پست_45
به سمتش چرخیدم و به نیمرخ عصبیاش نگاه کردم.

_من مجبورت کردم بعد از این همه سال وسط زندگیم سبز بشی و منو مجبور به کارایی بکنی که دلم نمیخواست انجامشون بدم؟
لبم را گزیدم و ادامه دادم: من مجبورت کردم رفتارایی که از نظرت زشت و غیرقابل تحمله رو تحمل کنی؟
با دستانش فشاری به فرمان ماشین آورد.
تا به الان به سختی آرام مانده بودم.
هررفتاری را تحمل میکردم بهجز توهین به خودم و شخصیتم!
_اشتباه میکنی عزیِ ز من!
کسی منو مجبور به این کارها نکرده اصلا هممی این چیزها وظیفمه ولی من دیر به انجامش رسیدم!
سریع سرم را به دوطرف تکان دادم و عصبی خروشیدم.
_هیچکدوم از این کارها وظیفهت نیست نامی من و تو مجبور نیستیم رفتارای همدیگه رو تحمل کنیم.
تو هم میتونی برگردی بری همونجایی که این همه سال بودی... پیش همونایی که بهخاطرشون سال تا سال جواب پیامای منو نمیدادی. من خیلی وقته تورو توی زندگیم نمیخوام!
حرفهایی که یک لحظه هم قصد بیانش را نداشتم بیهوا از دهانم بیرون پریده بود.

نگاه بهت زدهاش باعث شد به خودم بیایم.
بند را آب داده بودم و دلیل تمام دلخوریها و کینهی این چندوقتم را لو داده بودم!
لبهایش چندبار باز و بسته شد و بالاخره بعد از چند لحظه به حرف آمد.
_چی داری میگی فریا من نمیفهمم!
من جایی نرفته بودم فقط به خواست بزرگترها کمی ازت فاصله گرفتم همین!
سوالی و پرتنش نگاهم کرد.
_در ضمن من بهخاطر کیا جواب پیام تورو نمیدادم ؟ چرا داری هذیون میگی دختر؟
دست به سینه نشستم و به رو به رو خیره شدم.
_مهم نیست!
ناگهان صدایش بالا رفت.
_مهم نیست که هربار با جنگ و دعوا بحث گذشته رو پیش میکشی؟
پوفی کشید و ادامه داد: حتما واسهت مهمه، یه چیزی ته دلت مونده که انقدر عصبی میشی. بگو حرف بزن فریا این مزخرفات رو کی توی سر تو کرده؟
چانهام لرزید ولی حرفی نزدم و همچنان نگاهم را به بیرون دوختم.
راست میگفت اینِ گلهها روی دلم چرک کرده بود.

آنوقتها برای نبودنش زیاد گریه میکردم.
قرار نبود با برگشتنش با آغوش باز از او پذیرایی کنم یا تنهاییهایم را از یاد ببرم!
دستان گرمش محکم دور دستم پیچیده شد.
_آنا؟ با من حرف بزن این فکرها رو کی تو سر تو انداخته؟ کی گفته من تورو ولت کردم یا کسی باعث شده دیگه جواب پیامهات رو ندم؟
گلویم را به سختی صاف کردم.
_اون موقعها نریمان باهام شوخی میکرد. میگفت حتما دوست دختر داری که دیگه به من اهمیت نمی دی... میگفت رفتی چسبیدی به او بالاییا دیگه ماهارو آدم حساب نمیکنی!
یادته که چهقدر بهت وابسته بودم هرچی بهت پیام میدادم یا میخواستم ببینمت جوابم رو نمی دادی... منم حرفاش رو باور میکردم و میشستم گریه میکردم!
نگاه عصبی و ناباورش مدام بین من و جاده می چرخید.
آخرش طاقت نیاورد و ماشین را گوشهی خیابان پارک کرد.
_من دهن این نریمان رو می...
مکث کرد و دندانهایش را بههم فشرد.
_دیگه چه مزخرفاتی تو گوشت خوند؟

اصلا تو چرا باور کردی؟
شانهای بالا انداختم.
_وقتی خودت نیومدی که توضیح بدی. یکی دیگه به جات توضیح میده و من فقط یه بچه بودم که احساساتم آسیب دیده بود ازم چه انتظاری داشتی؟
#پست_46
نفس سنگینی کشید و با صورتی سرخ شده نگاهم کرد.
بیهوا دستش را جلو آورد و صورتم را کف دستان بزرگش فشرد.
خیره در چشمانم خیلی جدی لب زد: هرچی که اون نریمان احمق گفته رو فراموش میکنی آنا فهمیدی؟
تکانی به صورتم داد جوری که انگار داشت حرف های نریمان را از سرم میتکاند.
_حالا خوب گوش کن ببین من چی بهت میگم!
بیحرف به چشمهای بیتابش خیره شدم.
_آنا تو بیشتر از هرکسی میدونی از بچهگی چهقدر بهت وابسته بودم. هرروز صبح از ذوق دیدن تو و مراقبت ازت از جا بلند میشدم و شبی نبود که بدون دیدنت سر رو بالشت بذارم.
از یادآوری خاطرات گذشته چیزی در قلبم صدا کرد.
مثل کودکیهایمان پیشانیاش را به پیشانیام تکیه داد و ادامه داد: تنها دلیلی که باعث شد ازت دور

بشم این بود که احترام مادرت و بقیه بزرگترها رو نگه دارم.
تو نوجوون بودی و من واسه خودم مردی شده بودم. نمیتونستیم مثل قبل کنار هم باشیم. نمی تونستم بغلت کنم و همهجا با خودم ببرمت. هرروز مامان بهم تذکر میداد و زن دایی از نزدیکی ما به هم ناراحت بود!
با چشمانی منتظر و پرغم نگاهش کردم.
_نباید میرفتی حداقل باید دلیلش رو بهم می گفتی!
حرصی نالید: چی بهت میگفتم فریا؟ تو فقط یه بچه بودی بهت میگفتم بهخاطر اتفاقاتی که ممکنه بینمون بیفته اجازه نمیدن بههم نزدیک بشیم؟ دیگه حق ندارم پا توی خونه باغ بذارم و دستت رو بگیرم و بهت نزدیک بشم؟
کمی مکث کرد و نفس سنگینی کشید.
_واسه خودمم اینجوری بهتر بود فریا تو از یه سری چیزها اطلاع نداری. فعلا هم صلاح نیست که بدونی فقط اینو بدون من هیچوقت بهخاطر هیچکس تورو ول نکردم و نرفتم!
سیبک گلویش تکان خورد و کمی سرش را عقب کشید.
_باور کن این جدایی برای خودمم سخت بود. این

که دیگه نبینمت مراقبت نباشم و هرروز به این فکر کنم بقیه اذیتت میکنن. به این فکر کنم فریا کوچولوی من تنها مونده!
این که جواب پیامهات رو ندم که زودتر منو فراموش کنی و زندگیت روال عادی بگیره همهی اینها واسهم مثل جون کندن بود فریا...
کم کم اشکی در چشمانم جوانه زد و لبهایم لرزید.
_الان از بزرگترات اجازه گرفتی که برگشتی؟
انگشت اشارهاش را زیر چشمم کشید و آرام گفت: ا لان دیگه به اجازهی کسی نیاز ندارم. اختیار این رابطه دست خودمه!
اون موقعها حرفاشون حق بود نیاز به کمی دوری داشتیم. نیاز داشتم خودم رو بسازم. نیاز داشتی بزرگ بشی ولی الان دیگه نه!
دیگه همه چیز تموم شد هیچکس حق نداره واسه مون تصمیم بگیره!
سرم را برایش بالا انداختم و تلاش کردم جلوی اشکهایم را بگیرم.
_ولی تو اینو بدون این رفاقت تا وقتی پابرجاست که سعی نکنی منو تغییر بدی!
هنوز بهخاطر حرفایی که ازت شنیدم ناراحتم!
حس کردم گوشهی لبهایش خط افتاد و چشمانش خندید.

_این رفاقت تا ابد پابرجاست فریا کوچولو... راجع به اون حرفا...
پوفی کشید.
_فکر نکنم هیچوقت بتونیم سر این قضیه با هم کنار بیایم ولی قبول کن خیلی سرکشی نمیتونم از پست بر بیام. بعد از این همه سال انتظار نداشتم باهام اینطوری رفتار کنی!
شانهای بالا انداختم و بیخیال گفتم: این رفتارهایی که میگی نصفش از روی لجبازی بود... بهخاطر گذشته ازت کینه داشتم!
خندید و خودش را عقب کشید.
_خوبه که حداقل باهام صادقی!
کمی بعد با نگرانی گفت: الان دیگه ازم کینه نداری؟
پر از احساسات ناشناخته به بیرون خیره ماندم.
_اگه حرفات حقیقت داشته باشه نه.
ماشین به راه انداخت و زیر لب غرید: خدا اون نریمان رو لعنت کنه دستم بهش برسه پوست از سرش میکنم.
#پست_47
سریع گفتم: نری بهش بگی این حرفا رو زدما حالا فکر میکنه حرفاش چهقدر مهم بوده که این همه س ال یادم مونده.
زیر چشمی نگاهم کرد.

_مهم بوده که بهخاطرش خون منو کردی تو شیشه دیگه!
ابرویی بالا انداختم.
_من یا تو؟
این اخلاقای گند رو از کی یاد گرفتی؟
مگه قرن هجده زندگی میکنیم که به لباس پوشیدنم گیر میدی؟ بنده خدا عمو عارف هم که کاملا امروزیه از سر و وضع عمه هم که چیزی نگم تو به کی رفتی انقدر متحجر و داغونی؟
چپ چپی نگاهم کرد.
_حالا چون با هم دوست شدیم دیگه قرار نیست هرچی از دهنت در میاد بهم بگیا...
خمیازهای کشیدم و جواب دادم: دوستی به درد همین روزها میخوره دیگه اگه من ازت انتقاد نکنم و عیبهات رو نزنم توی صورتت پسفردا تو زندگی به مشکل بر میخوری. من در اصل الان دارم بهت لطف میکنم!
ماشین را به راه انداخت.
_ممنون میشم دیگه به من لطف نکنی فعلا در حد همین دوست معمولی باقی بمون...
سرم را به صندلی تکیه دادم.
_این حجم از انتقاد پذیریت داره شرمندهم میکنه.
لبخندی زد و سرش را به دوطرف تکان داد.

_حالا انقدر هم به خودت سخت نگیر... در عجبم چرا امروز پسر دایِ ی همیشه نگرانت زنگ نزده ببینه کجایی!
ابرویی برایش بالا انداختم.
_از صبح دانشگاه کلاس داشت. بعد از ظهر هم آموزشگاهه احتمالا فکر میکنه خونهام!
گوشهی لبش را جوید.
_چهقدر هم دقیق آمار رفت و آمدش رو داری!
به بیرون خیره شدم.
_اذیتت میکنه پسر عمه؟
نفس عمیقی کشید و سرعت ماشین را بالا برد.
_مهم نیست... بالاخره وقتش شده اولویتهای زندگیت تغییر کنن!
زیر چشمی نگاهش کردم.
_و کی قراره تغییرشون بده؟
بدون نگاه کردن به من با لحن جدی هشدار داد: من فریا... گذشته رو بریز دور از امروز به بعد تنها اولویت زندگیت کنم!
خندیدم و سرم را به دوطرف تکان دادم.
_به روی چشم نواب علیه!
حالا بگو ببینم برنامهی فردا چیه؟
اخمی روی پیشانیاش نشست.
_از شرکت که برگشتم یه دوش میگیرم میام

دنبالت بریم مهمونی!
فردا کلاس داری؟
نچی کردم.
_نه ندارم. خونهام!
ماشین را جلوی در خانه پارک کرد و به سمت داشبورد خم شد.
درش را باز کرد و کاغذ و خودکاری به سمتم گرفت.
_برنامهی کلاسهات رو واسهم بنویس!
#پست_48
چشمهایم گرد شد.
_واه یعنی چی نامی؟ چیکار به کلاسای من داری؟
چانهاش را بالا گرفت.
_مگه رفیقت نیستم؟ باربد از همهشون خبر داره منم باید داشته باشم... بنویس!
جلوی خندهام را گرفتم و با تاسف نگاهش کردم.
برنامهی کلاسهایم را روی کاغذ نوشتم و به سمتش گرفتم.
با رضایت سر تکان داد و کاغذ را در جیبش گذاشت.
_خب فردا میبینمت. فعلا.
کمی نگاهم کرد و لبهایش را بههم فشرد.
_برو بسلامت.
در ماشین را باز کردم و بعد از گرفتن خریدها به سوی خانه به راه افتادم.

وارد خانه که شدم فرشته حاضر و آماده جلوی در ایستاده بود.
_بیا ببینم چی واسهت خریده!
با این ریخت و قیافه چه شانسی داری کاش یکی هم بود منو میبرد مفتکی واسهم لباس میخرید.
خریدها را به دستش دادم و چپ چپی نگاهش کردم.
_سر و تهت رو بزنن مفت خوری... مامان کجاست؟
همانطور که سرش را در پلاستیک لباسها فرو کرده بود گفت: خونه زن دایی ایناست.
باربد هم اینجاست رفته تو اتاقت فضولی کنه.
سریع پلاستیک خریدها را برداشتم و به سمت اتاقم پاتند کردم.
همین که در را باز کردم با دیدن باربد که روی تخت دراز کشیده بود و شاخ گل قرمزی را بین لبهایش میفشرد چشمهایم گرد شد.
_بز چری بهت مزه کرده باربد؟ تا دیروز کاغذ می خوردی الان علف؟ پاشو از روی تختم نرهخر!
پقی زد زیر خنده و گل از دهانش به بیرون پرت شد.
_ خفه شو بزغاله داشتم سعی میکردم سکسی به نظر برسم!
با تاسف نگاهش کردم.

_امروز هرچی شیرین عقله جلوی من سبز میشه.
حرفم را که شنید سریع روی تخت نشست و اخم هایش را درهم کشید.
_عمه میگفت از ظهری با این پسره نامی رفتی خرید فرداشب هم قراره با هم برید مهمونی!
ابرویی برایش بالا انداختم.
_خب؟!
تابی به ابرویش داد.
_تو غلط میکنی قراره با مرد غریبه بری مهمونی! ببین دختر منو سگ نکن میدونی اعصاب درست و حسابی ندارم جوری میدّ رمت که دیگه نای بیرون رفتن نداشته باشی!
قدمی به سمتش برداشتم و ابرویی بالا انداختم.
_آهان میگفتی؟
انگشت اشارهاش را به سمتم گرفت.
_یه قدم دیگه برداری سرم رو میکوبم به دیوار هم تو از این زندگی خلاص شی هم منه بیغیرت!
تقهی محکمی به در خورد و صدای بلند فرشته در گوشمان پیچید.
_نکشیمون قیصر! آرومتر قدقد کن دارم درس می خونم!
با دیدن صورت باربد بلند زیر خنده زدم که داد زد:
صدبار بهت میگم وقتی دارم خواهرت رو تربیت

میکنم مزاحممون نشو سلیطه!
وسط خندههایم بیهوا به سمتش خیز برداشتم و محکم موهایش را در دست گرفتم.
_هی هیچی بهش نمیگم پررو شده. تویی که باسن خودت رنگیه میخوای منو تربیت کنی؟
دیروز تو کلاس با استاد شوکتی چه غلطی میکردی پاچه پاره؟
درحالیکه از خنده سرخ شده بود تلاش کرد خودش را از زیر دست و پایم بیرون بکشد.
_گمشو اون طرف خفه شدم دختر!
#پست_49
مرا از بالای تخت روی زمین هل داد و به بالشت تکیه داد.
_ نه خداوکیلی داستان این پسره چیه فریا؟ این دوروز خیلی دم پرت بود تعجب کردم عمه حرفی نزده!
همانطور که کمرم را میمالیدم موهایم را پشت گوشم دادم و کنارش روی تخت نشستم.
_نمیدونم باربی قضیه خیلی مشکوکه... مامانی که دوتایی یه هفته التماسش کردیم و نذاشت یه تولد بریم خیلی راحت با یه جمله قبول کرد من با نامی برم مهمونی که نه میدونه چهخبره و نه چه کسایی توش شرکت دارن!

سرش را به معنای فهمیدن تکان داد.
_اون شبی که همه با هم جمع شدن خونه باغ...
کنجکاو نگاهش کردم.
_خب؟
بشکنی زد و خیلی جدی گفت: اینا دعا گرفتن عمه رو چیز خور کردن... دعای چیه میگن آهان زبون بند! وگرنه توی این مسائل به همین راحتیا نمیشه دهن عمه رو بست!
نیشگونی از پهلویش گرفتم.
_توروخدا دیگه فرضیههات رو عنوان نکن.
آره عمه من با اون دک و پوز اومده مامان زهره رو جادو و جنبل کرده که منه تحفه با پسرش برم مهمونی!
نگاهی به سر تاپایم انداخت و به نشانهی فهمیدن پلکهایش را بههم فشرد.
_راست میگی اونقدر هم نمیارزی که آدم واسهت این همه دردسر بکشه!
چپ چپی نگاهش کردم.
_دست میندازم سیراب شیردونت رو میکشم بیرونا...
کف هردو دستش را روی سینههایش گذاشت.
_خیلی بیحیایی دختر چیکار به شیردونای من داری؟

خندیدم و خودم را عقب کشیدم.
_مسخره بازی در نیار باربی جدا قضیه بوداره. باید با مامان حرف بزنم.
سرش را برایم تکان داد.
_باشه ولی اگه اذیتت کرد بگو دهنش رو سرویس کنم فری!
چشمی برایش چرخاندم.
_چشم جناب آندرتیکر. میدم بخوری تفش کنی بیرون... آخه راجعبه خودت چی فکر کردی باربد یه کم رو زمین با ما بچرخ این چه اعتماد به نفسیه که تورو این جوری باد کرده؟
دستی به صورتش کشید.
_از خودم که مایه نمیذارم به داریوش میگم گوشش رو بکشه مزاحم نوامیس مردم نشه!
نیشخندی زدم.
_جناب شوکتی خودش تا دسته تو ناموس مردمه... بگو ببینم دیروز تو کلاس خفتت کرد؟.
چشمهایش را برایم گرد کرد.
_خیلی بیشرفی فریا...
به آرامی خندیدم و مشغول در آوردن سویشرتم شدم.
_چیه دامنت لکه دار شده؟
چرا یقهی منو میگیری؟ من گردنت نمیگیرما.

عشق و حالش واسه یکی دیگهست فحشش واسه ما؟
با خنده موهای بلندم را از پشت کشید.
_خفه شو فری یه وقت فرشته پشت در گوش وامیسته بدبخت میشیم... اصلا تو چرا انقدر مغزت منحرفه؟ بهخدا فقط با هم حرف زدیم.
چشمهایم را برایش ریز کردم.
_گاهی چشمها با یکدیگر سخن میگویند، گاهی لب ها با یکدیگر سخن میگویند، گاهی بدنها با یکدیگر سخن میگویند و گاهی دستها...
#پست_50
با خنده از روی تخت بلند شد و با تاسف نگاهم کرد.
_دارم بهت التماس میکنم دهنت رو ببندی فریا...
میگم از این خبرا نبود فقط با هم حرف زدیم!
پوفی کشیدم و موهایم را باز کردم.
_چهقدر خشک و خالی و حوصله سر بر!
باز قرار ما لااقل یهکمی دستمالی توش داشت.
خشک شده نگاهم کرد.
_چه غلطی کردین؟
شانهای بالا انداختم.
_مثل دوتا مرد پیشونیهامون رو کوبیدم بههم و پیمان رفاقت رو مستحکم کردیم!
نگاه افتخار آمیزی به صورتم انداخت.

_هیچکس مثل تو نمیتونه گند بزنه به موقعیتهای حساس زندگیش دختر بالاخره خون متینها توی رگاته!
سری برایش تکان دادم.
_ولی فهمیدم داری میپیچونی باربد. قضیه با داریوش چهطور پیش رفت؟
لبخند خستهای زد.
_نمیپیچونم فری فقط همیشه از رابطههای من با هم حرف میزدیم. اولین باری بود که تورو کنار یه مرد میدیدم خودم رو یادم رفت.
لپهایم را باد کردم.
_ترجیح میدم به قسمت تحقیرآمیزش توجه نکنم... خب حالا واسهم حرف بزن.
نفس عمیقی کشید.
_داریوش چند وقته خیلی داره میره تو مغز من می گه اقامت آمریکا بگیریم بریم اونور با هم زندگی کنیم!
با چشمهایی گرد شده نگاهش کردم.
_با کدوم پول؟ انشالله قصد داری کلیههای دایی خسرو رو گرو بذاری؟
نچی کرد.
_ِ د منم همین رو میگم آه در بساط ندارم با ناله سودا کنم اقامت آمریکام کجا بود...

بهش گفتم اگه زندگی اون ور واسهش راحتتره پابند من نشه و تنها بره. سر همین داستان کرد وحشی بازی در آورد چند وقت میونهمون شکراب بود!
دستی زیر چانهام زدم.
_خب حالا چیشد که آشتی کردین؟
لبش را تر کرد.
_گفت نمیتونه ازم دور بشه... این زندگی راحت رو فقط با من میخواد!
دستم را روی قلبم گذاشتم و بهصورت نمایشی روی صندلی غش کردم.
_خدایا من چیم از این میمون کمتر بود؟ چی میشد یه جنتلمن این مدلی تو دامن منم می ذاشتی؟
دستی به صورتش کشید.
_اگه بخواد بهپای من بمونه رفتنمون چندسالی طول میکشه. از طرفی غرورم اجازه نمیده پولی که اون بهم میده رو قبول کنم. میخوام خودمم یه کمکی کرده باشم فری!
لبم را تر کردم.
_یعنی اون گفت پول اقامت توروهم جور میکنه و تو همچنان تو چس بودی؟
خدایا میبینی کارات رو؟ داریوش طفل معصوم رو

با این بی لیاقت حیف و میل کردی!
خندید و محکم لپم را کشید.
_اصلا بحث اصلیمون سر همین بود اسم پول رو که آوردم وسط یههو آتیشی شد زد به سرش... منم واسه خودم عزت نفس دارم فریا نمیشه که آویزون این بنده خدا بشم.
لبهایم را بههم فشردم.
_حق داری باربد نمیدونم چی بگم شرایط شما همین الانش هم زمین تا آسمون با بقیه فرق میکنه.
دستم را روی بازویش گذاشتم و نوازشش کردم.
_نگران نباش داریوش همه چیز رو حل میکنه باربد... فقط لطفا وقتی دارین میرین منو بذارین تو چمدون با خودتون ببرین قول میدم بشینم یه گوشه فقط نگاه کنم!
بلند خندید و با تاسف نگاهم کرد.
_دلم واسه این خل بازیات تنگ میشه فری... من برم دیگه الاناست که بابا سراغم رو بگیره!
هومی کشیدم و از جلوی در کنار رفتم.
با گذشتن از کنارم به عادت همیشه یک لاخ از موهای فرم را کشید و با بالا و پایین شدنشان لبخندی زد.
_بزغاله!
ضربهای به بازویش کوبیدم و از اتاق بیرونش کردم.

#پست_51
نامی
ماشین را در پارکینگ پارک کرد و با خستگی وارد خانهاش شد.
اگر یک هفته شبانه روز در شرکت کار میکرد انقدر خسته نمیشد که در طی این دو روز خسته شده بود.
دخترک از لحاظ روحی متلاشیاش کرده بود و انگار که فعلا قصد آتش بس داشت.
فکرش را هم نمیکرد آنای کوچک و مظلومش به چنین وروره جادویی تبدیل شده باشد.
امان حرف زدن نمیداد و مدام با حرفها و رفتارهایش او را به چالش میکشید.
در تمام زندگیاش انقدر صبوری به خرج نداده بود.
تمام سالهای گذشته را روی پای خودش ایستاده بود.
شرکت پدرش که از بزرگترین شرکتهای تجاری خاورمیانه بود را نادیده گرفته بود و در شرکت کوچکی شروع به کار کرده بود تا تنها تواناییهایش را ثابت کند.
در شرکت جدیدش هم همه از مدیرعامل تا ارباب و رجوع پیش رویش خم و راست میشدند چون می دانستند که او پسر عارف شهیاد است و آینده

کمپانی بزرگ شهیادها در دستان اوست!
با این همه آنائل سرکش و فراریاش لحظهای حاضر به باج دادن به این جلال و جبروت نبود و مدام حرفهای او را پشت گوش میانداخت.
بعد از اتفاقات امروز در آستانهی انفجار بود ولی دلیل لجبازیهایش را که فهمید دست و دلش لرزید.
در تمام طول این سالها دخترک گمان میبرد نامی او را رها کرده و دیگر نمیخواهدش...
دل دخترک کوچکش شکسته بود و او با رفتارهای اخیرش بیشتر به آن دامن زده بود.
به موقعش گوش نریمان را میکشید و درسی درست و حسابی بابت حرفهای مزخرفی که تحویل فریا داده بود به او میداد.
ولی فعلا اولویتهای مهمتری در زندگی داشت.
فریا بالاخره با کلی شک و تردید او را به عنوان یک دوست در زندگی پذیرفته بود و راه زیادی داشت تا او را به چشم معشوق ببیند.
تا کمی رفتار دخترک نرم میشد یخ قلبش فرو می ریخت و دست و پایش را گم میکرد.
بالاخره بعد از این همه سال او را برای خودش داشت ولی این آرامش روحی را به روی خودش نمیآورد تا بیشتر از این روی دخترک باز نشود.
به اندازهی کافی درحال سواری دادن بود و وای بهح

ال وقتی که آنائل کوچکش میفهمید که تنها نقطه ضعف اوست و با کمی نرمش و محبت میتواند افسارش را بهدست بگیرد.
فعلا به نقاِ ب روی چهرهاش نیاز داشت تا دخترک را با روح و کالبدش یکی کند.
مشغول درست کردن قهوه بود که زنگ خانه به صدا در آمد.
نگاه متعجبی به ساعت انداخت و بعد به سمت در به راه افتاد.
به محض باز شدن در جسم کوچکی خودش را به پای نامی چسباند شلوارش را به چنگ کشید!
#پست_52
با خندهی عمیقی خم شد و جسم پشمالو و نرم را در آغوش کشید.
_چهطوری پسر؟ خوب شدی. ها؟
چقدر سنگین شدی توله سگ!
احسان خندید و با پلاستیک وسایل جیمی و ساک کوچکی وارد خانه شد.
_امروز دامپزشکش زنگ زد مثل این که گوشیت خاموش بود من رفتم دنبالش آوردمش.
جیمی را که حسابی سنگین شده بود روی زمین گذاشت که پارسی کرد.
_آروم باش پسر... واسه خودت غولی شدی یهکم

مراعات کمر منم بکن.
دستش را روی شانهی احسان گذاشت.
_دمت گرم رفیق تورو نداشتم چیکار میکردم؟
احسان خندید و خودش را روی مبل انداخت.
_همین که مثل آدم زندگی کنی برای من کافیه!
نامی روی مبل نشست و جیمی پارس کنان سرش را روی پای او گذاشت تا نوازشش کند.
دستش را روی سر سگ نژاد شیبا اینویی که دو س ال پیش از ژاپن با خود آورده بود کشید و حواسش را به احسان داد.
_مگه الان مثل آدم زندگی نمیکنم؟
احسان نیشخندی روی صورتش نشاند.
_بهنظر میرسه این دو سالی که با جیمی گذرونی خلق و خوی خودش رو گرفتی... قبلا انقدر پاچه گیر نبودی!
گوشهی لبش را جوید و اخمی کرد.
_تو از چیزی خبر نداری احسان!
احسان خندید و ناباور نگاهش کرد.
_هیچکس مثل من از جزئیات همهچیز باخبر نیست نامی... انگار یادت رفته چندساله شبیه دیوونهها برای بهدست آوردن این دختر مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین پریدی!
کمی به سمتش خم شد و عصبی ادامه داد: حالا که

بهش رسیدی جفتک میندازی؟
جیمی که متوجهی عصبانیت احسان رو به صاحبش شده بود کمی نیمخیز شد و پارسی سر داد که نامی سریع دستش را روی کمرش گذاشت.
_بشین جیمی!
جیمی سر جایش نشست و احسان چشمانش را ریز کرد.
_میگم خلق و خوی جفتتون مثل همدیگهست بهت بر میخوره!
نامی دستی به ریشهایش کشید.
_احسان تو رفتارش رو با من ندیدی باهام مثل دشمنش حرف میزنه انگار یادش رفته من همونیم که نصف زندگیش رو باهاش گذروند...
احسان ابرویی انداخت.
_و نصف دیگهی زندگیش رو توی حسرت رفتنت گذروند!
تو اوج نیازش یههو ولش کردی و بدون هیچ توضیحی رفتی. انتظار داری بعد از این همه سال با آغوش باز ازت پذیرایی کنه؟
حق داره به رفتارات مشکوک باشه!
نچی کشید و کلافه سرش را تکان داد.
_میگی من چیکار کنم احسان؟
اجازه بدم هررفتاری که میخواد از خودش نشون

بده؟
احسان چپ چپی نگاهش کرد.
_بچه که نیست بخوای تربیتش کنی. بزرگ شده خانم شده. در ضمن اون فقط در برابر تو اینجوری عکسالعمل نشون میده چون تو هم مثل آدم رفتار نمیکنی که همهش میخوای ببریش زیر سلطهی خودت.
جای این که مثل مردای متحجر دنبال قدرتنمایی باشی یه کمی آروم باش عقب بایست با رفتاراش آشنا شو و سعی کن باهاش کنار بیای اینطوری شاید اصلا لازم نباشه هیچکدومتون تغییر کنید!
نامی جیمی را از روی پایش کنار کشید و بلند شد.
_فعلا که بعد از این همه بدبختی و انتظار خانم امروز لطف کرد و بهم دست رفاقت داد... قهوه می خوری؟
احسان با خنده سر تکان داد.
_آره میخورم... پس الان دیگه با هم رفیق شدین؟ امیدوارم نخواد تورو با دوست پسرش آشنا کنه!
خشک شده به سمت احسان چرخید.
_مگه دوست پسر داره؟
احسان خواست چیزی بگوید که بیهوا بهسمتش خیز برداشت.
_تو این چندوقت که دنبالش بودی چیزی ازش

دیدی؟ با کسی در ارتباطه؟
#پست_53
احسان با چشمانی از حدقه در آمده خودش را عقب کشید.
_نه مرد حسابی من کی چنین حرفی زدم؟ واقعا وقتی حرف از فریا باشه غیرقابل کنترل میشی. به خودت بیا مرد!
نامی سرجایش ایستاد و با اخم گفت: پس غلط کردی چنین حرفی از دهنت در اومد مرتیکه مگه من سر فریا با کسی شوخی دارم؟
احسان همانطور بهسختی جلوی خندیدنش را گرفته بود گفت: تو با این اخلاقای گوهه جدیدت چهطوری فرداشب با اون لباس میخوای ببریش مهمونی؟
نامی لبهایش را بههم فشرد و به دغدغهی جدیدش اندیشید.
خجالتآور بود شعبهی دوم شرکت پدرش در فرانسه درحال ورشکستگی بود و نامی به تنها چیزی که فکر میکرد فریا بود!
_لااقل از طلاییه درست و درمونتره اگه روی این یکی هم ایراد میذاشتم دیگه باهام نمیومد!
احسان تک خندهای کرد.
_خوشم میاد خوب ازش حساب میبریا.

لیوان قهوه را روی میز گذاشت و چشم غرهای به احسان رفت.
_اومدی اینجا بری روی اعصاب من؟
احسان ذوق زده نگاهش کرد.
_نه فقط از این دختره خوشم اومده. قدرتش روی تو منو سر شوق میاره!
نامی فنجان قهوه را برداشت و خیره نگاهش کرد.
_اول این که غلط میکنی از فریا خوشت میاد...
دوم این که اگه میخوای با نقص عضو برنگردی خونهت همینجا این بحث رو تمومش کن.
احسان نگاهی به جیمی که آمادهی حمله بود انداخت و پوفی کشید.
_خیلی ضدحالی پسر... بههرحال من تا فرداشب همینجا هستم و مجبوری زر زرهام رو تحمل کنی پس ظرفیتت رو ببر بالا.
نامی باتعجب نگاهی به کیف کوچکی که روی مبل افتاده بود انداخت.
_تا فرداشب اینجا بمونی که چی بشه؟
ابرویی برایش بالا انداخت.
_میخوام از رفت و برگشتت به مهمونی گزارش لحظه به لحظه تهیه کنم!
نامی با تاسف نگاهش کرد.
_اگه انقدر بیکاری بگو یه کاری تو شرکت واسهت

دست و پا کنم اینجوری سرت تو زندگی مردم نباشه.
احسان نیشخندی زد و با کیفش از جا بلند شد تا به سمت اتاق مهمان برود.
_لولهی آشپزخونهم ترکیده محبورم یکی دو روزی اینجا بمونم تا درستش کنن. نترس از صبح تا شب سرکارم همه که مثل شما با سفارش ددی تو شرکت پادشاهی نمیکنن!
نامی سریع روی هوا بشکنی زد.
_بدو بگیرش جیمی!
احسان با حملهی جیمی چشمانش را گرد کرد و با تمام توان به سمت اتاق مهمان دوید و سریع در را پشت سرش قفل کرد.
_خیلی وحشی و انتقاد ناپذیری نامی!
نامی همانطور که فنجانها را از روی میز برمی داشت صدایش را بلند کرد.
_تخم داری یهبار دیگه راجعبه این قضیه با من شوخی کن میدم جیمی از جا بَ کنتشون!
صدای خندهی احسان که بلند شد سرش را با تاسف تکان داد.
همه میدانستند بعد از سالها زحمتی که کشیده بود زیر پرچم عارف شهیاد بودن عصبیاش میکرد و احسان هربار با دست گذاشتن روی این موضوع

اذیتش میکرد.
#پست_54
روز بعد در تمام طول مدت کاری به فریا و مهمانی شب فکر میکرد.
نمیدانست این با عجله دست بهکار شدنش درست است یا نه!
فقط میخواست به همه نشان دهد که آنائلش برای اوست.
به اندازهی کافی دیر شده بود و حالا که بهقدری قدرت داشت که خودش برای سرنوشتشان تصمیم بگیرد نمیخواست لحظهای از نزدیک شدن به فریا عقب بماند.
کارهایش را زودتر از همیشه به پایان رساند و از دفترش بیرون زد.
قبل از این که سوار آسانسور شود صدای محرابی مدیر عامل شرکت که مردی میانسال و خوش رو بود موجب مکثش شد.
_آقای شهیاد؟
ایستاد و منتظر نگاهش کرد.
_سلام جناب محرابی...
محرابی با چشمان تیزی نگاهش کرد.
_امشب توی مراسم شرکت تشریف دارید دیگه؟ می خوام به یه سری از شرکا و دوستان معرفیتون کنم.

دومین باری بود که محرابی برای اطمینان از حضور نامی جلوی راهش را میگرفت.
قصدش معرفی پسر عارف شهیاد به عنوان مدیر شرکتش بود و میدانست با استفاده از او حسابی شهرت و اعتبار بهدست میآورد.
_بله جناب محرابی قبلا هم گفتم حتما حضور دارم.
محرابی با رضایت خندید.
_مثل همیشه همراه هم که ندارید. نه؟
اگه مایل باشید دختر...
نامی میان حرفش پرید.
_همراه دارم جناب محرابی با نامزدم توی مراسم شرکت میکنم!
محرابی با چشمانی حیرت زده و دهانی باز مانده نگاهش کرد.
آنقدر متعجب بود که یادش رفت تیرش برای همراهی دخترش با نامی شهیاد در شب مهمانی به سنگ خورده!
_نامزد؟ شما کی نامزد کردی آقای شهیاد؟ حالا دیگه ما غریبه شدیم؟
نامی بیحوصله سر تکان داد.
_هنوز رسمی نشده هروقت مراسم گرفتیم حتما دعوتتون میکنم... اگه کار دیگهای نیست بنده باید برم نامزدم منتظرمه!

محرابی نفس سنگینی کشید و به این فکر کرد جواب تک دخترش که کلی برای این شب و نزدیکی به نامی شهیاد نقشه کشیده بود را چه بدهد.
_مزاحم نمیشم بفرمایید لطفا. پس شب منتظرتون هستیم!
نامی سری برایش تکان داد و با قدمهای بلند از مرد دور شد.
سوار ماشین شد و به سوی خانهاش به راه افتاد.
باید دوشی میگرفت هرچه زودتر به دنبال فریا می رفت.
به محض رسیدن به پارکینگ ماشین را پارک کرد و وارد خانه شد.
جیمی با شنیدن صدای در پارسی کرد و به سرعت خودش را به نامی رساند.
نامی او را در آغوش کشید و سرش را نوازش کرد.
_چه طوری پسر خوب؟ ببینم چیزی خوردی؟
صدای احسان از میان هال بلند شد.
_آره بابا کم مونده بود منم بخوره. شغال!
نگاهی به احسان که درحال بازی با پیاس بود انداخت و اخمی کرد.
_تو مگه نگفتی از صبح تا شب سرکاری لازم نیست ریختت رو تحمل کنم؟
احسان بازی را متوقف کرد و به سمت نامی

برگشت.
_فقط قدرت پاچه پاره کردنت به جیمی رفته؟ چرا انقدر گربه صفتی مرتیکه؟
از صبح همهی خونه رو سابیدم. غذا درست کردم. بعدش هم رفتم فروشگاه کت و شلوارت رو آوردم. اینه مزدم؟
#پست_55
نامی کمی نگاهش کرد و بعد از چند لحظه گفت:
غذا چی درست کردی؟
احسان که سخنرانیاش مورد توجه قرار نگرفته بود دوباره سر بازیاش برگشت.
_حناق!
نامی خندید و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.
با دیدن ته چین روی گاز لبخندش عمیقتر شد.
_تهچین درست کردی احسان؟
تورو با این دست پخت فقط باید ترشی انداخت.
احسان خمیازهای کشید و گفت: بدو غذات رو بخور یه دوش بگیر برو دنبال این دختره دیر میشه قهر میکنه کنسلت میکنهها.
بشقاب را از غذا پر کرد و شروع به خوردن.
بیتوجه به اراجیف احسان وارد حمام شد و دوش سریعی گرفت.
وقت کوتاه کردن ریشهایش را نداشت.

بیخیالشان شد و کت و شلوار خوش دوخت و خاکستری رنگی که احسان برایش آورده بود را به تن کرد.
توجهی به کروات نکرد و با باز گذشتن دکمهی اول پیراهن سفیدش از اتاق بیرون زد.
همانطور که سعی میکرد جیمی را از میان دست و پایش بردارد گفت: من دارم میرم. کاری داشتی زنگ بزن.
احسان نگاهی به سرتاپایش انداخت.
_کرواتت کو پس؟
نامی دستش را روی هوا تکان داد.
_میدونی که خوشم نمیاد. خفهم میکنه!
پوفی کشید و ادامه داد: برو اون طرف جیمی دیرم شده پسر!
با برداشتن سوئیچ ماشینش از در خارج شد و سریع به سمت پارکینگ به راه افتاد.
تصویر زیبای فریا در روز گذشته جلوی چشمش شکل گرفت و دلش دیدنش را در آن لباس زیبا طلب کرد!
به انعکاس تصویر خودش و فریا در آینه فکر کرد و قول داد این قاب را برای خودش همیشگی کند!
لحظهای که زیپ لباسش را میبست...
لحظهای که انگشتانش را با ملایمت میان موهای

تابدار و زیبایش فرو برده بود!
در آن لحظات دست به دامان تمام کائنات شده بود تا خم نشود و نبوسدش!
حالا میفهمید چرا مادرش و زندایی زهره انقدر به دور شدن آنها از هم اصرار داشتند.
نزدیک نشدن به فریا، لمس نکردن و نبوسیدنش صبر ایوب را طلب میکرد!
با یادآوری چیزی نفس سنگینی کشید و پایش را روی گاز فشرد.
فریا برایش هوش و حواسی باقی نگذاشته بود.
جلوی جواهر فروشی که از قبل سفارش گردنبند را داده بود ایستاد و از ماشین پیاده شد.
دیروز دخترک هوای قهر به سرش زده بود و برای انتخاب گردنبند با او نیامده بود برای همین مجبور شد خودش دست به کار شود.
وارد طلا فروشی شد و سری برای مرد تکان داد.
_سلام جناب برای تحویل سفارش اومدم.
مرد نگاهی به صورت آشنایش انداخت.
_جنا ِ ب؟
نامی مستقیم نگاهش کرد.
_شهیاد هستم... سفارش گردنبند داشتم با طرح فرشته!
#پست_56

مرد سریع به یاد آورد و به سمت پشت پیشخوان خم شد.
_آهان. بله چشم الان حاضر میکنم خدمتتون!
بعد از چند دقیقه جعبهی گردنبند را به دست نامی سپرد.
نامی کارت را به فروشنده داد و در جعبه را باز کرد.
با دیدن گردنبند ظریف و زیبایی که درون جعبه می درخشید لبخند کمرنگی بر لبانش نشست.
فرشته طلایی کوچک با بالهایی پر از نگینهای نقرهای که در حال پرواز بود!
دستش را روی بالهای فرشته کوچیک کشید و به آرامی زمزمه کرد: آنائل کوچولوی من!
بعد از گرفتن کارت سوار ماشین شد و پایش را روی گاز فشرد.
دیر نشده بود ولی میخواست قبل از رفتن خوب به تماشای فریا بنشیند.
به در خانه باغ که رسید گوشی را از جیبش بیرون کشید و شمارهی فریا را گرفت.
بعد از خوردن چند بوق صدای کلافهاش در گوشش پیچید.
_الو نامی؟
بهسختی خودش را کنترل کرد تا جانمی نثارش نکند.

_بله؟ چیشده فریا خانم انگار آمادهی انفجاری!
پوفی کشید.
_درگیر این موهای لعنتی بودم بالاخره یه روزی می برم صافشون میکنم. تو کجایی؟
سریع سرجایش صاف نشست.
_خیلی بیجا میکنی دست به اون موها بزنی ببین فریا سر این مسئله باهات شوخی ندارم خیلی جدی دارم بهت میگه یه تار ازشون کم بشه من میدونم و تو...
فریا نچی کرد و حرصی جواب داد: منو سر لج نانداز نامی... بگو ببینم کجایی؟
با اخمهایی درهم جواب داد: دم در منتظرتم.
_بهجای این همه تهدید و کلکل یه کلام میگفتی دم در منتظری خب. در رو واسهت باز میکنم تا حاضر میشم بیا تو.
باشهای گفت و بعد از قطع کردن گوشی از ماشین پیاده شد.
در خانه باغ که باز شد پا به حیاط گذاشت و در را پشت سرش بست.
از همان کودکی این که فریا با خانوادهی دایی خسرویش زندگی میکرد موجب آزارش بود. نمی خواست کسی از او به فریایش نزدیکتر باشد.
به سمت در خانهشان به راه افتاد و چند تقه کوبید.

_بفرما تو نامی جان فریا داره آماده میشه.
دستگیرهی در را پایین کشید و وارد هال شد.
سری برای زهره تکان داد.
_سلام زندایی حالتون خوبه؟
زهره با لبخندی از جایش بلند شد.
_خوبم پسرم شرمنده معطل شدی این دختر همیشه سر حاضر شدن لفتش میده.
سرش را به دوطرف تکان داد.
_مشکلی نیست وقت هست بذارید راحت باشه.
همین که روی مبل نشست فرشته از اتاق فریا بیرون آمد و لبخندی زد.
_سلام پسر عمه خوش اومدید.
با محبت نگاهش کرد.
_سلام کوچولو حالت چطوره؟
فرشته بدعنق نگاهش کرد.
_کوچولو خیلی وقته بزرگ شده... بگو ببینم می خوای آبجیمو کجا ببری؟
زهره از آشپرخانه تذکر داد: با بزرگترت درست حرف بزن فرشته.
نامی خندید و صدایش را پایین آورد.
_بهنظرت یه شاهزاده پرنسسش رو کجا میبره کوچولو؟
#پست_57

فرشته صورتش را کمی جمع کرد.
_هرجا که میبریش قبل از ساعت دوازده برش گردون خونه... مثل زن شرک از نیمه شب که می گذره تبدیل به یه غول سبزه آدمخوار میشه!
در میان خندهی بلندش چپ چپی نگاهش کرد.
_راجعبه فریای من درست حرف بزن فرشته خانم!
فرشته پشت چشمی برایش نازک کرد.
_از کی خواهر منو به نام شما سند زدن و خبر نداشتیم؟
نامی چشمکی نثارش کرد.
_از همون لحظه که به دنیا اومد نفسش رو به نفـِ س نامی بریدن!
فرشته شانهای بالا انداخت.
_سعی کن جلوی خودش اینجوری حرف نزنی. یه رگ فمنیست داره. چشمات رو از کاسه در میاره!
خندهاش بیشتر شد و سرش را به دوطرف تکان داد.
_از پس زبون شما دوتا خواهر نمیشه بر اومد. بگو ببینم این غوِ ل سبِ ز ما هنوز حاضر نشده؟
فرشته سریع گفت: آماده بود موهای بیخاصیش به هم گره خورد. باربد رفت کمکش کنه موهاش رو درست کنه.
با شنیدن این حرف چنان تنشی در تنش پیچید که

از جایش بلند شد.
ـچی؟
تصور این که کسی غیر از خودش دستش را در میان موهای تابدار دلبرش فرو کند چنان فشاری بر او وارد کرد که بیهوا به سمت اتاق فریا به راه افتاد.
ـای بابا کجا میری پسر عمه؟ صبر کن هنوز حاضر...
قبل از تمام شدن حرفش در اتاق باز شد و فریا همراه با باربدی که پشت سرش ایستاده بود از اتاق خارج شد.
هردو با دیدن یکدیگر سرجا خشکشان زد.
فریا با دیدن صورت سرخ و اخمهای درهم نامی که انگار به قصد دعوا وسط هال ایستاده بود و نامی با دیدن فریا در آن هیبت فرشته مانندش!
چندبار خیره و بهت زده سرتاپایش را برانداز کرد.
نمیخواست یک لحظه از آن را از دست بدهد.
پیراهن مشکی زیبایی که هیکل ظریفش را به خوبی قاب گرفته بود...
موهای فر و مجعدش که نصف از بالا بهصورت دم اسبی جمع شده بود و نصف دیگرش شانههای سفیدش را پوشانده بود.
چشمهایش که بهخاطر مدل موهایش کشیدهتر از همیشه بهنظر میرسیدند....

آرایش مشکی و تندی که دور چشمش نشانده بود و رژ قرمز آتشینش که چشم هر رهگذری را به خودش خیره میساخت...
نمیدانست به کدامشان خیره شود...
کدام زیباییش را به تماشا بنشیند و به کدامش حسادت ورزد.
بیشک امشب شب مرگ او بود!
بالاخره بعد از چند لحظه لبهای خشک شدهاش از هم فاصله گرفتند.
_آنا؟
فریا کمی خودش را جمع و جور کرد و سرش را بالا گرفت.
_ببخشید دیر کردم. موهام بههم گره خورده بود.
صدای لودهی باربد که بلند شد اخمهایش را دوباره درهم کشید.
_یه ربعی داشتم تلاش میکردم گرهی موهاش رو باز کنیم خیلی بدقلقه!
#پست_58
دلش میخواست دستانش را جلو ببرد و محکم دور گردن پسرک بفشارد.
هیچکس جز خودش حق باز کردن گرهی موهای آنایش را نداشت... اصلا به چه حقی...
نفس تندی کشید و با صدایی بم شده گفت: مشکلی

نیست. راه بیفت بریم!
باربد با شیطنت دست فریا را بلند کرد و به سمتش گرفت و با لبخند گرمی گفت: فقط همین امشب رو به تو میسپارمش مواظبش باش!
گوشه لبش را جوید.
دستش فریا را به چنگ کشید و او را محکم به سمت خودش کشید.
_چیزی که مال منه رو با منت به من پیشکش می کنی بچه؟ من اگه نخوام امشب هم نمیارمش خونه!
خیره نگاهش کرد.
_در ضمن هیچکس مثل من نمیتونه مواظب فریا باشه!
باربد که لبخند از صورتش پر کشیده بود چند لحظه بهت زده به صورت جدی نامی خیره شد و گیج شده سرش را به عنوان فهمیدن تکان داد.
فریا که دستش میان دستان محکم نامی درد گرفته بود تکانی به او داد و آرام نامش را زمزمه کرد:
نامی؟ دستم درد گرفت!
به خودش آمد و گرهی دستش را کمی شل کرد.
همانطور که فریا را پشت سرش میکشید صدایش را بالا برد.
_ما داریم میریم زندایی. فعلا.
زهره سریع از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهش میخ

دستهای بههم قفل شدهی نامی و فریا شد.
صدایش کمی تحلیل رفت.
_تازه داشتم واسهت چای و شیرینی میاوردم نامی جان!
فریا که متوجه نگاه خیرهی مادرش شده بود تلاش کرد دستش را از میان دستهای محکم نامی بیرون بکشد ولی نامی فشار دردناکی به انگشتانش آورد و در جواب زهره گفت: ممنون زندایی جان لطف دارین. ممکنه دیرمون بشه ما زودتر میریم.
سری برایشان تکان داد و با کشیدن فریا پشت سرش از خانه بیرون زد.
فریا با اخم غلیظی اعتراض کرد.
_آرومتر نامی منو اینجوری پشت خودت نکش پاشنهی کفشم بلنده میخورم زمین.
تا وقتی که سوار ماشین بشوند جوابش را نداد.
فریا متعجب از رفتار نامی زیر لبی غر زد: مردک جّ نی!
نامی که هنوز از نزدیکی او به باربد شاکی بود چپ چپی نگاهش کرد و در ماشین را برایش باز کرد.
_بشین تو ماشین جیک جیک نکن!
فریا با اخمیهایی درهم سوار ماشین شد و دست به سینه به صندلی تکیه داد.
_میشه دلیل رفتارت رو با باربد بدونم؟

بیچاره فقط داشت شوخی میکرد.
از طرفداری فریا خوشش نیامد و نگاه بدی به صورت زیبایش انداخت.
_غلط میکنه تو مسائل خصوصی بین من و تو دخالت میکنه. اصلا به چه حقی دست کرد تو موهات؟
فریا چشمهایش را برایش گرد کرد.
_به همون حقی که تو جلوی مامانم دستم رو گرفتی و منو کشون کشون آوردی بیرون. برسیم خونه پوست از سرم میکنه.
چپ چپی نگاهش کرد.
_بحث رو عوض نکن فریا... بار آخریه که دارم می گم من از این نزدیکی خوشم نمیاد. این پسر باید حد و حدود خودش رو بدونه وگرنه جور دیگهای نشونش میدم!
برگشت و نگاهی به چشمهای سیاه و وحشیاش انداخت.
_همچنین تو!
#پست_59
فریا
گیج و ناباور به رفتار دور از منطقش نگاه کردم.
_نامی تو تازه دو روزه اومدی تو زندگی من اون وقت برای رفاقت بیست سالهم حد و حدود تعیین

میکنی؟ منو چی فرض کردی؟
لبهایش را بههم فشرد.
هنوز اخمهایش درهم بود و حتی نمیدانستم این المشنگه را برای چه بپا کرده.
_این که بهت گوشزد کردم این پسره زیادی بهت نزدیکه واسهت سنگین تموم شد؟
دستم را روی گوشهایم فشار دادم و حرصی ن الیدم: واقعا دیگه نمیخوام صدات رو بشنوم نامی.
شورش رو در آوردی!
کمی مکث کرد و بیهوا ماشین را کنار جاده پارک کرد.
خم شد و از داخل داشبورد پاکت سیگاری بیرون کشید.
دستانم از روی گوشهایم شل شد و پایین افتاد.
_تو... تو سیگار میکشی نامی؟
با اخم سری تکان داد و یک نخ سیگار روی لبهایش گذاشت.
_گاهی وقتا... واسه آدم اعصاب نمیذاری که!
اخمهای درهم و لاخ مویی که روی پیشانیاش ریخته بود با آن سیگار روی لبهایش از او تصویری ساخته بود که باعث چند لحظه خیره نگاهش کنم.
حالا که خوب نگاهش میکردم با این کت شلوار خاکستری در تنش کم جذاب نبود!

ـبهخاطر من داری میکشی؟
جواب نداد و بیحوصله سرش را بالا انداخت.
ـبرگرد ببینم!
با تعجب نگاهش کردم.
ـچی؟
نچی کرد و دوباره به سمت داشبورد خم شد.
جعبهای از آن بیرون کشید و دوباره با همان لحن تکرار کرد: برگرد پشتت رو کن به من!
همانطور که نگاهم به جعبهی در دستش بود گفتم: چرا؟ نمیخوای ریختم رو ببینی؟
حس کردم گوشهی لبهایش کمی بالا پرید.
ـکل کل نکن برگرد فریا...!
نچی کرد و با اخم پشتم را به او کردم.
خم شد و ابتدا چنگش را در موهایم فرو برد.
بهطرز عجیبی بهنظر میرسید که از روی قصد معطل میکند.
موهایم را از روی شانهی برهنهام کنار زد و بعد سردی زنجیری ظریف را روی گردنم حس کردم!
سرم را پایین گرفتم و نگاهی به گردنبند انداختم.
با دیدن فرشتهی زیبایی با بالهای گشوده چشم هایم گرد شد و با شگفتی به آن خیره شدم.
ـاین دیگه چیه؟
به سردی جواب داد: گردنبندی که دیروز قرار بود

بگیریم و بهخاطر لجبازیت کنسل شد خودم رفتم و آوردمش!
لبهایم را تر کردم و اجازه دادم موهایم را سرجایش برگرداند.
_نیازی نبود این...
درون حرفم پرید.
_واسه من ضروریه!
صاف سرجایم نشستم و زیر چشمی نگاهش کردم.
نمیدانستم با این رفتارهای ضدونقیضش چه کنم.
هنوز عصبانی بود و حرص در چشمانش میجوشید.
قلدری میکرد و هرطور که دلش میخواست با من رفتار میکرد.
از طرفی هم هوایم را داشت و گاهی آنقدر مهربانانه رفتار میکرد که خیال میکردم مردک دوشخصیتیست!
آهی کشیدم و همانطور که بالهای فرشته را نوازش میکردم گفتم: ممنون خیلی قشنگه!
سری تکان داد و سیگار نصفه و نیمهاش را از شیشه بیرون انداخت.
دوباره ماشین را به حرکت در آورد و در سکوت به جاده خیره شد.
صورتش هم متفکر بود و هم دلگیر...
کاش میدانستم به چه چیزی فکر میکند!

#پست_60
چند لحظه که گذشت با صدایی که آرامتر از قبل به نظر میرسید گفت: فکر نکن این موضوع واسه من تموم شده آنا... نمیخوام اوقات هردومون رو تلخ کنم. بعدا راجعبهش حرف میزنیم.
نفس خستهای کشیدم.
_موافقم منم دیگه از بحث کردن باهات خسته شدم نامی... بگو ببینم مهمونی که میریم چهجور جاییه ؟ قراره چه کسایی رو ملاقات کنیم؟
با تمرکز به بیرون خیره شد.
_کسایی که ملاقات میکنیم شرکای کاری شرکتمون هستن. یهسری از دوستای بابا هم هستن ولی خود بابا نیست. در کل بهنظر میرسه یه مهمونی سیاسی برای آشنا شدن مردای تجارت با همدیگهست!
بیهوا استرسی به تنم هجوم آورد.
_این یعنی خیلی مهمه؟
زیر چشمی نگاهم کرد.
_برای من نه!
تو هم لازم نیست زیاد سخت بگیری. سعی کن خوش بگذرونی جایی نیست که باعث معذب شدنت بشه.
لبم را تر کردم و نگاهی به خودم انداختم.
_بهنظرت مناسب مهمونی امشب هستم؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد نفسش را پرصدا بیرون فرستاد.
_همراه نامی شهیاد بیشک مناسبترین شخصه این مراسمه!
حس شیرینی در دلم موج زد و لبخند کمرنگی زدم.
_قبلا هم با خودت همراه برده بودی؟
سرش را به دوطرف تکان داد.
_نه منتظر بودم تو بزرگ شی!
چشمهایم گرد شد و خندیدم.
_چرا؟ میترسیدی آویزونت شن جناب نامی شهیاد؟
نگاه عجیبی به چشمهایم انداخت و بالاخره از وقتی که یکدیگر را دیده بودیم چشمهایش خندید!
_کم کم داشتم خیال میکردم بیمار دوقطبی هستی نامی!
ابروهایش بالا پرید و با تعجب نگاهم کرد.
_چطور مگه؟
آهی کشیدم.
_یه لحظه شاکی و طلبکاری یه لحظه مهربون و دوست داشتنی، یه لحظه دست دوستی میدی و یه لحظه سر جنگ داری، میترسم سپرم رو در برابرت پایین بیارم!
گوشهی لبش را جوید.
_بستگی به خودت داره که من باهات چهطور رفتار

میکنم آنا... لازم نیست جلوی من سپر بگیری
دستت من دشمنت نیستم هیچوقت هم بهت آسیبی نمیزنم!
کمی مکث کرد و با لحنی متفاوت ادامه داد: پس به نظرت من مهربون و دوست داشتنی هستم؟
چپ چپی نگاهش کردم.
_پررو نشو. گفتم گاهی وقتا.
خندهاش عمیقتر شد و سرش را با تاکید تکان داد.
_پس از نظرت مهربون و دوست داشتنیام!
از کله شقیاش آهی کشیده و به بیرون خیره شدم.
_دیگه حرفی باهات ندارم. خیلی رو اعصابی نامی!
صدای خندهاش بلند شد و پایش را روی گاز فشرد.
با تاسف سرم را به دوطرف تکان دادم.
واقعا گاهی مانند پسربچهها میشد.
به در بزرگ و سلطنتی که رسیدیم دوباره استرس به وجودم هجوم آورد.
اولینبار بود وارد چنین مهمانیهای رسمی میشدم و نمیدانستم چرا بین این همه آدم نامی مرا که احتمال گند زدنم حداقل سی درصد بیشتر از دیگر دختران خاندان بود را با خودش آورده بود!
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_61
نفس عمیقی کشیدم و دعا کردم دست و پایم را گم

نکنم و گندی به آبروی نامی نزنم.
همینگونه هم نامی حالت عادی نداشت و برای گرفتن پاچهی من بهدنبال بهانه میگشت وای به ح ال این که او را دستخوش تمسخر دیگران کنم!
نگهبان در پارکینگ را باز کرد و بعد از پارک کردن ماشین هردو پیاده شدیم.
بازویش را به سمتم گرفت و اشارهای زد که دستم را دور بازویش بپیچم.
سرم را کمی بالا گرفتم و هردو با قدمهایی بلند وارد قسمتی از باغ که مراسم برگزار بود شدیم.
به محض وارد شدنمان اکثر جمعیت به سمتمان برگشتند و سروصدای بلندشان کم کم تبدیل به پچ پچ شد.
نامی بیتوجه به آنها به سمت مردی میانسال و جذاب که با چشمانی براق به سمتمان میآمد به راه افتاد.
بازویش را بین دستانم فشردم و تلاش کردم اضطراب را از چهرهام پاک کنم.
این نگاهها و توجه بیشتر از توان و ظرفیتم بود!
به محض رسیدنمان مرد قبل از نامی اول به خوبی مرا برانداز کرد و بعد لبخندی کمرنگ بر لب نشاند.
_سلام آقای شهیاد خیلی خوش اومدین!
نامی دستش را جلو برد و سری برای مرد مقابل

تکان داد.
_ممنون جناب محرابی!
مرد به سمتم چرخید و لبخندش کمرنگتر شد.
_و ایشون نامزدتون هستن؟
با شنیدن حرفش نفسم حبس شد و نگاه متعجبی به نامی انداختم که دستش را دور کمرم پیچید.
_بله جناب محرابی. فریا جان نامزدم هستن!
مرد سری برایم تکان داد.
_تعریفتون رو شنیده بودم. خوشحالم از نزدیک ملا قاتتون میکنم بانو!
بهسختی دهان خشک شدهام را باز کردم و تلاش کردم بهت را از صورتم پاک کنم.
_مچکرم جناب محرابی از آشنایی باهاتون خوشوقتم!
مرد دستش را جلو گرفت و با احترام گفت: تا سر میز همراهیتون میکنم!
نامی سری برایش تکان داد و با هم بهسمت میز به راه افتادیم.
از کنار هرگروهی که میگذشتیم چنان سر تاپایمان را آنالیز میکردند که انگار بهدنبال چیزی جدید می گشتند.
بازوی نامی را در دستانم فشردم و روی صندلی نشستم.

همین که نامی کنارم جا گرفت محرابی سریع گفت: شرمنده تنهاتون میذارم باید برم به بقیهی مهمون ها خوش آمد بگم.
نامی دستم را از زیر میز میان دستانش گرفت که باعث شد کمی به خود بلرزم.
_این چه حرفیه بفرمایید جناب بیشتر از این وقتتون رو نمیگیرم.
به محض فاصله گرفتن محرابی از میز سریع به سمتش برداشتم و ابروهایم را برایش بالا انداختم.
_نامزدت؟ کی گفته میتونی منو اینجوری بهشون معرفی کنی؟ مگه نگفتی اینجا همه با عمو عارف در ارتباطن؟ اگه به گوشش برسه میدونی چهقدر بد میشه؟ میخوای چه جوابی به عمه اینا بدی؟
بعد از این سخنرانی غرا نگاه خونسردی به صورتم انداخت.
_شبیه کسایی هستم که به بقیه جواب پس میدن؟
اخمهایم را درهم کشیدم.
_تو قرار نیست جواب پس بدی. ولی مامان زهره جیگر منو در میاره این وسط پای منم گیره!
#پست_62
لبخند کمرنگی بر لبانش نشست و چشمکی به صورت شاکیام زد.
_نامزد نامی شهیاد به کسی جواب پس نمیده!

دندانهایم را بههم فشردم و نگاهی به اطراف و نگاههای خیره انداختم.
_منو آوردی اینجا دخترا رو پر بدی؟
که من باشم با طناب تو نرم تو چاه... خیلی ذاتت خرابه نامی!
تک خندهای کرد که نگاههای خیره رویمان افزایش یافت.
چشمانم را دزدیدم و آرام نالیدم: خدا لعنتت کنه نامی چرا همه اینجوری نگاهمون میکنن؟
بیخیال تکیهاش را به صندلی داد.
_میخوان بدونن نامزد نامی شهیاد کیه!
بالاخره کم چیزی نیست که...
زیر چشمی نگاهش کردم.
_تو اگه کاج بودی هرسال کیلو کیلو هلو میدادی نامی!
بهسختی خندهاش را مهار کرد.
_بس کن آنا انقدر سخت نگیر... کمک کردن به بهترین رفیقت انقدر اذیتت میکنه؟
ابرویی برایش انداختم.
خواستم جوابی بدهم که با آمدن یک گروه از مهمان ها به سمتمان با نفسی حبس شده سکوت کردم.
نامی فشاری به دستم که هنوز رهایش نکرده بود آورد و از جا بلند شد.

از آنجایی که دستم میان دستانش بود من هم مجبور به بلند شدن شدم.
دو مرد و سه زن شیک پوش جلو آمدند و با لبخند عمیقی نامی را مخاطب حرفهایشان قرار دادند.
_به به احوال شما جناب شهیاد... حالا دیگه نامزد میکنید و به ما خبر نمیدید؟ خیر سرمون این همه سال همکار بودیم از شما دیگه انتظار نداشتیم!
یکی از دخترها که ظاهر زیبایی با لباسی قرمز و فوقالعاده شیک به تن داشت چینی به دماغ بی نقصش انداخت و با لبخند گفت: بابا میگفت نامزدیشون رسمی نیست شاهان جان چرا الکی بزرگش میکنید؟ بنده خدا معذب شد.
حس خوبی از لبخند و نگاه تیزش نگرفتم ولی با این حال با خوشرویی نگاهش کردم.
نامی سرش را به دوطرف تکان داد.
_اتفاقا همهچیز رسمی و سرجاشه فقط مونده یه جشن که به همه اعلام بشه...
دستش را به سمتم گرفت.
_فریا جان دختردایی و نامزد بنده هستن...
بعد به سمت گروهشان چرخید.
_شاهان و رضا جان از همکارای بنده هستن... خانم شریفی و خانم فرهمند توی بخش بازاریابی کار میکنن...

بعد رو به دختری که پیراهن قرمزی به تن داشت کرد.
_ایشون هم دختر آقای محرابی هستن که قبلا باهاشون آشنا شدی!
دخترک دستش را جلو آورد و نگاه خیرهاش را ادامه داد: میتونی رویا صدام کنی... این آقا نامِ ی ما هم زیادی رسمی معرفی کردن انگار هنوز تو شرکتیم!
با لبخند سری برایشان تکان دادم.
_از آشنایی باهاتون خوشوقتم رویا جون...
نامی که مشغول حرف زدن با رضا و شاهان شد خانم شریفی و فرهمند خودشان را به من و رویا رساندند.
کمی از تنشم کاسته شد ولی وقتی نامی دستم را رها کرد تا با رضا و شاهان کمی از ما فاصله بگیرد انقباض به تنم برگشت.
#پست_63
با شنیدن صدای خانم شریفی به سمتش چرخیدم.
_من مریمم عزیزم... سنم یهکمی از شماها بیشتره ولی میتونی باهام راحت باشی!
خانم فرهمند که معذب و کم حرف بهنظر میرسید لبخند کمرنگی روی لبهایش نشاند.
_منم سودابه هستم خیلی خوشحال شدم بالاخره فرد منتخب نامی رو دیدیم... راستش هیچوقت

هیچکدوم فکرش رو هم نمیکردیم کسی رو واسه خودش زیر سر داشته باشه.
در دلم برای نامی و دردسری که به جانم انداخته بود خط و نشان کشیدم.
رویا سریع پشت حرف سودابه شروع به حرف زدن کرد.
_از این ازدواجهای خانوادگیه که بزرگترها صلاح میدونن؟
متعجب ابرویی بالا انداختم.
_چطور؟
به آرامی خندید.
_آخه به نامی نمیاد اهل عشق و عاشقی باشه...
کمی مکث کرد.
_یعنی از روی تجربه میگم. بالاخره این همه سال با هم کار کردیم. کلی دختر رفتن و اومدن از شرکای کاری پدرش تا دخترایی با تحصیلات عالی و وضعیت مالی توپ ولی با هیچکدومشون جور نشد یعنی چهطور بگم اون نامی شهیاده پسر عارف شهیاد مسلما کلی مورد فوقالعاده اطرافش داره!
کمی خیره نگاهش کردم.
عقلم هشدار میداد دخترک سعی دارد با زدن این حرفها تحقیرم کند.
کلی مورد عالیتر از من برای عاشق شدن وجود

داشت ولی نامی مجبور به ازدواج با من شد... چرا؟ چون بزرگترهایمان صلاح دیده بودند وگرنه در مقایسه با دیگران به هیچوجه آش دهن سوزی نبودهام!
اگر بهطور واقعی نامزد نامی بودم موهایش را دور دستم میپیچیدم و دور تا دور باغ روی زمین می کشاندمش بعد هم پیراهن سرخش را پرچم عثمان میکردم تا در تاریخ ثبت شود کسی که جرئت قاپیدن نامزد مرا داشته باشد به چه روزی میافتد!
با این حال لبخند دلخراشی روی لبهایم نشاندم.
_اتفاقا هیچ قول و قراری بین بزرگترهامون رد و بدل نشده بود. این نامی بود که چندین سال گذشته همهمون رو عاصی کرده بود تا هرچه زودتر نامزد کنیم...
آهی کشیدم.
_اون موقع چون من خیلی بچه بودم خانواده قبول نکردن ولی نامی دیگه دلش طاقت نیاورد و انقدر اصرار کرد که خانوادهها مجبور شدن هرچه زودتر همهچیز رو رسمی کنن!
با دیدن صورت بهتزدهشان به سختی جلوی خنده ی بلندم را گرفتم.
تنها چیزی که در بافتنش به طرز عجیبی استعداد داشتم اراجیف بود!

مریم با صورتی شگفت زده نگاهم کرد: وای خدای من چه رمانتیک... رویا جون بالاخره فهمیدی چرا این همه سال نامی به هیچ دختری محل نمیداد؟ پسرمون خودش عاشق بوده!
از شدت خندهی فرو خورده سرخ شده بودم.
کم کم مهمانی داشت برایم جالب میشد ولی حسابی از عاقبت حرفهایمان میترسیدم!
صدای نامی باعث شد زیرچشمی نگاهش کنم.
_بین حرفاتون اسم خودم رو شنیدم خانوما... پشت من حرف میزدین؟
برگشتم و نگاهی به صورت آرامش انداختم.
دست گرمش را پشت کمرم گذاشت و لبخندی نثارم کرد.
انگار زیادی در نقشش فرو رفته بود.
با شنیدن صدای رویا بالاخره نگاه از یکدیگر گرفتیم.
_فریا جون از گذشته و عشق آتشین شما به خودشون تعریف میکردن آقا نامی...
چشمکی به صورتم زد و ادامه داد: البته فکر کنم یه کمی اغراق هم میکردن. آخه این همه عاشقی اصلا به شما نمیاد.
دلم میخواست چشم غرهای به نگاه دریدهاش بروم.

#پست_64
از طرفی میترسیدم نامی برای حفظ غرورش حرفی بزند و جلوی جمع ضایعم کند مطمئنا بعد از این شب روزگارش را سیاه میکردم!
خودش این بازی مسخره را به راه انداخته بود!
نامی نگاه عجیبی به چشمانم انداخت و فشاری به کمرم آورد.
_از کدومش میگفت؟ این که چندساله دارم جون میکنم خودم رو ثابت کنم تا این خانم کوچولو رو بهم بدن؟
حرفش که تمام شد نفس راحتی کشیدم ولی از طرفی نگاه خیره و عجیبش باعث شد کمی احساس گرما کنم.
_وای خدایا من این همه زیبایی رو نمیتونم!
سودابه سریع گفت: از فردا همهجا نقل مجلسید...
این مریم نخود تو دهنش خیس نمیخوره!
مضطرب لبهایم را گاز گرفتم و دستهای عرق کردهام را مشت کردم.
وای اگر به گوش همه میرسید...
نامی که انگار به مرادش رسیده بود گوشهی لبش را جوید و چهرهاش دوباره مثل همیشه تلخ و جدی شد.
_خوبه... پس کارت رو خوب انجام بده خانم

شریفی مطمئن شو مو به موی داستان رو خوب واسه همه تعریف میکنی!
چشمهایم گرد شد و عرق سردی روی کمرم به راه افتاد.
دقیقا داشت چه غلطی میکرد؟
ناخنهایم را محکم در دستش فرو بردم که اهمیتی نداد.
با بیتفاوتی لیوانی نوشیدنی از روی میز برداشت و همانطور که بیخیال کمرم را نوازش میکرد
نگاهش را به اطراف دوخت.
تلاش کردم به گرمای دستانش توجهی نکنم ولی نمیشد...
هیچوقت به مردی جز باربد انقدر نزدیک نبودم و کارهایی که نامی با من انجام میداد تجربهای عجیب و ترسناک بود!
کم کم حس کردم گونهام درحال گر گرفتن است خواستم کمی جا به جا شوم که ناگهان چنگی به کمرم انداخت و مرا سرجایم متوقف کرد.
حال گروه قبلی رفته بودند و گروه جدیدی درحال نزدیک شدن به ما بودند.
از صورت سرد و سخت شدهی نامی مشخص بود رابطهی چندان صمیمانهای با یکدیگر ندارند ولی می دانستم مجبور به رعایت آداب است.

بهرحال به قول خودش این مهمانی برای آشنایی مردان تجارت با یکدیگر برگزار شده بود و از نظر استراتژی مسئلهی مهمی بود!
بدون آنکه دستش را از دور کمرم بردارد سری برای مردهایی که تازه به میزمان رسیده بودند تکان داد.
یکی از آنها که مرد جوانی بهنظر میرسید با تملق کمی خم شد.
_به به جناب شهیاد بزرگ انتظار نداشتیم شما رو اینجا ملاقات کنیم!
کمی مکث کرد و نگاهش را به من دوخت.
_اون هم با یه همراِ ه خانم... عجیبه!
نامی بیحوصله نگاهش کرد.
_بالاخره من هم یکی از مردای تجارتم باید جای پام رو سفت کنم. نه؟
از این که مرا نادیده گرفت و توجیهی برای حضورم نیاورده بود کمی آزرده شدم.
در میان مردانی که با خصومت به یکدیگر خیره بودند احساس اضافی بودن میکردم!
#پست_65
مردی که با نگاه سختی مارا زیر نظر داشت با نیشخند اظهار نظر کرد.
_شما با وجود پدرتون برای سفت کردن جای پاتون توی دنیای تجارت نیازی به شرکت توی این مهمونی

ها ندارید جناب شهیاد!
بازویش که دور کمرم منقبض شد فهمیدم حسابی از شنیدن این حرف عصبانی شده.
بیهوا ترس و اضطرابی در وجودم پیچید که باعث شد دستم را روی دستش که دور کمرم حلقه بود بگذارم و به آرامی نوازشش کنم.
در میان آن سکوت سنگین و دلهره آور مکث چند ثانیهای کرد و بعد با لبخند طعنهآمیز و سنگینی شروع به حرف زدن کرد.
_درسته جناب صفایی جانشین آیندهی گروه تجاری شهیاد نیازی به شرکت توی چنین مراسماتی نداره...
کمی مکث کرد و با بیخیالی ادامه داد: فقط برای قدرتنمایی و شناختن رقیبام توی این رده مهمونی ها شرکت میکنم. به هرحال بهنظر میرسه این قضیه واسهتون معضل شده!
خب لحن نامی هم کم تحقیرآمیز نبود با این حال مرد میانسالی که تا الان در سکوت بود با لبخندی به حرف آمد.
_این حرفها رو بذارید کنار دوستان اومدیم اینجا تا یک شب بهدور از تجارت و سیاست با هم خوش بگذرونیم!
بیهوا لیوانش را به سمتم گرفت و چشمکی زد که باعث شد صورت نامی جدی و هشیار شود.

_مگه نه خانوِ م...؟
منتظر بود جوابش را بدهم.
گیج و بهت زده بودم ولی نمیخواستم نامی بهجای من جواب دهد.
_فریا هستم جناب... دختردایی نامی جان!
نامی مرا به خودش چسباند و فشاری به کمرم آورد.
_و همچنین نامزدم!
سرگردانی و عجزم حتی بدتر از قبل شد. خیال می کردم هیچجوره قصد ندارد مرا به این گروه از مردها معرفی کند!
_آشناییتون موجب افتخار بندهست خانوم!
با احترام سری برایش تکان دادم.
_همچنین جناب!
مرد جوانتر که بیحوصله بهنظر میرسید نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت: باید به بقیه هم سر بزنیم بهتره بریم پدر.
مرد میانسال سری برایمان تکان داد و مودبانه از کنارمان گذشت.
بهمحض رفتنشان نفس راحتی کشیدم.
_این دیگه چی بود نامی؟ نفسم گرفت. چرا جو انقدر خفه بود؟ این آدما کی بودن؟
گوشهی لبش را جوید و متفکرانه جواب داد:
صفایی شریک سابق پدرم بود دونفر دیگه هم پسر

و معاونش بودن.
ابرویی بالا انداختم.
_اینطور که معلومه جدایی شیرینی نداشتن. نه؟
لبخند کمرنگی زد.
_جدایی شیرین؟ لفظی که ازش استفاده کردی زیادی لطیفه... هنوز شکایت کشی دارن.
هومی کشیدم و آرام گفتم: ما هنرمندا معمولا طبع لطیفی داریم!
زیر چشمی نگاهم کرد.
_ببینم از هنر رقص هم چیزی حالیته یا فقطِ گل بازی بلدی؟!
با دهانی باز مانده به صورتش خیره ماندم.
_چی گفتی؟
ابروهایش از تعجب بالا پرید.
_چی گفتم؟ گفتم مایلی با هم برقصیم؟
بیتوجه با اخم غلیظی نگاهش کردم.
_تو به کاری که من عاشقشم گفتی گِ ل بازی؟ واقعا به دید تحقیر نگاهش میکنی؟
انتظار نداشتم دیدگاه تو هم مثل سیما باشه. به هرحال برعکس من این سالها رو زیاد با هم گذروندین.
اصلا تعجب میکنم چرا اونو جای من نیاوردی بالا خره هم از نظر تحصیلات مثل همدیگهاید هم طرز

فکرتون یکسانه، مطمئنم خیلی خوشحال میشد نقش نامزدت رو بازی کنه!
بیتوجه به نگاه بهت زدهاش دستش را از روی کمرم کنار زدم و روی صندلی نشستم.
از بس همیشه رشته تحصیلی و کارهایم را مورد تمسخر قرار داده بودند کاملا نسبت به آن شرطی شده بودم.
همیشه سیما و بقیه با چنین الفاظی کارهایم را حقیر میشمردند و سعی در بیارزش نشان دادن آثارم داشتند و این برای یک هنرمند بهشدت دردآور است.
#پست_66
راستش از نامی انتظار نداشتم مثل بقیه چنین نگاهی به من و هنرم داشته باشد!
هرچند باید فکرش را میکردم بالاخره او هم از همین قماش بود.
چند لحظه بیشتر طول نکشید که به خودش آمد و سریع روی صندلی کنارم نشست.
_آنا کوچولو؟ واقعا ناراحت شدی؟
نگاهش نکردم و به رو به رو و مردمی که یکی یکی درحال رفتن به استیج بودن تا مانند عصا قورت دادهها برقصند خیره شدم.
کمی مکث کرد و دستش را جلو آورد تا نوازشم کند.

نامحسوس خودم را کنار کشیدم که پوفی کشید.
_قسم میخورم نمیدونستم ناراحت میشی... فقط دیدم گاهی بچهها اینجوری باهات شوخی میکنن فکر کردم مشکلی باهاش نداری!
با اخم نگاهش کردم.
_درسته قانع شدم.
نچی کلافهای کشید.
_سرتق... آنا باور کن من با دید تحقیر به هنرت نگاه نمیکنم اتفاقا شبی که اومدیم باغ وقتی توی زیرزمین تورو با اون شکل و شمایل رنگی و کوزه های ِ گلی که خودت ساخته بودی دیدم توی دلم کلی تحسینت کردم.
اینبار که دستش را روی دستم گذاشت پسش نزدم.
_خوبه که بین این همه آدم خشک و خاموش یه هنرمنده خوش ذوق و بااستعداد تو جمعمون داریم... این باعث افتخارمه باور میکنی؟
با حرفهایش احساس کردم قلبم لحظه به لحظه نرمتر میشود.
در تمام طول زندگیام اولین بار بود کسی اینگونه با من حرف میزد!
لبم را تر کردم و به آرامی گفتم: باور میکنم!
انگشتانمان را درهم قفل کرد و به آرامی گفت: در ضمن صدسال هم شده منتظر میموندم تا قبول

کنی باهام بیای مهمونی هرچی هم که پیش میومد تنها انتخابم تو بودی آنا نه هیچکس دیگهای...
گلویم خشک شد و بهسختی نفس کشیدم.
نمیدانستم این چه حس و حال عجیبی بود که در دلم پیچید.
از بس کسی اینگونه با محبت نازم را نکشیده بود بیجنبه شده بودم!
تلاش کردم جلوی لبخند زدنم را بگیرم تا متوجه نشود چهقدر وا رفتهام.
_حالا میتونیم با هم برقصیم؟
آرام گفتم: مثل این عصا قورت دادهها؟
انگار که خیالش راحت شده باشد لبخندی روی لب هایش نشست.
_الان من و تو بیشتر از اینا عصا قورت داده بهنظر میرسیم. مثلا تازه عروسی نمیخوای یه خودی نشون بدی؟
همانطور که چپ چپ نگاهش میکردم
نیشگونی از بازوی سفتش گرفتم و حرصی گفتم:
بابت این بهخدا برگردیم پوستت رو میکنم نامی...
اگه به گوش بقیه برسه قراره با این مسخره بازی چیکار کنیم؟ اصلا چرا این بازی رو با من شروع کردی؟
اخمهایش را درهم کشید و از جایش بلند شد.

_میای برقصیم یا نه؟!
بهخاطر بیمحلیاش به حرفهایم خواستم
پینشهادش را رد کنم ولی با دیدن دختر سرخ پوشی
که با لبخند عمیقی به سمتمان میآمد سریع از جا
بلند شدم.
نه نامی برایم مهم بود و نه مسخره بازیهایش را
جدی گرفته بودم فقط از این که بدون این که هیچ
آسیبی به این دختر بزنم سعی در تحقیرم داشت
باعث آزارم شده بود و دلم میخواست حسابی ح
الش را جا بیاورم.
دستم را میان دستانش قرار دادم که چشمانش از
رضایت برق زد.
پا بهپای هم زیر نگاه خیرهی جمعیت به سمت سن
رقص به راه افتادیم.
دستانش را دور کمرم حلقه کرد و کف دستانم را
روی شانههایش گذاشتم.
رقص راحتی بهنظر میرسید و از آنجایی که
هیچکس حرفهای نبود فقط کافی بود در جایمان
کمی تکان بخوریم تا جزو رقصندهها به شمار برویم.
#پست_67
نگاه خیرهاش را روی صورتم حس میکردم.
نمیدانستم به چه چیزی انقدر عمیق فکر میکند.
نگاهم را از دخترهایی که اطرافمان بودند برداشتم

و چشمهایم را برای نامی ریز کردم.
_که اون لباس طلاییه مناسب این مهمونی نبود. نه؟ خانمای دیگه رو ببین با چه سر و شکلی این وسط جولان میدن. اصلا همون رویا جون لباس من حتی نصف مال اونم تو چشم نبود!
مرا به خودش نزدیک کرد و به آرامی لب زد: تو همین که همراِ ه منی به اندازهی کافی توی چشم هستی... عروسک نیاوردم بگردونم که غلط میکنه هرکی نگاهت کنه. بعدش هم من چیکار به بقیه دارم؟ اونا هفت پشت غریبهن من باید مواظب تو باشم.
ابرویی برایش بالا انداختم.
_رویا جون چندان این جوری فکر نمیکرد... با توجه به اطلاعتش از تو انگار خیلی صمیمی هستین!
متعجب نگاهم کرد.
_دقیقا چه اطلاعاتی؟
قیافهی متفکری به خود گرفتم.
_داشت راجعبه دخترای سانتال مانتالی که چند س ال گذشته اطرافت بودن حرف میزد. بعدش هم به طور غیر مستقیم طعنه زد نامی با اون دک و پز و اون همه حق انتخاب چرا باید عاشق تو بشه حتما به اجبار بزرگترا دست لطفی به سرت کشیده...!

چندلحظه وسط زمین رقص ایستاد و با اخم غلیظی نگاهم کرد.
کمی آب و تابش داده بودم ولی خب منظورش همین بود!
_خیلی غلط کرد چنین مرخرفاتی از دهنش در آورد دخترهی...
سریع کف دستم را به دهانش چسباندم و به آرامی خندیدم.
_اگه واقعا نامزدت بودم حسابی بهم بر میخورد و دهنش رو سرویس میکردم ولی خب مواظب آدمای اطرافت باش نامی ممکنه دختری که دفعهی بعد با خودت به اینجا میاری شخصی باشه که واقعا عاشقشی. مطمئنم با شنیدن این حرفها اصلا خوشحال نمیشه!
جوری صورتش درهم و ناراحت شد که برای لحظه ای از حرفهایی که زده بودم پشیمان شدم.
بیحرف نگاه دلگیرش را از چشمانم دزدید و به اطراف خیره شد.
_یعنی تو اصلا از حرفاش ناراحت نشدی؟
چشمی برایش چرخاندم.
_راستش رو بگم یهکمی بهم برخورد مگه من چمه بیا ببین خاطرخواهام تو دانشگاه دم کلاس صف...
با دندانهایی بههم فشرده میان حرفهایم پرید.

_فریا...!
از لحن عصبیاش چشمهایم گرد شد و قدمهایم کند.
_چته چرا عصبانی میشی؟ داشتم شوخی می کردم.
چنگی به کمرم زد و مرا به محکم به خودش چسباند.
_دیگه از این شوخیهای بیجا با من نکن من جنبه ش رو ندارم آنا...
پوفی کشیدم.
_تو چرا انقدر حساسی آخه؟ خوبه توی این چندسال نبودی وگرنه نمیذاشتی نفس بکشم.
صورتش جلوتر آورد جوری که نفسهای گرمش روی پوستم پخش شد و باعث شد معذب شده کمی عقب بکشم.
_خوشم باشه حرفای جدید میشنوم فریا خانوم...
به آرامی خندیدم.
_توروخدا دوباره وحشی نشو خواستم سر به سرت بذارم!
گوشهی لبش را جوید و خیره نگاهم کرد.
_آخ که اگه کسی غیر از تو باهام اینطوری حرف میزد آنا...
خواستم جوابی بدهم که آهنگ تمام شد و مجبور

شدیم استیج رقص را ترک کنیم.
به محض برگشتنمان به میز دستهی دیگری از مهمان ها دورمان را گرفتند.
انگار امشب قرار نبود میز وارث آیندهی شهیادها لحظهای خالی بماند.
رویا که به میزمان نزدیک شد نامی اخمهایش را درهم کشید و دستم را میان دستش فشرد.
متوجه تنش و ناراحتیاش بهخاطر شنیدن آن حرفها بودم.
از وقتی سر میزمان برگشته بودیم به طرز جدی رفتارش سرد و کلافه بهنظر میرسید.
#پست_68
کاش این حرفها را نمیگفتم و اوقاتش را تلخ نمی کردم ولی از طرفی ترجیح میدادم خوب اطرافیانش را بشناسد.
نامی آدم سادهای نبود و اینطور که معلوم بود دشمنان زیادی داشت نمیخواستم در دام یکی از آن ها بیفتد.
_فریا جون شما هم با آقا نامی توی یه رشته تحصیل میکنید؟ قراره با هم همکار بشیم؟
نگاهی به صورت مشتاق رویا انداختم.
دغلبازیهایش مرا بیش از حد بهیاد سیما می انداخت.

نامی که حواسش به من بود بازوی لختم را نوازش کرد و بهجای من جواب داد: فریا مثل ما دنبال سود و زیان نیست. هنرمنده!
به زودی نمایشگاه کارهاش هم راه میندازه.
با این که خیلی با نمایشگاه زدن فاصله داشتم ولی با شنیدن لحن پر تحسینش چنان ذوقی در وجودم پیچید که دلم میخواست محکم و پرصدا ببوسمش!
ـوای راست میگه فریا جون؟
میتونم چیزی سفارش بدم؟
مریم که این حرف را به زبان آورد بقیهی زنها سریع به سمتم هجوم آوردن.
کف دستهایم را بالا بردم و با خنده گفتم: باور کنید هنوز اونقدری حرفهای نیستم که سفارش قبول کنم. نامی بزرگش کرده!
نامی لبخندی به صورتم زد و مرا با زنهایی که مدام دربارهی رشتهی هنریام سوال میپرسیدند تنها گذاشت تا به حرفهای تجاریاش برسد.
بعد از یک ربع بالاخره دست از سرم برداشتند ولی مریم و سودابه هردو از من قول گرفتند که به نمایشگاهم دعوتشان کنم.
با این که رویایی دور از ذهن بهنظر میرسید ولی حسابی سرحالم آورده بود و این توجه و اعتماد به

نفس را مدیون نامی بودم!
کمی که گذاشت حس کردم نیاز به سرویس دارم.
نگاهی به اطراف انداختم با دیدن نامی که بهطرز جدی و متفکری درحال بحث با یکی از مهمانان بود بیخیالش شدم.
بههرحال قصد او برای آمدن به مهمانی چیز دیگری بود و بهتر بود مزاحمش نشوم.
به سمت بقیه برگشتم و بهآرامی پرسیدم: ببخشید خانوما سرویس کجاست؟
مریم اشارهای به پشت سرش زد.
_ته باغ یه سرویس هست. البته داخل عمارتم هست برو هرجایی که راحتی.
لبم را تر کردم و نفس سنگینی کشیدم.
تازه از شر رویا خلاص شده بودم و نمیخواستم با رفتن به داخل عمارت با او چشم در چشم شوم.
تشکری کردم و با قدمهایی بلند به سوی باغ به راه افتادم.
چند متر که جلوتر رفتم با دیدن استخر بزرگی اواسط باغ آهی کشیدم.
حسابی دلم برای استخر و شنا کردن تنگ شده بود.
این هفته باید با بچهها برنامه میریختیم!
نگاهم را به اطراف دوختم و بزرگی باغ را برآورد کردم.

بهنظر میرسید محرابی از چیزی که بهنظر میرسد پولدارتر است با این حال مدام دور نامی موس موس میکرد!
عمو عارف در میان مردان تجارت باید حسابی کله گنده باشد!
از کنار استخر که میگذشتم نگاهم را از باغ برداشتم و با دیدن سرویس سرعت قدمهایم را بالا بردم.
فقط چندمتر مانده بود استخر را رد کنم که ناگهان صدای قدمهایی که از پشت سر میآمد باعث وحشتم شد!
قبل از این که به عقب برگردم سایهای روی آب افتاد و دستی با تمام توان به داخل استخر هلم داد!
#پست_69
بهحدی غافلگیر و ترسیده بودم که تنها کاری که انجام دادم کشیدن جیغی بلند بود و بعد از آن آب با تمام توان به گلو و ریهام هجوم آورد!
تنم که به کف استخر خورد از شوک بیرون آمده و شروع به دست و پا زدن کردم.
اولین کلمهای که به ذهنم رسید نامی و مهمانی بود!
تمام تلاشم را کرده بودم ولی در آخر گند بزرگی به آبرویش زدم.
شنا را در حد حرفهای بلد بودم ولی حتی علاقهای

به رفتن به بالای آب نداشتم.
نفسم را حبس کردم و چند لحظه زیر آب باقی ماندم.
با توجه به سایههایی که بالای آب افتاده بود مهمانان کم کم درحال جمع شدن بودند.
اولویت اولم خفه شدن و مردن بود ولی بعد آرزو کردم تبدیل به جلبکی شده و برای همیشه کف این استخر میچسبیدم و دیگر کسی پیدایم نمیکرد!
با دیدن شخصی که درون آب پریده و با تمام قوا به سمتم شنا میکرد چشمهایم گرد شد و شروع به دست و پا زدن کردم.
بیتوجه دستان بزرگ و مردانهاش را دور کمرم پیچید و با تمام توان به سمت لبهی استخر شنا کرد.
با بیحالی خودم را به تنش چسباندم و دستم را دور گردنش حلقه کردم.
همین که کمرم روی خشکی رسید با شوک هوا را بلعیدم و شروع به سرفه کردم.
دستی مدام روی کمرم را نوازش میکرد و تشویقم میکرد که تندتر نفس بکشم.
سرم به سینهای مردانه تکیه داده شد و صدای نگران و وحشت زدهی نامی در گوشم پیچید.
_جان... جانم آنا آروم باش عزیزم!
سکوت کردم و خجالت زده و ناراحت سرم را در

سینهاش فرو بردم.
صدای مردی آشنا باعث شد بیشتر در آغوشش قایم شوم.
_حالشون خوبه آقای شهیاد؟ لازمه زنگ بزنم آمبولانس بیاد؟
نامی سری تکان داد و سریع دستش را زیر شانه و پاهایم حلقه کرد.
مرا محکم به آغوشش فشرد!
چشمهایم را بستم و خودم را به بیحالی زدم تا مجبور نگاه کردن به چشمهای کسی نباشم.
تنم از شدت شوک و سرما میلرزید ولی صورتم از شدت شرم سرخ بود.
باورم نمیشد چنین فاجعهای رخ داده!
_نه لازم نیست فقط یهکمی شوکه و بیحاله... لازم شد خودم میبرمش بیمارستان!
صدای همهمهی جمعیت بالا رفت و نامی با قدم هایی بلند و سریع به سوی خروجی باغ به راه افتاد.
چنگی به یقهی لباسش زدم و صورتم را به گردنش چسباندم.
با بغضی که در صدایم مشهود بود لب زدم: یکی هلم داد تو استخر نامی!
قدمهایش کمی آهسته شد و انگار که اشتباه شنیده

باشد آرام گفت: چی گفتی؟
از باغ که خارج شدیم کمی سرم را عقب کشیدم.
با لحن عذرخواهانهای نفس نفس زنان گفتم: می خواستم برم سرویس گفتم مزاحمت نشم. تنهایی راه افتادم سمت باغ کنار استخر که رسیدم یههو یکی از پشت هلم داد توی آب!
در ماشین را باز کرد و سریع مرا روی صندلی نشاند.
با فکی منقبض شده و چشمانی وحشی نگاهم کرد.
_مطمئنی توهم نزدی فریا؟ شاید از شدت شوک...
سریع سرم را به دوطرف تکان دادم.
_نه بهخدا حتی قبل از این که پرت بشم تو استخر سایهش رو توی آب دیدم!
مشت محکمی به پشتی صندلی کوبید که باعث شد سرجایم بپرم.
خم شد تا کمربند ایمنیام را ببندد.
از فاصلهی نزدیک نگاهی به موهای خیسش که روی پیشانیاش ریخته بود انداختم و لب گزیدم.
_همینجا باش میام!
ترسیده بازویش را میان دستانم فشردم.
_کجا میری نامی؟
نفس تندی کشید و گوشهی لبش را جوید.
_میرم کیفت و کت خودم رو بیارم. نترس زود میام!

#پست_70
نامی
موهای خیسش که روی پیشانیاش بازی در آورده بودند را عقب راند و با قدمهایی بلند و عصبی وارد باغ شد.
مهمانانی که بعد از رفتنشان مشغول پچ پچ بودند به محض دیدنش سکوت کرده و با کنجکاوی به چهرهی سرخ از عصبانیش خیره شدند.
بیتوجه به همه مستقیم به سوی محرابی به راه افتاد.
بعد از این همه سال آنای کوچکش را برای خوش گذرانی به مهمانی آورده بود و حال با این حس و ح ال مجبور به ترک مهمانی شده بودند.
محرابی با دیدن صورت شاکی نامی سریع از جا بلند شد.
با
نامی بدون آنکه مراعات کسی را بکند صدایش را لا برد.
_فیلم دوربینای این خراب شده کجاست؟
محرابی با رنگی پریده نگاهش کرد و صدایش را پایین نگه داشت.
_چیشده جناب شهیاد؟ فکر کنم سوتفاهمی پیش اومده!

نامی کلافه سرش را به دوطرف تکان داد.
_سوتفاهمی پیش نیومده!
یهنفر زن منو هل داده توی استخر من تا وقتی که دودمانش رو به باد ندم دست بر نمیدارم... همین ا لان فیلم دوربینها رو واسهم بیارید!
محرابی با ترس نگاهش کرد.
_مطمئنید؟ ممکنه خانمتون اشتباه متوجه شده باشن!
نامی خیره و عصبی نگاهش کرد.
_با من یکی بدو نکن محرابی برو فیلم دوربینا رو بیارتا ببینیم اشتباه متوجه شده یا نه!
بعد صدایش را بالاتر برد تا به گوش تک تک مهمان ها کسی که فرشتهی کوچکش را درون استخر هل داده بود برسد.
_اگه بلایی سر زنم میومد این باغ رو روی سر همه خراب میکردم... حالا هم تا بیشتر از این عصبانی نشدم فیلم رو واسهم بیار!
محرابی که رنگش به کبودی گراییده بود سریع به قدمی به عقب برداشت و با صدایی لرزان گفت:
چشم جناب شهیاد... لطفا آروم باشید. من میرم توی عمارت فیلمها رو واسهتون میارم.
نامی بیحرف نگاهش کرد و منتظر ماند.
باورش نمیشد در اولین قرار رسمیشان چنین بلا

یی سر دخترکش آمده باشد.
همهش تقصیر خودش بود که نتوانسته بود از او مراقبت کند و خشمش را روی دیگران خالی میکرد.
لحظهای که صدای جیغ فریا را شنید نفهمید با چه توانی خودش را به استخر رساند.
میدانست دخترک شنا کردن را خوب آموخته است و این که بعد از این همه وقت هنوز خودش را به سطح آب نرسانده بود حسابی نگرانش کرده بود!
اگر سرش به گوشهی استخر برخورد میکرد یا بلا یی سرش میآمد چه جوابی به بقیه و مهمتر از همه به خودش میداد؟
در تمام طول این مدت دخترک در آغوشش میلرزید و بغض صدایش رشتههای اعصابش را سوزانده بود.
بیتوجه به نگاه خیرهی مهمانها به سوی میزشان به راه افتاد و کیف فریا و کت خودش را از روی میز برداشت.
بالاخره بعد از چند دقیقه سر و کلهی محرابی با رنگی پریده و مردمکی لرزان پیدا شد.
#پست_71
از میان جمعیت خودش را به نامی نزدیک کرد و با لحن آرام و شرمندهای گفت: لطفا عذرخواهی منو بپذیرید جناب شهیاد من خیلی شرمندهام ولی انگار

دوربینا خاموش بودن و هیچ فیلمی ثبت نشده!
دندانهایش را بههم فشرد و با تمام قوا تلاش کرد آرام باقی بماند.
کمی به سوی محرابی خم شد و با لحن تهدید آمیزی گفت: و این یعنی چی؟
محرابی که فاصلهای تا پس افتادن نداشت خجالت زده گفت: قسم میخورم من از چیزی خبر ندارم جناب شهیاد خواهش میکنم آروم باشید فردا می تونیم توی شرکت راجعبهش حرف بزنیم.
نگاه تهدید آمیزش را برنداشت.
محرابی نگران آبرویش بود... چیزی که ذرهای به آن اهمیت نمیداد!
با یادآوری این که به فریا قول داده بود زود برمی گردد گوشهی لبش را جوید و بهسختی خشمش را فرو خورد.
_این قضیه همینجا تموم نمیشه محرابی...
فردا با هم حرف میزنیم.
مرد که انگار تازه نفسش بالا آمده بود سریع با تملق گفت: چشم شما نگران این موضوع نباشید من خودم حتما پیگیری میکنم!
سری برایش تکان داد و بیحرف و با قدمهایی بلند همانگونه که وارد باغ شده بود از آن خارج شد.
فکرش درگیر بود و حول و محور اتفاقات امشب

میچرخید.
او و پدرش دشمنان زیادی داشتند شاید با آوردن فریا به این مهمانی آن هم وقتی از چیزی خبر نداشت کمی زیادهروی کرده بود و با این حماقت باعث آسیب دیدنش شده بود!
آهی کشید و سوار ماشین شد.
با دیدن فریایی که بیحرف در خودش جمع شده بود لعنتی به خودش فرستاد.
یادش رفته بود بخاری ماشین را روشن کند و فریا هم انگار اصلا در این دنیا نبود!
خم شد و کتش را روی فریا کشید.
دخترک عکسالعملی نشان نداد.
بخاری را روشن کرد و ماشین را به راه انداخت.
_حالت خوبه آنا؟
جوابی نشنید.
با نگرانی به نیمرخ پربغضش نگاه کرد.
_ببینمت آنا کوچولو؟ چرا حرف نمیزنی؟
بالاخره به سمتش چرخید و با همان چهرهی خجالت زده نگاهش کرد.
_چون اگه حرف بزنم نمیتونم جلوی اشکام رو بگیرم!
به محض به پایان رسیدن حرفش بالاخره بغضش شکست و درست مانند کودکی اشکهای درشتش از

چشمهایش پایین چکیدند!
هول شده و عصبی تشر زد:
_فریا؟ چرا گریه میکنی دختر؟
دخترک که خیال میکرد نامی از دستش
عصبانیست کف هردو دستش را روی صورتش
گذاشت تا اشکهایش را بپوشاند.
سریع ماشین را کنار خیابان پارک کرد و به سمتش
چرخید.
_منو ببین؟ الان گریهت واسه چیه؟ جاییت درد می
کنه؟ آسیبی دیدی؟
دستش را جلو برد و دستهایش را از روی صورتش
برداشت.
با دیدن صورت گریانش اخمهایش را درهم کشید و
او را به سمت خودش کشید.
_نه جاییم درد نمیکنه!
سریع خم شد و کمربندش را باز کرد.
دستش را پشت سرش فشرد و او را مانند کودکی
گریان به سینهاش فشرد.
_بهم بگو چیشده فریا تا وقتی حرف نزنی که نمی
فهمم چرا داری گریه میکنی!
فریا با صدایی خفه نالید: معذرت میخوام!
#پست_72
دستانش خشک شد و بهت زده نگاهش کرد.

_بابت چی معذرت میخوای؟
با نفسی گرفته جواب داد: این که... این که آبروت رو بین همکارات بردم. اصلا نباید منو با خودت میاوردی!
لبهایش از هم باز ماند ولی چیزی نگفت.
نفس سنگینی کشید و به آرامی شانههای برهنهاش را نوازش کرد تا از لرزشش جلوگیری کند.
_فدای سرت آنا کوچولو... من به چی فکر میکنم و تو به چی!
خیال میکنی این آدما برای من ارزشی دارن؟ به واللّٰه اگه یه تار مو از سرت کم میشد دودمان این جماعت رو به باد میدادم!
آهی کشید و عصبیتر از قبل ادامه داد: در اصل مقصر هممچیز منم!
امشب آورده بودمت اینجا تا بهت خوش بگذره ولی با چشمهای گریون و این سر و وضع دارم برمی گردونمت خونه!
فریا سریع سرش را بالا گرفت و از فاصلهی چندسانتی به چشمهایش خیره شد.
برای لحظهای خیال کرد چیزی در قلبش فرو ریخت.
خیره به صورت دخترک باز و بسته شدن لبهایش را با نگاهی خیره دنبال کرد.
_با این وضعیت چهجوری برم خونه؟

جواب مامان زهره رو چی بدم؟
سیبک گلویش بالا و پایین شد و بیشتر از قبل به درستی تصمیمات زندایی و مادرش ایمان آورد.
اگر آن دو را از هم جدا نمیکردند چهبسا الان فریا بچهی دومشان را حامله بود!
_لعنت خدا بر شیطون... نمیریم خونه دختر تازه سر شبه میبرمت خونهی خودم تا سر و وضعت رو درست کنیم. حالا صاف بشین سرجات کمربندت رو هم ببند!
فریا با سردرگمی نگاهش کرد و کمی از او فاصله گرفت.
_واه چت شد یههو؟ نامی دقت کردی اصلا متعادل نیستی؟
نفس عمیقی کشید و فکرش را جمع و جور کرد.
همانطور که ماشین را به راه میانداخت جواب داد: مگه میذاری من متعادل بمونم؟
فریا به آرامی گفت: من که معذرت خواهی کردم!
نامی چپ چپی نگاهش کرد.
_منم گفتم تقصیر تو نبود. اون آدما واسهم مهم نیستن تنها چیزی که الان مهمه اینه که تو آسیبی ندیدی! دیگه هم راجعبه این قضیه چیزی نشنوم!
فریا پشت چشمی برایش نازک کرد و زیر لب پچ زد: مردک بیتمدن!

نامی دستی روی لبهایش کشید تا جلوی لبخندش را بگیرد تا پرروتر از چیزی که هست نشود.
فریا تنها کسی بود که اجازه داشت با او این گونه حرف بزند.
از کودکی مورد توجه پدر و مادرش و اطرافیانش بود و بعد از بزرگ شدنش بهخاطر این که همه خیال میکردند وارث تجارت شهیادهاست حسابی بله قربان گویش بودند...
حتی نریمان هم هیچوقت بهاندازهی او ارج و قرب نداشت!
تنها چیزی که در تمام زندگی حسرتش را داشت فریا بود و او را هم بهزودی بهدست میآورد!
#پست_73
نگاهی به نیمرخ آرامش انداخت و دوباره بهیاد حماقتش افتاد.
در طی این چند روز که او را دیده بود یا درحال ضربه دیدن بود و یا درحال دعوا کردن.
یک لحظه هم کنار یکدیگر آرامش نداشتند.
میدانست ورود بیخبرش به زندگی فریا و کنترل او ذهنش را آشفته کرده و او را از برنامه همیشهگی زندگیاش عقب انداختهاست.
ولی در تمام این سالها انقدر حسرت این روزها را در خود انباشته بود که حال قادر به کنترل خوی

کنترلگر و مالکیتطلبش نبود!
به محض رسیدن به خانهاش ماشین را پارک کرد و به فریا کمک کرد تا پیاده شود.
فریا با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداخت.
_اینجا خونهی توئه؟
خواست بگوید خانهی ما ولی حرفش را خورد.
_آره...
فریا سری تکان داد و همانطور که چشمانش روی خانهی بزرگ و لوکس رو به رویش میچرخید به دنبال نامی به راه افتاد.
به دم در که رسیدند کت را روی شانهی فریا مرتب کرد و زنگ را به صدا در آورد.
فریا سوالی نگاهش کرد.
_کسی خونهست؟
سرش را تکان داد.
_آره مهمون دارم... نگران نباش غریبه نیست.
فریا هومی کشید.
_دختره یا پسر؟
نامی اخمهایش را درهم کشید ولی قبل از این که جوابی بدهد در باز شد و احسان در چهارچوب قرار گرفت.
با دیدنشان با آن سر و وضع چند لحظه مکث کرد و نگاه بهت زدهاش را به نامی دوخت.

_نگفته بودی استخر پارتی دعوتین!
شما دوتا چرا مثل موش آب کشیده شدین؟
نامی چشم غرهای به صورت خندانش رفت و فریا خجالت زده سرش را پایین انداخت.
_میخوای تا صبح دم در نگهمون داری؟
برو کنار مرد حسابی!
احسان که تازه به خود آمده بود از جلوی در کنار رفت و سریع گفت: شرمنده انقدر شوکه شدم یادم رفت... بفرمایید داخل فریا خانوم خیلی خوش اومدید.
فریا تشکری کرد و جلوتر از نامی وارد خانه شد.
جیمی به عادت همیشه که با آمدن نامی با تمام توان به سمتش میدوید از اتاق بیرون دوید و پارس کنان به سوی در به راه افتاد.
فریا به محض دیدن جیمی که با سرعت به سمتش میآمد جیغ بلندی کشید و سریع خودش را به نزدیکترین کسی که کنارش بود آویخت.
احسان شوکه شده دستش را دور فریا حلقه کرد و صدای فریاد نامی بلند شد.
_برو توی اتاق جیمی!
نگاهی به دستهای احسان که دور فریا حلقه شده بود انداخت و بیطاقت چنگی به بازویش انداخت.
_بیا اینجا ببینم!

جیمی زوزهی آرامی کشید و با ناراحتی عقب نشست.
احسان مطلع از وسواس عمیق نامی سریع خودش را عقب کشید و فریای ترسیده را به دست نامی سپرد!
بیتوجه به شرایط فریا را محکم بین بازوانش فشرد و دم گوشش غرید: میفهمی داری چیکار می کنی؟
#پست_74
فریا ترسیده نگاهش کرد.
_بهخدا یههو حمله کرد سمتم منم ترسیدم!
نامی از چسبیدن او به احسان شاکی بود و فریا حتی فکرش هم آن حوالی نمیچرخید.
_کاریت نداره داشت میومد سمت من...
بازوی فریا رو گرفت و او را بهدنبال خودش کشید.
از کنار جیمی که رد میشدند سریع از جا بلند شد که باعث شد فریا بیشتر خودش را به نامی بچسباند.
نامی اخمی به جیمی کرد.
_بشین جیمی!
در اتاقش را باز کرد و فریا را با خود به داخل اتاق کشاند.
_برو حموم یه دوش آب گرم بگیر سرما به تنت

نشسته... لباست رو میدم احسان ببره خشکشویی تا مثل اولش بشه...
فریا سری برایش تکان داد و به سمت حمام به راه افتاد.
نامی معذب شده کمی مکث کرد.
نمیدانست در اتاق بماند و لباس را از او بگیرد یا بیرون برود.
نفس عمیقی کشید و دم در حمام ایستاد.
چند دقیقه لفتش داد و بعد چند ضربه به در کوبید.
_لباس رو میدی ببرم؟
چندلحظه بعد صدای کلافه فریا به گوشش رسید.
_نمیتونم زیپش رو باز کنم نامی!
پوفی کشید و پلکهایش را بههم فشرد.
اوضاع بدتر از این نمیشد!
دختری که این همه سال در تب و تابش میسوخت در خانهاش، در اتاقش و در حمامش حضور داشت و حال باید کمکش میکرد تا برهنه شود!
انگار سرنوشت داشت صبرش را میسنجید.
_در رو باز کن بهت کمک کنم!
فریا با تردید و خجالتزده در حمام را باز کرد و پشت به نامی ایستاد.
پوستش از این همه نزدیکی داغ شده بود.
دستش را جلو برد و به آرامی زیپ لباسش را تا

اواسط کمرش پایین کشید و بیکنترل به پوست صاف و بینقصش خیره شد...
_تموم شد؟
با شنیدن صدای فریا سیبک گلویش تکان خورد و سریع قدمی به عقب برداشت.
فقط خدا باید به دادش میرسید!
کلافه سرش را به دوطرف تکان داد تا این افکار را از خودش دور کند.
دخترک معصومش به او انقدر اعتماد داشت که در چنین شرایطی به او اجازهی نزدیکی به خودش را میداد. نباید این اعتماد را زایل میساخت.
_کارت که تموم شد لباست رو بده... یه حولهی تمیز و یه دست از لباسای خودم رو واسهت روی تخت میذارم. بپوششون!
فریا از پشت در باشهای گفت و شروع به در آوردن لباسی که بهخاطر خیسی در تنش سنگین شده بود کرد.
بدون لحظهای مکث دستش را بیرون برد و آن را پشت در رها کرد و بعد با خیال راحت خودش را به دوش آب گرم سپرد.
نامی که پشت به در همچنان منتظر ایستاده بود با دیدن پیراهن فریا سریع خم شد آن را برداشت و از اتاق خواب بیرون زد.

احسان به محض دیدنش از جا پرید.
_چیشده نامی؟ امشب تو اون مهمونی چه اتفاقی افتاد؟ این چه سر و وضعیه؟
#پست_75
همانطور که لباس فریا را در کاور میگذاشت با اخم او را از سر راهش کنار زد.
_بیا برو اون طرف که حسابی از دستت شکارم احسان!
احسان که سریع دوهزاریش افتاده بود پوفی کشید و پشت سرش به راه افتاد.
_عجب آدم بدقلقی هستی تو مرتیکه!
تقصیر من چیه بیچاره ترسید منم بهش نزدیک بودم پرید سمتم... یهکمی روی خودت کار کن این چه اخلاق گندیه داری!
چپ چپی نگاهش کرد و کاور را به دستش داد.
_انقدر مزخرف تحویل من نده اینو بگیر بیر خشک شویی بگو سریع آمادهش کنه. از اون طرفم سه تا پرس غذا بخر بیار ما هنوز شام نخوردیم!
احسان با اخم نگاهش کرد.
_به من چه؟ خودت برو!
شانهاش را گرفت و او را بهسوی در هل داد.
_برو احسان یه چی بهت میگما... زنمو تو خونه تنها بذارم کجا برم؟

احسان چهره درهم کشید و با تاسف نگاهش کرد.
_توروخدا این اداها رو ببین چه زنم زنمی راه انداخته بذار حالا در رو به روت وا کنن بعد صاحبخونه شو!
نامی که خندهاش گرفته بود سرش را با تاسف تکان داد و به سوی اتاق مهمان به راه افتاد تا لباسهای نمدارش را عوض کند.
برای این که کثیفی آب استخر را از تنش بشوید دوش سریعی گرفته و از حمام بیرون زد.
میترسید فریا از حمام بیرون بیاید و با ندیدنش احساس ناامنی کند.
لباسهایش را پوشید و همانطور که موهایش را با حوله خشک میکرد از اتاق بیرون زد.
چند ضربه به در اتاقش کوبید و منتظر ماند.
_بله؟
نامی صدایش را صاف کرد.
_منم آنا... لباست رو پوشیدی؟
فریا سریع گفت: آره پوشیدم میشه سشوار بدی موهام رو خشک کنم؟
نامی دستگیرهی در را پایین کشید و وارد اتاق شد.
نگاهی به سر تاپای فریا در لباسهای خودش انداخت و کمی مکث کرد.
لباسها کاملا در تنش زار میزدند و شلوار را با چند

لا روی کمرش نگه داشته بود.
ولی چیزی که باعث حبس شدن نفسش شد اینها نبود.
فریا بدون لباس زیر با پیراهن رنگ روشنی جلویش نشسته بود و تلاش میکرد با نگه داشتن دست هایش جلوی خود تن برهنهاش را پوشش دهد.
با دهانی خشک شده چند لحظه ایستاد و بعد به سوی کمد به راه افتاد.
نیاز داشت هرچه زودتر از اتاق بیرون بزند و تا قبل از آمدن احسان با او تنها نماند.
شیطان با آتشی سوزناک زیر پوستش جولان می داد...
آنائل زیبایش، دخترکی که او را سالها در حسرتش نگه داشتند اینجا با بدنی نمدار و برهنه روی تختش نشسته بود و او فقط با یک خیز میتوانست بدون هیچ مانعی او را برای همیشه مال خودش کند!
نفس تندی کشید و با چشمانی سرخ و کلافه به سمتش چرخید.
_بیا بگیر موهات رو خشک کن!
اگه سردته یه لباس دیگه بهت بدم بپوشی؟
فریا که بدون لباس زیر در این لباس نازک حسابی معذب شده بود سریع جواب داد: ممنون میشم...

میشه یه هودی بهم بدی؟
نامی سری برایش تکان داد و با گذاشتن سشوار روی تخت به سوی کشوی لباسهایش به راه افتاد و اولین هودی که به دستش آمد را به چنگ گرفت.
افکار وسوسه آمیز مدام در ذهنش میچرخیدند و او را مدام ترغیب بهکاری میکردند که نباید!
چه میشد اگر راه صدساله را یک شبه میپیمود و او را برای همیشه بهنام خود میکرد؟
با فکی منقبض شده هودی را به سمتش گرفت و نگاهش را دزدید.
_نامی؟
با شنیدن اسمش از زبان فریا بالاخره اختیار از کف داد و نگاهش را به چشمهای خمار دخترک دوخت.
#پست_76
مقاومت در برابر این وسوسه آخر جانش را می گرفت.
_ازت ممنونم...
نگاهی به اطراف انداخت.
_بابت همهی کارهایی که واسهم کردی.
لبش را تر کرد و از فاصلهای نزدیک به سرتاپایش خیره شد.
گرمای تنش به اوج رسیده بود و سیبک گلویش مدام بالا و پایین میشد.

چشمانش از روی بالا تنهی خوش فرم فریا که زیر لباسش به خوبی مشخص بود به روی لبهایش کشیده شد و نفس تندی کشید.
_نمیخوای جبرانش کنی؟
فریا که حس کرده بود چیزی درست نیست با مردمکی لرزان و نامطمئن گفت: چی؟
نگاهش را از روی لبهایش برداشت و به چشمهای معصومش خیره شد...
با دیدن نگاه دخترک انگار که روح از بدنش جدا شده بود سریع خودش را عقب کشید و نفسش را حبس کرد.
داشت چه غلطی میکرد؟
لبخند سردی روی لبهایش نشاند و تمام تلاشش را کرد تا فریا چیزی از غوغای درونش نفهمد!
_بعدا بهت میگم... امشب خیلی واسهم دردسر درست کردی باید حسابی ازت کار بکشم!
آسون ازت نمیگذرم بچه!
فریا سریع چشمانش را گرد کرد.
_گفتی تقصیر من نیست و کوتاهی از خودت بوده نامی... دیگه پررو نشو به اندازهی کافی امشب اذیتم کردی!
خندید و با حالی که بهتر شده بود به سوی در برگشت.

_لباست رو بپوش و موهات رو خشک کن... احسان الاناست که برسه بهش گفتم غذا بخره.
در اتاق را باز کرد و سریع بیرون زد.
همین که در بسته شد به دیوار کناری تیکه داد و پشت سرش را با کلافهگی به دیوار کوبید.
آنقدر او را دله و تشنهی فریا نگه داشته بودند که مدام از این فکرهای شرمآور به سرش میزد.
این دختر دستش امانت بود و به او اعتماد داشت.
هرکاری میکرد تا اعتمادی که در چشمان دخترکش بود از بین نرود.
باید او را آرام با خود همراه میساخت...
باید تنش را به عشق بازی با خودش عادت میداد...
ممکن بود با یک حرکت اشتباه باعث شود آنایش تا همیشه از او متنفر شود.
با دیدن جیمی نفس راحتی کشید و بهسویش به راه افتاد تا کمی سر خودش را گرم کند.
_جیمی؟ بیا اینجا ببینم پسر!
جیمی با شنیدن صدای نامی به سرعت به سمتش دوید و شروع به کشیدن زوزههای کوتاه کرد.
نامی او را در آغوش گرفت و سرش را نوازش کرد.
_جانم پسر ناراحت شدی. هوم؟
معذرت میخوام ولی تو حسابی دختِ ر منو ترسوندی!

گردنش را بالا گرفت و به چشمهایش خیره شد.
_دیگه اذیتش نکن. باشه؟ اون هم مثل من صاحب این خونهست مواظبش باش نذار ازت بترسه وگرنه زندگی واسه هرسهتامون سخت میشه!
جیمی انگار که حرفهایش را میفهمید پوزهاش را به گردن نامی مالید و پارس کرد.
نامی خندید و به این فکر کرد باید هرچه زودتر جیمی را با فریا آشنا کند تا دیگر به دردسر نیفتند!
مشغول بازی با جیمی بود که در اتاق خواب باز شد و فریا به آرامی سرش را بیرون آورد.
موهای تابدارش بهخاطر نبستن کش؛ نامرتب صورتش را قاب گرفته بود و به چهرهاش جلوهای زیبا میبخشید.
_سگه هنوز اینجاست؟
نامی لبخندی به چهرهاش زد و با گذاشتن جیمی روی زمین از جایش بلند شد.
_اسمش جیمیه!
بیا بیرون نترس گازت نمیگیره... قراره حسابی با هم رفیق بشید.
#پست_77
فریا با تردید از اتاق بیرون آمد و آرام گفت: ولی اون میخواست بهم حمله کنه!
نامی به سمتش به راه افتاد و دستش را جلو گرفت.

_بیا اینجا ببینم دختر از چی میترسی؟ من این جام!
نمیخواست بهت حمله کنه عادت داره وقتی برمی گردم خونه بیاد دم در استقبالم. در اصل داشت میومد سمت من ولی چون تو جلوتر بودی ترسیدی!
فریا از که توضیحات ملایم نامی کمی نرم شده بود دستش را میان دستان او قرار داد و به سوی مبلی که دقایقی پیش او و جیمی روی آن نشسته بودند به راه افتاد.
هردو روی مبل نشستند و نامی نگاهش را به جیمی دوخت.
_بیا اینجا پسر!
جیمی سریع خودش را به بالای کاناپه رساند و میان نامی و فریا نشست که باعث شد فریا در خودش جمع شود.
نامی کمی خم شد و دست فریا را بین دستانش گرفت.
_دستت رو بده نترس... یهکمی نوازشش کن سریع باهات دوست میشه!
کف دست فریا را همراه با دست خود روی بدن نرم جیمی قرار داد و به آرامی نوازشش کرد و باعث شد جیمی سرش را تکان دهد.
فریا خواست دستش را عقب بکشد که نامی دستش

را به آرامی فشرد.
ـچیزی نیست داره خودش رو لوس میکنه!
لبخند کمرنگی روی لبهای فریا نشست.
ـوای چهقدر خره کم کم داره ازش خوشم میاد.
نامی با خنده گفت: باشه ولی خر نیست سگه!
فریا چپ چپی نگاهش کرد که باعث شد لبخندش پررنگتر شود.
در آن هودی بزرگ و گشاد آنقدر بامزه بهنظر می رسید که دلش میخواست او را محکم در آغوشش بچلاند!
فریا کمکم به تنهایی شروع به نوازش جیمی کرد.
ـولی جدی عجب خریهها نصف شب دزد به خونه بزنه با دوتا بوس و نوازش میتونه رامش کنه. اینم بزنه زیربغلش با خودش ببره!
نامی با خنده نگاهش کرد.
ـالان آرومه چون تشخیص داده تو با منی و این یعنی همهچیز امن و امنه... غریبه ببینه گوشت از تنش میکنه!
لرزی به تن فریا افتاد.
ـوای نگو نامی بذار همینجوری دوست داشتنی بمونه!
نامی چشمانش را ریز کرد.
ـداشتی به ابهت پسرم توهین میکردی!

فریا با ابروهایی بالا پریده سرش را به سمت جیمی خم کرد و گفت: پسرت؟
یکی از دستها جیمی را در دستش فشرد و با تمسخر گفت: فریا پاکدل هستم از آشنایی با شما خوشوقتم جناب جیمی شهیاد!
نامی که از کارهای فریا متعجب شده بود بلند خندید و گفت: باشه ولی هیچوقت این کار رو پیش بابا انجام نده... فکر نکنم زیاد ازش استقبال کنه!
فریا خواست جوابی بدهد که زنگ در به صدا در آمد.
نامی از جا بلند شد و گفت: حتما احسانه... ولی چرا انقدر زود برگشته؟
بدون آنکه از چشمی در نگاهی بیندازد در را باز کرد ولی با دیدن نریمان که پشت در منتظر ایستاده بود اخمهایش را درهم کشید و کمی مکث کرد!
احتمالا احسان یادش رفته بود در پایین را ببندد و نریمان مثل همیشه بدون رعایت حریم خصوصی وارد خانهاش شده بود!
_اینجا چیکار میکنی نریمان؟
فریا با شنیدن نام نریمان وحشت زده هینی کشید و از جا پرید ولی قبل از این که بتواند خودش را پشت مبل قایم کند چشم نریمان به او که پشت نامی ایستاده بود افتاد و ابروهایش باناباوری بالا

پرید!
#پست_78
فریا
چشم نریمان که روی من خیره ماند فهمیدم تا ته و توی اتفاقات امروز را در نیاورد و زندگی را برایم زهرمار نکند مرا رها نخواهد کرد.
آهی کشیده و دوباره سرجایم نشستم.
نریمان بیتوجه به نامی که با اخم نگاهش میکرد سریع خودش را به داخل پرت کرد و نگاهی به سر تاپایم و لباسهای نامی که در تنم زار میزد انداخت.
ناگهان برگشت و نگاه ناباورش را به نامی دوخت.
_به همین زودی دست بهکار شدی؟
نامی چپ چپی نگاهش کرد.
_دهنت رو ببند نریمان... تو اینجا چیکار میکنی؟
نریمان همانطور که به سمتم میآمد بیحوصله جواب داد: با بابا بحثم شده امشب رو پیش تو می مونم.
نامی پوفی کشید و ناراضی و به سمت گوشاش رفت.
_خونهی من شده مسافرخونه!
نریمان کنارم نشست و دستش را پشت مبل انداخت تا به من نزدیک شود.

_خب بگو ببینم این وقت شب خونهی خان داداش ما چیکار میکنی دختردایی؟
با دهانی خشک شده نگاهش کردم.
قبل از این که جوابی بدهم نامی هشدار داد: حد خودت رو بدون نریمان!
نریمان چشمی چرخاند و بازویش را از پشتم برداشت.
نامی گوشی را دم گوشش گذاشت و شروع به حرف زدن با احسان کرد تا یک پرس غذای اضافی بگیرد.
نریمان همچنان با کنجکاوی نگاهم میکرد.
آهی کشیدم و آرام گفتم: با نامی رفته بودیم مهمونی!
به پشتی مبل تکیه داد و ابرویی بالا انداخت.
_خب؟
لبم را تر کردم.
_نامی پاش لیز خورد افتاد توی استخر من رفتم نجاتش بدم واسه همین جفتمون خیس شدیم.
ناگهان صدای خندهی نامی و نریمان یکصدا بههوا رفت.
با اخم نگاهشان کردم و که نامی با خنده گفت: به قهرمان زندگی من نخند نریمان!
نریمان درحالیکه از خنده سرخ شده بود جواب داد:

خیلی جدی نقش بازی میکنه داداش. واقعا کارت زاره!
لگدی به پایش زدم و کمی فاصله گرفتم.
به سمتم خم شد و با چشمهایی براق گفت: پس وسط مهمونی پات لیز خورد افتادی توی استخر.
هان؟ از همون بچهگی دست و پا چلفتی بودی!
حرصی خیز برداشتم تا نیشگونی از بازویش بگیرم که سریع از جا پرید و با مسخره بازی برایم خواند: هنگام شنا مثل یه دست و پا چلفتی بپا دهن کوسه نیفتی!
بعد به نامی اشاره زد که باعث شد نامی از پشت گردنش را محکم بگیرد و من بلند بخندم.
_حالا دیگه من شدم کوسه؟
نریمان سریع به جلو پرید تا از زیر دستش فرار کند.
_ولم کن نامی بهخدا یه تیکه گوشت ارزشش رو نداره گردن داداشت رو بشکونی!
هینی کشیدم و کوسن را محکم به سمتش پرت کردم که مستقیم به صورتش خورد و صدای آخش بلند شد.
نامی او را به سمت مبل تک نفره هل داد و اخطار داد: اگه میخوای امشب رو اینجا بمونی عین آدم بشین سرجات اذیتش نکن!
از طرفداری نامی لبخند بزرگی روی لبهایم

نشست.
برعکس مواقعی تنها بودیم و همیشه درحال جنگ؛ در میان جمع حسابی هوایم را داشت.
نریمان همچنان درحال اذیت و آزار بود که زنگ خانه به صدا در آمد.
نامی از جا بلند شد و در را باز کرد.
احسان با کاور لباس و چند پرس غذا وارد خانه شد.
#پست_79
با دیدنش از جا بلند شدم تا لباس و غذاها را از دستش بگیرم.
_ممنون آقا احسان شرمنده حسابی به زحمت افتادین.
احسان لبخندی زد و لباس و غذاها را به دستم داد.
_خواهش میکنم این چه حرفیه شما هم جای خواهر ما...
لباس را گوشهای آویزان کردم و با غذاها به سوی آشپزخانه به راه افتادم.
نامی چشم و ابرویی برای احسان و نریمان آمد و پشت سرم به راه افتاد.
به سوی کابینتها به راه افتادم تا به دنبال بشقاب ها بگردم.
چندلحظه جست و جو کردم و بعد به سمت نامی که تکیه داده به دیوار دست به سینه نگاهم میکرد

برگشتم.
_خیال کردم اومدی کمکم کنی!
میشه لطف کنی بگی بشقابهات کجاست؟
شانهای بالا انداخت.
_اومدم نگاهت کنم!
طبقهی پایینه!
چشمی براش چرخاندم.
_نترس جهیزیهت رو نمیشکونم!
بیحرف به سرتاپایم خیره شد.
شانهای بالا انداختم و خم شدم تا بشقابها را بردارم.
به این جنی شدنهایش عادت کرده بودم!
زیر نگاه خیرهاش میز را چیدم و صدایم را بلند کردم.
_پسرا بیاین شام!
نریمان و احسان وارد آشپزخانه شدند و پشت سرشان جیمی هم وارد شد!
عکسالعملش انقدر برایم بامزه بود که با خنده خم شدم و سرش را نوازش کردم.
_آی دورت بگردم تو هم خودت رو جزو این پسرا حساب کردی؟
نامی خندید. بیتوجه به او رو به جیمی گفتم:
راستی به عمو نریمان سلام کردی عزیزم؟

احسان با شنیدن حرفم تک خندهای کرد و نریمان که همیشه حاضر و آمادهی جواب دادن بود گفت: آره مامانش... ماشالله پسرت رو خوب تربیت کردی!
چپچپی نگاهش کردم.
_من مامانش نیستم!
با خنده روی صندلی نشست و گفت: یادته بچه بودیم موقع خاله خاله بازی لج میکردی نامی با اون قد و هیکل بیاد نقش شوهرت رو بازی کنه؟
هینی کشیدم و چشمهایم را برایش گرد کردم که سریع ادامه داد: یه بارم سیما بهت گفت بیا شوهرامون رو با هم عوض کنیم یه جوری گازش گرفتی بچه غش کرد!
هی جیغ میزدی نامی شوهر خودمه به کسی نمی دمش... گوشت تن طفل معصوم رو کندی چه یزیدی هستی تو شوهر ندیدهی بدبخت!
جیغ خفیفی کشیدم و به سمتش خیز برداشتم و کف دستم را محکم روی دهانش گذاشتم تا جلوی حرف زدنش را بگیرم.
احسان تلاش میکرد جلوی خودش را بگیرد ولی نامی و نریمان بلند بلند میخندید.
هم خندهام گرفته بود و هم حسابی حرصی شده بودم.

#پست_80
نامی از پشت دستش را دور کمرم پیچید و مرا روی صندلی برگرداند.
_بس کن نریمان انقدر اذیتش نکن ایندفعه جدی به حسابت میرسما.
نریمان کف دستش را به نشانهی تسلیم بالا برد.
_باشه دیگه کاریش ندارم خودش کخ میریزه. یه ریزه وزه از بچهگی دهن مارو سرویس کرده تو هم که نمیذاری بهش بگیم بالا چشمش ابروئه!
ابرویی برایش بالا انداختم و شروع به خوردن غذایم کردم.
نامی لبخند کمرنگی روی لبهایش نشاند و سکوت کرد.
انگار شنیدن این حرفها برایش عادی بود.
بعد از خوردن غذا تشکری کرده و به سمت اتاق خواب به راه افتادم تا لباسم را بپوشم.
رژ لبی که در کیفم بود را بیرون کشیدم تا سر و سامانی به قیافهام بدهم.
امیدوار بودم مامان خواب باشد و از وقایع امشب باخبر نشود.
نگاهی به زیپ لباسم انداخته و آن را تا نصفه بالا کشیدم.
سرم را از در بیرون بردم و نامی را صدا زدم.

_نامی یه لحظه میای؟
نریمان که روی مبل نشسته بود سریع گفت: چیکار داری؟ بگو من انجام میدم!
کمی مکث کردم.
عجیب بهنظر میرسید برخلاف راحتیام با نامی انگار از نریمان خجالت میکشیدم و جلوی او معذب بودم!
_نه با نامی کار دارم بگو اون بیاد!
ابرویی برایم بالا انداخت و از جایش بلند شد.
_خب من و نامی چه فرقی با هم داریم؟
لبم را تر کردم و به قدمهایش که به سمتم آمد خیره شدم.
_با اون راحتترم.
خندید و با قدی برافراشته جلویم ایستاد.
چرا نامی نمیآمد؟
_خب اشتباهت همینجاست فریا کوچولو!
خواستم قدمی به عقب بردارم که سریع دستش را دور کمرم حلقه کرد.
چشمهایم تا آخرین حد گرد شد.
_چیکار میکنی نریمان؟ ولم کن الان نامی میاد!
چشمهایش میخندید.
_ازش میترسی؟ یا نمیخوای دیدش بهت عوض بشه؟

با شنیدن حرفش نفسم بند آمد.
جوابش را خودم هم نمیدانستم!
_برو عقب نریمان مسخره بازی در نیار!
کمی به سمتم خم شد.
چشمهایش حس نگاه نامی را القا میکرد ولی یکی نبودند. من در کنار نامی دچار ترس و اضطراب نمی شدم.
_چرا؟ فقط نامی حق داره بهت نزدیک بشه؟
نفسهایش روی صورتم پخش شد و کمی به عقب خم شدم.
لبش را تر کرد و با لحن پر وسوسهای گفت: من ازت خوشم میاد فریا...
ضربان قلبم رو به افول رفت و با دستانی عرق کرده و نگاهی لرزان به نگاه براقش خیره شدم.
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_81
لبخندش پررنگ شد و با لحن مرموزی ادامه داد: دلم میخواد زنداداشم بشی!
با شنیدن لحن پر خندهاش جیغ خفیفی از حرص کشیدم و با لگد محکمی به زانویش کوبیدم که باعث شد با ناله و خنده خم شود.
_خیلی بیشعوری نریمان منو دست میندازی؟ به خدا تلافیش رو سرت در میارم!

نامی که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود نگاه متعجبی به ما انداخت.
_چیشده؟
حرصی نگاهش کردم.
_کجایی نیم ساعته دارم صدات میکنم؟
منو با این دلقکمیرزا تنها گذاشتی که گوشت تنم رو آب کنه؟
نریمان با خنده قدمی به عقب برداشت و گفت: باید قیافهت رو میدیدی خیلی بامزه بود فری... واقعا فکر کردی من عاشقت شدم؟
نامی با شنیدن حرف نریمان با اخمهایی درهم پس گردنش را گرفت و جدی نگاهش کرد.
_تو الان چه غلطی کردی؟
سریع غر زدم: ازم خواستگاری کرد!
ضربهی محکمی به پس گردن نریمان کوبید که صدایش در چهارچوب خانه پیچید.
هینی کشیدم و نریمان سریع به جلو خم شد.
_غلط کردم داداش... بهخدا از طرف تو خواستگاریش کردم!
چشمانم را رو به نامی مظلوم کردم.
_کلی مسخرهم کرد نامی!
نامی پوفی کشید و نریمان را به عقب هل داد.
_بیا برو گمشو جلوی چشم من نباش نریمان چوب

خطتت به حد کافی پره!
بعد به داخل اتاق هلم داد و در را پشت سرمان بست.
سریع به عقب چرخیدم و نالیدم: زودباش زیپش رو ببند بریم نامی داره دیر میشه!
زیپ لباس را برعکس قبل با رعایت فاصله بالا کشید و قدمی به عقب برداشت.
_از حرفای نریمان ناراحت نشو خودت میشناسیش که!
به سمتش برگشتم و سر تکان دادم.
_مثل این که یادت رفته من بیشتر از تو با اون وقت گذروندم... تازه میفهمم به کی رفته که انقدر رو اعصابه!
خندید و در اتاق را برایم باز کرد.
_راستی نامی...
کنار ایستاد تا از اتاق خارج شوم.
_جان؟
لبم را گزیدم و چندلحظه یادم رفت چه میخواستم بگویم.
_اوممم کی قراره به قولت عمل کنی و واسه انجام پروژهم کمک کنی؟
نامی که انگار تازه یادش افتاده بود کمی مکث کرد و چندبار لبهایش را باز و بسته کرد.

_فردا میتونی بیای شرکت؟
چشمهایم را برایش گرد کردم.
نریمان که حواسش به ما بود سریع بهجای من جواب داد: آره برو یه نمایش آکروباتیک دیگه واسه شون اجرا کن قشنگ همینقدر آبروی باقی موندهی داداشمم ببر!
با اخم غلیظی به خندههای مسخرهاش نگاه کردم.
خودم به اندازهی کافی بابت این موضوع شرمنده بودم و او مدام یادآوریاش میکرد.
نگاه خیرهام را که دید چشمکی زد و با لودگی گفت: اعتراف کن صدای خندههام رو دوست داری!
چشمهایم را ریز کردم و سرم را به نشانهی تایید تکان دادم.
_آره به همون اندازه که صدای خرخر گلوت وقتی یه چاقو توش فرو کردم رو دوست دارم!
صدای خندهی احسان و نامی بیهوا بالا رفت
نریمان سرش را به دوطرف تکان داد.
_تو دیگه از وقت داروهات گذشته وحشی شدی... کیش کیش نامی بگیر ببرش تا همین اول کاری خواهرش رو بیوه نکرده!
چندلحظه طول کشید تا منظورش را بفهمم ولی نامی اجازه ادامهی بحث را نداد و با گرفتن کیفم دستش را پشت کمرم گذاشت.

_بریم فریا... مگه نگفتی دیر شده؟
#پست_82
همانطور که نگاه متعجبم را از نریمان بر میداشتم سری تکان دادم و همراهش به راه افتادم.
قبل از رفتن از احسان تشکری کردم و با نگاه چپ چپی به نریمان همرا با نامی از خانه خارج شدم.
همین که سوار شدیم به سوی نامی برگشته و پرسیدم: قضیهی نریمان و فرشته چیه نامی؟
نچی کرد و نگاهش را به بیرون دوخت.
_چیزی نیست بابا بچه بازیشونه!
چشمهایم را برایش گرد کردم.
_همین جوری بازی بازی مامان میگیره جرش میده ها... الان رو نبین جلدش سوراخ شده شیطون رفته توش افسار منو ول کرده.
بحث دوست پسر و عشق و عاشقی بیاد وسط مامان جنی میشه به قرآن!
با خنده سرش را تکان داد.
_سر تو اینجوری بود نترس با فرشته کاری نداره!
با اخم نگاهش کردم.
_واه یعنی چی که سر من اینجوری بود؟ مگه من تخم طلا میذارم؟
ابرویی برایم بالا انداخت.
_نمیدونم والله هنوز چک نکردم!

ضربهای به بازویش کوبیدم.
_جدی میگم نامی دردسر نشه یهوقت دوتا خانواده بههم بریزن.
نچی کرد.
_گوش نریمان رو میپیچونم نترس...
هومی کشیدم و سرم را به صندلی تکیه دادم که سریع گفت: فردا میای شرکت؟
زیرچشمی نگاهش کردم.
_معلومه که نه... واقعا دلم نمیخواد دوباره باهاشون چشم تو چشم بشم نامی همین امشب واسه هفت پشتم بست بود.
اخمی روی صورتش نشاند.
_نمیتونی تا آخر عمرت ازشون دوری کنی که... یه اتفاقی افتاد تموم شد و رفت. اونم تقصیر تو نبود که بخوای خجالت بکشی!
نگاهی به سرتاپایم انداخت.
_امشب همه دوِ ست داشتن فریا. سرت رو بالا بگیر و راه برو همچین اتفاقی نمیتونه باعث خجالتت بشه... درضمن اگه میخوای کمکت کنم باید بیای شرکت وقت خالی ندارم!
پوفی کشیده و کلافه به بیرون خیره ماندم.
دلم میخواست پروژه را تحویلش بدهم و حسابی به صورت بهتزدهاش بخندم ولی نمیدانستم

ارزشش را داشت دوباره با همهی آن آدمها رو به رو شوم یا نه!
_باشه پس آدرس شرکت رو واسهم پیامک کن!
چشمانش برق زد و سری برایم تکان داد.
به محض رسیدن به خانه تشکری کردم و با قدمهای آهسته وارد شدم.
چراغها خاموش بود و خبری از مامان زهره نبود ولی میدانستم فرشته بیدار است.
با بیشترین سرعتی که میتوانستم خودم را به اتاقم رساندم و مشغول تعویض لباسهایم شدم.
آرایشم نصفه و نیمهای که محض احتیاط روی صورتم نشانده بودم را پاک کردم و روی تخت دراز کشیدم.
کمی گوشهایم را تیز کردم و با نشنیدن صدایی پایی با خیال راحت چشمهایم را بستم و تن خسته ام را به خواب سپردم.
#پست_83
صبح با صدای کوبیده شدن در اتاق به دیوار به سختی چشمهایم را از هم باز کردم.
با دیدن باربد و فرشته که با چشمانی براق بالای سرم نشسته بودند اخمهایم را درهم کشیدم.
_اه چتونه وحشیا خواب بودم... ساعت چنده؟
فرشته بالای سرم نشسته و شانههایم را گرفت تا از

جا بلندم کند.
_ساعت دوازده ظهره شلخته پاشو ببینم دیشب چه خبر بود. ها؟
راسته که افتادی تو استخر و آبرومون رو بردی؟
خشک شده و با اخمهایی درهم نگاهش کردم.
_تو از کجا...
با بهیاد آوردن نریمان لبهایم را بههم فشردم و حرصی گفتم: مامان میدونه با نریمان در ارتباطی آبجی کوچولو؟
اخمی کرد و خودش را عقب کشید.
_جوری که فکر میکنی نیست!
باربد با ابرویی بالا پریده کنارمان روی مبل نشست.
_چشمم روشن چیزای جدیدی میشنوم خانما...
اتفاق دیگهای هم هست که بخواید راجعبهش حرف بزنید؟
فرشته محلی به او نداد و به سمتم برگشت.
_مو به مو اتفاقات دیشب رو تعریف کن ببینم چه خبر بود!
آهی کشیدم و تکیهام را به بالشت دادم.
_بهخدا نمیدونم قضیه چی بود داشتم میرفتم سرویس بهداشتی یههو یهنفر از پشت هلم داد توی استخر!
باربد با نگرانی نگاهی به سرتاپایم انداخت.

_چیزیت که نشد. ها؟ نامی کجا بود؟
شانهای بالا انداختم.
_داشت با چندتا از شرکای عمو عارف حرف میزد.
نمیخواستم مزاحمش بشم برای همین تنها رفتم.
فرشته متفکرانه نگاهم کرد.
_چرا یهنفر باید چنین کاری بکنه فریا؟
یعنی منظورم اینه که درسته عمو عارف و نامی رقیب و دشمن زیاد دارن ولی چرا باید بیان به پارتنر مهمونی نامی آسیب بزنن؟
هردو را از سر راهم هل دادم تا خودم را به سرویس برسانم.
_شاید چون اون نامِ ی شّ یاد برای دک کردن بقیهی دخترا منو بهعنوان نامزدش معرفی کرده بود!
صدای فرشته سریع بلند شد.
_چی؟ مامان میدونه؟
باربد نیشخندی زد و گفت: بهنظرت اگه میدونست الان یه تار موی سالم رو سر این بزغالهی خوش شانس بود؟
در سرویس را در صورتشان کوبیدم و بعد از شستن دست و صورتم سریع بیرون پریدم تا ناهار بخورم.
از اتاق که بیرون رفتم با دیدن باربد که سر صندلی نشسته بود خمیازهای کشیدم و گفتم: راحتی عزیزم ؟ احیانا خونه زندگی نداری یا اینجا رو با رستوران

اشتباه گرفتی؟
زیتونی در دهانش انداخت و جواب داد: فضولیش به تو نیومده خونه عممه باید به تو جواب پس بدم؟
خواستم جوابش را بدهم که صدای مامان زهره بلند شد.
_چه عجب بیدار شدی شازده ساعت خواب کم کم داشتم نگران میشدم.
نچی کردم.
_دیشب خیلی خسته بودم.
برنج را روی میز گذاشت.
_ببینم دیشب آبروریزی که به راه نینداختی؟ خوش گذشت؟
لبم را تر کردم و نگاهی به صورت خندان فرشته و باربد انداختم.
_هوم. خوش گذشت.
نگاهم را دزدیدم و آرام به باربد گفتم: بعد از ناهار جایی نرو یهسر بریم کارگاه باید پروژه رو تکمیل کنم.
#پست_84
سوالی نگاهم کرد که از زیر میز لگدی به پایش کوبیدم.
مامان سریع گفت: چه پروژهای؟
گلویم را صاف کردم.

_باید روی سفالها نقش بزنم و بعد بذارمشون تو کوره فردا هم تحویل استاد بدم!
میترسم زیر زمین کثیف بشه برای همین میخوام ببرمشون کارگاه.
سری برایم تکان داد.
_کار خوبی میکنی.
نفس راحتی کشیده و زیرچشمی به نگاه متعجب باربد خیره شدم.
باربد که انگار چیزی فکرش را مشغول ساخته بود رو به مامان گفت: چرا اجازه دادی فریا دیشب با نامی به مهمونی بره عمه؟
مامان شانهای بالا انداخت.
_چون بهش اعتماد دارم!
باربد اخمهایش را درهم کشید.
_به آدمی که چندین ساله از کار و بار و رفتارش خبر نداری اعتماد داری ولی به من نه؟
مامان گلویش را صاف کرد و اخمهایش را درهم کشید.
_نامی همیشه مواظب فریا هست اینو بارها ثابت کرده...
باربد چشمهایش را ریز کرد خواست جوابی بدهد که لگد دیگری از زیر میز به پایش کوبیدم تا بحث دیشب را پیش نکشد.

_آها پس یعنی من مواظبش نیستم؟
باشه عمه امروز رو یادت باشه ها...
مامان زهره چشمی برایش چرخاند.
_بیخودی موضوع رو کش نده باربد... همین که گفتم روی حرف من حرف نزن!
از آنجایی که مامان زهره و دایی خسرو شباهت بسیاری با یکدیگر داشتند هیچکدام جرئت نمی کردیم روی حرفشان حرفی بیاوریم.
درسکوت ناهارمان را خوردیم و من و باربد زودتر از همه از روی صندلی بلند شدیم.
باربد اشارهای زد.
_تا من وسایل رو از زیر زمین میبرم توی ماشین حاضر شو.
نیشخندی به خوشباوریاش زدم و سری تکان دادم.
وارد اتاق شدم و کت کرم و شلوار بگ آبی پاستیلی ام را به تن کردم.
تلاش کردم تیپم از همیشه رسمیتر باشد ولی باز هم چندان موفق نبودم.
با آرایش کمرنگی کیف دستی سفیدم را در دستم گرفتم و از اتاق بیرون زدم.
مامان با دیدنم ابروهایش را بالا انداخت.
_اون لباس چهارخانه پاره و کثیفت کجاست؟
تو از کی تاحالا با این تیپ و قیافه میری کارگاه که

من خبر ندارم؟
اخمهایم را درهم کشیدم و سریع جبهه گرفتم: واه این چهحرفیه مامان؟ من همیشه خوشتیپ بودم... تازهشم میخوایم با بچهها بریم کافه نمیتونم با اون لباسها برم که...
مامان کوسن مبل را برداشت و سرش را تکان داد.
_حالا نه که خیلی واسهت مهمه... واللّٰه من تا حالا یهدست لباس مرتب توی تن تو ندیدم.
پوفی کشیدم و حرصی دور خودم چرخیدم.
_حالا ببین و لذت ببر مامان جان چون دیگه فرصتش پیش نمیاد. بااجازه.
سریع از خانه بیرون زدم و کفشهای سفیدم را بپا کردم.
همین که سوار ماشین شدم سریع گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و آدرسی که نامی برایم فرستاده بود را جلوی باربد گرفتم.
_میریم به این آدرس راه بیفت باربد.
با گیجی نگاهم کرد.
_اینجا دیگه کجاست؟ مگه قرار نبود بریم کارگاه؟
لبخندی به صورتش زدم.
_نه میریم شرکتی که نامی توش کار میکنه!
چشمهایش گرد شد.
_اون وقت چرا؟

چشمهایم برق زد.
_چون بهم قول داد اگه باهاش برم مهمونی کمکم میکنه پروژه رو تکمیل کنم.
بیهوا خندید و ماشین را به راه انداخت.
_میدونه پروژه راجعبه چیه؟
چانهام را بالا گرفتم.
_معلومه که نمیدونه... بهنظرت اگه میدونست منو گردن میگرفت؟
خندهاش عمیقتر شد.
_دمت گرم دختر خیلی جنس خرابی.
#پست_85
با افتخار نگاهم کرد ولی چندلحظه بیشتر طول نکشید که رنگ نگاهش عوض شد.
_ولی فری مگه همه اونایی که توی اون شرکت کار میکنن دیشب تو مهمونی نبودن؟
اصلا روت میشه بعد از گندی که زدی جلوی چشمشون سبز بشی؟
چپ چپی نگاهش کردم.
_مگه من چیکار کردم؟ یه بیشعور دیگه هلم داد توی آب در اصل من باید طلبکار باشم نه اونا... من سر چیزی که مقصرمم سر خم نمیکنم چه برسه این که سرتاپا طلب هم دارم. اصلا میخوام برم ببینم کار کدوم دّ ریدهای بوده!

تک خندهای کرد و سرش را به دوطرف تکان داد.
ـ دلم واسه اون نامی بدبخت میسوزه فری... ولی بهنظرت این پسره یهکمی مشکوک نیست؟ چرا یه هو بعد از این همه سال سر و کلهش پیدا شده برداشته تورو برده جای نامزدش معرفی کرده؟
کلافه موهایم را پشت گوشم زدم و جواب دادم:
اول این که دلت واسه اون هار نسوزه کم مونده افسار بندازه گردنم منو دنبال خودش بکشونه. دوم این که سوالایی که میپرسی معضل زندگی خودمم هست چرا بعد از این همه سال بیخبری باید بیاد یه هو پیله کنه به من؟
پوفی کشید و به رو به خیره شد.
ـشاید از شوهر عمه واسهتون چیز باارزشی به ارث مونده خانوادگی توطئه کردن تورو بکشن سمت خودشون تا از چنگتون در بیارن. ها؟
با صورتی جمع شده نگاهش کردم و خواهش کردم:
توروخدا دیگه تئوریهات رو مطرح نکن همینکه تو غصه خوردن همراهیم میکنی کافیه... اینا با سرمایهشون کل خاندان متین رو سهبار میخرن و آزاد میکنن بعد لنگ ارث بابای خدابیامرز من که آه در بساط نداشت موندن؟
باربد اخمهایش را درهم کشید و غر زد: حس می کنم کمی تحقیر شدم.

چپ چپی نگاهش کردم.
_قصدم همین بود!
نچی کرد و با حرص گفت: بهجاش دوست پسرم پولداره!
با لبخند عمیقی نگاهش کردم.
_کی منو میبری پیشش؟
چشمهایش را ریز کرد.
_نیشت رو ببند بیحیا واسه دوست پسر من این جوری شل شدی؟
با خنده به بازویش کوبیدم.
_خفهشو خودت میدونی اونجوری دوسش ندارم... وای خیلی جذابه باربد توروخدا منو با خودت ببر از نزدیک ببینمش.
بازویش را کمی عقب کشید.
_باشه بابا میبرمت چقدر دستت سنگینه دختر... فقط قشنگیش تو چشم شماست. وحشی بازیاش واسه منه!
سریع نیمخیز شدم و با هیجان گفتم: چهقدر وحشیه باربد؟ کبودت میکنه؟
با چشمهایی گرد شده نگاهم کرد.
_تو واقعا از دست رفتی فری... کی وقت کردی انقدر بیشرف بشی؟
چشمکی زدم.

_اه لوس نشو دیگه باربی من و تو که این حرفا رو با هم نداریم.
بهسختی جلوی خندهاش را گرفت.
_گمشو اون ور بچه میگم خبری نیست... منظورم از وحشی بازی چیزی که تو ذهن منحرفته نیست!
چشمی برایش چرخاندم.
_چهقدر یبس!
گوشهی لبش بالا پرید.
_اون که دلش میخواد من پا نمیدم... اصلا کی می تونه از پسر به این جذابی بگذره؟
با لب و لوچهای آویزان به چشمهای آبی و جذابش نگاه کردم.
_حالم ازت بههم میخوره.
چشمکی زد.
_حاضر بودی یه دست و یه پا نداشتی بهجاش چشمهات شبیه چشمای من بود؟
چشم غرهای به صورت پرغرورش رفتم.
_چه فایده وقتی عقل درست و درمون نداری؟ اگه داشتی که میرفتی دختر حاجی رو میگرفتی چهارسال دیگه میشدی متولی مسجد محل!
#پست_86
لرزی به تنش نشست و ضربهای به بازویم کوبید.
_خفه شو فری دهن منو باز نکنا...

با دیدن موهای بور روی دستانش که سیخ شده بود بلند خندیدم.
دایی خسرو خیلی وقت بود که اصرار داشت باربد با دختر حاجی ازدواج کند و باربد از نوجوانی وقتی به رابطه با دخترها فکر میکرد تنش به رعشه میافتاد.
جدای از گرایشی که داشت این زن گریزی و عکس العملش همیشه موجب تعجبم بود.
به محض رسیدن به آدرسی که داده بود باربد ماشین را جلوی یک ساختمان فوقالعاده لوکس و بزرگ تجاری پارک کرد و سوتی کشید.
_فری بیا همینجا پیاده شیم من روم نمیشه با این فرغون جلوتر از این برم!
نگاهی به ساختمان انداختم و لبم را کج کردم.
_حالا چندان چیز آسی هم نیست که الکی شلوغش نکن.
چشمانش را برایم گرد کرد که سریع ادامه دادم: باید بیای شرکت عمو عارف و شعبههاش رو ببینی دهنت بسته نمیشه باربد!
لبش را تر کرد و به آرامی گفت: بهنظرت من می تونم مخ نامی رو بزنم؟
با شنیدن حرفش یاد خصومتی که نامی با او داشت افتادم و بلند زیر خنده زدم.

_انقدر مزخرف نگو پیاده شو کمک کن وسایل را ببریم بالا...
سریع از ماشین پیاده شد و یکی از جعبهها را در دست گرفت.
_طبقهی چندمه؟
کاور و شابلونها و وسایل رنگ را در دست گرفتم و پست سرش به راه افتادم.
_طبقهی دوازده ولی نمیدونم اتاقش کجاست باید بپرسیم.
رو به روی آسانسور ایستاد و نگاهی به خودش انداخت.
_من الان با این سر و شکل وارد چنین شرکتی بشم ؟ مگه حمال گیر آوردی زنگ بزن خودش بیاد پایین ببره.
نچی کرده و دکمهی آسانسور را فشار دادم.
_انقدر غر نزن دیگه میخوام غافلگیرش کنم. این جوری مزهش میپره.
چشمی چرخاند و منتظر ماند.
نمیدانستم نامی با دیدن جعبهها چه عکسالعملی از خود نشان میدهد بههرحال آشی بود که خودش برای خودش پخته بود!
به محض خارج شدن از آسانسور نگاهی به اطراف و شلوغی سرسام آور انداختم و تلاش کردم شخص

آشنایی را پیدا کنم.
صدای مردی غریبه باعث شد به سمتش برگردم.
_به چیزی نیاز دارید خانم؟
نگاهی به باربد انداخته و سریع گفتم: دنبال دفتر آقای شهیاد میگردم... نامی شهیاد!
ابرویی بالا انداخت و به جعبهای که در دست باربد بود نگاه کرد.
_از قبل هماهنگ کردید؟
سریع گفتم: بله میتونید از خودشون بپرسید.
مرد نگاه مشکوکی به من و باربد انداخت و خواست قدمی بردارد که صدای زنانهی آشنایی باعث شد مکث کند.
_وای فریا جون خودتی؟ اینجا چیکار میکنی عزیزم؟
با دیدن چهرهی آشنای سودابه ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست ولی پشت سرش با دیدن رویا عیشم کور شد.
_سلام سودابه جون حالتون خوبه؟
راستش اومده بودم دیدن نامی!
رویا اخمی روی صورتش نشاند و با لحن تندی گفت:
_تو وقت اداری؟
#پست_87
باربد گلویش را صاف کرد.

_خود جناب شهیاد گفتن این ساعت بیایم میتونید پیگیری کنید... ولی فعلا دفترشون رو بهمون نشون بدید زیادی معطل شدیم!
دلم میخواست برگردم و محکم گونهاش را ببوسم.
باربد همیشه همین بود هربلایی که دلش میخواست بر سرم میآورد ولی کافی بود کسی با من کمی بدرفتاری کند و باعث آزارم شود سریعا عکسالعمل نشان میداد!
سودابه به آرامی خندید و گفت: چشم جناب تشریف بیارید راهنماییتون میکنم. بههرحال نامزد آقای شهیاد که نیاز به اجازه ندارن!
باربد چشمهایش را ریز کرد و نگاه عجیبی به صورتم انداخت.
بهسختی جلوی خندهام را گرفتم.
کمی به سمتم خم شد و غر زد: بزغالهی خوش شانس. حالا من ازت متنفرم!
نیشخندی تحویلش دادم.
_این هم از مزایای نامزد نامی شهیاد بودنه دیگه!
به میز منشی که رسیدیم بلند شد و سوالی نگاهمان کرد.
سودابه سریع گفت: نامزد آقای شهیاد هستن اومدن دیدنشون کسی داخله؟
منشی با چشمهایی گرد شده نگاهم کرد.

_سلام خانم شهیاد خوش اومدید کسی داخل نیست ولی گفتن فعلا کسی مزاحم...
سودابه سریع میان حرفش پرید.
_وای مزاحم چیه شیوا جون میگم نامزدشه...
بعد با لبخند نگاهم کرد.
_تا ما به این آقا پسر خوشتیپ یه لیوان چای بدیم برو داخل نامزدت رو سوپرایز کن عزیزم!
چشمانم تا آخرین حد گرد شد و باربد از خنده لب گزید.
_شاید کار مهمی داره که گفت مزاحم نشیم...
یعنی میگم...
بهسوی در هلم داد و خندید.
_وای چه عروسی خجالتی برو عزیزم چه کاری مهم تر از تو؟
باربد با لبخندی عمیق روی صندلی نشست نگاهم کرد.
گیر چه جماعتی افتاده بودم...
اصلا شاید بندهی خدا در اتاقش لخت باشد!
دوتقه به در دفتر کوبیدم و بعد از چند لحظه مکث با اشارهی سودابه در را باز کردم.
_مگه نگفتم کسی مزاحمم...
سرش را که بالا آورد با دیدن من کمی مکث کرد و چشمانش برق زد.

_بالاخره اومدی آنا؟
در را بستم و به سمتش به راه افتادم.
_منتظرم بودی؟
نگاهی به ساعت انداخت و از جایش بلند شد.
_فکر میکردم صبح میای.
شانهای بالا انداختم.
_تا دوازده خواب بودم!
لبخندی بر لبانش نشست.
_تنبل خانوم... بشین ببینم چیه این پروژه که به خاطرش منو کچل کردی.
نگاهی به صورت خسته و موهای آشفتهاش انداختم...
کت و شلوارش رسمی بهنظر میرسید ولی با وضعیتی که او پوشیده بود ماهیت اصلی خود را از دست داده بود.
بدون کراوات با یقهای باز و گردنبند و پلاکی که از یقهاش بیرون زده بود!
بیشتر بهنظر میرسید در چاله میدان کار میکند تا یک شرکت تجاری بزرگ و لوکس!
_توی جعبه پیش باربده!
خشک شده و متعجب نگاهم کرد.
_باربد اینجاست؟
سرم را تکان دادم.

_آره بهش گفتم لوازمم رو بیاره!
در صدم ثانیه اخمهایش را درهم کشید.
_چرا به خودم نگفتی بیام دنبالت؟
#پست_88
پوفی کشیده و چشم چرخاندم.
_دوباره شروع شد!
چشمهایش را ریز کرد.
_فریا تو میدونی من حساسم از قصد این کارو می کنی نه؟
متفکر نگاهش کردم.
_چرا وقتی حالت خوبه آنا صدام میکنی و وقتی عصبانی هستی فریا؟ با اسم من پدرکشتگی داری؟
چانهاش را بالا گرفت.
_بحث رو عوض نکن. میگم این پسره اینجا چیکار میکنه؟
همانطور که بهسوی در به راه میافتادم گفتم:
سرکار بودی نخواستم مزاحمت بشم. باربد صبح تا شب بیکاره دیگه هرجا بخوام منو میبره.
صدایش را کمی بالا برد.
_از این به بعد هرجا تو هرشرایطی بودی زنگ می زنی من بیام دنبالت! نمیخواد نگران کار من باشی!
بیتوجه به بالا و پایین پریدنهایش در را باز کردم و سرم را بیرون بردم.

_باربد وسایل رو بیار داخل.
باربد سریع جعبه را بین دستانش گرفت و از جا بلند شد.
همین که وارد اتاق شد؛ نگاه پراخم نامی کمکم متعجب شد.
_این دیگه چیه؟
باربد جعبه را روی زمین گذاشت و کف دستهایش را بههم کوبید.
_سلام آقا نامی حالتون خوبه؟
نامی با گیجی سری برایش تکان داد.
_سلام باربد ممنون که فریا رو رسوندی!
باربد سریع جواب داد: وظیفه بود!
نامی همانطور که به سمت جعبه میرفت گفت:
وظیفه نبود لطف بود... این کارها وظیفهی منه تلا ش میکنم جدیتر بهش رسیدگی کنم.
باربد صورتش را جمع کرد و سوالی نگاهم کرد.
شانهای بالا انداختم که آرام گفت: نکنه این جدی جدی خیال کرده نامزدته؟
چشمی چرخاندم و جوابی ندادم.
کم کم داشتم به رفتارهایش عادت میکردم.
بعد از چندلحظه صدای باربد بلند شد.
_من دیگه باید برم به کلاسام برسم برگشت بیام دنبالت؟

نامی سریع گفت: نه لازم نیست ممکنه کارمون تا شب طول بکشه خودم میارمش!
ابروهایم بالا پرید.
آنقدرها که میگفت هم قرار نبود طول بکشد.
باربد باشهای گفت و نامی سر تکان داد.
_بسلامت.
دستم را برایش تکان دادم.
_مواظب خودت باش.
لبخندی زد و به سوی در به راه افتاد.
_تو هم همینطور فری!
بهمحض رفتنش نامی غرغرکنان غرید: تو هم همین طور فری... چرا این مدلی صدات میکنه؟
لبم را تر کردم و به سمت جعبه به راه افتادم.
_چون دوستمه و میتونه هرجوری که دلش می خواد صدام کنه.
خیره نگاهم کرد.
_پس چرا با آنا صدا زدن من مشکل داری؟
شانهای بالا انداختم.
_با فری صدا زدن اون هم مشکل داشتم ولی هیچکدوم اهمیتی ندادین... زبون نفهمید دیگه چیکارتون کنم؟
چپچپی نگاهم کرد.
_مواظب حرف زدنت باش آنا...

چشمی برایش چرخاندم.
_چشم نواب علیه!
جعبه را از جلویم برداشت و روی میز گذاشت.
_محض اطلاعت این یه لقب زنونهست!
#پست_89
چشمهایم را برایش ریز کردم.
_خب که چی؟ بهت برخورد روت لقب زنونه گذاشتم؟ یادت نره یه زن تورو زایید و بهت پر و پ ال داد تا پرواز کنی!
تک خندهای کرد و روی مبل نشست.
_میدونی فمنیستها واقعا ترسناکن وقتی باهاشون حرف میزنی باید مواظب تک تک کلماتت باشی!
ابروهایم بالا پرید.
_کی گفته من فمنیستم؟
دستش را کنار گذاشت و اشاره زد تا روی مبل بنشینم.
_فرشته یه سری از حقایق زندگیت رو واسهم روشن کرد!
تکیهام را به مبل دادم و بیتوجه به کاری که برایش به اینجا آمده بودم غر زدم: دیگه چه چیزایی بهت گفته؟
لبخند مرموزی روی لبهایش نشست.

_راستش وقتی این حرفا رو میزد میخواستم از جام بلند شم و فرار کنم. هنوز هم نمیدونم چهطور بهت اعتماد کردم.
با اخم به سمتش خم شدم.
_راستش از این که باعث شد تو بهفکر فرار کردن بیفتی تحسینش میکنم. حتی اگه گفته باشه یه شیفتر بین انسان و تمساحم و رنگ چشمام مدام تغییر میکنه هم میبخشمش!
گوشهی لبش بالا پرید.
_ببخشید ناامیدت میکنم ولی تو قرار بود یه غول سبز باشی که وقتی شب از نیمه گذشت تغییر شکل میدی و آدم میخوری!
لبهایم از هم باز ماند.
_مثل زن شرک... فیونا؟
بهسختی جلوی خندیدنش را گرفت که متفکرانه لب زدم: ولی فیونا که آدم نمیخورد.
تک خندهای کرد.
_بیخیال فقط میخواست یه آپشن ترسناک بهت اضافه کنه... میدونی واسه این که فراریم بده!
ولی خب نیاز به تلاش بیشتری داشت چون الان که کنارت نشستم دلم میخواد بهجای فرار بیشتر از همیشه بهت نزدیک بشم!
آب دهانم را بهسختی قورت دادم.

_بهجاش تمایل فرار رو در من تقویت کردی!
کمی سرش را به سمتم خم کرد.
_کافیه یهبار امتحانش کنی آنا دیگه هیچوقت دلت نمیخواد از نزدیک شدن به من دست برداری!
لبم را تر کردم.
_یا این که شاید بهتر باشه با بیشترین سرعتی که در توانمه خودم رو از پنجرهی طبقه دوازدهمه این ساختمون پایین بندازم تا جمجمهم له بشه و مغزم بیرون بپاشه!
لبهایش را بههم فشرد و نگاهش به سمت پنجره چرخید.
_شاید بهتر باشه قبل از شروع کارمون پنجره رو ببندم!
نیشخندی زدم.
_نگرانم شدی؟
زیر چشمی نگاهم کرد.
_فقط نمیخوام تا وقتی که پیش منی اتفاقی واسه ت بیفته... اینطور که معلومه صدتا سر و صاحاب داری!
لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست و کمی به سمتش خم شدم.
_الان منظورت به باربد بود؟
جدی نگاهم کرد.

_اون غلط میکنه بخواد نسبت به تو ادعایی داشته باشه خودم زبونش رو میچینم!
نگاهی به جعبهی روی میز انداخت.
_نمیخوای در اینو باز کنی ببینم چی واسهم تدارک دیدی؟
خم شدم و با ذوق در جعبه را باز کردم.
یکی از کوزهها را بیرون کشیدم و جلویش گذاشتم.
_باید تا فردا طراحی کوزهها رو تکمیل کنیم!
لبهایش از هم باز ماند و با چشمانی گرد شده نگاهم کرد.
_چی؟ مگه نگفتی پروژه...
میان حرفش پریدم.
_پروژهم همینه دیگه انتظار دفتر و دستک داشتی؟ یادت رفته من هنرمندم جناب مهندس؟
لبهایش را بههم فشرد و آهی کشید.
_باورم نمیشه اینجوری بازیم دادی... اینجا که نمیشه کار کرد پاشو بریم خونهی من!
#پست_90
ابروهایم را برایش بالا انداختم.
_مثل این که دختر رئیستون زیاد علاقه ندارن توی وقت اداری شرکت رو رها کنید بیا همینجا انجامش بدیم. کاور آوردم پهن میکنیم روی زمین رنگی نشه.

چهرهاش درهم رفت.
_باز این دختره واسهت مزخرف بافته؟
بگو برم دهنش رو گل بگیرم. بهاندازهی کافی از دستشون شکارم!
متعجب نگاهش کردم.
_چرا اونوقت؟
سرش را تکان داد.
_محرابی میگه دوربینها خاموش بوده فیلمای دیشب رو نداره بهم نشون بده!
باتمسخر گفتم: چهقدر اتفاقی!
نفس تندی کشید و از جا بلند شد.
_من ته و توی این قضیه رو در میارم نگران نباش.
کاور را از داخل جعبه بیرون کشیدم.
_واسهم مهم نیست!
همانطور که کوزهها را از داخل جعبه بیرون می کشید اخمی کرد.
_ولی واسه من مهمه آنا... مهمه که بفهمم کی می خواسته بهت آسیب برسونه و مطمئن بشم جوری سزای کارش رو میبینه که برای همه درس عبرت بشه!
چندلحظه به حالات عجیبش نگاه کردم و بعد چشم دزدیدم.
در همین چند روز طوری خودش را در زندگیام جا

کرده بود که انگار نه انگار سالهاست که از هم جدا مانده بودیم و عجیبتر از آن این که من هیچ مقاومتی در مقابل زورگوییهایش نشان نمیدادم.
کتش را از تنش در آورد و کمی مبلها را جا به جا کرد تا جا برای کوزهها و پهن کردن کاور باز شود.
به حرکات با حوصلهاش نگاه کردم و بهآرامی گفتم:
فکر میکردم بعد از دیدنشون کلی سرم غر بزنی.
بعد از مدتها نگاه مهربانی به چهرهام انداخت.
_چرا سرت غر بزنم؟ از خدامه برای هرکاری اولین نفر به من تکیه کنی... کافیه بخوای تا همهچیز رو واسهت فراهم کنم!
نفسم را حبس کردم و نگاهم را بهاطراف دوختم.
کمکم داشت شبیه به مردهای جنتلمن هالیوود رفتار میکرد و دست روی نقطه ضعفهایم میگذاشت.
کمی از یکدندگیام کم کردم.
_میخوای بریم خونهت؟ میترسم دفترت کثیف بشه و بازخواستت کنن.
چندلحظه نگاهم کرد و بعد بلند خندید.
_منو بازخواست کنن؟ خیلی کوچولویی آنا...
با اخم نگاهش کردم.
_درسته بهخاطر سوابق خانوادگیت همه جلوت خم و راست میشن ولی بالاخره رئیسی گفتن کارمندی گفتن مگه نبا...

میان حرفم پرید و با ملایمت گفت: میدونی اگه اسم و رسم من نبود این شرکت تا الان ده دفعه درش تخته شده بود؟
ابرویی برایم بالا انداخت.
_فقط اسم من برای فرار شرکت از ورشکستگی کافیه... محرابی برای نگه داشتنم دست بهرکاری میزنه اگر روش میشد یهسره ریاست شرکتم می سپرد دست من تا بیشتر از اسم و رسمم استفاده ببره!
پوفی کشیدم و چشمی برایش چرخاندم.
_بهخاطر همین فرومایههاست که دماغت انقدر باد شده دیگه... یهکم هم روی زمین با ما بچرخ
پسرعمه قول میدم واسه فروش کارهام تو نمایشگاه از اسم و رسمت استفاده نکنم!
با تلفیقی از اخم و خنده نگاهم کرد.
_طعنه نزن پرنسس فیونا... اصلا اگه لب تر کنی خودم همهی کارهات رو میخرم نیازی به اسم و رسمم نیست...
#پست_91
اول بهخاطر فیونا صدا کردنم و بعد بهخاطر تکبرش حرصی نگاهش کردم و بعد تصمیم گرفتم حتما تلافیاش را سرش در بیاورم.
اصلا نباید در برابر این مرد نرم میشدم!

کاور را روی زمین پهن کرد و کوزهها را یکی یکی روی آن گذاشت.
رنگها و شابلون و قلمموها را برداشتم و بعد از در آوردن کفشم روی کاور نشستم.
چندلحظه ایستاده نگاهم کرد بعد آهی کشید و با بیرون کشیدن کفش از پاهایش کنارم نشست.
_باورم نمیشه به این کار مجبورم کردی...خب حالا باید چیکار کنیم؟
نیشخندی به صورتش زدم.
_بهنظر میرسه اولین کسی هستم که نامی شهیاد بزرگوار رو مجبور به کاری کرده!
خیره نگاهم کرد که خندیدم.
_باشه اون جوری نگاهم نکن تنم لرز کرد... نقش هایی که واسهت میکشم داخلش را پر کن.
آهی کشیده و آرام گفت: یادمه بچه بودی یهدونه از این دفترهای رنگ آمیزی داشتی!
با یادآوری گذشته لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست.
_یادمه خودت واسم خریده بودی!
چشمهایش برق زد.
_میبینی؟ از بچگیت تا همین الان هرچی که اراده کنی واسهت فراهم میکنم!
ابرویی برایش بالا انداختم.

_باشه فعلا بیا از رنگ آمیزی شروع کنیم تا به چیزای بزرگتر برسیم!
خندید و سر تکان داد.
شالم را از سرم در آورده و روی مبل گذاشتم تا جلوی دست و پایم را نگیرد.
یکی یکی الگوها را کشیدم و کوزهها را به دستش دادم.
جوری روی کارش متمرکز شده بود که انگار مهم ترین ماموریت زندگیاش را انجام میداد.
برای همین بود که انقدر در مسائل کاری موفق بود.
_اگه منو باربد فقط یهکمی از دقت و هوش تورو داشتیم دوترم پشت سرهم سهتا درس مهم رو نمیفتادیم!
دست نگه داشت و متعجب نگاهم کرد.
_دوترم پشت سرهم سه تا درس رو افتادین؟
با افتخار سر تکان دادم.
_تازه پروژههای مشترکمون هم همیشه پایینترین نمره رو میاره. همه توی دانشگاه مارو میشناسن و این تو چشم بودن مایه بدشاسیه چون من هیچوقت از شهرت خوشم نمیومد!
چندبار لبهایش از هم باز شد تا چیزی بگوید ولی سکوت کرد.
شانهای بالا انداختم و آرام گفتم: همه که مثل شما

خرخون کلاس نیستن!
سرش را بالا گرفت و ملایم گفت: من خرخون نبودم ولی هدفم اونقدری واسهم مهم بود که اجازه ندم هیچ درسی از دستم در بره...
کمی مکث کرد.
_تو هم اگه هنرت و زدن نمایشگاه واسهت مهمه بهتره کمتر با باربد بگردی و بیشتر روی درست تمرکز کنی.
لبهایم را برچیدم.
_مثل باباها حرف نزن.
چندلحظه خیره نگاهم کرد و نفس سنگینی کشید.
_فقط به عنوان کسی که این راه رو رفته میخوام نصیحتت کنم... اگه کمکی نیاز داشتی بهم بگو!
سری تکان دادم و سکوت کردم.
دوباره بادقت مشغول کارش شد.
یکی دوتا از طرحهایم را کامل کردم و زیر چشمی به صورت بیخیالش چشم دوختم.
وقت تلافی بود!
یکی از قلمموها را به رنگ قرمز آغشته کردم و سریع و پرهیجان به گونهاش مالیدم.
چند لحظه خشمگین و متعجب به من و قلممووی رنگین دستم خیره شد و انگشتش را روی صورتش کشید.

#پست_92
با چشمانی بهت زده گفت: چیکار کردی فریا؟
وقتی فریا صدایم میزد یعنی اوضاع خطری بود.
عقب نشینی کردم و دستهایم را بالا بردم.
_فقط یه شوخی...
قبل از تمام شدن حرفم خیزی به سمتم برداشت که جیغ هیجان زدهای کشیده و از جایم پریدم.
پابرهنه روی مبل پریدم که از جایش بلند شد و به سمتم به راه افتاد.
همیشه میان دعوا و گریز حسابی خندهام میگرفت و کنترل از دستم در میرفت.
با صدا خندیدم و سریع خودم را از پشت مبل به پایین پرت کردم.
صدای نگران و خندانش بلند شد.
_آروم فریا دست و پات آسیب میبینه!
دور مبل چرخیدم و به چشمان وحشیاش که حسابی زیر نظرم داشت خیره شدم.
_الکی نگو میخوای منو گیر بندازی.
چشمهایش ریز شد.
_گرفتن تو واسه من کار چندثانیهست ولی این جوری کیفش میپره. دوست دارم فرار کنی و شکارت کنم... بدو آنا کوچولو دارم واسهت!
همین که به سمتم خیز برداشت جیغی کشیدم و از

زیر دستش فرار کردم که بلند خندید.
ـببینم امروز تو برای من توی این شرکت آبرو می ذاری دختر!
نفسنفس زنان به سمت دیوار دویدم.
دستهایش را در جیبش فرو برد و قدم زنان به سمتم آمد.
سریع به گوشهی دیوار چسبیده و دنبال راه فرار گشتم.
ـببین نامی من یادم رفت یه حقیقتی رو بهت بگم.
ابروهایش را بالا انداخت.
ـچه حقیقتی؟
نفس تندی کشیدم و سریع گفتم: بعد از این که رفتی یه شب که خودمو خیس کرده بودم مامان توی زیر زمین زندانیم کرد و من از اون موقع ترس از فضای تنگ و بسته دارم. یعنی اگه فقط چند قدم بیای جلوتر و گیرم بندازی کمکم نفسم بند میاد، صورتم کبود میشه، ریههام میترکه و میمیرم بخدا بهضرر خودته!
رو به رویم ایستاد و با چشمانی خندان نگاهم کرد.
ـچیش بهضرر خودمه؟
خودم را بیشتر به گوشهی دیوار چسباندم.
ـهم قاتل میشی هم بهترین دوست دوران بچگیت رو انجام میدی. تازه زیباترین دختر فامیل رو هم از

دست میدین که باعث میشه لول خانواده یه پله سقوط کنه.
سرش را بالا و پایین کرد و کف دستش را به آرامی روی دیوار کنار سرم قرار داد.
_اول این که تا جایی که یادمه تو هیچوقت شب ادراری نداشتی چون اکثر اوقات خودم صبحها بیدارت میکردم... دوم این که درسته زندایی سختگیره ولی هیچوقت این کار رو با بچههاش نمیکنه. منو بازی نده بچه!
چشمهایم را برایش گرد کردم.
_اول این که من الان خانم شدم و دلم نمیخواد بحث شب ادراریم رو بکشم وسط بالاخره همه تجربهی آبیاری به گلای قالی رو توی بچگی داشتن حتی خودت... دوم این که باور کن مامان زهره تو خلوت هیولاتر از چیزیه که از خودش نشون میده یعنی...
صورتش از خنده سرخ شد و کف دستش را روی دهانم گذاشت.
_هیسس ادامه نده آنا خواهش میکنم دیگه حرف نزن کوپن استفاده از عقلت برای امروز پر شده داری بیراهه میری. فقط خودت بگو چهجوری تنبیهت کنم ؟
نگاهم روی ریشها و گونهی سرخش چرخید و پقی

زیر خنده زدم که باعث شد کف دستش خیس شود و سریع خودش را عقب بکشد.
_فریا...!
صورت حرصیاش باعث شد لبم را گاز بگیرم.
_ببخشید آخه خیلی بامزه شدی!
#پست_93
بعد صورتم را جلو بردم و چشمهایم را محکم بستم.
_بیا تو هم منو رنگی کن دوشواری نداره که انقدر حرص میخوری مرد گنده!
کمی مکث کرد و بعد متوجه نزدیکی صورتش به خودم شدم.
نفسم را حبس کردم و منتظر ماندم ولی با حس کشیده شدن ریشهای زبر و پوست صورتش روی گونهام چشمهایم تا آخرین حد باز شد و جیغ خفیفی کشیدم.
_چیکار میکنی نامی؟
چشمهایش برقی زد.
_رنگیت میکنم... چیه از روشم خوشت نیومد؟
چپ چپی نگاهش کردم و فشاری به سینهاش آوردم.
_خیلی بدی. اون کاکتوسهات رو فشار دادی تو صورتم دردم اومد!

تک خندهای کرد و خودش را عقب کشید.
_بهتره به این کاکتوسها عادت کنی فریا خانوم!
سریع گارد گرفتم: دیگه نمیذارم از دو قدمیم رد بشی فیتیش انتقام داری؟
سریع دستش را دور کمرم حلقه کرد که محکم به بدنش چسبیدم.
_خب میگفتی!
خجالت زده از حس عضلاتش تقلا کردم عقب بکشم.
_نکن نامی وضعیت یهذره داره ناجور بهنظر می رسه!
سرش را جلو کشید و با نگاه عجیبی خیرهام شد.
_بهزودی این وضعیت ناجور واسهت عادیترین شرایط زندگیت میشه!
لبم را تر کردم که مسیر نگاهش روی لبهایم کشیده شد.
نفسم را حبس کردم.
_منظورت چیه؟
نگاهش را به سختی از لبهایم جدا کرد.
اینبار نوعی بیقراری در چشمانش بود و عضلاتش انگار نسبت به چندثانیه قبل گرمتر بهنظر می رسیدند.
_منظورم اینه آنا کوچولو!

همین که سرش را جلو آورد ترسیده و مبهوت چشمانم را بستم...
ولی با حس سوزشی روی بینیام هینی کشیدم و همانطور که مشتهایم را روی بازویش میکوبیدم تلاش کردم فرار کنم.
_خیلی نامردی نامی چرا دعوا رو فیزیکی میکنی... نکن بخدا منم گاز میگیرم گوشتت رو میکنماِ د مگه گرگی مرد گنده این مسخره بازیا چیه در میاری ؟
از شدت درد اشک در چشمهایم جمع شده بود. نفس نفس میزدم و دلم میخواست با جفت دستانم چشمهای پرخندهاش را از کاسه بیرون بکشم.
_چون از پس زبونت بر نمیام مجبورم دعوا رو فیزیکی کنم... واسهت گرگ هم میشم پرنسس. هربار که واسهم زبون درازی کنی جای دندونام روی یه نقطه از بدنت میمونه. مفهومه؟
با چشمانی گرد شده نگاهش کردم تا شوخی و جدی بودن حرفش را درک کنم ولی هیچچیزی بروز نمی داد.
دستانش هنوز دور کمرم بود و نفسهایش روی صورتم پخش میشد.
خیال میکنم هنوز از حملهی قبلیاش ترسیده بودم

که ضربان قلبم انقدر تند و بلند شده بود!
_فکر کنم از این به بعد بهجای عقلم باید از چنگام استفاده کنم. چون انگاری جای آدم با یه گرگ وحشی دست به گریبانم...
خواست حرفی بزند که تقهای به در خورد.
نفس سنگینی کشید و کمی عقب رفت.
همین که دستش از روی کمرم برداشته شد و از حصار عضلات بزرگش در آمدم مانند برق گرفتهها از جا پریدم و به سمت صندلیاش دویدم.
#پست_94
نامی نگاه تهدید آمیزی به صورت پرشیطنتم انداخت و به سوی در به راه افتاد.
_بله؟
صدای منشی بلند شد.
_آقای شهیاد؟ واسهتون اتفاقی افتاده؟
همین که نامی در اتاق را باز کرد با دیدن رویا که با صورتی عبوس کنار منشی ایستاده بود چشمی چرخاندم.
نگاهش که به صورت نامی افتاد هین بلندی کشید و سریع خودش را به او نزدیک کرد.
_وای صورتت چیشده نامی؟ داره خون میاد می خوای بریم درمونگاه؟
چندلحظه طول کشید تا دلیل واکنش غیرعادی و

پراغراق خانم شیرین عقل را بفهمم و اخمهایم را درهم بکشم.
نامی کمی خودش را عقب کشید و جدی جواب داد:
خون نیست. رنگه! کاری داشتین؟
خداروشکر که هیچوقت با من اینگونه صحبت نمی کرد.
لحنش بیشتر شبیه به پارس کردن بود تا یک گفت و گوی عادی.
رویا نگاهش را از پشت در دور اتاق چرخاند و با دیدن من که روی صندلی نامی لم داده بودم اخم هایش را درهم کشید.
حالا لحنش عصبیتر از قبل بهنظر میرسید.
_راستش مهلا جون از توی اتاقت صدای جیغ و داد شنید ترسید اتفاقی واسهت افتاده باشه سریع منو خبر کرد که بیام پیگیری کنم.
نامی با لحنی سردتر از قبل جواب داد.
_اتفاقی نیفتاده. اگه مشکلی پیش بیاد خودم می تونم حلش کنم نیازی به پیگیری شما نیست.
اینبار رو به منشیاش پارس کرد.
_شما هم تا پایان وقت اداری نه کسی رو به اتاق بنده راه بدید و نه تلفنی رو وصل کنید...
بسلامت!
لحظهی آخر قبل از این که در را ببندد نگاه پر کینه

و صورت سرخ شدهی رویا موجب شد کمی جا بخورم.
_فکر کنم تو زندگی قبلی موزش رو خوردم که انقدر ازم کینه داره. چشه این دریده؟ یعنی دیشب که بهم محبت میکرد موهای تنم سیخ میشد. بخدا لبخند نهنگ قاتل از لبخندهای این دوستانهتره!
اخمهای درهمش از هم باز شد و تک خندهای کرد.
_این حرفا رو از کجات در میاری دختر؟
شانهای بالا انداختم و گفتم: ولش کن بیا به کارمون برسیم انقدر الکی لفتش دادی که کلی عقب افتادیم نامی.
چند لحظه ایستاد و شاکی نگاهم کرد.
_دلت واسه رد دندونهام روی تنت تنگ شده؟
سریع سرم را تکان دادم.
_عذر میخوام بابت این که معطلت کردم نامی خان. حالا منت رو سر بنده بذار بیا یه کمکی برسون تا حداقل این ترم رو دیگه نیفتم!
با رضایت نگاهم کرد.
_آفرین دختر خوب بالاخره داری طرز حرف زدن با من رو یاد میگیری!
همانطور که به سوی کاور وسط دفتر میرفتم غر زدم: مردک شیاد!
گلویش را صاف کرد که سریع سرم را بالا گرفتم و

نگاهش کردم.
چشمان پر تهدیدش را از روی من برداشت و کنارم نشست.
همین که قلم به دستم گرفتم دستش را به سمت صورتم آورد که ترسیده از حملهاش هینی کشیدم و خودم را عقب کشیدم که باعث شد یکی از قوطی های رنگ چپه شده و روی زمین بریزد.
دهانم باز ماند و بهت زده به افتضاحی که به بار آورده بودم نگاه کردم.
#پست_95
بهقول باربد اگر دست و پا چلفتی بودن مقام داشت من قطعا ملکهی آن بودم!
نامی کمی به زمین زیر پایمان خیره شد و با نوک انگشت شست و اشارهاش گوشهی چشمانش را فشرد.
_خدایا این چه مصیبتی بود توی دامن من گذاشتی ؟
لبم را گزیدم و خجالت زده گفتم: معذرت میخوام کف اتاقت رو کثیف کردم. نگران نباش یهکمی بیشتر نیست با یه دستمال خیس سریع پاک می شه...
خیره نگاهم کرد که نگاهم را دزدیدم و با دیدن حجم رنگ آهی کشیدم.

_باشه فقط خواستم دچار شوک نشی... تقریبا یک پنجم کف اتاقت رو رنگ برداشته و پاک کردنش هم اصلا آسون نیست. فکر کنم باید زنگ بزنی به یه شرکت خدماتی... ولی تقصیر خودت بود که بهم حمله کردی. جدی فکر کردم دوباره میخوای گازم بگیری و باور کن حاضر بودم کل این رنگ رو روی خودم خالی کنم ولی اون دندونای تیزت دوباره توی گوشت تنم فرو نره!
کمکم چهرهی سختش نرم شد و نگاه خیرهاش را از روی صورتم برداشت.
_مگه من چیزی گفتم؟
لبهایم را بههم فشردم.
_بهطور مستقیم نه ولی بهنظر میرسید میخوای مجبورم کنی کف دفترت رو طی بکشم!
آهی کشید و سرش را بهدوطرف تکان داد.
_قبل از این که کل ساختمون رو خبر کنی بیا زودتر طرح کوزهها رو تموم کنیم آنا... بهنظر میرسه سر و کله زدن با تو بیشتر از یک هفته کار مداوم توی شرکت ازم انرژی میگیره!
در ضمن...
اینبار که دستش را جلو آورد تلاش کردم دست از جفتک انداختن بکشم!
دستش را به سوی موهایم برد و به آرامی کش

دورش را باز کرد.
موهای فر و بلندم روی شانههایم ریخت و نگاه نامی خیرهام ماند.
_نمیخواستم گازت بگیرم... خواستم کش رو از روی موهات بردارم!
چشمهایم را بهاطراف دوختم و تلاش کردم از سرخ شدن صورتم جلوگیری کنم.
_چرا موهام رو باز کردی؟ اینجوری سخت میتونم کار کنم!
نگاهش را دزدید و زیرلبی گفت: این طوری من راحتتر میتونم کار کنم!
کش را دور مچ دستش انداخت و بیخیال من و تشویش درونیاش مشغول کارش شد.
نگاهی به کش بنفش دخترانهای که دور دست مردانهاش آویخته بود انداختم و لب گزیدم.
فکر کنم بهزودی برای کنترل ضربان قلبم به یک پزشک ماهر نیاز داشته باشم!
یا این که از ملاقات با عامل این حادثه عجیب به شدت خودداری کنم!
برای این که برخورد دیگری بینمان شکل نگیرد بی حرف و آرام کوزهها را برداشتم و یکی یکی شروع به نقش زدن کردم.
درطول کار موهایم مدام جلوی چشمانم را می

گرفت ولی جرئت اعتراض نداشتم.
نمیخواستم دوباره با شنیدن حرفهای عجیبش ناکاوت شوم...
شاید هم همهی اینها زاییدهی تخیلم بود و مشکل از من و بیجنبهگیام بود.
نامی مانند کودکیهایمان سعی داشت با من مهربان باشد و و من با بالا و پایین شدن ضربان قلبم دست و پنجه نرم میکردم!
آنقدر که در زندگیام جنس نر ندیده بودم با شنیدن یک کلام پرمحبت وا رفته بودم!
نفس تندی کشیدم و حواسم را بهکارم دادم تا با گند زدن به طرح کوزهها خودم را بیشتر از چیزی که هست دست و پا چلفتی نشان ندهم.
اینبار اگر مجبور به گروگان گرفتن خانوادهی استاد کاظمی هم میشدم نباید درسم را میفتادم چون مامان زهره چشمانم را از کاسه در میاورد...
#پست_96
پس بهتر بود قبل از این که کار به جرایم خشونت آمیز بکشد از استعدادم و کمی هم کمک و تقلب برای گرفتن نمره استفاده کنم!
بهمحض تمام شدن کار سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و با خستگی چشم بستم.
_شونههام درد گرفته آنا میتونی ماساژم بدی؟

با شنیدن صدای نامی چشمهایم گرد شد.
_من ماساژت بدم؟
طلبکار نگاهم کرد.
_اگه کار تو نبود الان نصف پروندههای آخر هفته رو بسته بودم ولی بهجاش نشستم و دارم نقاشی می کشم حالا حتی نمیتونی یه ماساژ بهم بدی؟
چشمی چرخاندم و از جا بلند شدم.
_دیگه داری اغراق میکنی... در ضمن خودت قبول کردی!
منتظر نگاهم کرد که پوفی کشیدم و روی کاناپه پشت سرش نشستم.
کمرش را به کاناپه تکیه داد و اشاره زد.
_از شونههام شروع کن! سرمم درد میکنه.
چشمی برایش چرخاندم و اول چندضربه به شانه هایش کوبیدم تا میزان درد را بسنجم.
سریع خودش را عقب کشید و متعجب نگاهم کرد.
_چرا میزنی دختر؟ چقدر دستت سنگینه. ببینم قب لا کجا کار میکردی؟ تو اردوگاه شکنجهی ارتش نازی؟
نچی کشیدم و دستم را روی شانههای سفت و عض لانیاش گذاشتم.
_داشتم میزان دردت رو تخمین میزدم... در ضمن خیلی ظریف و بامزه بود. از نظریهت خوشم اومد.

عضلاتش کمی زیر دستانم شل شد.
_قبلا هم کسی رو ماساژ دادی؟
هومی کشیدم.
_مامان زهره و گاهی فرشته... البته باربد هم خیلی اصرار داشت بهش قول دادم اگه این ترم زبان رو قبول بشه بهعنوان جایزه ماساژش بدم. بالاخره این هم یه انگیزه واسه بهکار انداختن مغز اون احمقه!
عضلاتش دوباره منقبض شد.
سرش را بالا گرفت و با اخمی غلیظ از پایین نگاهم کرد.
_حق نداری هیچ مردی رو به جز من ماساژ بدی!
لبم را تر کردم.
_میدونی من باربد رو ورای جنسیتی که داره می بینم. در درجه اول اون بهترین دوستمه!
چشمهایش را ریز کرد.
_اون توی چشم من فقط مردیه که بیشتر از من به تو نزدیکه و دلم میخواد این نزدیکی به پایان برسه. مفهومه؟
نیشخندی زده و جواب دادم: چشم نواب علیه!
چپ چپی نگاهم کرد که خندیدم و دستم را از روی گردنش بالا کشیدم و به شقیقهاش رساندم تا ماساژ ش دهم.
بعد از چند لحظه چشمانش را بست و نالهای از

میان لبهایش بیرون پرید.
_جدی میگم آنا لطفا هیچ مردی رو بهجز من ماساژ نده. نمیخوام هیچکس از حرکت دستات لذت ببره.
لبم را تر کردم و کمی به سویش خم شدم.
_اون وقت چرا باید این لذت رو به تو بدم؟
دستش را بالا آورد و روی گونهای رنگی شدهام را نوازش کرد.
_هنوز نفهمیدی؟ چون من یه مرد انحصار طلبم!
قلبم یک ضربان را جا انداخت.
اهمیتی ندادم و با نفسی حبس شده زمزمه کردم:
روی همه دخترای اطرافت انقدر حساسی؟
خیره نگاهم کرد.
_خودت چی فکر میکنی؟
کمی به رفتارش به بقیه فکر کردم.
به سیمایی که دست از سرش برنمیداشت و رویایی که با من قرارداد جنگ نوشته بود.
خب بهنظر نمیرسید که با آنها هم مثل من رفتار کند!
_نمیخوام مثل عوضیا حرف بزنم ولی چون همیشه ازت آویزون میشن ازشون خوشت نمیاد یا کلا مدلته مثل روانیا با مردم رفتار کنی؟
#پست_97
کمی خیره نگاهم کرد و آرام گفت: اولین باره یکی

بهم میگه مثل روانیا رفتار میکنم.
گوشهی لبم بالا پرید.
_زینگ زینگ همین الان شاهد اتفاق افتادن یکی از عجایب قرن هستیم!
صورتش را جمع کرد و نفس تندی کشید.
_میشه لب بالات رو با لب پایینت آشنا کنی؟ وقتی حرف نمیزنی بیشتر از ماساژت لذت میبرم.
ابرویی بالا انداختم.
_زینگ زینگ جواب اشتباه!
وقت ماساژت تموم شد، باید برم به بقیهی مشتری هام برسم حالا سعی کن از لم دادن روی من دست برداری.
پوفی کشید و تکیهاش را از کاناپه برداشت.
_پاشو بریم شام بخوریم بعد برسونمت خونه... از تو خیری به من نمیرسه.
شانهای بالا انداختم و از جا بلند شدم.
همانطور که وسایلم را جمع میکردم گفتم: یادم نرفته هنوز یه لطف بهم بدهکاری.
زیر لب غری زد.
_بهنظر میاد بهخاطر اون یک شب کل عمرم باید بهت سواری بدم.
کیفم را از روی میز برداشتم.
_اینجوری حرف زدنت باعث نمیشه دلم بهرحم

بیاد فقط جری ترم میکنه!
بزن بریم که قراره مامان زهره دهنم رو سرویس کنه.
اخمی کرد.
_مگه نمیدونه با منی؟
جعبهی کوزهها را به دستش دادم.
_نه گفتم میرم کارگاه. اگه میفهمید قراره از دردونه فامیل باج بگیرم و مثل چی ازش کار بکشم حسابی شاکی میشد.
اشارهای به کوزهها زدم.
_با احتیاط حملشون کن بههمدیگه برخورد نکنن!
پوفی کشید و چپ چپی نگاهم کرد.
_چشم نواب علیه!
با شنیدن حرفش تک خندهای کردم که خیره نگاهم کرد.
_انگار اینجا یهنفر خیلی درگیر من شده!
نگاهش را به سمت سقف چرخاند و سرش را به دوطرف تکان داد.
_فریا وقتی بچه بودی کسی تورو انداخته هوا و یادش رفته بگیرتت؟ میتونی باهام راحت باشی و حقیقت رو بگی.
با دهانی باز مانده نگاهش کردم.
_داری میگی از لحاظ عقلی مشکل دارم؟

جدی نگاهم کرد.
_مطمئنم که داری فقط دارم دنبال علتش میگردم؛ ممکنه طول درمانت رو جلو بندازه!
هینی کشیدم و با حرص به سمتش خیز برداشتم.
از آنجایی که اطمینان داشت نمیتوانم آسیبی به آن هیکل غول پیکر برسانم.
جعبه به دست ایستاد و بااعتماد بهنفس نگاهم کرد.
به محض رسیدن به او بازویش را میان دستانم گرفتم تنها کاری که در آن مهارت خاصی داشتم یعنی گاز گرفتن را انجام دادم!
گوشت سفت بازویش را محکم زیر دندانهایم له کردم که باعث شد نالهاش از درد بلند شود.
از آنجایی که میدانست اگر جعبه روی زمین بیفتد و کوزهها بشکنند چه بلایی به سرش میآورم مقاومت کرد و با فکی منقبض شده از بالا نگاهی به گوشت بازویش انداخت.
_تازه دارم به حرف فرشته ایمان میارم... حالا که به شب نزدیک شدیم بهنظر میرسه داری به همون غول سبز آدم خوار تغییر شکل میدی!
سرم را عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم.
_تحت تاثیر قرار گرفتم... اولین نفری هستی که وقتی دندونهام توی گوشتش فرو رفت بهجای التماس همچنان به مسخره کردنم ادامه داد!

لبخندی به جای لبهایم روی لباسش و بعد به خودم زد.
_ببینم آخرین نفری که گازش گرفتی کی بود؟ سیما یا فرشته؟
باافتخار نگاهش کردم.
_هیچکدوم... باربد!
#پست_98
دوباره اخمهایش را درهم کشید که سریع گفتم:
چیکار کنم خب گوشت بازو برای من لذیذترین قسمت بدنه.
کلافه لبهایش را بههم فشرد.
_باورم نمیشه دارم این حرف رو میزنم ولی از این به بعد اگه هوس یه چیز لذیذ کردی میتونی رو بازوی من حساب کنی!
لبخند پررنگی روی لبهایم نشاندم و دستم را دور بازویش حلقه کردم.
_همیشه میدونستم تو بهترینی نامی جون!
تک خندهاش کرد و به سوی در به راه افتاد.
_فقط واسه این که اجازه میدم گازم بگیری؟
شانهای بالا انداختم.
_این فقط یه بخششه!
تو با طراحی فوقالعادت بهم کمک کردی دهن استاد مرادی رو ببندم و برای اولینبار از جلساتش سربلند

بیرون بیام. این واسهم یه دستاورد عالیه!
سوالی نگاهم کرد که توضیح دادم: در طی تمام پرو ژههایی که بهم داده من نفر آخر شدم... میدونی اونقدرها هم کارم بد نیست.
حس میکنم عاشقم شده و اصرار داره یهترم دیگه باهاش بردارم تا بیشتر منو ببینه!
کنار ایستاد تا از دفتر خارج شوم.
_اول این که غلط میکنه عاشق تو شده... دوم این که غلط میکنه بهت نمره کم میده... سوم این که لطفا بهم بگو تو چندجلسه روان درمانی تونستی چنین اعتماد بهنفسی کسب کنی؟
شانهای بالا انداختم.
_مطمئن ً ا تعداد جلساتم بیشتر از مال تو بوده!
لبهایش را بههم فشرد و بیتوجه به نگاه بهت زده ی منشی که بینمان میچرخید به سوی آسانسور به راه افتاد.
لبهایم را تر کردم و به آرامی گفتم: چندتا نفس عمیق بکش تا فشار خونت بیاد پایین نمیخوام عامل سکتهی غریبالوقوعت توی سن کم باشم!
همین که وارد آسانسور شدیم و نگاهم در آینه به صورت جفتمان افتاد متوجه دلیل نگاه بهت زدهی منشی شدم.
جدای از این که رئیسش را پشت سر من مشغول

حمل این جعبه دیده بود روی صورت هردویمان رنگ پاشیده بود و هردو انقدر مشغول طعنه زدن به یکدیگر بودیم که یادمان رفت پاکش کنیم.
نگاهی به چهرهی پر اخمش که در آینه مشغول بررسی رنگ روی صورتش بود انداختم و به آرامی خندیدم.
_به برنامهی لذت نقاشی با باب راس خوش آمدید... امروز قراره بهتون یاد بدیم چهجوری با یه قلممو و یه خط رنگ گند بزنید به ابهت یه رئیس گنده بک!
بهآرامی خندید و سرش را بهدوطرف تکان داد.
_فردا یهکمی به مغزم استراحت میدم و نمیام دنبالت آنا لطفا دختر خوبی باش.
چشمهایم برق زد.
_خوشحالم که باعث میشم مغزت بیشتر از همیشه کار کنه.
آهی کشید و به تصویر هردویمان در آینه خیره شد.
_خوبیش اینه دیگه هیچوقت قرار نیست نگرانت باشم. اگه یه روزی یه دسته از دشمنام جرئت کنن برای عذاب دادن من تورو بدزدن؛ مطمئن میشم تا وقتی با چشمایی خون از گریه تورو دوباره تقدیمم کنن عقلشون رو از دست داده باشن!
تک خندهای کردم.
_زینگ زینگ... اینجا یه نفر توی طعنه زدن حسابی

پیشرفت کرده چیزی به عنوان جایزه میخواد؟
کلافه نگاهم کرد.
_ممنون میشه چنددقیقه سکوت و آرامش رو به عنوان جایزهش در نظر بگیری!
لبهایم را بههم دوختم و بغ کرده نگاهش کردم.
دیگه آنقدرها که میگفت هم روی اعصاب نبودم.
_اجازه بده آخرین حرفم رو بزنم بعد جایزهت رو تقدیمت کنم... باور کن من حرف نزدنم غیرقابل تحملتر از حرف زدنمه...
بعد انگشت شست و اشارهام را بهصورت زیپ روی لبهایم کشیدم و سکوت کردم.
#پست_99
نیشخندی زد و به آرامی گفت: بعید میدونم!
اهمیتی ندادم و به محض باز شدن در آسانسور بیرون پریدم.
بیتوجه به نگاهی سوالی و متعجب اطرافیان به سمت ماشینش به راه افتادیم.
بیحرف روی صندلی نشستم و به جلو خیره شدم.
#پست_99
نیشخندی زد و به آرامی گفت: بعید میدونم!
اهمیتی ندادم و به محض باز شدن در آسانسور بیرون پریدم.
بیتوجه به نگاهی سوالی و متعجب اطرافیان به

سمت ماشینش به راه افتادیم.
بیحرف روی صندلی نشستم و به جلو خیره شدم.
بعد از گذاشتن جعبه روی صندلی عقب روی صندلی نشست و ماشین را روشن کرد.
_کمربندت رو ببند.
شانهای بالا انداختم که به سمتم خم شد و کمربند را بست.
نگاهی به نزدیکی بیش از حدش انداختم و سکوتم را حفظ کردم.
نفس سنگینی کشید و عقب کشید.
ماشین را به راه انداخت.
از این که خودش کمربندش را نبسته بود چهرهام درهم رفت و از این که نمیتوانستم شاکی باشم بیشتر خودم را جمع کردم.
متوجه بودم حسابی کلافه شده و مدام با انگشتانش روی فرمان ضربه میزد انگار که چیزی آزارش میداد.
_غذا چی میخوری؟
دوباره شانهای بالا انداختم و جوابی ندادم.
پوفی کشید.
_این قرار بود جایزهم باشه نه یه تنبیه!
کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد: اگه بگی بابت تمام توهینهایی که بهم کردی متاسفی بهت اجازهی

حرف زدن میدم.
اول کمی به حرفش خندیدیم و بهت حرکت محبوب باربد را اجرا کردم.
دستم را مشت کردم و جلویش گرفتم.
بیهوا انگشت وسطم را از میان انگشتهای سفت شده بیرون کشیدم و رو به نگاه بهت زدهاش تکان دادم.
ناگهان صدای عصبی و شاکیاش بلند شد.
_فریا...!
دستم را عقب کشیدم و دوباره شانهای بالا انداختم که با اخمی غلیظ و پرحرص گفت: دیگه چنین حرکتی ازت نبینم. فهمیدی؟
سکوتم را که ادامه دادم که با لحنی بدتر از قبل پارس کرد: لعنت بهش این جایزهی لعنتی رو نمی خوام لطفا باهام حرف بزن... حرف نزدنت واقعا غیرقابل تحملتر از حرف زدنته!
همین که حرفش تمام شد نفسم را پرصدا بیرون دادم.
_آخیش داشتم خفه میشدم تو اولین نفری هستی که تونست مجبورم کنه این همه وقت ساکت بمونم!
گوشهی لبهایش بالا پرید.
_زینگ زینگ همین الان شاهد اتفاق افتادن یکی از عجایب قرن هستیم!

#پست_100
چشمانم را برایش گرد کردم.
_نمیتونی توی کلکل از حرفهای خودم به ضررم استفاده کنی این نقض قوانینه!
چشمکی زد.
_خب قوانین گذاشته شده واسه شکسته شدن!
درصدم ثانیه نگاهش جدی شد.
_در ضمن دیگه اون حرکت زشت رو ازت نبینم.
وقتی حرف میزنی مودبتری!
لپهایم را باد کردم و جواب ندادم که حرصی گفت:
گفتم میتونی حرف بزنی فریا انقدر نرو رو اعصاب من.
شاکی نگاهش کردم.
_من میتونم موقعی که میخوای با نگاهت کتکم بزنی از حق السکوتم استفاده کنم و جایزهت رو بهصورت زوری بهت غالب کنم!
نفسش را پرصدا بیرون داد و به خیابان خیره شد.
لبم را تر کردم و بهآرامی گفتم: باشه حق با توئه حرکت زشتی بود دیگه تکرار نمیشه!
بالاخره لبخند کمرنگی روی لبانش نشست.
_آفرین آنا کوچولو!
لبم کج شد.
_همیشه انقدر راحت اشتباهم رو قبول نمیکنم.

الکی به دلت صابون نزن.
آهی کشید و ماشین را گوشهای پارک کرد.
_فریا من از وقتی که دوباره باهات آشنا شدم راجعبه هیچی در رابطه با تو دلم رو صابون نمیزنم و دقیقا میدونم با چه پدیدهای رو به رو هستم...
بعد در ماشین را باز کرد.
_حالا پیاده شو بریم یه چیزی بخوریم. شاید اگه دهنت با غذا پر بشه بتونیم چند دقیقهای رو توی صلح بگذرونیم!
بیتوجه به حرفهایش سریع از ماشین پیاده شدم و به سوی اولین فست فود به راه افتادم که از پشت دستم را کشید.
_کجا میری آنا؟ قراره بریم رستوران.
لب و لوچهام آویزان شد.
_ولی من دلم پیتزا میخواد.
کمی مکث کرد و نگاهی به اطراف انداخت.
_مطمئنی میخوای بری فست فودی؟ یعنی واسهت مهم نیست اگه با هم تو یه رستوران غذا نخوریم؟
به آرامی خندیدم.
_چی داری میگی نامی؟ قراره اینجوری شخصیت همدیگه رو بسنجیم؟
چی میشه بعد از دوتا قراری که تمام تلاشت رو کردی بگی برای من ارزش قائلی قرار سوم رو توی

یه فست فودی ارزون قیمت بگذرونیم؟ خیال کردی ممکنه بهم بربخوره؟
شانهای بالا انداخت و به آرامی گفت: فکر نمیکردم یه روی دیگه هم داشته باشی.
دستش را گرفتم و او را به سوی فست فودی کشاندم.
_باور کن من یه دختر بچهی ننر که قراره نقش باباش رو بازی کنی نیستم نامی... فقط گاهی خوشم میاد فشار خونت رو بالا و پایین کنم!
خندید و دستم را میان دستانش فشرد.
_بچه پررو... حداقل تو روی خودم نگو.
شانهای بالا انداختم.
_من توی رقابت همیشه حریف صادقی هستم.
کمی مکث کرد و پشت دستم را به انگشت شست نوازش کرد که باعث شد قدمهایم آهسته شود.
_ولی ما رقیب هم نیستیم آنا کوچولو... من همیشه بهترین دوست و حامیت بودم یادت رفته؟
بهتر بود همین الان قلبم دست از بازی بردارد.
_نظرت چیه دوباره واسهم یادآوریش کنی. هوم؟
در را برایم باز کرد تا جلوتر قدم بردارم.
_اگه دست از چنگ و دندون نشون دادن بهم برداری همین کارم میکنم.
چشمکی زدم.

_این جوری که بازی خیلی آسون میشه... چالش پذیر باش مرد گنده، بهدست آوردن اعتماد من به همین آسونیا نیست.
برعکس دفعات قبل صندلی را برایم عقب کشید تا بنشینم.
_منو دست کم نگیر آنا قبل از این که بتونی دست بجنبونی به خودت میای و میبینی دنیات پر شده از نامی شهیاد!
کانال vipآنائل رانده شده⏳:
#پست_101
با غرغر چشمی چرخاندم.
_آخ که من اون دنیا رو می...
_مودب باش فریا...!
با شنیدن لحن جدی و پرهشدارش پوفی کشیده و حرفم را ادامه ندادم.
_بعد میگی چرا با باربد صمیمیتری!
چون اون اجازه میده هرجور که دلم میخواد جلوش حرف بزنم.
سرش را تکان داد و با خونسردی گفت: جفتتون نیاز به تربیت شدن دارین!
چشمانم را برایش گرد کردم.
_ما اسب یا همچین چیزی نیستیم که بخوای تربیتمون کنی!

پوفی کشید و دستانش را بالا برد.
_منظورم این نبود... ما با هم دوستیم آنا یادت رفته؟
هومی کشیدم و تکیهام را به صندلی دادم.
_ممنون میشم بعد از هرباری که سر تاپام رو قهوه ای میکنی اینو بهم یادآوری نکنی!
سکوت کرد و پلکهایش را بههم فشار داد.
انگار تصمیم داشت دست از بحث کردن بکشد.
ولی این باعث نمیشد منم همین را بخواهم.
_نیاز به چیزی داری که فشار خونت رو بیاره پایین؟
لبش را تر کرد و بهآرامی گفت: نیاز به یکی دارم که چند روز گذشته رو از ذهنم پاک کنه تا بتونم به زندگی عادیم برگردم.
سرم را کمی کج کردم و با دلگیری گفتم: زندگی عادیت بدون من؟
کمی مکث کرد و به صورتم خیره شد.
_باشه... فقط یهذره اغراق کردم!
هیچوقت نمیخوام به زندگی بدون تو برگردم.
کمی خم شدم و بهآرامی پرسیدم: چرا؟
لبهایش را بههم فشرد و برای طفره رفتن از جواب دستش را بلند کرد و اشارهای به گارسون زد.
_بگو ببینم چی میخوری؟
تکیهام را به صندلی دادم و موشکافانه نگاهش

کردم.
_مرغ سوخاری و قارچ و سیبزمینی!
سری تکان داد و برای خودش هم همینها را سفارش داد.
بهمحض رفتن گارسون دوباره سکوت بینمان حکم فرما شد.
دلم نمیخواست سوالی که یکبار تلاش کرده بود از زیرش فرار کند را دوباره تکرار کنم.
بحث را عوض کردم.
_یادته بهت گفته بودم یه لطف بهم بدهکاری؟
سرش را تکان داد.
_خب؟
لبخند کمرنگی زدم.
_وقتشه جبرانش کنی.
آهی کشید.
_لازمه جنازهی یکی از آدمایی که از دستت دچار سکتهی مغزی شدن رو جایی قایم کنم؟
چشمی براش چرخاندم.
_سطح طنزت داره از تحملم خارج میشه نامی خواهش میکنم یهکمی رعایت منم بکن!
میخوام منو از یه سکتهی مغزی نجات بدی.
صورتش جدی شد و به سویم خم شد.
_چیشده؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع به حرف زدن کردم.
_چند روز دیگه سالگرد فوت عمهی مامانم ایناست.
سرش را تکان داد.
_یکی از قربانیهای خودت بود و میخوای مدارک قتلش رو واسهت از جایی بدزدم؟
پیشانیام را روی میز کوبیدم که سریع با خنده دستش را جلو آورد و سرم را بالا گرفت.
_نکن سفته سرت درد میگیره آنا... بگو ببینم چی میخوای دیگه اذیتت نمیکنم.
پوفی کشیدم و جدی نگاهش کردم.
_قراره سه، چهار روز بریم دماوند ولی من نمیخوام باهاشون برم نامی. وای پرسه زدن تو جمع اون پیرپاتالا مرگ منه همهش زوم میکنن یه چیزی ازت بکشن بیرون بشینن پشتت حرف بزنن!
مامانم هی گیر میده جلوشون موهات رو بپوش، احترام بذار، صبح زود از خواب بلندشو شب زود بمیر واقعا خسته کنندهست!
#پست_102
بهآرامی خندید.
_خب از من میخوای چیکار کنم؟
چشمهایم را به عادت کودکی برایش مظلوم کردم و با لبهایی آویزان نگاهش کردم.
_از اون قدرت ماورائی قانع کنندهت برای راضی

کردن مامانم استفاده کن!
اخمهایش را درهم کشید.
_یه دختر تک و تنها بمونه توی اون خونه باغ درندشت؟
سریع سرم را بهدوطرف تکان دادم.
_نه دیگه اگه من بمونم فرشته هم باهام میمونه.
صورتش سفت و سختتر شد.
_دوتا دختر تنها توی اون خونه باغ درندشت؟
لبخندی زده و جواب دادم: نکته همینجاست اگه من و فرشته بخوایم خونه بمونیم دایی اجازه می ده باربد هم بمونه تا مواظبمون باشه اینطوری با یه تیر سهتا نشون میزنیم... بهخدا دعا گوت می شیم!
چندلحظه خیره و عجیب نگاهم کرد.
حالت نگاهش کمی ترسناک شده بود و باعث شد دهانم را بسته نگه دارم.
_از قصد اینکارو میکنه. نه؟
داری از من درخواست میکنی از زندایی اجازه بگیرم تا تو و اون پسردایی کودنت تو خونه باغ با هم تنها باشین؟
سریع چشمهایم را گرد کردم.
_اینطوری که تو توضیحش دادی یهکمی بد بهنظر میرسه و در ضمن یه چیز کوچیک رو هم جا

انداختی. فرشته هم باهامونه!
گوشهی لبش را جوید.
_حرفشم نزن... ترجیح میدم بری پیش همون پیر پاتالا دچار سکته مغزی بشی تا با این پسره تو خونه باغ تنها بمونی!
خواستم با ناامیدی دوباره پیشانیام را به میز بکوبم که از قبل متوجه شد.
کف دستش را جلو آورد و سرم را محکم بین دستانش نگه داشت.
_سرت رو بهجایی نمیکوبی آنا... بهجایش من یه پیشنهاد بهصرفه بهت میدم.
سرم را از بین دست بزرگش بیرون کشیدم و چپی چپی نگاهش کردم.
_میخوای تا وقتی مامان اینا نیستن بیای جلوی در وایسی کشیک بدی یه وقت عمل مبتذلی ازمون سر نزنه؟
اخمش همچنان پابرجا بود.
_راستش رو بخوای اون دوتا توی حوزه مسئولیت من نیستن... فقط میتونم تورو از دهن کوسه بکشم بیرون.
خندهام گرفت.
_تشبیه بهجایی بود ولی جای سوال داره چهجوری قراره مامان رو راضی کنی من تنها توی خونه باغ

بمونم؟
هومی کشید.
_بهنظر میاد من رو دست کم گرفتی... یک من راضیش نمیکنم. دو توی اون خونه نمیمونی.
سوالی نگاهش کردم.
_یک کی راضیش میکنه؟ روح عمه خدابیامرزش قراره بیاد تو خواب مامان و منو از مراسم با شکوهش طرد کنه؟
دو قراره کجا بمونم؟ خونهی اون یکی زِ ن بابام؟
آهی کشید و نگاهش را به سقف دوخت.
_یا ایوب نبی صبر!
مامان باهاش حرف میزنه و میای خونهی ما می مونی!
لبهایم از هم باز ماند و اولین واکنشی که در توانم بود نشان دادم.
_حرفشم نزن... ترجیح میدم برم همون مراسم ختم!
صورتش درهم رفت و شاکی نگاهم کرد.
سریع توضیح دادم.
_نه این که خونتون بد باشه یا عمه اینا رو دوست نداشته باشما نه... ولی انقدر سلطنتیه استرس می گیرم چیه اون خدمتکارتون خاتون حس میکنم هربار که مهمون میاد جلوی در کمین میکنه نوبتی

تو باسن همهی مهمونا یه عصا فرو میکنه تا وقتی میرن تو عمارت و برمیگردن همونطوری صاف و عصا فرو داده باقی بمونن!
#پست_103
بهمحض تمام شدن توصیفم صدای خنده بلندش در گوشم پیچید.
نگاهی به چشمهای براق و حالت خندیدنش انداختم و ناخودآگاه لبخند زدم.
وقتی میخندید زیادی جذاب میشد!
با فکری که در سرم پیچید چشمهایم گرد شد.
با قورت دادن آب دهانم نگاهم را از صورت خندانش که حالا آرام گرفته بود دزدیدم.
_باید بابت بیادبیت بهت هشدار بدم ولی کمی هم بهت حق میدم اون خونه زیادی رسمی و آزار دهندهست خودم هم به همین خاطر ترکش کردم.
کمی مکث کرد و دستش را جلو آورد تا به دست هایم برساند.
_ولی قول میدم اینبار بهت خوش بگذره. بهم اعتماد کن!
غر زدم: تو که خونه خودتی چرا وعدهی تو خالی میدی؟
برقی در چشمانش درخشید.
_خیال میکنی وقتی تو خونهی ما و توی اتاق من

خوابیدی من تو خونهی خودم آروم میگیرم؟
تلاش کردم گرمایی که به صورتم هجوم آورده بود را کنترل کنم.
با صدای ریزی گفتم: حالا کی گفته قراره توی اتاق تو بخوابم؟
حالتی که در نگاهش بود باعث شد سریع سر بچرخانم و به گارسونی که درحال آوردن سفارش هایمان بود چشم بدوزم.
بهخاطر آمدن به موقعش نفس راحتی کشیدم و بی توجه به نگاه سنگین نامی شروع به خوردن غذایم کردم.
بهمحض تمام شدن غذا تکیهاش را به صندلی داد و با خونسردی گفت: خب پس پیشنهاد کمکم رو قبول کردی؟
با کمی مکث و عذاب وجدان سر تکان دادم.
_امیدوارم فرشته و باربد منو بهخاطر این که بزرگترین آدم فروش قرن هستم ببخشن!
چشمهایش را ریز کرد.
_دوباره داری اغراق میکنی. نمیشه که هرسه با هم غرق بشین. اونی که میتونه باید تلاش کنه خودش رو نجات بده.
غر زدم: توی فیلم جنایی تراژدی که زندگی نمیکنیم چرا داستان رو دارک میکنی؟

از جایش بلند شد.
_برای این که عذاب وجدان بیشتری رو بهت تحمیل کنم.
چشم غرهای رفتم که بیتوجه به سوی صندوق به راه افتاد.
به سمت بیرون به راه افتادم و کنار ماشین منتظرش ایستادم.
به محض نشستن در ماشین سری برایم تکان داد.
_جای دیگهای که مدنظر نداری بری؟
نگاهی به تاریکی هوا انداختم.
_مگه این که بخوام دایی سه روز سر و ته سر در باغ آویزونم کنه تا درس عبرت دخترای محل بشم!
نچی کرد و اخمهایش را درهم کشید.
_کمکم داری کاری میکنی دلم بخواد سر داییت رو زیر آب کنم.
زیرچشمی نگاهش کردم.
_حق چنین کاری رو نداری... از بچگی واسهم پدری کرده. احترامش واجبه!
لبهایش را بههم فشرد و چیزی نگفت.
_واقعا موندم مامان چهطور دایی رو راضی کرد من اون شب باهات بیام مهمونی. راستش رو بگو باهاشون چیکار کردی نامی؟
یه مبلغ هنگفت گرفتی و قول دادی سربهنیستم می

کنی ولی از پسش برنیومدی؟
کمی مکث کردم.
_بعید هم نیست هل دادنم توی استخر کار خودت باشه.
حس کردم خندهاش گرفت.
_واقعا توان استفاده از مغزت رو از دست دادی آنا باید هرچه زودتر ببرمت تو رختخواب!
صورتم را جمع کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم تا کمی استراحت کنم.
#پست_104
نامی
فریا را که پیاده کرد فشاری به شقیقههایش آورد و ماشین را به راه انداخت.
خیال میکرد بعد از رسیدنش به فریا همهی بدبختیهایش تمام میشود و دخترک با آغوش باز از او پذیرایی میکند.
کم کسی نبود!
نامی شهیاد پسر عارف شهیاد مردی که همه برای نزدیکی به او سر و دست میشکاندند و او تمام عمرش چشمش دنبال فریایی بود که نیم نگاهی نثارش نمیکرد!
تازه فهمیده بود همهچیز به همان سادگی که خیال میکرد نیست و اول باید اعتماد و عشق آنایش را

بهدست میآورد.
کار آسانی بهنظر نمیرسید طی همین چند روز از دست لجبازیهایش به ستوه آماده بود.
گاهی پا به پایش میتاخت و گاهی دلش می خواست دستش را بگیرد او را به خانهاش ببرد، در اتاق را رویش قفل کند و به او یک حق انتخاب بدهد آن هم پذیرفتن نامی در زندگیاش!
حسابی کلافهاش کرده بود ولی کسی نبود که به همین راحتی کوتاه بیاید.
راه سخت و بلندی در پیش داشت ولی میدانست پیروز این میدان خودش است.
با شنیدن صدای زنگ گوشی دست از افکارش کشید و نگاهی به شماره انداخت.
با دیدن نام پدرش روی صفحه ابرویی بالا انداخت و جواب داد.
_سلام بابا حالت خوبه؟
عارف کمی مکث کرد.
_سلام پسرم خوبم. کجایی؟
نامی نگاهی بهاطراف انداخت.
_تو راهم دارم میرم خونه چهطور مگه؟
صدای جدی پدرش در گوشش پیچید.
_لطفا بیا اینجا باید راجعبه چیزی با هم حرف بزنیم.

لبش را تر کرد و جواب داد: ضروریه؟
عارف سریع گفت: اگه برای اومدن به اینجا قانعت میکنه آره. هم مربوط به کاره و هم زندگیت!
صورتش درهم رفت و کمی تمرکز کرد.
_تو راهم دارم میام. فعلا.
گوشی که قطع شد متفکرانه به بیرون نگاه انداخت. از وقتی شروع به کار کردن در شرکت محرابی کرده بود کمتر پیش میآمد با پدرش در این رابطه صحبت کند و عجیبتر از آن حرف زدن در مورد زندگی و مسائل شخصیاش بود.
عارف مردی نبود که خودش را در این مسائل دخالت دهد پس حتما اتفاقی افتاده بود!
نفس تیزی کشید و پایش را روی گاز فشرد تا زودتر به خانه برسید.
#پست_105
بهمحض رسیدن به خانه در پارکینگ باز شد و وارد شد.
ماشین را پارک کرد و از پلهها بالا رفت.
با دیدن خاتون که به سمتش میآمد تا کتش را بگیرد بهیاد حرفهای فریا افتاد و بهسختی جلوی خندیدنش را گرفت.
خاتون نگاه جدیاش را به او دوخت.
_سلام نامی خان به خونه خوش اومدید.

نامی سری برایش تکان داد.
_ممنون... بابا کجاست؟
خاتون نگاهی به ساعت انداخت.
_طی این ساعت باید توی اتاق مطالعه باشن...
اومدنتون رو بهشون اطلاع بدم؟
به سوی اتاق مطالعه به راه افتاد.
_لازم نیست!
از پلهها بالا رفت و جلوی در ایستاد.
چند ضربه به در کوبید و وارد شد.
عارف با دیدنش عینک مطالعه را از چشمانش برداشت و دستی به صورت شیش تیغ شدهاش کشید.
_خوش اومدی پسرم!
جلوتر رفت و روی صندلی مقابل پدرش نشست.
_ممنون بابا... اتفاقی افتاده؟ نگرانم کردین!
عارف چندلحظه خیره نگاهش کرد.
_یه گپ و گفت کوتاه با محرابی داشتیم.
اخمهایش را درهم کشید.
امروز محرابی به شرکت نیامده بود تا از زیر جواب دادن شانه خالی کند. باید میفهمید یک جای کار میلنگد.
_میدونید که من هیچوقت تو روابط بین دو شرکت دخالت نمیکنم!

خودش را به آن راه زده بود ولی عارف تیزتر از این حرفها بود.
مستقیم نگاهش کرد و رک گفت: تموم اتفاقات شب مهمونی رو واسهم تعریف کرد... چهجوری تهدیدش کردی که از پشت تلفن هم صداش میلرزید پسر؟
کمی مکث کرد.
_مگه بهت نگفتم انقدر برای خودت دشمن نتراش... یادت رفته محرابی هنوز رئیسته؟
باخونسردی به پدرش خیره شد.
_با من شوخی نکن. من سر فریا با هیچکس رودروایسی ندارم میخواد رئیسم باشه یا پدرم!
عارف اخمهایش را درهم کشید.
_گستاخی نکن پسر! در رابطه با اون دختر داری زیادهروی میکنی!
کمی بهسمتش خم شد.
_کی منو به این روز انداخت؟ کی از بچگی تو گوشم خوند باید جونم رو بذارم و از فریا مراقبت کنم بعد تو اوج وابستگی اون رو از من گرفت؟
عارف لبهایش را بههم فشرد.
_راجعبه این موضوع اصلا نمیشه با تو منطقی حرف زد نامی!
نامی به نشان تاکید سرش را تکان داد.

_پس فلسفه نباف بابا فقط بگو از من چی می خوای!
عارف با تاسف سر تکان داد.
این پسر از کودکی همینقدر کلهشق بود!
_ببین بابا جان من از همون اول گفتم فریا عروس این خونه و عروس منه!
نه واسهت دنبال ازدواج تجاری و مناسبت دار بودم و نه بهفکر زدن زیر قول و قرارم با محمد خدابیامرز واسه من مهم دل تو بود...
نامی کلافه سر تکان داد.
_اصل مطلب بابا؟!
عارف صورتش را درهم کشید و آرام گفت: میدونم چهقدر دوسش داری پسر ولی این راهش نیست... اون محرابی بدبخت هیچ گناهی نداره همهش تقصیر خودته که از همون روز اول همهی توجهها رو به اون جلب کردی و هدف قرارش دادی.
اشتباهش را قبول داشت.
_نمیتونم تو خونه قایمش کنم که... همه باید بفهمن فریا مال منه!
عارف لبهایش را بههم فشرد و صبوری کرد.
_تا حالا دیدی من دست مامانت رو بگیرم همهجا با خودم دور بدم و جار بزنم مهسا مال منه کسی نزدیکش نشه؟

کسی تا به الان تلاش کرده بهش آسیبی بزنه یا اذیتش کنه؟ نه! چون من با جلب توجه برای اون خطر نخریدم.
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_106
نفس سنگینی کشید و دستش را در موهایش فرو برد.
_خب حالا میگید من چیکار کنم؟
سرش را بالا انداخت.
_پات رو از رو خرخرهی محرابی بردار اون هیچ فیلمی نداره.
کلافه جواب داد.
_دروغ میگه!
عارف نچی کرد.
_نمیگه! دلیلی براش نداره و مسلما نمیخواد رابطه ش با ما تیره بشه... بیشتر از این پافشاری و جلب توجه نکن. ما کلی دشمن داریم نامی واسهشون یه هدف نساز!
دستش را روی دستههای مبل مشت کرد.
_حرف دیگهای نیست؟
عارف جدی سرش را تکان داد.
_چرا یه چیزی هست که از وقتی وارد اتاق شدی ذهنم رو مشغول کرده.

نامی سوالی نگاهش کرد.
_چی؟
عارف نیشخندی تحویلش داد.
_صورتت چرا رنگیه؟
نامی با یادآوری رنگی که فریا به صورتش مالیده بود و از سر شب حسایی ملعبهی دستش کرده بود زیر لب غری زد و از جا بلند شد.
_کار اون لونه شیطونه از ظهری منو مچل خودش کرده!
عارف به لحن عاصی شدهاش خندید.
_تازه اولشه نامی خان این همهسال برای همه قلدری کردی حالا باید تقاص پس بدی!
نامی پوفی کشید.
_این حرفت رو یادم نمیره بابا... فعلا.
خواست به سمت در برود که در باز شد و مهسا با صورتی درخشان وارد اتاق شد.
بهمحض دیدن مادرش قولی که به فریا داده بود به یادش افتاد.
_خوب شد اومدی مامان میخواستم باهات حرف بزنم.
مهسا با احتیاط نگاهش کرد.
_راجعبه چی؟
نامی چانهاش را بالا گرفت.

_راجعبه نامزدم!
مهسا نگاهی به عارف انداخت و هردو سر تکان دادند.
_باز چیشده نامی؟
نامی اخمی روی صورتش نشاند.
_زنگ بزن به زندایی بگو فریا چند روزی رو میاد خونهی ما.
عارف سوالی نگاهش کرد.
_تو خجالت نمیکشی با این سن و سال از ننه بابات میخوای واسهت مکان جور کنن؟
چشمهایش گرد شد و نگاه سرگردانش را به عارف دوخت.
_اگه یادتون باشه من برای خودم یه خونهی مجردی دارم که میتونم بهعنوان دایرهی فساد ازش رونمایی کنم باور کنید برای نزدیک شدن به فریا نیازی به این لونه ندارم!
مهسا ابرویی براش بالا انداخت.
_حالا دیگه عمارت من برای زنت لونه محسوب می شه نامی خان؟ بذار پاش به زندگیت باز بشه بعد واسه ما کری بخون!
نامی پوفی کشید و سریع گفت: زندایی میخواد فریا رو بهزور با خودش ببره مراسم یکی از اقوامشون... فریا دلش نمیخواد بره و منم نمیذارم

انقدر ازم دور بشه پس تا خودم دست بهکار نشدم لطفا زنگ بزنید و اجازهش رو از زندایی بگیرید!
مهسا لبخند عمیقی روی لبهایش نشاند.
_موضوع رو حل شده بدون. میتونم یه سوال بپرسم؟
نامی چشمی چرخاند و خودش را آماده کرد.
_اگه قراره راجعبه رنگی شدن صورتم بهم طعنه بزنی شوهرت قبلا این کار رو کرده زحمتش رو نکش کار فریاست!
صدای خنده مهسا بالا رفت.
_ممنون که رفع ابهام کردی پسرم ولی سوال من یه چیز دیگه بود.
اشارهای به مچ دست نامی زد.
_این کش موی بنفش دور دستت برای چیه؟ مثل بابات زن ذلیلی یا توی جنسیتت تجدید نظر کردی؟
#پست_107
نگاهی به کش موی فریا که دور مچ دستش پیچیده بود انداخت و آه از نهادش بلند شد.
با فکی منقبض شده رو به مهسا اعتراف کرد: مثل بابام زن ذلیلم!
عارف میان خنده چپ چپی نگاهشان کرد.
_منم اینجا نشستما...

مهسا با محبت نگاهش کرد و به سویش به راه افتاد.
_شوخی میکنم عزیزم... کسی توی زن ذلیلی به گرد پای پسرمون نمیرسه باید میدیدی اون شبی برای دیدن فریا چهجوری بالا و پایین میپرید.
لبهایش را بههم فشرد و با دیدن مهسا که درحال ماساژ دادن شانههای عارف بود کمی مکث کرد. میدانست باید تنهایشان بگذارد.
_تنهاتون میذارم تا با خیال راحت پشتم حرف بزنید. شبخوش!
مهسا دستی برایش تکان داد و عارف لبخندی به روی پسرک کلهشقش پاشید.
بهمحض رفتنش عارف نگاهی جدی به مهسا انداخت.
_نگرانشم مهسا...
مهسا متعجب نگاهش کرد.
_برای چی؟
عارف خیره به چشمان همسرش جواب داد: بی خیال قضیهی محرابی نمیشه... من این پسر رو میشناسم تا یه جنجال بهپا نکنه ول کن نیست.
مهسا اخمی کرد.
_چرا اجازه نمیدی پیگیری کنه؟ جدی اگه اتفاقی برای فریا میفتاد چی؟

عارف به آرامی گفت: الان وقت جلب توجه و دشمن تراشی نیست مهسا وضعیت شرکت زیاد خوب نیست شعبهی فرانسه هم در آستانه ورشکستگیه وقتی همهچیز درست شد خودم به این قضیه رسیدگی میکنم.
مهسا فشار دستهایش را روی شانهی عارف بیشتر کرد.
_مگه همیشه تلاش نمیکنی نامی رو به شرکت خودت برگردونی؟
اجازه بده بره دنبال فیلمها من و تو که حریفش نمیشیم شاید قضیه بهنفعمون تموم بشه!
عارف آهی کشید و سر تکان داد.
_ببین به چه روزی افتادیم. آخه چرا این پسر انقدر کلهخره؟
مهسا کمی خم شد و گونهی همسرش را بوسید.
_تقصیر خودمون بود. نامی هیچوقت نباید می فهمید فریا ناف بریدشه اینجوری شاید رفتارش انقدر وسواسی نمیشد!
عارف مهسا را روی پایش نشاند و او را در آغوش کشید.
_برای نامی فرقی نمیکرد... وقتی چیزی رو بخواد بهدستش میاره اصرار یا انکار ما تاثیری روی تصمیمش نداره!

مهسا لبخندی به صورت عارف که گرد پیری روی آن نشسته بود پاشید و به آرامی نوازشش کرد.
_بهنظرت به کی میتونه رفته باشه؟
عارف بلند خندید و با چشمهایی براق و خیره به همسرش سکوت کرد.
#پست_108
فریا
از ترس این که نامی دوباره دم دانشگاه پا روی گلویم نگذارد همراه باربد ساعت آخر را پیچاندم و خودمان را به کافهای اطراف ولیعصر رساندیم.
تازه فهمیده بودم برای چهکاری برنامهی کلاسهایم را طلب میکرد و حالا حسابی از دست تعقیب و گریزهایش عاصی شده بودم.
نگاهی به باربد که با اعتماد بهنفس سرش را بالا گرفته بود انداختم و گوشهی ناخنم را به دندان کشیدم.
_ببینم تو استرس نداری؟
نگاهی به صورتم انداخت.
_نترس بهش میگم جیزت نکنه... چته دختر انکر و منکر که قرار نیست بیان بالا سرت.
چند لحظه مکث کردم و اضطرابم را به فراموشی سپردم.
_خیلی احمقی باربد بهخدا اگه همین قیافه رو

نداشتی داریوش تف جلو پات نمیانداخت اون نکیر و منکره نه انکر و منکر!
دستی به موهایش کشید و متفکرانه گفت: اطلاعات دینی من در همین حده اینم از بس از دهن حاج خسرو شنیدم تو ذهنم نشسته!
با دیدن داریوش که با قدمهایی بلند وارد کافه می شد سریع بازوی باربد را کشیدم.
_پاشو اومد...
همین که از جایم بلند شدم باربد خندید و بازویم را کشید.
_بشین فری سر کلاس که نیستیم!
داریوش نگاهی به هردویمان انداخت و به سویمان به راه افتاد.
خشک شده نگاهی به تیپ و هیکلش انداختم و لبم را تر کردم.
_فتبارک الله...
باربد میان خنده بهسختی نالید: خفهشو فریا...
خدایا من چرا اینو با خودم آوردم؟
داریوش با رسیدن به من سری تکان داد و مستقیم نگاهم کرد.
_سلام فریا... لطفا بشین چرا ایستادی دختر؟
با لبهایی ازهم باز مانده به سوی باربد برگشتم.
_الان با من بود؟

داریوش خندید و سرش را به دوطرف تکان داد.
_باید به فامیلی صدات میزدم؟
شرمنده انقدر باربد راجعبهت حرف میزنه ناخودآگاه منم احساس نزدیکی کردم!
ذوق زده روی صندلی نشستم و نیشم را باز کردم.
_نه بابا این چه حرفیه استاد؟ لطفا همون فریا صدام کنید.
نگاهش به سمت باربد چرخید و جواب داد: شما هم منو داریوش صدا بزن ما که دیگه سرکلاس نیستیم...
کمی مکث کرد و نگاهش رنگ محبت گرفت.
_خوبی باربد جان؟
باربد که تا به الان سرش را با اعتماد بهنفس بالا گرفت بود تک سرفهای کرد و با گونهای سرخ شده جواب داد: خوبم... تو حالت خوبه؟ امروز کاری نداشتی؟
داریوش خیره نگاهش کرد.
_کاری هم داشته باشم بهخاطر تو وقتم رو خالی میکنم... درجریانی که؟
لبخندم بیشتر از این کش نمیآمد.
با شگفتی و حس عجیبی به نگاه پرحرفی که بینشان رد و بدل میشد خیره شدم و از ذوق لب گزیدم.

_عذر میخوام. منم اینجا نشستم.
داریوش نگاهش را به سمتم چرخاند و مودبانه پرسید: چیزی سفارش دادین؟
سریع سرم را به دوطرف تکان دادم.
_نه منتظر شما بودیم.
اخم کمرنگی روی چهرهاش نشاند.
_اشتباه کردید منتظر من موندید!
از صبح تا حالا سرکلاس بودید کلی انرژی از دست دادید ضعف میکنید!
#پست_109
داشتم فکر میکردم رفتارش به چهکسی شباهت دارد که اشارهای به گارسون زد.
من و باربد به عادت همیشگی کاپوچینو و کیک شک لاتی سفارش دادیم و زیر چشمی نگاهی به یکدیگر انداختیم.
به محض رفتن گارسون داریوش نگاهی به هردویمان انداخت.
_خب بگید ببینم با درسها چیکار میکنید؟
شانهای بالا انداختم.
_همون همیشگی...
چهرهاش درهم رفت.
_همون همیشگی برای شما دوتا چندان باعث افتخار بهنظر نمیرسه. خسته شدم از بس روی تابلو اعلا

نات دکتر مرادی اسمتون رو به عنوان نفرات آخر دیدم.
شانهای بالا انداختم و با احتیاط گفتم: خوبیش اینه که از الان دیگه یه پارتی کلفت داریم!
ابروهایش بالا پرید و چشمهایش را ریز کرد.
_بهش فکر هم نکن فریا خانوم... من هرچهقدر هم به باربد علاقه داشته باشم دست بهچنین کاری نمی زنم.
ناامید به صندلی تکیه دادم که باربد زیر لبی غر زد: پس علاقهت به چه دردی میخوره؟
داریوش چپ چپی نگاهش کرد.
_شنیدم چی گفتی آقا باربد!
باربد چشم دزدید و سکوت کرد.
داریوش به آرامی گفت: فراموش کنید من استادتونم...
سری برایم بالا انداخت.
_واسهم از اخلاقهای باربد بگو!
بیحوصله سرچرخاندم.
_میتونم به ارواح همهی مردههامون قسم بخورم اگر همین الان یه مرد جذابتر از شما پیدا کنه شمارو اینجا میذاره و میره!
بعد در دلم صلواتی فرستادم و در هوا فوت کردم تا آه مردگان دامنم را نگیرد.

داریوش با لبهایی از هم بازمانده نگاهم کرد.
باربد سری برایش تکان داد و خونسرد گفت: بهت که گفته بودم چندان عقلی نیست!
با سر اشارهای زدم.
_نکته دوم برای این که بتونی به جوکهای بیمزه ش بخندی یا باید مست باشی یا احمق!
ابروهایش که بالا پرید باربد با خونسردی رو به من گفت: عزیزم برای گرفتن جایزهی بهترین کمدین س ال باید بیشتر رو خودت کار کنی!
لبخندی زدم و خواستم جوابی بدهم که داریوش دستهایش را بالا برد.
_صبر کنید ببینم... من فکر میکردم شما همدیگه رو خیلی دوست داشته باشین!
با لحن آزاردهندهای گفتم: از اونجایی که باربد همیشه ورد زبونش فریاست؟
باربد نیشخندی زد.
_یا از اونجایی که پارسال فریا وسط کافه تریا ازم خواستگاری کرد و جواب رد گرفت؟
اخمهایم را درهم کشیدم.
_اون فقط یه شجاعت حقیقت لعنتی بود نمیتونی ازش بر علیهم استفاده کنی... آخه سگ تورو می خواد؟
نگاه خندانش که به سوی داریوش چرخید تازه

فهمیدم چه حرفی زدم و لبم را محکم گاز گرفتم.
_البته بلانسبت آقا داریوش!
گلویش را صاف کرد و کمی روی صندلی جابهجا شد.
_برای امتحان هفته آینده چیزی خوندین؟
تلاشش برای عوض کردن بحث را تحسین کردم چون موجب شد من و باربد کاملا به هول و ولا بیفتیم.
_چی؟ چه امتحانی استاد؟ مگه امتحان داشتیم؟
با ناامیدی نگاهی به چهرههای پر اضطرابمان انداخت.
_واقعا من چه انتظاری از شما دوتا دارم؟
از دوفصل آخر کتاب کوییز داریم. انتظار دارم نمره ی خوبی بگیرید تا بتونم توی امتحانات پایان ترم کمکتون کنم. فهمیدین؟
هردو سریع سر تکان دادیم.
_خیالتون تخت استاد جفتمون کامل میشیم.
نگاه متعجبی به باربد انداختم و به این فکر کردم بهتر است رابطهام را کمی با نامی بهتر کنم تا چند روزی که در خانهشان هستم کمکم کند.
#پست_110
گارسون که سفارشها را آورد هرسه سکوت کردیم.
نگاههای زیر زیرکی دخترانی که میز بغل نشسته

بودند روی باربد و داریوش باعث تفریحم شده بود.
اگر به مخ زدن بود نمیگذاشتم به آنها برسد و خودم مخ هردویشان را میزدم ولی حیف که غیرممکن بود!
مشغول نگاه کردن به باربد و داریوش و رفتار معنا دارشان بودم که گوشی شروع به زنگ خوردن کرد.
سریع نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن اسم نامی روی صفحه آهی کشیدم.
_کیه فریا؟
به سمت باربد چرخیدم.
_کیه که این روزها به تنهایی زندگی رو زهرمارم کرده؟
داریوش جدی نگاهم کرد.
_ببینم مزاحم داری؟
سریع سرم را به دوطرف تکان دادم و از جا بلند شدم.
_نه بابا پسر عممه من میرم بیرون حرف بزنم شما راحت باشید.
سریع گوشی را جواب دادم و بهسمت خروجی کافه به راه افتادم.
_بله؟
_کجایی فریا؟!
با شنیدن صدای همیشه شاکی و کلافهاش پوفی

کشیدم.
_با دوستهام اومدم بیرون.
سریع گفت: مگه تو کلاس نداشتی؟ کدوم دوست هات؟ کجا رفتی؟
لبهایم را بههم فشردم و از آنجایی که دستم زیر سنگش بود تلاش کردم مهربان بهنظر برسم.
_کلاس آخرم کنسل شد. با دوتا از دوستهام که نمیشناسی اومدم یهجای دور!
کمی مکث کرد و جدی گفت: عین بچهی آدم بگو کجایی فریا... منو نپیچون آدرس بده میام دنبالت.
چشمی چرخاندم.
_تو الان کجایی؟
عصبی پارس کرد: نیم ساعته دم این دانشگاه کوفتی منتظرتم. نباید بهم میگفتی کلاست کنسل شده؟
حرصی جواب دادم: کف دستم رو بو کرده بودم می خوای راه بیفتی بیای دنبالم؟ خودت
چرا از قبل خبر ندادی؟
غر زد: میخواستم غافلگیرت کنم.
بهسختی جلوی خندیدنم را گرفتم.
_نمیگی این کارهارو باهام میکنی از خوشی سکته میکنم؟ یهکمی هم به فکر قلب من باش!
نچی کرد.

_سعی نکن با بامزه بازی بحث رو بپیچونی. این همه راه نیومدم دنبالت که دست خالی برگردم.
آهی کشیدم.
_پسر عمه جونم؟
کمی مکث کرد.
_نه!
چشمهایم گرد شد.
_چی نه؟
صدای به راه انداختن ماشینش را شنیدم.
_هرچیزی که ازم میخوای نه فریا من خِ ر این ادا اصولای تو نمیشم!
نیشخندی زدم.
_خواستم آدرس بدم بیای دنبالم حالا که خودت نمیخوای فعلا عزیزم!
گوشی را قطع کرده و روی بیصدا گذاشتم.
خودش نخواسته بود!
از طرفی امکان نداشت اجازه بدهم مرا با باربد و داریوش ببیند و یک المشنگه دیگر بهپا کند.
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_111
داخل کافه برگشتم و روی صندلی نشستم.
باربد سری برایم تکان داد.
_چی میگفت؟

شانهای بالا انداختم.
_دم دانشگاه بود زنگ زد ببینه کجام بیاد دنبالم.
تکیهاش را به صندلی داد.
_آدمی به پیگیری این ندیدم تا حالا...
داریوش بیحرف مشغول نگاه کردن به ما دونفر بود.
باربد با دیدن نگاه خیره داریوش شروع به توضیح دادن کرد.
_نامی پسرعمهی فریاست چند وقته بهش پیله کرده هرجا میره دنبالش راه میفته و آقا بالاسر بازی در میاره...
گلویم را صاف کردم.
_حالا اینجوریام نیست... چندباری هم بهم کمک کرده!
باربد با ابروهایی بالا پریده نگاهم کرد.
_تو که تا دو روز پیش چشم دیدنش رو نداشتی از کی وکیل مدافعش شدی؟
لبم را تر کردم و آب دهانم را بهسختی قورت دادم.
برای گفتن اتفاقاتی که این چند وقت میانمان رخ داده بود تردید داشتم.
حس میکردم بهتر است بین خودمان باقی بماند!
داریوش سوالی نگاهمان کرد.
_ببینم پسره از روی علاقه افتاده دنبالت؟

لبهایم از هم باز و بسته شد.
_چی؟ علاقه؟ اونم به من؟
نه بابا فکرش هم خنده داره!
باربد با خنده سر تکان داد.
_اگر هم علاقهای داشت با دیدن رفتار این چند وقت فریا مطمئنم توی نطفه خفه شد.
با اخم نگاهش کردم.
_مگه من چیکارش کردم؟
سری برایم بالا انداخت.
_همین الان بگو ببینم چهجوری باهاش حرف زدی؟
لبم را تر کردم.
_در کل مکالمه دلپذیری نبود چون داشت بهم زور میگفت منم گوشی رو روش قطع کردم و گذاشتم رو بیصدا.
با دست به من اشاره زد.
_اینجوری باهاش رفتار میکنی!
داریوش سرفهای کرد.
_دست از کلکل بکشید... بهنظرم وقتی یهنفر این جوری میفته دنبال دختری یا دوسش داره و یا مریضه مواظب خودت باش فریا.
نگاه من و باربد به یکدیگر دوخته شد.
_صددرصد این بشر مریضه!
انگشتهایم را بههم گره زدم.

اصلا هم رفتارش شبیه به آدمهای مریض نبود!
ترجیح میدادم احتمال اول را در نظر بگیرم و کمی اعتماد بهنفس به خودم تزریق کنم.
بهقول باربد انقدر که پسری در زندگیام نبود با دیدن هر مرد جذابی که جلویم سبز میشد لب و لوچهام آب میفتاد.
#پست_112
تا نیم ساعت بعد مشغول حرف زدن با یکدیگر شدیم.
کم کم نسبت به داریوش احساس صمیمیت بیشتری کردم و حالا مشکل این بود که چطور سر کلاس به جای داریوش استاد شوکتی صدایش بزنم!
نمیدانم چقدر گذاشت که صفحهی گوشی روی میز روشن شد.
اول خیال کردم نامی زنگ زده و خواستم مثل دفعه ی پیش نادیده بگیرمش ولی با دیدن اسم مامان زهره سریع گوشی را از روی میز برداشتم و جواب دادم.
_بله مامان؟
صدایش حرصی بهنظر میرسید.
_بله و بلا کجایی تو دختر؟ مگه کلاست سرظهر تموم نشده بود؟
سریع گفتم: با باربد اومدم کافه...

کمی مکث کرد.
_پاشو بیا خونه نامی اینجا منتظرته!
به سرفه افتادم.
_چی؟ نامی اونجا چیکار میکنه؟
با شنیدن حرفم داریوش و باربد هردو به سمتم چرخیدن.
_بهت زنگ زد مثل این که جواب ندادی نگران شد اومد دم خونه دنبالت. سریع خودت رو برسون خونه کارت دارم باید باهات حرف بزنم.
گوشی را که قطع کرد با ناباوری به صفحه خیره شدم.
نگاهم به سمت باربد چرخید و لب زدم: راست می گفتی این بشر واقعا مریضه!
داریوش به صندلی تکیه داد.
_خیلی هم آدم سلطه طلبیه... میخواست بهت ثابت کنه اگه اون بخواد هرجا که میلش بکشه تورو با خودش میبره. بهنظر میرسه حرفش پیش مادرت هم خیلی برو داره.
صورت باربد درهم شد.
_و این از عجایب خلقته!
لبهایم را بههم فشردم.
_فعلا مجبورم از ترس زهره خانوم برگردم خونه بعدا نشونش میدم عاقبت این خودسریها چیه...

باربد ابرویی برایم بالا انداخت.
_بهش آسون بگیر گناه داره طفل معصوم.
چپ چپی نگاهش کردم و از جا بلند شدم.
باربد سری برایم بالا انداخت.
_میرسونمت.
داریوش از جایش بلند شد و به سمت صندوقدار به راه افتاد.
سریع به باربد اشاره زدم.
_برو حساب کن زشته اینجوری چتر شیم سرش باربد.
شانهای بالا انداخت.
_حالا انگار بار اولمونه!
دفعهی بعد من حساب میکنم فعلا بزن بریم ببینیم این پسره چی از جونت میخواد.
بعد از تشکر از داریوش سوار ماشین شدیم و به سمت خانه باغ به راه افتادیم.
بهمحض رسیدن اشارهای به باربد زدم.
_تو برو خونه اینجا ببینتت آتیشی میشه.
چشمی چرخاند و غر زد: دیگه اختیار زندگی منم افتاده دست این هیولا عجب گیری افتادیما.
خندیدم و با قدمهای بلند به سوی در به راه افتادم.
کفشهایم را در آوردم و بعد از کشیدن نفس عمیقی دستگیره را پایین کشیدم.

#پست_113
با دیدن نامی که با چهرهای درهم و جدی روی مبل رو به روی در منتظرم نشسته بود آهی کشیده و وارد شدم.
_سلام...
خیره نگاهم کرد.
_علیک... کجا بودی تا الان؟ چرا جواب گوشیت رو نمیدادی؟
چشمی برایش چرخاندم.
_گوشیم رو سایلنت بود ندیدم بهم زنگ میزنی.
با انگشتانش روی مبل ضرب گرفت.
_ندیدی من بهت زنگ میزنم ولی یه دقیقه بعد که مامانت زنگ زد سریع جواب دادی. هوم؟
لحنش خونسرد بهنظر میرسید و من بهخوبی می دانستم پشت این خونسردی چه جنجالی خوابیده است.
نگاهم را بهسوی آشپزخانه چرخاندم و سریع صدایم را بالا بردم.
_مامان من اومدم خونه!
صدای نامی بیهوا بالا رفت.
_جواب منو بده فریا با کی رفته بودی بیرون که هرچی اصرار کردم بهم نگفتی و جلوش گوشی رو روی من قطع کردی؟

با بیرون آمدن مامان از آشپزخانه کمی اعتماد به نفس گرفتم.
ـبا باربد بودم!
در آنی صورتش به سرخی گرایید و بیتوجه به مامان تشر زد.
ـجلوی اون گوشی رو روی من قطع کردی؟
به مامان نگاه کردم تا جوابش را بدهد ولی شانهای بالا انداخت و گفت: بحث بین خودتونه... کارت زشت بود فریا نباید گوشی رو قطع میکردی!
چشمهایم را برایش گرد کردم.
باورم نمیشد طرف او را گرفته بود!
سریع به سمت نامی چرخیدم.
ـجلوی اون نبود بیرون از کافه باهات حرف زدم...
در ضمن رفتار خودت رو که یادت نرفته آقا نامی؟
مگه من بهت گفتم بیای دم یونی دنبالم؟
کمی سکوت کرد و با لحنی که آزردگی در آن موج میزد گفت: مامان صبح زنگ زد از زندایی اجازهت رو گرفت که چند روزی رو خونهی ما باشی... منم گفتم بیام دنبالت با خودم ببرمت وسایل داری اذیت نشی!
با دیدن نگاه سرزنشگر مامان زهره عذاب وجدان عجیبی یقهام را گرفت.
مثل یه سگ پتیاره پاچهاش را دریده بودم.

هرچند که خودش مکالمه را با داد و بیداد شروع کرده بود ولی نیتش خیر بود و برای بردن و نجات دادن من تا اینجا آمده بود!
کمی مکث کردم و تلاش کردم قیافه مظلومی به خود بگیرم.
_خب زودتر میگفتی برای چی زنگ زدی. انقدر سرم داد زدی که مجبور شدم اون رفتار زشت رو از خودم نشون بدم.
ابرویی بالا انداخت.
_شرمنده که باعث شدم رفتار زشتی از خودت نشون بدی... حالا اگه مقصر جلوه دادن من تموم شد برو وسایلت رو جمع کن بریم!
دندانهایم را بههم فشردم و زیر سنگینی نگاه مامان سریع به سوی اتاقم به راه افتادم.
لحظهی آخر صدای آرام مامان باعث شد قدمهایم کند شود.
_فقط نامی جان این چند روزی که فریا پیش مادرته شما خونهی خودت میمونی دیگه؟
متوجه مکث نامی شدم.
به آرامی خندیدم و سریع خودم را به اتاق خواب رساندم تا وسایلم را جمع کنم.
حتی وقت نشد بابت نامردی که در حق فرشته و باربد مرتکب شدم تقاضای بخشش کنم!

مطمئنا حسابی از دستم شکار میشدند.
#پست_114
سریع وسایلم را جمع کردم و با کیف دستی بزرگی از اتاق بیرون زدم.
نامی با دیدنم از جا بلند شد و کیف را از دستم گرفت.
مامان زیر چشمی نگاهم کرد.
_مواظب خودت باش دخترم. زود برمیگردیم.
لبخندی تحویلش دادم.
_دیرم برگشتین موردی نیست بیشتر خوش می گذره.
چپ چپی نگاهم کرد که گونهاش را بوسیدم و سریع به سمت در به راه افتادم.
همین که روی صندلی نشستیم نامی در سکوت و با اخمهایی درهم ماشین را به راه انداخت.
هرلحظه منتظر بلند شدن صدایش بودم ولی انگار اینبار حسابی سکوت پیشه کرده بود.
گلویم را صاف کردم و زیر چشمی نگاهش کردم اهمیتی نداد و به روبهرو خیره شد.
ابروهایم را بالا انداختم و با لحنی ناباور گفتم: نگو که الان انتظار داری نازت رو بکشم؟
صورتش درهم رفت ولی همچنان در سکوت باقی ماند.

لبهایم را بههم فشردم و نفس سنگینی کشیدم.
لطف بزرگی در حقم کرده بود و دستم هنوز زیر سنگش بود.
خودم را قانع کردم تا کمی لحنم ملایمتر شود.
دستم را روی بازویش گذاشتم، به سمت جلو خم شدم و با لحن کشیدهای گفتم: نامی جونم؟!
زیر چشمی نگاهم کرد ولی چیزی نگفت.
با ملایمت ادامه دادم: باشه حق با توئه قول میدم از امروز تا همیشه جواب تلفنت رو بدم و هیچوقت گوشی رو روت قطع نکنم. قبوله؟
سیبک گلویش تکانی خورد و به سویم چرخید.
_باید یه قول دیگه هم بهم بدی؟
سرم را به دوطرف تکان دادم و سر جایم برگشتم.
_نه دیگه تو مهلت حرف زدنت رو از دست دادی پس شرایط رو خودم تعیین میکنم!
اخمهایش را دوباره درهم کشید.
_پس بشین تا دیگه باهات حرف بزنم.
چشمهایم گرد شد.
_بچه شدی نامی؟
وقتی جوابی نگرفتم حرصی گفتم: باشه بابا بگو شرطت چیه!
دوباره به سمتم برگشت.
_باید قول بدی از این به بعد من اولویت زندگیت

باشم!
چشمهایم را برایش ریز کردم.
_میدونی که نمیشه...
چانه زد.
_حداقل قبل از باربد باشم!
با شنیدن حرفش به سختی جلوی خندیدنم را گرفتم.
_یهنفر داره حسودی میکنه؟
سریع گفت: اسمش رو بذار حسادت... ازش ابایی ندارم. فقط قبولش کن!
نفسم حبس شد و لبم را تر کردم.
فقط برای شوخی این حرف را به زبان آورده بودم!
نامی به باربد حسادت میکرد!
آن هم بهخاطر این که زیادی به من نزدیک بود!
باربد برای من نه تنها پسردایی یا برادر بلکه بهترین دوستم بود و میدانستم نمیتوانم روی قولی که میدهم پایبند بمانم ولی گفتنش که ضرری نداشت!
_باشه قول میدم... حالا راضی شدی؟
سرش را به حالت تایید تکان داد.
_بهتر شد!
دوست داری تو این چند روزی که اونجایی با هم بریم بیرون؟
#پست_115

بهآرامی خندیدم.
_مگه به زندابیت قول ندادی تا وقتی که من اون جام پات رو توی خونهتون نذاری؟
شانهای بالا انداخت.
_در این باره قولی بهش ندادم. بههرحال خودش هم میدونه این موضوع اجتناب ناپذیره!
لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست.
مورد توجه بودن انقدر دلپذیر بود؟
_نگفتی؟ کجا دوست داری بریم؟
چپچپی نگاهش کردم.
_باید واسه امتحانام درس بخونم اومدنم به اینجا در جهت فساد نبود انقدر منو وسوسه نکن شیطان رجیم.
آرام خندید.
_چه درسی؟ بگو خودم بهت کمک میکنم!
تیرم که به هدف خورد سریع سر جایم صاف شدم.
_مزاحم نباشم؟
بیهوا دستش را جلو آورد و لپم را بین دو انگشتش فشرد.
_کی از شما قابلتر خانم؟ فقط بگو چی ازم می خوای!
نیشم را باز کردم و سریع گفتم: زبان عمومی!
داریوش گفت اگه امتحانات میانترم...

_داریوش کیه؟
خشک شده نگاهش کردم و خودم را به آن راه زدم.
_داریوش کیه؟
گیج شده گفت: من چه میدونم داریوش کیه؟ تو ا
لان گفتی داریوش!
قاطعانه سرم را به دوطرف تکان دادم.
_من نگفتم داریوش اشتباه شنیدی!
داشتم میگفتم باربد گفت اگه تو کوییز بعدی
نمرمون بالا باشه استاد حسابی تو امتحانات پایان
ترم کمکمون میکنه.
مشکوکانه نگاهم کرد.
_ولی انگار گفته بودی داریوش!
سرم را بهدوطرف تکان دادم و دهانم را بستم.
فقط همین مانده بود پتهی باربد و داریوش را روی
آب بریزم!
_باشه یه روزم رو خلوت میکنه بهت کمک میکنم
نگرانش نباش.
لبخندی روی لبانم نشست.
_ممنون نامی جونم!
اخمهایش باز شد ولی چیزی نگفت.
با رسیدن به عمارت ناخودآگاه استرسی در دلم
سرازیر شد.
همیشه جلوی این خانه و آدمهایش معذب بودم و

دلیلش اشرافی بودنشان بود.
خانواده عمو عارف انسانهای سرشناسی بودند و در رقابت با یکدیگر بهطور تنگاتنگی میتاختند.
نامی ماشین را پارک کرد و کیفم را در دستش گرفت.
نفس عمیقی کشیدم و با قدمهایی کوتاه کنارش به سوی عمارت به راه افتادم.
نامی کمی مکث کرد و دستش را دور کمرم گذاشت.
_استرس داری؟
لبم را گاز گرفتم.
_یهکمی... میدونی تا حالا نشده شب رو جایی جز خونهی خودمون بگذرونم.
نگاه متعجبی به صورتم انداخت.
بعد از چند لحظه گفت: میخوای بریم خونهی من؟
#پست_116
چشمهایم گرد شد.
_معلومه که نه! فقط همینم مونده بود!
در را باز کرد و کنار کشید تا اول وارد شوم.
_پس دیگه کاری از دستم واسهت بر نمیاد آنا.
آهی کشیدم.
بهمحض وارد شدنمان با خاتونی که جلوی در ایستاده بود رو به رو شدم.
لبهایم را بههم فشردم و به آرامی سلام کردم.

نامی فشاری به کمرم آورد و خاتون جواب داد: سلا
م خانوم کوچیک. خوش اومدین!
لطفا وسایلتون رو بدید تا ببرم توی اتاقتون!
لبم را تر کردم و نگاهی به نامی انداختم که چشم
بست و اشاره زد تا وسایلم را تحویل بدهم.
انگار وارد زندان شده بودم!
_فریا رو میبرم پیش مامان... تا وقتی ناهار
بخوریم اتاقش رو مرتب کنید.
خاتون سری تکان داد و قدمی به عقب برداشت.
_چشم نامیخان. مادرتون توی پذیرایی هستن.
نامی دستم را گرفت و مرا پشت سرش به سمت
پذیرایی کشید.
_راحت باش فریا فکر کن اینجا خونهی خودته.
بهآرامی دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم.
_باشه نامی ولی میشه جلوی عمه و عمو عارف
فاصلهت رو باهام حفظ کنی؟
ابرویی برایم بالا انداخت.
_یعنی اگه اونها نباشن موردی نداره بهت نزدیک
بشم؟
کلافه ضربهای به بازوی سفتش کوبیدم و جلوتر
وارد پذیرایی شدم.
خجالتآور بود که انقدر در برابر کارهایش کوتاه می
آمدم.

عمه با دیدنم با لبخندی بزرگ از جایش بلند شد و به سمتم آمد.
_سلام فریا جان خوش اومدی عمه.
خجالت زده گونهاش را بوسیدم و کمی عقب کشیدم.
_سلام عمه جون... شرمنده مزاحم شدم.
اخم بامزهای روی صورتش نشاند.
_یه بار دیگه تکرار کنی ناراحت میشما. فکر کن خونهی خودته عزیزم اصلا احساس غریبی نکن ببینم اتاقت رو دیدی؟
نامی روی صندلی نشست و گفت: به خاتون گفتم یه اتاق کنار اتاق من بهش بده.
چشمهایم را برایش گرد کردم که توجهی نکرد.
عمه با خنده گفت: تو که میری خونهت میخوابی چه فرقی داره فریا کجا باشه؟
نامی جدی نگاهش کرد.
_تا وقتی فریا اینجاست شب رو توی اتاق خودم میگذرونم!
_پس کلید خونهت رو بده من برم طی یه فساد گسترده ازش لذت ببرم!
با شنیدن صدای نریمان که از پلهها درحال پایین آمدن بود به سمتش برگشتم.
بالاتنهاش برهنه بود و شلوارک باب اسفنجی به تن

داشت!
#پست_117
با دیدن نگاه بهت زدهام چشمکی زد.
_مورد پسند واقع شدم؟
صورتم را درهم کشیدم.
_کاش میتونستم برگردم به قبل از زمانی که این صحنه رو دیدم. مطمئنا کابوس شبهام میشه.
زیر لب ادامه دادم: باید به فرشته بگم توی انتخابش تجدید نظر کنه.
قبل از این که حرفی بزند نامی با اخمی واضح گفت: برو لباس بپوش نریمان این چه وضعشه؟ این همه خدمتکار و خانوم توی عمارت هست ممکنه معذب بشن!
نریمان شانهای بالا انداخت.
_نترس خوششون هم میاد!
نامی چشم غرهای به چهرهی سرخوشش رفت.
_نریمان!
نریمان غرغرکنان گفت: چرا نمیذارید منم مثل نامی یه خونه مجردی بگیرم هم لخت بگردم هم نصف شب دوست دخترم رو ببرم عشق و حال؟
عمه مهسا هینی کشید و حرصی گفت: نامی کی از این غلط کاریا کرده که تو بخوای پا جای پاش بذاری ؟

بعد به من اشاره زد و چشم و ابرویی برایش آمد.
نریمان با خنده گفت: نترس این خودش در جریان...
نامی سریع گفت: نریمان بیا برو لباست رو بپوش انقدر اراجیف نباش!
لب گزیدم و زیر چشمی به نریمان نگاه کردم. تا امروز مارا رسوا نمیکرد ول کن قضیه نبود!
عمه رو به من لبخندی زد.
_حرفای نریمان رو جدی نگیر شوخی میکنه بچهم
نامی اصلا اهل این حرفا نیست.
تلاش کردم جلوی خندیدنم را بگیرم.
_بله همینطوره عمهجون.
نامی تک سرفهای کرد و از جایش بلند شد.
_بریم ناهار بخوریم بعد اتاقت رو بهت نشون میدم فریا.
معذب از جایم بلند شدم و بهسوی میز به راه افتادم.
همین که روی صندلی نشستیم عمه رو به نامی گفت: راستی امشب عموهات میان اینجا سعی کن برای شام خونه باشی.
کمی مکث کردم و تلاش کردم صورت عصا قورت دادهی تک تک خاندان پدری نامی را به یاد بیاورم.
_میگفتین خودمون مهمون داریم. یه وقت دیگه بیان.

همزمان با عمه چشمهایمان گرد شد.
_وا این چه حرفیه نامی ناراحت میشن.
بعد به سمت من برگشت.
_فریا جان عمه مشکلی که نداری؟
تلاش کردم مشکل داشتنم را جار نزنم.
_نه بابا چه مشکلی عمه جون؟ خوشحالم میشم.
صدای خندهی نریمان باعث شد به عقب برگردم.
_آخه کی از دیدن اونا خوشحال میشه؟ حداقل یه جوری دروغ بگو کمتر جلب توجه کنه.
#پست_118
چپ چپی نگاهش کردم که بیتوجه روی صندلی کنارم نشست.
_ولی خودمونیم فریا جای شانس یه کاسه پشکل...
قبل از تمام شدن حرفش عمه هینی کشید.
_سر میز نشستیم مودب باش نریمان!
چشم از نریمان برداشتم و به آرامی شروع به خوردن غذایم کردم.
کمی بعد دست بلند کردم تا نمک را از وسط میز بردارم.
نامی کمی خم شد تا نمک را به دستم برساند ولی قبل از آن نریمان ظرف را از جلوی دستش کشید و با احترام به سمتم برگشت.
_بفرمایید خانوم کوچیک!

نامی چپ چپی نگاهش کرد.
_آدم باش نریمان.
قبل از این که نریمان شروع به مسخره بازی کند عمه رو به خاتون گفت: به عارف گفتین وقت غذاست؟
خاتون کمی سر خم کرد.
_بله خانم بزرگ. آقا گفتن درحال مرتب کردن اسناد هستن ممکنه کمی کارشون طول بکشه.
عمه اخم کمرنگی بر چهره نشاند.
_یعنی حتی امروز که...
قبل از به پایان رساندن حرفش صدای عمو عارف در گوشم پیچید.
_اومدم خانوم انقدر قرمه سبزی منو بار نذار. امروز اولین باریه که دخترم فریا اینجاست میز غذا رو از دست نمیدم!
با شنیدن حرفش موجی از خجالت در تنم پیچید. آنقدرها که هندوانه زیر بغلم میچپاندن هم آدم مهمی نبودم.
سریع از جا بلند شدم و لبخندی زدم.
_سلام عمو عارف حالتون خوبه؟ مشتاق دیدار.
دستش را بهآرامی تکان داد.
_خوبم فریا جان شماها رو اینجوری دور میز دیدم بهتر هم شدم... بشین غذات سرد نشه دخترم!

نشستم و زیر چشمی نگاهی به چهرهی پررضایت نامی انداختم.
همهچی عالی بود!
حالا از قبل هم معذبتر شده بودم.
بهسختی بشقاب غذایم را صاف کردم و بعد از آخرین نفری که از سر میز بلند شد از جا پریدم.
نگاه پر التماسی به نریمان انداختم و آرام زمزمه کردم: میشه اتاقم را نشونم بدی؟
نریمان با خنده چشم و ابرویی برای نامی آمد.
_خانوم کوچیک میخواد بره به اتاقش. همراهیش میکنی یا همراهی کنم؟
چشم غرهای به صورت بیخیالش رفتم و به سمت نامی که خیره نگاهم میکرد چرخیدم.
سرش را بالا انداخت و اشارهای به پلهها زد.
_بریم اتاقت رو نشونت بدم.
تشکری از عمه و عمو عارف کردم و سریع پشت سر نامی به راه افتادم.
زیرچشمی نگاهم کرد.
_الان با نریمان راحتتری دیگه. نه؟
خجالت زده گفتم: نه. آخه عمه و عمو عارف یه جوری نگاه میکردن خجالت کشیدم.
لبخندی روی لبانش نشست و چهاربار بهآرامی روی شانهام کوبید.

_چهجوری نگاه میکردن؟ یهجوری که انگار خیلی بههم میایم؟
لبهایم باز ماند و متعجب نگاهش کردم.
_گوشات میشنوه چی میگی؟
لبخندش عمیقتر شد و در اتاق را برایم باز کرد.
برگشت و با چشمهایی براق نگاهم کرد تا وارد شوم.
_گوشای تو چی؟ حرفای من خوب توش میشینه؟
دستپاچه نگاهش کردم و محکم به بازویش کوبیدم تا از سر راهم کنار برود.
_برو اون ور مسخره بازی در نیار شّ یاد.
#پست_119
ضربهای به در کوبید.
_روزی که تو بفهمی کدوم حرف من شوخیه و کدومش جدی عید منه. بگو ببینم از اتاقت خوشت میاد؟ اگه نه بگم عوضش کنن یا میخوای تو برو اتاق من...
سریع میان حرفش پریدم.
_خوبه نامی... همینم مونده تورو از اتاقت بیرون کنم خودم برم توش اتراق کنم.
چشمکی به صورت درهمم زد.
_لازم نیست بیرونم کنی اگه مایلی میتونیم با هم تو یه اتاق سر کنیم.

حرصی بالشت روی تخت را گرفتم و محکم به سمتش پرت کردم ولی سریع سرش را دزدید و ب الشت مستقیم به صورت عمو عارفی که پشت سر نامی ایستاده و قصد آمدن به داخل اتاق را داشت برخورد کرد!
کف دستم را روی دهانم گذاشتم و هین بلندی کشیدم.
_خدا مرگت بده نامی.
نامی که بهسختی جلوی خندیدنش را گرفته بود نگاهی به صورت بهت زدهی عمو عارف کرد و گفت:
تو زدی به من چه؟ خوبی بابا؟
با صورتی سرخ شده از خجالت قدمی به سمتشان برداشتم.
_ای وای توروخدا ببخشید عمو عارف میخواستم بزنم به نامی مثل ملجیک از جلو در پرید کنار... اص لا نفهمیدم چی شد!
نامی چشمهایش را برایم گرد کرد و عمو عارف بلند خندید.
_اشتباه از من بود این ملیجک رو خوب تربیت نکردم که جلوی ضربههات جاخالی نده دخترم.
باشرمندگی سرم را پایین انداختم.
_ببخشید واقعا از قصد نبود.
سرش را به دوطرف تکان داد و بالشت را به دست

گرفت.
_امون از شما جوونا... بگو ببینم جات راحته؟ اگه نامی اذیتت میکنه بگو بفرستمش خونهی خودش.
نامی شاکی نگاهش کرد.
_چی میگی بابا؟ من برم فریا رو هم با خودم می برم.
چشمهایم تا آخرین حد گرد شد.
_واقعا ممنون میشم بفرستینش بره خونهی خودش عمو جان.
نامی چپ چپی نگاهم کرد و بهسوی پدرش به راه افتاد.
_به همین خیال باش بچه... تا وقتی مهمونها برسن کمی استراحت کن.
همین که همراه با عمو عارف از اتاق بیرون رفتن پوفی کردم و خودم را روی تخت پرت کردم.
گاهی واقعا دربرابر رفتارهای عجیب نامی درمانده میشدم.
کاش حداقل کمی جلوی عمه و عمو عارف رعایت میکرد!
دستم را روی صورتم کشیدم و نفسم را حبس کردم.
باید دنبال لباسی مناسب برای شب میگشتم.
بهقول نریمان بهجای شانس جلوی من یه کاسه

پشکل گذاشته بودند.
در تمام طول عمرم فقط دوبار با خانوادهی عمو عارف برخورد داشتم و آنقدر تشریفاتی و از دماغ فیل افتاده بودند که خدا آن دوبار را نصیب گرگ بیابان نکند.
با این که در آن خانواده اشرافی عمو عارف تقریبا یک سر و گردن از هممهشان بالاتر بود؛ رفتاری بسیار گرم و فروتنانه داشت و حتی با دختری معمولی که کارمند شرکتش بود یعنی عمهی من آشنا شده و طی اتفاقات بسیار و عشقی آتشین ازدواج کرده بودند!
ولی برعکس او تمام خواهر برادرانش و فرزندانشان نگاهی از بالا به پایین به دیگران داشتند.
خدا امشب را با این رفتارهای عجیب نامی بهخیر بگذراند!
#پست_120
بالاخره بعد از نیم ساعت خواستم از جا بلند شوم و ساکم را بررسی کنم ولی با زنگ خوردن گوشی و دیدن اسم باربد کمی مکث کردم.
لبم را گزیدم و با کمی عذاب وجدان گوشی را جواب دادم.
_جانم باربد؟
کمی سکوت بینمان برقرار شد.

_از تو بیشرفتر هم داریم مگه؟
با شنیدن حرفش پق خنده از گلویم بیرون پرید.
_حناق فریا جان من که دستم بهت میرسه.
عه عه ببین چهقدر آدمفروش و نمک نشناسه! به زمین گرم بخوری الهی دختر...
با خنده گفتم: نفرینات جلو جلو دامنم رو گرفت باربد... خانواده عمو عارف اینا امشب قراره بیان اینجا.
هنوز آتشش سرد نشده بود.
_امیدوارم تو نگاه اول با خدمتکار خونه اشنباه بگیرنت کیف پرت کنن تو صورتت کبود شی.
هینی کشیدم.
_خیلی بیشعوری باربد این یکی حقم نبود.
_سزای آدم خائن همینه به داریوش میگم این ترم مثل سگ بندازتت فریا.
سریع گفتم: داریوش غلط کرده با تو... نامی قراره باهام زبان کار کنه از همون سگ کمترم اگه نمرهم از تو کمتر بشه.
صدای خشی خشی آمد.
_منم از سگ کمتر، کمترم اگه بذارم نمرهت بیشتر از من بشه.
نیشخندی زدم.
_خب آقای از سگ کمتر کمتر وسایلت رو جمع کردی

بری خونهی عمه جون؟
کمی مکث کرد.
_دیگه نمیتونم به حرف زدن باهات ادامه بدم فریا
سلولهای مغزم سوخت.
با خنده گفتم: خوش بگذره عزیزم بهجای منم....
با صدای تقهای که به در خورد حرفم را قطع کردم.
_بله؟
_منم فریا... خواستم اطلاع بدم عمو اینا دارن میان
اگه مساعدی کم کم حاضر شو بیا پایین.
با شنیدن صدای نامی سریع گوشی را قطع کردم و
زیر پتو انداختم.
وای بهحالم بود اگر این مردک گنداخلاق متوجه می
شد درحال گزارش دادن به باربدم.
_ممنون که خبر دادی پسرعمه از خوشی رو پا بند
نیستم. مطمئن میشم اولین نفر برای استقبال
ازشون دم در باشم!
_میتونم بیام داخل؟
ابروی بالا انداختم و لباسم را مرتب کردم.
_بفرمایید!
در را باز کرد و از همان فاصله به صورتم خیره شد.
_ببین فریا میدونم عموم اینا اخلاقای خاصی دارن.
اگه اذیت میشی میتونیم برای شام بریم بیرون تا
وقتی که برن...

سریع میان حرفش پریدم.
_نه بابا این چه حرفیه نامی لولو خورخوره که نیستن در ضمن ممکنه عمو عارف ناراحت بشه. نمی خوام یه وقت بیاحترامی کرده باشم.
لبهایش را بههم فشرد و چیزی نگفت.
_خب اگه کار دیگهای نیست برو بیرون تا حاضر بشم.
سری تکان داد و با بستن در از اتاق بیرون رفت.
از جا بلند شدم و از داخل ساک مناسبترین لباسی که به همراه داشتم را بیرون کشیدم.
نگاهی به رنگ ارغوانی و آستینهای پفی لباس انداختم و شروع به مرتب کردن ظاهر و موهایم کردم.
کانال vipآنائل رانده شده⏳:
#پست_121
آرایش کمرنگی روی صورتم نشاندم و موهایم را از بالا گوجهای بستم.
لباسم را مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم.
چشمم به اتاق نامی که افتاد لحظهای مکث کردم.
قبلا زیاد به اینجا میآمدم و اتاقش را زیر و رو می کردم.
نمیدانم چندسال از آخرین باری که پا به اتاقش می گذاشتم میگذشت.

با کنجکاوی قدمی به سمتش برداشتم ولی با شنیدن سر و صدایی که از پایین پلهها میآمد تجسس را گذاشتم برای بعد و با قدمهایی آرام از پلهها پایین رفتم.
سالن خالی بود و مشخص بود همه به سمت پذیرایی رفتهاند.
نفس سنگینی کشیدم و به سوی پذیرایی به راه افتادم ولی قبل از رسیدن به آن روژین دخترعموی بزرگ نامی و نریمان از اتاق خارج شد و با دیدنم ابروهایش بالا پرید.
کمی چشمانش را ریز کرد و سوالی گفت: من شما رو جایی ندیدم؟
لبخند کمرنگی زدم.
_فریا هستم دختر دایی نامی و نریمان.
آهانی گفت و سر تکان داد.
_خوبی فریا جان؟ راستی اینجا چیکار میکنی؟
قبل از این که جوابی بدهم صدای جدی خاتون موجب شد از جا بپرم.
_روژین خانوم اگه راه سرویس رو گم کردین نشونتون بدم.
روژین نگاه سردی به خاتون انداخت.
_بعد از این همه سال راه خونهی عموم رو بلدم نگران نباشید.

خاتون بیتوجه به او رو به من گفت: نامی خان
گفتن بیام دنبالتون خانوم کوچیک!
روژین با خندهای ناباور گفت: خانوم کوچیک؟
فکر میکنم خاتون سنش رفته بالا. زبونش خوب
توی دهنش نمیچرخه.
از طرز حرف زدنش چشمهایم گرد شد.
خاتون نگاهش را از روی من برنداشت.
_بفرمایید خانوم کوچیک!
نمیدانم چه پشت خانوم کوچیک گفتنهای خاتون
بود که روژین را اینگونه کبود کرده بود!
شانهای بالا انداختم و همراه با خاتون به سمت
پذیرایی به راه افتادم.
به محض دیدن خانوادهی عمو عارف که با ورود من
سکوت کرده بودند نفسم در سینه حبس شد.
لبهایم را تر کردم و با لبخند ملایمی سلام کردم.
یکی در میان جوابم را دادند ولی زیاد متوجه نشدم
چون نامی سریع از جا بلند شد و به سمتم آمد.
_دیر کردی آنا...
دستش را جلو گرفت تا کنارش روی مبل بنشینم.
_توی راه با دختر عموتون خوش و بش میکردم.
ابرویی بالا انداخت و کنارم روی مبل نشست.
_روژین؟
_مگه دخترعموی دیگهای هم بهجز اون داری؟

نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم.
_ببینم طی این چندسال عموهات دوباره دست به کار شدن؟
بهسختی جلوی خندهاش را گرفت.
_این خانواده به اندازهی کافی پر جمعیت هست همینقدر کافیه.
نگاهی به صندلیای اطراف انداختم.
_ماشالله زن عموهات راه رفتن زاییدن همه هم پسرزا...
دستی به گوشهی لبش کشید و خندید.
_زشته فریا خجالت بکش.
چپ چپی نگاهش کردم.
_اینا راه رفتن زاییدن من خجالت بکشم؟
باز دم عمو عارف گرم یه رحمی به عمهی ما کرد باور کن تحمل دونسخهی دیگه از تو و نریمان کابوسه!
#پست_122
چشمهایش گرد شد و با اخم به سمتم برگشت.
_فریا...
لب برچیدم و آرام گفتم: چیه خب فقط خواستم یه تشکری هم از عمو عارف بابت رعایت مسائل ایمنی...
حرصی میان حرفم پرید.

_باور کن هیچ علاقهای ندارم راجعبه رابطهی پدر و مادرم بدونم فریا...
شانهای بالا انداختم.
_یکی دیگه با مامانت روی تخت کشتی میگیره خیلی غیرت داری برو یقهی اون رو بگیر. با منه طفل معصوم چیکار داری؟
آهی کشید و کف دستش را روی صورتش کشید.
_بهلطف شما باید با تصور این مسئله هم سروکله بزنم. ازت خواهش میکنم بحث رو عوض کن فریا.
بهسختی جلوی خندهام را گرفتم.
_باشه بابا چرا انقدر بیجنبهای اگه دایی خسرو بدونه من و فرشته و باربد چه حرفهایی پشتش میزنیم از ته دارمون میزنه!
با شنیدن اسم باربد چشمهایش را برایم ریز کرد.
_دیگه با باربد خان چه حرفهایی میزنید فریا خانوم؟ بگو خجالت نکش.
شانهای بالا انداختم.
_از همین حرفای دوستانهای که خودمون میزنیم.
چهرهاش را درهم کشید ولی قبل از این که حرفی بزند روژین که تازه از سرویس برگشته بود با صدایی بلند رو به من گفت: خوبی فریا جون؟ خیلی وقته تو خونهی عموم اینا ندیده بودمت.
یادمه وقتی بچه بودی همیشه یه پات خونهی

خودتون بود یه پات خونهی عمو...
خودم را کنترل کردم تا به صورت خندانش چشم غره نروم.
بهنظر میرسید طی این سالها برخلاف من او زیاد به این خانه رفت و آمد داشت.
_سرگرم درس و دانشگاه بودم رفت و آمدها کم شد. وگرنه همیشه با عمه در ارتباط بودم.
در اصل بهخاطر رفتار سرد نامی بود که از آمدن به اینجا سر باز میزدم.
با یادآوری گذشته دوباره حالم گرفته شد.
_گفتی دانشگاه... چه رشتهای میخونی عزیزم؟
آهی کشیدم و خودم را برای نگاه پرتمسخرشان آماده کردم.
_هنوز میخونم...
تک خندهای کرد و گفت: اووو حالا گفتم چی می خونی. انقدرا هم درس سنگینی نیست که به خاطرش خودت رو توی خونه حبس کنی عزیزم.
کمی احساس ناراحتی کردم ولی قبل از این که جوابی بدهم صدای نامی بلند شد.
_اتفافا رشتهی پر مکافاتیه دفعهی پیش که پروژه هاش رو آورده بود شرکت تا با هم انجامشون بدیم واسهم کمر نموند!
با خونسردی ادامه داد: اگه شما دلواپس رفت و آمد

و خونه نشینی فریا هستی نگران نباش از این به بعد مثل قدیم یهپاش اینجاست و یه پاش خونهی خودشون دیگه نمیذارم جایی بره!
همراه با بقیه نفسم حبس شد و سیخ روی صندلی نشستم.
جرئت نگاه کردن به صورت عمه را نداشتم خوب بود که عمو عارف هنوز از کتابخانهاش بیرون نیامده بود.
حالا پیش خودش چه فکری میکرد؟
وای که آخر چشمان نامی را از حدقه بیرون می کشیدم.
با شنیدن صدای فرید پسرعموی نامی نگاهم را بالا گرفتم.
_واقعا؟ توی شرکت با هم پروژهی هنر انجام دادین و کسی چیزی نگفت؟ خیلی خرت برو داره پسرعمو دست مارو هم بگیر.
نامی لبخند کمرنگی زد و سری برایش تکان داد.
_بذار درست تموم بشه بعد برو شرکت بابا یهمدت کارآموزی ببین. نمیشه یههو بدون پیشزمینه وارد بازار کار شد.
حرفهایشان راجعبه تجارت که شروع شد نفس راحتی کشیدم و به مبل تکیه دادم.
بیحوصله سرم را در گوشی فرو بردم و نگاهی به

صفحه انداختم.
با دیدن پیام باربد لبم را گاز گرفتم.
)چرا گوشی رو روم قطع کردی؟ اتفاقی
افتاده فریا؟(
سریع جوابش را دادم.
)نه اتفاقی نیفتاد. نامی اومد توی اتاق هول کردم
گوشی رو قطع کردم.(
میدانستم دلیلم منطقی بهنظر نمیرسید ولی
درحال حاضر حوصلهی بحث با نامی را نداشتم
مخصوصا این که قرار بود در چند روز آینده مدام
جلوی چشمش باشم.
#پست_123
نگاهی به نیمرخ جدی و متفکرش انداختم.
بحث کار که میشد انگار یک آدم جدید از نامی به
عمل میآمد.
امروز را حسابی مدیونش شده بودم.
با حمایت و مراقبتهایش یاد گذشته افتادم.
این که گه گاهی کسی باشد که وقت نیاز دستت را
بگیرد و حمایتت کند دلگرم کننده بهنظر میرسید.
بالاخره بعد از نیم ساعت عمو عارف وارد پذیرایی
شد و خاتون و بقیه مشغول چیدن میز شام شدن.
نامی همانطور که مشغول گوش دادن به حرفهای
پسر عمویش بود فشاری به بازویم آورد و اشاره زد

به سمت میز برویم.
لبم را تر کردم و از جا بلند شدم.
هرچه زودتر شام میخوردیم زودتر میرفتند.
و با این که شکمم سیر بود برای زودتر شروع شدن شام بیتاب بودم.
روی صندلی که نشستیم روژان و برادرش رهام رو به رویمان نشستند هرکدام دستمال سفیدی روی پایشان گذاشتند و با گرفتن قاشق گود کنار بشقاب مشغول سرو سوپ شدند.
نگاهی به دستمال سفید و ظرفهایی که انگار هرکدامشان برای سرو یک نوع غذا بود انداختم و ابرویی بالا انداختم.
برای همین چیزها بود که از این خانوادهی زیادی تشریفاتی فراری بودم!
نریمان و نامی دوطرفم نشستند و هردو بیتوجه به بقیه مثل سرظهر به حالت عادی شروع به کشیدن غذا کردند.
با دیدن رفتارشان به خودم آمدم و من هم شروع به خوردن کردم.
متوجه نگاهها و اشارههای گاه و بیگاه روژان و رهام بودم ولی توجهی نکردم و خودم را مشغول نشان دادم.
نمیدانستم روژان از وقتی مرا دیده بود چه آتشی

به جانش افتاد که نگاهش را لحظهای دور نمیکرد و مدام درحال آنالیز من بود.
بهمحض خوردن شام از جا بلند شدم تا چنددقیقه ای با حبس کردن خودم در سرویس از شر نگاهشان راحت شوم.
بعد از شستن دستهایم آنها را روی گردنم گذاشته و نفس تندی کشیدم.
بهنظر میرسید دچار نفرین باربد و فرشته شده بودم.
دستگیره را پایین کشیدم و به کندی از سرویس بیرون رفتم.
همین که بهسوی راهرو به راه افتادم با دیدن رهام سر راهم کمی مکث کردم.
تکیهاش را به دیوار راهرو داده بود و انگار در انتظار کسی بود.
با دیدنم صاف سرجایش ایستاد.
کم سن و سال بهنظر میرسید و حالتی خصمانه در چهرهاش موج میزد.
#پست_124
با دیدنش لبخند زدم و آرام گفتم: میخوای از سر راهم بری کنار کوچولو؟
نگاهی به خودش که تقریبا بیست سانتی بلندتر از من بود انداخت و اخمی کرد.

_باهات حرف دارم.
ابروهایم بالا پرید.
_بفرمایید آقا رهام...
انگشت اشارهاش را به سمتم گرفت.
_فکر نکن چون دوبار تو این خونه صدات کردن خانوم کوچیک میتونی دور برداری و واسه خواهر من طاقچه بالا بذاری...
قبل از تمام شدن حرفش پقی زیر خنده زدم.
_حالت خوبه عزیزم؟ بهنظر میرسه قبل از این که بیای اینجا یکی با پتک مغزت رو جا به جا کرده!
ناگهان چشمهایم گرد شد.
_ببینم خواهرت گفته این حرفا رو به من بزنی؟ این بچه بازیا چیه؟ یادم نمیاد ما با هم مشکلی داشته باشیم.
شانهای بالا انداخت.
_بههرحال خواستم بهت بگم اول تا آخر روژین سوگلی این خانوادهست! نامی هم مجبوره به خاطر قول و قرارش تورو تحویل بگیره وگرنه روژین...
_رهام...؟
با شنیدن صدای جدی نریمان هردو به عقب برگشتیم ولی من فکرم پیش حرفهای رهام جا مانده بود.
منظورش چه قول و قرارهایی بود؟

نریمان جدی نگاهش کرد و سر تکان داد.
_تو اینجا با فریا چیکار داری؟
رهام سریع گفت: هیچی داداش میخواستم برم سرویس گفتم تو راه یه چاق سلامتی هم با خانوم کوچیک شما بکنم.
نریمان دست به سینه نگاهش کرد.
_اوکی اگه چاق سلامتیت تموم شد برو به کارت برس!
رهام برگشت تا به سمت پذیرایی برود که نریمان از پشت یقهی لباسش را کشید و به سوی سرویس هلش داد.
_مگه نمیخواستی بری سرویس؟ راه این وریه شل مغز!
رهام با اخم نگاهش کرد و لبهایش را بههم فشرد بعد به اجبار به سوی سرویس به راه افتاد و در را محکم پشت سرش بست.
_چرت و پرت که تحویلت نداد؟
نگاهم را به چشمان نگران نریمان دوختم و لب تر کردم.
_ولش کن بچهست بیا برگردیم.
سریع پشت سرم به راه افتاد.
_این بچه نیست زالوعه. بگو ببینم چی بهت گفت فریا؟

جوابی ندادم و به سمت مبلی تک نفره به راه افتادم.
روی مبل نشستم و متفکر به صفحهی گوشی خیره شدم.
نامی دقیقا بهخاطر چه قول و قراری مجبور به تحویل گرفتن من شده بود؟
چرا هفت پشت غریبه همهچیز را دربارهی زندگی من میدانستند و بهخاطرش به من طعنه میزدند و من باید بهزور و التماس از دهان دیگران حرف می کشیدم؟
تا وقتی که بروند بدون این که حرفی بزنم یا حرکتی بکنم مشغول بازی با گوشی شدم.
متوجه پچپچهای نریمان دم گوش نامی بودم.
سنگینی نگاه گاه و بیگاه نامی را حس میکردم ولی اهمیتی ندادم. تا جایی که مهمانها قصد رفتن کردند و با رفتن عمه و عمو عارف برای استراحت هرسه در سالن تنها ماندیم.
#پست_125
از جا بلند شدم تا به اتاق برگردم.
نامی پشت سرم به راه افتاد و با لحن ملایمی پرسید: رهام تو راهرو چی بهت میگفت؟
شانهای بالا انداختم.
_داشت راجعبه تغییرات آب و هوایی و سوراخ

شدن لایهی اوزون حرف میزد.
اخمهایش را درهم کشید.
_لوس نشو فریا بهم بگو چی بهت گفت؟ نریمان می گفت اعصابت بههم ریخته بود.
در اتاق را باز کردم و گفتم: داشت میگفت از این که توی این خونه صدام میکنن خانوم کوچیک دور بر ندارم و این که...
وارد اتاق شدم و به او که پشت سرم حرکت میکرد نگاه کردم.
_نامی خان بهخاطر قول و قرارهاش مجبوره منو تحویل بگیره!
دست به سینه ایستادم و خیره نگاهش کردم.
_اگه بهم ارتباطی داره میتونم بپرسم منظور از این قول و قرارها چیه؟
چیزی مجبورت کرده باهام خوب رفتار کنی نامی؟
قدمی به سمتم برداشت و دقیقا رو به رویم ایستاد.
نگاهی را دور تا دور صورتم چرخاند و روی چشمانم مکث کرد.
_آره یه چیزی مجبورم کرده.
اخمهایم درهم رفت.
_چی اون وقت؟
دستش را با ملایمت جلو آورد و موهای شلخته شدهام را پشت گوشم زد.

دستش را همانجا کنار صورتم نگه داشت و چشمانش برق زد.
_حسی که بهت دارم!
لبهایم از هم باز ماند چندبار پلک زدم و بهت زده گفتم: چی؟
با خنده انگشتاتش را زیر چانهام گذاشت و لبهایم را بههم چسباند.
انگشت شستش را چهاربار روی گونهام کوبید.
_انقدر خنگ نباش دختر!
حرفی از گلویم بیرون نیامد.
با دیدن حالت صورتم سرش را به دوطرف تکان داد و قدمی به عقب برداشت.
_شب بهخیر آنا کوچولو!
بهمحض خارج شدنش از اتاق حیرت زده خودم را روی تخت پرت کردم و به دیوار رو به رو خیره شدم.
حسی که به من داشت مجبورش کرده بود با من خوب رفتار کند؟
ضربان قلبم بالا رفت و لبهایم خشک شد.
شاید منظورش چیز دیگری بود... شاید...
سرم را بهدوطرف تکان دادم و انکارش کردم.
نامی چطور میتوانست به من حسی داشته باشد؟
خیال میکردم تمام رفتارهایش در این مدت

دوستانه بود!
شاید هم واقعا خنگ بودم!
چطور با گفتن یک جمله اینگونه درونم را زیر و رو کرده و بههم ریخته بود؟
نکند مثل نریمان سعی در دست انداختنم داشت؟
یادم است از کودکی در تمام بازیها او را شوهر خود میپنداشتم و اجازه نمیدادم کسی نزدیکش شود!
نزدیکترین تجربهی من به داشتن رابطهای نزدیک با نامی همین بازیهای کودکانهام بود!
البته اگر بخواهیم خاطرهی اولین عادت ماهیانهام را کنار بگذاریم!
این خاطره انقدر برایم خجالتآور و وحشتناک بود که آن را به قبرستان متروکه ذهنم فرستاده بودم.
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_126
صورتم را بین دستانم گرفتم و تلاش کردم آن روز به مراتب شوم را به یاد بیاوردم.
"مامان همراه با عمه و زن دایی به بازار رفته بودند و ما بچهها را در خانه باغ تنها گذاشتند.
آن موقعها نامی که از همهمان بزرگتر بود معمولا مراقب همهچیز بود و اجازه نمیداد دست از پا خطا کنیم.

یادم است با نریمان روی درخت وسط باغ درحال خوردن آلوچه بودیم همین که از روی درخت پایین پریدم درد عمیقی زیر دلم پیچید!
توجهی نکردم و به ورجه و وورجههایم ادامه دادم!
از کنار نامی که میگذشتم برای لحظهای سرش را از لپتاپ بیرون آورد تا از بودنمان مطمئن شود ولی قبل از این که دوباره بهکارش برسد نگاهش روی شلوارم ثابت ماند.
بهت زده کمی مکث کرد و سریع از جا پرید.
_فریا؟
ترسیده نگاهش کردم.
_چیشده نامی؟
دستی روی صورتش کشید و با نگرانی با قدمهایی بلند خودش را به من رساند.
_پشت لباست چرا خونیه؟ خوردی زمین؟
وحشت زده سرم را بهدوطرف تکان دادم و نگاهی به پشت سرم انداختم.
_نه بهخدا مواظب بودم اصلا نخوردم زمین ولی دلم خیلی درد میکنه نامی جونم!
آن موقعها زیادی بچه بودم و زودتر از هممی هم سن و سالهایم عادت ماهیانه را تجربه میکردم برای همین اطلاعی از آن نداشتم و چنین رسوایی بهبار آورده بودم.

نامی با شنیدن حرفهایم کمی مکث کرد و با نگرانی بیشتری سرتاپایم را بررسی کرد ولی ناگهان مثل برق گرفتهها به عقب پرید و بهت زده نگاهم کرد.
_فریا تو...
صورتش سرخ و سفید شد و بعد کمکم به کبودی گرایید.
_برو توی حموم لباسات رو عوض کن من الان میام!
با شنیدن لحن سفت و سختش سریع به سمت خانه دویدم و با برداشتن لباسهایی تمیز خودم را در حمام قایم کردم.
با دیدن حالت نامی ترسیده بودم و خیال میکردم اتفاق بدی رخ داده است.
یک ربع بعد در حمام به صدا در آمد و بعد نامی بود که با ملایمت میگفت: واسهت وسیله خریدم پشت دره فریا بردار استفاده کن... فقط لطفا راجعبه این اتفاق به کسی چیزی نگو!"
تقریبا یک سال بعد از این اتفاق بود که کمکم روابطمان قطع شد و نامی که تا آن روز تنها فرد نزدیک به من بود از زندگیام ناپدید شد!
بعد از آن روز این قضیه برای همیشه بینمان دفن شد و هیچکدام چیزی را بهروی یکدیگر نیاوردیم ولی یادم است تا مدتها از شدت شرم به چشمانش

نگاه نمیکردم!
حال فهمیده بودم پسر عمهای که از کودکی بهشدت مواظبم بود و نقش شوهرم را بازی میکرد و اولین روز عادت ماهیانهام را با هم جشن گرفته بودیم حسهایی عجیبی به من دارد!
عجیبتر از آن این که من فریا پاکدل که تا دیروز درحال جفتک انداختن بودم نه تنها بدم نیامده بود بلکه قلبم یکی در میان ضربانهایش را جا می انداخت و حسابی بساط مسخرهبازیاش را به راه انداخته بود!
#پست_127
صبح که از خواب بلند شدم آنقدر دیر شده بود که خجالت میکشیدم از اتاق بیرون بزنم.
این عمارت قوانین خودش را داشت و من عادت به تا لنگهی ظهر خوابیدن داشتم.
خیالم راحت بود که نامی به سرکار رفته و نیازی نیست حداقل با او چشم در چشم شوم.
با مرتب کردن سر و وضعم از اتاق بیرون زدم و در را پشت سرم بستم.
نفس عمیقی کشیدم و به سوی پلهها به راه افتادم.
قدم اول را برنداشته بودم که ناگهان در اتاق نامی باز شد و قامتش در چهارچوب در نمایان شد.
_بالاخره بیدار شدی؟

هاج و واج نگاهش کردم.
_منتظر من بودی؟ ببینم مگه تو الان نباید سرکار باشی؟
در را پشت سرش بست و اشاره زد راه بیفتم.
_بریم به خاتون بگم بهت ناهار بده.
خجالت زده صورتم آویزان شد.
_شماها ناهار خوردین؟
لبخند کمرنگی روی لبانش نشست.
_آره خوردیم... خاتون خواست بیاد بیدارت کنه اجازه ندادم.
اخمی کردم.
_میگفتی بیاد خب اینجوری که خیلی زشت شد.
گوشهی لبش بالا پرید.
_ترسیدم لج کنی بخوای مثل دخترای مردم شب تا صبح بری پارتی کنی!
خندهم گرفت.
حرفی که به مامان زهره زده بودم را به تمسخر گرفته بود.
بههیچوجه به حرفی که دیشب زده بود اشاره نمی کرد و رفتارش هم ذرهای تغییر نکرده بود.
طوریکه اگر اتفاقات دیشب انقدر واضح نبود خیال میکردم همهش خواب بوده!
همین که به آشپزخانه رسیدیم اشارهای به خاتون

زد.
_بیزحمت غذا رو برای خانوم کوچیک گرم کنید.
با شنیدن حرفش چهره درهم کشیدم.
_بهتر نیست همون فریا صدام کنید؟
خانوم کوچیک دیگه چیه مگه تو حرمسرای عباس میرزا زندگی میکنیم؟ بهخاطر همین یک کلمه دیشب کلی به مهمونای عزیزتون فشار وارد شد!
خاتون متعجب نگاهم کرد و نامی خندید.
_قوانین این خونه تغییر نمیکنن.وقتی آقا نامی گفتن شما خانوم کوچیک این خونه هستین یعنی تا آخر عمر خانوم کوچیک این خونهاید. میخواد به مذاق کسی خوش بیاد یا نه!
ابروهایم بالا پرید!
هم از سخنرانی غرای خاتون و هم این که گفته بود نامی از آنها خواسته مرا خانوم کوچیک صدا بزنن!
شاکی و بیحوصله سرم را برای نامی بالا انداختم.
_دلیلش؟
چشمانش دوباره درخشید و با خونسردی تکیهاش را به صندلی داد.
_خیال میکنم دلیلیش رو دیشب بهت گفتم... گویا خوب متوجه نشدی. نه؟
به آنی آب دهانم خشک شد و به سرفه افتادم.
نه به آن رفتار عادی و از همهجا بیخبرش و نه به

این اشارهی مستقیمش!
_نمیدونم داری راجعبه چی حرف میزنی...
بعد صدایم را کمی بلند کردم و تند تند گفتم: گشنمه غذا میخوام!
خاتون که حس کردم برای لحظهای خندهاش گرفته بود سری تکان داد به سمت قابلمه غذاها رفت.
_الان حاضر میشه خانوم کوچیک!
با شنیدن حرفش دوباره چهره درهم کشیدم و به صندلی تکیه دادم.
نامی همچنان خیره و خونسرد نگاهم میکرد و باعث میشد دلم بخواهد از زیر نگاهش فرار کنم.
#پست_128
برای فرار از این جو گلویم را صاف کردم و پرسیدم:
تو که اینجایی پس جیمی رو چیکار میکنی؟
نفس سنگینی کشید.
_پیش احسانه... مامان از سگ میترسه.
با تصور فرار عمه مهسا از دست جیمی خندهام گرفت.
_دلم واسهش تنگ شده.
ابرویی بالا انداخت.
_اگه بخوای میتونم ببرمت خونهم ببینیش!
اگر قبل از حوادث دیشب این حرف را میزد با پررویی قبول میکردم ولی الان کمی معذب و

خجالت زده بهنظر میرسیدم.
_فکر نکنم ایدهی خوبی باشه گفتم که کلی کار دارم در ضمن...
کمی مکث کردم.
_نگفتی چرا نرفتی سرکار؟
خاتون ظرفها را روی میز چید و غذا را کنار دستم گذاشت.
تا وقتی که برود نامی در سکوت گذراند.
خیال کردم قصد جواب دادن ندارد ولی همین که شروع به خوردن کردم گفت: بهخاطر تو!
لقمه در دهانم ماند و با چشمانی گرد شده نگاهش کردم.
گوشهی لبش بالا پرید و همانطور که از روی صندلی بلند میشد تلنگری روی نوک بینیام کوبید.
_تموم شدی بیا اتاقم!
بدون این که منتظر جواب باشد از آشپزخانه خارج شد.
بهسختی لقمهام را قورت دادم. بهخاطر من در خانه مانده بود؟
چهکاری داشت که میخواست به اتاقش بروم؟
یعنی واقعا باید حرف دیشبش را جدی میگرفتم؟
بهآرامی مشغول خوردن غذا شدم.
تا جایی طولش دادم که آمادگی دریافت شوکهای

بیشتری را از سوی نامی داشته باشم.
بعد از خوردن غذا از جا بلند شدم و دستی به لباس هایم کشیدم.
بهسوی اتاق خواب نامی راه افتادم ولی قبل از در زدن چند لحظه مکث کردم تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم.
چند تقه به در کوبیدم.
_بیا داخل آنا.
لبم را تر کردم و در اتاق را باز کردم.
وارد که شدم انگار جمعی از خاطرات کودکی به سرم هجوم آورد.
نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم.
همان تزئیات ساده و مشکی، تختی بزرگ و مرتب و کتابخانهی کوچک!
همهچیز مثل همان موقعها بود تنها چیزی که تغییر کرده بود جای خالی کیسه بوکسی بود که سالها پیش وسط اتاق آویزان بود و نامی بهخاطر من سر به نیستش کرده بود!
#پست_129
با نگاه کردن به نامی که کتابی در دستش داشت و با حسی خاص نگاهم میکرد خاطرات در ذهنم جرقه زدند.
"سیما و نریمان که به تازگی از اتاق نامی بیرون

شده بودند درحال هق زدن بودند و عمه مهسا حسابی از دست نامی عصبانی بود.
_چرا این طفل معصومها رو اینجوری دعوا کردی نامی؟ بذار بیان توی اتاقت گناه دارن.
نامی اخمی کرده و با همان صورت درهم گفت:
دفعهی بعد که پاشون رو بذارن توی اتاق با کتک بیرونشون میکنم! کیسه بوکس من مگه جای تاب بازی این دوتا بچهست؟
عمه مهسا با تاسف سر تکان داد و کنار سیما و نریمان زانو زد.
_جانم گریه نکنید! بیاید بریم توی آشپزخونه بهتون خوراکی بدم... آخه شما که میدونید نامی چهقدر روی کیسه بوکسش حساسه این چهکاری بود کردین ؟
سیما و نریمان که همراه با عمه وارد آشپزخانه شدن من مانند همیشه مثل جوجهای بهدنبال مادرش به سوی نامی راه افتاده و وارد اتاقش شدم.
نگاهی به صورتم انداخت و نفس عمیقی کشید.
_وسایلت روی تخته فریا برو باهاشون بازی کن من باید تحقیقم رو تموم کنم. سر و صدا نکن باشه جوجه؟
تند تند سرم را تکان دادم که موهای فر و کوتاهم در هوا پخش و پلا شد.

لبخند خستهای به لب آورد و بعد از مرتب کردن موهایم با انگشتانش به سوی کتابهایش به راه افتاد.
چنددقیقهای روی تخت بالا و پایین پریدم و بعد چشمم بهسوی کیسه بوکس نامی که عامل گریهی سیما و نریمان شده بود چرخید.
دلم میخواست من هم تاب خوردن با آن را تجربه کنم!
نریمان و سیما هیچوقت میان بازیهایشان مرا راه نمیدادند!
روی تخت بلند شدم و دستانم را دور کیسهی معلق در هوا آویزان کردم تا تاب بخورم.
همین که پاهایم از لبهی تخت جدا شد و همراه با کیسه روی هوا معلق شدم جیغ خفیفی کشیدم که باعث شد نامی سریع از جا بپرد.
با محض دیدن صورت عصبی و نگرانش چشمانم گرد شد.
_داری چیکار میکنی فریا؟ خطرنا...
قبل از این که خودش را به من برساند توان دستانم از بین رفت و همانطور که از روی کیسه سر می خوردم محکم روی زمین افتادم.
به محض افتادنم لبم به زمین اصابت کرد و صدای گریهام بلند شد.

_فریا؟ چیشدی تو دختر؟ ببینمت!
سریع سرم را بالا گرفت و با دیدن لبهای خونینم دستپاچه و عصبی از جا پرید.
_مگه من بهت نگفتم سمت این لعنتی نرو؟ حالا خوبت شد؟
دستش را زیر کمرم انداخت و با درآغوش کشیدنم سریع از جا بلندم کرد.
مشتهایم را روی چشمانم میمالیدم و آرام گریه میکردم.
_گریه نکن فریا چیزی نیست. الان خوب میشی!
همین که از اتاق بیرون زد صدایش بلند شد.
_مامان؟ بیا فریا خورده زمین لبش داره خون میاد.
#پست_130
عمه هینی کشید و سریع از آشپزخانه بیرون پرید.
_خدا مرگم از کجا خورد زمین؟ این بچه دست من امانته حواست کجا بود نامی؟
نامی ناراحت و کلافه سر تکان داد.
_از کیسه بوکسم آویزون شد!
مرا به دست عمه سپرد و بهسوی اتاقش برگشت.
عمه همانطور که دستمالی روی لبم فشار میداد گفت: کجا داری میری نامی؟
نامی با همان لحن عصبی جوابش را داد: میرم این کیسه بوکس لعنتی رو پرت کنم توی انباری. مگه

نمیبینی فریا چیشد؟
عمه آهی کشید و با دیدن پرخاشگری نامی با تاسف سرش را به دوطرف تکان داد.
آن روز اولین و آخرین باری بود که آن کیسه بوکس را آویزان در اتاق نامی میدیدم!"
_فریا؟ حواست کجاست چرا صدات میزنم جواب نمیدی؟
با شنیدن صدای نامی به خودم آمدم و از خاطرات بیرون کشیده شدم.
نگاهی به او که حالا رو به رویم ایستاده بود انداختم و با لبخند کمرنگی گفتم: یاد خاطراتم افتادم... یادته یه کیسه بوکس وسط اتاقت آویزون بود و بهخاطر من انداختیش توی زیر زمین؟
دستی به ریشهایش کشید و کمی چشمانش را ریز کرد.
_بابا تازه واسهم کیسه بوکس رو خریده بود یه هفته هم نشد آویزونش کرده بودم. اون وقت به خاطر یه فسقل خانوم سر به نیستش کردم.
بهآرامی خندیدم.
_ببین از همون بچگی دوست داشتنی بودم کسی دلش نمیومد چیزی بهم بگه!
کمی مکث کرد و نفس سنگینی کشید.
دستش را بالا آورد و انگشت شستش را به آرامی

گوشهی لبم؛ جای احتمالی زخم کشید.
_دیدم لبت داره خون میاد و گریه میکنی اعصابم بههم ریخت. کم مونده بود خودمم برای این که بی احتیاطی کردم و خوب مواظبت نبودم بزنم!
نفسم حبس شد و خیره نگاهش کردم.
بعد از کمی مکث چشمهایش را از لبهایم جدا کرد و با فشاری آرام انگشتش را برداشت.
بالاخره توانستم کمی نفس بکشم.
_برو کتابات رو بردار بیار هرسوالی داری بپرس!
شوکه پرسیدم: چی؟
قدمی به عقب برداشت و از من فاصله گرفت.
_امروز موندم خونه تا بهت درس یاد بدم. مگه امتحان نداری؟ برو کتابات رو بیار.
بنا به دلایلی بادم خالی شد و پوفی کشیدم.
_هوم. باشه.
سریع عقب گرد کردم و به سوی اتاقم به راه افتادم.
حقیقتا فکرش را هم نمیکردم به این دلیل مرا به اتاقش دعوت کرده باشد.
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_131
بیحوصله کتابم را از داخل کیف بیرون کشیده و پوفی کشیدم.
همین مانده در چنین وضعیتی بالای سرم بنشیند و

مثل بچههای خنگ درس یادم بدهد.
وارد اتاقش شدم و نگاهی به او که منتظرم بود انداختم.
اشارهای به صندلی کنارش زد.
_بشین کتابت رو باز کن.
شاکی و خسته کتاب را باز کردم و خمیازهای کشیدم.
حس کردم گوشهی لبش بالا پرید.
_هنوز این عادتت رو داری؟ بذار شروع کنیم بعد بهونهی خواب بگیر.
نیشخندی زدم.
_کار آمریکاست دیگه به کتابامون داروی خواب آور میزنن خنگ بار بیایم.
ابرویی بالا انداخت.
_پس چرا روی من تاثیر نداره؟
جدی جواب دادم: شاید چون از خودشونی!
جلوی خندهاش را گرفت و سرش را به دوطرف تکان داد.
_حواسم رو پرت نکن دختر... بگو ببینم از کجا شروع کنیم؟
بهسختی خمیازهی دوممم را کنترل کردم.
_از اول راهنمایی!
با لبهایی از هم بازمانده نگاهم کرد.

_شوخی میکنی دیگه؟
اخمی روی صورتم نشاندم.
_میدونم تو خونهی شما که حتی جیمی هم به انگلیسی دستور میگیره عجیبه ولی هیچ علاقهای به زبان ندارم و اگه باربد نبود امیدوار بودم داریوش بره به درک!
صورتش را درهم کشید و سریع گفت: داریوش کیه؟ یه بار دیگه هم اسمش رو آوردی ولی از زیرش در رفتی!
آهی کشیدم.
_الکی قیصر نشو واسه من. استاد زبانمه!
چپچپی نگاهم کرد.
_فکر نمیکنی خیلی صمیمی صداش میکنی؟
خیره به کتابم گفتم: میخوام درس بخونم داری مزاحمم میشی!
میتوانستم نگاه اخمآلودش را حس کنم ولی اهمیتی ندادم و به نوشتههایی که اگر خدا هم آموزشم میداد یک کلمهشان را نمیفهمیدم خیره شدم.
کمی مکث کرد و بعد بدون حرف اضافهای کتاب را کمی بهسوی خودش کشید و از صفحهی اول با آرامش و صبوری شروع به توضیح دادن کرد.
کمکم پلکهایم داشت روی هم میفتاد که با صدای

تشری که زد شانههایم از جا پرید.
_حواست کجاست فریا؟
خوب گوش کن ببین چی دارم میگم عذر و بهونه قبول نمیکنم. بعد از این درس ازت کوئیز میگیرم!
چشمهایم گرد شد و صاف سرجایم نشستم.
صد رحمت به داریوش!
#پست_132
تا وقتی که درس تمام شود دیگر جرئت نکردم بی توجهی کنم.
اگر یک نفر همینطور چماق بهدست بالای سرم می نشست و مواظب درس خواندنم بود هیچکدام از درسهایم را نمیافتادم!
_این سوالایی که واسهت نوشتم حل کن میرم یه تماس بگیرم. بعدش هم به خاتون میگم یه چیزی بیاره بخوری مغزت به انرژی نیاز داره.
همانطور که سرم را درون برگهها فرو برده بودم "هومی" گفتم و به خواندن سوالات مشغول شدم.
کمی سخت بهنظر میرسید ولی هممهی توانم را به کار برده بودم تا هم جلوی نامی ضایع نشوم و هم نمرهای بالاتر از باربد بگیرم بالاخره اینبار جلوی داریوش حیثیتم را گرو گذاشته بودم.
به سوال آخر که رسیدم چشمانم میسوخت.
بیخیال جواب دادنش شدم و سرم را روی میز

گذاشتم و پلکهایم را بههم فشردم تا کمی از سوزششان کم شود.
* * *
نامی
بعد از تماسی که با محرابی داشت از پلهها پایین رفت و دنبال خاتون گشت.
با دیدنش در آشپزخانه بالحن محترمانهای گفت:
خاتون بیزحمت برای فریا چهارمغز و شیرینی و شربت بیارید توی اتاق من.
خاتون برگشت و لبخندی زد.
از این که نامی را انقدر سرحال میدید خوشحال بود و بیشتر از قبل از حضور فریا در این عمارت راضی بهنظر میرسید.
_چشم نامی خان الساعه آمادهست.
نامی تشکری کرد و بهسوی اتاقش برگشت.
امیدوار بود فریا بدون بازیگوشی به همهی سوالات جواب داده باشد.
باورش نمیشد دخترک انقدر تنبل و بیخیال باشد!
همین که وارد اتاق شد با دیدن فریا که سرش را روی میز گذاشته و بهخواب رفته خشکش زد.
نمیدانست از دست کارهایش بخندد یا عصبانی باشد.
جلوتر رفت و نگاهی به برگهی روی میز انداخت.

اکثر سوالها را جواب داده بود.
اگرچه تعدادی اشتباه در آن به چشم میخورد ولی از همین هم راضی بود.
چرخید و نگاهی به صورت غرق در خواب فریا و موهای فرفری که روی پیشانیاش افتاده بود انداخت و لبخند کمرنگی روی لبانش نشست.
درست مثل کودکیهایش بود.
دستش را جلو برد و به آرامی موهایش را از روی پیشانی عقب زد.
نگاهی به مژههای زیبا و بینی کشیدههاش انداخت و روی لبهایش مکث کرد.
لبهایی که زمانی بهخاطر بیاحتیاطی او آسیب دیده بود.
آهی کشید و بهآرامی زمزمه کرد: کاش میتونستم ببوسمت!
فریا اخمهایش را درهم کشید و ناخودآگاه "هومی" از لبهایش بیرون پرید.
چشمهای نامی برق زد و با دلی ضعف رفته و بی کنترل به سوی فریا خم شد...!
#پست_133
لبهایش را برای ثانیهای به پیشانی دخترک چسباند و بعد از گرفتن دم عمیقی سریع عقب کشید.
بهآرامی دستش را زیر پا و کمرش حلقه کرد و بعد

از بهآغوش گرفتنش از جا بلندش کرد.
نگاهی به پلکهای لرزانش انداخت و او را روی تخت گذاشت.
بعد از چند لحظه که خوب نگاهش کرد پتو را روی نیمتنهاش کشید و عقب رفت.
با شنیدن صدای زنگ گوشی حواسش از فریا پرت شد.
سریع جواب داد تا بیدار نشود.
_چیشده احسان؟
صدای خندان احسان در گوشش پیچید.
_داداش وسایل حاضره امشب ساعت چند میریم؟
بیحواس جواب داد: صبر کن نریمان بیاد خونه بعد راه میفتیم. خوبه یه پشتیبان داشته باشیم.
با کمی مکث ادامه داد: راستی یه پارچه بیار بتونی باهاش صورتت رو بپوشونی تا دوربینای اطراف تشخیصمون ندن. یه چیزی هم بیار برای پوشوندن پلاک ماشین.
خندهی احسان عمیقتر شد.
_باورم نمیشه اولین تجربهی دزدیم اینطوری رقم بخوره. یادم نمیره تو بودی که منو به این راه کشیدی.
نامی نچی کرد.
_دزدی چیه؟ دارم میرم چیزی که واسه خودمه رو

بردارم.
_باشه بابا من باید برم فعلا.
بعد از قطع کردن گوشی پوفی کشید و سرش را به دوطرف تکان داد.
اول نمیخواست چیزی راجعبه این قضیه به نریمان و احسان بگوید ولی بعد فکر کرد نیاز به کمک دارد. درسته از او خواسته شده بود از اینکار دست بردارد ولی نامی آدم کوتاه آمدن و سرسری گذشتن از چیزی نبود.
آن هم در چنین موضوع مهمی!
_چشم عمهم روشن... دزدی تشریف میبرید نامی خان؟
نامی با شنیدن صدای فریا سریع به عقب چرخید.
_تو مگه خواب نبودی بچه؟ نمیخوای دست از این عادت گوش وایسادن بکشی؟
فریا با چشمانی خوابالود نگاهش کرده و اخم کرد.
_اتفاقا خوب موقعهایی هم گوش وامیستم و مچ جنابعالی رو میگیرم. بگو ببینم قضیه دزدی چیه؟
ابرویی برایش بالا انداخت.
_به شما ارتباطی نداره سرتق خانوم!
فریا نیشخندی زد.
_به من که نه ولی به عمو عارف و عمه حسابی ارتباط داره. بالاخره باید بفهمن پسری که تربیت

کردن از هرانگشتش یه هنر میباره از مدیریت و مهندسی گرفته تا دله دزدی و شرخری!
نامی گوشهی لبش را جوید و با چشمانی ریز شده نگاهش کرد.
_الکی آتیشش رو تند نکن فریا. سرت تو کار خودت باشه یک کلوم بگو چشم!
فریا پشت چشمی برایش نازک کرد.
دستش را روی سینهاش گذاشت و کمی خم شد.
_چشم نواب علیه!
سارق اعظم نامی شّ یاد امر دیگهای ندارن؟
نامی سرش را در دستانش گرفت و آهی کشید.
جز گفتن حقیقت چارهی دیگری نداشت.
_تاوان کدوم گناهمی آنا؟
#پست_134
فریا سریع خودش را به لبهی تخت نزدیک کرد.
_من الان بازدارندهی تو از یه گناه بزرگم. بگو پسرعمه اعتراف کن تا قلب سنگینت سبک بشه. پدر روحانی اینجا برای بخشش تو آمادهست!
نامی بهسختی خندهاش را کنترل کرد.
_تو یه عذاب الهی نازل شده رو فرق سر منی!
فریا اخمی کرد.
_داری صبرم رو به سر میاری اتاق عمه دو قدم اون طرفتره بهت...

نامی میان حرفش پرید.
_اتاق مامان و بابا که طبقهی پایینه!
فریا با تعجب نگاهش کرد.
_پس چرا عمه دیشب همین اتاق کناری خوابیده بود ؟
نامی بعد از چند لحظه سکوت کم کم پوزخندی روی لبانش شکل گرفت.
_از اونجایی که فقط یه دیوار نازک بینمونه شوهر جونش رو ول کرد اومده بین ما که جلوی شکل گیری گناه رو بگیره!
فریا سرخ شده از خجالت نگاهش کرد ولی از رو نرفت و ادامه داد: ببین کارات رو نامی خان! این دوتا مرغ عشق رو از بغل هم کشوندی بیرون حالا گناهش گردن ماست مگه...
نامی که از این بحث و حرفهای فریا به ستوه آمده بود سریع میان صحبتش پرید.
_میخوایم بریم باغ محرابی... همونجا که مهمونی برگزار شد!
فریا ناخودآگاه نیشخندی بر لب نشاند.
_چرا؟ دلت واسه رویا جون تنگ شده؟
نامی خیره نگاهش کرد و بیهوا گفت: اگه تنگ شده باشه حسودی میکنی؟
فریا شانهای برایش بالا انداخت.

_دلی که هرروز برای یکی تنگ و گشاد میشه خرابه باید بکنی بندازیش سگ بخوره.
نامی که جواب دلخواهش را نگرفته بود آهی کشید.
_میخوام فیلمهای اون شب رو بررسی کنم!
فریا با ابرویی بالا پریده نگاهش کرد.
_نمیدونستم تو این دور و زمونه به دزدی میگن بررسی... واقعا دنیا داره عجیب میچرخه.
نامی اخمی بر چهره نشاند.
_میخوام ببینم کی جرئت کرد هلت بده توی استخر که محرابی بهخاطرش دروغ بافت...
خیال کردی به همین آسونی بیخیال این قضیه می شم؟
فریا سرش را بهدوطرف تکان داد.
_مسلما چنین خیال مضحکی به سرم نزده. از تو پیگیرتر و کنهتر سراغ ندارم نامی!
نامی با سری درد گرفته بهسمت در چرخید.
_انرژیم واسه حرف زدن باهات ته کشید فریا. میرم واسه شب استراحت کنم.
فریا با خنده گفت: همچین میگه استراحت کنم انگار میخواد بره سیستم اطلاعات سازمان هوای و فضای ناسا رو هک کنه. یه دله دزدی که این حرف هارو نداره پسرعمه!
قدمهایش را سریعتر برداشت تا زودتر از اتاق

بیرون بزند.
حا
میدانست حالا که دخترک آتویی گیر آورده حالا لاها ول کنش نیست.
ناگهان فریا با لحنی جدی گفت: صبر کن نامی!
نامی نفس سنگینی کشید و به سمتش برگشت.
_طعنهی دیگهای مونده که نزده باشی؟
#پست_135
فریا بیحرف چندلحظه نگاهش کرد.
_کاری که انجام میدی خطرناکه نامی لازم نیست من بگم خودت میدونی اگه گیر بیفتین چه آبرویی ازتون میره... نمیخوام بهخاطر من دست بهچنین کاری بزنی.
نامی سرش را بهدوطرف تکان داد.
_این قضیه مثل یه خرده شیشهست گوشهی کفشم... آزارم میده فریا نمیتونم ازش بگذرم اگه این اتفاق بار دومی داشته باشه من چهجوری تو روی خودم نگاه کنم؟
فریا لبهایش را بههم فشرد و همانطور که تحت تاثیر قرار گرفته بود قدمی به سمتش برداشت و گفت: خب اگه فکر میکنی محرابی مشکوکه فقط از اون شرکت استعفا بده!
نامی با لبخند کمرنگی دستش را جلو برد و موهای

فریا را بههم ریخت.
_به همین آسونی نیست آنا کوچولو ما با هم یه قرارداد دوساله بستیم اگه من بزنم زیرش حسابی اعتبارم زیر سوال میره...
فریا لبش را تر کرد و آرام گفت: ولی اگه با محرابی با یه تفاهم دوطرفه قرارداد رو فسخ کنید اتفاقی نمیفته؟
نامی با انگشتانش موهای فریا را به عقب شانه زد و جواب داد: آفرین دختر خوب!
فریا با اخمهایی درهم سرش را عقب کشید.
_نکن نامی موهام بههم گره میخوره.
نامی با لذت نگاهش کرد.
_خب گره بخوره خودم بازش میکنم.
فریا خجالت زده نگاهش را دزدید.
_منم میخوام باهاتون بیام!
نامی خشک شده ابرویی بالا انداخت و صورتش جدی شد.
_متوجه نشدم چی گفتی!
فریا بهآرامی گفت: اینا همهش بهخاطر منه تا برید و بیاید دلم مثل سیر و سرکه میجوشه. منم با خودت ببر بخدا میمونم توی ماشین هیچ دردسری هم درست نمیکنم...
انگشت کوچک دستش را جلو برد و سریع گفت:

قول انگشتی!
نامی با اخم نگاهش کرد.
_حتی فکرش هم نکن فریا...
فریا سریع به تنها سلاح موجود چنگ زد.
_پس به عمه میگم میخواین چیکار کنید.
نامی با فکی منقبض شده به دخترکی که برایش عزیز بود و در عین حال موجب مرگش بود نگاه کرد.
_یه شال مشکی با خودت بیار!
فریا با جیغ خفیفی بالا پرید و با کف دست به شانه ی نامی کوبید.
_دمت گرم...
نامی سرش را با تاسف تکان داد و با چهرهای نگران از اتاق بیرون زد.
تا شب که نریمان از باشگاه برگردد مشغول انجام کارهای شرکت شد و در این مدت به فریا که با ذوق اطرافش موس موس میکرد توجهی نکرد.
هرچهقدر فریا بیخیالتر رفتار میکرد نامی نگران تر میشد.
انگار این دختر درکی از خطر و موقعیتهای حساس نداشت!
با حس دستی که روی شانهاش نشسته بود به عقب برگشت.

_بریم داداش؟
نامی نگاهی به سرتاپای نریمان که مشکی پوشیده بود انداخت.
_بریم... صبر کن فریا رو صدا کنم.
نریمان با چشمهایی گرد شده گفت: مگه اون هم میاد؟
نامی پوفی کشید و همانطور که از کتابخانه خارج میشد گفت: آره میاد. داشتم با احسان حرف می زدم شنید بعدش هم پیله کرد باهامون بیاد.
نریمان با نیشخندی جواب داد: تو هم که نمیتونی به خانومت نه بگی و...
#پست_136
در را پشت سرش بست تا صدای نریمان را نشنود. به سوی اتاق فریا به راه افتاد و ضربهای به در کوبید.
فریا که انگار منتظر پشت در نشسته بود سریع از اتاق بیرون پرید.
_خوب شدم؟
نامی نگاهی به سرتاپایش انداخت و خندید.
_یه جوری تیپ زدی انگار تو قراره از دیوار بالا بری.
فریا کلاه روی سرش را مرتب کرد و شلوار اسلش مشکیاش را پایینتر کشید.
_نزن تو ذوقم دیگه بزن بریم!

نامی سرش را به دوطرف تکان داد و هرسه از پلهها پایین رفتند.
مهسا که درحال تماشای تلوزیون بود نگاهی به آن سهنفر انداخت.
_کجا تشریف میبرید؟
نریمان سریع گفت: فریا حوصلهش سررفته می بریمش شهربازی بازی کنه!
فریا با لبهایی از هم باز مانده و پرتهدید نگاهی به نریمان انداخت.
_باشه برید ولی شب زود برگردید خونه.
نامی همانطور که دست فریا را پشت سرش می کشید گفت: نگران نباش مامان مواظبشونم.
نریمان چهره درهم کشید و قدمهایش را تندتر کرد.
همین که از عمارت بیرون زدند ماشین احسان جلوی پایشان ترمز زد.
هرسه نشستن و نگاهی به احسان که خنده از لبانش خشک نمیشد انداختند.
_آقایون خانوما احسان شوماخر در خدمت شماست. لطفا کمربندهاتون رو ببندید و برای یک شب هیجانانگیز آماده باشید!
نریمان به صندلی تکیه داد.
_اوج هیجانش اینجاست که ممکنه جدی جدی دستگیر بشیم و آبرومون بره تو جوب!

نامی برگشت و نگاهی به نریمان انداخت.
_نترس اتفاقی نمیفته!
نریمان چشمانش را کمی ریز کرد.
_واسه تو که خوب میشه همونجا خودت رو می ندازی به فریا یه النکاح سنتی میخونن به خواسته ت میرسی تموم...
فریا با صورتی سرخ شده لگدی بهپای نریمان انداخت.
_ابله تا حالا دیدی کسی رو وسط دزدی بگیرن عقد کنن؟
احسان با خنده گفت: ولش کن استرس داره چرت و پرت میگه!
نامی لبخند کمرنگی گوشهی لبش نشاند و نگاهی به بیرون انداخت.
فقط اگر شدنی بود...!
به مسیر منتهی به باغ که رسیدند احسان از ماشین پیاده شد و روی پلاک را با گل پوشاند.
نریمان پشت سرش به راه افتاد و اطراف را چک کرد.
نامی به عقب برگشت و نگاهی به صورت پر از استرس فریا انداخت.
_شالت رو بده فریا.
فریا با تعجب نگاهش کرد.

_واسه خودت میخواستی؟
#پست_137
نامی سری تکان داد و نگاهی به اطراف انداخت.
فریا سریع شال تیرهاش را از کیف بیرون کشید و به سمت نامی گرفت.
قبل از گرفتن شال؛ نامی دستان سرد و ظریف دخترک را میان دستانش گرفت و با ملامیت با انگشت شست پشت دستش را نوازش کرد.
_نترس زود برمیگردم!
فریا لب گزید و با استرس و خجالت نالید: توروخدا مواظب باش نامی... کاش نمیذاشتم بیای.
دستش را جلو برد و با خنده بینی کوچکش را بین انگشانش فشرد.
_تو میخواستی جلوی منو بگیری آنا کوچولو؟
قبل از این که فریا حرفی بزند نریمان به شیشه کوبید.
_اگه لاس زدنتون تموم شد پیاده شو بریم.
فریا چپچپی نگاهش کرد و نامی سریع از ماشین بیرون پرید.
نامی نگاهی به اطراف انداخت و اشارهای به نریمان زد تا هردو بهسمت دیوار باغ بروند.
نریمان کناری ایستاد و سریع گفت: قلاب بگیر من برم بالا.

نامی چپ چپی نگاهش کرد.
_تو بری اون بالا میتونی منو بکشی بالا؟
نریمان نگاهی به قد و هیکل نامی انداخته و نچی کرد.
_باشه من قلاب میگیرم تو برو!
نامی روی دیوار نشسته و سریع نریمان را بالا کشید.
_با یه پارچه صورتت رو بپوشون نریمان.
خودش هم مشغول بستن شال فریا روی صورتش شد.
نریمان سریع جوراب مشکی پارازینی را از جیبش بیرون کشید.
نامی با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.
_جوراب زنونه از کجا آوردی؟
نریمان همانطور که جوراب را روی سرش میکشید گفت: مال مامانه!
نامی تک خندهای کرد و شال را پشت سرش گره زد.
_تو شال زنونه از کجا آوردی؟
نامی همانطور که اطراف را میپایید جواب داد: م ال فریاست.
نریمان سرش را با تاسف به دوطرف تکان داد و گفت: عارف شهیاد کجاست تا ببینه پسرایی که تربیت کرده از دیوار مردم بالا میرن.

نامی ضربهای به پس گردنش کوبید و همانطور که از دیوار پایین میپرید بهآرامی گفت: راه بیفت بریم تا کسی نیومده.
هردو از دیوار پایین پریدند و بیصدا بهسوی ورودی عمارت خالی باغ به راه افتادند.
دم عمارت که رسیدند نریمان سنجاقی از جیبش بیرون کشید و با بیاحتیاطی مشغول باز کردن در شد.
نامی برگشت و کلافه نگاهی به او انداخت.
قبل از این که حرفی بزند با شنیدن صدای پارس سگی در نزدیکیشان چشمانش گرد شد.
_زودباش نریمان سگه داره میاد اینطرفی!
#پست_138
نریمان حرکت دستانش را تند کرد و با استرس و ترس گفت: یا ایوب نبی! این بگیره جرمون میده خدایا عجب گوهی خوردم...
همین که با صدای تیکی در باز شد هردو به داخل عمارت پریدند و قبل از رسیدن سگ به در سریع در را پشت سرشان بستند.
نریمان دستی به عرق روی پیشانیاش کشید و زیر لب گفت: خدا لعنتتون کنه!
نامی قدمهایش را تندتر برداشت.
_زودباش دنبالم بیا انقدر غر نزن!

سریع خودشان را به اتاق کنترل رساندند.
نامی بیطاقت لگدی به در زد و سریع وارد شد.
نریمان سنجاق بهدست گوشهای ایستاد و با اخم تماشایش کرد.
_پس من این همه مهارت رو برای چی یاد گرفتم؟
نامی بهسوی کامپیوتر گوشهی اتاق رفت و روشنش کرد.
_برای این که در ورودی رو باز کنی.
بیتوجه به نریمان شروع به بررسی تاریخ فیلم هایی که در کامپیوتر پوشه بندی شده بودند کرد.
تمام فیلمهای یک هفتهی اخیر را در فلش ریخت و از جا بلند شد.
_تموم شد. بزن بریم.
نریمان نگاهی به اطراف انداخت و آرام خندید.
_آخیش فکر نمیکردم انقدر راحت باشه. تازه بهم مزه کرده.
نامی بازویش را کشید و بهسوی در ورودی به راه افتاد.
_بیا بریم انقدر حرف نزن نریمان.
از پشت در نگاهی به اطراف انداخت و وقتی اثری از سگ پیدا نکرد در را کامل باز کرد.
_بدو برو تا سگه نیفتاده دنبالمون.
هردو از عمارت خارج شدند و بهسوی دیوار به راه

افتادند.
نریمان همانطور که باسرعت میدوید پرسید: چرا از در نمیریم بیرون؟
نامی که حس کرد حرفش منطقی بهنظر میرسد کمی مکث کرد.
ولی بهمحض شنیدن صدای پارس سگ از پشت سرشان چشمهایشان گرد شد و هردو با تمام توان شروع به دویدن کردند.
نریمان کنار دیوار ایستاد و ترسیده و مضطرب داد زد: برو... برو بپر بالا نامی.
دستش را قلاب کرد و نامی نفسنفس زنان به سرعت خودش را بالا کشید.
#پست_139
همین که دستش را بهسوی نریمان گرفت نریمان داد زد: داره میاد منو بکش بالا الان دنبالچهم رو گاز میگیره!
نامی که بین خنده و عصبانیت مانده بود سریع دستش را گرفت و او را بالا کشید در همین حین فهمید چیزی مانع کشیده شدن نریمان به بالای دیوار میشود.
قبل از این که عکسالعملی نشان دهد صدای داد نریمان در کل باغ پیچید: پاچهم رو گرفت... شلوارم نامی شلوارم داره میاد پایین زودباش منو بکش بالا

مرتیکه!
نامی با تمام توانی که در بدنش مانده بود نریمان را بالا کشید حتی صدای پاره شدن پارچهی شلوارش هم باعث نشد که نریمان دست از شکوه و ناله بکشد.
_ذلیل بشید ایشالله بیحیثیت شدم. اون کفتار تنبونم رو خورد حالا با این وضع چهجوری برگردم خونه؟
نامی همانطور که از روی دیوار پایین میپرید غرید: دهنت رو ببند انقدر سر و صدا نکن نریمان. ببینم میتونی عالم و آدم رو خبردار کنی؟
نریمان که فهمید راهی برای چفت کردن پارچهی دریده شدهی شلوارش نیست آهی کشید و با حالی زار از دیوار پایین پرید.
_بهخدا اگه اون سلیطه بهم بخنده در رو باز میکنم با لگد از ماشین پرتش میکنم بیرون یه کامیون از روش رد بشه همه راحت شیم از دستش!
نامی که بهسختی جلوی خندیدنش را گرفته بود ضربهای به سرش کوبید و قدمهایش را تندتر کرد.
_تو خیلی غلط میکنی!
همین که به ماشین رسیدند با احسان و فریا که با رنگی پریده و چشمانی منتظر کنار ماشین ایستاده بودند رو به رو شدند.

فریا به محض دیدن نامی به سمتش دوید و نفس راحتی کشید.
_وای بالاخره اومدین؟ دلم هزار راه رفت. کسی که ندیدتون؟
نامی از فرصت استفاده کرده و تحت تاثیر آدرنالینی که در بدنش میجوشید محکم شانههای ظریف فریا را میان آغوشش گرفت.
_خوبم آنا کوچولو. نگران نباش!
نریمان غر زد: آره فریا خانوم شما نگران نباش این جا فقط نریمان تخماش چسبیده به گلوش!
قبل از نامی احسان محکم روی شانهاش کوبید به سمت ماشین هلش داد: یهکم جلوی اون دهن بی چاک و بستت رو بگیر نریم...
قبل از به اتمام رساندن حرفش انگار که تازه متوجه چیزی شده باشد با چشمانی گرد شده گفت: تو چرا شلوارت پارهست نریمان؟
نریمان با بیچارگی نگاهی به خودش انداخت و بعد بهسوی نامی چرخید تا از این تنگنا خلاصش کند.
نامی همانطور که همچنان دستش را دور شانههای فریا میفشرد با خندهای فرو خورده گفت: توی باغ سگ دنبالمون کرد پاچهی نریمان رو گرفت!
قبل از این که بتواند راجعبه میزان عصبانیت با

نریمان تذکری بدهد صدای خندهی احسان و فریا لا رفت.
نریمان نگاهی به صورت خندان هرسهی آنها انداخت و درحالیکه زیر لب فحشهای رکیکی بر زبان میآورد در ماشین را محکم پشت سرش کوبید.
#پست_140
فریا
دستهای مردانهی نامی هنوز دور شانههایم پیچیده شده بود و انگار قصدی برای رها کردنم نداشت.
بهسختی ضربان قلبم را کنترل کردم و تلاش کردم کمی از او فاصله بگیرم.
در تمام مدتی که منتظرشان بودیم دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و مدام خودم را برای این که نتوانستم جلویش را بگیرم سرزنش میکردم.
اگر کسی میفهمید علاوه بر خودشان آبروی عمو عارف هم حسابی لکهدار میشد.
هرچند راضی کردن نامی کار هرکسی نبود.
نامی بیتوجه به احسان و نریمان کنار من روی صندلی عقب نشست.
احسان ماشین را به راه انداخت و نریمان با اخم به بیرون خیره شد.

با دیدن صورتش نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم.
نامی با چشمانی براق کمی سرش را به گوشم نزدیک کرد.
_نذار بفهمه داری بهش میخندی تهدید کرد از ماشین پرتت میکنه بیرون!
چشمهایم را ریز کردم و ناخودآگاه گفتم: پس تو اینجا چیکارهای؟
با دیدن نگاه خیره و پرحرفش لبهایم را بههم دوختم و سریع نگاهم رو دزدیدم.
_الان داری باهام لاس میزنی؟
چینی به پیشانیام انداختم و با پوست کلفتی به بیرون خیره ماندم.
چنین قصدی نداشتم ولی انگار ناخودآگاهم بهدنبال اینکار بود.
سکوتم را که دید صدایش را پایینتر آورد و لبخند زد.
_بهعنوان چراغ سبز در نظرش میگیرم آنا کوچولو.
قبل از این که بتوانم عکسالعملی نشان بدم سرش را به شانهی چوب شدهام تکیه داد و چشمانش را بست.
با دیدن چشمان بستهاش زیر چشمی نگاهی به صورت جدی و خستهاش انداختم.

مژههایش بلند بود و پلکهای لرزانش تمایل به خواب داشت...
ریشهایش بلند شده بود و صورتش مردانهتر از قبل بهنظر میرسید!
بهسختی نگاهم را از موهای آشفته و چهرهی جذابش برداشتم.
همین که سرم را بلند کردم متوجه احسانی که با چشمانی پر برق نگاه خیرهام به نامی را شکار کرده بود شدم.
سریع خودم را به آن راه زدم و با صورتی سرخ شده از خجالت چشمانم را به بیرون دوختم.
انگار اینبار حسابی خودم را به دردسر انداخته بودم!
کانال vipآنائل رانده شده⏳:
#پست_141
بعد ار پیاده شدن از ماشین از احسان تشکری کردیم و سریع وارد عمارت شدیم.
برقای روشن خبر از بیدار بودن عمه میداد و هیچکدام نمیدانستیم پارگی شلوار نریمان را چه طور پوشش دهیم.
من و نامی جلوتر راه افتادیم و نریمان پشت سرمان بهآرامی قدم بر میداشت.
عمه که درحال نوشیدن آب پرتقالش بود نگاهی به

هرسهنفرمان انداخت.
_چرا انقدر دیر کردین؟
نامی کلافه نگاهی به اطراف انداحت.
_ترافیک بود...
عمه کمی خودش را خم کرد تا نریمانی که پشت سرمان ایستاده را ببیند.
_نریمان اون پشت چیکار میکنی؟
از کی تا حالا خجالتی شدی؟
نریمان بعد از کمی کلنجار رفتن با خودش خجالت زده قدمی به جلو برداشت.
_خوبی مامان؟
عمه با تعجب نگاهی به سرتاپای نریمان انداخت.
_چی شده نریمان؟ شلوارت چرا پارهست؟
قبل از این که من و نریمان سناریویی در ذهن بسازیم نامی که انگار برای دیدن فیلم عجله داشت سریع گفت: توی راه دستشوییش گرفت منم زدم کنار جاده بره یه گوشه به کارش برسه نگو اون اطراف پناهگاه سگا بود!
اونا هم نامردی نکردن یه درس درست و حسابی بهش دادن که تا وقتی خونهست به سرویسش برسه و مثل بچهها تو راه بهونه نگیره.
صورت سرخ شدهی نریمان موجب شد خندهام را کنترل کنم.

اگر باربد بود تا آخر عمر بابت این موضوع از او باج میگرفتم ولی نریمان حسابی جوشی بود و نمیشد زیاد سر به سرش گذاشت.
عمه با خنده و تاسف سر تکان داد.
_تو درست بشو نیستی نریمان... ببینم گازت که نگرفت؟
نامی با نیشخندی ادامه داد: اگه گرفته بگو زودتر بریم واکسن هاری بزنیم.
نریمان اخمی کرد و همانطور که سریع بهسوی پله ها میرفت گفت: دیگه نمیخوام راجعبه این قضیه ی لعنتی چیزی بشنوم!
من و نامی نگاهی به یکدیگر انداخته و چیزی نگفتیم.
_شب بخیر عمه جون.
عمه سری برایم تکان داد.
_خوب بخوابی دخترم.
همین که از پلهها بالا رفتیم سریع پشت سر نامی به سمت اتاق خوابش به راه افتادم.
نامی در را باز کرد و همین که خواست پشت سرش ببندد چشمش به من افتاد.
_کجا میای؟
چشمانم را برایش گرد کردم.
_دارم میام فیلم رو ببینم. مثل این که قربانی این

اقدام به قتِ ل وحشیانه منما.
با کمی تردید خودش را عقب کشید.
_اذیت نمیشی فیلم غرق شدنت رو ببینی؟
#پست_142
چپچپی نگاهش کردم.
_من غرق نشدم فقط میل به زندگی تا حد زیادی درونم کاهش پیدا کرده بود!
بالاخره هرروز که برای آدم پیش نمیاد جلوی اون همه آدم حسابی مثل جلبک بچسبه کف استخر!
تک خندهای کرد و بهسوی لپ تاپش به راه افتاد.
کنارش روی صندلی نشستم و هردو با دقت به صفحهی لپتاپ خیره شدیم.
سریع تاریخ فیلمها را بررسی کرد و صفحه را به نمایش گذاشت.
دستم را زیر چانهام گذاشتم و خیره به باغ گفتم:
اینجا نیست بزن جلوتر.
صحنهها را جلوتر کشید و جایی که تنهایی درحال پرسه زدن در باغ بودم به نمایش در آمد.
هردو سریع نیمخیز شده و به صفحه چشم دوختیم.
با استرس دستهی صندلی را فشردم.
انگار بهطور واضح آن صحنه جلوی چشمم به جریان در آمده بود.

آن حس ترس و وحشت و شرم و خفگی!
نامی بدون نگاه کردن به صورتم دستش را روی دستم که دستهی صندلی را میفشرد گذاشت و اخم هایش را درهم کشید.
تنش کمی از تنم دور شد و زیر چشمی به صورت اخمآلودش خیره شدم.
گوشهی لبش را جوید و به آرامی گفت: رسیدی به استخر باید همین...
قبل از به اتمام رسیدن حرفش نظر هردویمان به جسم قرمز رنگی که از پشت به نقش اول فیلم که خودم باشم نزدیک میشد جلب شد!
چشمهایم گرد شد و لبهایم از هم فاصله گرفت.
بهمحض این که رویا از پشت توی استخر هلم داد هین بلندی کشیدم و نگاه عصبیام را به نامی دوختم.
_نامی!
لبهایش را بههم فشرد و با نگاهی سرد و آشفته به صفحه خیره شد.
_محرابی باید از امشب دنبال یه گور دسته جمعی واسه خودش و خانوادهش بگرده!
صورتش را هالهای از خشم فرا گرفته بود!
لبم را گاز گرفتم و زیر لبی زمزمه کردم: همهش تقصیر توئه!

چپچپی نگاهم کرد.
_بهنظرت من اون شب پیراهن قرمز تنم بود و موهام رو شینیون کرده بودم؟ ببین کی هلت داد توی آب!
توجهی به اعصاب بههم ریختهاش نکردم.
_قصدش این نبود باهام شوخی پشت نیسانی راه بندازه که نامی خان!
چون عاشق جنابعالی بود و به من حسادت میکرد پرتم کرد تو استخر، اگه میفتادم میمردم تو می خواستی جواب مامانم رو بدی؟
دستی به صورتش کشید و بیاهمیت به سلیطهگری ام جواب داد:
_درست میگی اشتباه از من بود!
میدونم چهجوری ازشون حساب پس بگیرم
لبهایم را تر کردم و به نیمرخش خیره شدم.
_میخوای چیکار کنی نامی؟
به سمتم برگشت و نگاه خیرهای به صورت نگرانم انداخت.
#پست_143
دستش را جلو آورد و بیاراده با پشت انگشت اشاره گونهام را نوازش کرد.
_میخوام ازشون درس عبرت بسازم!
وقتی دیدم قضیه جدیتر از چیزیست که فکرش را

میکردم دستم را روی دستش که مشغول نوازش کردن صورتم بود گذاشتم و بهآرامی گفتم: نامی جوش نیار بذار فکر کنیم ببینیم باید چیکار کرد... سر خود کاری انجام نده به فکر آبروی عمو عارف باش.
متفکر به صورتم خیره شد و تلنگری به بینیام زد.
_لازم نیست منو نصیحت کنی آنا کوچولو پاشو برو اتاقت از وقت خوابت گذشته.
از جایش که بلند شد سریع بلند شدم و پشت سرش به راه افتادم.
_میخوای چیکار کنی نامی؟
نگاهی به صورت مصمم انداخت.
_مثل جوجه پشت سر من راه نیفت بقیهش به من مربوطه و اون شرکت... نترس اونقدرها هم بیفکر نیستم!
بیهوا از دهانم بیرون پرید.
_ولی من نگرانم!
چشمانش برق زد و قدمی به سویم برداشت.
_نگران کی؟ من؟
دستپاچه سرم را به دوطرف تکان دادم.
پیش خودم در اعتراف بودم که بیش از هر چیزی نگران او بودم و نمیخواستم صدمهای ببیند ولی جرئت بیانش را نداشتم.

_فقط نمیخوام بهخاطر من از کار و زندگیت بیفتی یعنی...
لبم را تر کردم.
_ما یه جورایی مرتکب دزدی شدیم.
چشمانش را کمی ریز کرد.
_اونا هم مرتکب جرم اقدام به قتل شدن بهنظرت جرئت دارن صداش رو در بیارن؟
آهی کشیدم.
_نمیدونم قصدت چیه نامی ولی خواهش میکنم مواظب باش!
ابروهایش تابی خورد و حالت نگاهش ملایم شد.
گوشهی لبش بالا پرید و با ملایمت به سمتم خم شد.
با چشمانی گرد شده نگاهش کردم.
قبل از این که به خودم بیایم داغی لبهایش پیشانیام را سوزاند.
نفسم حبس شد و تنم لرزید...
گرما از همان نقطه شروع به پخش شدن در بدنم کرد و صورتم سرخ شد.
اولین باری بود که چنین حسی را تجربه میکردم.
نفس گرمش نبض زیر پوستم را به تپش وا داشته بود!
همین که سرش را عقب کشید با دستانی عرق کرده

قدمی به عقب برداشتم ولی وادارم کرد متوقف شوم.
دستش را روی بازویم گذاشت و نوازشوار چهاربار روی پوستم کوبید.
جرئت نداشتم نگاهش کنم.
صدای پر محبتش در گوشم پیچید.
_شب بخیر آنا کوچولو!
لپهایم را پر باد کردم و هومی کردم، بعد با قدم هایی کوتاه و سریع از اتاقش بیرون دویده و در را پشت سرم بستم.
بهمحض وارد شدن به اتاقم خودم را روی تخت پرت کردم صورتم را در بالشت فرو بردم.
پیشانیام هنوز درحال سوختن بود و نرمی لب هایش را بریم تداعی میکرد!
نامی مرا بوسیده بود!
#پست_144
مردی که تا همین چندوقت پیش هیچ اثری از او میان زندگیام نبود مرا بوسیده بود و قلبم از درک این حقیقت مدام بالا و پایین میپرید.
جرقهای که در نگاهش بود...
گرمایی که با هر لمسش بین کالبدهایمان جا به جا میشد...
رفتارهای ضدونقیض و پر محبتش...!

باید باور میکردم که اتفاقی نیست؟
نامی اولین مردی بود که پا در خلوتم میگذاشت و از خط قرمزهایم عبور میکرد.
شاید این که با هر حرکت کوچکی از طرف او این گونه آشفته و حیران میشدم طبیعی بود!
کف دستهایم را روی گونههای گرمم چسبانده و پلکهایم را بههم فشردم.
شاید بهتر بود با باربد حرف بزنم.
بالاخره او در این موارد تجربهی بیشتری نسبت به من داشت و شاید با حرفهایش کمی هیجان درونم را کنترل میکرد.
نمیدانم چهقدر به نامی و رفتارهای اخیرش فکر کردم که کمکم پلکهایم روی هم افتاد.
* * *
در کل طول روز بعدی حواسم پی نامی بود.
درسهایی که برایم علامت زده بود را میخواندم و منتظر بودم تا از سرکار برگردد.
با این که کمی در دلم احساس شرم داشتم ولی هیجان اولیهام برای دیدنش بیشتر بود.
هربار که عمه یادآوری میکرد نامی خیلی وقت است به خانه نمیآید و فقط این چند روز را به خاطر من به محض بیرون زدن از سرکار به عمارت برمیگشت چیزی در دلم تکان میخورد.

انگار مهی که در این چند وقت جلوی چشمانم بود کمکم کنار میرفت و معنی رفتارهای عجیب نامی را درک میکردم.
از حساسیتش روی روابطم با باربد گرفته تا آمدنش دم دانشگاه و انتخاب لباس و رفتنمان به مهمانی...!
شاید همهچیز سادهتر از چیزی که فکر میکردم به نظر میرسید و من زیادی به او سخت گرفته بودم.
هرچند تا وقتی خودش قصد حرف زدن راجعبه احساساتش را نداشت نمیتوانستم انقدر مطمئن همهچیز را در ذهنم تجزیه و تحلیل کنم.
با یادآوری چهرهی نگرانش وقتی درون استخر افتادم و بیتوجهیش به وجهه و آبرویش لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست.
طوری بهنظر میرسید که انگار مهمترین کار در دنیا ایمن نگه داشتن من بود و در کمال ناباوری در این کار شکست خورد بود!
قبل از جمع شدم لبخندم ناگهان در عمارت محکم به صدا در آمد و عمو عارف با چهرهای عصبانی و برافروخته وارد سالن شد.
با دیدنش مضطرب از جا پریدم.
_سلام عمو.
نفس عمیقی کشید و سری برایم تکان داد.
_سلام دخترم... نامی نیومده خونه؟

عمه که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود بهجای من جواب داد:
_نه نیومده... چیشده عارف چرا انقدر کلافهای؟
عمو عارف با لحنی جدی جواب داد: از شازده پسرت بپرس!
انگشت اشارهاش را رو به عمه تکان داد.
_به محض این که اومد خونه بفرستش اتاق من کارش دارم.
#پست_145
ترسیده نگاهی به چهرهی نگران عمه انداختم.
میدانستم هرچه که هست مربوط به آن فیلم و اتفاقات دیشب است.
همهی اینها تقصیر من بود برای همین با ناراحتی و عذاب وجدان روی مبل نشستم و به عمه نگاه کردم.
عمه با دیدن حالتم لبخندی تحویلم داد.
_نگران نباش عزیزم... پدر و پسر همیشه همینن یه لحظه هم با هم کنار نمیان. معلوم نیست باز چیشده!
زنگ بزنم بهش بگم زودتر بیاد خونه تا عارف سکته نکرده.
لب گزیدم و سکوت کردم.
متاسفانه اینبار من کاملا در جریان بودم که چه اتفاقی افتاده!

دستم به سمت گوشی رفت و سریع به نامی پیام دادم.
)چیکار کردی نامی؟ عمو عارف اومده خونه خیلی عصبانیه.(
بعد از چند لحظه جوابم را داد.
)لازم نیست نگران باشی دارم میام خونه حرف می زنیم.(
نفس عمیقی کشیدم و منتظر ماندم.
ترسم از این بود بهخاطر من با عمو عارف بحث کند. اینگونه حسابی شرمندهشان میشدم.
نمیدانم چه مدت مشغول کندن پوست کنار ناخنم بودم که نامی با ماشینش وارد باغ شد.
عمه رفته بود تا عمو عارف را آرام کند.
از جا پریدم و دم در عمارت منتظرش ایستادم.
خاتون با دیدن من خودش را کمی عقب کشید.
نامی که با قدمهایی بلند از پلهها بالا میامد با دیدنم چانهاش را بالا گرفت و لبخند زد.
_اومدی استقبال من خانوم کوچیک؟
با نگرانی اخمی کردم و جواب دادم: مسخره بازی در نیار نامی بگو ببینم چه گندی زدی؟
کتش را از تنش بیرون کشید و به سمتم گرفت.
_حساب محرابی رو گذاشتم کف دستش آنا کوچولو.

بیحواس کتش را در آغوش کشیدم و تندتند پشت سرش به راه افتادم.
_عمو از چی انقدر عصبانیه؟
همانطور که بهسمت پلهها میرفت جواب داد: از خیلی چیزها... کدومشون رو بگم؟
درمانده و حرصی بازویش را محکم به سمت خودم کشیدم.
_نامی توروخدا منو اذیت نکن. تا بیای از استرس تلف شدم.
نچی کرد و به سمتم برگشت.
با دستانش هردو بازویم را گرفت و به نرمی فشرد.
_بهت گفتم لازم نیست نگران باشی آنا...
وقتی همهچیز رو برای بابا توضیح بدم درک میکنه.
برای ما امنیت خانواده از هرچیزی مهمتره!
لبم را تر کردم و تلاش کردم به این که مرا جزو خانوادهشان حساب میکرد فکر نکنم.
_باشه فقط بحث نکنید عمو خیلی عصبانی بود!
حالت نگاهش ملایم شد.
بیهوا خم شد و بوسهی سریعی نوک بینیام نشاند.
_چشم آنا کوچولو.
#پست_146
برگشت و راه اتاق پدرش را در پیش گرفت.
تازه درحال فراموش کردن بوسهی دیشب بودم که

با کاری که کرد ماتم برد.
انگشتم را روی نوک بینیام کشیدم و کمی مکث کردم.
یک پایم را روی زمین کوبیدم و با زاری نالیدم: نکن مرتیکه من جنبه ندارم جدی جدی عاشقت میشم!
_عاشق کی میشی؟
با شنیدن صدای نریمان جیغی از وحشت کشیدم و سریع به عقب برگشتم.
_تو میدونی نامی چیکار کرده؟
متعجب نگاهم کرد.
_چیکار کرده؟
سرم را به دوطرف تکان دادم.
_هیچی ولش کن... تو هم که از دنیا عقبی.
خواستم از کنارش عبور کنم که به سمتم خم شد و چشمهایش را ریز کرد.
_راستش رو بگو داری عاشق داداشم میشی؟
حرصی نیشگونی از پهلویش گرفتم و از سر راهم کنار زدمش.
_برو اونور نریمان تو این موقعیت حال سر و کله زدن با تورو ندارم.
دستش را روی پهلویش گذاشت و با صورتی پر درد نالید: یزید یهجوری نیشگون میگیره آدم مثل پرایدی که رفته زیر نیسان از پهلو جمع میشه!

جلوی خندهام را گرفتم و سریع از کنارش عبور کردم تا دوباره به من پیله نکند.
در آخر نامی هم جوابی واضح به درگیریهای ذهنی ام نداده بود و یک معضل دیگر به مشکلاتم اضافه کرده بود!
وارد اتاق که شدم متوجه کت نامی که میان دستانم مانده بود شدم.
پوفی کشیدم و روی تخت پرتش کردم.
بهمحض افتادنش شئ بنفش رنگی روی زمین افتاد و توجهم را به خودش جلب کرد.
خم شدم و با کنجکاوی نگاهش کردم.
با دیدن کش موی بنفش خودم که در دفترش جا گذاشته بودم چشمانم گرد شد و ماتم برد.
همچنان آن را با خودش نگه داشته بود!
لب گزیدم و خجالت زده سریع کشمو را در جیب کتش چپاندم.
کف دستم را روی گونههایم گذاشتم و بهسختی جلوی کش آمدن لبم را گرفتم.
حتی اگر احمق هم بودم باید تا بهحال میفهمیدم نامی با کارهایش قصد نشان دادن چه چیزی را دارد!
انگار که راه قلبش را برایم باز کرده بود!
هیجان زده گوشی را میان دستم گرفته و برای باربد

نوشتم.
) اگه یه مرد کشموی یه دختر رو یواشکی با خودش داشته باشه یعنی بهش حسی داره؟(
#پست_147
چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که سریع جواب داد.
)عاشق شدی؟(
چشمهایم گرد شد.
) نه بابا چرا مزخرف میگی؟ یکی دیگه کشموی منو برداشته؛ چرا من باید عاشق بشم؟(
انگار جوابش آماده بود سریع صفحه را باز کردم.
)اگر یکی یواشکی کشمو رنگیهات رو ازت کش بره؛ میری با وحشی بازی ازش پس میگیری نه این که بیای با دست و پای شل شده از من بپرسی یعنی بهم حس داره؟
بیشتر انگار داری میمیری که طرف بهت حسی داشته باشه.(
کمی مکث کردم با اخم لپهایم را باد کردم.
از این که باربد مرا از خودم هم بهتر میشناخت متنفر بودم!
یعنی واقعا از ته دل منتظر این بودم که نامی اعتراف کند به من حسی دارد؟
آهی کشیدم و با سردرگمی برای باربد نوشتم.
)اوکی حق با توئه دلم میخواد بدونم تو دلش چی

میگذره ولی... این که کشموی من تو جیب کتشه بهنظرت یهجوری نیست؟(
بعد از چند دقیقه معطل کردن جواب داد.
)ببخشید داشتم حلوای ختم میخوردم... چرا یعنی مثل سگ عاشقته!(
با دیدن پیامش جیغی کشیدم و سرم را میان کت نامی قایم کردم و عطرش را به مشام کشیدم.
با این که فقط حدسیات باربد بود ولی انگار چیزی ته دلم خالی شده بود!
از کی چنین اشتیاقی نسبت به نامی داشتم و خودم نفهمیده بودم؟
تقهای به در خورد و پشتسرش سریع باز شد.
_چیشد فریا؟ چرا جیغ کشیدی؟
سریع صورتم را از میان کت نامی بیرون کشیدم و با چشمانی گرد شده به نریمانی که با خنده نگاهم میکرد چشم دوختم.
_اون کت نامی نیست؟ میشه بپرسم چرا داری خودت رو باهاش خفه میکنی؟
جیغ خفیفی کشیدم و بالشتم را محکم به سمتش پرت کردم.
_خفه شو نریمان اصلا تو چرا همینجوری سرت رو میندازی پایین میای تو؟ اگه لخت باشم چی؟
چشمکی زد و خندهاش غلیظتر شد.

_قبلا هم گفتم دقیقا بهخاطر شکار همین لحظه هاست که سرم رو میندازم پایین میام تو!
سری برایم بالا انداخت.
_دوست داری باهام فیلم ببینی؟
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_ترجیح میدم 9شب خودم رو با آشغالا بذارم دم در!
نیشخندی زد و همانطور که قدمی به عقب بر می داشت گفت: باشه پس من میرم... به نامی هم اط لاع میدم تا کتش رو فرو نکردی توی حلقت بیاد پسش بگیره!
هینی کشیدم و سریع از جا پریدم.
_حناق بگیری نریمان وایسا منم باهات میام!
سوت زنان از پلهها پایین رفت و من هم پشت سرش به راه افتادم.
میدانستم حالا که از من آتو گرفته ول کن نیست و حسابی سر به سرم میگذارد.
آهی کشیدم و کنارش روی مبل نشستم.
تی وی را روشن کرد و فیلمی ترسناک و هیجانی گذاشت.
_نترسیا زن داداش من کنارتم.
#پست_148
چپچپی نگاهش کردم و دست به سینه به صفحه

خیره شدم.
انقدر با باربد فیلم ترسناک دیده بودیم که برایم مسخره بازی بود.
نگاهم مدام روی پلهها میچرخید و منتظر نامی بودم.
حرف زدنشان زیادی طولانی شده بود!
دستی روی صورتم کشیدم و کلافه به صفحهی تلوزیون خیره ماندم.
روح تسخیر شده پشت دختر بچهای ایستاده و قدم به قدم به کالبدش نزدیک میشد.
بهمحض این که خیز برداشت و روی دخترک پرید نریمان جیغ خفیفی کشید و خودش را به سمت من پرتاب کرد.
نگاه پر تاسفی به چهرهی رنگ پریدهاش انداختم و اجازه دادم از بازویم آویزان شود.
_همین جوری میخواستی مواظب من باشی؟ لقب شوالیه سال برازندته!
لبش را تر کرد و خیره به صفحه لب زد: تو نترسیدی ؟ خیلی سگی دختر!
جلوی خندیدم را گرفتم سرم را به دوطرف تکان دادم.
_میگم نریمان حرف زدنشون طولانی نشد؟
نگرانم بحثشون شده باشه!

نگاهش را از صفحه گرفت و به سمتم برگشت.
_درسته که بابا و نامی زیاد با هم کنار نمیان ولی به تصمیمات همدیگه احترام میذارن. این قضیه به تو و زندگی خصوصی نامی مربوطه پس بابا دخالت چندانی نمیکنم.
لبم را تر کردم.
از نظر همه من جزو زندگی خصوصی نامی بودم؟
قلبم گرم شد و لبخند سرگردانی روی صورتم نشست.
بیهوا پرسیدم.
_با باباتون رابطه خوبی دارید؟
حالا حواسش کاملا از فیلم پرت شده بود.
نگاه عجیبی به صورتم انداخت و جوری که انگار معذب شده باشد گفت: هوم بد نیست!
فهمیدم نمیخواهد مرا یاد پدرم بیندازد و حس بدی را القا کند برای همین خندیدم و موهایش را بههم ریختم.
با تعجب به عکسالعمل صمیمی و عجیبم خیره ماند.
انگار اولینباری بود که از طرف من محبتی دریافت میکرد!
بیشتر دلم میخواست حواسش را از حس بدی که داشت پرت کنم.

بههرحال من چیز زیادی از بابا محمد بهیاد نداشتم و وقتی فوت کرد خیلی بچه بودم. وضعیت فرشته حتی از من هم بدتر بود!
با شنیدن صدای پایی که از پلهها پایین میآمد هردو به بالا نگاه کردیم.
#پست_149
نامی با صورتی متفکر درحالیکه دکمهی بلوزش را تا یقه باز کرده و آستینهایش را بالا زده بود به سمتمان آمد و روی مبل نشست.
_دارید چیکار میکنید؟
نریمان اشارهای به من زد.
_فریا خیلی نگران بود آوردمش پایین فیلم ببینه یه کمی حواسش پرت بشه... ببینم با بابا بهکجا رسیدین؟
با کنجکاوی نگاهش کردم.
صورتش به سمتم چرخید و چشمانش نرم شد.
_گفت اول تکلیفت رو مشخص کن. بعد من همهی تصمیماتت رو به رسمیت میشناسم!
سردرگم نگاهش کردم.
_چه تکلیفی نامی؟ بابات راجعبه دیشب فهمید؟
سرش را به دوطرف تکان داد.
_نه چیزی نفهمید در اصل به فکرش خطور نمیکنه ما از دیوار مردم بالا رفته باشیم!

امروز رفتم شرکت محرابی و با فیلمها تهدیدش کردم ازش خواستم خودش قرارداد رو فسخ کنه و غرامت فسخ رو هم بهم بپردازه!
لبهایم از هم باز ماند.
_قبول کرد؟
چشمانش کمی ریز شد.
_میتونست قبول نکنه؟
خندهام گرفت.
_با عمروعاص نسبت خونی دارین؟
خندید و بهطور خاصی به صورتم خیره ماند.
_داداشمه!
نریمان غرغر کنان از جا بلند شد.
_چرا وسط لاس زدناتون منو تگ میکنید؟
الان این قضیه دقیقا به من چه ربطی داشت؟
خندان و خجالت زده به نامی چشم دوختم.
نمیدانم چرا در طی این چند روز انقدر از نگاه خیرهاش خجالت میکشیدم!
بعد از چندلحظه از جا بلند شد و گفت: فریا شب وسایلت رو جمع کن فردا صبح میبرمت خونه...
مثل این که اینبار جدی باید تکلیفم رو مشخص کنم!
متعجب و سوالی نگاهش کردم که بیتوجه بهسوی آشپزخانه به راه افتاد.

پوفی کشیدم و شانه بالا انداختم.
چرا همهچیز بین اعضای این خانواده انقدر مرموز بود؟!
بعد از خوردن غذا و چندباری که عمو عارف به نامی هشدار داد بهدنبال شغل جدید باشد وگرنه او را به فرانسه برای سروسامان دادن شعبه ورشکستهی شرکت میفرستد به سمت اتاقم به راه افتادم.
کمکم وسایلم را جمع کرده و در ساک دستی کوچکم چپاندم.
امشب همه از دماوند باز میگشتن و من فردا باید به خانه باغ میرفتم.
ته دلم کمی میخواست بیشتر بمانم ولی دلم برای حرف زدن با باربد و فرشته هم تنگ شده بود و باید همهی اتفاقات این چند روز را برایشان تعریف می کردم تا هیجانم خالی شود.
بعد از این که نامی تصمیم گرفته بود تکلیفش را مشخص کند دیگر با هم حرفی نزده بودیم و انگار که مدام در فکر بود.
#پست_150
من هم تلاشم کردم مزاحم افکارش نشوم یا شاید هم بهنوعی از او فراری بودم!
انقدر از اتاق بیرون نرفتم که کمکم خواب به سراغم آمد و چشمهایم را خمار کرد.

آخرین شبی بود که در این عمارت میگذراندم و برخلاف چیزی که اوایل فکر میکردم حسابی خوش گذرانده بودم.
وسایلم را چک کردم.
روی تخت دراز کشیدم و با فکر فردا پلکهایم گرم شد.
* * *
مشغول خوردن صبحانه بودیم و نامی با اخمهایی درهم و فکری مشغول هرچند ثانیه نگاهش را به من میدوخت.
نمیدانستم چهچیزی در من این گونه فکرش را مشغول کرده بود. ما از دیشب حتی با یکدیگر حرف هم نزده بودیم!
نریمان خم شد و بهآرامی چیزی در گوش نامی گفت و نامی نگاهش را از من گرفت و سر تکان داد.
بهسختی چندلقمه صبحانه خوردم و از جا بلند شدم.
ـممنون خاتون!
قبل از جواب دادن خاتون صدای نامی در گوشم پیچید.
ـمن میرم ماشین رو روشن کنم وسایلت رو بردار بیا تو پارکینگ!
بعد اشارهای به نریمان زد.

_کمکش کن.
نریمان چپچپی نگاهش کرد ولی چیزی نگفت.
شانهای بالا انداختم و بهسمت اتاقم به راه افتادم.
وسایلم را برداشتم و ساک دستی کوچم را به دست نریمان دادم.
_امیدوارم همهچیز خوب پیش بره.
نگاه متعجبی به نریمان انداختم.
_چی؟
با تنبلی ابرویی بالا انداخت.
_خودت میفهمی... بدو برو منتظرش نذار همین جوریش هم کلافهست.
با گیجی هومی کشیدم و بهسمت پلهها به راه افتادم.
_میرم با عمه خداحافظی کنم.
سکوت کرد و سریع وارد سالن شدم.
بعد از بغل کردن عمه محکم بوسیدمش و بعد از تشکر کردن از او و خاتون سریع به سمت باغ به راه افتادم.
امروز بهطرز عجیبی مضطرب بودم و این از رفتار نامی نشات میگرفت.
انگار که خلق و خویش حسابی روی رفتار من هم تاثیر گذاشته بود.
سوار ماشین که شدم دستم را برای نریمان تکان

دادم.
_بابت این چند روز ممنون. خداحافظ نریمان.
روی هوا بوسی برایم فرستاد.
_خواهش میکنم عزیزم وظیفهم بود.
نامی همانطور که در فکر بود بیهوا زیرلب غرغری کرد و پایش را روی گاز فشرد.
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_151
زیرچشمی نگاهی به حالت چهرهی عجیبش انداختم.
_اتفاقی افتاده نامی؟
لبش را تر کرد و نگاهی به صورتم انداخت.
بیهوا دستش را جلو آورد و انگشتانش را بین انگشتان دستم قفل کرد و با ضرب توسط انگشت شستش چهاربار کف دستم کوبید.
چشمانم گرد شد و لبهایم از هم باز ماند.
_چیکار میکنی نامی؟
اخم کمرنگی روی پیشانیاش نشست.
_بذار آروم بشم آنا... برای حرف زدن نیاز به انرژی دارم.
ابروهایم بالا پرید و نفس تندی کشیدم.
با گرفتن دستهای من آرام میشد؟!
بهسختی جلوی لبخند کمرنگی که اصرار داشت روی

لبهایم بنشیند مقاومت کردم.
بالاخره بعد از چند دقیقه بهحرف آمد.
_باید یهچیز مهمی رو بهت بگم فریا.
صاف سرجایم نشستم و نفسم حبس شد!
یعنی الان و در این موقعیت باید آمادهی اعتراف احساسی که به من داشت میبودم؟
دست آزادم را مشت کردم و گلویم را صاف کردم.
_اوممم...چی؟
قبل از رسیدن به خیابان اصلی خانه باغ ماشین را گوشهای پارک کرد و به سمتم برگشت.
خیرگی نگاهش باعث سرخ شدن گونههایم شد.
باورم نمیشد یعنی زمانش رسیده بود؟
حتی نمیدانستم باید چه عکسالعملی نشان بدهم!
زیر چشمی نگاهش کردم.
دستم را میان دستانش گرفته و با انگشتهایم بازی میکرد.
انگار حواسش به هیچچیزی نبود.
_شاید این حرفها واسهت عجیب باشه یا تورو بترسونه آنا ولی برای گفتنش دیر کردم... اونقدری که الان به زبون آوردنش واسهم عجیبه!
لب گزیدم و با حس و حالی غیرقابل وصف نگاهش کردم.
دست ظریفم را میان مشتش فشرد و با صورتی

جدی شروع به حرف زدن کرد.
_از وقتی دست چپ و راستم رو شناختم بهم گفتن مواظب فریا باش... نذار خش به تنش بیفته، نذار یه قطره اشک از چشماش بریزه!
حالت چشمانش ملایم شد.
_این قضیه انقدری پیش رفت که اگه یه روزی مریض میشدی منم بیحال و بیحوصله بودم. اگه گریه میکردی آسمون رو به زمین میدوختم، اگه کسی اذیتت میکرد تا ازش حساب پس نمیگرفتم دلم آروم نمیشد!
#پست_152
آهی کشید و نگاهش روی جزء به جزء صورتم چرخید.
_با بزرگتر شدنم حسی که بهت داشتم عمیقتر شد اونقدری که تبدیل به وسواس شد!
بهسختی آب دهانم را قورت دادم و با تنی گر گرفته به نوازش دستانش خیره شدم.
قلبم یکی در میان میکوبید و حس عجیبی در تنم پیچیده بود...
همهی حدس و گمانهایم درست از آب در آمده بود و این مرد بدخلق و سلطهگر با تمام کارهای اخیرش مشغول ابراز علاقه به من بود!
دستش را به سمتم صورتم آورد و با انگشت شست

به آرامی گونهام را نوازش کرد.
طرز نگاهش طوری بود که انگار مدتهاست اشتیاق لمس کردنم را دارد.
_گذشت تا وقتی که از حال و هوای نوجوونی گذشتم و حسم نسبت بهت تغییر کرد.
دیگه فقط نمیخواستم مواظبت باشم آنا... می خواستم مال من باشی!
صورتش جدی شد و قبل از این که بتوانم ضربان تند قلبم را کنترل کنم ادامه داد:
درست همون موقع بود که بالاخره همهچیز رو فهمیدم!
سردرگم و پرهیجان نگاهش کردم.
_چیو فهمیدی نامی؟
لبخند کمرنگی روی لبش نشست.
برق مالکیت در چشمانش درخشید.
_این که تو همیشه مال من بودی!
از همون موقع که بهدنیا اومدی نافت رو به نام من بریدن و خانوادههامون قرار ازدواجمون رو گذاشتن!
انگار که طی لحظهای از آسمان هفتم روی زمین پرتاب شدم!
آب سردی روی سرم ریخته شد و از عرش به فرش رسیدم!

با تمام وجود منتظر یک اعتراف احساسی بودم که با شنیدن آخرین حرفهایش لال شدم.
ناگهان حرفهای رویا در سرم صدا کرد.
"_از این ازدواجهای خانوادگیه که بزرگترها صلاح میدونن؟
_آخه به نامی نمیاد اهل عشق و عاشقی باشه...
_یعنی از روی تجربه میگم. بالاخره این همه سال با هم کار کردیم. کلی دختر رفتن و اومدن از شرکای کاری پدرش تا دخترایی با تحصیلات عالی و وضعیت مالی توپ ولی با هیچکدومشون جور نشد یعنی چهطور بگم اون نامی شهیاده پسر عارف شهیاد مسلما کلی مورد فوقالعاده اطرافش داره!"
سرم را به دوطرف تکان دادم و پلکهایم را بههم فشردم.
_صبر کن ببینم من الان درست شنیدم؟
من و تو از بچگی قرار بوده با هم ازدواج کنیم برای همین همیشه مجبورت میکردن مواظب من باشی؟
نگاهش کمی گیج شد.
بیتوجه به سوالم گفت: حالت خوبه فریا؟ چرا دستات سرد شده؟
اخمهایم را درهم کشیدم و با حسی غیرقابل وصف نگاهش کردم.
_بعد از این همه وقت یههو برگشتی که آداب

خانواده رو بهجا بیاری؟
پوزخندی روی لبهایم نشست.
_تموم این مدت موسموس کردنت دور من بهخاطر مسولیتی بود که گردنته؟
#پست_153
کمی مکث کرد و دستانم را محکمتر در مشت گرفت.
_قسمتیش برای این بود. ولی من واقعا...
دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم و با صورتی سرخ شده گفتم: لازم نیست از این به بعد بهخاطر غیرت و مسولیتی که گردنته راه بیفتی دنبال من و مواظبم باشی!
من نیازی به یه رابطهی واهی و تعیین شده ندارم!
خیره به چشمانش گفتم: تمایلی هم ندارم کسی واسه زندگی و آیندهم تصمیم بگیره... تو هم لازم نیست پایبند من بشی خودم همهچیز رو واسه بزرگترها توضیح میدم.
انقدر ناراحت و ناامید شده بودم که انگار خنجری از پشت به سینهام اصابت کرده بود و نزدیکترین افراد زندگیام به من خیانت کرده بودند.
قبل از این که بتواند حرفی بزند بیتوجه به صورت بهت زده و صدا زدنهایش از ماشین پایین پریدم و با قدمهای بلند به سمت خانه باغ به راه افتادم.

من فقط منتظر یک اعتراف احساسی زیبا بودم و به جای آن فهمیدم تمام اوقاتی که نامی مثل پروانه دورم میچرخید قلبم را وادار به محکمتر تپیدن می کرد در اصل داشت وظیفهاش را بهجا میآورد.
جدای از همه این اتفاقات آنها این همه مدت بزرگترین مسئله زندگیام را از من پنهان کرده بودند و بدون آنکه خودم بدانم لباس را دوختن و تنم کردند!
پس برای همین بود که مامان زهره انقدر راحت مرا بهدست نامی سپرده بود و کوچکترین اعتراضی به نزدیکی او به من نداشت.
هجوم این افکار و روشن شدن همهچیز کمکم داشت دیوانهام میکرد!
حرصی در خانه را باز کردم و با قدمهایی بلند و طلبکارانه وارد شدم.
_مامان؟ کجایی؟
مامان از اتاق خوابش بیرون آمد و نگاه متعجبی به صورت برافروختهام انداخت.
_چیه چرا داد و بیداد میکنی دختر؟
حرصی نگاهش کردم.
_نامی چی میگه مامان؟
گیج شده نگاهم کرد.
_چی میگه؟ من چه میدونم دختر تو چرا خل

شدی؟ بیا بشین مثل آدم حرف بزن ببینم!
لبهایم را بههم فشردم و کلافه گفتم: نامی یه چیزایی راجعبه من و خودش میگفت...
لبم را تر کردم.
_نمیدونم میگفت از بچگی قرار ازدواجمون رو گذاشتن و همه ازش خبر دارن!
اخمی کردم.
_همه به جز منی که یک طرف قضیه هستم.
مامان کمی مکث کرد و بعد از جمع و جور کردن خودش گفت: تو مجبور به قبول این رابطه نیستی فریا... حتی بهنظر من هم کار محمد و عارف اشتباه بوده. من حتی طی این چندسال این قضیه رو فراموش کرده بودم تا این که نامی دوباره پاش رو به زندگیت باز کرد.
از این که انکارش نکرده بود آشفتهتر شدم.
آهی کشید و ادامه داد: من به احترام عارف و پدر خدابیامرزت اعتراضی نکردم ولی چندان هم پایبند این رسم و رسومات نیستم کسی که این قضیه رو جدی گرفته نامیه!
فقط خواستم بهش یه فرصت بدم که تلاشش رو برای راضی کردنت بکنه ولی انگار چندان موفق نبوده.
با نارضایتی آرام پرسیدم: یعنی شماها مجبورش

نکردین راه بیفته دنبال من؟
جدی نگاهم کرد.
_نه. این تصمیم خودش بود!
میشناسیش که چهقدر خودرأی و کلهشقه وقتی به یه چیزی پیله میکنه کسی نمیتونه جلوش رو بگیره!
#پست_154
سوالات زیادی ذهنم را درگیر خودش کرد.
_برای همین انقدر راحت اجازه دادی باهاش برم مهمونی؟
سرش را به نشانهی تایید تکان داد.
_مطمئن بودم میتونه مواظبت باشه!
ابروهایم بالا پرید.
_یعنی انقدر بهش اعتماد دارین؟
جدی نگاهم کرد.
_تو بهش اعتماد نداری؟
کمی مکث کردم و تلاش کردم عصبانیتم را کنار بگذارم.
_خب... چرا دارم!
خیره نگاهم کرد.
_چرا بهش اعتماد داری؟
دستپاچه جواب دادم: واسه این که خیلی مواظبمه... یعنی از بچگی همیشه حواسش بهم

بوده و هیچوقت نمیذاشته کسی اذیتم کنه. الانش هم رفتارش مثل قبله!
سر تکان داد و چیزی نگفت که سریع پرسیدم:
_اگه همهتون راضی بودین پس چرا این همه سال بینمون فاصله انداختین و مارو از هم جدا کردین؟
اخم کمرنگی روی صورتش نشست.
_نمیخواستم کل تصوراتت از زندگی و رابطه توی نامی خلاصه بشه و چون اون تنها مرد زندگیت بود مجبور به قبول کردنش بشی.
نامی آدم محدود کردنه دلم میخواست قبل از این که تصمیمت رو بگیری بیشتر با دنیای بیرون آشنا بشی و بتونی حقت رو بگیری!
این که برای همیشه به نامی تکیه کنی ازت یه آدم ضعیف میسازه.
لباسم را بین دستهایم جمع کردم و سرم را پایین انداختم.
نمیدانستم چه جوابی بدهم و چهحسی داشته باشم.
بزرگترین ناراحتی من از این بود که نکند نامی از روی حس مسولیتی که از کودکی به او القا کردند به دنبال بهدست آوردن من باشد و عشق و علاقه در این زنجیره جایی نداشته باشد.
_هنوز هم میگم فریا تو مجبور به انتخاب نامی

نیستی... اگه نمیخوای باهاش ارتباطی داشته باشی من باهاش حرف میزنم که دست از سرت برداره!
گوشهی لبم بالا پرید.
_بهنظرت روی اون تاثیری داره؟
با زنگ خوردن گوشیاش نگاهی به صفحه انداخت و به آرامی خندید.
_مسلما نه!
گوشی را کنار گوشش گذاشته و جواب داد.
_سلام مهسا جان!
با شنیدن اسم عمه چشمهایم گرد شد و با سردرگمی نگاهی به صفحهی گوشی خودم انداختم.
تعداد تماسها و پیامهای بیپاسخ از نامی از دستم در رفته بود!
آهی کشیدم و سرم را بهدوطرف تکان دادم.
فرار کردن از دست این مرد فایدهای نداشت.
هرطور که شده راهش را باز میکرد!
#پست_155
بیتوجه به حرفهای مامان و عمه بهسوی اتاقم به راه افتادم و خودم را در تختم پنهان کردم.
فرشته باشگاه بود و احتمالا باربد از آمدنم اطلاع نداشت وگرنه صدباره روی سرم خراب میشد.
آهی کشیدم و پلکهایم را بههم فشردم.

حرفهای نامی مدام در سرم بالا و پایین میشد.
تمام رفتارهای عجیب نریمان و عمه و حتی عمو عارف جلوی چشمم زنده شد!
حرفهای رهام و نگاههای آزار دهندهی روژین!
همه از اتفاقاتی که در گذشته افتاده بود خبر داشتند به جز من و این بیشتر از هرچیزی آزارم می داد.
اگر از همان ابتدا که نامی دوباره پا به زندگیام گذاشت از همهچیز باخبر بودم به راحتی او را از سرم باز میکردم.
ولی الان بعد از روزهایی که با هم گذراندیم و کارهایی که برایم کرده بود انگار طاقت این که دیگر او را در اطرافم نبینم را نداشتم!
هردو دستم را روی صورتم گذاشتم.
نمیدانستم با این کلافگی چه کنم!
از این که نامی مدام اطرافم میپلکید و هوایم را داشت، محبت میکرد و اجازه نمیداد کسی آزارم دهد مدام ته دلم غنج میرفت ولی داستان گذشته باعث دودلیام شده بود!
مشغول فکر کردن بودم که با باز شدن در اتاق کمی از جا پریدم.
با دیدن باربد و فرشته که هردو با لباسهای بیرونی به سویم هجوم میآوردند چشمهایم گرد شد و

سریع خودم را عقب کشیدم.
_چتونه وحشیا زهلهم ترکید!
فرشته با چشمانی براق نگاهم کرد.
_خودت بگو چته؟ کی کش موت رو کش رفته؟
نگاهی به باربد دهنلق انداختم که سریع گفت: از وقتی منو فروختی منم تصمیم به فروشت گرفتم!
چپچپی نگاهش کردم که فرشته خودش را روی تخت انداخت.
_کار نامیه نه؟
ابروهایم بالا پرید.
_تو از کجا میدونی؟
چشمکی به صورت بهت زدهام زد.
_خیال کردی نریمان چیزی رو از من پنهون میکنه؟
اخمهایم را درهم کشیدم.
_آفرین که فهمیدین حالا جایزه میخواید؟
باربد چشمهایش را ریز کرد.
_چیشده؟ چرا سگ شدی؟
چشمانم را در حدقه چرخاندم.
_چون همین چندساعت پیش فهمیدم وقتی بهدنیا اومدم نافم رو به اسم نامی خان بریدن و از وقتی چشم باز کردم تحت تملک این بزرگوار قرار دارم!
هردو کمی مکث کرده و بهت زده به صورتم خیره شدند.

_خب از کجا فهمیدی؟ یعنی همهی وحشی بازیهای این پسره تو این مدت بهخاطر همین بود؟
فرشته متفکرانه گفت: منو بگو جدی جدی خیال میکردم عاشقته.
با شنیدن حرفش داغ دلم تازه شد و ناراحتتر از قبل به بالشت تکیه دادم.
_سگ منو میخواد آخه؟ اینم از صدقه سری قول و قرارهای گذشته افتاده بود دنبالم عاشقی کجاش بود؟
باربد کمی چشمهایش را ریز کرد.
_برای همین انقدر ناراحتی؟
#پست_156
کمی مکث کرد و گوشهی لبش کمی بالا رفت.
_نکنه عاشقش شدی فریا؟!
بلافاصله خون به صورتم هجوم آورده و شروع به پرخاش کردم.
_گوه بخور بابا...!
فرشته کمی به عکسالعملم خیره شد و جفت ابروهایش بالا پرید.
_عاشقش شدی مثل سگم عاشقش شدی فریا. راه در رو هم نداری!
با بیخیالی مصنوعی دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم.

_تو دوبار گوه بخور!
هردو با صدای بلندی زیر خنده زدن.
_بهخدا این هروقت مثل وحشیا شروع به انکار چیزی میکنه یعنی قضیه رفته زیر پوستش!
اگه دوسش نداری پس چرا وقتی فهمیدی نامی عاشقت نیست و فقط برای یه قرار و مدار قدیمی دورت میچرخه انقدر ناراحت و عصبانی شدی؟
بیهوا روی تخت نشستم و با ناراحتی عمیقی به صورتهای خندانشان چشم دوختم.
_هرکی باشه دلش تکون میخوره دیگه منم از سنگ نیستم که... هرجا سرم رو بلند میکنم میبینم نگاهش روی منه، اخمام میره تو هم بدو بدو میاد ببینه کی اذیتم کرده، اگه چیزی بخوام آسمون و زمین رو بههم میدوزه تا واسهم فراهمش کنه...
بعد از چند لحظه با همان غمی که در دلم بود ادامه دادم: این وسط منم هی قلبم واسهش یکی در میون میزد! همین که دلم رو خوش کردم الانه که بیاد بگه عاشقمه زرتی پای این قضیه رو کشید وسط و همهی رویاهام روی سرم خراب شد.
باربد صورتش را درهم کشید و ضربهای به نوک بینیام کوبید.
_اول این ریختت رو جمع کن ببینم. انگار خبر مرگ بابای دوتا بچهش رو واسهش آوردن اینجوری

نشسته عزا گرفته.
دستی به چانهاش کشید و ادامه داد: آدم بابت یه قول و قرار قدیمی که میشه راحت از زیرش شونه خالی کرد که انقدر ادای عاشقا رو در نمیاره... نامی حتی طاقت نداره یک لحظه من و تو رو کنار همدیگه ببینه!
بهنظرم بهتره بهش فرصت بدی فریا لجبازی نکن و مدام حرف خودت رو تکرار نکن. شاید هممچیز این جوری شروع شده باشه ولی نظر منو میپرسی درک احساسات این پسره به همین سادگیا نیست!
فرشته چشمهایش را ریز کرد و با نیشخندی گفت: تا وقتی مشاور ارشد رابطه و ازدواج اینجا نشستن ما کی باشیم بخوایم نظری بدیم.
باربد موهای فرشته را از پشت کشید.
_خودت رو مسخره کن سن خر حضرت نوح رو داری هنوز مثل بچه دبستانیا دور پسرای فامیل مو موس میکنی! برو بیرون یه چرخ بزن با دوتا آدم جدید بگرد شاید سطح انتخابت رفت بالا.
فرشته اخمی کرد.
_من دور نریمان موسموس نمیکنم فقط همین طوری با هم چت میکنیم. واقعا چیزی بینمون نیست.
بیتوجه به آن دونفر به لاک خودم برگشته و آهی

کشیدم.
باربد و فرشته همچنان درحال کلکل بودند که مامان در اتاق را باز کرد و وارد شد.
_بلند شید خونه رو تمیز کنید مهسا اینا دارن میان اینجا.
با شنیدن حرفش چشمهایم گرد شد و از جا پریدم.
_نامی داره میاد؟ چرا؟
مامان چپچپی نگاهم کرد.
_داره میاد خونهی داییش مگه جای تورو تنگ می کنه دختر؟
حرصی از طرفداری مامان از جا بلند شدم.
_پس شما خوش باشید من میرم به کارهام برسم.
#پست_157
بهسوی کمدم رفتم و لباس چهارخانهی قرمزم را بیرون کشیدم.
میدانستم بهخاطر این که جواب تماسهایش را نمیدادم قشونکشی کرده بود.
رفتارش مثل بچهها بود و واژهی صبر برایش تعریف نشده بود!
اصلا شاید تا فردا کمی آرام میشدم و خودم تصمیم میگرفتم حرف بزنیم!
_کجا تشریف میبری؟
شانهای بالا انداختم.

_زیر زمین... کلی از کوزهها مونده باید تکمیلشون کنم.
باربد با تاسف سر تکان داد.
_میبینیش عمه؟ عین شتر لجبازه وایسا حداقل بنده خدا حرفش رو بزنه.
همانطور که از اتاق بیرون میزدم لحظهی آخر صدای مامان را شنیدم که میگفت: به بابای خدابیامرزش رفته!
اهمیتی ندادم و با پوشیدن دمپاییهای لا انگشتی وارد زیر زمین شدم.
نگاهی به وسایل سفالیام انداختم و نفس عمیقی کشیدم تا بوی خاک و گل را به مشام بکشم.
بیتوجه به مسائل پیش آمده شروع به کامل کردن پروژهام کردم.
تنها با این راه میتوانستم فکرم را از نامی و احساسش به خودم آزاد کنم.
البته اگر احساس واقعی وجود داشته باشد!
تنها وقتی به خودم آمدم که در باز شد و صدای ورود ماشین به گوشم رسید.
پوفی کشیدم و پشت دستم را روی صورتم کشیدم.
با یادآوری این که کل دستانم به گل آغشته شده سریع دستم را از صورتم دور کردم ولی دیر شده بود و حال علاوه بر دستها و لباسم و گونههایم را

هم گلی کرده بودم.
دیر نگران سرزنشهای مامان یا نگاههای عمه و بقیه نبودم.
نسبت به دفعهی قبل نگرانیهای بزرگتری داشتم و تنها چیزی که میخواستم این بود که از نگاه نامی فرار کنم.
چیزی که غیرممکن بهنظر میرسید چون قبل از این که حتی جواب ندادنهایم به بیست و چهار ساعت بکشد راهش را به خانهام باز کرده بود.
سر و صدا که کمتر شد متوجه شدم وارد خانه شدند.
میدانستم نامی به محض ندیدنم به دنبالم میگردد و خودم را برای رویارویی با او آماده کرده بودم.
همچنان در تلاش بودم روی گلی که زیر دستم شکل میگرفت تمرکز کنم که صدای قدمهایی که به زیرزمین نزدیک میشد باعث مکثم شد!
#پست_158
با دیدن هیبتش که جلوی در ایستاده و بیحرف نگاهم میکرد لحظهای مکث کردم.
همان لباسهای قبلی را به تن داشت و مشخص بود به خانهاش برنگشته.
قدمی به داخل برداشت و در را پشت سرش بست.
فضا گرفتهتر شد و کمی معذب شدم ولی همچنان

سکوت کردم.
_از وقتی بدون این که اجازه بدی حرف بزنم پیاده شدی و رفتی؛ دم خونهتون منتظرم!
لبهایم را بههم فشردم تا بیاجازه کلمهای از آن بیرون نپرد.
_دیگه حتی به صورتم نگاه نمیکنی؟
حسی که بهت دارم از من منزجرت کرده آنا؟
با شنیدن حرفش بالاخره سرم را بالا گرفتم.
_حسی که بهم داری؟ مگه اختیار دلت دست خودته ؟ مجبوری دوسم داشته باشی چون سرنوشتت رو پذیرفتی!
سنیگینی نگاهش نفسم را گرفت.
_پس اشتباهم این بود که پای قول و قرارهای گذشته رو وسط کشیدم؟
از وقتی رفتی مدام با خودم کلنجار رفتم چی باعث شد انقدر عصبانی بشی که بدون لحظهای فکر کردن یههو بذاری و بری!
شانهای بالا انداختم.
_حرفی برای گفتن ندارم. چیزی رو بهم گفتی که این همه سال خانوادهم ازم پنهون کردن. حالا که همهچیز روشن شده من این مسولیت رو از روی شونهت بر میدارم دیگه نیازی نیست مواظبم باشی و مدام اطرافم بپلکی!

گوشهی لب را جوید و با چشمانی ریز شده قدمی به سمتم برداشت.
_که اینطور... خب دیگه چی از حرفایی که بهت زدم دستگیرت شد؟ بگو خودمم در جریان باشم فریا خانوم!
لحن جدی و طلبکارش باعث شد صورتم درهم شود.
سرم را بالا گرفتم و با ناراحتی ادامه دادم:
_میدونم چون از بچگی منو امانت خودت می دونی غیرتت اجازه نمیده بیخیالم بشی ولی گفتم که این قول و قرارها برای من معنی نداره حسی که تو به من داری عشق نیست پس...
قبل از تمام شدن حرفم سریع و بیهوا سرش را خم کرد و با حالتی شیفته و بیقرار حرفهایم را از میان لبانم بلعید!
لرزی به تنم افتاد و شوکه و وحشت زده قدمی به عقب رفتم که کمرم به دیوار خورد و او مصممتر از قبل به سمتم خم شد تا مرز کوچک میان لبهایمان را تصرف کند!
تنم به لرزه افتاد و ضربان قلبم تند شد بهقدری که ترسیدم با چسبیدن به کالبدش صدای کر کنندهاش رسوایم کند!
خشک شده و مبهوت حسی که در تنم پیچید باقی ماندم.

دستانش را دور تنم پیچید و جوری بدنم را بین بازوهای بزرگش قفل کرد که جرئت نفس کشیدن نداشتم.
با فاصله دادن لبهایم از هم بوسه را عمیقتر کرد و لبهایم را به بازی گرفت...
نفسهایش سنگین بود و حرارتی که از تنش بیرون میزد درحال سوزاندن روحم بود!
بعد از چنددقیقه کلنجار رفتن با هیبت بزرگ و لب های بیتابش؛ با دستانی لرزان تلاش کردم خودم را عقب بکشم.
جوری که انگار قصد عقب نشینی نداشته و سیر نشده بود بهسختی بوسهای روی لبهایم نشاند و با تکیه دادن پیشانیاش به سرم نفس تندی کشید.
_از این بوسه حسی بهجز عشق دریافت کردی آنا؟
نفسم بند آمده بود و بهسختی سرپا بودم.
لبهایم ورم کرده بود و حس دردناکی داشت.
این مرد انگار بعد از این همه سال هیچ کنترلی روی خودش نداشت.
_آره....گرسنگی!
#پست_159
مرموز خندید و چشمهای جمع شدهاش را به صورت سرخم دوخت.
_بوی خاک وِ گل میدی...

میدونستی این بو حس زندگی رو توی وجودم زنده میکنه؟
درست همونکاری که تو با من میکنی!
هنوز در گیر و دار هضم اولین و سخت‌ترین بوسهی زندگیام بودم.
نوک بینیام را به آرامی بوسید و کمی خودش را عقب کشید تا فضایی برای تنفس به من بدهد.
ولی همچنان میان بازوهایش اسیر بودم.
_تو منو زنده میکنی، بهم جون میدی و قلبم رو وادار به تیپیدن میکنی، میدونستی آنا؟
آنقدر آشفته بودم که جرئت حرف زدن نداشتم.
برای هرچیزی آماده بودم بهجز این یک مورد.
این مرد در غافلگیر کردن من واقعا فوقالعاده بود.
بهسختی خودم را جمع و جور کردم و سوالی که همیشه ته ذهنم جولان میداد را به زبان آوردم.
_چرا... چرا بهم میگی آنا؟
با انگشت شست گونهام را نوازش کرد و با چشمانی براق و حسی عجیب خیرهام شد.
_هیچوقت بهت نگفتم تو فرشته کوچولوی منی نه؟
آنا از آنائل میاد... آنائل به معنای فرشتهی عشقه!
خم شد و لبهایش را به پیشانیام چسباند.
_تو فرشتهای هستی که عشق رو توی دستای من گذاشته... تو آنا کوچولوی منی!

لب گزیدم و بهسختی دربرابر اشکی که درحال هجوم آوردن به پلکهایم بود مقاومت کردم.
حرفهایی که میزد برایم غیرقابل باور بود.
این مرد واقعا عاشق من بود؟
هیچچیز او را مجبور به این کار نکرده بود و من فرشتهی زندگیاش بودم!
ناگهان یاد گردنبندی که شب مهمانی به گردنم انداخته بود افتادم و قلبم فرو ریخت پس آن فرشته نماد عشقش به من بود؟
با احساساتی برانگیخته شده و پر شوک نگاهش کردم.
خندید و سرش را کمی جلو کشید.
_هنوز مونده تا با عشق و احساس من به خودت آشنا بشی آنا... این همهسال صبوری کردم تا به این لحظه برسم دیگه هیچوقت عقب نمیکشم مگه این که تو پسم بزنی!
خجالت زده پیشانیام را به سینهاش تکیه دادم.
حالا که خیالم راحت شده بود انگار با احساسات خودم راحتتر کنار میآمدم.
_اگه... اگه پست نزنم چی؟
با ملایمت دستهایش را دور صورتم پیچید و سرم را بالا گرفت تا با سرخی گونههایم رو به رو شود.
_یعنی قبول میکنی که مال من بشی آنا؟

نگاهم را دزدیدم و شرمزده تلاش کردم از آغوشش بیرون بیایم.
_خب فرصت بده نفس بگیرم نامی. یههویی ضدحمله میزنی گیج میشم نمیدونم چی میگم!
چشمهایش را کمی ریز کرد، خم شد و بوسهی سریعی روی لبهایم نشاند.
_دوِ ر گیج شدنت!
_همیشه میدونستم بدون در زدن وارد جایی شدن؛ آخرش یهجایی واسهم خوششانسی میاره!
#پست_160
با شنیدن صدای نریمان هینی کشیدم و ترسیده خودم را پشت نامی قایم کردم.
خجالت زده و هاج و واج همانطور که سرم در آغوش نامی پنهان شده بود با صدای کشیدهای ن الیدم: نامی!
نامی سری برای نریمان تکان داد و با لحنی پرشماتت گفت: برو بیرون نریمان!
نریمان با همان صدای پر خنده گفت: جای تشکرتونه ؟ زن دایی خودش میخواست بیاد دنبالتون شانس آوردین من داوطلب شدم وگرنه الان جفتتون بههم گره خورده بودید!
نامی بهآرامی گفت: بهتر! تو برو ما الان میایم.
نریمان نچی کرد و از زیرزمین بیرون رفت.

کمی خودم را عقب کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم که چشمکی زد و خندید.
_خوب شد رژ نزده بودی وگرنه کل شب این پایین باید مشغول پاک کردن سر و صورتمون بودیم!
شرمزده ضربهای به بازویش کوبیدم.
_بیا بریم تا مامان خودش نیومد به حسابمون برسه. بعد از ظهری انقدر سرش غر زدم به اندازه کافی ازم شاکی هست.
ابرویی بالا انداخت و در زیرزمین را باز کرد.
_چرا سرش غر زدی؟
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_بهخاطر این همهسال پنهانکاری راجعبه مهمترین مسئلهی زندگیم.
اشاره زد جلوتر به راه بیفتم.
_و جواب زن دایی چی بود؟
شانهای بالا انداختم.
_گفت خودش پایبند این رسم و رسومات نیست و نیاز نیست احساس فشار کنم. تصمیم همه چیز با خودمه!
اخمهایش را درهم کشید و سر تکان داد.
_که اینطور!
سوالی نگاهش کردم.
_چیشده؟

بهآرامی خندید.
_هیچی فقط حس میکنم بعد از این همهسال تنها کسی که برای جوش دادن این رابطه تلاش کرده من بودم!
هیچکس حتی واسهش مهم نبود من سالها منتظر موندم بزرگ بشی تا فقط بتونم بهت بگم چهقدر دوست دارم!
با شنیدن حرفش حس گرما و ناراحتی با هم در قلبم پیچید.
با فکر به این که کسی سالها به من علاقه داشته و شب و روزش را با خیال من میگذراند حس عجیبی در دلم جوشید، آن هم شخصی مثل نامی شهیاد!
برای این که کمی دلدارياش دهم بازویش را نوازش کردم و گفتم: ناراحت نباش... بهجاش مامان همیشه بدون این که بهم بگه خواستگارهام رو می پروند!
با صورتی درهم نگاهم کرد که ادامه دادم:
_یعنی میگم حتما میخواسته سر قول و قرارمون بمونه دیگه وگرنه دلیل دیگهای نداشته که نذاره یه پشهی نر از کنار من رد بشه!
پوفی کشید و همانطور که چشمش به آخر باغ خیره شده بود گفت: همه بهجز باربد!

سر بلند کردم و با دیدن باربد که با صورتی پرخنده به سمتمان میدوید با تاسف سر تکان دادم.
_فریا... فریا داریوش همین الان زنگ زد گفت فردا میخواد امتحان بگیره.
بعد چرخید و رو به نامی گفت: سلام آقا نامی!
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_161
هاج و واج نگاهش کردم.
_مگه امتحان هفتهی بعد نبود؟ اصلا بگو ببینم تو چرا انقدر خوشحالی؟
تک خندهای کرد.
_چون تو واسهش آمادگی نداری ولی من تقریبا نصف سوالارو ازش کش رفتم!
نامی ابرویی برایش بالا انداخت.
_نترس فریا هم به اندازهی خودش بلده!
اونوقت شما سوالا رو از کجا کش رفتی؟
باربد سری بالا انداخت و گفت: منو اینجوری نگاه نکن برو بیایی دارم واسه خودم... با استاد زبان رفیق شیشم!
با اخم غلیظی نگاهش کردم... رفیق شیش یا معشوقه؟
_از سگ کمتری بخوای تقلب کنی باربد!
سرش را به حالت تایید تکان داد و جواب داد:

_باشه از سگ کمترم... مهم اینه روی تورو کم کنم!
حرصی نگاهش کردم که نامی بهآرامی خندید و گفت: نگران نباش فریا نمرهت خوب میشه یادت رفته؟ کلی با هم تمرین کردیم.
آهی کشیدم و میان هردو نفرشان به سمت خانه باغ به راه افتادم.
_تمرین کردن با داشتن سوالای امتحان زمین تا آسمون فرق میکنه... باز خوبه داریوش یهکمی وجدان داشت هممی سوالارو نداد دست این از سگ کمتر!
باربد ضربهای به کتفم کوبید و جواب داد: شهروز هم وقتی فهمید قیافهش مثل تو شده بود!
با شنیدن اسم شهروز ناخودآگاه اخمی روی صورتم نشست.
شهروز بعد از من مورد اعتمادترین دوست باربد و تنها کسی بود که از گرایش باربد باخبر بود ولی هیچوقت حس خوبی نسبت به این آدم نداشتم و همیشه بهنظر میرسید بهطرز فجیعی به باربد حسادت میکند!
نامی دستش را دور شانهام پیچید و مرا به خودش نزدیکتر کرد تا دوباره مورد هجوم ضربات باربد قرار نگیرم.
باربد چشم و ابرویی برایم آمد که اشاره زدم بعدا

برایش تعریف میکنم.
وارد پذیرایی که شدیم ناگهان نگاه همه بهسمتمان برگشت.
با دیدن دایی خسرو که وسط جمع نشسته بود تازه متوجه شدم چرا باربد مانند احمقها خودش را میان ما انداخته بود تا همزمان با هم وارد شویم و دایی خسرو مچ ما دونفر را با هم نگیرد!
_سلام دایی جون خوش اومدین.
دایی نگاهی به هر سهنفرمان انداخت.
_سلام دخترم... حالت خوبه؟ این چند روز کلاسات برگزار شد؟
با اعتمادبهنفس جواب دادم.
_آره دایی تو همهی کلاسها شرکت کردم و امتحانای میانترم هم دادم.
نامی جلوتر رفت و با دایی دست داد.
بهآرامی خودم را بهسمت مامان کشیدم.
دایی سری برایشان تکان داد و رو به عمه گفت:
لطف کردید خانوم پاکدل شرمنده بابت این مزاحمت چند روزه.
عمه لبخندی زد.
_این چه حرفیه فریا مثل دختر خودم میمونه قدمش روی چشمامه!
مامان اشاره زد کنارش دور از نامی بنشینم.

جو کمی سنگین بهنظر میرسید و هممهش بهخاطر وجود دایی خسرو بود.
#پست_162
این مرد انقدر جدی و بداخلاق بود که حتی عمه هم جلوی او معذب و کمحرف بهنظر میرسید.
هرچند این جو سرد بیشتر بهخاطر اختلافاتی بود که همیشه بین بابا محمد و دایی خسرو وجود داشت!
بالاخره بعد از نیم ساعت تعارف و رعایت تشریفات؛ عمه مهسا ساز رفتن زد و در برابر اصرارهای مامان برای ماندن مقاومت کرد.
موقع رفتن متوجه اشارههای نامی شدم و گوشی را میان دستانم گرفتم.
با باز کردن صفحه و دیدن پیامش لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست.
)فردا خودم میام میبرمت دانشگاه آنا.(
خواستم بگویم با باربد مسیرمان یکسان است و لا زم نیست این همه راه بیاید ولی نتوانستم جو شیرین میانمان را خراب کنم.
)صبح منتظرتم.(
همین که گوشی را کنار دستم گذاشتم صدای دایی خسرو بالا رفت.
_من و شهلا تصمیم گرفتیم برای باربد زن بگیریم!

با شنیدن حرفش چشمهایم تا آخرین حد گرد شد و نگاه هاج و واجم را به باربد مات و مبهوت دوختم.
_الان یهکمی زود نیست واسهش؟
دایی سرش را بالا گرفت و دستی به محاسنش کشید.
_اتفاقا سن درست همینه چیه چند وقته سن ازدواج رفته. بالا همینه که جوونای مردم رو به گناه می ندازه دیگه.
باربد صاف سرجاش نشست و اخمهایش را درهم کشید.
نمیدانستم عکسالعمل داریوش نسبت به شنیدن این خبر چیست!
از بین حرفهای باربد فهمیده بودم زیادی حساس بهنظر میرسد.
دایی رو به مامان زهره و زندایی ادامه داد:
_خب نظرتون راجعبه دختر کوچیکهی سید چیه؟
مامان معذب شده گفت: واللّٰه چی بگم داداش ما که نمیتونیم واسهش تصمیم بگیریم...
رو به باربد سر تکان داد.
_بگو ببینم نظر خودت چیه عمه؟
باربد چشمی چرخاند و ابروهایش را بالا انداخت.
_اون که خیلی بچهس بابا باهاش برم تو خیابون خبرنگارا به عنوان پدوفیل میان باهامون گزارش

تهیه میکنن!
بهسختی جلوی خندهام را گرفتم.
دایی که از اصطلاحات باربد سر در نمیاورد سریع گفت: دختر حاج یونس چی؟
باربد با صورتی جدی گفت: اون خیلی سفیده زود کثیف میشه.
نیشگونی از فرشته گرفتم تا جلوی خندیدنش را بگیرد.
دایی چپچپی نگاهش کرد.
_استغفرالله...دختر محترم خانوم چی؟
باربد نگاهش را بین دایی و زندایی چرخاند و نیشخندی زد.
_اول این که محترم خانوم نه و خانم جمالی!
بعدش هم اون خیلی سیاهه اگه یه وقت برقا بره فقط یه خاطره ازش واسهم باقی میمونه!
دایی چشمغرهای به صورت خندان باربد رفت و با لحنی عصبانی جواب داد:
_برو گمشو پسرهی جعلق... هرچی میگم یه مسخره بازی از خودش در میاره. اصلا تو نمیخواد نظر بدی خودمون یکی رو واسهت انتخاب میکنیم!
#پست_163
با دلشوره به باربد نگاه کردم که شانهای بالا انداخت و سکوت کرد.

آهی کشیدم و به مامان زهره کمک کردم تا میز غذا را بچینیم.
دایی آدم مستبد و یکدندهای بود و همیشه از عاقبتی که این مرد برای باربد تهیه دیده بود وحشت داشتم!
بعد از خوردن غذا دایی با همان اخمهای همیشگی از جا بلند شد و به سمت باغ به راه افتاد تا به عادت همیشه بعد از غذا قدمی بزند.
با چشم و ابرو اشارهای به باربد زدم و با هم وارد اتاق شدیم.
همین که در را پشت سرم بستم صدای محتاطش بلند شد.
_با نامی یه ساعت تو زیر زمین چی میگفتین؟
سری بالا انداختم.
_اول تو بگو ببینم میخوای با این گیر دادنهای دایی چیکار کنی؟
خواست حرفی بزند که صدای گوشیاش بلند شد.
روی تخت نشست و دستی به صورتش کشید.
_جانم؟
کمی مکث کرد.
_خوندم داریوش بیخیال دیگه چقدر گیر میدی!
با شنیدن اسم داریوش سریع خیز برداشتم و خودم را کنارش جا کردم.

سرم را به گوشی چسباندم و ذوق زده به غر زدن های داریوش گوش سپردم.
_یعنی چی که گیر میدی عزیز من؟
مگه شما فردا امتحان نداری؟ به عنوان استادت اص لا نه به عنوان کسی که واسهم مهمی میتونم نگرانت باشم که. نمیتونم؟
باربد کمی مکث کرد و تلاش کرد خودش را عقب بکشد.
_میدونم نگرانمی. شرمنده تند حرف زدم عصبانی بودم سر تو خالیش کردم.
ناگهان لحن داریوش از ملایمت در آمد و جدی شد.
_از چی عصبانی بودی؟ اتفاقی افتاده؟
با چشمانی براق به باربد خیره شدم که آهی کشید و با ناشیگری گفت: بابام چند روزه پیله کرده میخواد واسهم زن بگیره!
حاج خسرو رو که میشناسی!
پسرش نباید عزب بمونه و به گناه بیفته!
داریوش با پوزخندی عصبی و پرتمسخر جواب داد:
_به حاج خسرو بگو نمیخواد نگران به گناه افتادن پسر یکی یدونهش باشه مردی که باهاشه خوب بلده چهجوری آرومش کنه من...
قبل از تمام شدن حرفش باربد سریع سرش را از من فاصله داد و صدای گوشی را کم کرد.

درحالیکه از خنده سرخ شده بودم نگاهش کردم.
دستپاچه و پرحرص سریع گفت: باشه داریوش فردا با هم حرف میزنیم من باید برم خداحافظ!
همین که گوشی را قطع کرد انگشت اشارهاش را به سمتم گرفت که سریع هردو دستم را روی گوش هایم گذاشته و با شرارت ناله زدم: گوشهای باکرهم باربد وای گوشهای باکرهم!
ببین پردهی عفتش با چه سخنان گناه آلودی دریده شد تف بر تو و اون داریوش بیشرم و حیا!
#پست_164
خیز برداشت و تلاش کرد دستهایم را از روی گوشم بردارد.
_هیسسس آرومتر سلیطه. ببینم میتونی یهکاری کنی حاج خسرو وسط میدون شهر از ته دارم بزنه!
با خنده خودم را عقب کشیدم و چشمهایم را کمی ریز کردم.
_منو بگو فکر میکردم رابطهی بین شما معنویه و از این کثافت کاریا توش دخیل نیست... شرم بر تو باربد مگه محرمید که پشت سر بقیه از این غلط کاریا میکنید؟
تک خندهای کرد و به عقب هلم داد.
_چیشد، چیشد؟ این حرفها از همون لبایی خارج میشه که وقتی از زیرزمین اومد بیرون سرخ و

ورم کرده بود؟
چشمهایم گرد شد و چندلحظه در سکوت نگاهش کردم.
_واقعا... فهمیدی؟
چشمی برایم چرخاند.
_کور که نیستم. بگو ببینم چه اتفاقی افتاد و چی بهت گفت؟
وقتی فهمیدم بحث را به نفع خودش چرخانده پوفی کشیدم و به بالشت تکیه زدم.
_گفت دوسم داره!
ابروهایش را بالا انداخت.
_و تو چی گفتی؟
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_گفتم اجازه میدم به دوست داشتنم ادامه بده!
موهایم را از پشت کشید و با خنده سر تکان داد.
_بچه پررو... واقعا دوسش داری فری؟
نگاهم را دزدیدم و تلاش کردم جلوی سرخ شدن گونههایم را بگیرم.
_یه کوچولو!
گلویش را صاف کرد.
_آهان... انقدر کوچولو که بهش اجازه میدی تو زیر زمین خونه زیر سیبیل دایی خسرو باهات عشق بازی کنه؟!

چشمهایم را برایش گرد کردم و خجالت زده تشر زدم: هیچم جوری که فکر میکنی نیست... اصلا باسن خودت که رنگیتره یادم نرفته داریوش پشت گوشی چی بهت میگفتا...
شانهای بالا انداخت و از جا بلند شد.
_بههرحال از من به تو نصیحت حالا که جفتتون همدیگه رو دوست دارید بگو بیاد خواستگاری و همهچیز رسمی بشه بعد با خیال راحت هرغلطی می خوای بکن!
بابا بفهمه داری زیر گوشش چیکار میکنی بد تموم میشه!
نیشخندی به حالت جدیاش زدم.
_حداقل از ته دارم نمیزنه!
آهی کشید و سر تکان داد.
_من دارم میرم بیرون فردا میبینمت.
سوالی نگاهش کردم.
_با کی میری بیرون؟
در اتاق را باز کرد.
_با شهروز.
صورتم را درهم کردم و سری برایش تکان دادم.
_مواظب خودت باش... فردا منتظرم نمون با نامی میرم یونی!
نگاه پرهشداری به صورتم انداخت.

_شرم و حیا رو قی کردی دیگه نه؟
سری برایش بالا انداختم.
_شکسته نفسی میفرمایید استاد!
سرش را با تاسف تکان داد و پشت سرش در را بست.
روی تخت دراز کشیدم و پلکهایم را بههم فشردم.
#پست_165
یاد بوسه و حرفهای شیرین نامی اجازه نمیداد برای بیرون رفتن باربد با شهروز آن هم این موقع ابراز نگرانی کنم.
قبلا بارها به او راجعبه نگاه حریص و آزاردهندهی شهروز هشدار داده بودم ولی هربار حرفهایم را پشت گوش میانداخت.
خودم را در آغوش کشیدم و با نوک انگشت اشارهام روی لبهایم را نوازش کردم.
طوری مرا بوسیده بود که انگار اولین باریکهی نور و آخرین پرتو زندگیاش بودم.
لبهایم هنوز طعم و قدرت بوسههایش را به یاد داشت و چیزی ته دلم تکرارش را طلب میکرد.
انگار که این مرد واقعا مرا طلسم کرده بود!
انقدر غرق بوسهی نامی و حس و حالش بودم که کم کم خوابم برد.
* * *

بهمحض بیدار شدن از خواب مشغول انتخاب لباس و آرایش کردن شدم.
بهطرز دیوانهواری دلم میخواست در اولین قرارمان بعد از اعتراف زیبا بهنظر برسم.
هرچند که در هرشرایط افتضاحی مرا دیده بود!
لباسهایم را پوشیدم و با نگاه کردن به مقنعه آهی کشیدم.
موهای فر و بلندم را از پشت بیرون ریختم و کش مویی دور مچ دستم پیچیدم تا وقتی به حراست دانشگاه رسیدیم موهایم را جمع و جور کنم.
بعد از خوردن صبحانه کوله را روی دوشم انداختم و با ذوق خاصی از خانه بیرون زدم.
با دیدن ماشین نامی لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست.
با این که زودتر از همیشه از خانه بیرون زده بودم تا معطل نشود ولی او انگار زودتر از من به قرار رسیده بود.
همین که سوار ماشین شدم سرش را که به فرمان تکیه داده بود بلند کرد و لبخند کمرنگی روی لب هایش نشاند.
_عروسی تشریف میبرین؟
چپچپی نگاهش کردم.
_مثل مامانم حرف نزن نامی!

جفت دستهایش را بالا برد.
_باشه بیا از اول شروع کنیم... صبحت بخیر آنائِ ل من!
در صدم ثانیه خون به گونههایم هجوم آورد و نگاهم را دزدیدم.
_شاید بهتر باشه همون بحث قبلی رو ادامه بدیم!
خندید و با پشت دست گونهام را نوازش کرد.
_غروب میام دنبالت بریم خونهم.
چپچپی نگاهش کردم.
_عمه میدونه دختر میبری خونه خالی؟
چشمکی زد و پایش را روی گاز فشرد.
_اگه عروسش باشه مشکلی باهاش نداره!
زیر لبی غر زدم:
_کی میخواد عروس تو بشه؟
#پست_166
زیرچشمی نگاهم کرد و به آزار دادنم اصرار ورزید.
_یه دختر کوچولویی بود از همون موقع که چشم وا کرد بستنش به ریش ما نمیدونم چه ورد و جادویی خونده که از همون موقع نگاهم از روش جدا نمی شه!
نگاهم را به بیرون دوختم و لبم را تر کردم.
_سر به سرت نمیذارم... بالاخره این همه سال تو کِ ف من بودی حق داری اینجوری عقلت رو از دست

بدی!
تک خندهای کرد و دستم را میان دستانش گرفت.
_چی باعث شده فریا خانوم دست از جواب دادن بکشه؟ نگو که واقعا خجالت کشیدی!
پشت دستم بهآرامی ضرب گرفت و گفت: دیروز که چندان خجالتی بهنظر نمیرسیدی... هنوز مونده تا بفهمی خجالت اصلی رو کجا باید بکشی!
چشمهایم را برایش گرد کردم و حرصی جواب دادم: نامی بخدا اگه به اذیت کردنم ادامه بدی بار آخری میشه که تنها تو ماشینت میشینم!
نچی کرد و زیرلبی گفت: این همهسال تو منو اذیت کردی یکبار هم من... جنبه داشته باش فرفری!
آهی کشیدم و برای این که ادامه ندهد بیحرف نگاهم را به جلو دوختم.
اگر میدانستم قرار است چنین آتویی برای اذیت کردنم به دستش بدهم عمرا قبول میکردم تنها باشیم!
_واسه امتحان امروز آمادهای؟
لبهایم را بههم فشردم و زیرچشمی نگاهش کردم که به چشمهای جدیاش برخوردم.
_فقط همونایی که بهم یاد دادی...
_یعنی بعد از اون دیگه تمرین نکردی؟
نچی کردم و سرم را بالا انداختم.

اخمی کرد و سرش را بهدوطرف تکان داد.
_جدی از این به بعد باید با چوب بشینم بالا سرت درس بخونی... یا یه سری از تفریحاتت رو محدود کنم!
حرصی نگاهش کردم.
_عه نامی مگه من بچهم؟
سرش را بالا گرفت.
_باید روی مامان تنبلش تمرین کنم تا وقتی به بچه رسیدم ناشیانه عمل نکنم!
لبهایم از هم باز ماند و با گونههایی سرخ شده نگاهش کردم.
نمیدانم چرا بحث دوباره به اینجا کشیده شد!
با لحنی شاکی صدایش زدم:
_نامی!
لبخندی روی صورتش نشست.
_جاِ ن نامی؟
کف دستم را روی صورتم کشیدم تا جلوی گرمایی که از گونههایم ساطع میشد را بگیرم.
_امون بده. خب؟
همانطور که ماشین را جلوی دانشگاه پارک میکرد گفت:
_امون دادم که همون دیشب خواستارت نشدم آنا...
#پست_167

چشمهایم را برایش ریز کردم.
_واقعا لطف کردی نیمساعت بعد از اعترافت بساط خواستگاری راه ننداختی من جواب این حجم از خود گذشتی رو چهجوری بدم؟
اشارهای به در زد.
_منو مسخره نکن بچه برو به امتحانت برس دیرت میشه!
لبهایم را برایش ورچیدم که با دو انگشتش لپ هایم را اسیر کرد.
_برو جلوی دانشگاه کار دستمون نده زشته آنا...
سریع در ماشین را باز کردم و همانطور که پیاده میشدم دستی برایش تکان دادم.
_کلاسام تموم شد بهت زنگ میزنم نامی... میدونم بیکاری ولی الکی نیا جلو دانشگاه کمین نکن.
حراست میاد بهت گیر میده.
تک خندهای کرد و ماشین را روشن کرد.
_برو به سلامت.
با قدمهایی بلند و سرخوش به سمت کلاس به راه افتادم.
شیما و ریحان که انگار از قبل منتظرم بودند با دیدنم سریع جلو پریدن.
_اون پسره کی بود از ماشینش پیاده شدی ناکس؟ نو که اومد به بازار دیگه اون باربد طفل معصوم رو

تحویل نمیگیری؟
با شنیدن حرفش سرم را به اطراف چرخاندم.
_راستی باربد کجاست؟
ریحان ابرویی بالا انداخت.
_از ما میپرسی؟ هنوز نیومده!
اخمهایم درهم رفت و سریع گوشی را از کیفم بیرون کشیدم.
_یعنی چی که نیومده؟ ماشینش که توی باغ نبود
فکر کردم زودتر راه افتاده.
شمارهاش را گرفتم و منتظر ماندم.
با شنیدن صدای زنی که هشدار میداد موبایل باربد خاموش است اخمهایم بیشتر درهم شد و لبم را تر کردم.
_گوشیش خاموشه!
با صدای نوید نگاهم به عقب چرخید.
_چرا اینجا ول معطلید دخترا؟ بیاید استاد شوکتی داره میره سرکلاس.
با شنیدن حرفش سریع به سمت کلاس به راه افتادیم.
همانطور که کنار نوید راه میرفتم پرسیدم:
_از باربد خبری نداری نوید؟ گوشیش خاموشه می ترسم از امتحان جا بمونه.
در را باز کرد و اشاره زد جلوتر وارد شویم.

_حتما باز وسط راه ماشینش بازی در آورده. نگران نباش این هرطور شده خودش رو میرسونه. یادت که نرفته مثل سگ از استاد شوکتی میترسه.
با دلشوره خندیدم و چیزی نگفتم.
نمیدانم چرا ناخودآگاه حس بدی در دلم پیچیده بود.
کاش امروز با نامی نمیآمدم و منتظر باربد می ماندم.
همین که روی صندلیهایمان جاگیر شدیم داریوش وارد کلاس شد.
بهمحض ورود اول از همه با صورتی جدی نگاهش را سرتاسر کلاس چرخاند و بعد روی من ثابت ماند.
صندلیهای اطرافم را جستوجو کرد و وقتی به نتیجهی دلخواهش نرسید با اخمهایی درهم بهسوی میزش به راه افتاد.
این نشان میداد که حتی داریوش هم از باربد خبری ندارد!
گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن تماس بی پاسخی که از زندایی داشتم جفت ابروهایم بالا پرید.
دلشورهام از قبل هم بیشتر شد!
#پست_168
قبل از این که بتوانم کاری انجام دهم داریوش با

لحنی عصبی گفت: همه گوشی و کتابهاتون رو بذارید کنار تا امتحان رو شروع کنیم!
بعد از چند لحظه مکث با لحن منظور داری ادامه داد:
ـهرکی این امتحان رو غیبت داشته باشه آخر ترم امتحان رو از دوازده نمره میده مگه این که تحت شرایط خاصی باشه!
آنقدر بیقرار و عصبی بودم که هیچ اهمیتی به لحن آمرانه و کلافهاش ندادم.
برگهها که روی میز پخش شد با بیشترین سرعتی که میتوانستم شروع به جواب دادن کردم.
هرچند دقیقه سرم را بالا میگرفتم و نگاهی به در میانداختم ولی خبری از باربد نبود.
در تمام طول امتحان داریوش مدام نگاهش به ساعت و گوشی بود و مشخص بود که او هم حسابی بههم ریخته و نگران است.
بهمحض به پایان رسیدن امتحان سریع برگه را برداشتم و بهسمت داریوش به راه افتادم.
با دیدنم برقی در چشمانش درخشید.
قبل از گرفتن برگه با لحن آرامی پرسید: باربد کجاست فریا؟ چرا گوشیش خاموشه؟
با شرمندگی جواب دادم: نمیدونم بخدا من صبح با پسر عمهم اومدم دانشگاه خبری ازش ندارم ولی زن

دایی الان باهام تماس گرفت نتونستم جواب بدم.
برم بیرون ببینم شاید اتفاقی افتاده.
صورتش درهم شد و بهآرامی سر تکان داد.
حالش از قبل هم گرفتهتر شد.
با قدمهایی بلند از کلاس بیرون زدم و سریع شماره ی زندایی را گرفتم.
بهمحض خوردن اولین بوق جواب داد:
_الو؟ فریا دخترم؟
سریع گفتم: سلام زندایی چیشده؟
با لحن آرام و مضطربی گفت: از باربد خبری نداری؟ این پسره از دیشب نیومده خونه دارم دیوونه می شم!
با شنیدن حرفش بهت زده سرجا ایستادم و لبهایم از هم باز ماند.
_چی؟ یعنی چی که از دیشب نیومده زندایی؟ دایی خبر داره؟
صدایش آهستهتر شد.
_نه بابا دیشب که زود خوابید نفهمید باربد رفته بیرون. صبح همین که بیدار شد بهش گفتم باربد با ماشین رفته دانشگاه اگه بفهمه دیشب نیومده خونه پوست از سرش میکنه!
دستی روی صورتم کشیدم و کلافه گفتم: گوشیش خاموشه زندایی یادمه با یکی از دوستهاش بهنام

شهروز رفته بود بیرون اجازه بده بهش زنگ بزنم شاید ازش خبری داشته باشه.
زندایی آهی کشید و با ناراحتی گفت: بلایی سرش نیومده باشه بچهم! هرچی شد خبر بده فریا جان دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه من اینجا چشم به راهم.
_چشم زندایی هرچی شد بهت زنگ میزنم. فعلا.
گوشی را که قطع کردم منتظر نوید ماندم تا از کلا س بیرون بیاید و شمارهی شهروز را بگیرم.
انتظارم پنج دقیقه هم طول نکشید و با صورتی سرحال از کلاس بیرون زد.
با قدمهایی بلند خودم را به او رساندم.
_نوید تو شمارهی شهروز رو داری؟
کمی با تعجب نگاهم کرد و با اخم کمرنگی گفت: نه. تو شمارهی اون مرتیکه رو میخوای چیکار؟
با ناامیدی گفتم: کارش دارم... کسیو میشناسی شمارهش رو داشته باشه؟
#پست_169
سری برایم تکان داد.
_آره فکر کنم وحید باهاش سلام و علیک داشت ولی امروز نیومده دانشگاه باید بهش زنگ بزنی!
تشکری کردم و همانطور که گوشی را در دست داشتم بهسمت محوطهی دانشگاه به راه افتادم.

مشغول پیدا کردن شمارهی وحید بودم که صدای قدمهایی باعث شد به عقب برگردم.
با دیدن داریوش که مستقیم به سمتم میآمد چشم هایم گرد شد.
_داریو... استاد شما اینجا چیکار میکنی؟
در صورت مردانه و جذابش کلافگی موج میزد.
چشمان تیرهاش را به صورتم دوخت.
_خبری از باربد نشد؟ زندانییت چی میگفت؟
لبهایم را بههم فشردم و سری تکان دادم.
_زندایی گفت باربد از دیشب نرفته خونه و خبری ازش نیست!
ناگهان صورتش سرخ شد و فکش را بههم فشرد.
_ایدهای نداری الان کجاست؟
نگاه پرترسی به صورت جدی و عبوسش انداختم.
_با یکی از دوستهاش بهنام شهروز رفته بود بیرون. من شمارهش ندارم میخواستم زنگ بزنم از وحید بگیرم!
بیتوجه به دانشجوهایی که تک و توک از کنارمان میگذشتن و با تعجب نگاهمان میکردند سری بالا انداخت.
_سریع زنگ بزن بهش بذار روی بلندگو!
لبم را گاز گرفتم و با ناراحتی شمارهی وحید را گرفتم.

بعد از خوردن چند بوق صدای ضعیف و خوابالودش در گوشم پیچید.
_بله؟
نگاهی به صورت گرفتهی داریوش انداختم.
_سلام وحید... فریام میتونی شمارهی شهروز رو واسهم بفرستی؟
ناگهان صدایش هشیار شد.
_چی؟ تو شمارهی اون حرومزاده رو واسه چی می خوای؟
جا خورده جواب دادم:
_باربد دیشب با اون رفته بود بیرون و هنوز نیومده خونه میخواستم زنگ بزنم بهش تا...
_باربد پیش منه نه اون مرتیکه لاشی!
نگاه بهت زدهی من و داریوش همزمان بههم گره خورد.
_چی؟ باربد پیش تو چیکار میکنه وحید؟ اتفاقی افتاده؟
پوفی کشید و عصبی گفت: دیشب با وضعیت بدی اومد دم خونهم گفت میخواد اینجا بمونه... هرچی اصرار کردم نگفت چیشده ولی خودم یه چیزایی حدس میزنم... آخ من دستم به اون بیشرف برسه یه جوری به فاکش میدم...
_آدرس خونهت رو بده وحید!

با شنیدن صدای خشدار و عصبی داریوش جا خورده نگاهش کردم.
وحید متعجب پرسید:
_این صدای کی بود فریا؟
داریوش گوشی را از دستم کشید و گرفته و بیقرار جواب داد: استاد شوکتی هستم... همین الان آدرس خونهت رو بفرست وحید!
وحید ترسیده و حیران جواب داد: چشم استاد!
داریوش گوشی را به دستم سپرد و اشارهای زد.
_تو جلوتر برو تو پارکینگ منتظر بمون من الان میام.
#پست_170
از این که در این موقعیت هم انقدر باملاحضه و سنجیده رفتار میکرد کمی تعجب کردم.
گوشی را در کیفم انداختم و با نگرانی به سوی پارکینگ به راه افتادم.
در همین حین قبل از رسیدن داریوش با زندایی تماس گرفتم و او را از حال باربد باخبر کردم و خیالش را از سالم بودنش راحت کردم.
هرچند نتوانستم تمام واقعیت را بگویم!
بالاخره بعد از چنددقیقه داریوش با قدمهایی بلند به سمت ماشین آمد و اشاره زد سوار شوم.
نگاهی به اطراف انداختم و سریع روی صندلی

نشستم.
_شهروز کیه؟ هر اطلاعاتی ازش داری بگو!
لبم را تر کردم و با استرس دستهایم را درهم کشیدم.
کم نگران حال باربد بودم داریوش هم از من بازجویی میکرد.
_یکی از دوستهای مشترک باربد و وحیده!
راستش من هیچوقت حس خوبی بهش نداشتم خیلی اهل مهمونی و مواد بود میدونی...
کمی مکث کردم و بهآرامی گفتم: دایی خسرو هیچوقت اجازه نمیداد باربد تنها از خونه بیرون بره حتی هنوزم که هنوزه بهش گیر میده. سال اولی که باربد با شهروز آشنا شد هرشب با هم مشغول خوشگذرونی و مهمونی گرفتن بودن!
آهی کشیدم و ادامه دادم: توی یکی از همین مهمونیها که باربد مست بود خودش رو لو داد!
داریوش سوالی نگاهم کرد.
_چیو لو داد؟
خجالتزده جواب دادم:
_این که همجنسگراست!
صورتش جوری درهم شد که لحظهای از حرفی که به زبان آوردم پیشمان شدم.
_از اون موقع من همهش فکر میکردم طرز نگاه و

رفتار شهروز با باربد عوض شده چندباری هم بهش تذکر دادم!
زیرچشمی به صورت سرد و ناراحتش نگاه کردم.
_راستش باربد ارتباطش رو باهاش کمتر کرد ولی هنوز کم و بیش با هم در تماس بودن... تا دیشب که یههو بعد از چندوقت با هم زدن بیرون و بعد از اون نمیدونم چه اتفاقی بینشون افتاد.
داریوش دستی به صورتش کشید و سر تکان داد.
_وای به حالش اگه یه تار مو از باربد کم شده باشه!
کمی در خودم جمع شدم و نفس آرامی کشیدم.
جرئت بحث کردن با این غول خشمگین را نداشتم... فقط خدا به داد باربد و شهروز برسد!
بهمحض رسیدن به آدرسی که وحید فرستاده بود هردو از ماشین پیاده شدیم و جلوی خانه ویلایی و لوکسی که مقابلمان بود ایستادیم.
تک زنگی به وحید زدم تا در را باز کند.
داریوش بیتوجه به حضور من در را هل داد و با قدمهایی بلند به سمت ورودی خانه به راه افتاد.
وحید در را باز کرد و قدمی به جلو آمد.
صورتش هنوز کمی بهت زده بهنظر میرسید.
_استاد شما...
داریوش از جواب دادن اجتناب کرد و با کنار زدن وحید به سرعت برای پیدا کردن باربد وارد خانه

شد.
دستم را جلوی وحید بلند کردم.
_خیلی شرمندهام وحید جان واقعا معذرت می خوام. میشه چند لحظه همینجا منتظر بمونی تا بفهمیم چه اتفاقی برای باربد افتاده؟
هاج و واج نگاهم کرد که بیتوجه وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم.
با توجه به رفتار داریوش هیچ بعید نبود جلوی وحید عکسالعملی نشان دهد که مناسب شرایط نباشد.
آنقدر نگران باربد بودم که بدون در نظر گرفتن شرایط پشت سر داریوش درون اتاق خواب دویدم ولی با دیدن وضعیت باربد همانجا خشک شده باقی ماندم!
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_171
گوشهی لبش پاره شده بود و گونهاش به سرخی میزد.
چند مارک و کبودی کمرنگ هم روی گردنش باقی مانده بود!
داریوش که وضعیتی بهتر از من نداشت لبهایش چندبار باز و بسته شد و با ناباوری نالید: چه بلایی سرت اومده باربد؟

باربد که از حضور ما شوکه شده بود سریع از روی تخت پرید و نگاهش بین ما چرخید.
_شما اینجا چیکار میکنی...
قبل از این که بتواند حرفش را تمام کند داریوش با قدم بلندی به سمتش خیز برداشت و کالبد بیجان و خستهاش را محکم در آغوش کشید!
از این که به وحید اجازهی ورود نداده بودم حسابی به خودم افتخار کردم!
ولی خودم لحظهای نمیتوانستم نگاهم را از آن دونفر بردارم!
داریوش لبهایش را با ملایمت به پیشانی باربد تکیه داد و با لحن آرامی که تلفیقی از خشم و محبت داشت گفت: آخه تو کجا بودی؟ چه بلایی سرت آوردن عزیِ ز من؟
باربد سرش را پایین انداخت و بهآرامی نالید:
_ببخشید!
داریوش کمی عقب کشید و با کف دستهایش گونههای سرخ باربد را قاب گرفت.
_چیو ببخشم؟ چیشده؟ حرف بزن باربد!
نگاه مضطرب و ناآرام باربد به سمتم چرخید که باعث به خودم بیایم و قدمی به سمتش بردارم.
حس میکردم به حمایتم احتیاج دارد و برای تنها ماندن با داریوش آماده نیست.

دستم را روی بازویش گذاشتم و با اخم کمرنگی به کبودیهایش نگاه کردم.
_درد داری باربد؟ میخوای بریم بیمارستان؟
سرش را به دوطرف تکان و دستم را محکم بین دستهایش فشرد.
همین مطمئنم کرد دلش نمیخواست در این لحظه با داریوش تنها بماند.
نمیدانم از روی شرم بود یا ترس!
داریوش نفس تندی کشید و وادارش کرد روی تخت بنشیند.
هردو دوطرف باربد نشستیم و به نیمرخ پر تنشش چشم دوختیم.
میترسیدم حرفی بزنم و حالش بدتر شود. برعکس من داریوش حسابی بیصبر بود.
_کی این بلا رو سرت آورده؟ کار اون شهروز بی شرفه؟
با آمدن اسم شهروز رنگ از رخ باربد پرید و دستی روی صورتش کشید.
_مواد زده بود نمیفهمید چه غلطی میکنه!
لبم را گاز گرفتم و کمرش را نوازش کردم.
_خودت رو خالی کن باربد... اینجا کسی تورو مقصر نمیدونه!
نگاهم را به داریوش دوختم تا ملایمتر رفتار کند.

لبهایش را بههم فشرد و یکی از دستهای باربد را بین دستانش فشرد.
_حرف بزن عزیِ ز من بگو اون حرومزاده چیکار کرده تا ننهش رو به عزاش بشونم!
#پست_172
آهی کشیدم و با تاسف سرم را به دوطرف تکان دادم.
تا بهحال این روی کلهخراِ ب داریوش را ندیده بودم.
_کاری نکرد... بخدا قبل از این که بتونه کاری بکنه فرار کردم!
_همه چیز رو از اول تعریف کن!
نگاهش را به پاهایش دوخت و دستهایش بین دستهای داریوش مشت شد.
داریوش به آرامی پشت دستش را نوازش کرد.
_راستش خیلی وقت بود شهروز رو ندیده بودم بعد از یه مدت طولانی زنگ زد و گفت برنامه چیده با هم بریم مهمونی!
زیر چشمی نگاه پر گناهی به صورت سرد داریوش انداخت.
_من... منم گفتم میرم یه دور میزنم سریع بر می گردم خونه ولی وقتی رسیدم با یکی از دوستهاش دورهم کردن و حسابی تحویلم گرفتن. گفتن خیلی وقته ازم خبری نیست دلشون تنگ شده و همین یه

شب رو حداقل بمونم!
لبش را تر کرد و به آرامی ادامه داد:
_نمیخواستم شب بمونم فقط یکی دوتا پیک خوردم تا خیالشون راحت بشه. اتاقی که با دوستای شهروز توش نشسته بودیم خلوت بود یهو شهروز و دو، سه نفر دیگه شروع کردن به کوکائین زدن...
داریوش هنوز در حالت قبل نشسته بود و چیزی از صورتش معلوم نبود ولی مشخص بود این آرامش قبل از طوفان است.
حتی من هم از ابهت این مرد وحشتزده بودم چه برسد به باربد!
_وضعیت رو که دیدم یهکمی ترسیدم کم کم قصد رفتن کردم. بدون این که به شهروز بگم از اتاق زدم بیرون ولی دنبالم اومد و توی راهرو گیرم انداخت!
داریوش چانه سفت شدهاش را بالا گرفت و منتظر نگاهش کرد.
سیبک گلوی باربد بالا و پایین شد و من کمی خودم را عقب کشیدم.
_خب بقیهش!
باربد با شنیدن حرف داریوش به خودش آمد.
_ی...یههو بهم حمله کرد بخدا اصلا نفهمیدم چیشده و داره چه غلطی میکنه. یهلحظه ماتم برد تا به خودم بیام دیدم داره لباسهام رو توی تنم پاره

میکنه و نصف گردنم کبوده...
حرفهایش را از شدت ترس نصف و نیمه بیان می کرد.
ولی حتی من هم منظورش را فهمیده بودم چه برسد به داریوش با آن نگاه تیزش!
_همین که شروع به مقاومت کردم با مشت زد توی صورتم و شروع به فحش دادن کرد. منم باهاش درگیر شدم و کار به دعوا و کتککاری کشید تا جایی که یکی دوتا از دوستهاش از اتاق زدن بیرون و از هم جدامون کردن!
صورت داریوش لحظه به لحظه کبودتر میشد ولی چیزی نمیگفت.
مشخص بود با چه ارادهای مشغول کنترل کردن خودش است.
_سریع از مهمونی زدم بیرون ولی هم سر و وضعم داغون بود و هم گیج بودم برای همین اومدم خونه ی وحید تا سر و وضعم رو درست کنم و صبح برگردم.
#پست_173
داریوش به آرامی غرید: چرا به من زنگ نزدی؟!
باربد با صورتی سرخ شده سرش را پایین انداخت و دستم را بین دستانش فشرد.
_جرئت نکردم!

فهمیدم به حمایتم نیاز دارد.
داریوش با اعصابی بههم ریخته جواب داد:
_یعنی چی که جرئت نکردی مگه من...
سریع میان حرفش پریدم.
_داریوش توروخدا آروم باش میبینی که حالش خوش نیست. لطفا سرزنش کردن رو بذار برای بعد بیا اول از اینجا ببریمش. باید یه توضیح هم برای وحید جور کنیم!
نگاه تیزش را همچنان روی باربد نگه داشته بود.
_پاشو وسایلت رو جمع کن بریم!
بعد نگاهش را به من دوخت.
_شما هم بیزحمت یهجوری وحید رو دست بهسر کن که پیگیر موضوع نشه.
زیر چشمی به باربد نگاه کردم که سری برایم تکان داد.
بعد از نوازش کردن شانهاش از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.
وحید به محض دیدنم سریع جلو دوید و به آرامی گفت: چیشده فریا استاد شوکتی اینجا چیکار می کنه؟
لبم را تر کردم و کمی مکث کردم تا بهانهی خوبی به ذهنم برسید.
_راستش... استاد شوکتی یکی از آشناهای

نزدیکمونه دایی من و باربد رو سپرد دستش که حسابی تو یونی هوامون رو داشته باشه برای همین وقتی دید من خیلی حالم بده گفت تا اینجا می رسونتم.
سری تکان داد و با اخم گفت: خیلی عصبانی بهنظر میرسید... بگو ببینم قضیهی باربد چیه؟ حالش خوبه؟ دیشب هرچی ازش پرسیدم چیزی نگفت.
گلویم را صاف کردم.
_وسط مهمونی با شهروز زدن به تیپ و تاپ هم کتک کاری راه انداختن.
نچی کرد و با ناراحتی سر تکان داد.
_شهروز رفیقم بود ولی هنوز هم میگم ازش آدم حسابی در نمیاد. نذار اون باربد احمق با این تخم سگ بگرده تهش میندازتش تو چاه.
سریع گفتم: خیالت راحت حواسم بهش هست... ممنون وحید شرمنده تورو هم توی زحمت انداختیم.
لبخندی زد و چانهاش را بالا گرفت.
_مشکلی نیست فقط یه چیزی فریا...
سوالی نگاهش کردم.
_چی؟
نگاهی به در ورودی انداخت و با خنده ادامه داد: اگه استاد شوکتی آشناتونه پس چرا تا حالا دوترم

هردوتون رو انداخته؟
چپچپی نگاهش کردم.
_چون ما از اون خانوادههاش نیستیم که از روابطمون سواستفاده کنیم. تو هم بار آخرت باشه این مسئله رو پیش میکشیا...شغال!
#پست_174
تک خندهای کرد و خواست جواب بدهد که در باز شد و داریوش و باربد شانه به شانهی هم از خانه بیرون زدند.
شرایط باربد چندان خوب بهنظر نمیرسید و دست داریوش نزدیک به کمرش جست و خیز میکرد.
بعد از تشکر از وحید هرسه از خانه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.
جو انقدر سنگین بود که درحال خفه شدن بودم.
با لرزش گوشی در دستم نگاهی به صفحه انداختم.
با دیدن پیام لبم را گاز گرفتم و آهی کشیدم.
)کجایی آنا خانوم؟ کلاست تموم نشد؟(
سریع تایپ کردم:
)نیم ساعت دیگه بیا دم دانشگاه دنبالم.(
با شنیدن صدای داریوش حواسم از گوشی پرت شد.
_یه آدرسی شماره تلفنی چیزی از این مرتیکه شهروز بهم بده!

باربد نگاه وحشتزدهای به صورتش انداخت.
_میخوای چیکار؟
داریوش سری برایش بالا انداخت.
_میخوام یه گوشمالی اساسی بهش بدم بفهمه بی صاحاب نیستی!
آهی کشیدم و سرم را به دوطرف تکان دادم.
هیچوقت فکر نمیکردم چنین وجهای از استاد شوکتی ببینم.
_نمیخواد داریوش الکی دردسر درست نکن شهروز آدم نرمالی نیست.
داریوش نچی کرد.
_آدرسش رو بده من کاریت نباشه!
بعد از درون آینه نگاه به من انداخت.
_کجا برسونمت فریا؟
لبم را تر کردم.
_بیزحمت منو دم همون دانشگاه پیاده کنید.
باربد برگشت و با اعصاب خوردی نگاهم کرد.
_دم دانشگاه چرا؟ میبریمت خونه دیگه.
نچی کردم.
_نامی گفت میاد دنبالم.
اخمهایش را درهم کشید و سر تکان داد.
بعد از نیم ساعت داریوش ماشین را دم دانشگاه پارک کرد و گفت: لطفا اگه مادر باربد بهت زنگ زد

بگو حالش خوبه و شب میاد خونه.
نگاهم متعجب میانشان چرخید.
داریوش بعد از چندلحظه مکث گفت: میبرمش خونهی خودم باهاش حرف دارم.
با نگرانی سر تکان دادم و آخرین نگاه را به چهرهی مضطرب باربد انداختم.
از ماشین پیاده شدم و رفتنشان را نگاه کردم.
هیچوقت به خیالم هم نمیرسید رابطهی این دونفر به اینجا برسد.
هرچند عشق جنسیت نمیشناسد و هر انسانی اگر شاهد آسیب دیدن به معشوقهاش باشد همینقدر به جنون میرسد!
#پست_175
روی صندلی ایستگاهی که جلوی دانشگاه بود نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.
نگران باربد بودم چون دستهای لرزان و رنگ پریده اش را به چشم دیده بودم و میدانستم خیلی از اتفاقات را فاکتور گرفته تا داریوش را آرام کند.
لحظه شماری میکردم تا زودتر به خانه برسم و بتوانیم راحت با هم حرف بزنیم ولی قولی که به نامی داده بودم دست و پایم را بسته بود.
تقریبا ده دقیقهای منتظر ماندم تا بالاخره سر و کله ی نامی پیدا شد.

جلوی ایستگاه که ترمز زد سریع روی صندلی نشستم.
_خیلی معطل شدی؟
نگاهی به سر و وضع اتو کشیدهی او و لباسهای شلخته و گشاد خودم انداختم و سر تکان دادم.
_حدود ده دقیقه...
اخم کمرنگی روی صورتش نشست.
_میموندی توی کلاس تا بیام... خسته بهنظر می رسی!
دستی به صورتم کشیدم و چیزی نگفتم.
سرم را به صندلی تکیه دادم و چندلحظه پلکهایم را روی هم گذاشتم تا سردرد خفیفی که گریبان گیرم شده بود آرام شود.
_اتفاقی افتاده فریا؟ چرا رنگ پریده؟
زیر چشمی نگاهش کردم.
_خوبم چیزی نیست فقط یهکمی سرم درد میکنه.
نچی کرد.
_معدت خالیه؟
اوهومی گفتم و به نیمرخش خیره شدم.
چشمهای روشن و نگرانش را به صورتم دوخت.
_پس بذار اول واسهت غذا بخرم بعد قرص بخور!
در سکوت به چهرهی جذابش خیره شدم.
لبهای مردانهاش به هم فشرده شده بود و ابروهای

بلندش درهم پیچیده بود.
ته ریش روی صورتش حسابی پخته نشانش میداد و مدل موهایش معمولی و کوتاه بود.
این مرد چطور توانسته بود انقدر راحت خودش را زیر پوستم جا کند و قلبم را دستکاری کند؟
_به چی اونجوری زل زدی؟ میخوای همین روز اولی جفتمون رو به کشتن بدی؟
مثل دفعات قبل خجالت نکشیدم و با خستگی به نگاه خیرهام ادامه دادم.
_کسی بهت زل بزنه نمیتونی رانندگی کنی؟
_تو که بهم زل میزنی نفسم سخت میکشم چه برسه به رانندگی!
بالاخره لبخندی روی لبهایم نشست.
خندهام را که دید دستش را جلو کشید و موهای بازم را به شدت بههم ریخت.
_آها بخند ببینم دخترهی زشت!
از وقتی سوار ماشین شدی با اخمهات حالم رو گرفتی!
لب برچیدم و چپیچپی نگاهش کردم.
_نکن موهام را خراب کردی!
خندید و کمی موهایم را به چنگ کشید.
_مال خودمی خب؟ مال خودم!
بهسختی خودم را از زیر دستهای پرقدرتش کنار

کشیدم و غر زدم: این چه علاقهایه تو به این موهای شلخته و درهم من داری!
#پست_176
بالاخره دستش را عقب کشید و با برقی که در چشمانش میدرخشید جواب داد:
_شاعر میگه دور من و موهای تو نیزار کشیدن نای من و موهای تو بر دار کشیدن!
میدونی چند سال تو حسرت فرو کردن انگشتهام تو این لوله کفتر بودم؟
جیغی کشیدم و با مشت به بازویش کوبیدم.
_ ببین مردم چهجوری ناز عشقشون رو میکشن اون وقت چی گیر من اومده!
دستم را بین دستانش گرفت و با لطافت چهار بار با انگشت اشاره روی پشت دستم ضرب گرفت.
_دوست داری چهجوری صدات کنم؟
بهت بگم معشوقی، محبوبی، چشمهی حیاتی؟
سرم را پایین انداخته و با خجالت غر زدم:
_نه همون صدام کن لونه کفتر!
تک خندهای کرد و در سکوت به نوازش دستهایم ادامه داد.
بالاخره بعد از نیم ساعت جلوی رستورانی پارک کرد.
_بریم داخل؟

سرم را به صندلی تکیه دادم و با خستگی نالیدم:
نمیشه بریم خونه بخوریم؟
چشمهایش برق زد.
_اگه تو بخوای!
چانهای را کمی بالا گرفت.
_خب چی میخوری ماِ ل خودم؟
چشمهایم را برایش گرد کردم.
_وای نامی توروخدا اینجوری صدام نکن.
چشمهایش را کمی ریز کرد.
_چی؟ الان خجالت کشیدی؟
چپچپی نگاهش کردم.
_فکر نمیکردم حتی تلفظ این واژه رو هم بلد باشی
معلومه که خجالت میکشم مرتیکه!
صورتش از خنده سرخ شد و لپهایم را محکم بین
دو انگشت اشاره و وسطش فشار داد.
_بچه پررو نگفتی چی میخوری؟
رو برگرداندم.
_کباب میخورم!
سری تکان داد و سریع از ماشین پیاده شد.
با رفتنش جرئت کردم گوشی را از جیبم بیرون
بکشم و برای باربد پیامی بفرستم.
)حالت خوبه باربد؟(
کمی بعد جوابم را داد.

)خوبم. شب زود بیا خونه بهت نیاز دارم فری.(
با ناراحتی صفحهی گوشی را لمس کردم.
پسرک معصومم، چرا باید بهخاطر گرایشش همیشه مورد آزار و اذیت و سواستفاده قرار میگرفت؟
)باشه زود میام. مواظب خودت باش.(
گوشی را در کیفم انداختم و آهی کشیدم.
من همیشه حتی بیشتر از خودم نگران باربد و روابطش بودم و نمیدانستم قرار است بعد از این چه اتفاقی برایشان بیفتد.
دوباره حالم گرفته شد و پلکهایم را بههم فشردم.
بالاخره بعد از چند دقیقه نامی با غذاهای در دستش روی صندلی نشست و ماشین را به راه انداخت.
#پست_177
نگاهی به نیمرخ آرامش انداختم و صدایش زدم.
_نامی؟
به سمتم چرخید و پلک زد.
_جا ِ ن نامی؟
با آستین لباسش بازی کردم.
_اگه کسی اذیتم کنه چیکار میکنی؟
صورتش جدی شد و جواب داد:
_مطمئن میشم زنده از زیر دست و پات بیرون بیاد.
لبهایم از هم باز ماند و شاکی صدایش زدم.

_نامی!
نگاهش ملایم شد.
_چیه خب نمیخوام هرهفته پشت میلههای زندون واسه کسب ملاقات شرعی بدو بدو کنم!
ایندفعه هم از حرص و هم از شرم دهانم بسته شد.
این مرد واقعا بیحیا بود!
بعد از چند لحظه سکوت بهحرف آمد.
اینبار لحنش جدیتر از قبل بود.
_کسی اذیتت کرده آنا کوچولو؟
زیرچشمی نگاهش کردم.
_کسی هم اذیتم کنه خودم از پسش بر میام. نیاز نیست نگران باشی نامی خان.
لبخندی زد.
_اگه مشکلی داشتی روی من حساب کن باشه؟ همیشه واسهت آمادهام!
سری تکان دادم و پرسیدم: راستی نامی الان دیگه سرکار نمیری؟ قراره از این به بعد چیکار کنی؟
نگاهی به بیرون انداخت.
_چرا؟ میترسی جیب شوهرت خالی شه؟ اگه بیکار شم زنم نمیشی؟
شانهای بالا انداختم.
کمکم داشتم به حرفهایش عادت میکردم.
_نه نمایشگاه میزنم باهاش خرج دوتامون رو در

میارم!
صورتش درخشید و چشمهایش را ریز کرد.
_گذاشتی شیرین زبونیهات رو جایی که قراره با هم تنها شیم خالی کنی؟
اخمی به صورتش کردم.
_دست بهم بزنی به مامانم میگم!
تعداد خندههای امروزش از دستم در رفته بود.
در باورم نمیگنجید کسی برای داشتن من اینچنین ذوق کند.
قلبم مدام مانند ترن متحرکی بالا و پایین میشد و فرو میریخت!
من به علاقهای که این مرد به من داشت علاقه داشتم!
_چی میخوای به مامانت بگی آنا کوچولو؟
پشت چشمی نازک کردم و به بیرون چشم دوختم.
تا زمانی که برسیم انقدر اذیتم کرد که دلم می خواست از دستش بهجایی فرار کنم.
باز هم تکرار میکنم این مرد واقعا بیحیا بود!
در را با کلید باز کرد و هردو وارد شدیم.
همین که در را بست غذاها را روی زمین رها کرد نا گهان محکم مرا در آغوشش کشید.
#پست_178
برای لحظهای قلبم فروریخت و صدای استخوان

هایم بلند شد.
آغوش عضلانی و گرمش بهحدی حس خوب و آشنایی داشت که ناخودآگاه سرم را روی سینهاش فشردم و لباسش را به چنگ کشیدم تا بیشتر حسش کنم!
صورتش را میان موهایم فرو برد و نفس عمیقی کشید.
_آخیش... بوی زندگی میده!
میدونی، آدمها با رویاهاشون زندگی میکنن من با تو...
از ابراز عشق صریحش شرمگین بودم و در عجب بودم که چهطور این همه وقت این حجم از خیال خوش را در قلبش پنهان داشته و مدام به رخم نمی کشید!
وقتی به هفتههای گذشته فکر میکردم به این پی میبردم که چه صادقانه و آرام محبت میکرد حتی اگر در ذهنم هیولا بود.
شاید او همان مرد مقّ در شدهای بود که سوار بر اسب سپید آرزوها بهدنبالم آمده بود!
_آنا؟ از وقتی که بهدنیا اومدی من به تو زنجیر شدم. درکی از آزادی ندارم و اگه آزادی اینه که باید از بند تو رها بشم نمیخوامش!
چیزی که تا ابد منو سرپا نگه میداره پایینِ د تو

بودنه!
آب دهانم را بهسختی قورت دادم و آرام گفتم: کی بهت گفته که میتونی از بند من رها بشی؟
با لرزی در قلبم خندیدم و ادامه دادم: یادت رفته؟ تو میون موهای فرفری من اسیر شدی و سر خوردن و افتادنت تقریبا غیرممکنه!
خندید و با چشمهایی که در آن ستارهای چشمک زن فخر میفروخت نگاهم کرد.
_میتونم ببوسمت؟
ابروهایم بالا پرید.
_دفعه اولی که بوسیدی خبری از اجازه نبود.
نیشخندی زد.
_اون موقع آتیش بهاختیار بودم...
چانهاش را بالا گرفت.
_میدونی، برای ثابت کردن خودم!
سرم را کج کردم و طلبکارانه نگاهش کردم.
_چرا سعی نمیکنی دوباره خودت رو ثابت کنی؟
مثل خودش چانهام را بالا گرفتم.
_من آدم شکاکی هستم. نیاز دارم هرروز بهم ثابت کنی که دوسم...
قبل از تمام شدن حرفم لبهای داغ و حریصش محکم لبهایم را درهم فشرد.
این مرد میان بالا و پایین شدن بوسههایش با ملا

یمت آشنایی نداشت...
انگار که میان بوسه رویاهایش را میبافت، یکبار از زیر و یکبار از رو...!
بوسهاش شدت گرفت و دستهایش موهایم را مانند کلافی بههم پیچید!
هومی کشیدم و شاکی سعی کردم خودم را از او جدا کنم که اجازه نداد و تا وقتی نفسهایم یکی در میان شود بوسهاش را ادامه داد!
#پست_179
همین که مهلت حرف زدن یافتم ذوب شده در پوست تنش غر زدم:
_من هنوز با این حس و حال آشنا نیستم نامی...
نمیفهممش کاش اجازه بدی درکش کنم!
خندید و قدمی به عقب برداشت.
انگار که مراقب پیشروی دستهایش بود!
_فهمیدن چیزی یعنی توضیح دادنش... این که فلسفه و منطق نیست! دوست داشتِ ن کسی هیچوقت نیاز به توضیح نداره!
سعی نکن درکش کنی فقط باهاش زندگی کن. کاری که من این همه سال انجامش دادم!
ابروهایم را برایش بالا انداختم.
_چشم جناب عاشق پیشه... حالا اجازه میدید بریم غذا بخوریم یا تا عقدم نکنی ول کن نیستی؟

سرش را بهدوطرف تکان داد و غذاها را از روی زمین برداشت.
_هرچیزی به موقعش آنا کوچولو به اونم میرسیم.
پشت چشمی براش نازک کردم.
_ندیدم خواستگاری کرده باشی که منتظر مرحله بعدی!
خندید و همگام با من بهسوی آشپزخانه به راه افتاد.
_اوه پس سرکار خانوم اجازهی قدم پیش گذاشتن دادن؟
چپچپی نگاهش کردم.
_نامی عزیزم تو از قدم برداشتن گذشتی دیگه داری جهش میکنی... کاری که الان با من کردی زن و شوهرا با هم انجامش میدن!
زیرچشمی نگاهم کرد.
_متاسفم که ذهنیتت رو خراب میکنم آنا کوچولو ولی تو هیچ درکی از کاری که زن و شوهرها با هم میکنن نداری.
چشمی چرخاندم.
_علاقهای به یادگیری ندارم.
ابروهایش بالا پرید.
_یعنی طرفدار ازدواج بنفشی؟
نیشخندی زدم.

_بهقول دایی خسرو ازدواج فقط قهوهایش پایداره هی راه برید برینید به سر تاپای هم!
چشمهایش گرد شد و بلند خندید.
_متاسفانه الگوت برای ازدواج آدم مناسبی نیست آنا...
شانهای بالا انداختم.
_زوج دیگهای اطرافم نبود... همه که مثل ننه بابای شما مرغ عشق نیستن!
شانهای بالا انداخت و بشقابها را روی میز گذاشت.
_چیزی نیست که بخوام ازش خجالت بکشم.
ناخودآگاه لبخند زدم.
عمه مهسا و عمو عارف از گذشته تا به الان به عاشق و معشوق بودن معروف بودند.
_خوشحالم واسهم بزرگت کردن و عاشقی کردن رو یادت دادن!
چشمهایش را ریز کرد.
_درسته اونا منو فقط بهخاطر این که تحویل تو بدن بزرگ کردن!
#پست_180
شانهای بالا انداختم و مشغول خوردن غذایم شدم.
همینکه بشقاب نصف شد تازه چیزی به یادم افتاد.
_راستی جیمی کجاست؟
سرش را بالا گرفت.

_این چند روزی که عمارت بودم احسان جیمی رو با خودش برد. امروز میرم دنبالش.
سریع گفتم: منم بیام؟ دلم میخواد ببینمش...
نگاهی به ساعت انداخت.
_دوساعت استراحت کنیم بعد بریم!
سری تکان دادم و از جا بلند شدم تا کمک کنم ظرف ها را بشوییم.
بعد از شستن ظرفها دستم را گرفت و بی رودرواسی بهسوی اتاقش برد.
با چشمهایی گرد شده نگاهش کردم و تلاش کردم دستم را بیرون بکشم.
_چیکار میکنی نامی؟
اشارهای به تخت زد.
_استراحت!
نچی کردم و درحالیکه تلاش کردم معذب بودنم مشخص نشود گفتم: من خسته نیستم تو راحت باش میرم تلوزیون...
اهمیتی به حرفهایم نداد با یک هل ریز مجبورم کرد روی تخت بنشینم.
_وقتی تو توی خونه من درحال تماشا کردم تلوزیونی من اینجا روی تخت خوابم میبره؟
بخواب اذیت نکن فقط میخوام بغلت کنم آنا...
سر تاپایم سرخ شد!

چنان حقبهجانب و راحت رفتار میکرد که انگار س الها زن و شوهر بودهایم و این عادیترین کار ممکن بین ماست.
بیتوجه به صورت بهتزدهام روی تخت دراز کشید و بازویم را کشید تا سرم را روی شانهاش بگذارم. صورتم را کمی بالا گرفتم و به نیمرخ خستهاش نگاه کردم.
از وقتی یکدیگر را دیده بودیم کمی گرفته بهنظر میرسید و من انقدر غرق در مشکلات خودم بودم که یادم رفت دلیلش را بپرسم.
کمی سرم را جا به جا کردم که موهایم روی صورتش ریخت و چهرهاش کمی درهم رفت وقتی ت لاشی برای کنار زدنشان نکرد.
_حس میکنم از وقتی دیدمت فکرت درگیره نامی. اتفاقی افتاده؟
دستش را میان موهایم فرو برده و با محبت نوازشم کرد.
_مگه میتونم یه بار به مشکلات تو اضافه کنم؟ خودم حلش میکنم آنا.
اخم کمرنگی روی پیشانیام نشست.
_جدی اتفاقی افتاده نامی؟
هومی کشید و لبش را پیشانیام چسباند.
_شعبه دوم شرکت تو فرانسه به مشکل برخورده و

در آستانه ورشکستگیه... بابا ازم خواسته چندوقتی رو برم اونور تا به کارها سر و سامون بدم.
صورتم جمع شد و آرام گفتم: مشکلات من در برابر تو خیلی بچگونهن شرمنده شدم. دیگه بهت چیزی نمیگم.
جدی نگاهی به چشمهایم انداخت و گفت: نه تو هر مشکلی که داری حتی اگه انقدری کوچیک باشه که خودت از پسش بر بیای باید بهم بگی. دلم میخواد همهچیز رو راجعبهت بدونم.
لبم را تر کردم و با تردید گفتم: حالا واقعا میخوای بری؟
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_181
دستانش به نوازش موهایم مشغول شدند.
_دلت نمیخواد برم؟
صورتم درهم شد.
این که انقدر صریح اعتراف کنم دلم نمیخواهد از من دور شود کمی شرمآور بود.
_مگه دلبخواه منه؟
چشمهایش برق زد.
_من که بههرحال بدون تو جایی نمیرم ولی اگه تو ازم بخوای بمونم حالم بهتر میشه.
لبخندی کمرنگی روی لبم نشست و همانطور که

سرم را میان گردنش فرو میبردم لب زدم: بمون!
سکوت کرد و به نوازشم ادامه داد گونهام به ریش های کوتاهش اصابت میکرد و باعث قلقلکم میشد ولی حاضر به فاصله گرفتن نبودم.
وای که اگر مامان زهره میفهمید پوست سرم را می کند.
کمی که گذاشت نوازشهایش روی شانهام ضربدار شد.
هرچندثانیه بهآرامی چهاربار روی شانهام میکوبید و بعد با کف دستش نوازشم میکرد و دوباره ضرب بعدی!
بار اولی نبود که این کار را تکرار میکرد و دلم می خواست دلیل کارش را بدانم!
با بیقراری کمی خودم را عقب کشیدم و سرم را بالا گرفتم.
ـداری چیکار میکنی؟
با چشمهایی نیمهباز نگاهم کرد.
ـدارم روی تنت حک میکنم دوست دارم!
لبهایم از هم باز ماند و بهآنی گر گرفتم.
ـچی؟
خم شد و روی بینیام را بوسید.
ـدوِ ست دارم رو روی تنت ضرب گرفتم!
دوِ ست داَ رم... چهار بخش آهنگینه که هربار می

خواستم بدون بهزبون آوردنش بهت بگم؛ روی تنت ضرب میگرفتم!
چشمهایم گرد شد و قاصدکها در سرم به پرواز در آمدند.
یعنی این مرد...
_هربار که با انگشتهات روی دستم یا شونهم ضربه میزدی منظورت این بود؟
چشمانش برق زد و کمی به سمتم خم شد.
_میتونم روی لبهات هم ضرب دوِ ست دارم بگیرم ؟
قبل از این که به خودم بیایم خم شد و چهاربار سریع و پشت سرهم لبهایم را بوسید.
انقدر مبهوت و غرق کارها و احساساتش بودم که وقتی برای نشان دادن عکسالعمل نداشتم!
لبهایم لرزید و با چشمهایی ستاره باران نگاهش کردم.
_دوست داشتن کسی که این که همه سال از وجود پررنگت توی زندگیش بیخبر بود سخت بود؟
کمی مکث کرد و کالبد ظریفم را محکم به خودش فشرد.
_چون میدونستم حاصل این رنج تویی واسهم شیرین بود آنا...!
#پست_182

نگاه مه زدهام را که دید لبخندی زد که دلم برای چهرهی مردانهاش ضعف رفت.
_شاعر میگه همین کافی بود، همین که میدانستم تنم درد تنت را دارد؛ نه میل تنت را...
با بیشرمی خندیدم.
_ولی تنتم همچین بیمیل نیستا...
تکخندهای کرد و محکم به سینهاش فشارم داد.
_آروم بگیر بذار یهکمی استراحت کنم آنا.
هومی کشیدم و سرم را روی سینهاش گذاشتم.
محکم بغلش کردم و چشم بستم.
اینبار اجازه دادم با انگشتانش هرچقدر که می خواهد روی تنم ضرب بگیرد!
* * *
_فریا خانوم؟ بلندشو بریم تو که از منم خستهتر بودی!
با بدخلقی دستی که میان موهایم میچرخید را کنار زدم و روی تخت غلتی زدم که به جسم محکمی برخوردم.
_تا صبح جفتک بندازی فایده نداره باید بلندشی بریم مگه این که بخوای ضرب دست زندایی رو بچشی!
همین که اسم مامان زهره به میان آمد بلند شدم و سریع سرجایم نشستم.

با چشمانی خمار به نامی خندان نگاه کردم و پرسیدم:
_کو؟ چیشده؟ مامان کجاست؟
دستش را بهصورتم نزدیک کرد و بهآرامی لپم را فشرد.
_اگه نصف اونقدری که از مامانت حساب میبردی از من حساب میبردی دیگه هیچی از این زندگی نمیخواستم!
گاز محکمی از انگشتش که کنار صورتم بود گرفتم که آخی گفت و سریع خودش را عقب کشید.
_من از مامان زهره نمیترسم بهش احترام می ذارم... شمام بار آخرت سواستفاده میکنی!
نچی کرد و دستش را روی هوا تکان داد.
_از خواب بیدار میشی خطرناک میشیا داروهات رو خوردی؟
ادایی برایش در آوردم و بهسوی سرویس بهداشتی بهراه افتادم.
آبی به دست و صورتم زدم.
حسابی به این استراحت کوچک نیاز داشتم.
امروزم دردناک گذشته بود و اگر وجود نامی نبود سخت بود بدون فکر و خیالهای وحشتناک از پسش بر بیایم.
از سرویس که بیرون زدم نامی آماده روی مبل

نشسته بود.
نگاهی به صورتم انداخت و بعد از برداشتن دستمال از جا بلند شد.
_میریم دنبال جیمی بعد میرسونمت خونه. نمی خوام هوا تاریک شه و کسی دعوات کنه.
سری تکان دادم که کمی خم شد و بیهوا با دستمال میان دستش صورت خیسم را خشک کرد.
_بریم آنا کوچولو!
خجالتزده لبخند زدم و بازویش را میان دستانم گرفتم.
با هم از خانه بیرون زده و سوار ماشین شدیم.
خانهی احسان چندان هم از نامی فاصله نداشت طوری که بعد از حدود یک ربع به آنجا رسیدیم.
#پست_183
احسان که با جیمی و ساک کوچکی جلوی در ایستاده بود سریع به سمتمان آمد و دست بلند کرد.
_به به سلام فریا خانوم حالتون خوبه؟ چه میکنید با رفیق ما؟
لبخندی به صورت سرحالش زدم.
_سلام آقا احسان... والله چی بگم میسوزیم و می سازیم!
نامی چپچپ نگاهم کرد که احسان بلند خندید.
_نامی چیکار کردی به اندازه یه خانوم خونهدار

چهل ساله ازت گله داره؟
بعد بهسمت من چرخید.
_به حرف مردم اهمیت نده خواهر مهرت رو حلال کن و جونت رو آزاد مگه آدمیزاد چهقدر عمر میکنه ؟!
بلند خندیدم که صدای نامی درآمد.
_شریک دزدی یا رفیق قافله؟ فعلا که این دختره مو روی سر من نذاشته!
احسان چشمی برایش چرخاند و همانطور که کمک میکرد جیمی سوار ماشین شود جواب داد: من تورو میشناسم نامی رفیق چندین و چندسالمی. بخوای جون آدم رو به لبش برسونی از هیچ تلاشی دریغ نمیکنی!
نامی نچی کرد و به عقب برگشت تا جیمی که به سختی تلاش میکرد از میان صندلیها به جلو بیاید را نوازش کند.
_حالا تو هم مثل خیار رفیق چندین و چندسالت رو نفروش!
احسان چشمکی زد و به من نگاه کرد.
_تا وقتی پای زنداداش در میونه انتظاری از من نداشته باش نامی جان!
با خجالت و لبخند عمیقی نگاهش کردم.
یعنی احسان هم اینهمه وقت از همهچیز باخبر بود

؟
نامی سری تکان داد و خندید.
_ممنون بابت نگه داشتن جیمی. ببخشید باز زحمتت دادم.
احسان در را بست و عقب کشید.
_این چه حرفیه. منم دیگه بهش عادت کردم زود به زود دلم واسهش تنگ میشه.
بالاخره بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن با احسان خداحافظی کرده و بهسوی خانه به راه افتادیم.
در طی راه چندین بار برگشتم و جیمی را نوازش کرده و در آغوش کشیدم. آنقدری که صدای نامی بلند شد و مجبورم کرد درست بنشینم و کمربندم را ببندم!
با اینحال جیمی مدام سرش را از بین صندلیها جلو میکشید و با لوس بازی خواستار نوازش بود.
روز اولی که با جیمی رو به رو شدم هیچوقت فکر نمیکردم انقدر دوست داشتنی باشد!
با رسیدن به سر خیابان برگشتم و نگاهی به نامی انداختم.
_ممنون بابت امروز!
چشمانش برق زد.
_وظیفهست خانوم. از این به بعد هرروز میام دنبالت.

خندهام گرفت.
_تو کار و زندگی نداری نامی؟
ابرویی بالا انداخت.
_نه متاسفانه هردوش رو ازم گرفتی!
چپچپی نگاهش کردم و برای بار آخر جیمی را به آغوش کشیدم.
همین که خواستم پیاده شوم نامی شاکی نگاهم کرد.
_پس من چی؟!
خندهام عمیقتر شد.
_حسود پلاستیکی!
خم شدم و بدونخجالت محکم و پرصدا گونهاش را بوسیدم.
سریع عقب کشیدم و بدون نگاه کردن به صورت درخشانش از ماشین پایین پریدم ولی لحظهی آخر صدای خنده بلندش در گوشم پیچید.
#پست_184
با قدمهایی بلند بهسوی خانه باغ به راه افتادم و یک راست بهسوی خانهی دایی خسرو رفتم.
چندتقه به در زدم و منتظر ماندم.
زندایی با حالتی پریشان در را باز کرده و با دیدنم چشمانش برق زد.
_فریا دخترم اومدی؟

همانطور که درحال درآوردن کفشهایم بودم گفتم:
سلام زندایی. باربد رسیده خونه؟
سریع گفت: آره خونهست. تو میدونی چرا سر و صورتش کبوده؟ اتفاقی افتاده؟
لب گزیدم و آرام گفتم: خودش چی گفت؟
شانهای بالا انداخت.
_گفت تو خیابون با یکی دعواش شده... میگم آدم های ناجوری نباشن فریا نزنن بلایی سر بچهم بیارن.
سری برایش تکان دادم.
_نه زندایی نگران نباشید. باربد تو اتاقشه؟
نگاهی به در اتاق باربد انداخت.
_آره دخترم برو باهاش حرف بزن شاید تونستی چیزی از زیر زبونش بیرون بکشی.
"چشمی" گفتم و با زدن تقهای به در وارد اتاق باربد شدم.
باربد که انگار تازه بهخواب رفته بود با شنیدن صدای در از جا پرید و وحشتزده نگاهم کرد.
_تویی فریا؟
دلم از نگاه ترسیدهاش گرفت.
_این یقه اسکی کوفتی چیه تو این هوا پوشیدی بیشتر مشکوک میشن که!
نچی کرد و با مالیدن چشمهایش نیمخیز شد.
_چیکار میکردم؟ دستمال گردن میبستم بابا با

همون دارم میزد؟
پوفی کشیدم و کنارش روی تخت نشستم.
خوابالود نگاهم کرد.
_چرا انقدر دیر اومدی؟ خوابم گرفت.
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_تو خونهی داریوش چیکار کردین که انقدر خسته و خوابالودی باربدخان؟
خمیازهای کشید و جواب داد:
_دعوا...
با ناامیدی سر تکان دادم.
_حقیقتا بهش حق میدم... فقط تو این شرایط نباید تورو تحت فشار بذاره.
با شنیدن حرفم گرد ناراحتی روی نگاهش نشست.
_حق با تو بود فری باید زودتر از اینها رابطهم رو با شهروز تموم میکردم.
دستم را جلو برده و با نگرانی گونهی کبودش را نوازش کردم.
_بمیرم الهی دستش بشکنه تخم سگ.
آهی کشید و اجازه داد نوازشش کنم.
_حرفایی که بهم زد خیلی وحشتناک بود فریا با اون حال داریوش جرئت نکردم چیزی بگم حتی...
ترسیده نگاهش کردم.
_چی باربد؟ نکنه جدی بلایی سرت آوردن؟

سرش را بالا انداخت و با چشمانی غمگین نگاهم کرد.
_اگه بلایی سرم میاوردن که الان نمیتونستم روی پاهام وایسم. ولی همهی قضیه جوری که تعریف کردم نبود!
#پست_185
دستی به صورتش کشید و دستم را محکم فشار داد.
_میخواستن بهم مواد بدن ولی نکشیدم. همین که خواستم از اتاق بیام بیرون در رو قفل کردن و شروع به آزار و اذیت کردن.
کمکم بغضی در گلویم نشست.
_خبر مرگشون بیاد ایشالله حرومزادهها...
انگشت اشاره و شستش را روی چشمانش فشار داد.
_خیلی ترسیدم فریا... سه نفر بودن بهزور دست و پام رو گرفته بودن و سعی داشتن لباسام رو در بیارن.
اشک در چشمانم جمع شد و سرش را در آغوش گرفتم.
اگر شهروز جلوی چشمم بود با دستان خالی خفهاش میکردم.
_کار خوبی کردی به داریوش نگفتی... حتما می کشتش باربد!

پیشانیاش را به شانهام تکیه داد و هومی کرد.
_زودجوشه ترسیدم یهبلایی سرش بیاره که هیچکدوم نتونیم از پس عواقبش بربیایم.
لبم را گزیدم و آهی کشیدم کشیدم.
_بعدش چیشد؟ چهجوری اومدی بیرون باربد؟
_شروع کردم به لگد انداختن و داد و بیداد بالاخره دست و پا چلفتی که نیستم یه کارایی ازم بر میاد. انقدر کوبیدم به در و سر و صدا راه انداختم تا یکی دونفر توی راهرو صدام رو شنیدن و در رو از بیرون شکوندن!
پشت دستش را روی صورتش کشید.
_اونام وقتی دیدن سهنفری افتادن به جونم پریدن داخل و بهزور از هم جدامون کردن.
یکیشون دست انداخت زیر بغلم و بهزور منو تا دم ماشین رسوند. گفت زودتر فرار کنم تا دردسر درست نشده.
نفس راحتی کشیدم و بهسختی جلوی اشکهایم را گرفتم.
_خدا رسوندشون... معلوم نیست اگه نمیومدن چه ب لایی سرت میومد.
نیشخندی زده و عقب کشید.
_خدا اگه میخواست کمک کنه نمیذاشت این اتفاقات رو تجربه کنم. به من چه که اینجوری خلق

شدم؟ مگه من به کسی آسیب زدم؟
کسی رو اذیت کردم؟ دزدی کردم؟ بیناموسی کردم ؟ آبروی کسی رو بردم؟ زنا کردم؟ من به کی آسیب زدم که هرکی از راه میرسه یه لگد بهم میندازه و رد میشه؟
اشک دوباره از چشمهایم روان شد.
_این آدمها هرکی که باهاشون فرق داشته باشه رو تابو و نجس میدونن... طرف خودش سرتاپا گناهه خاک جنازهش رو پس میزنه ولی یه آدمی که سرش تو زندگی خودشه و تو عمرش به کسی آزار نرسونده رو بهخاطر گرایشش جوری قضاوت و محکوم به مرگ میکنه که انگار خداست!
قلبم تیر کشید.
_شاید خدای اونا با خدای ما فرق میکنه باربد...
خودش را عقب کشید و کف دستش را روی صورتش گذاشت.
_بیخیال فریا... مگه تقصیر منه که عاشق داریوشم ؟ تقصیر منه که نمیتونم به دخترا حسی داشته باشم و وقتی لمسشون میکنم دلم میخواد فرار کنم؟ تا کی باید بابتش عذاب وجدان داشته باشم؟
با غم عجیبی نگاهش کردم.
_عشق که جنسیت نمیشناسه، اگه میشد به دل آدم حرف حالی کرد که بهخاطر عشق و عاشقی این همه

قتل توی تاریخ رخ نمیداد و فاجعه بهبار نمیومد!
تو این همه راه طی نکردی که تهش به اینجا برسی.
این اتفاق ممکنه برای هرکسی پیش بیاد هممچیز تقصیر اون حیوونا‌ست نه تو باربد!
#پست_186
لبخند کمرنگی زدم و موهایش را خراب کردم.
_ازشون انتقام بگیر باربد... با خوشبخت شدن کنار داریوش ازشون انتقام بگیر!
زجر این آدمای پرنفرت وقتیه که تو و داریوش رو کنار هم بدون غم و درد ببینن.
نذار حرفها و کارهاشون روی زندگیت تاثیر بذاره!
سرش را عقب کشید و چرخی به چشمهای سرخش داد.
_مرسی فری... نیاز داشتم خودم رو خالی کنم.
با ناراحتی نگاهش کردم که بهسختی خندید و سری بالا انداخت.
_خب حالا قیافهت رو اونجوری نکن هنوز نمردم که. بگو ببینم تا این موقع کجا تشریف داشتی؟ ول شدیا فریا خانوم.
تلاش کردم همگام با او بحث را عوض کنم.
_با همسر آیندهم، خونهی همسر آیندهم، مشغول ماچ و بوس گرفتن از همسر آیندهم بودم!
چشمهایش گرد شد و سیخ سرجایش نشست.

_جدی خیلی بیحیایی دختر... کار دستمون ندین یه وقت!
بلند خندیدم که حرصی ادامه داد:
_افراط نکن فریا... یه خط قرمزی واسهش بذار خجالت بکش بچه!
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_تو خودت حاصل افراط دایی خسرویی باربد جان توروخدا با اون سابقه خانوادگی منو نصیحت نکن.
درحالیکه هم حرص میخورد و هم خندهاش گرفته بود لگدی به پایم کوبید.
_خیلی بیتربیتی فریا...
خواستم جوابی بدهم که صدای در باغ بلند شد.
نگاهی به باربد انداختم.
_فکر کنم دایی اومده...
از جا که بلند شدم سریع پشت سرم به راه افتاد.
_وایسا با هم بریم. نمیخوام با این وضعیت تنها باهاش مواجه بشم.
همین که از اتاق بیرون زدیم دایی خسرو وارد خانه شد و مستقیم چشمش به باربد افتاد.
_ریخت و قیافهت چرا این مدلیه بچه؟ تصادف کردی؟
باربد لبش را تر کرد و نگاهش را به سمت زندایی چرخاند.

زندایی سریع گفت: تو خیابون دعواش شده!
دایی متعجب نگاهی به من و باربد انداخت.
_دعوا؟ اونم باربد؟
همانطور که روی مبل مینشست دستی به سیبیل هایش کشید.
_حالا بگو ببینم زدی یا خوردی؟
ابروهای باربد بالا پرید.
_هم زدم، هم خوردم!
دایی سری برایش تکان داد.
_خوبه. مثل این که کمکم داری مرد میشی!
من و باربد همزمان با هم چشمی چرخاندیم.
#پست_187
تعریف دایی خسرو از واژه مرد بودن تنها چیزی بود که بهحق حالم را بههم میزد.
مرد کسی است که زن جماعت از او حساب ببرد!
مرد کسی است که دعوا بپا کند و شرخری کند.
مرد کسی است که هرسال زیر علم بایستد!
مرد کسی است که نر پس میاندازد نه فرزند دختر!
مرد کسی است که میان خانه پا روی پا میاندازد و زن خانه به همهی امور رسیدگی میکند!
دقیقا چیزهایی مقابل رفتار باربد!
نمونه یک مرد سنتی و متحجر!
همیشه به این فکر میکردم اگر دایی خسرو چیزی

از گرایش باربد بفهمد قیامت بپا میشود.
_فریا دخترم تو خوبی؟ تازه از دانشگاه اومدی؟
با شنیدن صدای دایی از جا پریدم.
_سلام دایی... آره من تازه کلاسهام تموم شد اومدم حال باربد رو بپرسم دیگه با اجازتون میرم خونه مامان هنوز خبر نداره اومدم.
دایی نگاهی به سرتاپای باربد انداخت.
_چیزی نشده که شما هم لوسش میکنید... برو دخترم مامانت نگران نشه.
"چشمی" گفتم و بعد از خداحافظی با زندایی و باربد سریع به سوی خانهی خودمان به راه افتادم.
وارد هال که شدم مامان زهره با دیدنم ابرویی بالا انداخت.
_حتی حیوونا و پرندهها هم شب تو خونه خودشون بیتوته میکنن کجا بودی تا این وقت شب دختر؟
خندهام گرفت.
_خونه دایی اینا بودم. مثل این که باربد تو خیابون با چندنفر درگیر شده اونا هم گرفتن زدنش. رفتم ح الش رو بپرسم!
مامان چشمهایش را گرد کرد.
_چی گفتی؟ پس چرا زندااییت از صبح تا الان نم پس نداده؟ اون که نخود تو دهنش خیس نمی

خوره. ببینم چیزیش هم شده؟
شانهای بالا انداختم و بهسمت اتاقم به راه افتادم.
_اون رو دیگه از خودش بپرسید. حتما ما غریبه شدیم! نه حالش خوبه فقط چندتا کبودی کوچیکه.
کمی مکث کردم.
_من میرم بخوابم مامان. لطفا صدام نکنید شب بخیر.
سریع جواب داد: شام نخوردی که...
_میل ندارم!
در اتاق را باز کردم و یکراست خودم را روی تخت انداختم.
با این که بعدازظهر هم حسابی چرت زده بودم ولی باز خوابم میآمد!
انگار نوعی خستگی روحی بود چون ناخودآگاهم هنوز برای آسیبهایی که به باربد رسیده بود غمگین بود!
آهی کشیدم و تلاش کردم بیتوجه به اتفاقات امروز کمی استراحت کنم.
#پست_188
در طی کل دوهفته گذشته هیچ روزی را بدون نامی نگذراندم!
در روزهای اول انقدر از دستش کلافه میشدم که کارمان به بحث کردن میکشید!

ولی بعد از چندوقت آنقدر راحت طلب شدم که هرروز خودم خبرش میکردم تا به دنبالم بیاید.
به بوسههایش وابسته بودم... به آغوشش، به ناز و نوازشهایش و گاه ً ا به گاز گرفتنهایش!
آخرین وابستگیام به ضرب انگشتانش روی تنم بود... ضربی که هربار جملهی دوستت دارم را بیکلا م برایم تکرار میکرد!
من از پس وابستگی بیش از حد به دوست داشتن رسیده بودم!
انگار که تا قبل از نامی معنی زندگی را تصور نمی کردم...
انگار بعد از این برای من، نامی معنی زندگی بود همانطور که من برای او بودم!
از نظر من وابستگی همیشه بهمعنای ضعف و ناتوانی بود ولی حالا که همهام را به او واگذار کرده بودم دریافتم که هیچوقت در زندگی انقدر احساس امنیت نکرده بودم!
انگار زما ِ ن من هم فرا رسیده بود!
زمان عاشق شدن و رها کردن همهچیز!
پشت پنجره اتاقم ایستادم و با نوک انگشت فرشته ای که روی گردنم بال گشوده بود را نوازش کردم.
یاد حرفهایی که روزی نامی در گوشم میخواند افتادم.

گفته بود یک روز به خودم میایم چشم باز میکنم و میبینم و همه زندگیام در او خلاصه میشود.
این که این روز خیلی هم دور نبود قلبم را به هیجان واداشته بود.
همهچیز خوب میگذشت بهجز اصرار عمو عارف برای رفتن نامی به فرانسه!
میدانستم زمانش کوتاه است و لطمهای به رابطمه مان وارد نمیکند ولی فکر تنها ماندنم اینجا آزارم میداد.
کاش شخص دیگری را برای رفتن میافتند.
دلم نمیخواست اول رابطهمان انقدر از نامی دور بمانم...
همانطور که مشغول فکر کردن به نامی بودم آب با شدت روی پنجره اتاقم پاشیده شد و باعث شد از ترس قدمی به عقب بردارم و "هینی" بکشم!
سریع سرم را پایین گرفتم و با دیدن باربد که شلنگ به دست درحال شستن ماشینش بود اخمی کردم.
پنجره را باز کردم و سرم را بیرون بردم.
_به زمین گرم بخوری زهلهم ترکید چته وحشی؟
سرش را بالا گرفت و با چشمانی ریز شده نگاهم کرد.
_چته مثل زن سلیطهها سرتو از پنجره دادی بیرون داد و بیداد میکنی؟ دیدم خیلی تو خودتی گفتم از

خود به درت کنم بد کردم؟
چپچپی نگاهش کردم که سری بالا انداخت.
_تو چرا حاضر نیستی؟ مگه شب قرار نیست برید خونه نامی جونت اینا؟
با شنیدن حرفش نیشم تا آخرین حد باز شد.
_وای قربونش برم... گفت امشب میخواد بحث خودمون رو بندازه وسط که همه کمکم واسه خواستگاری آماده بشن.
با خنده صورتش را جمع کرد.
_خاک تو سرت فری یهکم سرسنگین باش. نمیری از ذوق!
خندیدم و کمی از پنجره آویزان شدم.
_وای باربد نمیدونی که چهقدر باهام قشنگ رفتار میکنه یعنی اصلا انگار باسن آسمون سوراخ شده من یکی تلپی ازش افتادم پایین. هی میخوام بهش بگم بهخدا اونقدری که فکر میکنی هم خاص نیستم ولی میترسم بخوره تو ذوقش!
تک خندهای کرد.
_بذار چهار ماه بگذره خودش میفهمه. لازم نیست بهش بگی!
چپچپی نگاهش کردم.
_راستی باربد از داریوش چهخبر؟ شهروز ازش شکایت کرده؟

#پست_189
صورتش رنگی از ماتم زدگی گرفت و آهی کشید.
_شکایت که نه نکرده. مدرکش کجا بود آخه؟ وسط بیابون تک و تنها خفتش کرده نه شاهد داره نه دوربینی اطراف بوده. ولی خب خودش میدونه هرکی بوده از طرف من بوده.
با نگرانی نگاهش کردم.
_با این که دلم حسابی خنک شده ولی نگرانم. دردسر نشه باربد.
شانهای بالا انداخت.
_اتفاقیه که افتاده نمیشه زمان رو بهعقب برگردوند. فعلا باید منتظر بشینیم تا ببینیم چی پیش میاد!
از هفتهی گذشته تا به الان که داریوش مثل بلا روی سر شهروز خراب شده بود هیچکدام آرام و قرار نداشتیم.
چنان بلایی به سرش آورده بود که من و باربد حتی جرئت نداشتیم به عکسهایش نگاه کنیم!
جفت دستهایش شکسته و صورتش غیرقابل شناسایی بود.
انگار داریوش بعد از دیدن باربد در آن وضعیت تمام خشونت و عقدهی باقی مانده در قلبش را روی شهروز خالی کرده بود.

هرچند مرد بود و عاشق!
از ابتدا مشخص بود با دیدن کبودیهای روی گردن باربد آرام و قرار ندارد و تا وقتی مسببش را پیدا نمیکرد آرامش را در دلش پیدا نمیافت!
_امیدوارم واسهش درس عبرت بشه و بهفکر انتقام نیفته!
خواست جوابی بدهد که در اتاقم بدون اجازه باز شد و فرشته وحشیانه داخل پرید.
_تو چرا هنوز حاضر نیستی؟ با اون قیافه اگور پگورت قراره بیای جلو خانواده شوهرت؟
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_نامی هممجوره منو دیده و پسندیده!
صدای باربد بلند شد.
_چه گوه خوریا... تو غلط کردی با اون که تورو همه جوره دیده و پسندیده!
فرشته با چشمهایی براق گفت:
_بیا موهات رو واسهت صاف کنم فریا.
سریع عقب کشیدم.
_وای نه نامی خوشش نمیاد موهام رو صاف کنم بهم گفت...
حرفم با خیس شدن صورت و لباسم قطع شد!
جیغ خفیفی کشیدم و سریع از جلوی پنجره کنار خریدم.

_هیچی نشده چه نامی، نامی هم میکنه خجالت بکش سلیطه!
با دیدن باربد که از پایین شلنگ را به سمتمان گرفته بود و بیشتر از ما خودش را خیس کرده بود خندهام گرفت.
حرص خوردنش این چندوقت حسابی اسباب شادی من و فرشته را فراهم کرده بود!
نگاهی به سرتاپای خودش انداخت و همانطور که تیشرت خیسش را از تنش بیرون میکشید با اخم گفت: دست میندازم تو جفت کلههای وزتون می کشم تو کل باغ میچرخونمتون عفریتهها.
#پست_190
فرشته با خنده از پنجره خم شد و نگاهی به هیکل جذاب و پوست سفید و صاف باربد انداخت.
__مثلا مردی من بیشتر از تو ریش و پشم دارم!
دایی رو ببین انگار حاصل جفت گیری خرس گریزلی و آدمیزاده... خودتو ببین شبیه گربه اسفینکس میمونی!
پقی زدم زیر خنده و باربد از حرص سرخ شد.
همانطور که تیشرت را جلوی بدنش گرفته بود گفت:
_چشمات رو از حدقه در میارم اونجوری وایسادی دید میزنیا... در ضمن به بابا میگم بهش گفتی

خرس گریزلی!
_کی به داداش من گفته خرس گریزلی؟
با شنیدن صدای مامان با چشمهایی گرد شده به عقب برگشتیم.
فرشته سریع گفت: فریا گفت...
قبل از این که از خودم دفاع کنم باربد از پایین داد زد: دروغ میگه مثل سگ! خودش گفت عمه!
مامان چپچپی نگاهم کرد.
_اونقدری که من واسه تربیت شما دوتا وقت گذاشتم یه گربه رو تربیت میکردم جلو بزرگترش خم و راست میشد!
مظلوم نگاهش کردم.
_به من چه مامان فرشته گفت.
چشمهایش را برایم ریز کرد.
_خبه خبه انگار خودم نمیدونم سه تایی چجوری میشینید واسه داداش بیچاره من دست میگیرید.
برید حاضر شید ببینم داره دیرمون میشه.
هردو چشمی گفتیم و من بعد از زدن چشمکی به صورت خندان باربد پنجره اتاق را بستم.
بهسوی لباسهایم رفتم و بلوز و شلوار یکسره آبی رنگم را بیرون کشیدم.
موهایم را محکم از بالا بستم و آرایش کمرنگی روی صورتم نشاندم.

حس میکردم امشب باید زیباتر از همیشه بهنظر برسم!
رژم را محض احتیاط در کیفم انداختم و سریع از اتاق بیرون زدم.
_من حاضرم بریم.
مامان اشارهای به من سر تاپایم زد.
_چهخبره انقدر به خودت رسیدی؟ عروسی تشریف میبری؟ تا ما حاضر بشیم برو سوئیچ ماشین رو از باربد بگیر.
چشمی گفتم و قبل از این که دوباره گیر دادنهایش شروع شود از خانه بیرون زدم.
باربد که همچنان تمیز کردن ماشین بود نگاهی به سرتاپایم انداخت و سوتی کشید.
_شماره بدم پاره کنی خانومی؟
خندهام گرفت.
_مسخره بازی در نیار باربد. سوئیچ رو بده می خوایم بریم!
سوئیچ را از جیبش بیرون کشید، کمی خم شد و به سمتم گرفت.
_بفرمایید بانو... پا رو کمر ما بذارید سوار ارابه بشید اینجوری ناپسنده!
ضربهای به بازویش کوبیدم و سوار شدم.
کانال vipآنائل رانده شده🛢:

#پست_191
آهی کشید و قدمی به عقب رفت.
_این همه حمالی کردم ماشین رو برق انداختم که خانوم باهاش بره پی پسربازی چهقدر بیوفایی فریا به فکر قلب منم باش!
چشمکی زدم.
_دمت گرم بامرام. حالا از جلوی راه برو کنار دوست پسرم منتظرمه!
چپچپی نگاهم کرد و خودش را کنار کشید.
ماشین را به راه انداختم و دم در منتظر ماندم تا مامان و فرشته سوار شوند.
بعد از حدود یک ساعت و نیم رو به روی عمارت بزرگ شهیادها ایستاده بودیم!
جایی که مردی با چشمانی براق در انتظار آمدنم بود!
بهمحض این که وارد باغ شدیم با دیدن عمه مهسا که دم ورودی ایستاده بود با لبخند بزرگی به سمتش رفتم.
محکم بغلم کرد و گونهام را بوسید.
_سلام دخترم خوش اومدی عمه جان دلم واسهت تنگ شده بود.
درحالیکه بهسختی خودم را کنترل میکردم تا نگاهم بهدنبال نامی نچرخد جواب دادم: منم دلم

واسهتون تنگ شده بود عمه جون!
_واسه مامان یا اونی که مامان زاییده؟
با شنیدن حرفی که نریمان زد چشمهایم را برایش گرد کردم که عمه نیشگونی از دستش گرفت.
_ادب داشته باش نریمان...!
نریمان سریع دستش را عقب کشید و بازویش را م الید.
_واسه همین شکنجهها هرماه میری آرایشگاه چنگال هات رو تیز میکنی دیگه!
عمه نتوانست جوابش را بدهد چون با جلو آمدن مامان و فرشته مجبور شد با آنها سلام و احوالپرسی کند!
همین که وارد پذیرایی شدیم بالاخره متوجه نامی که با کت و شلواری در تنش همانطور که دست در موهای شلختهاش میکشید و از پلهها پایین میآمد شدیم.
صورتش آنقدر خسته بود که برای لحظهای نگران شدم.
_سلام خوش اومدین!
نگاهش چرخید و روی من میخ ماند.
چهرهاش کمی باز شد و چشمانش برق زد.
_چرا سرپایید بفرمایید بشینید!
بالاخره فرشته حرفی که نوک زبانم بود را به زبان

آورد.
_چرا انقدر خسته بهنظر میرسی پسرعمه؟
بهجای او عمه با لحن گرفتهای جواب داد.
_یچهم از صبح تا شب دنبال کارای شرکته... شرکت یهکمی به مشکل خورده وقت برای سر خاروندن نداره.
نگرانیام بیشتر شد.
وقت برای سر خاراندن نداشت و هرروز برای رساندن من به دانشگاه و بیرون رفتنمان خودش را بهموقع میرساند!
نگاه خیرهام را که حس کرد لبخند کمرنگی زد و پلک هایش را بههم فشرد.
#پست_192
اخمی کردم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.
)چرا بهم نگفتی؟(
نگاهی به گوشیاش انداخت و سریع جواب داد:
)میگفتم که یه بهونه دستت بیاد باهام نیای بیرون ؟(
نمیدانستم چرا همیشه خیال میکرد من در پی قال گذاشتنش هستم!
چنددقیقه بیشتر نگذشته بود که صدایش بلند شد.
_فریا دفعهی آخری که اومدی اینجا کتابت رو جا گذاشتی!

اخمی به صورتش کردم.
_باشه حالا موقع رفتن ازت میگیرمش!
جدی نگاهم کرد و اشارهای زد.
_بلند شو بهت بدمش تا فراموش نکردم.
با ایما و اشارهی مامان از جا بلند شدم و کنارش به راه افتادم.
به پلهها که رسیدیم چشمهایش را برایم ریز کرد.
_منو دک میکنی دیگه؟ دارم واسهت آنا خانوم.
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_به پنهونی کاریات در... من آخر از همه باید بدونم تو چه وضعیتی هستی؟ بعد خسته و کوفته میومدی دنبال من که چی بشه؟ ندزدنم؟
با درماندگی نگاهم کرد.
_که با باربد برنگردی... این همه وقت اون تورو با خودش همهجا میبرد. حالا نوبت منه!
پوفی کشیدم و همرامش وارد اتاق خواب شدم.
_نمیدونم این حساسیت مزخرف تو کی قراره تموم شه نامی؟
سریع دستهایش را دور کمرم پیچید و مرا از پشت در آغوش کشید.
همانطور که سرش را در گردنم فرو میبرد جواب داد:
_هیچوقت... من تا ابد به هر مردی که از من به تو

نزدیکتر باشه حسادت میکنم!
خندیدم و دستم را بالا بردم تا سرش را نوازش کنم.
_آخه کی از تو به من نزدیکتره نامی؟
صورتش را در موهایم فرو برد و نفس عمیقی کشید که ادامه دادم:
_کی مثل تو منو به آغوش میکشه؟
#پست_193
لبهایش روی گردنم نشست و بوسهی داغ و عمیقی روی پوست حساسم نشاند.
_کی مثل تو منو میبوسه؟
بیهوا گازی از گردنم گرفت که بلند خندیدم.
_کی مثل تو منو گاز میگیره؟
دوباره لبهایش روی گردنم بازگشت و خندهاش را بلعید.
_گفتم یهکمی متفاوت عمل کنم!
حرکت دردناک لبهایش را که روی گردنم حس کردم کمی عقب کشیدم.
_نکن نامی کبود میشه مامان میبینه!
بهسمت خودش چرخاندم و پیشانیاش را به سرم تکیه داد.
_خیلی خستهم آنا... آرومم کن!
روی نوک پاهایم ایستادم و بوسه آرامی روی لب هایش نشاندم.

_هنوز هم مجبوری بری فرانسه؟
بدون جواب دادن خم شد و به تلافی لبهایم را در بر گرفت.
دستانم را دور گردنش حلقه کردم و لبهایم از هم فاصله گرفت تا بوسه را عمیقتر کند.
دستهایش را زیر باسنم حلقه کرد و پاهایم را محکم دور کمرش حلقه کردم که نفس تندی کشید...
نوازش دستهایش روی بدنم ملایمتر شد و بوسه اش بیتابتر...
دستم که لای موهایش خزید نفس تندی کشید و با چشمهایی گرم و براق عقب کشید.
_باید زودتر عقدت کنم اینجوری نمیشه آنا...
خندیدم و سرم را روی شانهاش گذاشتم.
_نمیذاری درسم رو تموم کنم؟
آهی کشید و مرا بیشتر به خودش فشرد.
_تا اون موقع دهنم سرویسه میشه بچه... حداقل نامزد کنیم!
بوسهای روی سیبک متحرک گلویش نشاندم و عطر آشنای تنش را به مشام کشیدم.
_هوم حالا ببینیم چی میشه!
بیهوا گازی از گونهام گرفت.
_با من اینجوری حرف نزن کبودت میکنما...
چپچپی نگاهش کردم و دستم را روی گونهام

گذاشتم.
_به مامانم میگما.
نوک بینیام را بوسید و بهآرامی پاهایم را به زمین رساند.
_بدو برو با بزرگترت بیا کوچولو...
اخمی کردم.
_فهمیدم از زیر جواب دادن در رفتیا جناب شّ یاد!
#پست_194
گوشه لبش را جوید و کمی جدی نگاهم کرد.
_تورو هم با خودم میبرم آنا...
لبهایم آویزان شد.
_بدون عقد؟ آره مامان و دایی هم گذاشتن!
نچی کرد و با اخم پشت کمرم را نوازش کرد.
_نرفتن گزینهای نیست که بتونم روش حساب کنم.
صورتم را کج و کوله کردم و غر زدم: اگه بری اونجا یکی خوشگلتر از من پیدا کنی چی؟
چشمهایش گرد شد و بعد بلند خندید.
بوسه محکمی روی لپم نشاند که صدایش بلند شد.
_حسودی آنا کوچولو؟
چشمهایم را در حدقه چرخاندم.
_آفرین حالا که فهمیدی حسودم دست و پات رو جمع کن. چون بد میبینی!
ابروهایش بالا پرید و چشمانش برق زد.

_عاشقم شدی که حسودی میکنی فریا خانوم؟
پوفی کشیدم.
ببین یک کلام حرفم به کجا کشیده شده بود.
_یعنی تا حالا نفهمیدی؟ با این آیکیو چهطوری قراره جانشین عمو عارف بشی؟ باید باهاش حرف بزنم!
خندید و محکم مرا در آغوش بزرگش فشرد.
_ابراز علاقهت هم عین آدم نیست آخه!
خندیدم و محکم گردنش را بوسیدم که سریع عقب کشید.
_بیا بریم پایین تا کار دستمون ندادی...
علاقهای ندارم زندایی مچمون رو درحال عشق بازی بگیره!
همانطور که پشت سرش میرفتم نیشخندی زدم.
_میبینم جذبه مامانم روی جنابعالی هم تاثیر گذاشته نامی خان.
چشمکی زد و اشاره زد جلوتر از اتاق خارج شوم.
_دیگه آدم باید دل مادرزنش هم بهدست بیاره.
چشمهایم را ریز کردم.
_حالا بذار زنت رو بهت بدن بعد مادرزن، مادرزن کن!
خندید و دستش را دور شانههایم حلقه کرد.
_زنم رو که رو هوا زدم بردم. کی میتونه از چنگم

درش بیاره. ها؟
کمی فاصله گرفتم تا دستش را از دور شانههایم کنار بکشد.
_باشه حالا فاصله بگیر الان یکی میبینه!
با مکثی ادامه دادم.
_الاناست که عمه مریم اینا برسن ببینم سیما دورت موس موس میکنه چشمات رو در میارم میذارم کف دستت باهاشون یهقل دوقل بازی کنی نامی!
چون به پذیرایی رسیده بودیم مجبور شد به سختی جلوی خندهاش را بگیرد.
همین که جلوی نگاه سنگینشان روی مبل نشستیم نریمان سریع گفت:
_کتابت کو فریا جان؟
چشمهایم گرد شد و با صورتی سرخ شده از حرص و خجالت مشغول گشتن اطرافم شدم.
_اوممم نمیدونم همینجا بود.
فرشته خندید.
_وقتی اومدی هم دستت نبود آبجی!
#پست_195
دلم میخواست زیر نگاه مامان و عمه مهسا هردویشان را بههم بدوزم.
نامی خیره نگاهشان کرد.
_گذاشت تو کیفش، مثل این که کیفش رو بالا جا

گذاشته.
با شنیدن حرفش یادم افتاد واقعا کیفم را در اتاقش جا گذاشته بودم.
نفس راحتی کشیدم که نریمان با خنده گفت:
_ای بابا بد شد که باز باید هردوتاتون با مشقت پاشید برید اتاق نامی کلی معطل شید یه کیف بردارید بیاید پایین!
کم مانده بود جانم به لبم برسد که نامی با دیدن چهرهام چپ چپی به نریمان نگاه کرد.
_داداش دلت میخواد دودقیقه دهنت رو ببندی؟
خداروشکر قبل از این که بتواند جوابی بدهد زنگ به صدا در آمد.
سرم را پایین گرفتم تا از شر چشمغرههای مامان زهره در امان باشم.
با آمدن خانواده عمه مریم جو حالتی دوستانهتر به خودش گرفت.
سیما به محض احوالپرسی کردن با چشم بهدنبال نامی گشت.
چپچپی به نامی که بیتوجه به همه به من خیره شده بود نگاه کردم که چشمانش گرد شد.
همین که سیما کنارش نشست انگار که آتش گرفته باشد سریع از جایش بلند شد و بهسمت عمو شهرام رفت تا با او راجعبه قضیهی نامعلومی مشورت کند.

باخیالی راحت به مبل تکیه دادم و زیر چشمی نگاهش کردم که سیما با صدای بلندی گفت:
_نامی شنیدم برگشتی به شرکت عمو عارف کار خوبی کردی بهخدا از اول هم نباید میرفتی.
نامی سری تکان داد.
_توفیق اجباری بود!
سیما سریع گفت: راستش منم از کار کردن توی شرکت بابا یهکمی خسته شدم دلم میخواست جای متفاوتی رو امتحان کنم. حالا که تو برگشتی خیالم راحته یکی هوام رو داره دلم میخواد بیام شرکت عمو عارف یه سر بزنم!
لبهایم از پررویش از هم فاصله گرفت.
نه تنها بهطور علنی به نامِ ی من نخ میداد بلکه بدون هیچ تشریفاتی تلاش میکرد پای خودش را در شرکت عمو عارف محکم کند!
#پست_196
نامی کمی اخمهایش را درهم کشید و خواست جوابی بدهد که قبل از آن نریمان با خنده گفت:
_اگه کار کردن تو شرکت بابای من به همین راحتی و با پارتی بازی بود که با طرز فکر دونفر مثل تو ورشکست میشدیم دخترخاله!
آسه آسه راه برو نیفتی تو چاه!
با شنیدن حرفش با فرشته پقی زیر خنده زدیم.

مامان چپچپی نگاهمان کرد که سریع خفه شدیم.
چشمهای نامی میخندید ولی تلاش میکرد
مشخص نشود.
سیما که حسابی توی برجکش خورده بود سریع
گفت:
_حالا منم نخواستم همینطوری بیام یه پست و
مقامی بگیرم که... مثل بقیه همهی مراحل رو طی
میکنم اگه قبول شدم میرم کنار نامی کار میکنم.
وقتی دوباره اسم نامی را به زبان آورد پوفی
کشیدم و چشمی چرخاندم.
انگار باید بهحرف نامی گوش کرده و زودتر عقد می
کردیم!
_من بهطور موقت توی شرکت بابا مشغول بهکار
هستم فکر نکنم کمکی ازم بر بیاد.
با گفته شدن این حرف از سوی نامی بحث دیگر
ادامه نیافت.
بالاخره بعد از چند دقیقه عمو عارف آمد و خاتون
مشغول چیدن میز شد.
نریمان خودش را به من و فرشته رساند و روی مبل
کنارمان نشست.
چشمکی زد و با غرور گفت: چطور بود خانوما؟
فرشته با برقی در چشمانش جواب داد.
_یهبار دیگه ثابت کردی حتی میتونی از سیما هم

بیشعورتر باشی!
بعد هردو با هم زیر خنده زدن که با تاسف نگاهشان کردم.
آخر هم سر از رابطهی عجیب این دونفر در نیاورده بودم!
نریمان نگاهی به سرتاپایم انداخت و چشمکی زد.
_میبینم خوشتیپ کردی اومدی خواستگاری داداشم!
با یادآوری حرفهایی که بهخاطر کتاب زده بود ناگهان ضربهای بهسرش کوبیدم.
_من پوست از سر شما دوتا میکنم واسه چی سر قضیه کتاب کنه شده بودین؟
نریمان با اخم پس سرش را چسبید.
_اصلا هم خوشتیپ نشدی غولِ وحشی سرم شکست... بهخدا نامی یه چشمه از این رفتارهات رو ببینه از این که این همهسال مینشست و با عشق عکسهات رو نگاه میکرد؛ مثل سگ پشیمون میشه!
#پست_197
ابروهایم بالا پرید و با تعجب نگاهش کردم.
_عکسهای منو نگاه میکرد؟
کدوم عکسها؟
کمی گیج شد و پشت سرش را خاراند.

_بهت نگفته؟
چشمهایم را برایش ریز کردم.
_چی رو نگفته؟
سریع از جا پرید.
_مامان صدام میکنه مثل این که کارم داره. فعلا.
با نگاهم دنبالش کردم و بعد با اخم بهسوی نامی که با کنجکاوی نگاهم میکرد برگشتم.
سرش را بهدوطرف تکان داد که اشارهای به باغ زدم و از جا بلند شدم.
_من میرم بیرون تا شام حاضر شه یهکمی حال و هوام عوض شه.
قبل از این که مامان اعتراضی کند سریع بهسمت در به راه افتادم.
قضیهی عکسها چه بود که نریمان را وادار به فرار کرده بود؟
چنددقیقه بعد با شنیدن صدای قدمهای نامی به عقب برگشتم.
بهمحض دیدنم چشمانش درخشید و سریع کمرم را در آغوشش گرفت.
_دو دقیقه هم طاقت دوری از منو نداری نه؟
خیره نگاهش کردم و هردو دستم را روی سینهاش گذاشتم.
_یهچیزی ازت میپرسیم راستش رو بگو!

نگاهش جدی شد.
_چی؟ اتفاقی افتاده فریا؟
سرم را کمی کج کردم و همهی عکسالعملهایش را زیر نظر گرفتم.
_قضیهی عکسهایی که از من داری چیه؟
صورتش متعجب شد.
_کدوم عکس...
قبل از تمام شدن حرفش کمی مکث کرد.
_نمیدونم از چی حرف میزنی!
دستانم را روی دستهایش گذاشتم و خودم را عقب کشیدم.
_تا وقتی تصمیم نگیری حقیقت رو بگی حق بغل کردن و بوسیدنم رو نداری نامی خان!
نچی کرد و با اخم نگاهم کرد.
_ای بابا چه ربطی داره دختر؟
چرا همهچیز رو بههم ربط میدی؟
هرچی که بود تموم شد رفت!
ابرویی برایش بالا انداختم.
_تا حالا که نمیدونستی دارم از چی حرف میزنم!
#پست_198
کلافه نگاهش را به آسمان دوخت.
_داستانش مفصله الان نمیشه واسهت بگم.
وقت شامه میان صدامون میکنن. بذار واسهی بعد.

کمی خیره نگاهش کردم و بعد بهسوی عمارت به راه افتادم.
_باشه پس تا اون موقع حق نداری بهم دست بزنی.
نچی کرد و با درماندگی دنبالم به راه افتاد.
_وایسا آنا آخه من که...
قبل از این که بتواند حرفی بزند وارد شدم و اهمیتی به جلز و ولز کردنهایش ندادم.
وقت شام کنار مامان نشستم که موجب شد دسترسی نامی کاملا به من محدود شود.
بعد از شام هرکس مشغول بحث خودش شد.
نریمان به اتاقش رفته بود و فرشته با سیما کلکل میکرد.
و من همچنان کنار مامان نشسته و به چشم و ابرو آمدنهای نامی بیتفاوت بودم.
راستش علاوه بر طفره رفتنش بیشتر دلم ناز کشیدنش را میخواست که اهمیتی به بال بال زدن هایش نمیدادم.
در همین فکرها بودم که گوشی در دستم لرزید.
بهسختی لبخندم را فرو دادم.
شروع شده بود.
سریع صفحه را باز کردم ولی با دیدن پیامش وا رفتم.
) آنا یا همین الان میای بالا حرف بزنیم یا دستترو

میگیرم جلوی همه کشون کشون میبرمت.(
صورتم درهم شد و پشت چشمی نازک کشیدم.
این هم از نازکشی نامی و شانس به باد رفتهی من!
وقتی فهمیدم خبری از این حرفها نیست سنگین و رنگین از جا بلند شدم و بدون آنکه توجه کسی را جلب کنم از پلهها بالا رفتم.
خیال میکردم نامی چند دقیقهای برای خواباندن شک بقیه منتظر بماند.
ولی بهمحض پیچیدن در راهرو دستی از پشن بازویم را کشید و میان تاریک و روشن راهرو تکیهام را به دیوار داد.
_چرا هرچی اشاره زدم بهم محل ندادی بچه پررو؟
#پست_199
نگاهی به اخمهایش انداختم.
_شاید به همون دلیل که تو سعی داشتی یهچیز مهم رو از من پنهون کنی!
بازوهایم را بین دستانش فشرد.
_چیز مهمی نبود!
سرم را بالا گرفتم.
_اگه نبود پس چرا پنهونش کردی؟
لبهایش را بههم فشرد و کلافه نگاهم کرد.
_دلیلی برای گفتنش نداشتم... همینجوریش هم شبانه روز داری از من سواری میگیری وای بهحال

وقتی که بفهمی...
سکوتش را که دیدم سرم را کمی جلوتر بردم.
_بفهمم چی؟
خیره نگاهم کرد و بعد از برداشتن دستهایش آهی کشید.
_بفهمی که این همهسال ازت عکس میگرفتم و از دور نگاهت میکردم!
لبهایم از هم باز ماند و چشمهایم گرد شد.
_الان باید ازت بترسم یا دلم ضعف بره؟!
صورتش را درهم کشید.
_چیزی برای ترسیدن از من وجود نداره آنا.
کمکم از بهت بیرون آمده و لبخند کمرنگی بر لبانم نشست.
_جدی این همه دوسم داری نامی؟
حس کردم چشمانش میخندد.
_خندیدی؟
لبم را گزیدم و جواب دادم:
_خیلی بانمکی نامی من...
قبل از تمام شدن حرفم دستم را کشید و مرا سریع بهسمت اولین اتاقی که جلوی چشممان بود کشاند.
_بسه دیگه تحریم تموم شد!
همین که وارد اتاق نیمه تاریک شدیم سریع دستش را دور کمرم پیچید...

مرا کمی بالاتر کشید و لبهایش را محکم روی لب های بازماندهام کوبید.
لبهایم را بیقرار و مشتاق به دهان گرفت و با حرارت خاصی شروع به بوسیدنم کرد.
ار خدا خواسته چشمهایم را بستم و دستم را میان موهایش چنگ کردم.
تمام مدت مردی بود که تا این حد به من علاقه داشت؟
انگار هرچیز جدیدی که از نامی میدیدم برایم تلنگری میشد تا بیشتر و بیشتر به این مرد اعتماد کنم و عاشقش شوم!
#پست_200
من و نامی در این لحظه برای دوست داشتن هم دنیا را رها کرده بودیم و من نمیدانستم محبت این مرد چطور انقدر آرام و عمیق در قلبم ریشه کرده بود!
حالا دیگر از ته قلبم میدانستم دوستش دارم و دلم میخواست هرچه زودتر مال هم شویم!
همین که بوسه پرشورتر و عمیقتر شد و دستهای نامی دور کمرم محکمتر شد صدای آشنایی موجب شد تنم خشک شود!
_آباریکلا... ببینم میتونید زودتر از موعد مقرر منو عمو کنید!

با شنیدن صدای نریمان چنان شوکه شدم که با کشیدن جیغ بلندی نامی را محکم بهعقب هل دادم و دستم را به سینهام فشردم.
با دیدن نریمان که در تاریکی اتاق از روی تختش بلند میشد خون به صورتم هجوم آورد.
نامی که انگار مثل من هنوز شوکه بود سریع جلوی دیدش را گرفت و با حرص و عصبانیت غرید: تو اینجا چه غلطی میکنی بیشعور؟ نمیتونی یه صدایی از خودت در بیاری؟!
نریمان شاکی نگاهمان کرد.
_ببخشید اینجا اتاق منه طفل معصومه... یه گوشه دراز کشیده بودم داشتم نارنگیم رو میخوردم که یهو شما دوتا پریدن رو هم!
باید غرامت چشمهای معصومم رو بپردازید.
با شرم عمیقی خودم را پشت کمر نامی قایم کردم و نالیدم: میشه دیگه راجعبهش حرف نزنیم؟
نامی سریع حرصش را روی نریمان خالی کرد.
_برو بیرون دهنتم ببند نریمان... ببینم باز داری مزخرف میبافی من میدونم و تو!
صدای پر خندهی نریمان که به در نزدیک میشد بلند شد.
_چشم داداش من اصلا چیزی ندیدم. خیالت تخت!
بعد با مسخرگی جفت دستهایش را بالا گرفت.

چشمهایش را بست و همانطور که بهسمت در می رفت زیر لب با خودش شروع به حرف زدن کرد.
_نریمان تو خواب راه میره. نریمان هیچی نمیبینه. نریمان الان خوابه!
هم خندهام گرفته بود و هم از حرص و خجالت سرخ شده بودم.
چنگی بهبازوی نامی انداختم و غر زدم: وای هممهش تقصیر توئه نامی آبرومون رفت. این الان مگه بیخیال ما میشه؟
)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
(
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_201
تک خندهای کرد و محکم صورتم را بوسید.
_مگه کف دستم رو بو کرده بودم این شغال توی اتاق کمین کرده؟ دیدی خودمم هول کردم دیگه...
ضربهای به نوک بینیام کوبید و عقب کشید.
_تقصیر خودته که انقدر بوسیدنی هستی!
چپچپی نگاهش کردم.
_الان داری خرم میکنی که یادم بره؟ تلاش نکن.
پام رو از این در بذارم بیرون داداشت دوباره یادم میندازه چه گندی بالا آوردیم.
خندید و در را برایم باز کرد.

_بیا بریم تا یکی دیگه مچمون رو نگرفته و منو بیچاره نکردی!
آهی کشیدم و بااحتیاط پشت سرش به راه افتادم.
نگاهی به قد و هیکل ورزیدهاش انداختم و در میان هیاهو لبخند کوچکی گوشهی لبم نشست.
نامی نسبت به اوایل رابطهمان خیلی آرام و خوددار تر بهنظر میرسید و انگار کاملا به ثبات رسیده بود.
طوریکه به راحتی میشد به او تکیه کرد!
بیتوجه به بقیه مرا بهسوی مبل دونفرهای کشاند و خودش هم کنارم نشست.
نریمان کنار فرشته نشسته بود و بهآرامی زیر گوشش پچپچ میکرد.
قبل از این که نگاهمان بههم گره بخورد سریع به سوی نامی برگشتم.
هرکسی مشغول حرفهای خودش بود و کسی حواسش به من و نامی نبود.
_آنا؟
زیر چشمی نگاهش کردم.
_جونم؟
چشمانش درخشید.
_جونت بیبلا عزیِ ز نامی!
سریع نگاهم را دزدیدم و لبم را گاز گرفتم.
هنوز وقتی اینطور حرف میزد قلبم از ارتفاعی بی

بدیل سقوط میکرد و محکم به سینهام کوبیده می شد.
_فردا میام دنبالت...
سریع به سمتش چرخیدم.
_نیا نامی خستهای!
سری بالا انداخت.
_واسه تو خسته نیستم. کار جای خودش تو هم جای خودت... تنهایی برنگرد خونه هوا گرمه اذیت میشی.
بهآرامی گفتم: باربد هست...
اخمی کرد و میان حرفم پرید.
_دهبار که یهچیز رو تکرار نمیکنن... خودم میام آنا.
#پست_202
بابت غر زدنش چپچپی نگاهش کردم.
این حساسیتهایش انگار که انتهایی نداشت.
با دیدن نگاهم چشمهایش ملایم شد و دستش را به کف دستم رساند.
بهآرامی با انگشت شست چهاربار روی دستم کوبید که بهسختی جلوی لبخند زدنم را گرفتم.
چشمهایم را برایش ریز کردم و پنجبار انگشتم را روی مشتش کوبیدم که متعجب شد.
_چرا پنجبار؟
باشیطنت خندیدم.

_چون یههو بداخلاق شدی... در حال حاضر دو
ِ ست َ ن دا َ رم!
گوشهی لبش را جوید و نگاهش را ازم گرفت.
_دیگه این حرف رو بهم نزن.
لبخند روی لبانم خشکید و چندلحظه خیره نگاهش کردم.
بهنظر سالها داشتن عشقی یکطرفه حسابی متوقعش کرده بود!
گاهی حس میکردم مدیون حس پایداری هستم که او این همه مدت به من داشت و باید جبرانش می کردم.
_باشه... باشه معذرت میخوام تو که میدونی دوست دارم داشتم شوخی میکردم!
ابروهایش از هم فاصله گرفت و چشمانش برق زد.
_همین رو میخواستم بشنوم!
خواستم چشمغرهای به فیلم بازی کردنش بروم که متوجه نگاه گه و گاه خیرهی جمع شدم.
انگار ناخودآگاه هر چندلحظه چشمهایشان روی نزدیکی من و نامی خیره میماند!
شرمزده از این توجه کمی از او فاصله گرفتم و بحث را ادامه ندادم.
کمکم مامان ساز رفتن زد و عمه مریم و بقیه هم از جایشان بلند شدند.

نگاهی به نامی انداختم که لب زد:
_فردا میبینمت عزیزم!
لبخندی زدم و سر تکان دادم.
سریع پشت سر مامان به راه افتاده و سوار ماشین شدیم.
مامان در میان راه چندباری خواست حرفی بزند ولی متوقف شد.
بهنظر بهخاطر حضور فرشته دودل بود.
میدانستم بهمحض رفتن به خانه حسابی مورد بازجویی قرار میگیرم.
بعد از این که به خانه رسیدیم فرشته با اشارهی مامان وارد اتاقش شد.
خواستم سریع پشت سرش به راه بیفتم که صدای مامان بلند شد.
_شما صبر کن. کارت دارم فریا خانوم.
لب گزیدم و معذب روی مبل نشستم.
با کنجکاوی نگاهم کرد.
_بین تو و نامی چیه فریا؟
#پست_203
کف دستم را روی زانویم فشردم.
_من و نامی؟ هیچی یعنی...
میان حرفم پرید.
_آدم کور هم که باشه با رفتارهای شما میفهمه یه

چیزی این وسط هست. منو نادون فرض نکن!
لبم را تر کردم و با ناامیدی اعتراف کردم.
_ما... همدیگه رو دوست داریم مامان.
حس کردم چشمانش گرم شد.
_قرار نیست چون همدیگه رو دوست دارید بیتوجه به رسم و رسومات رفتار کنید. من اینجور ارتباط رو بین شما نمیپذیرم!
ترسیده نگاهش کردم.
_چی؟ منظورت چیه مامان؟
سرش را بالا گرفت.
_بهش بگو هرچه زودتر پا پیش بذاره و همهچیز رو رسمی کنه!
با شنیدن حرفش چشمهایم گرد شد و لبخندی بی اراده روی لبهایم نشست.
میدانستم اگر نامی بفهمد از خوشی سر از پا نمی شناسد.
_اون خندهی ضایعت رو جمع کن یهکم خجالت بکش دختر!
سریع لبخندم را خوردم.
_چشم مامان پس من بهش میگم زودتر بیاد خواستگاری... شببخیر!
بهمحض تمام شدن حرفم به سمت اتاقم دویدم و ذوق زده خودم را روی تخت پرتاب کردم.

باید هرچه زودتر به نامی خبر میدادم.
دلم میخواست برق چشمانش را ببینم...
دیدن محبتی که در چشمانش نسبت به من داشت برایم خوشایند بود!
آنقدری که در قلبم میدانستم با تمام اختلافات و گاه ً ا بحثهای بینمان او تنها مردی است که می تواند در قلبم خانه کند!
شاید باید فردا این خبر را به او میدادم تا خیال هردویمان از این مال هم بودن راحت شود!
* * *
از سر جلسهی امتحان که بیرون زدیم نوید اشارهای به من و باربد زد.
ـبیاید بریم استاد شهاب رتبهها رو زده روی تخته برد.
بیتوجه به ذوق و عجلهی بچهها من و باربد نگاه ناامیدی به یکدیگر انداختیم و عقب ایستادیم تا برد خلوت شود.
وقتی مطمئن شدیم کسی نگاهمان نمیکند جلو رفتیم و نگاهی به برد انداختیم.
بیتوجه به رتبههای اول نگاهمان را به آخر برگه دوختیم.
باربد آهی کشید و سرش را به دوطرف تکان داد.
ـباز هم نفر آخر و یکی مونده به آخر شدیم...

نیشخندی زد و ادامه داد.
_به نوعی از آخر اول و دوم شدیم!
#پست_204
صورتم را کمی جمع کردم و عصبی غر زدم:
_نمیدونم این چه اخلاق گندیه که استاد شهاب داره!ِ د چرا رتبه رو میچسبونی به برد مرد حسابی مگه بچه دبستانیم؟
_برای این که دانشجوییهایی مثل شما کمی از رتبه شون خجالت بکشن!
با شنیدن صدای استاد شهاب از پشت سرمان چشم هایم گرد شد و جفتمان ترسیده به عقب برگشتیم. داریوش که کنار استاد شهاب ایستاده بود بهسختی تلاش میکرد جلوی خندیدنش را بگیرد ولی استاد شهاب خیلی جدی و پر اخم نگاهمان میکرد!
لب گزیدم و هول زده جواب دادم:
_عه استاد شمایید؟ الان داشتم به باربد میگفتم چه اخلاق خوبی دارید. ماشالله همهش به فکر دادن درس عبرت به امثال ما هستید. خدا واسه مون نگهتون داره!
چشمهایش را کمی ریز کرد و سرش را به دوطرف تکان داد.
_این ترم افتادنت حتمیه پاکدل... ترم بعد دوباره میبینمت!

دهانم باز ماند و شوکه نگاهش کردم.
داریوش با خندهای که در صدایش موج میزد گفت:
شما بفرمایید دکتر شهاب بنده باید با این دونفر راجعبه نمرهی امتحانشون حرف بزنم!
استاد شهاب سری تکان داد و با نگاهی که در آن تاسف موج میزد از کنارمان عبور کرد!
بهمحض رفتن استاد، داریوش نگاه سرزنشگرش را به من دوخت.
_دو دقیقه نمیتونی زبون بهدهن بگیری وزه؟
با ناراحتی و التماس گفتم:
_توروخدا راضیش کن منو نندازه استاد. به شرافتم قسم باربد رو میدیم بهت مهریه هم نمیخوایم!
باربد با اخم ضربهای به پهلویم کوبید.
_منو بهخاطر یه درس فروختی فریا؟ این بود آرمان های خانواده متین که تا ابد پشت هم باشیم؟
داریوش نگاهی به هردویمان انداخت و لبخند سنگینی زد.
همیشه نسبت به این مرد حسی پدرانه داشتم!
_باربد همینجوریش هم مال منه لازم نیست شما بذل و بخشش کنی فریا خانوم. ولی چشم باهاش حرف میزنم.
درخشش چشمان باربد را که دیدم بیخیال اذیت کردنش شدم و خندیدم.

بعد از چندثانیه داریوش با صورتی جدی به باربد خیره شد.
_ببینم شهروز دیگه بهت پیام نداد؟
با شنیدن حرفش با تعجب به باربد نگاه کردم.
_چی؟ قضیه چیه باربد؟ شهروژ بهت پیام داده؟
#پست_205
سرش را بهدوطرف تکان داد و کلافه اخمی کرد.
_چیز خاصی نیست. یهبار پیام داد تهدید کرد که نمیدونم آبروت رو میبرم و اینحرفها منم بلاکش کردم تموم شد و رفت!
با دلشوره و نگرانی عجیبی نگاهش کردم.
_مطمئنی تموم شد و رفت باربد؟ این پسره کینه کرده. شر نشه واسهمون!
نچی کرد.
_کاری ازش بر نمیاد که بیخیال نگران نباش برو خوش بگذرون. مگه قرار نبود با نامی بری بیرون؟
با یادآوری نامی سری تکان دادم.
_ای بابا راست میگی حتما تا حالا رسیده.
پس فعلا.
لبخند پرمحبتی زد و دستش را برایم تکان داد.
_برو مواظب خودت باش!
به اون برج زهرمار سلام منو برسون!
خندیدم و با داریوش خداحافظی کردم.

با قدمهایی بلند از حیاط دانشگاه بیرون زده و با چشم دنبال ماشین نامی گشتم.
با دیدنش که توی ماشین نشسته و سرش را به فرمان تکیه داده بود دلم برایش ضعف رفت.
حتی زنگ نزده بود تا مزاحم کلاسم نشود..
قدمهایم را بلند برداشتم و بهسمتش دویدم.
چند ضربهی آرام به شیشه کوبیدم که سریع سرش را بالا گرفت..
با دیدن خستگی نگاهش اخمهایم درهم رفت و سریع روی صندلی نشستم.
_سلام عزیزم... خسته نباشی!
گوشهی لبش بالا پرید و با چشمانی براق نگاهم کرد.
_علیک سلام آنا کوچولوی من... امتحانت چطور بود؟
بیهوا دستم را جلو بردم و میان موهایش کشیدم تا چند طرهای که روی پیشانیاش ریخته بود مرتب شود.
_بد نبود... در اصل روز افتضاحی بود. این استاد شهاب عقدهای رتبهها رو کوبید روی تخته برد. من و باربدم که مثل همیشه نفرات آخر بودیم جرئت نکردیم جلوی جمع بریم سمت برد و وایسادیم تا خلوت بشه. واسه همین طول کشید!
خندید و ماشینش را بهراه انداخت.

_خب کجا بریم تنبل خانوم؟
شانهای بالا انداختم.
_اگه خسته نیستی بریم فرحزاد یه دوری بزنیم؟
اونجا هوا خنکه جیگرمون حال میاد!
دستش را جلو آورد و محکم لپم را کشید.
_چشم هرچی شما بگی!
ذوقزده نگاهش کردم و لب گزیدم.
در فکرم بود راجعبه حرفهای دیشب مامان زهره با نامی صحبت کنم ولی همین که لب باز کردم گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد.
#پست_206
با دیدن اسم عمو عارف روی صفحه سکوت کردم و با کنجکاوی نگاهش کردم.
_جانم بابا؟
زیر چشمی نگاهی به من انداخت و چندلحظه مکث کرد.
_بله متوجهم!
نمیدانم عمو عارف از پشت خط چه گفت که صورتش درهم شد و لبهایش را بههم فشرد.
_مطمئنی کس دیگهای نیست؟ کامل چک کردی؟
بعد از چند لحظه پوفی کشید و کلافه روی فرمان ماشین ضرب گرفت.
_باشه... حرف میزنم خبر میدم. فعلا!

با قطع شدن گوشی سوالی نگاهش کردم.
_اتفاقی افتاده نامی؟
دستی به صورتش کشید و نفس تندی کشید.
_همون داستان شعبهی فرانسهت... بابا کسی رو پیدا نکرده جای من بفرسته متاسفانه خودم باید برم!
صورتم درهم شد و با ناراحتی نگاهش کردم.
دلم نمیخواست از هم دور شویم.
_اصلا اگه تو بری دیگه کی هرروز بیاد دنبالم منو ببره بیرون؟
لبخند خستهای زد و دستم را میان دستانش گرفت.
_اسنپ عزیزم!
با اخم و حرص نگاهش کردم که خندهاش بیشتر شد.
_دست راننده اسنپم بگیرم واسهش ناز و عشوه بیام؟
دستم را میان مشتش فشرد و چپچپی نگاهم کرد.
_بیجا میکنی بچه... دوبار به روت خندیدما.
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_خلاصه خواستم بگم منو بذاری بری رو هوا می زنم!
چشمهایش را ریز کرد و سر تکان داد.
_حیف پشت فرمونم فریا وگرنه یهجوری گازت می

گرفتم کبود شی!
سریع خودم را به سمت در کشیدم تا از دستش در امان باشم.
_ولی جدی نامیِ کی قراره بری؟
نقس سنگینی کشید.
_طی همین هفته میرم. زود بر میگردم نگران نباش.
لبهایم جمع شد و آهی کشیدم.
کاش میشد قبل از رفتنش حداقل نامزد میشدیم! ولی حیف نمیشد این همه کار را طی این چندروز انجام داد.
با رسیدن به مقصد هردو از ماشین پیاده شده و دست در دست هم بهسوی آلاچیقها به راه افتادیم.
پشت دستم را نوازش کرد و اشاره زد وارد یکی از آلاچیقها شوم.
_چی سفارش بدیم آنا؟
نگاهی به اطراف انداختم و پرده را کنار کشیدم.
_ماهی میخوام.
سری تکان داد و کنارم نشست.
بعد از سفارش دادن ماهی و بعد هم چای و قلیان هردو چسبیده بههم در آلاچیق نشستیم. گوشیاش را کنار دستش گذاشت و جدی نگاهم کرد.
_همین که برگشتم مراسم عقد و عروسی رو راه می

ندازیم آنا. بهنظرم صبر کردن بیشتر از این دیگه جایز نیست!
ابروهایم بالا پرید.
_چه خوش اشتها هم هست آقا حالا بذار نامزد کنیم بعد بهفکر روز عروسی باش!
نیشخندی زد.
_من بهفکر روز عروسی نیستم آنا بهفکر شبشم!
چشمهایم گرد شد و حرصی نیشگونی از بازویش گرفتم.
_خیلی بیحیایی نامی!
خندید و بازویش را عقب کشید.
_کوه هم بود فرو میریخت فریا میدونی چندساله...
#پست_207
قبل از تمام شدن حرفش خم شدم و محکم بازویش را گاز گرفتم که صدایش بالا رفت.
_باشه.... باشه شوخی کردم گوشت تنم رو کندی ول کن آنا.
فشاری به دندانهایم آوردم و سریع عقب کشیدم.
_که تو باشی خجالتم ندی مردک شّ یاد!
گوشهی چشمهایش چین خورد و خندید.
دستش را دور شانهام حلقه کرد و روی سرم را بوسید.

_باید یه دندونگیر واسهت بخرم.
شانههایم از خنده لرزید.
حق داشت بیچاره!
بهآرامی چهار ضربه روی شانههایم کوبید و سرش را میان موهای فر و شلختهام فرو برد.
_جا ِ ن من!
میان گردنم نفس عمیقی کشید که چشمانم بسته شد.
لب گزیدم و با حرکت لبهایش روی گردنم ناخودآگاه دستم را میان موهایش فرو بردم و نوازشش کردم.
_انقدر هممهچیز قشنگه که حس میکنم فکر و خیاله نامی!
بوسهای روی گردنم نشاند و نفسش را درون گودی گلویم خالی کرد که قلبم ضربانهایش را جا انداخت.
_اگر تو در سر من خیالی... همه تن بندهی این خیالم!
قاصدکی در دلم پر زد و قاصد حسی زیبا شد.
_توی این زندگی تو سرنوشت من بودی نامی...
حتی اگه حق انتخابی داشتم بارها و بارها دوباره تورو برای دوست داشتن انتخاب میکردم.
تک خندهای کرد و بهملایم ِ ت موجی روان روی لب

هایم را بوسید.
_حالا که اینطور شد من بهت حق انتخاب میدم آنا...
لبپایینم را با انگشت شست لمس کرد و نگاهش درخشید.
_یا به انتخاب خانوادهت منو توی زندگیت بپذیر؛ یا به انتخاب خودت منو توی زندگیت بپذیر!
سرم را میان گودی شانه و گردنش فرو بردم.
_حتی قزاقی هم اینجوری حق انتخاب نمیداد یزید!
خندید و با کف دستش موهایم را بههم ریخت.
_مرسی که حسمون رو پروندی... کمکم داشتم اختیارم رو از دست میدادم.
چپچپی نگاهش کردم و سرم را عقب کشیدم.
_میدونم. میشناسمت عزیزم من اگه پا بده بودم ا لان بچهی دومم رو حامله بودم.
صدای خنده مردانهاش بلند شد که باعث شد متعجب نگاهش کنم.
_چیشد؟
سرش را به دوطرف تکان داد.
_یادمه اون شبی که اومده بودی خونهم خودمم به همین فکر میکردم.
خواستم سرزنشش کنم که مرد میانسالی غذایمان را

آورد.
نامی کمی از من فاصله گرفت و خم شد تا غذا را بردارد.
سفرهی کوچک را پهن کرد و غذا را چید.
_بخور عزیزم. از صبح کلاس بودی گشنهت شده!
"تشکری" کردم و مشغول خوردن شدم.
#پست_208
بعد از خوردن غذا بهخاطر تاریک شدن هوا و گیر دادنهای نامی وقت نشد قلیان بکشیم و زودتر به سوی خانه به راه افتادیم.
در میان راه دستم را بین دستهایش گرفته بود و مدام روی آن ضرب میگرفت.
هر چهارضرب کمی مکث میکرد و لبخندی بر لبانم مینشاند.
میان عشقبازی خاموشمان در تردید بودم که راجع به حرفهای دیشب مامان زهره حرفی بزنم یا منتظر بمانم تا از فرانسه برگردد!
همین که سرکوچه نگه داشت بهسمتش برگشتم و خواستم حرفی بزنم که گوشی در جیبم لرزید.
نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن اسم مامان سریع جواب دادم.
_سلام مامان.
_فریا؟ سریع خودت برسون خونه دخترم!

با شنیدن صدای پرترس و استرس مامان و صدای جیغهای وحشتناک زندایی در پس زمینه گوشی ناگهان رنگ از رخم پرید و تنم به لرزه افتاد.
_الو؟ چیشده مامان؟
مامان سریع داد زد:
_فریا به هیچکس چیزی نگو فقط زود بیا خونه داییت داره باربد رو میکشه بیا من...
قبل از تمام شدن حرفش گوشی قطع شد و من مات و مبهوت باقی ماندم.
تنم از شدت ترس قادر به تکان خوردن نبود.
_چیزی شده فریا؟
با شنیدن صدای نگران نامی سریع به سمتش برگشتم.
_چی؟ نه من باید برم نامی بعدا میبینمت!
بعد از زدن این حرف از ماشین پایین پریدم و با تمام توان بهسوی خانه دویدم.
دست و پایم هنوز از شنیدن صدای جیغ مامان و زندایی در لرزش بود و نمیدانستم چه اتفاقی درحال رخ دادن است.
همین که وارد باغ شدم با شنیدن صدای جیغهایی که از آخر باغ کنار زیرزمین مخروبه میآمد؛ کیفم را روی زمین پرتاب کردم و با تمام سرعت بهسوی زیرزمین هجوم بردم!

همین که به انباری رسیدم با دیدن صحنهی روبهرو نفسی که بهشدت از سینهام خارج میشد بند آمد و با شوک به وضعیت وحشتناک باربد و دایی خسرو خیره ماندم!
#پست_209
باربد کنار در انبار در خودش جمع شده بود و باریکه ی غلیظی از خون از میان موهایش جاری بود و کل صورتش را به رنگ قرمز در آورده بود!
یک چشمش بهحدی کبود و ورم کرده بود که خیال میکردم کور شده باشد و دیگر قادر به باز کردن کاسهی چشمش نیست!
دایی با صورتی کبود و لرزان بالای سرش ایستاده بود و با سگک کمربند در دستش محکم به سر و بدنش میکوبید.
_بمیر پسرهی حرومزادهی نجس!
بمیر دنیا از وجود کثافتت خلاص بشه!
کفشش را محکم روی صورت کبود باربد فشرد.
_تو چرا هنوز داری نفس میکشی. ها؟
چرا نفس میکشی بیآبرو؟ زودتر بمیر تا این ننگ رو از روی پیشونیم پاک کنم!
بار دیگر سگک را روی دستش فرو آورد و باربد با بدنی لهیده و پر از درد نالید.
_خفه خون بگیر هرزه اگه به جای کون دادن دو روز

با من میومدی مسجد و کلوم خدا رو میزدی به کمرت اینجوری رسوا و ذلیل نمیشدی!
با شنیدن حرفش تکان محکمی خوردم و از شدت تهوع به خودم لرزیدم!
کابوسم حقیقی شده بود!
دایی خسرو همهچیز را فهمیده بود!
مامان و زندایی مقابل چشمان ناباورم خودشان را جلوی ضربات دایی انداخته بودند ولی دایی انگار که به جنون رسیده بود بیتوجه به حضورشان کمربند را بالا میبرد و پر از خشم و تنفر روی سر و بدنشان فرود میآورد.
بیهوا جیغی کشیدم بهسمت دایی خسرو هجوم بردم.
_ولش کن... ولش کن دایی داری میکشیش!
چرا میزنیش دایی؟
با وحشت و گریه محکم یقهاش را کشیدم.
_چرا میزنیش ظالم؟ تورو روح آقا جون ولش کن داری میکشیش ولش کن دایی...
با چشمانی غرق در خون بهکناری هلم داد و عربده زد:
_بذار بمیره!
این کثافِ ت نجس اصلا نباید بهدنیا میومد...
اشک روی صورتش فرو ریخت و با فشار زیادی داد

زد:
_این لجن نباید بهدنیا میومد که عکسای لواطش رو بفرستن دم خونهی حاج خسرو و بیآبروش کنن...!
با تمام شدن حرفش بهسمت زیر زمین هجوم برد که روح از تنم جدا شد.
وحشتزده به سمت باربد و مامان و زندایی برگشتم.
_شمارو بهخدا بگید چیشده؟ کدوم عکسا؟
زندایی با گریه و بیجان نالید: یه خدا نشناسی عکسای باربد رو با یه پسره برای حاجی فرستاد و گفت همجنسبازی...
قبل از تمام شدن حرفش باربد بهسختی نالهای کرد که خون از گوشهی لبش بیرون جهید.
حاضر بودم بمیرم و باربدی که از کودکی همهی دلخوشیام بود را به این شکل نبینم!
#پست_210
با یک چشم خونینش که سالم مانده بود اشکریزان نگاهم کرد و لبهای پاره شدهاش را حرکت داد.
از نگاه زیبا و آبیاش چیزی جز دریای خون باقی نمانده بود.
در چشمهایش زندگی جریان نداشت و انگار در این لحظه مرگ را به هرچیزی ترجیح میداد.
انگار که باربد پایان یافتنش را پذیرفته بود!

انقدر ترسیده بودم که حتی نمیتوانستم به سمتش بروم.
تنها به حرکت لبهایش چشم دوخته بودم.
_به... به داریوش بگو من دوس...
قبل از تمام شدن حرفش دایی با قمهی بزرگی از زیر زمین بیرون آمد و صدای شیون مامان و زندایی بلند شد...
زن دایی خودش را روی پاهای دایی خسرو انداخت تا جلویش را بگیرد
ولی چشمهای من به صورت پر خون و اشک باربد خیره مانده بود.
باربد چه میگفت؟
قبول کرده بود این آخر راه است و میخواست پیام دوست داشتنش را به داریوش برسانم؟
خیال میکرد منی که هرلحظه درحال جان دادنم قاصد این پایان تلخم؟!
با حرکت وحشیانهی دایی خسرو بهسمت باربد زن دایی به کناری پرت شد و من و مامان بهسمت باربد هجوم بردیم.
_حیووِ ن لواطکار باید سرنوشتت از سگ پستتر میشد! من خودم سزای این کثافتکاریت رو می دم...
صورت دایی جوری پر از خشم و نفرت بود که انگار

هرلحظه ممکن است قلبش از کار بیفتد و سکته کند!
کنار سر خونی و پر درد باربد ایستاد و به چشمان سرد و بیجانش که زجر را فریاد میکشید خیره شد.
_همینجا گردنت رو میبرم و سر در همین باغ آویزون میکنم تا برای هرچی همجنسبا ِ ز کثیفه درس عبرت بشی!
مامان زهره ضجه زد و من وحشتزده و تحت حملهای عصبی پاهای دایی خسرو را به چنگ کشیدم.
_دایی دروغه... بهخدا دروغه دایی میخواستن آبروت رو ببرن اون... عکسا ساختگیه هممهش فتوشاپه من شاهدم...
هقهق کنان دستی که قمه را بهچنگ کشیده بود را محکم میان دستانم گرفتم و چندینبار بوسیدمشان.
_من شاهدم دایی نزن... توروخدا نزن باربد اینجوری نیست هممهش دروغه!
با لگد ضربهای به پهلویم کوبید و به کناری هلم داد.
_برو گمشو کنار طرف این نجس رو نگیر وگرنه هردوتون رو همین وسط سقط میکنم!
با همان درد پهلویم با سرعتی غیرقابل باور دوباره

خودم را روی جسم بیجان باربد که دایی با قمه بالا
ی سرش ایستاده بود انداختم و با بغض و دردی
وحشتناک میان سینهام فریاد زدم:
_من و باربد با هم رابطه داریم!
#پست_211
بهآنی سکوتی وحشتناک همهجا را فرا گرفت!
مامان زهره با ناباوری نگاهم کرد و حتی جسم باربد
که حیاتی در آن به چشم نمیخورد از شدت شوک
تکان خورد.
دستان دایی دور قمه سفت شد و با صدایی که از لا
ی دنداهایش بیرون میآمد غرید:
_تو الان چه غلطی کردی؟
با تمام وجود ترجیح میدادم به بیآبرویی محکوم
شوم تا دایی خسرو جلوی چشمانم سر باربد را از
گردنش جدا کند!
با لبهایی خشکیده و صدایی لرزان و پرعذاب ن
الیدم:
_من... من و باربد خیلی وقته عاشق همدیگهایم
دایی میخواستیم بعد از این که درسمون تموم شد
ازتون اجازه بگیریم تا ازدواج کنیم!
چشمانش پر از شک و جنون بود.
صورتش را درهم کشید و نگاه پرتنفری به باربد
انداخت.

_پس اون عکسا...
سریع میان حرفش پریدم با صدای خفهای التماس کردم.
_باور نکن دایی همهش دروغه اصلا... اصلا تو خودت کلی دشمن توی بازار داری که میخوان آبروت رو ببرن. مگه نه؟ حتما اون عکسا هم دست کاری شدهست!
چهار دست و پا به بهسمتش رفتم و شلوارش را در مشت گرفتم.
_بهخدا من خودم چندنفر رو میشناسم که میتونن عکسای مردم رو دستکاری کنن میتونیم ازشون بپرسیم...
قبل از این که تصمیمی بگیرد با گریه و درد ادامه دادم:
_من... من که بهتون گفتم من و باربد عاشق همدیگهایم و میخوایم با هم ازدواج کنیم اگه اون مشکل داشت که نمیتونست عاشق من بشه. مگه نه ؟
شک و تردید و خشونِ ت میان چشمانش کمی کمتر شد.
صورتش بهسمت مامان و زندایی چرخید.
_شما خبر داشتید؟
زندایی سریع جواب داد.

_آره حاجی به جون خودم قسم خود باربد چندبار گفت فریا رو دوست داره و میخواد باهاش ازدواج کنه!
#پست_212
برای لحظهای دلم به حال خودمان سوخت.
تمام کائنات را پایین کشیده بودیم تا جان باربد را نجات دهیم.
باربد همچنان ساکن و در سکوت نگاهمان میکرد انگار که در این دنیا نبود.
دایی با نوک کفش ضربهای به پایش کوبید که ناله اش از درد بلند شد.
_اینا راست میگن؟ تو میخوای با فریا ازدواج کنی ؟
چشمان شوکه و پرترس باربد به سمتم چرخید که سریع و وحشت زده پلکهایم را بههم فشردم تا حرفم را تایید کند.
کمی تردید کرد و بعد لبهای خونینش با بهت و بغض از هم فاصله گرفتند.
_آره... ما میخوایم با هم ازدوج کنیم!
دایی چندلحظه قمه را در دستش فشرد و نگاه سرخ و بیاحساسش را بینمان چرخاند.
نمیدانستم حرفهایمان را باور کرده یا خودش را مجبور به باور کرده است.

چندبار سرش را تکان داد و با حالت نامتعادلی با خودش حرف زد.
_هممهش دروغ بود اون عکسا دستکاری شده بود... پسر من مریض نیست. پسر من نجس نیست. درسته فریا و باربد میخوان با هم ازدواج کنن!
میان زمزمههایش که به نوعی حالت تلقین داشت ناگهان سرش را بالا گرفت.
_ اینجوری همهچیز درست میشه!
بیهوا خم شد و یقهی باربد را گرفت که دوباره همه وحشت زده بهسمتش خیز برداشتیم.
_چی... چیکار میکنی دایی من که گفتم...
میان حرفم پرید و همانطور که باربد را دست و پا زنان بهسوی انبار میکشید گفت:
_این آشغال تا فردا توی زیر زمین میمونه. هیچکس حق نداره در رو بهروش باز کنه وگرنه حسابش به کرامالکاتبینه!
وقتی خیالمان راحت شد که قصد آسیب زدن به باربد را ندارد اندکی آرام گرفتیم.
ولی با شنیدن جملهی بعدی خون در بدنم خشکید و زیر زانویم خالی شد.
_همهچیز رو آماده کنید فردا صبح زنگ میزنم عاقد بیاد عقد این دونفر رو بخونه!
فقط با این شرایط باربد زنده از زیرزمین بیرون

میاد!
#پست_213
نگاه من و مامان روی هم چرخید و با ناباوری به یکدیگر خیره شدیم.
دیگر حتی جان اشک ریختن هم نداشتم.
باید چه انتخابی میکردم؟
میگفتم همهچیز دروغ است و شاهد کشته شدن باربد بهدست دایی خسرو میبودم یا رویاهایم را کنار میگذاشتم و بهحرف دایی خسرو عمل می کردم؟
ناگهان چیزی در ذهنم منفجر شد وای که اگر نامی باخبر میشد...!
زمین و زمان را با هم یکی میکرد و تک تکمان را به میز محاکمه میکشاند و اگر روی زمین جهنم به راه میافتاد هم اجازهی این وصلت را نمیداد!
با حرف زندایی به خودم آمدم و قدمی به عقب برداشتم.
_باشه حاجی من میرم دنبال لباس عروس و سفرهی عقد شما خیالت راحت باشه!
حالت تهوع به گلویم هجوم آورد و با تمام قوا به سمت خانه دویدم...
روی روشویی خم شدم و عقی زدم ولی نتوانستم چیزی بیرون بریزم...

انگار دچار حملهی عصبی شده بودم!
صدای گریهی مامان زهره را از پشت سر میشنیدم ولی حال دلداری دادن به او را نداشتم.
دل خودم کنده شده بود.
هم از لحظاتی که سپری کرده بودم هم از حرف آخری که از دهان دایی خسرو در آمده بود!
انگار چارهای جز انتخاب مرگ رویاهایم نداشتم.
آخ نامی... آخ که اگر میفهمید!
بدون آنکه خودم بفهمم اشک صورتم را شست و چشمانم خون شد.
مامان دستش را دور شانهام انداخت و بهسختی مرا از سرویس بیرون کشید.
_فریا دخترم؟ خوبی قربونت برم؟
با نفسی گرفته زار زدم:
_مامان... مامان توروخدا بگو همهش دروغ بود بگو دایی خسرو نمیخواد باربد رو بکشه بگو من و باربد قرار نیست...
ناگهان سیلی محکمی به صورت خودم کوبیدم.
_همهش خوابه مگه نه؟ کابوسه فقط باید بیدار شم...
#پست_214
ضربهی دوم که به صورتم خورد مامان سریع سرم را در آغوش کشید.

_مادر بمیره برات دخترم مادر بمیره... توروخدا آروم باش درستش میکنیم فریا ببین... ببین باربد زندهست هیچیش نشده همهچیز درست میشه!
هقی زدم و سرم را روی شانهاش گذاشتم.
_مامان اگه باربد چیزیش بشه اگه...
وحشت زده سرم را بالا گرفتم.
_اگه نامی بفهمه! بخدا دیوونه میشه هیچی ازش نمیمونه...
صورت اشکی مامان را بین دستانم گرفتم و به آرامی نالیدم: باید برم مامان... باید برم پیش نامی من نمیتونم اینجوری همهچیز رو ول کنم اون... اون دیوونه میشه!
ترسیده چنگی به بازویم انداخت.
_اگه بری باربد چی؟ میکشتش فریا تو داییت رو میشناسی به همون خدایی که قسمش رو خورد میکشتش!
تنم از سرما لرزید و گلویم از بغض خفه شد.
_بذار به نامی بگم مامان اون...
سریع میان حرفم پرید.
_نمیذاره فریا... بفهمه زمین رو به آسمون میدوزه شده خودش باربد رو به کشتن میده ولی نمیذاره! نکن، نذار بیشتر از این دلخون بشیم تو نامی رو میشناسی سِ ر توَ رب وُ رب نمیشناسه تورو به

خاک بابات دندون رو جیگر بذار!
سرم را بهدوطرف تکان دادم و قفل شده تکرار کردم.
_نه... نه من باید برم پیش نامی باید برم پیشش حداقل...
با چشمانی سرخ شده به مامان زهره نگاه کردم.
_اگه این آخرین بارمون باشه چی؟
من اینو بهش بدهکارم بخدا هرچی سرم بیاد قبولش میکنم. مهم نیست اگه من زجر بکشم ولی نامی نه مامان!
مامان چندلحظه نگاهم کرد و لب گزید.
رنگش بهحدی پریده بود که نگرانش شدم.
با دست به عقب هلم داد.
_برو فریا... برو پیشش ولی قبل از این که داییت بفهمه برگرد. چشمم به دره تا بیای ناامیدم نکن!
گیج و بیاراده سر تکان دادم و با تنی لرزان از جا بلند شدم.
با همان وضعیت آشفته از خانه باغ بیرون زدم و شروع به دویدن کردم.
#پست_215
نفسنفس میزدم و میدویدم تا خودم را به نامی برسانم.
تا این ترس و لرزش و سرما را در آغوشش پنهان

کنم!
مامان زهره راست میگفت نامی خودخواه بود...
نامی وسواس داشت... نامی مردی نبود که منطقی
تصمیم بگیرد و اگر از چیزی باخبر میشد خون
باربد به گردن هممهمان بود!
ولی من این مرد را دوست داشتم... از ته قلبم می
خواستم اولین و آخرین مرد زندگیام باشد.
حتی اگر هیچوقت مرا نمیبخشید این را به او و
عشقی که این همهسال به من داشت مدیون بودم!
من به قولی که پایش نایستادم مدیون بودم.
یکبار در چشمانش خیره شدم و قول دادم اولویت
زندگیام باشد!
ولی حالا با دیدن تیزی زیر گلوی باربد وجدان و
قلبم مدام نهیب میزد و نجات جان تنها همراه
کودکیام را به احساسات مردی که سالها عاشقم بود
ارجحیت میداد!
در این لحظه از خودم متنفر بودم از باربد و
داریوش و حتی مامان ولی چارهای جز رها کردن
همهچیز نداشتم!
میخواستم ببینمش و به او بگویم تو در زندگی من
زیباترین احساس بودی...
با تو قاصدکهای قلبم را شناختم و قدم به قدم به
کمال نزدیک شدم و کمال همان عشقی بود که تو س

الها به من روا داشتی...
میخواستم ببینمش و از چشمهایش وقتی که با دیدن من برق میزند با او حرف بزنم...
میخواستم به او اطلاع بدهم حس بوسیدن لب هایش از ماوراء آمده است...
میخواستم همهی ناگفتههایی که در زمان گفتن لال مانیام داده بود را بگویم ولی سرنوشت چیز دیگری میخواست باید میدیدمش و بعد ذره ذره از تنش جدا میشدم و از قلب او میگریختم و میدانستم او تا ابد بابت این ظلم مرا نخواهد بخشید!
سوار ماشین که شدم سرم را به شیشه تکیه دادم و با درد عجیبی به بیرون خیره ماندم.
اگر مامان میدانست چرا برای آخرین بار به خانهی او میروم و قصد انجام چهکاری را دارم هیچوقت اجازه نمیداد پایم را از اتاق بیرون بگذارم.
#پست_216
انگار که مجنون شده بودم و این تصمیم دست خودم نبود.
قلبم در ذهنم نبض میزد و احساساتم کنترل رفتارم را بهدست گرفته بودند.
نامی اولین مردی بود که جرقهی احساسات را در قلبم روشن کرده بود و هراتفاقی هم میافتاد این نور تنها خانهی او را روشن میکرد و نه هیچکس

دیگری!
این تنها چیزی بود که در ازای این درد عمیق می توانستم به او ببخشم!
بهمحض پیاده شدن دم خانهاش لحظهای مکث کردم و اشکهای روی صورتم را پاک کردم.
زنگ را فشار دادم و منتظر ماندم.
چندلحظه بعد صدای خستهاش در گوشم پیچید.
_خواب نمیبینم؟ خودتی آنا؟
با حس گرمای آشنای صدایش لبم از بغض لرزید.
_ در رو باز میکنی نامی؟
سریع گفت: آره... آره بیا بالا دختر.
در که باز شد با عجله خودم را به خانهاش رساندم.
دم در با نگرانی و شوق عجیبی به انتظار ایستاده بود!
بهمحض دیدنش قلبم لرزید.
به سمتش دویدم و با تمام توان خودم را در آغوشش پنهان کردم...
گردنش را به چنگ کشیدم، پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و صورتم را میان شانهاش پنهان کردم...
سریع دستانش را دور کمرم پیچید و قدمی به عقب رفت تا در را ببندد.
_چیشده دور سرت بگردم؟ اینجا چیکار میکنی فریا؟

میان شانهاش با بغض نالیدم: دلم واسهت تنگ شده بود!
فشار دستهایش دور تنم بیشتر شد و صدایش جدی شد.
_به من نگاه کن فریا...! مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟
قادر به حرف زدن نبودم فقط بهآرامی سرم را تکان دادم.
با دیدن جیمی که مدام دور پاهایمان میگشت اشک در چشمانم جمع شد و سرم را روی شانهی نامی گذاشتم.
_کسی میدونه اومدی اینجا؟
با صدایی لرزان جواب دادم: میشه انقدر راجعبه بقیه حرف نزنی؟
صورتش را میان دستانم گرفتم و به چهرهی درمانده و نگرانش خیره شدم...
چشمانش انگار جان داشتند و قادر به حرف زدن بودند.
_دوست دارم نامی... خیلی دوست دارم!
اینو میدونی؟
لبخند عجیبی روی لبهایش نشست و نوک بینیام را بوسید.
_منم دوست دارم آنا کوچولو... چیشده یههو ابراز علاقهت گل کرده؟

خیره به لبهایش با غم عمیقی لب زدم:
_ببخشید که بیشتر بهت نگفتم چهقدر دوست دارم!
سرم را جلو بردم و با اشتیاقی بیوصف لبهایم را به لبهای پرتردیدش چسباندم...
#پست_217
فرصت لحظهای جدایی و نفس کشیدن نداد و دهانم را بلعید جوری که انگار بعد از این همه انتظار خودش را شایسته این عشقبازی و مرا شایستهی معشوق بودن میدید...
شاید عشق همین بود طوری مورد پذیرش قرار بگیری که میدانی شایستگیاش را نداری و طوری مورد پذیرش قرارت دهد که انگار ایمان دارد شایستگیاش را داری!
لبهایم که از بین لبهایش فرار کرد با چشمهایی نیمهباز التماس کرد:
_با من این کار رو نکن آنا... من بیجنبهتر از این حرفهام که وقتی دستم بازه چشمهام رو روی تو ببندم و این شراب رو جرعه جرعه سر نکشم!
قاصدکی بیجان در قلبم شروع به بال زدن کرد و لبهایم بیاختیار باز شدند.
_اگه لازم نباشه جلوی خودت رو بگیری چی؟!
مردمک چشمهایش گشاد شد و بهت زده نگاهم کرد.
_چی داری میگی فریا؟

بیتاب و مشتاق نالیدم: من میخوام مال تو باشم نامی تورو خدا...
دستم را میان موهایش چنگ کردم و سرم را در گلویش فرو بردم تا سرخی صورتم نمایان نشود.
_همین امشب!
لبهایم را به سیبک گلویش چسباندم و خیس و عمیقی و بوسیدمش...
نفس تندی کشید و سیبکش بالا و پابین شد.
انگیزهی زخمی کردنش در من شعله کشید و این بار با خراش دندانهایم گردنش را مکیدم...
انگار که این جنون مرا به گره زدن جسم او به خودم واداشته بود... به هرطریقی!
صدایش لرزید و گرهی دستانش کمی شل شد.
_مطمئنی فریا؟ آخه الان ما حتی عقد هم...
نمیخواستم ادامه دهد.
دوباره با به چنگ کشیدن موهایش سرش را به عقب کشیدم و حرف را از میان لبهایش دزدیدم.
بیقرار و داغ بهسمت اتاق خوابش به راه افتاد و با حرکتی سریع بدنم را روی تخت بزرگش قفل کرد...!
سرش را پایین آورد و عمیق و عمیقتر از قبل بوسیدم.
دستش بهسوی لباسهایم لغزید و اشک کوچکی از گوشهی چشمم راهش را باز کرد.

تا جایی که دستانم یاری میکرد نوازشش کردم...
موهایش را میان پنجههایم گرفتم...
خودم را به گردنش آویختم و سرم را به سینهاش تکیه دادم و او بهحدی مشغول عشقبازی با تنم بود که هیچ از این بیقراری و طلب عشق در لحظهی خداحافظی نمیفهمید...
ظالمی بیش نبودم.
بیخبر از او خداحافظی میکردم، در دل اشک می ریختم و درست لحظهای که به عرش رسیده بود رهایش میکردم!
نفس نفس میزدم و بدنم زیر تن سنگینش موج بر میداشت و دیوانهترش میکرد.
#پست_218
لبهایش را از سینههایم جدا کرد و چشمهای سرخ و بیطاقتش را به چشمان پر اشکم دوخت.
_گریه نکن جوِ ن من...
روی هردو چشمهایم را بوسید و پیشانیاش را به سرم چسباند.
_شبیه رویاست آنا من... حتی نمیتونم باورش کنم که قراره مال من بشی!
بعد از این همه سال این محالترین رویای من بود و حالا واقعیترین لحظهی زندگیمه...
لبهایش را به گردنم رساند و بعد از بو کشیدنش

مک عمیقی زد و پایینتر رفت آنقدر که نفسم بند آمد و تنم داغ شد.
با حرکت دستهایش روی بدن برهنهام برای لحظه ای از هیاهو جدا شدم و اجازهی عشقبازی لبهایش با پوست ظریفم را صادر کردم...
برای چند لحظه از تنم جدا شد که سرما به عمق وجودم بازگشت.
گوشی را میان دستش گرفت و نفسنفسزنان با میل عجیبی گفت: چیزی که میخونم رو تکرار کن
آنا فقط برای چندساعته... وقتی از فرانسه برگشتم دائمیش میکنیم!
پلکهایم را بههم فشردم و با گیجی سر تکان دادم.
کلماتش در سرم زنگ میزد ولی آنقدر می خواستمش که معنایش را نمیفهمیدم!
با دیدن چشمهای منتظرش لبهایم را تر کردم و به سختی زمزمه کردم: "َ قبلُ ت "
با شنیدن حرفم برقی در چشمانش جهید و گوشی را به کناری هل داد.
از بدنش حرارت شعله میکشید و مدام نبض میزد.
مرا محکم در آغوش برهنهاش کشید و چندبار از سر تا نوک پا با اشتیاق شدیدی بوسیدتم...
_الان زن منی فریا... هوم؟
بالاخره خانوم خونهی من شدی؟

در چشمانش خواستن موج میزد، جوری که انگار حتی من هم نمیتوانستم جلویش را بگیرم.
اشک دوباره به چشمانم هجوم آورد ولی اهمیتی ندادم و لبهایم را به لبهای داغ و بیصبرش نزدیک کردم.
_من زن توئم نامی... امشب تا صبح مال توئم ولی فقط امشب!
انقدر محو بوسیدن و لمس بدنم بود که متوجهی منظور نهفته در حرفم نشد.
_سرنوشت تو رو به من رسوند آنا تو همون طناب لبهی پرتگاهی که توی آخرین لغزِ ش جنون از دیوونگی نجاتم میده... فقط تو!
نه هیچکس دیگه... بهت قول میدم تا همیشه این مرد رو عاشق خودت داشته باشی!
دردی به قلبم چنگ انداخت و زخمیاش کرد ولی او با دستانش بدنم را بهبازی گرفت و با لبهایش جان از تنم بیرون کشید.
ملتثم بودم مانند طلبی از بدهکاری بوسه میگرفتم و به بستانکاری بوسه میبخشیدم...
تنم آنقدر بیقرارش بود که نفهمیدم کی همهی لباس هایمان پایین تخت پرتاب شد و پاهایم دور کمرش حلقه شد...
و در آخر میان موج دردی کمرنگ و لذتی غیرقابل

وصف از لمسش شناور ماندم...
#پست_219
* * *
دامن لباس عروسی که به سلیقهی خودم نبود و نمیدانم در این مدت کم چگونه فراهم کرده بودند را مرتب کردم و با چشمهایی بسته نفس سنگینی کشیدم.
به این فکر میکردم بعد از امروز قرار است چطور زندگی کنم و چهگونه سرم را بالا بگیرم!
لبهی لباس را از روی سینه بالاتر کشیدم تا پوست کبودم که حاصل عشق بازی با او بود نمایان نشود.
هیچکداممان نیاز به یک رسوایی جدید نداشتیم!
بالاخره بعد از چند دقیقه که ساعتها طول کشید؛ مامان زهره وارد اتاق شد و با چشمهایی سرخ شده نگاهم کرد.
_آمادهای دخترم؟
چنگی به دامن لباسم زدم و لرزیدم، نه از سرما بلکه از ترس و درد!
از جایم بلند شدم و به سمتش به راه افتادم.
بازویم را گرفت و مرا به سوی سفرهی عقد کوچک وسط اتاق کشاند.
جمعیت آنقدر کم بود که انگار دخترکی سیاه بخت را عروس میکردند!

دندانهایم را به هم فشردم و به مردی که منتظر نگاهم میکرد چشم دوختم.
قدم به قدم به سفرهی عقد و به مرد رو به رویم نزدیک شدم و تلاش کردم تا کسی ردهای بهجا مانده از کبودی را روی تنم نبیند.
چشمم به فرشته که افتاد با اخم و چهرهای درهم از من رو برگرداند.
حق داشت حتی برای خودم هم آدم متعفنی بودم.
دوباره چشمانم را به سمت سفرهی عقد و نگاه منتظرش برگرداندم.
با همان نگاه خیره کنارش روی صندلی نشستم...
عاقد که شروع به خواندن عقد کرد عقل از سرم ربوده شد!
#پست_220
تصویر نگاه براق و پرمحبت نامی مدام جلوی چشمانم ظاهر میشد...
اگر بیدار میشد و مرا کنارش نمیدید...
اگذ پلکهایش را باز میکرد و میفهمید بعد از آن شب من به عقد مرد دیگری در آمدهام...
آخ که من با دستان خودم این رویا را کشته بودم!
عاقد برای بار دوم شروع به خواندن خطبه کرد و نگاه گیج و مبهوتم دور تا دور سفرهی عقد چرخید.
مامان زهرهای که یک چشمش اشک بود و یک

چشمش خون...
دایی خسرویی که از رنگ پریدگی رو به مرگ بود...
زندایی که فارغ بال لبخند به لب داشت و فرشتهای که نمیدانم کل دیروز را کجا گذرانده بود و حال با چشمانی تیز و پرنفرت نگاهمان میکرد!
مانند خیانت کارانی که راه بازگشتی برایشان نیست!
بهسمت باربد که برگشتم اشکهای خشک شدهام دوباره به چشمانم هجوم آوردند.
صورتش سرخ و کبود بود و یکی از پلکهایش از شدت ورم از هم باز نمیشد.
قطرات عرق روی پیشانیاش نشان از دردی بود که میکشید و حتی قادر به تکان دادن دستش هم نبود!
_عروس خانوم برای بار سوم بنده وکیلم؟
نگاه همه به دهانم دوخته شد انگار که مرگ و زندگیشان به این جواب وابستهاست.
دلم میخواست بلند شوم و با تمام توان فرار کنم ولی نمیتوانستم!
چشمهای ملتمس و پر درد مامان زهره و باربد این اجازه را نمیداد.
فقط توانستم با تنی سرد و مرده از لای دندانهای بههم فشردهام بهسختی جواب دهم:

_بله!
هیچکس ِ کل نکشید و خوشحالی نکرد!
انگار که روی سفرهی عقد خاک مرده پاشیده بودند.
نگاه عاقد از قبل هم متعجبتر شد!
باربد با صدایی آرام و گرفته " بله " گفت و سرش را با شرمندگی پایین انداخت.
نه خبری از حلقه بود و نه ذرهای شادی و لبخند و بابتش خدا را شکر کردم.
بهمحض رفتن عاقد دایی خسرو نگاهی به من و باربد که با سردرگمی کنار یکدیگر ایستاده بودیم انداخت و کلیدی از جیبش بیرون کشید.
_این خونه رو دوسالی هست خریدم. گذاشمش کنار برای باربد و زنش!
مبلهس لازم نیست نگران چیزی باشید. طبقهی بالا ش هم مالک داره ولی خالیه.
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_221
کمی مکث کرد و صورتش بیشتر درهم شد.
حرفش رو به باربد بود.
_وسایلتون رو جمع کنید برید خونهتون. فعلا نمی خوام چندروزی ببینمت!
بهمحض به اتمام رسیدن حرفش من و باربد نگاه از هم دزدیدم.

با صورتی خیس از اشک بهسوی اتاقم دویدم و سریع شروع به در آوردن لباسم کردم.
همین که لباسم روی زمین افتاد مامان زهره بیهوا در اتاق را باز کرد و وارد شد.
خواستم دستم را جلوی تنم بگیرم ولی دیر شده بود!
چیزی که نباید را دیده بود!
قدمی به جلو برداشت و با ناباوری به گردن و سینه های کبودم نگاه کرد.
_فریا اینا... جای چیه؟
با چشمهایی اشکی نگاهش کردم.
انکار فایدهای نداشت.
از صبح که به خانه برگشته بودم نگاه سنگینش آزارم میداد.
ولی بهخاطر برگشتنم چیزی نگفته بود!
سرم را پایین انداختم و بهآرامی لب زدم: مامان من و نامی دیشب...
قبل از تمام شدن حرفم سوزش سیلی را روی صورتم حس کردم.
_تو چیکار کردی فریا؟ چه خاکی به سرمون ریختی دختر؟
سرم را پایین انداختم و هق زدم:
_واسه این یکی قرار نیست شما تصمیم بگیرید. به

اندازهی کافی گند زده شد توی زندگیم!
نگاه عصبی به صورتم انداخت.
_از کی انقدر بیشرم و حیا شدی که تو روی من وایسادی و این حرفهارو میزنی؟
قراره چهجوری نامی رو قانع کنی که دست از سرت برداره؟ میخوای داییت رو بکشی؟
سرم را به دوطرف تکان دادم و با کینهای که قلبم را میآزرد نگاهش کردم.
_این دیگه مشکل شماست... من دارم میرم و تا وقتی این ازدواج احمقانه به پایان نرسه تو چشم های نامی نگاه نمیکنم...
با چانهای لرزان ادامه دادم:
_درسته بیحیام ولی نه اونقدری که ازم انتظار دارید... نه اونقدری که تو چشمای نامی خیره بشم و بگم بعد از اون همه قول و قرار اسمم رفت تو شناسنامهی یکی دیگه.
صدای هقهقم بلند شد.
_اگه شکستنش رو ببینم خودمم میشکنم... همین ا لانش هم یه چینی بند زدهام اینو از من نخواه مامان بذار لااقل یه حرمتی بینمون باقی بمونه!
صورتش سرخ و پر از اشک بود.
سرش را به دوطرف تکان داد و با بیحالی روی تخت نشست.

_یعنی انقدر دوسش داری فریا؟
#پست_222
دستم را محکم روی دهانم گذاشتم تا صدای گریهام از اتاق بیرون نرود.
صدایم بهسختی از گلو بیرون پرید.
_خیلی دوسش دارم مامان... من همهی رویاهام رو با اون ساخته بودم!
دستی به صورتش کشید و نگاهش دوباره روی بدنم گشت.
_برو فریا با باربد برو و فعلا سر و کلهتون چند وقتی اینجا پیدا نشه!
آدرست رو به کسی نمیدم. خودم همهچیز رو درست میکنم.
حالش بهسان مردهها بود.
نمیدانستم از کاری که دیشب کرده بودم، از ازدواج اجباری من و باربد و یا از حال خراب دایی خسرو بود ولی حال مامان زهره از همه خرابتر بنظر می رسید و شاید هم بخاطر بار سنگین مسئولیت و جوابی بود که مجبور بود به نامی بدهد...
من توان رویارویی با او را نداشتم و تنها کاری که میتوانستم انجام دهم فراری بزدلانه بود!
با تمام سرعت وسایلم را جمع کرده و از خانه بیرون زدم.

دم در با باربدی رو به رو شدم که ساک کوچکی کنار پایش افتاده بود و با درد تکیهاش را به دیوار داده بود.
قلبم با دیدنش آتش گرفت.
_سوئیچ رو بده من رانندگی میکنم.
از شدت شرمندگی نگاهم نمیکرد!
_فریا من...
میان حرفش پریدم.
_وقت واسه حرف زدن زیاده باربد فعلا بیا از اینجا بریم تا دایی دوباره بهسرش نزده!
با مظلومیت سری تکان داد و سوئیچ را بهدستم سپرد.
همین که خواستم سوار شوم صدای فرشته باعث شد مکث کنم.
_بیشرمتر از شما دوتا سراغ ندارم!
خجالت نکشیدید این همه مدت نقش بازی کردید؟!
بهسمتش برگشتم و نگاهی به صورت پر تاسفش انداختم.
_یهذره هم عذاب وجدان نداری؟ اینهمه مدت با احساسات نامی بازی کردی که تهش بری زن این بشی؟ خیلی آشغالی فریا...
با شنیدن حرفش قلبم از درون منفجر شد.
هرلحظه منتظر بودم تا تمام این عقدههای روانی را

عق بزنم.
قبل از این که بتوانم جوابی بدهم صدای باربد بلند شد.
_وقتی از چیزی خبر نداری خفه خون بگیر فرشته... یهبار دیگه ببینم با فریا اینطوری حرف میزنی من میدونم و تو!
فرشته با نفرت نگاهش کرد.
_چشم داداش باربد با زنت درست حرف میزنم یه وقت بهت برنخوره ولی تا دیروز همینی که الان زنته نشون کرده و معشوقهی یه نفر دیگه بود الا ن...
#پست_223
میان حرفش پریدم.
_دهنت رو ببند فرشته... این قضیه به تو ربطی نداره پس دخالت نکن!
اشارهای به باربد زدم.
_بشین بریم.
بیتوجه به صورت پرحرص و عصبی فرشته هردو سوار ماشین شدیم و سریع پایم را روی گاز فشردم.
کسی که خواهرم بود با من اینطور رفتار میکرد و در نظرش من آشغالی بیش نبودم چه برسد به نامی و اطرافیانش!
هر رفتاری که داشتند حقم بود ولی آنها خبر از دلی

که در سینهام مدام گر میگرفت و میسوخت نداشتند!
در میان راه هردو در افکار خود غوطهور بودیم.
من به اتفاقات دیشب و نامی فکر میکردم و باربد نمیدانستم به چهچیزی!
شاید بلایی که دیروز بهسرش آمده بود.
شاید کابوسها دست از سر او هم برنمیداشتند!
انقدر گریه کرده بودم که اشکهایم خشک شده بود و دیگر چیزی برای خالی کردن دردهایم نداشتم.
بهمحض رسیدن به آدرسی که دایی داده بود از ماشین پیاده شدیم و وارد ساختمان شدیم.
همانطور که گفته بود طبقهی بالا خالی بود و طبقه ی پایین کاملا مبله و تمیز!
باربد نگاهی به خانه ساده و نقلی انداخت و با کشیدن آهی خودش را روی مبل پرتاب کرد.
_فکر کنم یهنفر صبح اومده این خونه رو تمیز کرده.
بدون اینکه نگاهم کند پرسید: کی؟
شانهای بالا انداختم.
_نمیدونم... دایی خسرو زن دیگهای نداره که بخواد اینجا نگهش داره؟
بالاخره نگاهش را به چشمانم دوخت و تلخ خندید که باعث شد صورتش از درد درهم شود.

با غصه نگاهش کردم و بهسوی آشپزخانه به راه افتادم.
در یخچال را که باز کردم با دیدن آنهمه مواد غذایی تعجب کردم انگار دایی فکر هممهچیز را کرده بود.
تکه یخی برداشتم و میان پلاستیک پیچیدم.
میدانستم از دیشب کسی به فکر زخمهایش نبوده و حسابی درد دارد.
برای زخمهای خودم کاری از دستم بر نمیآمد ولی برای او چرا...
کنارش روی مبل نشستم و به چشمهای بستهاش خیره ماندم.
کیسهی یخ را جلو بردم و آرام روی چشم ورم کرده اش گذاشتم که از درد "هیسی" کشید.
_آی آی نکن درد میاد فریا.
اخمی کردم
_بگیر نگهش دار روی چشمات ورمش یکمی کمتر بشه. آدم نگاهت میکنه خوف برمیداره.
بیحرف پلاستیک را گرفت.
مثل خودش تکیهام را به پشتی مبل دادم و به دیوار خالی خیره شدم.
_فریا؟
_هوم؟

_معذرت میخوام!
همچنان نگاهم را خیره به دیوار نگه داشتم و بغضم را سرکوب کردم.
_بابت چی؟ گرایشت؟
سرش به سمتم چرخید.
_بابت گندی که بهخاطر من به زندگیت خورد!
نگاه سنگینش نیمرخم را میسوزاند.
_رد دستهای کیه روی صورتت؟
#پست_224
کمی به سمتم خم شد تا راحتتر بررسی کند.
بهتلخی نگاهش کردم.
_مامان زهره!
لبهایش با بهت باز و بسته شد و با ناباوری نگاهم کرد.
_چرا؟
اشک در چشمهایم جمع شد.
_من... دیشب یهکاری کردم باربد!
سرش را به دوطرف تکان داد.
_چیکار کردی؟
لبم را تر کردم و نگاهم را دزدیدم.
_با نامی خوابیدم!
تنش خشک شد و ناباور نگاهم کرد.
کمی خودش را عقب کشید و بهت زده لب زد:

باهاش خوابیدی!
صبح که شد ولش کردی تا اسمت بره توی شناسنامه ی من؟!
با شنیدن حرفش اشک در چشمانم جمع شد.
_من خیلی بدم نه؟ خیلی خودخواهم باربد!
فقط... فقط میخواستم اولین و آخرین مرد زندگیم اون باشه!
سرش را میان دستانش گرفت.
صدایش از بغض میلرزید.
_میدونم هیچوقت نمیتونم بخشش نامی رو به دست بیارم ولی تو منو ببخش فریا...
خواهش میکنم منو ببخش که انقدر بزدلم!
لحنش با چنان عذاب وجدانی همراه بود که قلبم آتش گرفت.
_همهش تقصیر منه!
دستم را روی شانهاش گذاشتم.
_تقصیر تو نیست رفیق... گرایشی که داری تحت کنترل خودت نیست. رفتار مردم با تو دست خودت نیست. انقدر خودت رو عذاب نده!
چندلحظه در سکوت گذشت خیال میکردم آرام گرفته که ناگهان صدای هقهق مردانهاش بلند شد!
_هنوز باورم نمیشه فریا... طعم خون رو توی دهنم

حس میکنم... سردی قمه رو روی گردنم حس می کنم، همه استخونهام تیر میکشه!
آخه به چه جرمی؟ مگه دست منه که عاشق داریوشم؟
چشمهای دریایی و پر اشکش به سمتم چرخید.
_اینه دستور خدای مهربونی که ازش حرف میزدن ؟
دستم را دور شانهاش حلقه کردم و تلاش کردم اشکهایش را پاک کنم.
_شاید خدای ما با خدای اونا فرق میکنه!
کف هردو دستش را روی صورتش گذاشت.
_فریا من نه مال حروم خوردم، نه به حریم کسی تجاوز کردم، نه به کسی بیحرمتی کردم، نه زندگی کسی رو خراب کردم نه به کسی بدی کردم...
همیشه بهخاطر حرفها و اعتقادات اطرافیانم خودم رو گناهکار دونستم و تلاش کردم تا جایی که میتونم جبران کنم...
سیبک گلویش بالا و پایین شد.
_ولی چرا باهام مثل یه متجاوز کثیف که بدترین جرم دنیا رو مرتکب شده رفتار میکنن؟ من و داریوش که کاری به کسی نداشتیم یهگوشه آروم داشتیم زندگی خودمون رو میکردیم!
#پست_225

در سکوت اشک ریختم و اجازه دادم درد و دل هایش را خالی کند.
_بهم گفت نجسی فریا... بابام بهم گفت مریضی باید درمان بشی!
صورتش را بالا گرفت تا اشکهایش را بپوشاند.
_میخواد جسمم رو بیحس کنه تا بهکسی میلی نداشته باشم ولی با قلبی که عاشق داریوشه چیکار کنم؟ مگه میشه قلب رو هم درمان کرد که کسی رو دوست نداشته باشه؟
اگه میشد اینهمه مجنون توی دنیا داشتیم؟!
سرش به سمتم چرخید.
_از همهی آدمایی که جای من نیستن، سختیهای زندگیم رو نچشیدن، با کفشهای من راه نرفتن و قضاوتم میکنن متنفرم!
دستی به صورتش کشید.
_از همهی اون آدمهایی که خودشون سرتاپا گناه و عیب و نقصن و به خودشون اجازه میدن یهنفر رو بهخاطر چیزی که دست خودش نیست مجازات کنن متنفرم!
بهسمتم برگشت و ناگهان و شانههایم را در آغوش کشید.
_اصلا من بهدرک فریا حتی زندگی تو هم خراب شد... تو این میون بیگناهترین بودی!

ببخشید که انقدر بیعرضه بودم. قرار بود تا همیشه پشت خواهر کوچولوم باشم ولی زندگیت رو جهنم کردم!
انگار منتظر همین تلنگر بودم که در آغوشش صدای هقهقم بلند شد.
_باربد من چیکار کنم؟ توروخدا بگو جواب نامی رو چی بدم؟ حالم از خودم بههم میخوره دیدی...
دیدی فرشته بهم چی گفت؟ من آشغالم لیاقت هیچی رو ندارم. چهجوری باید توی چشمهاش نگاه کنم؟
در سکوت سرم را نوازش کرد.
حرکت اشکهایش را روی پیشانیام حس میکردم.
زیر لب مدام تکرار میکرد.
_معذرت میخوام... ببخشید خواهری... همهش تقصیر منه!
انقدر در میان آغوشش زار زدم تا کمی آرام گرفتم.
سرم را که عقب کشیدم وضعیت او از خودم بدتر بود.
بار درد و عذاب وجدانی که به دوش میکشید غیرقابلوصف بود و قلبم را از جا میکند!
با دیدن نگاه خیرهام سریع اشکهایش را پاک کرد و به تلخی خندید.
_برم یه زنگ به داریوش بزنم از دیشب خبری

ازمون نیست. حتما نگران شده!
آهی کشیدم و سرم را روی زانویم گذاشتم.
یادم افتاد گوشی خودم از صبح که از خانهی نامی بیرون زدم خاموش است.
ـبرو بهش زنگ بزن... اون طفلی هم وقتی بفهمه چه بلایی سرت اومده داغون میشه!
#پست_226
کمتر از یک ساعت بعد داریوش دم در ایستاده بود و من هنوز با گوشی خاموش در دستم به بیرون نگاه میکردم.
گاهی امید برای انسان سم است من همچنان امید داشتم همهی اینها کابوسی بیش نباشد و من بیهوا از خواب بپرم ولی هرچقدر منتظر نشستم خبری از خواب پریدن نبود.
من این کابوس را زندگی میکردم!
صفحهی گوشی را روشن کردم و با دستهایی لرزان پیامهایش را باز کردم.
تعدادشان انقدر زیاد بود که قادر به خواندن نبودم.
)فریا؟ کجا رفتی دورت بگردم. درد نداری؟(
قطرهای اشک روی گونهام چکید.
)نکنه خجالت کشیدی آنا کوچولو؟ میشه گوشیت رو جواب بدی؟ نگرانتم!(
قطرهی دوم اشک ردی روی صورتم انداخت.

)فریا دارم میترسم. میدونی چندساعت شده که بیخبر رفتی؟ همین که از دستت عصبانی نیستم که تنها برگشتی برو خداروشکر کن.(
وسط گریه لبخندی بر لبم نشست.
) آنا از اتفاق دیشب ناراحتی؟ معذرت میخوام. هممچیز تقصیر من بود که کنترلم رو از دست دادم. اگه نگرانی من سفرم رو کنسل میکنم همین امشب میام خواستگاری!(
با خواندن این پیام صورتم از اشک خیس شد و صدای هقهق آرامی از گلویم بیرون پرید.
کاش کور بودم و اینطور بالا و پایین پریدنهایش را نمیدیدم!
نمیدانم این قلب با این ظرفیت چطور این درد را تاب آورده بود!
پیام آخرش برای ساعتی پیش بود دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریهام بلند نشود.
) بابا زنگ زد و گفت سریع خودم رو برسونم خونه... گفت یه اتفاقی برای تو افتاده ولی تو که تا صبح پیش من بودی دارن سر به سرم میذارن نه؟ نکنه راجعبه اتفاق دیشب هممچیز رو لو دادی عشق ؟ عیبی نداره نترس خودم هممچیز رو درست می کنم!(
انقدر جلوی گریهام را گرفته بودم که چشمانم به

خون نشسته بود!
گوشی را خاموش کردم پیشانیام را به پنجره تکیه دادم.
کاش نمیرفتی نامی... کاش هیچوقت نمیشنیدی چه بر سرت آوردم!
کاش عاشقم نبودی اینطور خم شدن کمرت پاهایم را به لرزه نمیانداخت... کاش هیچوقت عاشقم نبودی!
انگار خبر ازدواج من و باربد به همهجا درز کرده بود...
از حالا من فرشتهی خائن او بودم... فرشتهای رانده شده که تا ابد محکوم به عذابِ جهنم بود.
با شنیدن صدای داریوش در میان راه پلهها سریع اشکهایم را پاک کردم و به عقب برگشتم.
_باربد؟ فریا؟ کجایید؟
باربد در را باز کرد و کناری ایستاد.
داریوش وارد هال شد و نگاه بهت زدهاش بین منی که از شدت گریه چشمهایم سرخ و گود افتاده بود و بارب ِد زخمی چرخید.
_چه اتفاقی افتاده؟ شما دوتا چرا به این روز افتادید؟
#پست_227
بیهوا دستش را جلو برد و روی صورت کبود باربد

گذاشت.
_کی این بلا رو سرت آورده باربد؟
باربد قدمی به عقب برداشت و روی کاناپه نشست.
_بابام...
داریوش با صورتی سرخ شده بهسمتش رفت و کنار پایش روی زمین زانو زد.
_مثل آدم توضیح بده باربد چرا بابات این بلا رو سرت آورد؟ تو و فریا با این حال و روز اینجا چیکار میکنید؟
بعد شروع به بررسی زخمهای صورت باربد کرد.
_درد میکنه عزیزم؟
لبخند تلخی بر لبانم نشست.
باربد از من میخواست خبر مرگش به دست پدرش را با چه رویی به این مرد عاشق برسانم؟
باربد با چشمانی اشکی نگاهش کرد.
_بابام همهچیز رو فهمید داریوش... کار شهروز بود واسهش چندتا عکس و نامه فرستاد اون...اون هم میخواست منو بکشه!
داریوش با تنی خشک شده و ناباور نگاهش کرد و ناگهان سرش را بهآغوش کشید.
_آروم باش عزیزم... آروم توضیح بده ببینم دقیقا چه اتفاقی افتاده؟
باربد بریده بریده زمزمه کرد: برای این که بابام منو

نکشه فریا مجبور شد با من ازدواج کنه!
نگاه سرخ و نمناک داریوش که به سمتم چرخید سرم را پایین انداختم.
_این بچه داره هذیون میگه فریا؟
صداش انقدر شکسته بود که اشکهایم دوباره راهشان را به بیرون باز کردند.
_نه راست میگه داریوش تو که نبودی دیشب قیامت بپا شد. دایی دیوونه شده بود میخواست سر باربد رو از تنش جدا کنه من... من مجبور شدم!
دستش را به سمتم گرفت.
_بیا اینجا ببینم!
مثل کودکی جدا مانده از آرامِ ش پدر سریع به سمتش گام برداشتم.
در این داستان هیچکس جز داریوش طرف ما نبود.
_ما نمیخواستیم اینجوری بشه مجبور شدیم. اگه ازدواج نمیکردیم دایی باربد رو...
قبل از این که حرفم تمام شود داریوش با حرکتی م لایم همزمان با باربد مرا هم به آغوش کشید.
_معذرت میخوام!
سرم را به شانهاش تکیه دادم و صورتم خیس از اشک شد.
_تو چرا معذرت خواهی میکنی؟
هردویمان را به آغوشش فشرد.

صدایش ضعیف و شکسته بود.
_من نتونستم ازتون مواظبت کنم... آخه ببین لا مروتا چی به سرتون آوردن! همهش تقصیر منه... اون شهروز بیشرف رو به خاک سیاه میشونم بخدا که میکشمش!
گلوی هرسهمان بغض داشت انقدر که اگر میترکید دنیا را آب میبرد...
خواستم حرفی بزنم که گوشی باربد شروع به زنگ خوردن کرد.
کمی فاصله گرفت و جواب داد: بله مامان؟
کمی مکث کرد و چشمهایش گرد شد.
_چی؟
نگاهش به سمت من چرخید.
_باشه... باشه ما الان میایم.
قبل از این که بتواند حرکت کند نمیدانم زندایی از آنطرف خط چه گفت که پاهایش روی زمین خشک شد.
_باشه... خبری شد بهمون اطلاع بدید!
همین که حرفش تمام شد گوشی را قطع کرد و با صورتی خشک و مرده نگاهمان کرد.
_بابا سکته کرده!
شوکه قدمی به عقب برداشتم.
_چی؟ الان کجاست؟ چرا ایستادی باربد؟ بیا بریم

بیمارستان.
سرش را به دوطرف تکان داد و با همان لحن مرده
نگاه غمگینش را به من و داریوش سپرد.
_مامان گفت نریم بیمارستان. گفت اگه بابا مارو
ببینه حالش بدتر میشه!
#پست_228
نامی
پایش را روی گاز فشار داد و با نگاهی به صفحهی
خاموش گوشی اخمهایش را درهم کشید.
از صبح که فریا رو کنار خود روی تخت ندیده بود
حسابی رنجیده و عصبی بود.
اول گمان کرد دخترک از خجالتش فرار کرده ولی
بعد از این که هربار تماس گرفت و با خاموش بودن
گوشیاش رو به رو شد نگرانی به دلش راه یافت.
خواست قید پنهان کاری را بزند و بهسوی خانه باغ
برود تا خبری از آنایش بگیرد که پدرش تماس گرفت
و او را با گفتن این که خبری از فریا دارد به رفتن به
عمارت واداشت.
با کلافگی نفس تندی کشید و به بیرون خیره ماند.
حدس میزد دخترک از شدت ترس و فشار همهی
اتفاقات دیشب را برای مادرش روی دایره ریخته و
حالا برای جواب پس دادن او را فرا خوانده بودند.
این اتفاق حتی بهنفع او هم بود ولی نگرانی عجیبی

از ته دل آزارش میداد!
خاطرات دیشب و چشمهای شیفته و خمار فریا مدام جلوی چشمش نقش میبست و از خود بی خودش میکرد.
هنوز باورش نمیشد فریا دیگر برای او شده بود!
وقتی دخترک زنگ را فشرد و وارد خانهاش شد حسابی جا خورد و نگران شد.
ولی وقتی شروع به عشقبازی کردند و فریا خواست که تمام و کمال مال او باشد انگار که همهی دنیا را به یکباره در آغوشش گذاشته باشند در رویایی غیرقابل باور حل شد!
دیگر هیچچیز نمیتوانست حال خوبش را خراب کند.
تنها چیزی که آزارش میداد رفتن فریا بود!
میترسید بعد از اتفاقات دیشب درد داشته باشد و حالش بد شود و اون نباشد که در آغوشش بکشد و آرامش کند!
بهمحض رسیدن، سریع وارد عمارت شد و در را باز کرد.
در دلش کور سوی امیدی داشت که شاید فریا اینجا باشد.
با دیدن صورت غمگین و رنگ پریدهی خاتون که جلوی ورودی ایستاده بود تا کتش را بگیرد کمی جا

خورد.
_حالت خوبه خاتون؟
خاتون نگاهش را دزدید و سری تکان داد.
_بفرمایید تو سالن همه منتظرتون هستن آقا.
#پست_229
با شنیدن حرف خاتون حس بدی در وجودش پیچید.
ناخودآگاه بهسوی سالن به راه افتاد و نگاهی به مهسا و عارف که عصبی و ناراحت روی مبل نشسته بودند و نریمانی که بابیقراری قدم میزد انداخت.
_سلام!
برای لحظهای همه خشکشان زد و رنگ از روی مهسا پرید.
نگاه پر بغضی به عارف انداخت و لب گزید.
حتی نمیدانست چگونه حرفش را به زبان بیاورد.
چگونه آرزوهای پسرش را بر باد دهد و قصر رویاهایش را ویرانه کند!
عارف کلافه و ناراحت دستش را فشرد و بهسوی نامی برگشت.
_بشین پسرم. باید حرف بزنیم!
نامی نگاهی متعجب به حالت غیر عادیشان انداخت و با اخمهایی درهم روی مبل نشست.
_اتفاقی افتاده؟

نریمان با چشمانی سرخ نگاهش کرد.
_هنوز خبر نداری واسه همین انقدر آرومی نه؟ واسه همین هنوز دنیا رو کنفیکون نکردی؟
عارف سرزنشآمیز نگاهش کرد.
_نریمان!
نریمان عصبی غرید:
_چیه؟ انتظار دارید خفه شم؟ یادتون رفته اون دخترهی عوضی چیکار کرده؟
مهسا اخمی به صورت پریشان نریمان کرد.
_درست حرف بزن نریمان... این زندگی خودش بود و میتونست هرتصمیمی که میخواد بگیره!
نامی هاج و واج نگاهشان کرد.
_میشه به منم بگید اینجا چهخبره؟!
نریمان زیر نگاه سنگین عارف قدمی به سمتش برداشت.
_مقدمه چینی رو بذارید کنار بابا نامی با این حرف ها آروم نمیشه. بالا بری پایین بیای باید حقیقت رو بهش بگی و اجازه بدی آسیب ببینه!
بعد بهسمت نامی متعجبی که خیال میکرد هیچ چیز نمیتواند دنیا را از آغوشش بیرون بکشد چرخید.
حرف زدن در این مورد حتی برای خودش هم سخت بود.

آنهم وقتی تمام طول زندگیاش فریا را زن نامی به حساب میآورد!
_فریا ازدواج کرده!
#پست_230
نامی تکانی به سرش داد و با خندهای متعجب پرسید:
_این دیگه چه مسخره بازیه که راه انداختید؟
بعد سرش را به اطراف چرخاند.
_فریا تو اینجایی؟ همه چی نقشهی خودته نه؟
نریمان جدی نگاهش کرد و قدمی بهسمتش برداشت.
_هیچ فریایی اینجا نیست نامی!
گوش کن چی بهت میگم زندایی زنگ زد و گفت فریا و باربد امروز صبح عقد کردن!
ناگهان خیال کرد مغزش یخ زده...
از جا بلند شد و کمکم اخمهایش را درهم کشید.
_منو احمق فرض کردین؟ فریا که امروز صبح پیش من بود!
بعدش هم اون زن منه چطور میتونه عقد یکی دیگه بشه؟ اون هم باربدی که مثل داداششه!
نریمان نگاه درماندهای به عارف و مهسای غمگین انداخت.
_اون زنت نبوده نامی... باربد هم هیچوقت مثل

داداشش نبوده. اونا با هم ازدواج کردن.
هرکلمهای که نریمان به زبان میآورد با این که درنظرش دروغ بود باز هم تیری در قلبش فرو می برد و غیرتش را بهجوش میآورد.
بیهوا بهسوی نریمان خیز برداشت و یقهاش را محکم درمشت گرفت.
_وقتی از چیزی خبر نداری زر مفت نزن!
وقتی میگم زن منه یعنی هست!
عارف و مهسا سریع از جا پریدند.
عارف عصبی دست روی شانه نامی گذاشت و به عقب هلش داد.
_هرچی که نریمان بهزبون آورد چیزی جز حقیقت نبود اگه قراره حسابی پس بگیری از اون دختر پس بگیر!
نمیخوام بهخاطر یه غریبه توی خونه خودم و بین پسرام دعوا بپا بشه!
نگاه سرخ و ناباورش بهسوی عارف چرخید.
_غریبه؟ فریا از دخترم و عروسم شده غریبه؟
مهسا با بغضی بیامان دستش را روی بازوی پسرش گذاشت و نوازشش کرد.
_به زمان نیاز داری تا باهاش کنار بیای... خواهش میکنم آروم باش نامی همهچیز رو واسهت توضیح میدم.

دستش را عقب کشید و عصبی قدمی به عقب برداشت.
_چی رو توضیح میدید؟ واسه چی یار کشی کردین که بشینید نقشه بریزید به من دروغ بگید؟ دارم می گم فریا صبح پیش من بود شماها میگید عقد کرده ؟
پوزخندی زد و صدایش را بالا برد.
_مگه الکیه. ها؟ مگه مسخره بازیه؟
نگاهش که به چشمان گریان مهسا افتاد لحظهای مکث کرد.
مهسا که برای یک نقش بازی کردن اینگونه اشک نمیریخت. نه؟
#پست_231
سکوت تلخ سالن باعث شد مغز یخ بستهاش ذوب شود ولی برای جلوگیری از ضربهی بیشتر دوباره و دوباره دست به انکار زد.
_دروغه... همهتون دارید بهم دروغ میگید. آخه مگه من چیکارتون کردم؟ این چه شوخِ ی مزخزفیه که با من راه انداختید؟
چشمش که به صورت رنگ پریده و پر غمشان افتاد برگشت و قدمهایش را تند کرد.
_یه کلمه از این دروغهارو باور نمیکنم!
میرم از خودش بپرسم.

بدون توجه به صدا زدنهای مهسا سوار ماشین شد و پایش را روی گاز فشرد.
در میان راه چندبار پلکهایش را محکم بههم فشرد تا خواب نباشد.
دروغهایشان مدام در گوشش زنگ میزد...
فریا دیشب به خواست خودش زن او شده بود. مگر میشود صبح روز بعد به عقد شخص دیگری در بیاید. آن هم مردی که ادعا میکرد مانند برادر دوستش دارد.
حتما سوتفاهی پیش آمده یا نقشهای برای غافلگیر کردنش کشیدهاند!
کف دستش را محکم به صورتش کشید و دوباره شمارهی فریا را گرفت.
با شنیدن صدای زنی که دم از خاموش بودن گوشی دم میزد عصبی گوشی را به داشبورد کوبید و پایش را بیشتر روی گاز فشرد.
ـجواب بده لعنتی... جواب بده دختر داری منو می کشی!
بهمحض رسیدن به خانه باغ ماشین را وسط کوچه بیامان رها کرد و چندبار محکم به در کوبید و زنگ را فشرد.
بهمحض باز شدن در به داخل باغ دوید و صدایش را بلند کرد.

_فریا؟ کجایی؟ بیا بیرون ببینم!
در را باز کرد و بیهوا وارد خانه شد.
بیتوجه به چهرهی رنگ پریده فرشته و زهره صدایش را بالا برد.
_فریا کجاست؟ بهش بگید بیاد کارش دارم!
زهره خیره نگاهش کرد و از جا بلند شد.
_فریا خونهی شوهرشه!
با شنیدن حرف زهره لحظهای خشکش زد و دستش بهسمت گلویش هجوم برد.
_این مزخرفات چیه میگید؟ به اندازهی کافی از خانوادهم شنیدم شما دیگه شروع نکنید!
زهره اشارهای به فرشته زد.
_برو تو اتاقت فرشته!
نگاهش بهسوی نامِ ی ترسیده و بیقرار چرخید و به سختی بغضش را فرو داد.
روی حرف زد در برابر این مرد را نداشت.
_فریا ازدواج کرده. نامی خواهش میکنم از اینجا برو اون دیگه یه زن شوهرداره آبروش رو نبر!
#پست_232
لبهایش چندبار باز و بسته شد و بدنش به لرزه افتاد.
_چی داری میگی زندایی؟ فریا... اون زن منه!
نشون کردمه یادت نیست؟ از بچگی قرار بود مال

من باشه مگه الکیه دستی دستی دختری که نافش رو به نام من بریدید ببرید زن یکی دیگه کنید؟!
با درماندگی دستی به سر دردناکش کشید.
_خودش گفت این دروغهارو بار من کنید.نه؟ بخاطر انفاقات دیشبه؟ من اشتباه کردم. هممچیز تقصیر منه بگید بیاد با هم حرف بزنیم!
اشکهای زهره بیامان روی گونهاش چکید.
_خواهش میکنم... توروخاک دایی محمدت برو نامی نذار آبروریزی بشه!
سرش درد میکرد.
انگار که هزاران موریانه در حال پایکوبیدن بودند.
چشمانش از اشکهای فرو خورده سرخ شده بود و تنش یخ زده بود.
بیهوا صدایش را بالا برد.
_فریا؟ کجا قایم شدی؟ بیا بیرون بیا با هم حرف بزنیم قربونت برم...
دستش دوباره محکم روی چشمانش کشیده شد.
_اگه نیای باورم میشه جدی جدی رفتیا... بیا دورت بگردم!
بهسمت زهرهی شرمنده و گریان چرخید.
_زندایی تورو به هرکی میپرستی بگو بیاد بیرون ببینمش... تا خودش بهم نگه باور نمیکنم!
زهره با صورتی خیس از اشک تلاش کرد نامی را از

این خانه دور کند.
میترسید این اتفاقات بهگوش خسرویی که با حالی بد در بیمارستان بستری است برسد و اینبار دیگر قلبش امان ندهد.
_مدرک میخوای که باور کنی فریا ازدواج کرده؟ اینجوری دست از سرش بر میداری؟
نامی با چشمانی پر خون و منتظر نگاهش کرد.
زهره شناسنامهی باربد و فریا را از روی طاقچه برداشته و بهسمتش گرفت.
_بیا اینم مدرک!
فریا دیگه یه زن شوهرداره برو نامی... نه خودت رو اذیت کن و نه زندگی اون رو خراب کن!
با دستانی لرزان صفحه شناسنامه را باز کرد و نگاه مات و ناباورش را به اسم همسر در شناسنامه فریایش دوخت!
چندینبار از اول نامش را خواند تا کلمات برایش معنا پیدا کنند.
پاهایش قدرت سرپا نگه داشتنش را نداشتند!
تکیهاش را به دیوار داد و نگاه ماتم زده و پر دردش را به شناسنامه دوخت.
کمرش طوری خم شده بود که انگار این مرد هیچوقت رنگ و روی سرو قامتی به خود ندیده بود!

به همین راحتی فریایی که دیشب زن او بود امروز به عقد مرد دیگری در آمده بود!
حالا دیگر باورش میشد!
دنیا را از آغوشش بیرون کشیده و بهخاک سیاه نشانده بودنش!
آنائل کوچکش، دخترکی که از کودکی دل در گروش گذاشته بود و قول داشتنش را به خود داده بود؛ متعلق به مردی دیگر بود...!
خبر به دورترین نقطه ی جهان برسد
نخواست او به من خسته بی گمان برسد
شکنجه بیشتر از این که پیش چشم خودت
کسی که سهم تو باشد، به دیگران برسد؟
#پست_233
زهره نگاهی به صورت شکستهی نامی انداخت و با عذاب وجدانی وحشتناک دست روی بازویش گذاشت.
_نامی جان پسرم؟ تورو به روح داییت قسم خودت رو اذیت نکن. میخوای واسهت یه لیوان آب بیارم؟
دست به دیوار گرفت و با گیجی شناسنامه را روی زمین پرت کرد.
حالا دیگر دانستن و ندانستن دلیلش چه فایدهای داشت وقتی فریا ازدواج کرده بود؟
_زندگیم رو ازم گرفتید و میخواید آروم باشم؟ یه

دریا آبم این آتیش را خاموش نمیکنه!
چشمهای نمناکش را به زهره دوخت.
_نمیخوام با آبروش بازی کنم. میرم زندایی!
ولی بهش بگید این رسمش نبود!
تقاص این دل سوخته رو پس میده... هیچوقت
قرار نیست فراموش کنم یا ببخشمش!
لرزی به تن زهره نشست و قدمی بهعقب برداشت.
لحنش انقدر عمیق و داغدار بود که برای لحظهای
ترسید ولی کاری از دستش بر نمیآمد.
نامی را میشناخت اگر با این وضعیت حقیقت را
میفهمید زندگی را برای همهشان زهر میکرد و با
این آبروریزی زنده ماندن خسرو با آن قلب نصفه و
نیمه غیرممکن بود...
نامی با قدمهایی آهسته و بیجان خودش را به
ماشین رساند و با تمام سرعت از آن باغ نفرین شده
دور شد.
نمیدانست چهقدر راه رفته و به کجا رسیده.
ماشین را کنار اتوبان رها کرد و پیاده شد.
سرش را محکم در دستانش گرفته و با درد فریاد
کشید: فریا... با من چیکار کردی لعنتی با من چیکار
کردی نامرد...
اشکهایش سریع و پشت هم صورتش را خیس می
کردند...

شانههایش خمیده بود و قلبش طوری درد میکرد که انگار حملهای در کار است...
دو زانو روی زمین افتاد و پلکهایش را بههم فشرد.
_من بدون تو چهجوری زندگی کنم لامروت؟
لعنت بهت که همه رویاهامون رو به آتیش کشیدی...
لعنت بهت!
بدن بیجانش را به بدنهی ماشین تکیه داد و سر دردناکش را در دستانش گرفت که ناگهان گوشی شروع به زنگ خوردن کرد.
با دیدن نام احسان بهسختی گوشی را جواب داد.
_الو؟ نامی کجایی پسر؟
بدون فکر کردن، بالحنی شکسته جواب داد:
_تا فردا واسهم یه بلیت جور کن احسان... میخوام از ایران برم!
بازنگشتند؛
رودهایی که به دریا رفتند،
سربازانی که به جنگ
و یارانی که به دیار غریب...
#پست_234
یک سال بعد
فریا
کوله را از روی دوشم برداشتم و بهدنبال کلید گشتم.

همین که در خانه باز شد پوشکی روی هوا پرواز کرد و محکم روی صورتم فرود آمد!
_بیا این توله سگت رو جمع کن پدر مارو در آورد فریا...
نگاهی به وضعیت زندگیام انداختم و با ناامیدی آهی کشیدم.
داریوش که با شیشه شیری از آشپزخانه بیرون می آمد اول به باربد تذکری داد:
_جلوی بچه فحش نده عزیزم...
بعد بهسمت من چرخید.
_باشگاه چهطور بود؟ خوش گذشت؟
همانطور که بهسمت فرهاد میرفتم تا او را از آغوش باربد جدا کنم جواب دادم:
_مثل همیشه کسل کننده بود!
دستم را که جلو بردم باربد سریع عقب کشید.
_اول برو یه دوش بگیر الان بچه خفه میشه!
فرهاد با دیدنم بالای سرش چشمان گردش را چرخاند و ذوق زده شروع به دست و پا زدن کرد.
خم شدم و صورت ریزش را بوسه باران کردم.
_دورت بگرده مامان یهلحظه وایسا الان میام.
داریوش فرهاد را از بغل باربد بیرون کشید و شیشه شیر را به دهانش چسباند. من هم سریع بهسمت اتاق خوابم دویدم تا عرق و خستگی باشگاه را با

یک دوش سریع از تن بیرون کنم!
همین که زیر آب سرد فرو رفتم مغزم شروع به تیر کشیدن کرد.
حس میکردم باید خوردن قرصهایم را دوباره شروع کنم چند روزی بود سرگیجه و فکر و خیال امانم را بریده بود...
از وقتی فرهاد بهدنیا آمده بود لحظهای خواب درست و حسابی نداشتیم.
بهخاطر مشکلات روحی و جسمی که در آن زمان داشتم فرهاد هفت ماهه بهدنیا آمده بود و یک ماه اول را در دستگاه گذرانده بود.
کار شب و روزم گریه کردن بود و بعد از آن دچار افسردگی شدیدی شده بودم.
باربد و داریوش مدام تلاش میکردند با فرستادنم به باشگاه و فعالیتهای بیرون از خانه کمی روحیه ام را ترمیم کنند!
اتفاقاتی که در طی این یکسال افتاده بود بیش از ظرفیتم بود و مرا تا مرز فروپاشی کشانده بود آنقدر که سرپا ماندم معجزه بود.
بعد از این که دوش گرفتنم تمام شد لباس راحتی پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.
#پست_235
باربد همانطور که فرهاد را روی پا گرفته بود نگاه

خستهای به صورتم انداخت.
_این بچه خواب نداره؟ نه به اون روزهای اولش که هرچی سیخش میزدم بیدار نمیشد نه به الانش که هرکاری میکنی بخوابه چشمهاش رو باز میکنه و مثل وزغ زل میزنه به آدم!
نگاهی به چشمهای گرد و روشن فرهاد که با اشتیاق نگاهم میکرد انداختم و محکم در آغوشش کشیدم.
_به بچهم نگو وزغ بیشعور... ماههای اول بدنش خیلی ضعیف بود الان جون گرفته لپاش رو ببین آخه!
بوسهای روی لپهای سرخش نشاندم که دست و پا زد و سرش را به سینهام فشرد.
چشمهایم از تعجب گرد شد.
_مگه داریوش همین الان بهش شیر نداد؟
باربد چشمی چرخاند.
_یه شیشه پر شیر خورد... به ما چه که بچهت هیزه سهمیهش رو از دست نمیده؟!
با خنده لگدی به پایش کوبیدم.
_برو گمشو باربد... من دیگه این بچه رو پیش تو نمیذارم مثل گوه رفتار...
با شنیدن تذکر داریوش از آشپزخانه خفهخون گرفتم.

_فریا خانوم حرف زشت ممنوع!
به شما هم باید بگم؟
چپچپی بهصورت خندان باربد نگاه کردم و با فشرده شدن سر و صورت فرهاد بهسینهام دوباره توجهم به دست و پا زدنهایش جلب شد.
_باربد بلند شو بریم بالا باید حاضر شی برید مراسم ختم!
با شنیدن صدای داریوش آهی کشیدم.
_اه خوب شد یادم انداختی اصلا حواسم نبود امروز ختم داییه. پاشو بریم باربد تا الانش هم خیلی دیر شد.
باربد تک خندهای کرد.
_من و تو هرچی دیرتر بریم باعث خرسندی همه ست!
لبم را تر کردم و در سکوت میان فکرهای هیولاوار به فرهاد خیره ماندم.
درست یکسال بود که از خانواده رانده شده بودم! تنها کسی که با من رفتار خوبی داشت مامان زهره بود.
یکسال تمام هیچکدام از عمههایم را ندیده بودم. زندایی به سرش زده و مدام برایم مادرشوهر بازی در میآورد و حتی فرشته هم پا به خانهمان نمیگذاشت.

اگر فرهاد نبود در این مدت بیشک کارم به خودکشی میرسید.
بعد از رفتن داریوش و باربد به طبقهی بالا فرهاد را روی تختش گذاشته و شروع به پوشیدن لباسهایم کردم.
از همان هفتههای اول داریوش طبقهی بالا را از م الک اصلی خریده و همسایهمان شده بود.
#پست_236
باربد همه وسایلش را به بالا منتقل کرده بود و هروقت که به وجودشان نیاز داشتم خودشان را به من و فرهاد میرساندند.
وجود داریوش طی این مدت برای هرسهمان موهبت بود.
مسئولیت همهی کارها را بر عهده میگرفت و نیاز به هرچه داشتیم بهسرعت فراهم میشد.
حتی نمره قبولی که از دانشگاه گرفته بودم هم صدقه سر داریوش بود وگرنه تا به الان چندینبار اخراج شده بودم.
بعد از پوشیدن لباسهایم فرهاد را از روی تخت برداشتم و سرهمی که باربد برایش خریده بود را به تنش کردم.
یکی از شانسهای زندگی من آرام بودن فرهاد بود.
هیچ شبی را بهیاد ندارم که با گریههایش کلافهام

کرده باشد. همیشه انگار مظلومیت خاصی در رفتارش داشت.
کلاهی روی سرش گذاشتم و جسم کوچکش را در آغوش کشیدم که نق نقی کرد و دست و پا زد.
چند ضربه به در خورد.
بعد از پوشیدن کفشهایم سریع در را باز کردم.
نگاهی به باربد که با بدخلقی پشت در ایستاده بود انداختم.
_چته چرا مثل برج زهرماری؟
نچی کرد و دستش را جلو آورد تا فرهاد را از دستم بگیرد.
فرهاد مثل همیشه شروع به لگد انداختن کرد.
همیشه آغوش من و داریوش را به باربد ترجیح می داد و همین حسابی حرص باربد را در میآورد.
_بیا اینجا ببینم توله... این هم زورش به من رسیده!
خندیدم و جلوتر به راه افتادم که صدایی از خودش در آورد.
_اوهوع خانوم رو ببین چه خوشتیپ کرده... خوش ندارم زن سابقم تو کوچه خیابون اینجوری بگردهها بهت بگم!
چشمی برایش گرداندم.
_بشین بریم انقدر چرت و پرت نباف دیرمون شد.

در ماشین را که باز کردم سریع همراه با فرهاد سمت شاگرد نشست و اشارهای زد.
_بزن بریم فری جون!
میدانستم سعی دارد اضطرابش را در پس مسخره بازی پنهان کند...
درون ماشین مدل بالایی که داریوش جدیدا خریده بود خزیدم و پایم را روی گاز فشردم.
نگاهی به باربدی که با جدیت مشغول حرف زدن با فرهاد بود انداختم.
_فرهاد رفتیم اونجا جلو جمع جفتک نندازیا. همین یهبار رو هوای منو داشته باش تو بغلم بمون بهخدا عروسیت جبران میکنم...
فرهاد با ذوق لگدی به شکمش کوبید که خندهام گرفت.
زندایی همیشه باربد را مقصر مرگ دایی میدانست!
مامان زهره علاقهای به برخورد با باربد نداشت و فرشته تحت تاثیر نریمان از هردویمان بیزار بود!
هرچند که همهشان عاشق فرهاد بودند ولی من و باربد با اختلاف منزجر کنندهترین زوج تاریخ لقب گرفته بودیم!
#پست_237
ماشین را دم در باغ پارک کردم و هردو پیاده شدیم.
باربد فرهاد را در آغوشش فشرد و با قدمهایی آرام

وارد خانه شد.
مامان با دیدنم به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت.
_خوبی مامان جان؟ خیلی وقته نیومدین.
شانهای بالا انداختم.
_بد نیستم... فکر نکنم چندان ازمون استقبال بشه.
با ناراحتی نگاهم کرد.
_حتی منم مهم نیستم که دیگه پا تو خونهم نمی ذاری؟
با چشم بهدنبال باربد گشتم.
_حوصله نگاه پر طعنه فرشته و غرغرهای زندایی رو ندارم. ببخشید مامان.
بهسوی باربد که با سری پایین افتاده کنار زندایی ایستاده بود رفتم و سریع میان حرفشان پریدم.
_سلام زندایی حالتون خوبه؟
زندایی همانطور که تلاش میکرد فرهاد را از آغوش باربد بیرون بکشد جواب داد.
_خوبیم به خوبیتون عزیزم. چه عجب ما شمارو دیدیم والله فرهاد دیگه قیافه ماهارو یادش رفته هرکاری میکنم نمیاد بغلم...
باربد فرهادی که تصمیم گرفته بود حسابی حرف گوش کن باشد را در آغوشش فشرد و لبخند زد.
_شاید باید باهاش مهربونتر رفتار کنید مامان...
فضای عزا و افسرده کننده رو که دیده ترسیده.

زندایی اخمی کرد.
_خبه خبه چه ننر بازیهایی یاد بچه میدن.
بشینید من برم از مهمونها پذیرایی کنم.
بهمحض رفتنش هردو نگاهی بههم انداخته و نفس راحتی کشیدیم.
باربد تلنگری به بینی فرهاد زد.
_خیلی بامرامی خوشگله!
هردو روی مبلی سهنفره نشستیم و در سکوتی عذاب آور به مهمانها خیره شدیم.
نیم ساعتی گذشته بود و فرهاد از یکجا نشینی حسابی کلافه شده بود.
باربد او را بهآرامی روی زمین نشاند و پشت کمرش را با دست نگه داشت.
_اینجوری خوبه خوشگله؟ حالا راحت شدی؟
فرهاد خندید و لثهی بیدندانش را نشان داد و بعد خودش را کج کرد تا دراز بکشد و به غلت خوردن بینتیجهاش بپردازد.
مشغول بازی کردن با فرهاد بودیم که صدایی آشنا را از پشت سر شنیدیم.
_فکر کردم اصلا نمیخواید تشریف بیارید. از صبح همهی کارها افتاده گردن منه بیچاره!
برگشتم و نگاهی به فرشته انداختم.
_علیک سلام... خوبی آبجی کوچیکه؟

شانهای بالا انداخت و نگاهش بهسوی فرهاد چرخید.
_از دفعه قبل خیلی بزرگتر شده... میتونه چهار دست و پا بره؟
باربد جواب داد: نه فقط غلت میزنه... مثل خالهش تنبله!
فرشته لبخندی زد و فرهاد را در آغوش کشید.
_میبرمش تو باغ این فضا افسردهش میکنه!
باربد نگاهی به من انداخته و سریع گفت: مواظب باش چیزی نکنه تو دهنش... زیاد هم زیر آفتاب نگهش ندار.
فرشته پشت چشمی برایش نازک کرد.
_اینقدر رو که دیگه میفهمم!
قدمی بهسمت در برداشت و ناگهان سرجایش ایستاد.
_راستی خبرها به گوشتون رسیده؟
لبم را تر کردم سوالی نگاهش کردم.
_چهخبری؟
چشمانش برقی زد.
_نامی داره بر میگرده!
#پست_238
با شنیدن حرفش چنان سرم را بالا گرفتم که گردنم درد گرفت.

خون در رگهایم خشک شد و دستهایم بهلرزه افتاد.
نامی که یکسال تمام ارتباطش را با همه قطع کرده بود و هیچ نام و نشانی از خودش باقی نگذاشته بود درحال برگشتن بود!
بهجای من باربد سریع جواب داد: بهسلامتیِ کی میاد حالا؟
فرشته شانهای بالا انداخت.
_آخر هفته... عمه واسه اومدنش مهمونی گرفته.
زنگ زد به مامان و دعوتمون کرد. نمیدونم چرا مامان به شما خبر نداد!
دستی به گردنم کشیدم تا از خفگی جلوگیری کنم.
_چرا مهمونی میگیره؟ نامی که قبلا از این رفت و آمدها زیاد داشته!
فرشته خندید و چشمکی زد.
_چه میدونم... شاید نامی میخواد واسهش عروس فرانسوی بیاره!
تنم جوری بهلرزه افتاد که باربد سریع بازویم را بین دستهایش مشت کرد و تلاش کرد مرا به خودم بیاورد.
همین که فرشته از خانه بیرون زد اشک با شدت و بیکنترل از میان چشمانم بیرون ریخت.
_باربد... باربد شنیدی فرشته چی گفت؟ آره؟

شنیدی؟
بازویم را نوازش کرد و تلاش کرد آرامم کند.
_هیششش آروم باش قربونت برم. چیزی نشده که این بیشعور عادتشه بدون فکر هرچی از دهنش در میاد ول میده بیرون...
کلافه و دستپاچه نالید:
_گریه نکن فریا... توروخدا قرصهات همراهم نیست!
دستم را روی دهانم گذاشتم و بیصدا زار زدم.
چنان اندوهی در قلبم پیچیده بود که انگار دستی آهنین آن را از سینهام بیرون کشیده و زیر پا لهش کرده بود.
نمیخواستم در این جمع دچار تنگی نفس بشوم و جلوی بقیه ضعف نشان دهم.
کف هردو دستانم را روی صورتم گذاشتم.
_اگه فرشته راست بگه چی؟ اون با نریمان در ارتباطه حتما یهچیزی میدونه دیگه نه؟
نکنه واقعا با یکی دیگه ازدواج کرده؟
نگاه وحشت زدهام را به باربد دوختم.
_حالا من چیکار کنم؟ اصلا... اصلا فرهاد کجاست باربد؟ بچهم کجاست؟
#پست_239
باربد نگاهی به بقیه که تک و توک به ما خیره شده

بودند انداخت و دستش را دور شانهام حلقه کرد.
_فرشته بردتش بیرون هوا بخوره نترس فریا... الان میریم خونه فقط آروم باش باشه؟
بهسختی سرم را تکان دادم و با بیحالی به مبل تکیه دادم که لیوان شربتی به دستم داد.
_خوبه حمله نداشتی! دیدی دیگه میتونی کنترلش کنی؟
سر سنگینم را به دوطرف تکان دادم.
_ولی اگه اون رو با یکی دیگه ببینم نمیتونم. من دق میکنم باربد!
دندانهایش را بههم فشرد.
_خدا لعنتت کنه فرشته ببین با یک کلمه حرف چه آتیشی بپا کردی!
از جا بلند شد و اشارهای زد.
_میرم فرهاد رو بیارم... بر میگردیم خونه.
با غم عجیبی نالیدم:
_ولی تازه اومدیم زشت میشه.
اخمی کرد و بهسمت در به راه افتاد.
_بهجهنم... حال تو مهمتره!
بعد از رفتنش چند نفس عمیق کشیدم و تلاش کردم آرام بمانم.
باورم نمیشد نامی بالاخره تصمیم به برگشتن گرفته بود.

از دیدنش واهمه داشتم ولی قلبم بهمحض شنیدن اسمش جنگ بپا کرده بود.
دلتنگی جوری مرا درهم شکسته بود که جز با دیدنش سرپا نمیشدم.
_حالت خوبه دخترم؟
با شنیدن صدای مامان سرم را بالا گرفتم.
_چرا بهم نگفتی نامی داره بر میگرده؟
جا خورده کمی مکث کرد و بعد اخمهایش را درهم کشید.
_کی بهت گفت؟
دستی به صورت خیسم کشیدم.
خوب بود که همه خیال میکردند برای دایی خسرو گریه میکنم نه عشقی که با بیرحمی پس زده بودم.
_مهم نیست کی گفته مهم اینه شما چرا از من پنهونش کردین؟
آهی کشید و لب گزید.
_میخواستم بهت آمادگی بدم بعد آروم بهت بگم... ترسیدم حالت بد بشه فریا.
از جا بلند شدم و با صدایی گرفته گفتم: از این به بعد هرخبری از نامی شد بهم اطلاع بده مامان نگران حال من نباش... فقط میخوام بدونم چیکار میکنه.

سری برایم تکان داد و سکوت کرد.
_بریم فریا؟
با بلند شدن صدای باربد همه به سمتمان برگشتن.
زندایی با شنیدن حرفش نزدیکمان شد.
_کجا میخواید برید؟ دیر اومدین انقدر زود هم می خواید برید؟ عیبه!
باربد سریع گفت: حال فریا بده لطفا اصرار نکنید مامان. با اجازه.
بیتوجه به نگاه پرطعنه زندایی و فرشته و حالت نگران مامان هردو از خانه بیرون زدیم.
#پست_240
اینبار باربد پشت رل نشست و من با بهآغوش کشیدن فرهاد سرم را به صندلی تکیه دادم.
فرهاد چندبار سر کوچکش را به گردنم مالید و تلا ش کرد جای راحتی برای خوابیدن بیابد.
بهسختی جلوی پر شدن چشمهایم را گرفتم.
داریوش همیشه میگفت حال بدم روی فرهاد اثر میگذارد و شاید همین زیادی آرام بودن فرهاد به خاطر افسرده بودن من است.
سرش را به سینهام فشردم و نگاهی به چشمهای نیمه خمارش که درحال بسته شدن بود انداختم.
_حالت خوبه فریا؟
چشمهای فرهاد با بلند شدن صدای باربد گرد شد و

نقی زد.
لبخند بیجانی روی لبهایم نشست.
عاشق تماشا کردن عکسالعملهای بامزهاش بودم.
_خوبم!
کمی مکث کرد.
_اگه چندماه دیرتر میومد...
سرم را به دوطرف تکان دادم.
_میتونم این چند ماه رو تا وقتی کارهای رفتنتون درست بشه دووم بیارم.
فرمان را بین انگشتانش فشرد.
_فقط میگم اگه خودمون میرفتیم دنبالش و همه چیز رو توضیح میدادیم شاید اوضاع بهتر میشد.
پوزخندی زدم.
_میترسی باهام بد رفتاری کنه... یا جدی نامزد کرده باشه؟
سرش را بهدوطرف تکان داد.
_انقدر ادا در نیار فریا من میشناسمت میدونم داری خودت رو میخوری!
متاسفانه حق با او بود.
انقدر دلشکسته و پرعذاب بودم که چیزی تا دیوانه شدنم نمانده بود.
دیدن نامی که همیشه عاشق من بود کنار زنی دیگر؟
احتمالا آخرین رشتههای عصبی باقی مانده در مغزم

را از هم میدرید!
زیرچشمی نگاهم کرد.
_اگه نقشه ریختی وقتی رسیدیم فرهاد رو بدی دست من و بری یکی از اون قرصهای تخمیت رو بخوری و تا دو روز منگ و بیحال باشی کور خوندی!
خندهام گرفت.
_راستش چنین نقشهای داشتم ولی چون لو رفتم به روی خودم نمیارم. در ضمن اگه قرص بخورم نمی تونم به فرهاد شیر بدم و بدنش ضعیف میشه پس این قضیه منتفیه!
لبهایش را بههم فشرد.
_پس قراره چیکار کنیم؟
شانهای بالا انداختم.
_کفش آهنی بهپا میکنیم و با پوست کلفتی میریم به مهمونی خوشآمد گویِ ی نامی خان تا فرهاد رو با باباش آشنا کنیم!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_241
وارد ساختمان که شدیم باربد اشارهای زد.
_برو بچه رو بذار رو تخت من میرم ببینم داریوش غذا چی گذاشته میایم پایین با هم بخوریم.
هومی کشیدم و وارد خانه شدم.

میدانستم تا وقتی خبرها رو به داریوش نرساند آرام نمیگیرد.
فرهاد را روی تخت گذاشتم و با تکیه دادن چانهام به لبهی تخت به صورت زیبایش خیره شدم.
این بچه انقدر شبیه به نامی بود که گاهی تعجب میکردم چرا کسی مشکوک نمیشود!
زندگی من و باربد درست بعد از بهدنیا آمدن فرهاد بهطور رسمی به پایان رسید!
در روزهای اول قصد داشتیم هرچه زودتر از هم جدا شویم ولی وقتی فهمیدم حاملهام مجبور شدیم به نقش بازی کردن ادامه دهیم تا بتوانیم برای فرهاد شناسنامه بگیریم.
فقط چندماه باقی مانده بود تا داریوش و باربد برای همیشه به آمریکا مهاجرت کنند و من بهطور آزادانه همهی حقیقتی که در این یک سال در دلم مدفون ساختم بیرون بریزم که نامی با برگشتنش حسابی غافلگیرمان کرد.
با تکان خوردن فرهاد دستم را جلو بردم و بهآرامی لپهای سرخش را نوازش کردم.
پشت پلک و مژههای بلندش را بوسیدم.
لبهایم را به ببنی فندقیاش رساندم.
_اگه بابات منو فراموش کرده باشه چی؟
اگه حرفای فرشته راست باشه تو میتونی منو از

این درد و عذاب خلاص کنی. مگه نه؟
بوسهای به چانه خوردنیاش زدم و عقب کشیدم.
_مامانی خیلی دوست داره پسرکم...
با شنیدن صدای در از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.
همین که در باز شد با صورت جدی و درهم داریوش مواجه شدم.
_باربد راست میگه؟
چشمی برای باربد چرخاندم.
_بذار طرف بلیتش رو اوکی کنه بعد برو همه جا جار بزن!
شانهای بالا انداخت و قابلمه بهدست از کنارم رد شد.
_بله داریوش جان صحت خبر رو مامان تایید کرده.
اخمی کرد و روی مبل نشست.
_نامزد کرده؟
قلبم تیر کشید ولی بهروی خودم نیاوردم.
_صحت این یکی تایید نشده!
نگاهی به در اتاق انداخت.
_فرهاد خوابه؟
_آره تو ماشین خوابش برد.
با ناراحتی دستی به صورتش کشید.
_باورم نمیشه تا چند ماه دیگه باید ازش

خداحافظی کنیم. انگار همین دیروز بود که فهمیدیم حاملهای!
باربد با تک خندهای از پشت سر دستانش را دور گردن داریوش پیچید.
_هیچوقت نگاهت رو یادم نمیره داریوش... کم مونده بود با چشمهات خفهم کنی. آخه پیش خودت چی فکر کرده بودی مرد حسابی؟
داریوش هم خندهاش گرفت.
#پست_242
پشت دست باربد را بوسید و از پایین نگاه پرمحبتش را به چشمانش دوخت.
_مغزم قفل کرده بود آخه فکرش هم نمیکردم فریا با نامی...
چند سرفهی بلند کردم.
_من اینجا نشستم دوستان!
باربد بوسهای روی موهای آشفته داریوش نشاند و عقب کشید.
_ولی قیافه خودت از همه بامزهتر بود فریا نمی دونستم باید بخندم یا دلداریت بدم!
چپچپی نگاهش کردم.
_قیافهم بامزه نبود باربد بنده بهمعنای واقعی کلمه ریده بودم به خودم که اگه مامانم بفهمه چی؟!
باربد نیشخندی زد و گفت:

_خاصیت مادر ایرونی همینه!
دختره با دوست پسرش میخوابه بعد ولش میکنه و میره زن یه همجنسگرای دختر ندیده میشه و بعدش میفهمه از دوست پسر بدبختش حامله بوده ولی نکته اصلی چیه؟
دختر داستان جای این که فکر کارمایی که قراره به سرش بیاد باشه از مامانش میترسه!
چپ چپی نگاهش کردم.
_با این موضوع شوخی نکن باربد. همینجوریش هم از عکسالعمل نامی میترسم!
شانهای بالا انداخت.
_همیشه بدترین وضعیت رو در نظر بگیر اینجوری کمتر آسیب میبینی!
چشمی چرخاندم.
_منم همچین خوشبین نیستم باربد خان... راستش حتی نمیدونم چهجوری باید باهاش رو به رو بشم!
داریوش سرش را به دوطرف تکان داد.
_یک باربد جان لطف کن انقدر استرس وارد نکن این بچه بهاندازه کافی عصبی هست!
دو فریا خانوم کافیه مثل همیشه باشی قرار نیست تو همین قرار اول همه چیز رو ببری بذاری کف دستش فعلا شرایط رو بسنج ببین نامی از نظر روحی در چه وضعیه!

هومی کشیدم و دستی به صورتم کشیدم.
_اگه با یه دختر خوشگل فرانسوی تشریف آورد تو مهمونی چی؟
داریوش شانهای بالا انداخت.
_اونوقت هرچی رشته کرده بودیم پنبه میشه...
باربد سریع گفت: ولی خوبیش اینه برگ برنده دست ماست میتونی با فرهاد بری بشینی وسط زندگیش برینی تو روابطش!
هم عصبی بودم و هم خندهام گرفته بود.
_وای بس کن باربد این قضیه واقعا شوخی بردار نیست من دارم دیوونه میشم.
شانهای بالا انداخت.
_منم جدی گفتم! ولی فعلا بیاید بریم غذا بخوریم. قبل از مرگ واویلا نکنید هنوز که چیزی مشخص نیست!
هومی کشیدم و از جا بلند شدم ولی میدانستم این فکر و خیال تا آخر هفته دست از سرم بر نمیدارد.
#پست_243
* * *
امروز وقتی با سر و صداهای فرهاد چشمهایم را باز کردم میدانستم قرار است روز ترسناک و پراسترسی را بگذرانم.
در چند روز گذشته همه تلاشم را کردم تا کمی

حواسم را از این روز پرت کنم ولی بالاخره مجبور بودم با آن رو به رو شوم.
نه میدانستم چه بپوشم و نه میدانستم چهگونه رفتار کنم.
جدای از نامی یک سال بود که هیچ یک از افراد خانوادهام را از نزدیک ندیده بودم نه عمه مهسا و نه حتی عمه مریم...
انگار که طلسم شده بودم!
حالا که یکسال از آن اتفاق گذشته بود و همه مرا بهچشم نالایقی که زیر همهی قول و قرارها زده بود میدیدند رویارویی با آنها برایم سخت بود.
سیمایی که میدانستم بهمحض دیدنم طعنههایش را از سر میگیرد و حتی خانواده پدری نامی که در حالت عادی هم چندان دلخوشی از من نداشتند!
حتی نمایشگاهی که قرار بود آخر ماه برای کارهایم برگزار شود هم بهخاطر پا پس کشیدن اسپانسر کنسل شده بود و در این مورد هم چیزی برای ارائه نداشتم و با تمام کمبودهایم باید خودم را برای یک جنگ همهجانبه آماده میکردم.
هم با خانوادهام و هم با مردی که عاشقش بودم!
سرهمی شیک و خاکستری رنگی به تن کردم و برعکس همیشه کمی آرایش کردم...
نامی عاشق موهایم بود برای همین طی این یکسال

حسابی به آنها رسیده بودم.
روغن مو را به موهایم زدم و نصفش را از بالا جمع کردم و باقی ماندهاش را روی شانهام ریختم.
نسبت به قبل توپرتر شده بودم و بهقول باربد لباس بهتر روی تنم مینشست.
بعد از شیر دادن به فرهاد لباسهایش را عوض کردم و به باربد پیام دادم تا حاضر شود.
میخواستم دیرتر از همه برسیم اینگونه از طعنه هایشان در امان بودم.
بهمحض شنیدن صدای در فرهاد را در آغوش گرفتم و در را باز کردم.
باربد با دیدنم سوتی کشید.
_میبینم دکلته رزم به تن کردی!
فرهاد را در آغوشش گذاشتم و در را قفل کردم.
_باشه ولی این دکلته نیست سرهمیه عروسی عمهت که نمیریم!
پقی زیر خنده زد که تازه فهمیدم چه گفتم.
_اه میبینی من الان استرس دارم انقدر دهن منو باز نکن باربد.
بوسهای روی گونه فرهاد نشاند.
_استرس چیو داری؟ من و پسرت مثل شیر پشتتیم.
لبخند کمرنگی زدم و پشت سرش بهسمت ماشین به

راه افتادم.
_راستش بیشتر این شوق و دلتنگی امونم رو بریده باربد... باورم نمیشه بعد از یک سال قراره ببینمش.
چهجوری اینهمه وقت دووم آوردم؟
در ماشین را باز کرد و فرهاد را در آغوشم گذاشت.
_با قرص و دارو...
#پست_244
لبهایم را بههم فشردم و سکوت کردم.
بیراه هم نمیگفت.
میدانستم ترس اصلی باربد و داریوش بازگشت افسردگی وحشتناکی است که چندین ماه با آن دست و پنجه نرم کرده بودم و آنها پا به پایم عذاب کشیدند.
حتی خودم هم میدانستم این حالت زیادی عادی و چهرهی خونسردی که به خود گرفتم همهاش آرامش قبل از طوفان است و من فقط منتظر یک تلنگرم تا از درون فرو بریزم!
در تمام طول مسیر تلاش کردم خودم را برای رویارویی با هرچیزی آماده کنم.
هراتفاقی که در پیش رو بود بهطور مطلق حقم بود و از تبعات تصمیمی بود که خودم گرفته بودم و باید تاوانش را میپرداختم!
بهمحض رسیدن به باغ در باز شد و وارد پارکینگ

شدیم.
باربد از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد.
_خوب شد ماشین داریوش هست. من نمیتونستم با اون ماشین قراضه پام رو توی این باغ بذارم و سرم رو بالا بگیرم.
لبخند کمرنگی زدم و فرهاد را بهدستش سپردم تا به سر و وضعم برسم.
_چرا انقدر اعتماد بهنفست پایینه؟
چپچپی نگاهم کرد.
_چون قراره بهعنوان شوهر تو پام رو توی این عمارت بذارم و مدام با نامی مقایسه بشم!
خندیدم و هردو از پلههای عمارت بالا رفتیم.
همین که به پلهی آخر رسیدیم در باز شد و عمه و نریمان از عمارت بیرون زدند تا به مهمانهای جدیدی که ما بودیم خوشآمد بگویند!
عمه بهمحض دیدنم چندلحظه خشکش زد و بهت زده نگاهم کرد.
چشمانش چندبار روی من و فرهاد و چرخید و مردمک چشمهایش گشاد شد.
برعکس او که حالت ملایمتری داشت نریمان اخم هایش را درهم کشید و با حالتی طلبکار نگاهمان کرد.
_سلام عمه جون!

عمه با شنیدن صدایم سریع به خودش آمد.
_سلام دخترم حالت خوبه؟ خوش اومدی!
در صدایش شگفتی موج میزد برعکس او صدای نریمان سرد و توهینآمیز بود.
_تو اینجا چیکار میکنی؟
با شنیدن حرفش ابرویی بالا انداختم.
_چه استقبال گرمی... چطوری پسر عمه؟ یک سالی هست ندیدمت ولی ذکر خیرت توی خونمون زیاد هست!
دندانهایش بههم چفت شد.
_چرا اومدی؟ کم ریدی به زندگیش که الانم...
ناگهان عمه میان حرفش پرید و با لحنی تند گفت:
مواظب حرف زدنت باش نریمان... من دعوتشون کردم!
بعد اشارهای به من و باربد زد.
_بفرمایید داخل خیلی دم در موندیم ممکنه سوتفاهم پیش بیاد.
سری برایش تکان دادم و همزمان با باربد از کنار نریمان گذشتیم و وارد عمارت شدیم.
از همان ابتدا انتظار چنین برخوردی را داشتم ولی باز هم قلبم کمی مچاله شد.
همین که پا به سالن گذاشتیم لحظهای سکوت همه جا را فرا گرفت.

#پست_245
کل جمعیت برگشته و به من و باربد چشم دوخته بودند.
باربد سریع فرهاد را جلوی خودش گرفت و خود را مشغول بازی با او نشان داد.
همانطور که با لبخندی مصنوعی برای آشنایان سر تکان میدادم و از کنارشان میگذشتم از لای دندان های بههم چسبیدهام غریدم:
_انقدر بچه منو مثل علامت میتیکومان نگیر جلوت... مثل آدم با همه خوش و بش کن کسی قرار نیست بخورتت!
حرصی جواب داد:
_اتفاقا تو پوستت کلفته وگرنه نصفهی منو با چشماشون کندن خوردن!
نیشخندی زدم.
_میخوان بفهمن چه ویژگی خاصی داری که به نامی ترجیحت دادم...
چشمی چرخاند و نگاهش را به اطراف دوخت.
_مثل این که هنوز نیومده. بیا بریم سمت مامانت اینا بشینیم. فرشته داره سمتمون آتیش پرت می کنه.
سریع گفتم: نه. نه عمه مریم و سیما اونجان من...
قبل از تمام شدن حرفم صدای جیغ سیما گوشم را

خراش داد.
_وای فریا جون خودتی؟ فکرش رو هم نمیکردم امشب اینجا ببینمت عزیزم!
با دهانم صدایی در آوردم.
_این از اولیش!
باربد به آرامی خندید و سری برایشان تکان داد.
_سلام عمه حالتون خوبه؟
مامان نگاهی به هردویمان انداخت و آهی کشید.
عمه پشت چشمی نازک کرد و جواب داد.
_سلام چه عجب ما شمارو دیدیم خوش اومدین!
نمیخواستم سر این که درواقع آنها بودند که در این یکسال ارتباطشان را با ما قطع کرده بودند بحثی راه بیفتد.
درواقع از این بابت ممنون هم بودم.
_سلام عمه جان شرمنده کم سعادتی از ما بود.
فرشته بیتوجه خم شد و فرهاد را از آغوش باربد بیرون کشید.
_بیا اینجا ببینم خاله جون...
با در آغوش گرفتن فرهاد برگشت و از جمع فاصله گرفت.
آهی کشیدم و کمی دورتر از عمه چسبیده به باربد ایستادم.
باربد به سمتم خم شد و بهآرامی گفت: اگه پرسیدن

چیکارهم چی بگم؟
شانهای بالا انداختم و چشمهای منتظر و پراضطرابم را به پلهها دوختم.
_چه میدونم بگو هنرمندی... گالری داری!
کمی فکر کرد.
_دروغ بگم ضایع نیست؟
چپچپی نگاهش کردم.
_یهجوری سر و تهش رو هم بیار دیگه.
اخمی کرد.
_ یه درصد فکر کن عمه و فرشته نخود تو دهنشون خیس بخوره.
خیره به پلهها غریدم:
_انقدر غر نزن باربد من دارم از استرس دیوونه می شم!
ادامه داره...
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_246
مشغول کلکل با باربد بودم که ناگهان با دیدن قامت آشنایی که از پلهها پایین میآمد لحظهای ماتم برد.
ظاهرش مثل گذشته بود. همان مرد مقتدر و بی خیالی که هنوز هیچکس رهایش نکرده بود.
صورتش کمی لاغرتر شده بود که فکر کنم بهخاطر ریشهای بلندش بود.

نگاهش روی عمه و عمو عارف بود و لبخند کمرنگی گوشهی لبش را به بالا قوس داده بود.
بدنم انقدر خشک بود که جان تکان خوردن نداشتم.
نگاهم لحظهای از رویش کنده نمیشد.
از فرط دلتنگی شروع به لرزیدن کردم.
پاهایم وادارم میکرد به سویش بدوم و خودم را در آغوشش پنهان کنم...
ناگهان صدای آرامی را کنار گوشم شنیدم.
_باز خوبیش اینه با خودش هیچ دختری نیاورده.
با شنیدن حرف باربد به خودم آمدم و نگاهم را به اطراف دوختم.
چندنفری نزدیک شده بودند تا به او خوشآمد بگویند ولی من جرئتش را نداشتم...
کمی که اطرافش خالی شد قدمی به عقب برداشت و صدایش را بالا برد.
_از همهتون ممنونم که امشب رو تشریف آوردین تا کنار هم بگذرونیم حضورتون واسهم خیلی با ارزشه امیدوارم بتونم لطفتون رو جبران کنم...
در حین حرف زدن نگاهش روی جمعیت چرخید. به من که رسید چندلحظه مکث کرد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد ادامه داد...
دستی به گردنم کشیدم و قبل از این که دوبار صاعقهای به تنم بخورد رو به باربد گفتم: من میرم

سرویس زود میام.
بیحرف سری برایم تکان داد.
با قدمهایی بلند خودم را به سرویس رساندم و پشت در قایم شدم.
وقتی نگاهم میکرد انگار که غریبهای بیارزش جلویش ایستاده بود. چشمهایش سرد بود و سریع از روی صورتم گذشت جوری که انگار از اول هم وجود نداشتم!
دستم را روی دهانم گذاشتم و بهسختی جلوی اشک ریختنم را گرفتم.
خدایا چشمهایش، چشمهای پرمحبتش...
چشمهایی که هروقت مرا میدید برق کهکشان را در خود هویدا میکرد الان بهحدی خاموش بود که انگار همهی دنیا را از او گرفته بودند.
#پست_247
دلم بودنش را طلب میکرد چیزی که میدانستم بعد از این اتفاق نمیافتد.
کف دستانم را نمدار کردم و به گردنم مالیدم تا با درک سرما حس به بدنم بازگردد.
چند نفس عمیق کشیدم و بعد بهآرامی در را پشت سرم باز کردم.
همین که قدمی به بیرون گذاشتم با دیدن سایهای که به دیوار تکیه داده و خصمانه نگاهم میکرد

لحظهای ماتم برد.
لبهایم چندبار باز و بسته شد و بعد بهآرامی لب زدم:
_س... سلام پسرعمه!
تکیهاش را از دیوار برداشت و قدمی به سمتم برداشت که سایهاش روی تن ظریفم افتاد.
_چرا اومدی؟
از لحنش بیزاری میبارید و قلبم محکم به سینهام میکوبید.
_اومدم بهت خوشآمد بگم...
چشمهای سردش کمی ریز شد و با لحن پرتحکمی کلمه به کلمه گفت:
_بعد از خیانتی که به من کردی چطور به خودت اجازه دادی پات رو توی خونهم بذاری؟!
لبهایم لرزید و حرف در گلویم گیر کرد.
هیچوقت در خیالم هم نمیگنجید نامی با من اینگونه رفتار کند.
هرچند که حقم بود.
_خب... باشه... اگه ناراحت میشی زود میریم!
صورتش بیشتر درهم شد.
_چیه؟ دلت واسه تنها بودن با شوهرت تنگ شده؟ راه بیفت دست اون مرتیکه رو بگیر و برو لازم نیست اینجا وقتت رو هدر بدی...

لبهایم دوباره باز و بسته شد.
اصلا نمیدانستم چه میخواهد انگار خودش هم با خودش سر جنگ داشت.
قدمی به سمتش برداشتم که کنار کشید و نگاهی به سر تاپایم انداخت.
_زندگی کردن با اون حسابی بهت ساخته. نه؟
لبم را گزیدم.
_نه بخاطر بچ...
قبل از تمام شدن حرفم صدای تیز سیما در راهرو پیچید.
_نامی جان کجایی یک ساعته؟ همه تو سالن منتظرتن!
نامی نگاه پراخمی به صورتم انداخت و بدون زدن حرف دیگری همرا با سیما به سمت سالن به راه افتاد.
متوجه نگاه خیره و پرطعنه سیما شدم ولی انقدر ح الم بد بود که اهمیتی ندادم و همانجای قبلی که نامی ایستاده بود به دیوار تکیه زدم.
گرمای تنش هنوز روی دیوار حس میشد.
انگار که مدت زیادی را آنجا به انتظارم ایستاده بود.
#پست_248
سرم را بالا گرفتم تا اشکی که در چشمهایم حلقه زده بود خشک شود.

تنم هنوز میلرزید و بهسختی روی پاهایم ایستاده بودم.
کاش میتوانستم دوتا از قرصهایم را قورت دهم و چندین و چند ساعت از این دنیا جدا باشم.
ولی بعدش دیگر نمیتوانستم به فرهاد شیر بدهم!
تحمل کردن تنها کاری بود که در این یک سال در آن حسابی خبره شده بودم.
_فریا؟ اینجا چیکار میکنی؟ حالت خوبه؟
با شنیدن صدای باربد تکانی به دست و پای خشک شدهام دادم.
_نامی اومده بود اینجا...
در فاصلهی یک قدمی از من ایستاد و کمی بهسمتم خم شد.
_وقتی داشتم میومدم دنبالت دیدمش. اذیتت کرد؟
با چشمانی مات نگاهش کردم.
_نه ولی انگار حضور من اونو حسابی اذیت کرده...
دستی به گردنم کشیدم.
_همینقدر دیدنش بسه... همینکه فهمیدم حالش خوبه دلم آروم گرفت بیا برگردیم خونه.
دستش را دور بازویم پیچید.
_تازه رسیدیم فریا لطفا جلوی این آدمها ضعف نشون نده. زود رفتنمون جلوهی خوبی نداره. فقط تا وقت شام تحمل کن باشه؟

بهسختی سر تکان دادم و تکیه زده به بازویش به س الن برگشتم.
میترسیدم بازویش را رها کنم و زانوهایم کنترل وزنم را از دست بدهند.
خدایا حتی دلم برای لحن صدایش هم تنگ شده بود!
روی مبل کنار عمه مریم و عمو شهرام نشستیم و باربد لیوان آبی بهدستم داد.
عمو شهرام با دیدنم لبخند درخشانی زد.
_خوبی دخترم؟ کار و بارت چطور پیش میره؟
لبم را تر کردم و تلاش کردم با چشم بهدنبال نامی نگردم.
_ممنون عمو جان. خوب پیش میره خداروشکر.
ابروهایش بالا پرید.
_مامانت میگفت اسپانسر گالری عقب کشیده.
درسته؟ خیلی دلم میخواست بتونم توی این پروژه شرکت کنم ولی متاسفانه این چند وقت اوضاع شرکت چندان خوب نیست.
باربد نفس تندی کشید و من از دهن لقی مامان اخم هایم را درهم کشیدم.
_همین که به فکرمون هستید باعث دلگرمیه...
نگران نباشید داوطلب زیاد داره تا اون موقع آقای محمدی خودشون یه اسپانسر پیدا میکنن!

#پست_249
باربد کمی سرش را جلوتر آورد.
_من گفتم نخود تو دهن عمه خیس نمیخورهها...
پوفی کشیدم و سرم را به اطراف چرخاندم.
_فرشته بچهم رو کجا برده یه ساعته سر به نیست کرده؟
نیشخندی زد و عقب کشید.
_به بهونه چرخوندن فرهاد رفت تو باغ نریمان هم پشت سرش رفت.
چشمی چرخاندم.
_بچهی من شده مکان جور کن اینا...
مشغول پچپچ کردن بودیم که با شنیدن هممهمی چندنفری که بلند میخندیدند و به سمتمان می آمدند سکوت کردیم.
نامی بین دختر عمو و پسر عموهایش احاطه شده بود و بهطور صمیمانهای مشغول حرف زدن بودند.
سیما هم مدام بینشان میپلکید و با بهحرف گرفتن نامی تلاش میکرد توجهش را به خود جلب کند.
هرچند لحظه خندهی پر عشوهای سر میداد و خودش را به نامی نزدیکتر میکرد.
نامی هم طوری که انگار هیچ مکالمهای بینمان اتفاق نیفتاده بود مشغول خوش و بش با آنها بود و حتی نگاهش هم بهسمت من نمیچرخید!

من و باربد در گوشهایترین قسمت سالن بیصدا نشسته بودیم و نگاهشان میکردیم و من حسرت گذشتهای را میخوردم که در آن نامی اجازه نمیداد حتی لحظهای احساس سرخوردگی کنم.
_جوونا بیاید یهکمی هم با ما بد بگذرونید. ما هم دلمون واسه آقا نامی تنگ شده هی بین خودتون قایمش میکنید!
نامی با شنیدن صدای عمو شهروز لبخند محترمانه ای زد و به سمتمان به راه افتاد.
_این چه حرفیه عمو خیلی عذر میخوام بچهها انقدر منو بهحرف گرفتن یادم رفت عرض ادب کنم.
دسنش را جلو برد و با عمو شهرام دست داد.
از آنجایی که بههم نزدیک بودیم من و باربد هم مجبور به نشان دادن عکسالعمل شدیم.
باربد با اضطراب دستم را فشرد و بعد از جا بلند شد.
_سلام آقا نامی... مشتاق دیدار!
نامی چند لحظه با چشمانی سرد و بیاحساس نگاهش کرد و بعد دستش را میان دستانش فشرد.
_سلام خوش اومدین!
سریع جوری که انگار زغالی بهدست گرفته باشد خودش را عقب کشید و با شقیقهای نبض گرفته روی مبل کنار عمو شهروز نشست.

صورتش همچنان خونسرد بهنظر میرسید و هیچکس بهجز من از شقیقهی نبض گرفته و فک به هم فشردهاش نمیفهمید چه بیزاری را تحمل می کند.
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_250
بهمحض آرام گرفتنش شروع به رد و بدل اطلاعات شرکت با عمو شهروز کرد.
من و باربد را کاملا نادیده گرفته بود و همهی حرکاتش از روی قصد بود.
از موقعیت سواستفاده کردم و با خیالی راحت به صورت مردانهاش خیره ماندم.
از قبل آرامتر و منطقیتر بهنظر میرسید ولی نه در خلوتمان...
مات چشمهای بیروح و جذابش بودم که عمو شهرام بحث را عوض کرد.
_ببینم حالا که برگشتی میخوای چیکار کنی؟ شرکت بابات رو اداره میکنی؟
نامی سری برایش تکان داد.
_دلم میخواست شرکت خودم را افتتاح کنم ولی بابا کمی مریض احواله و نیاز به کمک داره چند وقتی رو همینجا میمونم!
نگاهم بهسوی عمو عارف که لاغرتر و رنگ پریدهتر

از همیشه بهنظر میرسید چرخید.
_البته برنامه دارم کار دیگهای رو هم شروع کنم.
محیط شرکت جدیدا کمی اذیتم میکنه!
عمو شهرام سریع ابتکار عمل را بهدست گرفته و پیشنهاد داد.
_چه دقیق و بهموقع اتفاقا داشتیم با باربد و فریا جان راجعبه همین قضیه حرف میزدیم... مثل این که نمایشگاهشون بهخاطر عقب کشیدن اسپانسر عقب افتاده و نیاز فوری به اسپانسر دارن. اگه مایل به همکاری باشی هم خودت به خواستهت میرسی و هم این جوونا که تازه اول راهن!
تا وقتی حرفهای عمو شهرام تمام شود من و باربد با نفسی حبس شده نگاهش کردیم و بعد همزمان با هم آه آرامی کشیدیم.
باربد زیرلبی غر زد:
_میدونستم تهش یه گندی زده میشه... الان می رینه به سرتاپامون!
نامی با چشمانی خاموش نگاه بیتفاوتی به من و باربد انداخت.
_اول باید با مدیر نمایشگاه صحبت کنم ببینم در سطحی که میخوام هزینه کنم هست یا نه!
باربد نفس تندی کشید.
_الان تحقیرمون کرد؟

لبم را تر کردم.
_تا حدودی...
لبخندی زدم و رو به نامی جواب دادم.
_شماره آقای محمدی رو واسهت پیامک میکنم...
شمارهت همون قدیمیه دیگه؟
باربد درحالیکه خندهاش گرفته بود بهآرامی نیشگونی از بازویم گرفت.
نامی اخمهایش را درهم کشید و با نگاه تندی به صورتم خیره ماند.
انگار که یاد خاطرات قدیم افتاده بود.
_آره. همون شمارهست!
همین که خواستم حرفی بزنم سیما مانند وزغی بیآبرو وسط حرفهایمان پرید و نامی را بهسمت خودش کشید.
_وای نامی چیه مثل پیر پاتالا نشستی اینجا اجلاس بهپا کردی؟ بیا بریم پیش بچهها منتظرتن!
#پست_251
نامی نگاهی که تعمدی روی چشمهایم خیره نگه داشته بود را برداشت و از جا بلند شد.
حسادت به قلبم چنگ انداخت و خیره به سیما کمی مکث کردم.
نامی میدانست از این دختر متنفرم و از روی عمد آزارم میداد...

تنها میخواست ثابت کند دیگر هیچ ارزشی برایش ندارم!
دستی به گردنم کشیدم و از ناراحتی در خودم غرق شدم که ناگهان صدای فرشته در گوشم پیچید.
ـوای فریا بیا این بچهت رو بگیر هلاک شدم... ماش الله چه وزنی آورده خاله قربونش بره!
برای لحظهای زمان متوقف شد...!
نامی قدم جلو رفته را به عقب چرخید و با نگاهی شوکه و ناباور به فرهادی که در آغوش فرشته آرام گرفته بود و صورت رنگ پریدهی من خیره شد!
انگار حرفی که شنیده بود در باورش نمیگنجید.
چندبار لبهایش باز و بسته شد و رنگش پرید.
آنقدر یههویی و وحشتناک که برای لحظهای نگران شدم!
گیج و ترسیده نگاهی به باربد و فرشته انداختم.
این یعنی کسی به نامی نگفته بود که فرهاد...
با پی بردن به عمق فاجعه بغض عجیبی در گلویم منفجر شد و سینهام تنگ شد.
نگاهم دوباره روی نگاه غریب و پر غم نامی چرخید...
جوری نگاهم میکرد که انگار وحشتناکترین اتفاق زندگیاش درحال وقوع است!
انگار که بقیه هم تحت تاثیر این سکوت عجیب لال

مانی گرفته بودند و همین بیشتر جو را سنگین می کرد.
بهسختی دهان خشک شدهام را باز کردم و دستم را جلو بردم.
_بدش به من!
فرهاد همین که کمی جا به جا شد از خواب پرید و شروع به نقنق کرد.
با شنیدن اصواتی که فرهاد از خودش در میآورد کمکم همه به خودشان آمدند.
سیما که تا به الان با فخر نامی را پشت سرش می کشید گوشهای ایستاده و لالمانی گرفته بود و بقیه تلاش میکردند طبیعی رفتار کنند.
فقط نامی بود که بعد از چند لحظه مکث با شانههایی افتاده و قدمهایی آرام بهسمت پلهها به راه افتاد و چشم من بهدنبال نگاه شکسته و غمگینش ماند!
#پست_252
نامی
انگار که روی آتشی گداخته شده قدم برمیداشت...
همهی تلاشش رو کرده بود تا میان آن جمعیت زمین نخورد.
در طول این یکسال بارها پیش خودش تمرین کرده بود و خودش را برای رویارویی با فریا آماده کرده

بود.
هراتفاقی را احتمال داده بود و از لحظهی اول با غرور و بیتفاوتی خاصی نگاهش میکرد جوری که انگار هیچ داغی بر دلش نگذاشته و هیچ گزندی به قلبش وارد نکرده بود...
آنقدر در نقشش غرق شده بود که خودش هم داشت باورش میشد فریا در زندگیاش غریبهای بیش نیست.
ولی امان از تلنگری که نقابش را درهم شکست و صورت پژمرده و غمگینش را برای همه نمایان ساخت...
امان از آن تلنگر جگر سوز...!
همین که در اتاق پشت سرش بسته شد زانوهایش خم شد و روی زمین نشست.
باورش نمیشد... فریای کوچکش مادر شده بود!
مادر کودکی که او پدرش نبود!
جگر که سوخت دیگر مداوا نمیشود...
میترسید صدای اندوهش به گوش دخترک و معشوقهاش رسیده باشد و به روزگاری که بر او روا داشتند بخندند.
دلش بدگمان بود و عقلش تصمیمات را به دلش سپرده بود.
کف هردو دستش را روی صورتش کشید و بهسختی

از جا بلند شد.
_قراره هربار که میبینمت یه مهر بزنی به بی وفاییت دختر؟
دستش بهسمت سیگارش دراز شد و لبهی پنجره نشست.
_ایندفعه رو هم تو بردی من جلوی تو گردنم از مو باریکتره بیرحم!
سیگار را روی لبهایش گذاشت و با قلبی سوخته بهآسمان خیره شد.
_لعنت بهت... من یک سال تمام نقش بازی کردن رو تمرین نکردم که آخرش اینجوری گند بزنی به همه چیز...
چشمانش را بست و به این یک سال دوری اندیشید.
یکسالی که خودش را در کار و گرفتاری غرق کرده بود تا به دخترکش فکر نکند...
دخترکی که سر به بالین کس دیگری میگذاشت و صبح با آن موهای درهم و زیبایش در آغوش مرد دیگری از خواب بر میخواست و حالا مادر شده بود!
_کاری که تو با من کردی رو آدم با دشمنش هم نمی کنه فریا...
#پست_253
واقعیت امر این بود که او هیچوقت هیچچیز را

فراموش نکرده بود.
لبخندی دروغین روی صورتش نقاشی کرده بود تا چهرهی مرگ آلودش را پنهان کند.
واقعیت امر این بود که او رویای خود را در دستان دیگری دیده بود و تنها راه زندگی کردن برای این مرِ د بدون قلب؛ نقش بازی کردن بود!
_نامی مادر؟ توی اتاقی؟
سیگار را روی لبهی پنجره له کرد و کمی خودش را جمع و جور کرد.
_بفرمایید.
مهسا با حالتی نگران وارد اتاق شد و نگاهی به وضعیت بههم ریختهی نامی انداخت.
_حالت خوبه؟
نامی خیره نگاهش کرد با صدایی خشک پرسید:
_چرا بهم نگفته بودین؟
مهسا با دلهره نگاهش کرد.
_چیو بهت نگفتیم؟
کلمات بهسختی از دهاتش بیرون پریدند.
_این که... فریا بچه داره.
مهسا کمی مکث کرد.
_بهت میگفتیم یا نه چیزی رو عوض میکرد جز این که روح و روانت بیشتر بههم میریخت؟
عصبی کف دستش را روی صورتش کشید.

_اینجوری حداقل واسهش آماده میشدم!
مهسا با ناراحتی نگاهش کرد.
_هنوز هم برای رو در رو شدن باهاش باید آماده بشی؟ چرا نمیخوای قبول کنی تو جایی توی زندگیش نداری؟!
سیبک گلویش بالا و پایین شد و به خونریزی قلبش بیاعتنا ماند.
_قبولش کردم. برای همین هم تونستم برگردم.
مهسا دستش رو جلو برد و با غم گفت: انقدر این درد رو برای خودت عمیق نکن نامی. همهچیز بین تو و اون تموم شده!
خیره به چشمهای مهسا بالاخره اعتراف کرد.
_چیزی که تحمل درد رو سخت میکنه شدتش نیست؛ تداومشه...
من قراره تا ابد فریا رو کنار یکی دیگه ببینم.
این درد تا ابد ادامه داره مامان...
مهسا به آرامی شانههای پهنش را بهآغوش کشید و با بغضی نهفته در گلویش موهایش را نوازش کرد.
_ببخشید که کاری از دستم بر نمیاد تا آرومت کنم پسرم.
نامی روی سرش را بوسید و کمی عقب کشید.
_این چه حرفیه مامان شما خودتون رو اذیت نکنید.
امشب اتفاقاتی افتاد که انتظارش رو نداشتم برای

همین یهکم بههم ریختم.
همین که مهسا خواست جواب دهد در اتاق بیهوا باز شد.
_به به مادر پسر چه لاوی میترکونن منو از پرورشگاه برداشتین دیگه؟
نامی تک خندهای کرد و ضربهای به پس کلهی نریمان کوبید.
_آخه چرا باید بین اون همه بچه تورو انتخاب می کردیم؟!
نریمان حرصی نگاهش کرد.
_وایسا دارم واسهت... بیا بریم پایین وقت شامه مهمونها منتظر اعلی حضرت هستن تا شام رو بکشن.
لبخندش خشک شد و سری تکان داد.
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_254
بهسختی نقاب یخ زدهای روی صورتش کشید و جلوی نگاه نگران مهسا از پلهها پایین رفت.
همین که به سالن رسید گروهی اطرافش جمع شدند و مشغول حرف زدن شدند.
از همان ابتدای شروع مهمانی حوصلهی هیچ کدامشان را نداشت.
فکرش را هم نمیکرد فریا با بیخیالی در مهمانی

شرکت کند.
وقتی چشمش به او افتاد لحظهای خشکش زد.
رفتارش با او بهصورت ناخودآگاه بود.
در کنارش احساس خطر میکرد و میخواست در دورترین نقطه از این گلولهی آتش بایستد تا قلبش کمتر احساس سوزش کند.
نگاهش بهطور مداوم دور تا دور سالن میچرخید و خودش هم نمیدانست بهدنبال چه چیزی میگردد.
ـهمون موقع که تو رفتی اونا هم بند و بساطشون رو جمع کردن و زدن بیرون.
با شنیدن صدای جدی نریمان بهسمتش چرخید.
بابیخیالی نگاهش کرد و جواب داد: نمیدونم راجع به چی حرف میزنی.
نریمان سرش را با تاسف به دوطرف تکان داد.
ـراجعبه همونی که یهساعته توی سالن داری دنبالش میگردی.
اخمهایش را درهم کشید و پاسخی نداد...
پس رفته بود!
مثل طوفانی سهمگین پا به مهمانیاش گذاشته؛ ویرانش کرد و رفته بود!
تا وقتی سرو شام به اتمام برسد در دنیایی واهی به سر میبرد.
مودبانه پاسخ میداد و طبیعی رفتار میکرد ولی

هیچچیز از اتفاقات اطرافش نمیفهمید.
موقع خداحافظی بود که سیما با اصرار صدایش کرد.
_نامی جان پس من هفتهی بعد میام شرکتتون واسهی مصاحبه. باشه؟
متعجب نگاهش کرد.
_مصاحبه چی؟
سیما چشمهایش را گرد کرد.
_وای پسردایی حواست پرتهها همین الان با هم صحبت کردیم. قرار شد سرت که خلوت شد یه مصاحبه ازم بگیری ببینی میتونی توی شرکتت واسهم کار جور کنی یا نه.
با گیجی سر تکان داد.
_آهان. باشه مشکلی نیست.
سیما پرعشوه خندید و چشمکی زد.
_پارتی داشتنم میچسبهها.
شهرام دستش را دور شانه دخترش پیچید.
_دلت رو زیاد خوش نکن. باید به استعداد خودت تکیه کنی. نامی برای کسی پارتی بازی نمیکنه.
نامی با احترام سری برای شهرام تکان داد.
بالاخره بعد از این که مهمانها حسابی تعارف تیکه پاره کردند تصمیم به رفتن گرفتند.
نامی نفس راحتی کشید و بعد از خداحافظی با آن

ها شقیقههایش را فشرد.
_واقعا نیاز به این مهمونی نبود مامان نمیدونم هدفتون از این کارها چیه...
#پست_255
عارف بهآرامی خندید.
_میخواد بین دخترها بگرده واسهت زن انتخاب کنه... بالاخره ما قبل از مرگمون باید نوهمون رو بغل کنیم یا نه؟!
اخمهایش را درهم کشید و نگاه نگرانی به عارف انداخت.
_نوبت دکترتون فردا ساعت چنده؟ من میام دنبالتون!
عارف نچی کرد.
_با مامانت میرم تو برو دنبال کار و زندگیت...
فهمیدم بحث رو عوض کردیا.
کمی مکث کرد و بهآرامی آهی کشید.
_گویا نریمان بیشتر از من عجله داره. بهتره اول واسه اون آستین بالا بزنید.
نریمان با شنیدنش با خنده سر تکان داد.
_مشکلی نیست من میتونم قربانی بشم.
مهسا چپچپی نگاهش کرد.
_تو هنوز دهنت بوی شیر میده توی این بحثا دخالت نکن مناسب سنت نیست!

نریمان نیشخندی زد.
_پس صبر کنم مرغ از قفس بپره بعد اقدام کنم؟
نامی اخمهایش را درهم کشید و بیهوا از جا بلند شد.
_بابت امشب ممنونم. من دیگه میرم خونهم.
مهسا سریع گفت: کجا میری پسرم؟ دیروقته شب همینجا بمون.
_ممنون خونهی خودم راحتترم.
سری برایشان تکان داد و از خانه بیرون زد.
بهمحض رفتنش مهسا چشمغرهای به نریمان رفت.
_دو دقیقه جلوی اون زبونت رو میگرفتی. این چه حرفی بود زدی؟
عارف آهی کشید.
_باید یهکاری واسهش انجام بدیم. اینجوری نمیشه پیش رفت من نگرانشم مهسا.
مهسا دست روی شانهی همسرش گذاشت.
_تو غصهی این چیزها رو نخور عزیزم. نامی با خودش کنار میاد فقط امشب یهکم بهش سخت گذشت.
عارف پرمحبت نگاهش کرد.
_بهنظرم بهتره ترغیبش کنیم با یه دختر خوب آشنا بشه و ازدواج کنه. شاید اینجوری راحتتر بتونه فریا رو فراموش کنه.

مهسا سرش را به نشانه تایید تکان داد.
_تا ببینیم خودش چی میخواد!
#پست_256
با غم عمیقی پشت فرمان نشست و ماشینش را به راه انداخت.
حرف نریمان مدام به قلبش نیش میزد.
آخ اگر فقط چندسال زودتر دستبهکار میشد و کار را تمام میکرد شاید حالا با فریا فرزند خودشان را در آغوش داشتند...
عرق پیشانیاش را پاک کرد و عصبی از این افکار درهم به بیرون خیره شد.
فریا دیگر مال او نبود و هیچ حقی نداشت در موردش چنین فکرهایی بکند.
اگر فقط آن بچه را نمیدید شاید میتوانست شب سر راحت بر بالین بگذارد ولی با دیدنش انگار که دنیا برایش کوچک شده بود و ذرهای جای نفس کشیدن نداشت.
یکسال تمام خودش را اسیر غربت و تنهایی کرده بود تا فقط بتواند دخترک را فراموش کند و حالا از روز اول دوباره در سیاهچالهی خاطرات اسیر شده بود!
اوایل که به فرانسه رسیده بود حال خوشی نداشت. توهم دیدن فریایش را داشت!

فریایی که با لباس عروس بر سر سفرهی عقد او نشسته بود.
غرق مستی و دود و دم شب و روزش را در بالکن میگذراند و آنقدر روی زمین چمباتمه میزد تا کل تنش خشک شود...
اگر احسان به دادش نمیرسید معلوم نبود تا به الان چه بلایی بهسرش آمده بود...
بعد از آن خودش را غرق کار شرکت کرد و ارتباطش را با همه قطع کرد تا وقتی که مطمئن شد آماده رویارویی با دخترک بیوفایش هست...
ولی نبود!
این آمادگی وهمی بیش نبود...
وهمی که وادارش کرد برگردد تا با دیدنش لحظهای رفع دلتنگی کند، نفس بگیرد و دوباره به غار تنهایی اش بازگردد!
بهمحض رسیدن به خانهاش آهی کشید و زنگ را فشرد تا در باز شود.
#پست_257
با باز شدن در جیمی مثل همیشه بهسمتش هجوم برد و دور پایش چرخید.
دستی بهسرش کشید و بیحوصله بهسوی مبل به راه افتاد.
_چهخبر مهمونی خوش گذشت؟

نگاهی به صورت سرخوش احسان انداخت.
_تو خبر داشتی؟
احسان متعجب نگاهش کرد.
_از چی؟
تلخ خندید و دستی به صورتش کشید.
_این که فریا بچه داره!
احسان ناباور نگاهش کرد و لبهایش چندبار باز و بسته شد.
_چی؟ نگو که امشب اونجا بود!
سری تکان داد و سیگار را از جیبش بیرون کشید.
_بود... با شوهرش و بچهش!
سیگار را روی لبش گذاشت.
_با همون مردی که باهاش بهم خیانت کرد اومده بود مهمونی. باورت میشه احسان؟
احسان عصبی اخمی کرد و از کابینت شیشهی مشروب نابش را بیرون کشید.
_آدم به پررویی این دوتا من ندیدم... حتما اومده بودن دسته گلشون رو نشون بدن!
نیشخندی زد و لیوان مشروب را از دست احسان قاپید.
_اتفاقا خوب موقع ضربه زدن. تقریبا نزدیک به موفقیت بودم!
احسان سوالی نگاهش کرد.

_چه موفقیتی؟
لیوان مشروب را یکسره سر کشید.
_این که ثابت کنم دیگه واسهم ارزشی نداره!
احسان لبهایش را بههم فشرد.
_گند زدی رفیق؟
پلکهایش را بههم فشرد و لیوان را بهسمتش گرفت.
_میدونی احسان بدترین قسمت خیانت اینه که از غریبه نیست.
کسی که واسهت عزیز نباشه نمیتونه قلبت رو بشکنه... من قلبم رو به کسی دادم که فکر میکردم نزدیکترین آدم به جونمه اون هم زد و جونم رو ازم گرفت.
لیوان پنجم را که خورد از شدت گرما دکمهی لباسش را باز کرد و بهسمت بالکن به راه افتاد.
احسان بیحرف قدم به قدم دنبالش رفت.
میشناختش... اینجور مواقع باید سکوت میکرد تا افکارش را خالی کند و کمی آرام بگیرد.
سریع لیوان بعدی را پر کرد و جلوی دستش گذاشت.
نامی دستش را به میلهی محافظ گرفت و به آسمان آلوده خیره ماند.
کانال vipآنائل رانده شده⏳:

#پست_258
چشمانش کمی تار شد و سرش گیج رفت ولی بی اراده لیوان بعدی را از جلوی دستش برداشت.
نگاهی به صورت تار شدهی احسان انداخت و جوری که انگار با غریبهای حرف میزند صدایش را صاف کرد.
ـــنامی رو اینجوری نگاه نکن اون قدیما واسه خودش برو بیایی داشت... جلال و جبروتی داشت! وارث تجارت شهیادها بود و تریلی اسمش رو نمی کشید... کلهش حسابی باد داشت و خیال میکرد هیچی تو دنیا نمیتونه زمینش بزنه.
برگشت و دوباره به آسمان تیره خیره شد.
حالتش عادی نبود و احسان این را خوب میفهمید.
_حالا بهم نگاه کن. خیال عبث نکن.
سنی از من نگذشته... زنی از من گذشته!
زنی که همهی دار و ندارم بود.
با اون همه دبدبه کبکبهای که ازش حرف میزنم چشم میچرخوند مطیعش بودم.
ازم گذشت... گذشت و موهام رو سفید کرد!
حالا تو چشمای من چی میبینی؟
احسان به تلخی نگاهش کرد.
در پس آن همه زحمت فقط یک تلنگر کافی بود تا این مرد بند زده دوباره بشکند!

_مردی که با همین موهای سفید هنوز عاشق زنیه که ازش گذشته!
ناگهان اخمهایش را درهم کشید و عصبی ضربهای به شانه احسان کوبید.
_دهنت رو ببند احمق. اون الان دیگه شوهر داره. حق نداری چنین مزخرفی رو به زبون بیاری!
احسان جفت دستهایش را به نشان تسلیم بالا برد و با لحن آرامی گفت:
_حالا که این رو میدونی بهتر نیست دوباره تلاش کنی از فکرش بیرون بیای؟ تو چشمت دنبال زنی که شوهر و بچه داره نیست. مگه نه؟
با گیجی سر تکون داد و هردو دستش را محکم روی صورتش کشید.
_نه. معلومه که نیست.من فراموشش کردم... باور کن فراموشش کردم!
شانهاش را فشرد با دلگرمی گفت:
_باورت دارم رفیق!
کمی مکث کرد.
_یادته برنامه ریختیم وقتی برگشتیم یه سر و سامون به شرکت بابات بدی. بعد بری دنبال کاری که بتونی مستقل انجامش بدی؟
بهنظرم کم کم شروعش کن میتونه سرت رو گرم کنه.

سری تکان داد و چیزهای عجیبی بهیادش آمد.
_میخوام اسپانسر یه گالری هنری بشم!
احسان لبخندی زد.
_این عالیه پسر وقتی سرت گرم کار بشه کمکم همه چیز رو فراموش میکنی.
سرش را بالا گرفت و زیر لب زمزمه کرد.
_درسته. فراموشی بهترین نعمته!
#پست_259
فریا
همین که به خانه رسیدیم انگار که داریوش دم در منتظرمان بود سریع در را باز کرد و فرهاد را از آغوشم بیرون کشید.
_بگید ببینم چه اتفاقی افتاد؟ با نامی رو در رو شدین؟
روی مبل نشستم و سرم را در دستانم گرفتم.
نگاه آخر نامی لحظهای از سرم بیرون نمیرفت.
انقدر حالم بههم ریخت که بعد از رفتنش سریعا از مهمانی بیرون زدم.
آخ که اگر میفهمید فرهاد پسر خودش است... پسر خودش است که آنطور پرحسرت نگاهش میکند!
ناخودآگاه ترس عجیبی در قلبم پیچید.
نامی که امشب دیده بودم هیچوقت مرا نمی بخشید!

نه بعد از این که میفهمید پسرش را پنهان کردم.
اشک در چشمانم حلقه زد و پلکهایم را محکم بههم فشردم.
_نامی نمیدونست فریا بچه داره... وقتی فهمید ح الش خراب شد وسط مهمونی ول کرد رفت.
داریوش با ناراحتی آهی کشید.
_تا ابد مدیون این مردیم. حتی نمیدونم چهجوری این همه گندی که زدیم رو جبران کنیم.
بهآرامی لب زدم:
_اون هیچوقت منو نمیبخشه!
باید حالش رو میدیدی داریوش!
اولینبار بود که باهام اینجوری حرف میزد.
اشکهایم را پاک کردم.
_بهم گفت چهجوری با خیانتی که کردم جرئت کردم و پام رو تو خونهش گذاشتم!
گفت دیگه هیچوقت حق ندارم اطرافش بپلکم!
نفس عمیقی کشیدم و بغضم را قورت دادم.
_نگاهش سرد بود انگار که یه غریبهم، تا این که راجعبه فرهاد فهمید.
اون لحظه میخواستم آب شم برم تو زمین داریوش!
کمی خودش را نزدیک کرد و دستش را روی شانهام فشرد.

_امروز سفارت خونه بودم!
سفرمون رو جلو انداختم. تا یک ماه دیگه کارهای اقامتمون درست میشه و میتونیم بریم. اون وقت همهچیز برای همه رو میشه!
با شنیدن حرفش گردنم سریع بهسمتش چرخید و لبم لرزید.
_چی؟ یک ماه دیگه؟ این که خیلی زوده!
لبخند غمگینی زد.
_خیلی هم خوبه اینجوری زودتر میتونی آقا فرهاد رو با باباش آشنا کنی.
#پست_260
پوزخندی روی لبهایم نشست.
_چقدر عالی حالا هم قراره شما رو از دست بدم، هم مردی که عاشقشم پسم بزنه. میدونی کم پیش میاد آدم طی یک ماه متوالی چنین افتخاراتی کسب کنه.
باربد سری بالا انداخت.
_بیخیال فری زیادی داری واکنش نشون میدی.
اگه فراموشت کرده بود بعد از این که فهمید بچه داری به اون حال و روز نمیفتاد.
دستی به صورتم کشیدم.
_دلشوره داره هلاکم میکنه. راستی گوشیم رو بده شمارهی محمدی رو بفرستم برای نامی.

داریوش متعجب نگاهم کرد.
_شمارهی محمدی رو؟ چرا؟
ابرویی براش بالا انداختم.
_میخواد اسپانسر نمایشگاه بشه.
لبش را تر کرد و کمی مکث کرد.
_مطمئنی فریا؟
بهآرامی گفتم: واسهم مهم نیست. فقط میخوام نزدیکم باشه. دلم واسهش تنگ شده داریوش.
لبهایش را بههم فشرد و از جا بلند شد.
_باشه واسهش بفرست.
ما میریم بالا تو یهکم استراحت کن.
فرهاد را از آغوشش بیرون کشیدم و بوسهای روی صورت خوابآلودش نشاندم.
_امشب خوب اون روی سلیطهت رو نشون دادیها مامانی.
باربد همانطور که در را باز میکرد تک خندهای کرد.
_قصر باباش رو گذاشت رو سرش توله سگ!
داریوش با خنده به بیرون هلش داد.
_برو بیرون با بچه اینجوری حرف نزن آقا باربد.
به محض رفتنشان سرم را در گردن فرهاد فرو بردم و عطر تنش را به مشام کشیدم.
_امشب بابایی رو دیدی فرهادم؟
خیلی خوشتیپ بود. نه؟ همهی دخترها نگاهش می

کردن ولی نگران نباش اون مال من و توئه به هیچکس نمیدیمش!
فرهاد خمار خندید و دست و پایی زد.
لپهای خیس و سرخش را محکم بوسیدم و به سوی اتاق خواب به راه افتادم.
_بیا بریم بهت شیر بدم بخوابی تا هلاک نشدی بچه م.
بهمحض خواباندن فرهاد روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات امشب فکر کردم.
به نامی و نگاه غریبش، به نامی و رفتار سردش، به نامی وقتی که میان راهرو رو به رویم ایستاده بود و سرزنشم میکرد، به نامی وقتی که فهمید فرهاد پسر من است...
به سیمایی که دور نامی موسموس میکرد...
به خانوادهای که چشم دیدنم را نداشتند و هیچکدام ذرهای تحویلم نگرفتند...
به صورت پرنفرت نریمان، به نگاه دلتنگ خودم.
نگاهی که دل خودم را هم میسوزاند.
#پست_261
کاش میتوانستم فقط و فقط برای لحظهای در آغوشش رفع دلتنگی کنم!
یا ببوسمش و یا اصلا پایم را از گلیمم فراتر نگذارم و فقط لبخندی که برای من روی صورتش نقش می

بندد را به نظاره بنشینم.
همهشان خیالی پوچ بود و میدانستم ممکن است هیچوقت به هیچکدامشان نرسم ولی من همچنان دلتنگش بودم!
همین که خواستم چشمهایم را ببندم یادم افتاد شماره محمدی را برای نامی پیامک نکردم.
صفحه را باز کردم و بدون این که به پیامهای گذشتهاش نگاهی بیاندازم شماره را برایش فرستادم.
چند دقیقه صبر کردم تا شاید جوابی بدهد هرچند انتظار بیهودهای بود.
تلخ خندیدم و گوشی را کناری پرت کردم تا فکر پیام دادن به او بهسرم نزند.
فقط کافی بود یک ماه دیگر تحمل کنم بعد می توانستم برای بخشش التماس کنم و امید داشته باشم مرا ببخشد!
* * *
صبح با صدای نق زدنهای فرهاد بهسختی چشم هایم را باز کردم و با اخم نگاهش کردم.
_چیه صبح زود بیدار میشی خواب رو کوفت هردومون میکنیم بچه؟ بخدا بزرگ شی واسه همین خواب لهله میزنی!
فرهاد که خیال میکرد قصد بازی کردن با او را دارم

با ذوق دست و پایش را به سمتم دراز کرد.
خندیدم و چندبار محکم زیر گلویش را بوسیدم که قلقلکش آمد.
_مامانی واسهت شیر خشک درست کنه گل پسرم؟
هوم؟ گشنته قربونت برم؟
فرهاد را از روی تخت پایین گذاشتم و با دادن زنگولهای بهدستش بهسمت سرویس رفتم تا آبی به صورتم بزنم.
بعد از این که شیر خشک را به دستش دادم مشغول درست کردن غذا شدم.
فکرم درگیر بود و دستم بهکار نمیرفت.
اتفاقات دیشب مدام جلوی چشمانم تکرار میشد.
با این که دیده بودمش دلتنگی را بیشتر در دلم حس میکردم...
با این که میان جمع بودم از قبل تنهاتر بودم و با همهی وجودم از سیمایی که انگار از من به نامی نزدیکتر بود متنفر بودم!
آهی کشیدم و به فرهاد نگاه کردم.
تنها دلخوشی که برای ادامهی زندگی داشتم!
من حتی بخاطر او خوردن قرصهایی که ذرهای روانم را آرام نگه میداشت را هم کنار گذاشته بودم!
خواستم بهسمتش بروم که صدای زنگ گوشی بلند

شد.
بهمحض دیدن اسمی که روی صفحهی گوشی ظاهر شده بود تنم سرد شد و دستهایم شروع به لرزیدن کرد!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_262
نامی بود!
نامی این موقع ظهر به من زنگ زده بود.
بعد از اتفاقات دیشب حتی فکرش را هم نمیکردم چنین اتفاقی را بهچشم ببینم!
چند نفس عمیق کشیدم و با هیجان عجیبی جواب دادم:
_الو... نامی؟
شنیدن صدای سردش هم باعث نشد هیجانم فروکش کند.
_زنگ زدم به محمدی گفت باید حضوری ملاقات کنیم. خودم هم میخوام آثاری که قراره توی نمایشگاه به نمایش گذاشته بشه رو از نزدیک بررسی کنم...
لبهای خشک شدهام را تر کردم.
_یعنی قبول کردی؟
_بعد از بررسی اطلاع میدم.
ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

_باشه... پس من چهکاری از دستم بر میاد؟
صدایش همچنان سرد بود.
_میخوام بهعنوان معرف همراهم توی گالری حضور داشته باشید. شمارهی شوهرت رو نداشتم وگرنه به خودش زنگ میزدم.
سریع گفتم: نه من خودم هستم باهات میام. اون سرکاره وقتش رو نداره.
کمی مکث کرد.
_باشه پس من غروب میام دنبالت... آدرس خونهت رو واسهم پیامک کن. فعلا.
بعد بدون این که منتظر جواب بماند گوشی را قطع کرد.
جیغی کشیدم و ناخودآگاه از خوشحالی بالا پریدم.
قرار بود دوباره او را ببینم آن هم تنها...
اگر اسپانسر گالری میشد حسابی بهیکدیگر نزدیک میشدیم و میتوانستم به بهانهی کارهای گالری مدام با او در تماس باشم!
این یعنی یک قدم بزرگ رو به جلو...
با دیدن فرهاد که با بالا و پایین پریدنهایم حسابی هیجان زده شده بود خندیدم و او را محکم در آغوش کشیدم.
_قراره با بابات برم بیرون. پسر خوبی باش و شیطونی نکن باشه؟

بعد از فرستادن آدرس برای نامی در را باز کردم و همراه با فرهاد سریع پلهها را بالا رفتم.
چندبار محکم به در کوبیدم و باربد را صدا زدم.
_باربد؟ زودباش بیا در رو باز کن... عجله کن کار دارم...
#پست_263
صدایش از پشت در همانطور که نفس نفس میزد بلند شد.
_وایسا دختر مگه سر آوردی؟!
در را که باز کرد با صورتی آشفته و نگران نگاهم کرد.
_چیشده فریا؟
ولی من قبل از این که بتوانم توضیحی بدهم با دیدن لبهای سرخ و بالاتنهی برهنهاش که با مارک های کوچکی مزین شده بود بلند زیر خنده زدم.
_برو گمشو یهچیزی بپوش واسه بچهم بدآموزی داری... مگه با گرگ وارد رابطه شدی مرتیکه؟
نگاهی به خودش انداخت و دستی در موهای بههم ریخته و آشفتهاش کشید.
_خدا لعنتت کنه...
همین که با صورتی سرخ شده به سمت اتاق دوید؛ داریوش با سر و وضعی که معلوم بود تازه مرتب شده از اتاق خواب بیرون زد!

_مگه بهت نگفتم لباست رو بپوش بچه؟ همین جوری رفتی دم در؟
نیشخندی زدم و بعد از وارد شدن در را پشت سرم بستم.
_همچین میگه انگار اولینباره مچشون رو می گیرم...
با
خونسرد و بیخیال نگاهم کرد که سریع صدایم را لا بردم.
_اه باربد زودباش بیا خبر دسته اول دارم... نامی بهم زنگ زد!
باربد با همان سرعتی که بهداخل اتاق رفته بود بیرون دوید و تیشرت نیمهپوشیدههاش را مرتب کرد.
_چی؟ نامی بهت زنگ زد؟ چرا؟ چی گفت؟
نکنه خواب دیدی؟
چپچپی نگاهش کردم.
_دندون رو جیگر بذار تا بگم.
بعد بهسمت داریوشی که سوالی نگاهم میکرد برگشتم.
_گفت با محمدی صحبت کرده و امروز میخواد یه سر به گالری بزنه منم بهعنوان معرف باهاش برم...
کمی مکث کردم.
_البته قبلش گفت میخواستم با شوهرت تماس

بگیرم ولی شمارهش رو نداشتم...
باربد سریع گفت: میدونه شوهرت خوش نداره با غریبهها بپری؟
حرصی خم شدم و یکی از نقلهای روی میز را به سمتش پرت کردم که روی هوا با دهانش گرفت و با بیخیالی نگاهم کرد.
نیشخندی زدم و فرهاد خندان را در آغوشم فشردم.
_عالی بود رکس...
#پست_264
چشمهایش گرد شد و بهسمتم خیز برداشت تا حمله کند که داریوش با خنده یقهاش را از پشت کشید.
_ولش کن بچه دستشه.
باربد شاکی گفت: ببین بهم چی میگه!
حالا اگه من این حرف رو میزدم پوستم رو می کندی که بچه نشسته رعایت کن!
داریوش با همان چشمهای براق بهآرامی گوشش را پیچاند.
_فریا خانوم دیگه باید مستقل بشه نیازی به تذکرهای من نداره ولی تو بابت این دهنت نیاز به یه تنبه اساسی داری!
باربد با نیشخند کثیفی زیر چشمی نگاهش کرد.
همانطور که سرش را بالا گرفته بود و اجازه میداد موهایش روی پیشانیاش سر بخورد با لحن بم و

گرفتهای گفت:
_چشم ددی!
اینبار چشمهای داریوش گرد شد و من بلند زیر خنده زدم.
_خیلی بیحیایی باربد!
دستش را میان موهای بههم ریختهاش فرو برد و چشمک جذابی زد.
_بگو ببینم واسه امروز نقشهای چیدی؟
بااسترس نگاهش کردم.
_چه نقشهای؟ همین که در رو باز نکنه از ماشینش پرتم نکنه بیرون خداروشاکرم.
ابرویی بالا انداخت.
_خیلی کم توقعی... خوب به خودت برس فریا. اون مانتو زرشکی جلو بازه رو بپوش نبینم با لباس چهارخونه راه بیفتی دنبالش. موهات رو هم باز بذار تا جایی که یادمه...
داریوش پس گردنش را فشار داد و اجازهی بیشتر حرف زدن را از او گرفت.
_اگه جناب طراح مد اجازه میدن ما هم دوکلوم حرف بزنیم.
بعد بهسمتم برگشت و جدی نگاهم کرد.
_فریا مواظب باش محمدی چیزی از اتفاقاتی که ماه قبل افتاد جلوی نامی لو نده...

صورتش کمی درهم رفت.
_اگه قبل از این که خودت اعتراف کنی همهچیز لو بره اوضاع واسهت سخت میشه. فقط نذار نامی و محمدی تنها بمونن. اون آدم تیزیه راحت ته و توی قضیه رو در میاره.
با شنیدن حرفش با دلهره نگاهش کردم.
اصلا به اتفاقاتی که در گالری رخ داده بود فکر نکرده بودم.
_میخوای قرار رو کنسل کنم بگم نیازی به اسپانسر نداریم؟
#پست_265
لبخند اطمینان بخشی زد.
_اینجوری بدتر مشکوک میشه.
عادی رفتار کن فریا. قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته.
باربد اشارهای زد.
_حالا این نامی کوچولو رو تحویل بده برو به خودت برس ببینم امروز چیکار میکنی!
با شنیدن حرفش خندهام گرفت.
از وقتی شباهتهای ظاهری فرهاد و نامی را کشف کرده بود گاهی او را نامی کوچولو صدا میزد!
فرهاد را بهسمت باربد گرفتم که راهش را کج کرد و دستانش را بهسوی داریوش دراز کرد.
من و داریوش بهسختی جلوی خندهمان را گرفتیم.

تا وقتی کس دیگری در اطراف بود؛ فرهاد هیچوقت بهآغوش باربد نمیرفت.
چون باربد هم با شوخیهای ضربدارش حسابی آزارش میداد.
باربد با دیدن این حرکت فرهاد پوفی کشید و پشتش را به پشتی مبل کوبید.
ـبی چشم و رو... اگه دیگه تابت دادم!
سرم را به دوطرف تکان دادم و عقب کشیدم.
ـممنون پسرا من میرم حاضر شم. در جریان کار قرارتون میدم!
بعد از بوسیدن فرهاد سریع به طبقهی پایین برگشتم و شروع به حاضر شدن کردم.
اول لباسهایی که باربد پیشنهاد داده بود را از کمد بیرون کشیدم و بعد از نشاندن آرایش ملایمی روی صورتم با تردید موهایم را باز گذاشتم.
آهی کشیدم و با انگشتانم پلاک ظریف دور گردنم را نوازش کردم.
اگر فقط میشد قدمی به او نزدیکتر شوم...
هرکاری برای این نزدیکی انجام میدادم!
هرچند میدانستم حالا که خیال میکند متاهل هستم چنین چیزی امکان ندارد.
آهی کشیدم و با انداختن نگاهی به سر و وضعم قدمی به عقب برداشتم.

این همه شوق برای چه بود؟
برای نزدیکی که هیچوقت اتفاق نمیفتاد؟
در این فکر بودم که لباسهایم را عوض کنم و آرایشم را پاک کنم که پیامکی روی صفحهی گوشی ظاهر شد.
)بیا پایین منتظرم.(
با دیدن پیامش سریع از جا پریدم و کفشهایم را پوشیدم.
پلهها را دو به یکی کردم و از خانه بیرون زدم.
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_266
با دیدن ماشینی که دم در ایستاده بود و حالت منتظرش برای لحظهای فکرم به عقب برگشت.
بههرروزی که دم دانشگاه، دم کافه، دم کارگاه و خانهمان منتظرم میماند تا ساعاتی را با هم بگذرانیم.
نگاهش که به چشمانم افتاد سریع به خودم آمدم و بهسمتش رفتم.
سوار ماشین شدم و زیرچشمی به صورت سردش نگاه کردم.
_سلام...
سری برایم تکان داد و ماشین را به راه انداخت.
_آدرس؟

آدرس را برایش تلاوت کردم و دوباره به نیمرخش خیره شدم.
ریشهایش را کمی کوتاهتر کرده بود و چشمهایش حسابی قرمز بود.
ناخودآگاه پرسیدم:
_دیشب خوب نخوابیدی؟!
بدون این که نگاهی به صورتم بیاندازد بیمیل جواب داد:
_نه...
لبم را تر کردم.
_حالت خوب بود نامی؟
سوالی نگاهم کرد که با دلهره ادامه دادم:
_مدتی که نبودی، تنها بودی، حالت خوب بود؟
لبهایش را بههم فشرد و اخم کرد.
_خودت چی فکر میکنی؟!
فکش را بههم فشرد و بهسختی ادامه داد:
_دختری که همهی عمر فکر میکردی قراره بشه خانوم خونهت یهروز بیهوا خبر میرسه بهت خیانت کرده و اسمش رفته توی شناسنامه یهنفر دیگه... تو بودی روزهات رو چهجوری می گذروندی؟!
انتظار نداشتم انقدر صریح و بیواسطه حرفش را به زبان بیاورد.

لبم لرزید و زیر لب نالیدم:
_اون خیانتکار منم...
فکر نمیکردم بشنود ولی بیهوا به سمتم چرخید.
_چشمات شبیه همون چشمهاییه که یه روزی عاشقشون بودم.
راه رفتنت شبیه اونه...
لبخندت، موهای فرفریت و حتی طرز حرف زدنت شبیه کسیه که یه روزی مال من بود.
تنها فرقش اینه که تو دیگه مال من نیستی!
آرزوی من الان هرروز چشماش رو روی تخت یکی دیگه باز میکنه فریا خانوم!
فریا خانوم!
دیگر آنائلش نبودم... فقط زنی بودم که نصیب شخص دیگری شده بود.
کاش لال میشدم و از همان اول سوالی نمی پرسیدم.
جا خورده و پر از بغض در صندلی جمع شدم.
همهی حقهای جهان مال او بود ولی قلب من هم حقش را از این دوری میخواست...
#پست_267
من فقط کمی دلتنگ صدایش بودم ولی خیال نمی کردم از لبهایی که جز نوازش از آنها چیزی ندیده بودم چنین کلمات دردناکی بیرون بریزد.

سیبک گلویش تکان خورد و سیگاری از جیبش بیرون کشید.
سیگار را روی لبش گذاشت و با چشمهایی سرختر از پیش به بیرون خیره شد.
لبهایم هنوز از بغض میلرزید و منتظر بهانهای برای گریستن بودم...
پلکهایم را بههم فشردم و خیره به دود سیگار بی هوا گفتم: موهام رو واسهی تو باز گذاشتم... همیشه دوسشون داشتی!
سیگار میان دستانش خشک شد و لحظهای خیال کردم نفسش هم بند آمد.
نگاهش بهسمتم برگشت و روی موهای بلندم چرخید.
انگار دیگر مثل قبل اختیار نگاهش را نداشت.
_من که قسمت نشد باد بشم برم تو موهات ولی عوضش تو حسابی دود شدی رفتی تو سینهم...
بالاخره یک قطره اشک روی گونهام سقوط کرد.
_نامی من...
دستش را بالا برد و عصبی تشر زد:
_هیسس بس کن فریا...!
ادامه نده. نمیفهمی تو الان شوهر داری نباید اجازه بدی این مکالمهی کوفتی بینمون رخ بده!
لبهایم را بههم فشردم و بهسختی نگاهم را از

چشمهایش جدا کردم.
تا وقتی که برسیم دو سیگار دیگر هم پشت سرهم روشن کرد آنقدر که کمکم داشتم نگرانش میشدم.
یعنی تمام مدتی که فرانسه بود را به همین منوال میگذراند؟
با توقف ماشین جلوی ساختمان هنری که جلوی رویمان بود؛ هردو پیاده شدیم و بیحرف وارد شدیم.
جرئت نداشتم چیزی بگویم که مبادا عصبانی شود و دوباره بههم بریزد!
_به به احوال فریا خانوم گل... چهعجب ما شما رو دیدیم خانوم دلمون تنگ شده بود!
با شنیدن صدای همیشه مهربان محمدی بهسمتش چرخیدم و لبخندی زدم.
_سلام آقای محمدی حالتون خوبه؟
واللّٰه شرمندهم فرهاد باعث شده به کارهای عادیمم نمیرسم.
چشمکی زد و خندید.
_حداقل بیا یهسر به بقیهی بچههات هم بزن. چیزی تا شروع نمایشگاه نموندهها...
با شنیدن حرفش نگاهم بهسمتِ ستهایِ گلی گوشه ی گالری افتاد و چشمهایم برق زد.
_راستی معرفی نمیکنی فریا جان؟

#پست_268
با شنیدن صدای محمدی بهسمت نامی که با اخم هایی درهم و صورتی گرفته نگاهمان میکرد چرخیدم.
_جناب نامی شهیاد هستن پسرعمهی بنده... میخواستن از گالری بازدید کنن بنده هم همراهیشون کردم!
صورت محمدی از هم باز شد و دستش را جلو برد.
_سلام جناب شهیاد خیلی خوش اومدین. بفرمایید تا شما از کارها دیدن کنید میگم بچهها وسایل پذیرایی رو آماده کنن.
نامی با نگاهی که لحظهای نرم نشده بود نگاهش کرد.
_ممنون از لطفتون... زیاد نمیمونیم برای یه بازدید کوتاه وقت دارم. باید زود برگردم!
محمدی نگاهی به من انداخت.
_پس شما زحمتش رو بکش فریا جان... ببینم امروز تا آخر وقت میمونی دیگه؟
قبل از این که لبهایم از هم فاصله بگیرند نامی سریع جواب داد:
_خیر ایشون هم با من برمیگردن... بچه توی خونه بیتابی میکنه!
چشمهایم گرد شد و بهت زده نگاهش کردم.

انگار که تسخیر شده بود و خودش هم نمیفهمید چه میگوید!
با دیدن نگاه خیرهام کلافه سرش را تکان داد.
_نمیخوای آثاری که قراره توی نمایشگاه به نمایش گذاشته بشه رو بهم نشون بدی؟
گیج شده سری تکان دادم و جلوتر از او بهسمت طبقهی دوم به راه افتادم.
_آثار نمایشگاه طبقهی بالاست... میخوای از کدوم ردیف شروع کنی؟ یهسری از کارهای خودم طبقه ی...
قبل از این که حتی بتوانم حرفم را به اتمام برسانم بازویم اسیر چنگش شد و محکم بهعقب کشیده شدم!
_چیکار می...
با دیدن صورت سرخ و عصبیاش لحظهای مکث کردم.
_این قر و قمیش اومدنهات واسه چیه. ها؟ مگه تو شوهر نداری؟
نگاهی به سرتاپایم انداخت و بدتر از قبل ادامه داد:
_آدم با این سر و شکل میاد محل کارش؟ این چه صمیمیت بیجاییه که با این مرتیکه داری؟
اون شوهر الدنگت چه غلطی میکنه پس؟!
#پست_269

با شنیدن حرفهایش چشمانم تا آخرین حد گرد شد و بهت زده نگاهش کردم.
نامی هیچوقت قادر بهعوض شدن نبود که هیچ؛ رفتارش از گذشته هم تلختر و تندتر شده بود!
اخمهایم را درهم کشیدم و دستم را عقب راندم.
_چیکار میکنی نامی؟ این چه رفتاریه؟
گوشهی چشمانش جمع شد و عصبی نگاهم کرد.
_به من که نتونستی حداقل بهشوهرت وفادار بمون نذار...
میان حرفش پریدم و حرصی صدایم را بالا بردم:
_رفتار من به تو هیچ ربطی نداره. حد خودت رو بدون نامی!
نفسش حبس شد و چندلحظه مکث کرد.
_درسته به من ربطی نداره!
دستش را عقب کشید و با صورتی سردتر از قبل سرش را تکان داد.
_بهاندازهی کافی دیدم راه بیفت بریم.
لبهایم از هم باز ماند و حرف در گلویم خشک شد.
حتی به داخل سالن پا هم نگذاشته بود!
تنم هنوز از حرص میلرزید.
نکند انتظار داشت در برابر حرفهای توهینآمیزش سکوت کنم و اجازه دهم مرا به هرکس و ناکسی ربط بدهد؟

_مسخرهبازی در نیار نامی این مسئلهی مهمیه برای این که بتونی یه تصمیم قطعی بگیری باید همهچیز رو خوب بررسی کنی!
خیره نگاهم کرد.
_یه روز دیگه تنها میام بررسی میکنم. لازم نیست تو اینجا باشی راه بیفت بریم!
میدانستم بهخاطر محمدی سر لج افتاده است.
آهی کشیدم و با درماندگی نگاهش کردم.
_الان بهخاطر هیچی تا اینجا اومدیم؟
مثل این که یادت رفته من یه بچهی کوچیک تو خونه دارم و هروقت بخوام نمیتونم سرم رو بندازم پایین و بیام بیرون. خب؟ اون بچه شیر می خواد!
بهآنی صورتش از شرم و عصبانیت سرخ شد و نگاهش را دزدید.
_تو... تو باید مواظب حرف زدنت باشی فریا خانوم!
برای لحظهای عصبانیتم را فراموش کرده و به سختی جلوی خندهام را گرفتم.
حالت صورتش واقعا بامزه شده بود!
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_270
پرروتر از قبل دستم را جلو بردم و بازویش را پشت

سرم کشیدم.
_حالا که درک کردی من یه مادر پرمشغله هستم و امروز بهسختی وقتم رو واسهت خالی کردم زحمتم رو هدر نمیدی و میای یه نگاه به آثار میندازی.
مگه نه؟
سکوت کرد و بیحرف پشت سرم به راه افتاد.
هنوز هم میتوانستم صورت سرخ و پرحرصش که به من چشم دوخته بود را تصور کنم.
_بچه رو کجا گذاشتی راه افتادی اومدی بیرون؟
با شنیدن حرفش چیزی میان دلم لرزید.
بدون آنکه بداند فرهاد بچهی خودش است نگرانش شده بود؟
دستم از روی بازویش شل شد و لحنم آرام شد.
بیحواس جواب دادم:
_پیش داریوش ایناست...
ناگهان صدایش بالا رفت.
_داریوش کیه؟ مگه بچه عروسکه میذاریش پیش غریبه میری بیرون؟ چرا انقدر سر به هوایی؟
شوکه از جا پریدم و بهسمتش چرخیدم.
_دو دقیقه دست از سرزنش کردن من بردار نامی. خودم میدونم بچهم رو کجا و پیش کی بذارم که مطمئن باشه... بچه که نیستم!
نفس تندی کشید و همانطور که با قدمهایی بلند به

سوی یکی از مجسمهها میرفت زیرلبی گفت:
_اصلا به من چه ربطی داره. هر گندی دلت میخواد به زندگیت بزن!
چند لحظه سرجایم ایستادم و با لبخند کمرنگی از پشت به قد و هیکلش خیره ماندم.
حتی دلم برای این بدخلقیها و قاطی کردنهایش هم تنگ شده بود!
نیم ساعتی طول کشید تا با وجود اخم و تخم هایش همهی آثار موجود را نشانش دهم.
حواسش جمع نبود و با نگاهی سرسری از کنارشان عبور میکرد.
_این مجسمه خدای یونان آخرین اثریه که توی نمایشگاه میذاریم...
نگاهی به مجسمهای که جنسیتش مشخص نبود و ب الهایش را گشوده بود انداخته و گفت:
_کی بهش شکل داده؟
لبم را تر کردم.
_خودم!
کمی مکث کرد و سر تکان داد.
_قیمتی هم روش گذاشته شده؟
شانهای بالا انداختم.
_تو نمایشگاه نشون داده میشه.
نگاهش را بهاطراف دوخت.

_تموم شد؟!
ذوق زده جواب دادم:
_آره. نظرت چیه؟
همانطور که بهسوی پلهها میرفت گفت: باید یه سری شرایط رو بررسی کنم بعد به محمدی اطلاع میدم.
#پست_271
حسابی توی ذوقم خورد ولی ساکت ماندم.
به پایین که رسیدیم با محمدی خداحافظی سریعی انجام داد و اطلاع داد بعدا با او تماس خواهد گرفت.
بعد بدون این که به من فرصت صحبت بدهد لبهی آستینم را پشت سر خودش کشید و مرا با قدمهایی بلند از گالری خارج کرد.
با تاسف نگاهش کردم و سری برای حساسیتهای تمام نشدنیاش تکان دادم.
زیرچشمی نگاهم کرد و در ماشین را باز کرد.
_ناهار خوردی؟
سرم را به دوطرف تکان دادم.
_نه. تازه داشتم ناهار درست میکردم که زنگ زدی...
پایش را روی گاز فشرد و اخم کرد.
_واسهت غذا میخرم برو خونه من باید زودتر

برگردم شرکت.
اخمهایم درهم رفت.
من میخواستم با او غذا بخورم.
درست مثل قدیم.
_لازم نیست خونه غذا هست. زودتر منو برسون.
بچه تا الان کلافه شده.
با کف دستانش فرمان را فشرد و سرفهای کرد.
_هرجور راحتی...
آهی کشیدم و سرم را به صندلی تکیه دادم.
تا وقتی خیال میکرد من یک زن متاهل هستم که فرزند مرد دیگری را در آغوش دارم حاضر نبود حتی نگاهم کند.
انگار باید به نصیحت داریوش گوش میسپردم و تا وقتی حقایق برملا شود به این مرد نزدیک نمی شدم.
اینطوری هم دل خودم را میسوزاندم و هم دل این مرد را...
چندهفتهی دیگر داریوش و باربد برای همیشه ایران را ترک میکردند و همزمان با تحمل غم دوری این دونفر باید به نامی التماس میکردم مرا ببخشد و برای فرهاد جایی در زندگیاش داشته باشد.
آهی کشیدم و پلکهایم را بههم فشردم.
متوجه سیگارهای پی در پی که در ماشین میکشید

بودم ولی حق اعتراض نداشتم.
انقدر فکرم درگیر رفتار این مرد و سلامتیاش بود که نفهمیدم چطور چشمانم گرم شد و به خواب فرو رفتم.
#پست_272
نامی
با سیگاری در دستش غرق در خاطرات گذاشته به روبهرو خیره بود.
تمام تلاشش را میکرد تا در میان راه برنگردد و به دخترک نگاه نکند.
همینطوری هم نزده میرقصید!
رفتار و حرفهای بیپروای دخترک حسابی اعصابش را بههم ریخته بود.
این دختر انگار هنوز معنی تعهد را نمیدانست!
ولی او میدانست و اجازه نمیداد پا را از حریمش فراتر بگذارد.
اصلا ملاقات امروزشان هم حماقت محض بود.
فقط میخواست به خودش ثابت کند رفتار احمقانه ی دیشب حاصل شوکی بود که از فهمیدن خبر مادر شدن فریا به او دست داده بود.
میخواست به خودش ثابت کند دیگر هیچ حسی به او ندارد تا این که رفتار سرخوش و صمیمیاش را با محمدی دید و دوباره دلش آتش گرفت.

بهخاطر آن مردک باربد به او و عشقش پشت کرده بود و حتی حرمت رابطهاش با آن مرد را هم نگه نمیداشت.
خودش هم باورش نمیشد سر چنین مسئلهای انقدر عصبانی شده باشد.
بههرحال او دیگر آن دختربچهی مجرد قدیم نبود بلکه یه مادر و همسر بود!
با پیچیدن این فکر در سرش ناخودآگاه فرمان را محکمتر در دستش فشرد و سیبک گلویش بهسختی بالا و پایین شد.
حالش داشت از این وسواسی که به دخترک داشت بههم میخورد.
آهی کشید و بیهوا نگاهش را بهسویش بازگرداند ولی با دیدن چشمهای بستهاش لحظهای مات ماند.
موهای پریشانش اطراف صورتش کمین کرده بودند و لبهایش کمی از هم باز مانده بود...
مژههایش روی هم افتاده و اخمهایش درهم بود.
_صبح به صبح یکی از خواب بلند میشه و اینجوری به آرزوی من زل میزنه؟
گوشهی لبش به تلخی بالا رفت و با رنج عمیقی زمزمه کرد:
_تو تا ابد در قلب من در زخم من دم میزنی...
#پست_273

بهسختی نگاهش را از دخترکی که دیگر مال او نبود جدا کرد و سیگار دیگری روشن کرد!
در عجب بود چطور او را کنار مرد دیگری دیده و به جنون نرسیده بود.
شاید هم رسیده بود!
نقش بازی میکرد و گیج و سرگردان دور خودش میگشت تا کسی را از این جنون باخبر نسازد.
بالاخره بعد از یک سال نقش بازی کردن را خوب یاد گرفته بود!
بهمحض رسیدن به ساختمان دوطبقهای که خانهی دخترک و آن مرد بود ماشین را پارک کرد و به سمتش برگشت.
هنوز بیخیال دنیا خواب بود...
این که او اینگونه در آتش میسوخت و فریا به راحتی زندگی میکرد عذابش میداد.
این دختر واقعا یک خائن بیاحساس بود.
_فریا؟
از جایش تکان نخورد.
آهی کشید و صدایش بالا رفت.
_فریا بیدار شو رسیدیم!
فریا بهسختی چشمهایش را باز کرد و با همان خوابالودگی بامزهاش نگاهی به اخمهای درهم نامی انداخت.

_خواب بودم با کسی دعوا کردی؟
نامی نگاه خیرهاش را از او جدا کرد و به بیرون دوخت.
_رسیدیم میتونی پیاده شی.
فریا لبخندی زد و بیاراده جواب داد:
_نمیای بالا؟
ولی با دیدن صورت سرخ نامی حرفش را خورد.
نامی نگاهی زیر چشمی به حالت سرخوشش انداخت و کلافه گفت: کار دارم. بسلامت!
همین که در ماشین را باز کرد در خانهشان باز شد و باربد همانطور که فرهاد را در آغوشش داشت از خانه خارج شد.
فریا با دیدن دست و پا زدنهای فرهاد بیهوا خندید.
همانطور که از ماشین پیاده میشد گفت: من دیگه میرم شازده اومده بیرون هوا خوری... بعدا می بینمت.
رفت و نگاهی که با حسرِ ت همهی دنیا رویش خیره مانده بود را ندید!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_274
بیآنکه نگاهش را جدا کند ماشین را روشن کرد و به فریایی که با محبت خاصی فرهاد را میبوسید

خیره ماند.
هیچوقت ندیده بود چشمهای دخترک اینچنین برق بزند.
گویی همهی آرزوهایش را در آغوش داشت درست برعکس او...
همانطور که ماشین را به راه میانداخت از آینه نگاه آخر را به آنها انداخت...
فقط اگر دخترک بیرحم با خیانتش نابودش نمی کرد شاید الان کودکی از خودشان در آغوش داشتند...
آهی از ته دل کشید و بیهوا شعری زیر لب زمزمه کرد:
_یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم
تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم
تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز
مِ ن بیچاره همان عاشق خونین جگرم
* * *
بهمحض رسیدن به خانهاش با دیدن احسان که درحال بازی بود اخمی کرد و دم در ایستاد.
_ببینم تو خونه زندگی نداری مرد حسابی؟
احسان با بیخیالی جواب داد:
_بده میمونم پیشت روحیهت عوض شه؟ من نبودم تا الان اون جیمی طفلی رو از گشنگی کشته

بودی!
صورت درهمش را که دید ادامه داد:
_رفتی گالری؟ چطور بود؟
نامی دستی به صورتش کشید و کلافه بهسوی اتاق خواب به راه افتاد.
_بد نبود... فردا تنها میرم با محمدی قرارداد می بندم.
احسان با کنجکاوی پشت سرش به راه افتاد.
_مگه امروز با کی رفته بودی؟
نامی زیرچشمی نگاهش کرد.
_با فریا...
با دیدن دهان باز ماندهی احسان سریع ادامه داد:
_قراره مجسمههاش توی نمایشگاه باشه. منم شماره ی اون مرتیکه رو نداشتم به خودش زنگ زدم.
احسان آهی کشید و با ناامیدی به در تکیه داد.
_باورم نمیشه... هیچجوره نمیشه تورو از راهی که میخوای بری بیرون کشید!
اصلا کل قضیه این اسپانسری برای سرگرم شدن تو بود که اون دختره رو فراموش کنی بعد تو رفتی اسپانسر نمایشگاه فریا شدی؟
اصلا عقل توی سرت هست؟
#پست_275
نامی گلویش را صاف کرد و جدی گفت: من

فراموشش کردم احسان الکی بزرگش نکن.
امروز مثل دوتا آدم بزرگسال با هم راجعبه مسائل کاری حرف زدیم. هیچ اتفاقی هم نیفتاد!
با خودش فکر کرد البته بهجز چند مورد کوچک!
_از حال دیشبت مشخص بود چهجوری فراموشش کردی... تو حرف آدم حالیت نیست نامی اصلا برو هر غلطی که دلت میخواد بکن!
اهمیتی به بالا و پایین پریدنهای احسان نداد و وارد حمام شد.
زیر دوش آب گرم ایستاد و پلکهایش را بههم فشرد.
از وقتی فریا رو کنار باربد و پسرش دیده بود تنش یخ زده بود.
هیچچیز قادر به ذوب کردن سرمایی که دور قلبش را پوشانده بود نبود.
سرش را بالا گرفت و نفس سنگینی کشید.
_ولی تاوان عشق من این نبود فریا... تو که دلت یه جای دیگه بود چرا اون شب تنت رو به من سپردی؟
تنها چیزی که هنوز دلیلش را نمیفهمید همین بود.
شاید اگر اتفاقات آن شب نیفتاده بود راحتتر می توانست فریا را به فراموشی بسپارد!
بعد از بیرون رفتن از اتاق غذایی از یخچال بیرون کشید و رو به احسان گفت:

_میخوری واسه دونفر گرم کنم؟
احسان با اخم کمرنگی گفت:
_با فریا خانوم بیرون بودی من غذام رو خوردم!
پوفی کشید و غذا را در مایکروفر گذاشت.
_داری قضیه رو کش میدی احسان تموم کن.
احسان از جا پرید و حرصی گفت:
_دختره شوهر داره نامی میفهمی؟
لیوان آب را داخل سینک پرت کرد و عصبی
جواب داد:
_اون مال من بود میفهمی؟ حتی قبل از این که
اون عوضی باشه من تو زندگیش بودم. اون کسی
بود که فریا رو از من دزدید...
دستانش را باز کرد.
_ولی من چیکار کردم. ها؟ بهش نزدیک شدم و
باهاش لاس زدم؟ نه!
فقط برای مسائل کاری باهاش رفتم گالری و برگشتم
چرا یهجوری رفتار میکنی انگار افتادم دنبال
ناموس مردم؟
#پست_276
صورت سرد احسان را که دید با لحن آرامتری ادامه
داد:
_احسان من تا آخرش رفتم... ته این بدبختی رو به
چشم دیدم. کسی که قسم خوردهی من بود رو با

شوهر و بچهش دیدم دیگه چیزی نمیتونه نابودم کنه. چشمم هم دنبالش نیست ولی نمیتونم بی تفاوت باشم...
آهی کشید.
_هرچی نباشه دختردارییمه. نمیتونم تا آخر عمر ازش فرار کنم. بالاخره با هم چشم تو چشم می شیم. چهبهتر خودم هرچی بینمون مونده رو حل کنم.
احسان با ناراحتی نگاهش کرد.
_نمیخوام این رشتههایی که طی این یکسال بافتی پنبه شه و دوباره به روز دیشب بیفتی!
اخم کمرنگی روی صورتش نشاند و سرش را به دوطرف تکان داد.
_نگران نباش همهچیز تحت کنترله.
احسان شانهای بالا انداخت و جیمی که زیر پایش جست و خیز میکرد را در آغوش گرفت.
_صلاح مملکت خویش خسروان دانند. ببینم امروز میری شرکت؟
نچی کرد.
_نه خستهام فردا میرم یهسر میزنم بعد میرم گ الری با محمدی حرف بزنم.
با شنیدن این حرف، احسان سکوت کرد.
امیدوار بود نامی بتواند به حالت عادی بازگردد و در

آینده زندگی نرمالی را تجربه کند.
هرچند میدانست داغی که فریا روی دل نامی گذاشته بود تا آخر عمر او را میسوزاند.
نامی بعد از خوردن غذا و بازی کردن با جیمی به سوی اتاق خواب به راه افتاد و روی تخت دراز کشید.
از فردا خودش به تنهایی به همه کارهای گالری رسیدگی میکرد و امکان تنها ماندنش با فریا را به حداقل میرساند.
امروز فهمیده بود هرچقدر هم در پی گریختن باشد وقتی با فریا روبهرو میشود نمیتواند از حرف زدن راجعبه گذشته دست بکشد.
همین که چشمهایش درحال گرم شدن بود پیامکی روی صفحهی گوشی ظاهر شد.
با دیدن اسم سیما و پیامکش آه از نهادش بلند شد.
)سلام پسر خاله حالت خوبه؟ من فردا رزومهم رو میارم شرکتت تحویل میدم امیدوارم هوام رو داشته باشی.(
گوشی را کناری پرت کرد و چشمهایش را بست.
فریا همیشه بهخاطر کنهبازیهای سیما از او متنفر بود!
با فکر به فریا اخمهایش را درهم کشید و تلاش کرد با خوابیدن ذهنش را از گذشته دور کند.

#پست_277
با شنیدن صدای زنگ گوشی سرش را از پرونده بیرون کشید و نگاهی به صفحه انداخت.
با دیدن اسم "محمدی" سریع گوشی را جواب داد.
_سلام آقای محمدی.
_سلام جناب شهیاد خوب هستین انشالله؟ غرض از مزاحمت تماس گرفتم قرار امروز رو باهاتون فیکس کنم. شما میتونید تا ساعت چهار تشریف بیارید؟
به صندلی تکیه داد و متعجب پرسید:
_کمی زود نیست؟
محمدی سریع گفت: دیروز مثل این که خیلی عجله داشتید وقت نشد راجعبه شرایط قرارداد مفصل صحبت کنیم!
با یادآوری اتفاقات دیروز اخمهایش را درهم کشید. حاضر نبود اجازه دهد فریا یک لحظه هم با این مردک لاسو تنها بماند.
نمیفهمید باربد احمق چطور این رفتار را تحمل می کند!
_باشه پس من زودتر خودم رو میرسونم.
بعد از قطع کردن گوشی پوفی کشید و نگاهی به پرونده انداخت.
مثلا برگشته بود تا کمک دست پدرش شود.

با این وضعیت یکروز هم بهصورت کامل در شرکت نمانده بود!
با یادآوری عارف سریع گوشی را برداشت و شماره اش را گرفت.
بعد از چندبوق صدای ضعیفش در گوشی پیچید.
_جان پسرم؟
بعد از بیماری خیال میکرد رفتار عارف ملایمتر شده!
کارهای شرکت را کنار گذاشته بود و اکثر اوقاتش را با مهسا میگذراند.
انگار تازه قدر بودن با خانواده را میدانست.
_سلام بابا حالت خوبه؟
عارف تک سرفهای کرد.
_خوبم. کارهای امروز چطور بود؟
نگاهی به پروندههای روزی میزش انداخت و آهی کشید.
_بد نبود... زنگ زدم حالتون رو بپرسم بابا شیمی درمانی چطور پیش رفت؟
عارف کمی مکث کرد.
_بد نبود. لازم نیست نگران باشی من حالم خوبه!
صورتش درهم رفت و نفس تندی کشید.
چطور میتوانست نگران نباشد؟
سرطان که سرما خوردگی نبود تا با چند قرص و

دارو آرام بگیرد.
_فردا میام بهتون سر میزنم.
کانال vipآنائل رانده شده⏳:
#پست_278
عارف سریع گفت:
_مگه توی شرکت کار نداری پسر؟
حواسم هست داری از زیر کارهات شونه خالی می کنیا...
بهآرامی خندید.
_انگار از وقتی فرستادمت فرانسه تنبلتر شدی!
سیبک گلویش تکانی خورد.
_خیلی وقته فهمیدم همهچیز توی زندگی کار و پیشرفت نیست. وقتی آرامشی که میخوای رو نداشته باشی به ثمر رسوندن این همه تلاش باعث خوشحالیت نمیشه فقط نسبت بهزندگی کم اشتیاقت میکنه!
عارف آهی کشید و با ناراحتی گفت:
_تنها آرزوم اینه قبل از مرگم ازدواج و بچهدار شدنت رو ببینم نامی... میخوام اون دختر رو فراموش کنی و یه زندگی جدید برای خودت بسازی. چیز زیادیه؟
بهتلخی خندید.
_اول باید بهم زمان بدین تا رویایی که با اون دختر

ساختم رو آجر به آجر خراب کنم تا بتونم یه زندگی دیگه برای خودم بسازم. روی اون رویای نیمه مونده چیزی نمیشه ساخت بابا.
عارف سرفهی تندی کرد که نامی سریع گفت:
_مزاحمتون نمیشم. استراحت کنید. فعلا.
بعد از خداحافظی با عارف چشمانش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد.
فریا با او کاری کرده بود که از پس کوچکترین خواستهی پدرش هم بر نمیآمد.
این که بخواهد شخص دیگری را وارد زندگیاش کند غیرممکن بود!
هم به خودش ظلم میکرد و هم به آن شخص...
نامی مرد بازی کردن با احساسات دیگران نبود!
همین که مشغول انجام کارهایش شد چندتقه به در کوبیده شد.
کلافه سرش را بالا گرفت.
_بله؟
خانوم بلوچی منشی شرکت در را باز کرد و وارد اتاق شد.
_جناب شهیاد از بخش منابع انسانی شرکت یه خانومی رو فرستادن برای مصاحبه میگن دختر خ الهتون هستن!
با یادآوری سیما پوفی کشید و با سر درد تکیهاش را

بهصندلی داد.
_بگو بیاد داخل...
منشی چشمی گفت و چندلحظه بعد سیما با سر و وضعی آراستهتر از همیشه وارد دفتر شد.
_سلام نامی جان... حالت خوبه؟
#پست_279
نامی سری برایش تکان داد.
_ممنون... رزومهت رو تحویل منابع انسانی دادی؟
سیما که از خودش مطمئن بود سریع گفت:
_آره یه کپی هم برای تو آوردم تا خودت بررسی و تاییدم کنی!
ابروهایش کمی بههم نزدیک شد.
پوشه را از دستش گرفت و سرسری نگاهی به برگه ها انداخت.
سیما با ذوق خاصی مشغول بررسی و کندوکاو اتاق شد.
نامی بررسیاش را به پایان رساند و وقتی فهمید نمیتواند ایرادی از آن در بیاورد پوشه را کنار گذاشت.
_این شرکت قوانین خاصی داره که خانوم بلوچی واسهت توضیح میده. وقتی توی شرکت هستیم منو چیزی جز آقای شهیاد صدا نمیکنی!
کمی مکث کرد و پوشه را به جلو هل داد.

_نیاز به تایید من نداری. منابع انسانی خودش تشخیص میده برای کار کردن توی کدوم بخش مفیدتری!
سیما با چشمانی براق نگاهش کرد.
_این عالیه... تو خودت بیشتر روی کدوم بخش نظارت داری؟
لبهایش را بههم فشرد.
_روی همه بخشها نظارت دارم.
میتونی بری منم کمکم باید برم به کارم برسم.
سیما نگاهی به ساعتش انداخت.
_وای چقدر زود تازه ساعت دو شده... گفتم شاید بتونیم با هم ناهار بخوریم!
اخمهایش را درهم کشید و از جا بلند شد.
_وقت ندارم...
همانطور که مشغول جمعوجور کردن پروندهها بود ادامه داد:
_بهسلامت!
همین که سیما از دفتر بیرون زد پوفی و کلافه وسایلش را در دست گرفت.
هیچوقت از این دختر خوشش نمیامد و تلاشش برای نزدیک شدن به او برایش آزار دهنده بود!
همیشه در کودکی فریا را اذیت میکرد و با...
ناگهان رشتهی افکارش را برید و سرش را به

دوطرف تکان داد.
هنوز هم ملاکش برای کنار آمدن با آدمها فریا بود و این موضوع کمکم داشت حالش را بههم میزد.
از شرکت بیرون زد و بهسوی گالری به راه افتاد.
با این ترافیک احتمالا دوساعتی طول میکشید تا به مقصد برسد.
برعکس گذشته این روزها فضای شرکت نفسش را تنگ میکرد!
امروز که فریا کنارش نبود حواسش جمعتر بود و راحتتر میتوانست برای عقد قرارداد تصمیم بگیرد.
#پست_280
بهمحض رسیدن ماشین را پارک کرد و وارد گالری شد.
محمدی با دیدنش هیجان زده به سمتش رفت و دستش را جلو گرفت.
_خوش اومدید جناب شهیاد! تشریف بیارید داخل دفتر قرارداد آمادهست.
نگاهی به اطراف انداخته و سر تکان داد.
_تاریخ دقیق نمایشگاه کی هست؟
محمدی در را باز کرد و عقب ایستاد تا وارد شود.
_تقریبا آخرای ماه بعدی!
روی مبل نشست و تلاش کرد با کمی فکر بودجهی

شخصی حسابش را برآورد کند.
محمدی قرارداد را روی میز گذاشت و لبخند زد.
_بفرمایید مطالعه کنید جناب شهیاد!
نگاهی به قرار داد انداخت و بعد از یک ربع بررسی و تغییر بندهایش آن را بهدست محمدی سپرد.
_کمی تغییر توی بندها ایجاد کردم که بهنفع هردوطرفه امیدوارم موردی نداشته باشه!
محمدی نگاهی به قرارداد انداخت و با دیدن درصد سهم هنرمندان که بیشتر شده بود ناخودگاه چشم هایش برق زد.
_نه بابا چه موردی جناب شهیاد؟ صاحب اختیارید خیلی ممنون از لطفتون!
کمی مکث کرد.
_فقط یه درخواستی داشتم خدمتتون!
نامی منتظر نگاهش کرد.
_بفرمایید!
محمدی صاف سرجایش نشست.
_قراره بهزودی توی سالن پایین یه مهمونی کوچیک برگزار بشه. هممی هنرمندها توش شرکت دارن. خوشحال میشیم شما هم بهعنوان اسپانسر حضور داشته باشید...
بعد از کمی سکوت با تردید ادامه داد:
_بهتره که رابطهی بین اسپانسر و هنرمند دوستانه

باشه راستش اسپانسر قبلی هم بهخاطر این که با هنرمندها به مشکل برخورده بود کنار کشید!
کمی سرجایش جابهجا شد و ناخودآگاه با کنجکاوی پرسید:
_چه مشکلی آقای محمدی؟ با کدوم هنرمند؟
محمدی کمی سرش را جلوتر کشید و بهآرامی گفت:
_با فریا خانوم دیگه... خبر نداشتین؟
#پست_281
نامی با شنیدن این حرف صاف سرجایش نشست و اخمهایش را درهم کشید.
_خیر اطلاع نداشتم.
محمدی سریع موضوع بحث را عوض کرد.
_پس بذاریمش کنار... چندان مسئلهی بغرنجی نیست!
نامی ناخودآگاه با حساسیت گفت:
_لطفا توضیح بدید آقای محمدی... من باید بدونم کی و چرا برای دختردارییم مشکل ایجاد کرده یا نه؟!
محمدی خندهای بیمعنا برلب نشاند.
_گفتم که چیز مهمی نبود...
دستی به ریشهایش کشید.
_بعد از اون ماجرا اسپانسر خودش عقب کشید.
برای همین موضوع زیاد کش نیومد.
تکیهاش را مبل داده و ادامه داد:

_قبل از اون هم برای فریا خانوم از این مشکلها ایجاد میشد ولی بعدش دیگه همه ماستشون رو کیسه کردن!
فکش منقبض شد و با نگاهی جدی به محمدی خیره ماند.
نصفه و نیمه حرف زدن این مرد اعصابش را بههم ریخته بود.
از طرفی هم از این حجم بیخیالی باربد درحال سوختن بود.
چندین و چندبار برای فریا مشکل ایجاده شده بود و آن مردک احمق و بیعرضه هیچکاری نکرده بود!
دکمهی اول لباسش را باز کرده و عصبی پرسید:
_میشه بدونم اینایی که ازشون نام میبرید دقیقا چه مشکلی برای دختردایی من ایجاد کردن؟
محمدی که فهمیده بود نامی حسابی جوش آورده گلویش را صاف کرد و آرام گفت:
_اسپانسر سابق به فریا خانوم پیشنهاد رابطه داده بود!
با شنیدن این حرف گلویش خشک شد و خون در رگهایش یخ بست.
_چه غلطی کرد؟!
بیهوا از جا پرید و صدایش را بالا برد.
_خیلی گوه خورد مرتیکه بیشرف... شما هم همین

جوری گذاشتید دمش رو بذاره روی کولش و در بره ؟
عصبیتر از قبل ادامه داد:
_اصلا اون شوهر پفیوزش داشت چه غلطی میکرد ؟
محمدی بهت زده نگاهش کرد.
_این قضیه مال چند ماه پیشه آقای شهیاد...
نامی نگاهی بدی به صورتش انداخت و آتشیتر ار قبل ادامه داد:
_مال هرزمانی باشه... دارم میگم چرا ازش شکایت نکردین تا ننهش رو به عزاش بشونید؟
بیشرف به زن شوهردار پیشنهاد رابطه داده!
تو این یهسالی که نبودم اینجور چیزها انقدر عادی شده؟!
محمدی آهی کشید و کلافه سرش را به دوطرف تکان داد.
_برای همینه که میگم واسه چندماه پیش بود آقای شهیاد!
اون موقع فریا خانوم از باربد طلاق گرفته بود و دیگه زن شوهردار نبود... شما هم بیخودی بزرگش کردین!
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_282

نامی چندلحظه سرجایش خشک شد و خیره نگاهش کرد.
خیال کرد گوشهایش اشتباه میشنود.
فریا از باربد طلاق گرفته بود؟
با صدایی که بهسختی از گلویش بیرون جهید پرسید:
_چی گفتی؟
محمدی کلافه توضیح داد:
_گفتم که اون موقع فریا و باربد تازه از هم جدا شده بودن برای همین...
بیهوا میان حرفش پرید.
_فریا و باربد از هم جدا شدن؟
محمدی مشکوک نگاهش کرد.
_شما اطلاع نداشتین؟
با نفسی گرفته و زانویی که تحمل وزنش را نداشت روی مبل نشست و سر دردناکش را محکم در دستش گرفت.
_شما از این حرفی که میزنین مطمئنید؟
یعنی فریا و باربد واقعا طلاق گرفتن؟
محمدی که بین دوراهی گیر کرده بود پوفی کشید.
_بله مطمئنم... شناسنامهی فریا خانوم چندوقتی دست خودم بود تا آثارش رو برای نمایشگاه ثبت کنم...

بیتوجه بهحال خراب نامی ادامه داد:
_اگه خبر نداشتین لطفا بهشون نگید که من گفتم خیلی برام بد میشه. باور کنید من نمیدونستم که شما اطلاعی ندارید!
دستش را به گردنش رساند تا از خفه شدنش جلوگیری کند...
فریا طلاق گرفته بود...
از مردی که با او به نامی خیانت کرده بود جدا شده بود!
آن هم فقط چند ماه بعد از ازدواجشان...
میترسید این هم یکی از مسائل احمقانهای باشد که خانوادهاش تصمیم گرفته بودند از او پنهان کنند!
با سری که هنوز تیر میکشید از جا بلند شد و بی توجه به محمدی که هنوز پشتسرش درحال وزوز کردن بود بهسوی ماشینش به راه افتاد.
باید مطمئن میشد...
چیزی تا جنونش باقی نمانده بود و هیچچیز از این اتفاقات نمیفهمید!
حتی نمیدانست بعد از شنیدن این خبر باید چه کاری از او سر بزند!
#پست_283
ماشین را بهسوی خانهاش به راه انداخت و شمارهی نریمان را گرفت.

چندبوق بیشتر نخورده بود که صدای خستهی نریمان در گوشش پیچید.
_جونم داداش؟
پایش را روی گاز فشرد و کلافه صدایش را بلند کرد.
_تا نیم ساعت دیگه خونهی من باش کارت دارم!
نریمان متعجب اعتراض کرد:
_آخه واسه چی؟ من...
قبل از به پایان رسیدن حرفش گوشی را قطع کرد و عصبی بهبیرون خیره ماند.
حتی اگر بقیه خبر جدایی فریا را از او پنهان کرده بودند آن دونفر چطور درکنار یکدیگر در مهمانی بازگشتش شرکت کرده بودند؟!
چرا دیروز که فریا را به خانهاش رسانده بود باربد همراه با فرهاد از آن ساختمان خارج شده بود؟
و در این میان محمدی چطور مدعی بود شناسنامه ی فریا که در آن مهر طلاق خورده بود را دیده است ؟!
از سوالات بیجواب در ذهنش سردردش بیشتر شد! دستش را دور فرمان مشت کرد و دندانهایش را به هم فشرد.
_لعنت بهت دختر... پس کی قراره بذاری توی این زندگی رنگ آرامش رو ببینم؟!

قبل از آمدنش به ایران با خودش پیمان بسته بود اجازه ندهد دخترک دوباره زندگیاش را بهبازی بگیرد.
از کنار مسائلی که به او مرتبط است بهراحتی گذر کند و مانند غریبهای که هیچوقت در زندگیاش نبوده با او رفتار کند...
ولی بهمحض شنیدن این خبر انگار که ضربهای شوکه کننده به زندگیاش خورده باشد نمیتوانست لحظهای سرجایش آرام بگیرد تا بفهمد جدایی فریا از باربد حقیقت دارد یا نه!
عصبی از پیگیری مداومش ماشین را دم در پارک کرد و وارد ساختمان شد.
در را با کلید باز کرد و بیتوجه به جیمی که مدام اطرافش میپلکید سرش را دور تا دور خانه چرخاند!
بهمحض دیدن احسان و نریمان که روی مبل نشسته و درحال بازی با پی اس بودند بهسوی نریمان خیز برداشته و از یقه بلندش کرد!
نریمان شوکه نگاهش کرد.
_چته نامی چرا همچین میکنی؟!
احسان سریع از جا پرید و بازویش را عقب کشید.
_چیشده نامی؟
چشمانش را ریز کرد و خیره به نریمان غرید:

_دیگه چی رو از من پنهون کردین. ها؟
نریمان با دهانی باز مانده نگاهش کرد.
_چه پنهون کاری نامی؟ ول کن یقه رو خفهم کردی!
بدون آنکه کوچکترین تکانی بخورد عصبی تکانش داد.
_چرا بهم نگفتین فریا طلاق گرفته؟!
#پست_284
بهمحض تمام شدن حرفش نریمان و احسان جا خورده نگاهش کردند.
با
نریمان کلافه خودش را عقب کشید و صدایش را لا برد.
_ول کن بینم... این چه مرخرفیه داری میگی؟ کی چنین حرفی زده؟!
مشکوکانه نگاهش کرد.
_یعنی شماها خبر نداشتین؟
نریمان کف هردو دستش را بالا برد.
_نه به جان مامان... اولین باره دارم از دهن تو می شنوم!
نریمان هیچوقت الکی جان مهسا را قسم نمیخورد!
نامی با شنیدن حرفش کلافه و گیج شده روی کاناپه نشست و پلکهایش را محکم بههم فشرد.
_اگه طلاق گرفتن پس واسه چی پنهونش کردن؟

چرا هنوز با هم زندگی میکنن. ها؟
نریمان که هنوز از شوک بیرون نیامده بود کنارش نشست و با صورتی درهم گفت:
_امکان نداره جدا شده باشن و فرشته به من نگه! این یعنی حتی خانوادهش هم خبر ندارن...
کمی مکث کرد.
_ببینم اصلا تو از کجا فهمیدی؟ خبر موثقه؟!
نامی دستی بهصورتش کشید و کلافه گفت:
_رفته بودم گالری اون یارو رئیسشون که کارهای نمایشگاه رو واسهشون ردیف میکنه بهم گفت...
لبهایش را بههم فشرد.
_گفت حتی شناسنامهی فریا رو هم دیده.
انگار چندماهی هست که از هم جدا شدن!
احسان و نریمان بهت زده نگاهش کردند.
_نمیفهمم... واقعا نمیفهمم نامی!
دختری که عاشقته با مردی که ادعا میکرد مثل برادرش دوسش داره بهت خیانت میکنه و بعد از بدنام کردن خودش؛ درست چندماه بعد ازش جدا میشه! این وسط یهچیزی درست نیست.
نریمان تکیهاش را به مبل داد و گیج شده گفت:
_توی این یکسال تنها منبع من برای خبر گرفتن از فریا فقط فرشته بود!
یهجورایی همیشه خودشون رو از جمع پنهون می

کردن... ما حتی تا به الان چهرهی بچهش رو هم ندیده بودیم!
نامی نفس سنگینی کشید و نگاه سرگردانش را به احسان دوخت.
_باید از این قضیه سر در بیارم!
فریا طلاق گرفته و بدون اینکه بهکسی بگه هنوز با اون مرتیکه توی یه خونه زندگی میکنه!
با یادآوری رابطهی صمیمیاش با محمدی فکش منقبض شد.
_میخوام بفهمم دلیل این جدایی و پنهون کاریش چیه!
#پست_285
فریا
با دیدن چهرهی فرشته روی صفحهی آیفون متعجب ابرویم را بالا انداختم.
انگار معجزه شده بود که فرشته تصمیم گرفت پا به خانهی من بگذارد!
به باربد پیام دادم و در ورودی را برایش باز کردم.
فرهاد را در آغوش گرفتم و دم در منتظرش ماندم.
بهمحض دیدن صورت درهمش فهمیدم اتفاقی افتاده است.
_سلام عزیزم خوش اومدی!
سری برایم تکان داد و به فرهاد لبخند زد.

_سلام... ممنون.
دستش را دراز کرد و فرهاد را محکم بهآغوش کشید.
_خوبی خاله جون؟ آخ آخ چه تپلی شدی شما وقتش شده بخورمتا...
خیره به چشمهای ناراحتش پشت سرش به راه افتادم.
_چیزی میخوری واسهت بیارم؟
سرش را بهدوطرف تکان داد.
_نه گشنهم نیست. اومدم باهات حرف بزنم فریا.
روی مبل کنارش نشستم و سوالی نگاهش کردم.
_راجعبه چی؟!
فرهادی که خودش را بهسمت من دراز کرده بود را در آغوشم گذاشت و آهی کشید.
_راجعبه خودم و نریمان!
با شنیدن حرفش ابروهایم بالا پرید.
میدانستم فرشته و نریمان با یکدیگر در ارتباط هستند ولی الان و طی این سن و سال حرف زدن راجعبه هرنوع رابطهای زود بود!
بانگرانی نگاهش کردم.
_اتفاقی افتاده فرشته؟
کلافه نگاهم کرد و با صدای آرامی گفت:
_نریمان میگه میخواد هرچه زودتر نامزد کنیم!

با لبهایی از هم باز مانده نگاهش کردم.
_اصلا میفهمی داری چی میگی فرشته؟ تو حتی هنوز هجده سالت نشده!
شانهای بالا انداخت.
_من نمیگم نریمان میگه! در ضمن چندماه دیگه هجده سالم میشه.
عصبی نگاهش کردم.
_نریمان خودش هنوز دهنش بوی شیر میده بگو بشینه سرجاش گنده گوزی نکنه... مامان بفهمه پوست از سر جفتتون میکنه!
اخمهایش را درهم کشید و شاکی جواب داد:
_فکر میکنی من راضیم تو این سن و سال بخوام نامزد کنم؟ آخه مگه من چه گناهی کردم؟ هرچی میکشم از صدقه سر توئه آبجی!
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_286
با تمام شدن حرفش لال شده نگاهش کردم و فرهادی که دستوپا میزد را روی زمین گذاشتم.
_منظورت چیه؟ دوست پسر تو دیوونهست. چه ربطی به من داره؟
با ناراحتی صدایش را بالا برد.
_گفت نمیخواد منم مثل تو بهش خیانت کنم... بهتره تا به روز داداشش نیفتاده یه نامزدی بگیریم

تا خیالش راحت بشه!
با شنیدن حرفش تنم یخ زد.
چندلحظه بیحرکت نگاهش کردم.
شده بودم چوب دوسر نجس...
همه حتی خواهرم مرا خائن و گناهکار میدانستند و فقط خدا میدانست چه آتشی در دلم برپاست!
دستی به صورت داغ شدهام کشیدم و از جا بلند شدم.
_داستان من و نامی به شما دوتا ربطی نداره!
اگه واقعا همدیگه رو دوست دارین بهپای هم بمونین ولی اگه قراره زندگیتون بر پایه بیاعتمادی و ترس از دست دادن ساخته شه همون بهتر جدا بشید. کاری از دست من بر نمیاد!
خواست جوابی بدهد که در خانه باز شد و باربد با حالتی پرانرژی وارد شد ولی با دیدن صورت نگاه پربغض و نگاه درهم من و فرشته چندلحظه شوکه سرجایش ماند.
_اتفاقی افتاده؟ بدموقع اومدم؟
فرشته از جایش بلند شد و عصبی گفت:
_خیر اتفاقا بهموقع اومدی بیا تو هم خبر داشته باش منه بدبخت دارم تاوان خیانت و گندکاریه شما دوتا رو پس میدم!
تنم لرزید و قدمی بهسوی پنجره برداشتم.

باربد تلاش کرد آرام بماند.
_حرف دهنت رو بفهم فرشته... بیا مثل بچهی آدم توضیح بده ببینم چیشده!
فرشته پوزخندی عصبی زد و با ناراحتی جواب داد:
_نریمان از ترس این که منم مثل فریا خائن از آب در نیام گیر داده هرچه زودتر باید نامزد کنیم...
تلاش کردم تیر کشیدن قلبم را نادیده بگیرم.
هربار شنیدن این حرف مانند چاقویی در سینهام فرو میرفت...
فریای خائن...
فریای خیانتکار...
آنائلی که از آغوش معشوقهش؛ از بهشتش رانده شد!
_نریمان غلطی کرد با تویی که همونجا دستت رو شل نکردی بزنی تو دهنش و اومدی اینجا واسه خواهرت شاخ و شونه میکشی!
فرشته عصبیتر صدایش را بالا برد.
_ِ د مگه دروغ میگه؟ کور که نبودم بهچشم دیدم به نامی قول ازدواج داد، دو روز بعدش اومد زن تو شد و اون بیچاره رو آوارهی مملکت غریب کرد!
بیتوجه به بحث و سر و صداهایشان به بیرون خیره ماندم.
باربد طاقت این که کسی به من توهین کند را

نداشت و فرشته مدام صدایش را بالاتر میبرد و من نیاز مبرمی به قرصهایی داشتم که ته کشو قایم کرده بودم!
#پست_287
نیاز داشتم از این دنیا جدا شوم و یادم برود به چشم همه یک خائن کثیفم که هیچوقت لایق دوست داشتِ ن نامی شهیاد نبود!
نامی شهیادی که قلبم بیتابانه برایش لهله میزد و او حتی دلش نمیخواست مستقیم در چشمهایم نگاه کند.
اگر فقط یکی از آن قرصها...
با کشیده شدن شلوارم از هپروت بیرون آمدم و نگاهی به فرهاد که میخندید و لثهی بیدندانش را نشانم میداد انداختم...
پسرکم بودنش را به مادرش یادآوری میکرد...
اولین دلخوشی و آخرین پناهم در لبهی پرتگاه!
نامی خودش نبود ولی یادگاری که برایم بهجا گذاشته بود چراغ قلبم را روشن نگه داشته بود...
حتی اگر دیگر مرا نمیخواست!
فرهاد را در آغوش گرفتم و بیسر و صدا وارد اتاق خواب شدم.
همین که روی تخت نشستم متوجه شدم خانه در سکوتی عجیب فرو رفته است!

با باز شدن در سرم را بالا گرفتم و نگاهی به باربد عصبانی انداختم.
_رفت؟
شانهای بالا انداخت.
_بیرونش کردم... دخترهی مارمولک!
من نمیدونم تو این خانواده این به کی رفته انقدر گند اخلاقه!
خندهام گرفت.
_ولش کن بچهست...
چپچپی نگاهم کرد.
_ولی زبونش بهاندازهی یه مار بالغ زهر داره!
بهتلخی خندیدم و نگاهی به چشمهای خمار فرهاد که در آغوشم دراز کشیده بود انداختم.
_اون که حقیقت رو نمیدونه... حق داره اینجوری فکر کنه. در ضمن خیلی تحت تاثیر حرفهای نریمانه!
اخمی کرد و بهآرامی تلنگری به بینی فرهاد کوبید که خمارياش پرید و نق زنان اخمی کرد.
_این دوتا گوز بچه هم واسه ما آدم شدن... تو به تنها کسی که بدهکاری نامیه فریا اجازه نده هرکی از راه میرسه حرمتت رو زیر سوال ببره!
#پست_288
پشت دست باربد کوبیدم و فرهاد را از او دور کردم.

_نکن بچه داشت میخوابید چهارپا...
خندید و کمی خودش را عقب کشید.
_جای داریوش خالی بهت تذکر بده.
سوالی نگاهش کردم.
_راستی داریوش کجاست؟
خمیازهای کشید.
_رفته دنبال مدارک من.
با تاسف نگاهش کردم.
_خجالت بکش باربد اون بنده خدا چه گناهی کرده گیر تو افتاده؟
چشمکی زد و با خنده گفت:
_دیگه وقتی چنین دافی تو بغلش داره باید عوارضی بده!
خندهام گرفت.
_پاشو برو یه چیزی درست کن بخوریم من به فرهاد شیر بدم بخوابونمش!
نیشخندی زد و از جا بلند شد.
_امر دیگه علیاحضرت؟
همین که بلوزم را کمی بالا دادم سریع چشمانش را بست، چرخید و از اتاق بیرون دوید.
_وایسا برم بیرون دخترهی روانی... شرم و حیا رو قورت داده.
خندهام بیشتر شد.

تنها راه بیرون کردن باربد از اتاق همین بود وگرنه تا صبح باید به اراجیفش گوش میسپردم.
بعد از شیر دادن به فرهاد و خواباندنش از اتاق بیرون زدم.
با دیدم باربد که بیخیال روی مبل نشسته بود ضربه ای به پس گردنش کوبیدم.
_مگه بهت نگفتم غذا درست کن؟ چرا این وسط لش کردی؟
سرش را بالا گرفت و با لبخند پهنی گفت:
_داریوش زنگ زد گفت شام میریم بیرون به خودمون زحمت ندیم.
ناخودآگاه لبخند بزرگی زدم.
_قربونش برم الهی عجب دامادی یعنی لنگهش تو دنیا پیدا نمیشه!
همانطور که از جا بلند میشد ذوق زده گفت:
_شوهر شوهر قند و عسل خودمه دیگه!
تک خندهای کردم که بهسوی در به راه افتاد.
_من میرم خونه رو مرتب کنم. بعد یه دوش بگیرم و حاضر شم...
دستی برایش تکان دادم و خودم هم مشغول تمیز کردن خانه شدم.
نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که زنگ بهصدا در آمد.

پوفی کشیدم و بهسمت آیفون تصویری رفتم ولی با دیدن نامی که پشت در ایستاده بود خشکم زد!
#پست_289
برای انجام هیچکاری فرصت نداشتم تنها گوشی را برداشتم و بهت زده جواب دادم.
_بله؟!
سرش را بالا گرفت و اشارهای به دستهایش که در آن چند پاکت قرار داشت زد.
_سلام دخترداییِ... اومدم پاگشا اجازه هست بیام داخل؟
چشمهایم گرد شد.
این شخص خوِ د نامی بود یا شاید مسخرهبازی باربد بود و دوربین مخفی به راه انداخته بودند؟
_ب... بله بفرمایید!
بهمحض باز کردن در وحشتزده گوشی را در دست گرفتم و به باربد زنگ زدم.
بعد از چند بوق که جواب نداد فهمیدم درحال دوش گرفتن است.
پیامی برایش گذاشتم و سریع در خانه را باز کردم.
با دیدن نامی که با جعبهی شیرینی و چند پاکت در دستش از پلهها بالا میآمد قلبم ایستاد.
باورم نمیشد نامی با این وضعیت در خانهام باشد.
_سلام... خوش اومدی پسر عمه!

نگاه نافذش را به چشمانم دوخت و گوشهی لبش کمی کشیده شد.
_ممنون... شرمنده بدون اطلاع قبلی مزاحم شدم.
چهرهاش به هیچوجه شرمنده بهنظر نمیرسید!
گیج شده سری تکان دادم و به داخل دعوتش کردم.
همانطور که نگاهش را دور تا دور خانه میچرخاند روی مبل نشست.
_شوهرت خونه نیست؟
هول زده جواب دادم:
_نه بیرونه ولی تا نیم ساعت دیگه میرسه... من برم واسهت یهچیزی بیارم بخوری.
سری تکان داد و لبخند سردی زد.
_راحت باش...
همین که وارد آشپزخانه شدم نفس حبس شدهام را بیرون دادم و دستم را روی قلبم که محکم به سینه ام میکوبید فشردم.
من و نامی پسرمان در خانه تنها بودیم و من هیچ ایدهای از این که چرا نامی که با شدت و سردی درحال دوری کردن از من بود؛ بهسرش زده بود که برای مهمانی به خانهام بیاید.
اگر دیروز کسی چنین حرفی به من میزد مسلما تا میتوانستم به او میخندیدم!
دستپاچه شروع به دم کردن چای و چیدن میوه و

شیرینی کردم.
درحال فکر کردن به این بودم که چطور وقتی به پذیرایی برگشتم سر حرف را باز کنم که یادم آمد در این خانه تقریبا هیچچیز از حضور یک مرد وجود ندارد!
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_290
مسلما نامی نیامده بود تا در پذیرایی خانهی من به دنبال وسایل باربد بگردد!
مگر این که وارد اتاق خواب که در آن تنها وسایل من و فرهاد بهچشم میخورد میشد!
کاش عکسهایی که قبل از آمدن زندایی به خانه مان به دیوار چسبانده بودیم را بر نمیداشتیم!
میوهها را که چیدم از شدت اضطراب سریع به پذیرایی برگشتم ولی با پیدا نکردن نامی چند لحظه خشکم زد.
نگاهم بهسوی در اتاق خواب که باز مانده بود چرخید و سریع بهسمتش دویدم.
_نامی؟ کجا رفتی؟!
همین که وارد اتاق شدم متوجه شدم بالای سر فرهاد ایستاده و دستش را روی بینیاش گذاشته.
_هیششش آرومتر فریا بچه خوابه...
نگاه خیرهاش روی فرهاد حسابی دلهره به دلم

انداخته بود.
_اینجا چیکار میکنی؟
نگاهش را از فرهاد برداشت و به من دوخت.
_صدای گریهی بچه رو شنیدم اومدم ببینم اتفاقی نیفتاده باشه... راستی اسمش چی بود؟
دستی به صورتم کشیدم.
_فرهاد...
همانطور که نگاهش را به دور تا دور اتاق دوخته بود ابرویی بالا انداخت.
_حالا چرا فرهاد؟
شانهای بالا انداختم.
_نمیدونم... فقط از بچگی این اسم رو دوست داشتم. ذاتا حالم چندان برای یه مراسم اسم گذاری مناسب مساعد نبود!
خیره نگاهم کرد.
_چرا حالت مساعد نبود؟
از نگاهش حس خوبی نگرفتم.
انگار که دنبال پیدا کردن آتو بود.
_میشه بریم بیرون حرف بزنیم؟ میترسم فرهاد بیدار بشه!
سری تکان داد و پشت سرم از اتاق خارج شد.
_نگفتی چرا حالت خوب نبود؟
شانهای بالا انداختم.

_مشکلات زنونه. میدونی یهچیز عادیه ممکنه برای هر زن بارداری پیش بیاد.
#پست_291
خواست سوال دیگری بپرسد که در بهصدا در آمد. نفس راحتی کشیدم و برای اولینبار از این که مجبور نبودم با نامی تنها بمانم خوشحال شدم. سوال و جوابهای مشکوکش و این حضور بیمورد داشت مرا میترساند!
_حتما باربده. میرم در رو باز کنم.
با مکث نگاهم کرد.
_شوهرت کلید نداره؟
با قدمهایی بلند بهسوی در دویدم.
_حتما جا گذاشته... خیلی حواس پرته!
همین که در را باز کردم با دیدن باربد که انگار با عجله و نفسنفس زنان خودش را رسانده بود خیالم کمی راحت شد.
_سلام خوش اومدی بیا داخل...
سرش را از در داخل داد و با صدای بلندی گفت:
_مهمون داریم؟ نگفته بودی!
چشم و ابرویی برایش آمدم.
_آره نامی جان زحمت کشیدن اومدن بهمون سر بزنن!
سریع وارد خانه شد و با لبخندی بزرگ بهسوی نامی

رفت.
_سلام آقا نامی مشتاق دیدار... خیلی خوش اومدین.
نامی با چشمهایی کدر شده از جا بلند شد و با باربد دست داد.
قبل از جواب دادن کمی مکث کرد.
انگار که استخوانی در گلویش مانده باشد.
_سلام باربد... از اونجایی که نه توی عقدتون حضور داشتم و نه موقع بهدنیا اومدن فرهاد گفتم زشته یهسر نزنم و چشم روشنی ندم!
باربد کمی جا خورد ولی سریع خودش را جمع و جور کرد.
_خیلی لطف کردی نامی جان اتفاقا طی این مدت خیلی دلمون واسهت تنگ شده بود!
با شنیدن مزخرفاتش چشمی چرخاندم.
مشخص بود کاملا هول شده است!
همین که روی مبل کنار نامی نشست نامی با صورتی متعجب پرسید:
_ببینم بیرون داره بارون میباره؟
باربد عادی سر تکان داد.
_نه اتفاقا هوا آفتابیه...
نامی چشمهایش را ریز کرد و با لحنی مشکوک پرسید:

_پس چرا شما موهات نم داره؟
#پست_292
با شنیدن حرفش من و باربد خشک شده نگاهی به یکدیگر انداختیم.
باربد از حمام آمده و یادش رفته بود موهایش را خشک کند!
باربد تک خندهای کرد و بهسختی شروع به حرف زدن کرد.
_من چیزه... از بیرون که میاومدم همسایه از بالای پنجره آب ریخت پایین از شانس بد منم دقیقا زیر پنجرهی خونهش ایستاده بودم برای همین خیس شدم!
نامی با حالتی که مشخص بود باورش نشده نگاهش کرد.
برای عوض کردن بحث سریع گفتم:
_من برم واسهتون چای و شیرینی بیارم. باربد تو هم میخوری دیگه؟!
سریع از جا پرید.
_وایسا بهت کمک کنم...
با دیدن نگاه التماسآمیزش که مشخص بود می خواهد از زیر سوال و جوابهای نامی فرار کند آهی کشیدم و هردو بهسوی آشپزخانه به راه افتادیم.
همین که وارد آشپزخانه شدیم نیشگونی از بازویش

گرفتم.
_ناقصالخلقه نباید موهات رو خشک میکردی بعد میومدی پایین؟
همانطور که بازویش را میمالید عصبی گفت:
_ای بابا پیامت رو دیدم هول شدم... اصلا این اینجا چیکار میکنه؟
سینی چای را به دستش دادم و پراسترس جواب دادم:
_خودمم نمیدونم بخدا باربد از وقتی اومده یه جوری رفتار میکنه نصف بدنم بیحس شده. چرا انقدر خونسرده؟
نفس عمیقی کشید و لبش را تر کرد.
_بیا بریم تو پذیرایی تنها نمونه زشته.
سری تکان دادم و با گرفتن شیرینی هردو وارد پذیرایی شدیم.
نگاهش مدام روی گوشه به گوشهی خانه میچرخید و همین اضطرابم را بیشتر کرده بود!
با دیدنمان با لحن خشکی گفت:
_راضی به زحمت نبودم!
میدانستم آمدن به اینجا یکی از سختترین تصمیمات زندگیاش بود.
حتی مجبور به این کار نبود و من دلیل آمدنش را درک نمیکردم.

_از کارهای نمایشگاه چهخبر؟ قرارداد رو بستین؟
نامی سری تکان داد و با همان اخمهای درهم نگاهی به فاصلهی بین من و باربد انداخت که باعث شد کمی از هم دور شویم!
_یهسری بندها رو تغییر دادم و قرارداد امضا شد.
باربد لبهایش را بههم فشرد.
_خوبه... برای مراسم آشنایی تشریف میارید؟
نامی نگاهش را به من دوخت.
_صددرصد. دلم میخواد با همه آشنا بشم.
نگاهش باعث شد کمی هول کنم.
با شنیدن صدای فرهاد من و باربد هردو بیهوا از جا پریدیم.
باربد سریع گفت:
_من میگیرمش!
#پست_293
چنگی به بازویش انداختم و با فشار روی کاناپه میخش کردم.
_بچه از خواب بلند میشه مامانش رو میخواد... شما بشین پیش مهمون.
با قدمهایی بلند بهسوی اتاق به راه افتادم و خودم را از تیررس نگاهش دور کردم.
فرهاد گریان را در آغوش گرفتم و روی تخت نشستم تا با شیر دادن آرامش کنم.

حدس میزدم نامی نسبت به یکسری مسائل مشکوک شده باشد!
امکان نداشت نامی که تا دیروز سایه من و باربد را با تیر میزد امروز برای عرض ارادت و احترام پا به خانهمان گذاشته باشد!
با درک این مسئله فرهاد را به خودم فشردم و نفسم را حبس کردم.
ترسیده بودم!
از این که نامی حقیقت را بفهمد و بهسرش بزند ترسیده بودم!
میدانستم طوفانی در راه است و تمام تلاشم را می کردم تا این طوفان کمترین خسارت را بهکسانی که دوستشان دارم برساند ولی خیلی چیزها دست من نبود...
این طوفان خرابی و تلفات داشت و من عجیب از آن روی کینهجوی نامی میترسیدم!
به پذیرایی که برگشتم متوجه شدم نامی قصد رفتن کرده است.
با دیدن فرهاد در آغوشم لحظهای مکث کرد و سریع برایم تکان داد.
_از دیدنتون خوشحال شدم. توی مهمونی نمایشگاه میبینمتون. فعلا.
با باربد تا دم در همراهیاش کردیم.

همین که در باز شد قبل از بیرون رفتن نامی،
داریوش وارد ساختمان شد!
بهمحض چشم در چشم شدنشان من و باربد نگاهی به یکدیگر انداختیم.
باربد سریع گفت: سلام همسایه... ایشون نامی خان پسرعمهی فریا و مهمون ما هستن!
نامی کمی مکث کرد و سری برای داریوش تکان داد.
_شما ساکن اینجا هستین؟
قبل از این که داریوِ ش گیج شده جوابی بدهد سریع گفتم:
_بله ایشون آقا داریوش هستن همسایه طبقه بالای ما...
نامی نگاه خیرهای به هرسه نفرمان انداخت و سرش بهسمت بالا چرخید.
_طبقهی بالا متروک نیست؟!
داریوش سرفهای کرد و لبخند زد.
_خیر من چند ماهی هست اونجا رو خریدم... تنها زندگی میکنم!
نامی لبهایش را بههم فشرد و سر تکان داد.
_بههرحال من دیگه رفع زحمت میکنم. بااجازه!
بهمحض بسته شدن در پشت سرش نفس راحتی کشیدم و فرهاد را در آغوش باربد فرو کردم.
_وای خدا هرلحظه امکان داشت قلبم وایسه!

داریوش بهت زده روی پله ایستاده بود و نگاهمان میکرد.
_این همون نامِ ی معروف خودمون بود؟
اینجا چیکار میکرد؟
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_294
در خانه را باز کردم.
_بیاید بریم تو حرف بزنیم. میترسم یههو مثل جن بو داده سر و کلهش پیدا بشه. من هنوز نفسم در نیومده!
همین که وارد خانه شدیم داریوش با کنجکاوی نگاهمان کرد.
_بگید ببینم چیشده؟
شانهای بالا انداختم.
_واللّه اگه خودم هم بدونم. داشتم خونه رو تمیز میکردم که یههو دم در سبز شد...
کمی مکث کردم.
_از وقتی برگشته یه روی خوش بهم نشون نداده این آرامشش منو میترسونه!
باربد سری تکان داد و فرهاد را در آغوشش بالا و پایین کرد.
_بهنظرت بهچیزی مشکوک شده؟
نگاه ترسیدهام را به داریوش دوختم.

_منم همین فکر رو میکنم!
داریوش دستی بهصورتش کشید.
_با چیزی که من از نامی فهمیدم اگه یهدرصد شک کنه که فرهاد بچهی اونه اینجوری خونسرد باقی نمیمونه!
با شنیدن حرفش عرق سردی روی بدنم نشست.
_اگه بفهمه من...
باربد میان حرفم پرید.
_نترس فریا تا دوهفتهی دیگه اوضاع ردیف میشه اگه خودت بهش همهچیز رو توضیح بدی راحتتر باهاش کنار میاد.
لبهایم را بههم فشردم و سکوت کردم.
داریوش سریع گفت:
_خب سریع حاضر شید بریم بیرون یهدوری بزنیم حال و هواتون عوض بشه.
با این که حال بلند شدن نداشتم دلم نیامد نه بگویم.
از جا بلند شدم و بهسوی اتاقم رفتم.
سریع لباسی مناسب به تن کردم و از باربد خواستم تا فرهاد را به اتاق بیاورد تا لباسهایش را عوض کنم.
بالاخره بعد از نیم ساعت حاضر و آماده جلوی در ایستاده بودیم.

قبلا برای عوض شدن روحیهام زیاد با هم بیرون میرفتیم ولی این چند وقت اخیر انقدر سر هممان شلوغ بود که وقتی برای این کار نداشتیم.
اول به رستورانی رفته و زیر اذیت و آزارهای فرهاد که بیشتر هدفش باربد بود غذایمان را خوردیم و بعد بهسوی بام به راه افتادیم.
میان راه داریوش فرهاد را در آغوش گرفت تا کمتر به باربد لگد بیاندازد.
باربد چسبیده به من همانطور که راه میرفتیم شروع به حرف زدن کرد.
_فریا من واسه مراسم نمایشگاه نمیام.
#پست_295
با تعجب نگاهش کردم.
_چرا نمیای؟
شانهای بالا انداخت.
_میخوام تو و نامی تنها باشید تا بتونی یهکمی بهش نزدیک بشی. اگه من بیام زیاد وجهی خوبی نداره...
کمی سکوت کرد.
_میتونی به بهونهی این که بهش نزدیکی و اون اونجا غریبه بچسبی بهش... اون هم نمیتونه دکت کنه.
لبم را گزیدم و بهآرامی گفتم:

_بهنظرت بهتر نیست تو این موقعیت زیاد بهش نزدیک نشم؟
نچی کرد.
_بهنظرم هرچی بیشتر نرمش کنی از اون طرف به نفعته... قدیما چهجوری دلش رو بهدست میاوردی؟
میخوام ببینم چیکار میکنیا.
صورتم جمع شد.
_قدیما بهجز جفتک انداختن کار خاصی انجام نمی دادم.
کمی با تاسف نگاهم کرد.
_منظورم اینه که یهکمی واسهش ناز و عشوه بیا سعی کن خرش کنی دختر.
چشمی برایش چرخاندم.
_اونسری که دوتایی با هم رفتیم نمایشگاه اومدم باهاش حرف بزنم گفت تو شوهر داری این حرفا مناسب نیست دهنت رو ببند. حالا واسهش ناز و عشوه هم بیام؟ میخوای همون وسط چک بخورم؟
تک خندهای کرد و سرش را به دوطرف تکان داد.
_خیلی آدم جالبیه میدونی... تو چشماش خواستنت موج میزنه ولی نمیذاره یهقدم به سمتش برداری!
شانهای بالا انداختم.
_این اصلا چیز جالبی نیست چون به هرحال دهنم

سرویسه!
آهی کشید و به رو به رو خیره ماند.
_ببخشید که مجبوری تنهایی باهاش کنار بیای.
ضربهای به شانهاش کوبیدم.
_یک سال تمام نقش بازی نکردیم و از عالم و آدم حرف نخوردیم که تهش جا بزنیم!
سری تکان داد و سکوت کرد.
با رسیدن به بام هرسه روی صندلی نشستیم.
فرهاد را در آغوش کشیدم و سویشرتی بهتنش پوشاندم.
_سرد شدهها...
داریوش نگاهی به من که در خودم جمع شده بودم انداخت و از جایش بلند شد.
کتش را از تنش بیرون کشید و روی شانههایم انداخت.
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
کنار باربدی که او هم از سرما در خودش جمع شده بود نشست و دستش را دور شانهاش حلقه کرد تا گرمش کند.
#پست_296
با لبخندی که بزرگتر شده بود نگاهشان کردم و خدا را بابت سالم بودن باربد و نجاتمان از آن کابوس وحشتناک شکر کردم!

فرهاد را به خودم فشردم و به شهری که زیر پایم میدرخشید خیره ماندم.
با شنیدن صدای باربد دست از فکر کردن برداشتم.
_فریا؟
زیرچشمی نگاهش کردم.
_هوم؟
آهی کشید و بهآرامی گفت: اگه من برم و نامی به خاطر پنهون کاریت اذیتت کنه کی مواظبت باشه؟
برگشتم و به نیمرخ نگرانش خیره ماندم.
نگاهی بهصورتم انداخت و خندید.
_ببخشید فقط این فکر چند روزه مثل استخون تو گلوم گیر کرده بود!
لبهایش را بههم فشرد.
_اون دیگه نامی سابق نیست فریا.
لبخندی به نگرانیاش زدم.
خودم هم ترسیده بودم ولی بیانش فایدهای نداشت.
_اینارو نمیدونم فقط میدونم اگه بری فرهاد حسابی خوشحال میشه!
چپچپی نگاهم کرد و لپ فرهاد را کشید.
_من نمیدونم این بچه با این که اولین نفر منو دید چه پدر کشتگی داره انقدر باهام لجه...
نیشخندی زدم.

_داره انتقام باباش رو میگیره... در ضمن اولین نفر مامانم رو دید نه تورو!
اگه یادت باشه وسط بیمارستان فشارت افتاده بود داریوش تورو برده بود سرم وصل کنی.
داریوش تک خندهای کرد و دستش را دور شانهی باربد فشرد.
_اگه اون روز خودت میزاییدی انقدر استرس متحمل نمیشدی باربد!
باربد حرصی نگاهمان کرد.
_تو هم اگه این عفریته اون وسط دستت رو می گرفت و با التماس میگفت اگه مردم بچهم رو به باباش بسپارید همون وسط غش میکردی!
داریوش خیره نگاهش کرد.
_من هیچوقت غش نمیکنم باربد...
باربد چشمی برایش چرخاند.
_به هرحال بیاید این بحث رو عوض کنیم...
یادآوری روزایی که زن سابقم بچهی یکی دیگه رو بهدنیا آورد ناراحتم میکنه!
داریوش با اخم گوشش را پیچاند و من نیشگونی از بازویش گرفتم.
تنها راهی که میتوانست همزمان هردونفرمان را حرصی کند اینگونه حرف زدن بود!
#پست_297

بعد از چند لحظه کشمکش و لگد انداختنهای باربد داریوش دست از سرش برداشت و از جا بلند شد.
_میرم جلوتر سیگار بکشم!
نگاهی به فرهاد که در آغوشم درحال خوابیدن بود انداختم و سر تکان دادم.
تکیهام را بهصندلی دادم و به باربدی که پشت سر داریوش به راه افتاده بود تا سیگار را از دستش بقاپد خیره ماندم.
همانطور که نگاهم به آن دونفر بود لبهایم را بهسر فرهاد چسباندم.
یعنی میشد روزی من و نامی هم مثل گذشته اینگونه در آغوش هم بایستیم و از زندگی لذت ببریم؟
داریوش پک دوم را از سیگار نگرفته بود که باربد دستش را دراز کرد.
_بده منم بکشم خب...
داریوش دستش را عقب کشید.
_ضرر داره از نفس میفتی!
باربد اخمهایش را درهم کشید.
_خب واسه تو هم ضرر داره...
داریوش خم شد و چیزی در گوشش گفت که صدای خندهاش هوا رفت و مشتی به بازوی داریوش کوبید.

_خیلی بیحیایی داریوش برو اونطرف ببینم...
مشغول نگاه کردن به کلکلهایشان بودم که صدای آشنایی باعث شد بهعقب برگردم.
_فریا؟ خودتی دختر؟
با دیدن نوید و چند چهرهی آشنا چشمهایم گرد شد و از جا پریدم.
_نوید؟ شما اینجا چیکار میکنید؟
نوید و شیما با دهنی باز به فرهاد در آغوشم خیره شدند.
_فریا تو... بچه داری؟
لبهایم را بههم فشردم و تک سرفهای کردم.
_اوممم همونطور که میبینید آره!
وحید با اخم نگاهم کرد.
_واسه همین یههو وسط دانشگاه غیبت زد؟
خواستم جوابی بدهم که داریوش و باربد با قدم هایی بلند بهسمتمان آمدند.
_سلام بچهها مشتاق دیدار...!
بچهها با دیدن داریوش بهت زده نگاهمان کردند.
_استاد شما اینجا چیکار میکنید؟
نوید سریع گفت: بابا بهتون گفته بودم که استاد شوکتی با باربد اینا آشنان...
ریحان بیتوجه آنها ذوق زده بهسوی فرهاد خم شد.

_وای خدا قلبم چقدر نازه من مردم واسش...
بگو ببینم باباش کجاست؟
کانال vipآنائل رانده شده⏳:
#پست_298
نگاهم به نگاه باربد و داریوش گره خورد.
گلویم را صاف کردم و سریع جواب دادم:
_کار داشت نتونست بیاد...
ریحانه آهانی گفت و بوسهای روی صورت فرهاد نشاند.
باربد کنارم ایستاد و مشغول حرف زدن با نوید و وحید شد که ناگهان دختری که کنار وحید ایستاده بود و کاملا غریبه بهنظر میرسید با لحن جالبی پرسید:
_ببخشید شما خواهر و برادر هستین... اصلا شبیه هم نیستین!
نگاه خیرهاش روی چشمهای باربد قفل شده بود!
اخمهای درهم داریوش را که دیدم بهسختی جلوی خندهام را گرفتم.
باربد شروع به بامزه بازی کرد و حقیقتا زمان خوبی را انتخاب نکرده بود.
_نه بابا حقیقتش رو بخوای ننه بابام بچهشون نمی شد پول دادن اینو خریدن تهش هم متاسفانه شیرین عقل از آب در اومد!

دخترک خندید که صورت داریوش بیشتر درهم رفت و با حالت بدی به باربد خیره ماند.
نگاهی به باربد انداختم و نیشخند زدم.
_اگه بچهشون نمیشد تو از کجا به عمل اومدی؟ تورو هم خریدن یا تو هم شیرین عقلی؟
باربد که از نگاه داریوش حساب کار دستش آمده بود سریع گفت:
_خواهرم نیست خیلی دلم میخواست بگم نسبتی با هم نداریم ولی متاسفانه دختر عمهم هستن!
دخترک بیتوجه به نگاه خندان بچهها بحث را ادامه داد:
_این یعنی شما مجردین؟
نگاهی به صورت سرخ شدهی داریوش انداختم و لب گزیدم.
باربد تک سرفهای کرد و خواست حرفی بزند که داریوش سریع گفت:
_من خونه یهسری کار دارم باید زودتر برگردیم... از دیدنتون خوشحال شدیم بچهها.
با شنیدن حرفش سریع از بچهها خداحافظی کرده و بهسوی ماشین به راه افتادیم.
میان راه داریوش اشارهای زد.
_بچه رو بده به من خسته میشی!
فرهاد را در آغوش کشید و با قدمهایی بلند من و

باربد را پشت سرش جا گذاشت!
#پست_299
با خندهای ریز به باربد نگاه کرده و زیرلبی گفتم:
_مگه تو بی صاحابی با دختر مردم لاس میزنی؟
ببین آقاتون غیرتی شده!
بهآرامی ضربهای به پهلویم کوبید.
_توی طرز حرف زدن من لاس دیدی آخه؟ بهخدا دختره بد نگاه میکرد.
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_میبینی داریوش روت حساسه از قصد کرم می ریزی؟
چشمی برایم چرخاند.
_منم دلم میخواست پرتم کنی تو بیابون کلاغ نوکم نزنه ولی چه کنیم که مشتی هستم و پرطرفدار...
پقی زیر خنده زدم.
_فعلا باید بری خونه ناز شوهرت رو بکشی مشتی!
نچی کرد ولی با رسیدن به ماشین داریوش مجبور بهسکوت شد.
داریوش فرهاد را بهدست من سپرد و ماشین را به راه انداخت.
باربد زیرچشمی نگاهی به داریوش انداخت و برای جلب توجه گلویش را صاف کرد.

_من تصمیم گرفتم مهمونی نمایشگاه رو نرم.
داریوش خیره به جلو سری تکان داد.
_خوبه...
ماشین دوباره در سکوتی سنگین فرو رفت.
باربد چندبار جا به جا شد و به داریوشی که هیچ اهمیتی به او نمیداد نگاه کرد.
_داریوش جان مشکلی پیش اومده؟
نگاهم را به بیرون دوختم و لبهایم را از خنده به هم فشردم.
داریوش نگاهی به صورت طلبکار باربد انداخت.
_آره عزیزم... یهمشکل بزرگ وجود داره که بریم خونه حلش میکنیم.
باربد چشمهایش را گرد کرد.
_ببین تا بریم خونه سرد میشی چرا همین الان مطرحش نکنیم. هوم؟
فریا هم جزو خانوادهست دشواری نداره!
داریوش بازویش را بهآرامی فشرد و با همان حالت خونسرد جواب داد:
_تو نگران سرد شدن من نباش. هروقت یادش میفتم کورهی آتیش میشم!
باربد با خندهای مسخره گفت:
_خیلی هات شدی عزیزم... میخوای قبل از نمایان شدن علائم سوختگی یهسر بریم بیمارستان؟

#پست_300
با تاسف نگاهش کردم.
مسلما با این بلبل زبانیها قضیه را بدتر میکرد.
داریوش چپچپی نگاهش کرد.
_من یه سوختگی به تو نشون بدم باربد.
باربد تک خندهای کرد.
_ای بابا به من چه چشمام سگ داره پاچهی مردم رو میگیره؟ یکی دیگه سعی داره با من لاس بزنه مقصرش منم؟
سری برای اعتماد بهنفسش تکان دادم که داریوش زیر لبی غر زد:
_لعنت به اون چشمهات... نمیشه دو دقیقه تنها ولش کرد!
با همان لبخند کمرنگ فرهادی که در آغوشم بهخواب رفته بود را نوازش کردم و پلکهایم را بههم فشردم.
میدانستم همهی هدفشان این است که روحیهی من را عوض کنند و از اتفاقات امروز دورم کنند.
طی این یک سال هربار که استرس به جانم میافتاد با ضرب و زور مرا از خانه بیرون میکشیدند تا حال و هوایم تغییر کند.
اگر داریوش نبود معلوم نبود سر زندگی نا بهسامان من و باربد چه بلایی میآمد.

ذهنم دوباره بهسمت اتفاقات امروز کشیده شد.
دلیلی که نامی امروز به دیدنمان آمده بود هنوز نامشخص بود و در دلم هراس داشتم که به رابطهی خودش و فرهاد مشکوک شده باشد.
قبل از هرچیزی ترجیح میدادم خودم همهچیز را برایش توضیح بدهم ولی باید منتظر خروج داریوش و باربد از ایران میماندم.
با توجه به موقعیت و رفتار نامی نمیشد در این چند هفتهی باقی مانده چنین ریسک بزرگی کرد.
بهقول باربد شاید در مهمانی نمایشگاه میتوانستیم بههم نزدیکتر شویم!
تنها راهم نرم کردن قلب نامی نسبت به خودم بود و اینبار نیاز به تلاش بیشتری داشتم.
چند روز بیشتر به مهمانی باقی نمانده بود و تنها انتخابم برای بهچشم آمدن؛ پوشیدن لباسی بود که نامی سال پیش برایم خریده بود و حسابی به پوشیدن آن در جمع حساس بود!
#پست_301
نامی
همین که وارد خانه شد با دیدن احسان و نریمان اخمهایش را درهم کشید.
_شما دوتا اینجا چیکار میکنید؟
احسان سریع گفت:

_به نریمان گفتم رفتی خونهی فریا خودش رو رسوند.
با دیدن نگاه پر اخم نریمان پوفی کشید و روی مبل نشست.
_خب چهخبر آقای پیگیر؟
لبش را تر کرد و بیتوجه به طعنهی نریمان جواب داد:
_رفتم خونهش... اون پسره باربد نبود.
یه نگاه هم به اتاق خواب انداختم. بعد از حدود نیم ساعت باربد اومد و موهاش خیس بود!
احسان چشمهایش را ریز کرد.
_میشه واضحتر توضیح بدی؟ من اصلا ربط این جملهها رو بههم نفهمیدم.
کلافه دستی به موهایش کشید.
_وارد اتاق خوابش که شدم هیچ اثری از این که یه مرد اونجا زندگی کنه ندیدم!
حتی یه تیکه لباس...
تکیهاش را به مبل داد و عصبی ادامه داد:
_خونهشون دوطبقهست. مشکوکم که باربد طبقهی بالای خونه زندگی میکنه. برای همین وقتی با عجله خودش رو رسوند موهاش خیس بود!
احسان و نریمان با دهانی باز مانده نگاهش کردند.
نریمان سریع گفت:

_این یعنی واقعا فریا از باربد جدا شده؟
پس چرا اینو از همه پنهون کرده؟
نامی تلاش کرد خونسرد بماند و سریع نتیجهگیری نکند.
_من هنوز شناسنامهش رو پیدا نکردم تا با چشم های خودم مطمئن بشم. باید دنبال یه راه دیگه باشیم.
احسان متفکرانه نگاهش کرد.
_چه راهی؟
نامی لبهایش را بههم فشرد.
_باید بهش یهدستی بزنم تا خودش اعتراف کنه!
ناگهان نریمان صدایش را کمی بالا برد.
_گیریم که طلاق گرفته باشه به تو چه ربطی داره نامی؟
حرصی ادامه داد:
_چرا هنوز دنبال زنی که بهت خیانت کرده میدویی ؟ ها نامی؟
دستهی صندلی را در مشت فشرد و نگاه بدی به نریمان انداخت.
_مواظب حرف زدنت باش نریمان!
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_302
نریمان بهسویش خم شد.

ـبیخیال این دختر شو نامی چهقدر دیگه قراره زندگیت رو بهخاطرش نابود کنی؟
عصبی نگاهش کرد.
ـچیکار کنم؟ وایسم یه نرهخر دیگه وارد زندگیش بشه؟
کلافه ادامه داد:
ـاون مرتیکه محمدی میگفت اسپانسر قبلی بهش پینشهاد رابطه داده... آخ که من دستم بهش برسه...!
متوجه نگاه پر تاسف نریمان و احسان که شد چنگی به موهایش زد و از جا بلند شد.
از وقتی فهمیده بود فریا طلاق گرفته مثل مرغ سرکنده بالا و پایین میپرید ولی تا وقتی مطمئن نمیشد و از دهان خودش نمیشنید نمیتوانست کاری انجام دهد.
حالش از این وسواس لعنتی بد بود...
نه میتوانست او را کنار خودش نگهدارد و نه می توانست اجازه بدهد کس دیگری کنارش باشد.
اگر فریا چند ماه پیش جدا شده بود یعنی فقط برای مدت کوتاهی زندگی با باربد به او خیانت کرده و قلبش را زیر پا گذاشته بود.
ایندفعه مصمم بود که همهچیز را تا لحظهی آخر پیگیری کند.

هم دلیل خیانت فریا به خودش و هم دلیل طلاقش را و تا وقتی از هردویشان سر در نمیآورد اجازه نمیداد هیچ مرد دیگری وارد زندگیاش شود!
بیتوجه به غر زدنهای نریمان دوشی گرفت و با آرامشی ظاهری غذایش را خورد.
قبل از وارد شدن به اتاق برای استراحت برگشت و قاطعانه رو به احسان و نریمان هشدار داد:
_دیگه نمیخوام راجعبه این قضیه چیزی بشنوم.
ایندفعه رو عقب نمیکشم. تا وقتی دلیل کارش رو نفهمم اجازه نمیدم هیچ بیشرفی بهش نزدیک بشه پس تمومش کنید!
بیتوجه به اخمهای درهم نریمان وارد اتاق شد و روی تخت دراز کشید تا با کمی استراحت ذهنش را برای مهمانی که در پیش داشت و رویارویی با فریا و باربد آماده کند!
#پست_303
در تمام طول مدتی که در شرکت مشغول انجام کارهای عقب افتادهاش بود نگاهش روی ساعت می پلکید.
هرلحظه منتظر بود تا کارهایش تمام شود و زودتر به خانه برگردد.
از وقتی فهمیده بود فریا از باربد جدا شده بیقراری خاصی در سرش حس میکرد.

برعکس آن اوایل حالا بهطرز وحشتناکی می خواست که فریا همیشه جلوی چشمش باشد تا هیچ مردی به او نزدیک نشود.
اگر دست خودش بود هرروز را دم خانهاش کشیک میکشید تا مطمئن شود باربد در آن خانه زندگی نمیکند.
با یادآوری آن روز لبهایش را بههم فشرد و زیر لب غر زد:
_اصلا چه معنی داره وقتی طلاق گرفتن تو یه خونه کنار هم باشن؟!
فکر کردن به این که باید در تمام طول مهمانی فریا و باربد را دست در دست هم ببینید عصبیاش کرده بود.
کارهایش که تمام شد مشغول جمع کردن پروندهها شد تا سریع خودش را به مهمانی برساند.
همین که از جا بلند شد چند تقه به در خورد.
_بفرمایید...
سیما با خوش رویی در را باز کرده و وارد دفتر شد.
_سلام رئیس اذن ورود میدین؟
بیحوصله نگاهش کرد.
_اگه سوالی واسهت پیش اومده از معاونم بپرس من عجله دارم باید برم.
سیما سریع جلویش ایستاد.

_داری میری مهمونی نمایشگاه فریا؟
ابروهایش از تعجب بالا پرید.
_کی به تو گفته؟
سیما لبخندش را از سر گرفت.
_از بین حرفهای نریمان فهمیدم...
از دهن لقی نریمان اخمی روی صورتش نشست.
قبل از این که به چیز دیگری فکر کند سیما گفت:
_میتونم یه درخواستی بکنم؟
منتظر نگاهش کرد.
_بگو!
سیما چند لحظه مکث کرد و با تردید جواب داد:
_میشه منم با خودت به مراسم ببری؟!
#پست_304
بیهوا ابروهایش بالا پرید.
_به چه علت؟
سیما سرش را بالا گرفت و با اعتماد بهنفس گفت:
_فریا دختر دایی منم هست دلم میخواد تو اولین نمایشگاهش حمایتش کنم...
سریع ادامه داد:
_یهسری از دوستهای من از گرجستان اومدن و دنبال آثار هنری میگردن. شنیدم امروز توی مهمونی چندتا اثر تاپ به نمایش میذارن.
میخوام بررسیشون کنم ببینم ملاکهای لازم رو

دارن یا نه!
اگه بتونم چندتا عکس خوب بهشون نشون بدم نمایشگاه امسال حسابی پرفروش میشه. اونها حاضرن واسه آثار هنری حسابی پول خرج کنن.
کمی به حرفهای سیما فکر کرد و سر تکان داد. منطقی بهنظر میرسید.
او اسپانسر این نمایشگاه بود و اگر میتوانستند چند خریدار گرجستانی را برای بازدید از نمایشگاه ترغیب کنند حسابی سود میبرد!
_ایدهی خوبیه ولی من وقت ندارم بیام دنبالت همین الانش هم دیرم شده...
کارتی که محمدی به او داده بود را از کشو بیرون کشید و بهسمت سیما گرفت.
_این آدرس محل برگزاری مهمونیه... مهمونی خصوصی برگزار میشه بهتره به نگهبان بگی از طرف فریا دعوت شدی!
سیما که تیرش به سنگ خورده بود و فهمیده بود نمیتواند بهعنوان پارتنر نامی به مهمانی راه یابد به سختی لبخندش را حفظ کرد.
_ممنون پسر خاله لطف کردی!
سری برایش تکان داد و بدون گفتن چیزی از دفتر بیرون زد.
سریع خودش را به ماشینش رساند و بهسوی خانه

اش به راه افتاد تا دوشی بگیرد.
همین الانش هم سیما حسابی معطلش کرده بود!
همین که به خانه رسید از نبود احسان و نریمان متعجب شد.
انقدر این روزها این دونفر را در خانهاش دیده بود که به حضور مزاحمشان عادت کرده بود!
دوش سریعی گرفت و کت و شلواری خاکستری به تن کرد.
#پست_305
دکمهی اولش بلوزش را باز گذاشت و در کمد قدیمی اش را باز کرد ولی بهمحض باز شدن در چشمش به شیء آشنایی افتاد که موجب شد لحظهای مکث کند.
خم شد و با لبهایی بههم چسبیده کش موی بنفش رنگ فریا را از کف کمد برداشت و میان دستانش گرفت.
پس از یک سال تلاش برای فراموشی بیهوا صدها خاطره بهسرش هجوم آورد!
کش مو را در دستش فشرد و نفسش را حبس کرد.
روزی که اولینبار به شرکت آمده بود تا با هم پروژه هایش را انجام دهند را بهخوبی بهیاد داشت.
دو روز تمام مجبور شد به دفتر دیگری نقل مکان کند تا بتوانند رنگی که کف اتاقش ریخته بود را پاک

کنند.
با احتیاط کشمو را بهسمت بینیاش برد انگار هنوز انتظار داشت که بوی موهای فریا را بدهد...!
چند لحظه بعد بهخودش آمد و بیهوا کشمو را به کناری پرت کرد.
_لعنتی دارم چیکار میکنم؟
این دختر جادویش کرده بود!
کاش دست از سرش برمیداشت.
پلکهایش را با درد بههم فشرد و زیر لب زمزمه کرد:
_اگه فقط بهم خیانت نکرده بودی...
چنگی به موهایش زد و سیگاری از جیبش بیرون کشید.
بهتر بود قبل از رفتن کمی آرام بگیرد.
بعد از ساعتی معطل کردن بالاخره بهخودش آمد و از ساختمان بیرون زد.
همینکه سوار ماشین شد پایش را روی گاز فشرد.
احتمالا با این ترافیک جزو آخرین نفراتی بود که به مهمانی میرسید!
#پست_306
فریا
نگاهی به اخمهای درهم باربد انداختم و خندیدم.
چشمغرهای به صورتم رفت.

ـِ د آخه مگه داری میری عروسی دختر؟
چهخبره انقدر به خودت رسیدی؟
چشمکی زدم و دور خودم چرخیدم.
ـآخه تو که نمیدونی اون روزی که نامی این لباس رو واسهم خرید چه حرصی تو چشمهاش بود!
ابرویی بالا انداختم.
ـازم قول گرفت جایی نپوشمش ولی الان که فکر میکنه شوهر دارم نمیتونه دخالت کنه. مگه نه؟
باربد فرهاد را بالای سرش گرفته و همانطور که تکانش میداد گفت:
ـهدف از این که من نیام مهمونی این بود که تو به نامی نزدیک بشی نه این که بنده خدا رو از حرص بکشی.
پشت چشمی برایش نازک کردم و رژم را کمی پررنگتر کردم.
ـنمیفهمی که... اتفاقا اینکار برای اینه که بههم نزدیکتر بشیم. میخوام ببینم تا کی میتونه طاقت بیاره و چیزی نگه!
کفشهای پاشنه بلندم را پوشیدم و نگاهی به لباس طلایی و فاخری که در تنم برق میزد انداختم.
بهخاطر توپر شدنم بعد از زایمان لباس حسابی پستی و بلندیهای بدنم را به نمایش گذاشته بود و وضعیت نسبتا لوندتری نسبت به سال گذشته

داشت!
_به عنوان همسر سابقت، پسردایی و بهترین دوستت کمکم دارم غیرتی میشم فری!
با شنیدن حرفش تک خندهای کردم.
خواستم جوابی بدهم که با شنیدن صدای دادش ساکت شدم.
_وای وای چیکار کردی توله؟
سریع به عقب برگشتم و با دیدن فرهادی که وقتی ب الای سر باربد درحال تکان خوردن بود شروع به بالا آوردن شیری که خورده بود کرده بود چشمهایم گرد شد!
_وای خدا مرگم بده چیشد؟
فرهاد با صدا خندید و لثهی بیدندانش را نشانم داد.
باربد که صورت و لباسش پر از لکههای سفید شده بود حرصی غر زد:
_میخندی پدر سوخته؟ بذار ننت بره ازت سوپ میپزم میدم سگ بخوره!
بهسختی جلوی خندهام را گرفتم و فرهاد را از آغوشش بیرون کشیدم.
_اینجوری نگو بیشعور بچه میترسه... خب چرا وقتی تازه شیر خورده بردیش بالا سرت هی تکونش میدی؟ پاشو برو صورتت رو بشور ببینم!

کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_307
سریع از جا بلند شد و با صورتی درهم بهسوی سرویس دوید.
با خنده محکم گونهی سفید فرهاد را بوسیدم و در آغوشم فشردمش.
_مامان دورت بگرده. چیکار کردی پسرکم؟
دست و پایی زد که با خنده صورتم را در گردنش فرو بردم.
_شیطونی کردی؟ هوم؟ میخورمت انقدر شیرینی...
با قلقلک زیر گلویش شروع به خندیدن کرد که با دل ضعفه بهچشمهای براقش که شبیه به چشمان نامی بود خیره شدم.
_بابایی رو برمیگردونیم پیش خودمون باشه؟ مامانی داره میره اشتباهش رو جبران کنه. پسر خوبی باش!
با شنیدن صدای باربد چشمی چرخاندم.
_از این حجم شیرینی دیابت گرفتم!
بیا بگیر برو دیگه خیر سرت میزبانی دختر...
سریع فرهاد را بهآغوشش سپردم و مانتویم را پوشیدم.
کیفم را بهدست گرفتم و سریع بهسوی در به راه

افتادم.
_باربد من ماشین نمیبرم با این کفش و لباس رانندگی واسهم سخته. زنگ میزنم آژانس.
_باشه مواظب خودت باش.
دستی برایش تکان دادم و سریع از خانه بیرون زدم.
ته قلبم از اضطراب و هیجان میلرزید.
از عکسالعمل نامی میترسیدم ولی از طرفی می دانستم کاری از او سر نمیزند.
امشب که تنها بودیم میتوانستم رابطهمان را کمی بهبود ببخشم.
سوار ماشین شدم و در طی مسیر به خیابان خیره شدم.
محمدی گفته بود زود از همه در سالن آماده باشم ولی آنقدر مشغول آماده کردن خودم برای رویارویی با نامی بودم که حسابی دیر شده بود!
با رسیدن به محل برگزاری مهمانی از ماشین پیاده شدم و با مرتب کردن لباسم وارد سالن شدم.
اولین نفری که چشمش به من افتاد محمدی بود.
سریع بهسمتم پا تند کرد و با صورتی که از عرق خیس شده بود گفت:
_قبل از هرچیزی باید بگم خیلی زیبا شدی و مورد بعدی خیلی دیر کردی بابت تنها گذاشتم با این جمعیت بعدا به حسابت میرسم!

با شنیدن حرفش خندهام گرفت و سریع نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم.
#پست_308
اکثر مهمانها جمع هنرمندان خودمان بودند که پارتنر یا اعضای خانوادهشان را با خودشان آورده بودند.
_ممنون از محبتی که به من دارید آقای محمدی...
کمی مکث کردم.
_ببینم اسپانسر نیومده؟
کلافه سر تکان داد.
_نه هنوز... نکنه نیاد فریا؟ خیلی بد میشه.
نچی کردم.
_نگران نباشید مطمئنم میاد. بریم به بقیهی کارها برسیم جای مجسمهها زیاد توی دید نیست باید تغییرشون بدیم.
سریع سری تکان داد و مرا بهسوی مجسمهها راهنمایی کرد.
چندباری جای آثار رر تغییر دادم تا مکانی مناسب و در چشم برایشان یافتم.
بعد از این که کار محمدی با من به پایان رسید بالا خره به میز خودم برگشته و مانتویم را از تن بیرون کشیدم.
سنگینی نگاه چندنفری را در اطرافم حس میکردم

ولی تلاش کردم خونسرد باقی بمانم.
من برای این که بهچشم نامی بیایم این لباس را پوشیده بودم و علاقهای به جلب توجه بقیه نداشتم.
_به به فریا خانوم چه کرده!
یهکم کمتر خوشتیپ میکردی ما هم بهچشم بیایم.
با شنیدن صدای نگار با لبخند بهعقب برگشتم.
_شکسته نفسی میفرمایید نگار جون...
بعد نگاهی به لاله و حمید انداختم و سری برایشان تکان دادم.
_سلام بچهها خوش اومدین.
حمید کمی بهسمتم خم شد و چشمکی زد.
_میخواستم بیام سرت غر بزنم که چرا مجسمه هات تو دیدتر از واسه منه ولی همین که دیدمت لا ل شدم. اصلا کار چیه؟ این دوستیهاست که موندگاره مگه نه خوشگله؟
با خنده بهعقب هلش دادم.
_برو عقب حمید کلی مهمون دورمونه زشته.
لاله نگاهی به اطراف انداخت.
_ببینم اون یکی قلت کو؟ اصلا فرهاد کو. ها؟ چرا بدون فرهاد اومدی؟
چشمکی زدم.
_باربد مونده خونه فرهاد رو نگه داره منم اومدم

اینجا شوهر تور کنم.
#پست_309
نگار تک خندهای کرد.
_بهخدا که من آخر از این رابطهی شما سر در نیاوردم!
حمید خواست دوباره مسخره بازیهایش را شروع کند که با دیدن مردی که درحال وارد شدن به سالن بود سریع او را از سر راهم کنار زدم و صاف سرجایم ایستادم.
چندلحظه با چشمانی براق و خیره سر تا پایش را کاویدم.
کت و شلوار خاکستری جذابی بهتن داشت و به عادت همیشه دکمهی اول بلوزش را باز گذاشته بود!
محمدی بهمحض دیدنش سریع بهسویش به راه افتاد.
چندلحظه بیشتر طول نکشیده که من هم طاقت نیاوردم و بهسمت نامی رفتم.
حتی متلک بچهها که از پشت سرم بهگوش می رسید هم موجب نشد بهعقب برگردم.
خیره به صورت جدی و آرامش مستقیم بهسمتش رفتم.
انگار که سنگینی نگاهم را حس کرده باشد ناگهان سرش را بالا گرفت!

با دیدنم چندلحظه مکث کرد و با چشمهایی ریز شده و متمرکز نگاهم کرد... انگار که ماتش برده باشد!
چندلحظه بیشتر طول نکشید که اخمهایش درهم رفت و نگاهی به سرتاپایم انداخت.
همین که فکش منقبض شد محمدی آروم به پهلویش کوبید و چیزی گفت که بدون این که نگاهش را از روی من بردارد فقط سری برایش تکان داد!
بهمحض رسیدن به نامی و محمدی لبخندی روی لب هایم نشاندم.
_رسم نداریم اسپانسر مراسم دیرتر از همه تشریف بیاره... شما مثلا میزبانی جناب شهیاد!
محمدی چشم و ابرویی برایم آمد و نامی صورتش را بیشتر درهم کشید.
_تو شرکت یهسری کار واسهم پیش اومد...
چشمانش بعد از مکثی عمیق سرتاسر سالن چرخید.
_باربد رو نمیبینم!
سریع خودم را جمع و جور کردم.
_موند خونه فرهاد رو نگه داره!
#پست_310
نفس سنگینی کشید و گوشهی لبش را جوید.
_که اینطور....

دوباره نگاهی سرتاپایم انداخت و رو به محمدی گفت:
_ببخشید من باید تنها با دختردارییم حرف بزنم!
محمدی ابروهایش را بالا انداخت و خندید.
_راحت باشید جناب شهیاد!
همین که چند قدم دور شد نامی بلافاصله بازویم را میان دستانش فشرد و با چشمهایی عصبی نگاهم کرد.
_این کوفتی چیه پوشیدی فریا؟
هینی کشیدم و وحشتزده نگاهش کردم.
_چیکار میکنی نامی؟ دستم را ول کن همه دارن نگاه میکنن!
چانهاش را بالا گرفت.
_تا توضیح ندی چرا این لباس رو پوشیدی ولت نمیکنم... میخوای نگاه نکنن خودت راه بیفت هردومون رو ببر یهجای خلوت.
لب گزیدم و زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم.
_باشه... باشه بریم سمت راهروی سرویس.
هنوز آماده نشده. کسی اونجا نیست.
بازویم را که رها کرد جلوتر از او به راه افتادم.
پاهایم میلرزید و جای دستهایش روی بازویم می سوخت.
نامی که تا چند روز پیش حاضر نبود نگاهش را به

چشمانم بدوزد حالا چطور چنین رفتاری از خودش نشان میداد؟
همین که وارد راهرو شدیم حرصی بهسمتش برگشتم و طلبکارتر از خودش صدایم را بالا بردم.
_این چه رفتاری بود جلوی اون همه آدم از خودت نشون دادی نامی؟
دستانش را از هم باز کرد و اشارهای به سرتایم زد.
_فریا من این لباس رو پارسال هم نذاشتم بپوشی. واسهت خریدمش چون چشمت رو گرفته بود.
همین!
حالا با این هیکل پوشیدیش که اعصاب منو بههم بریزی؟
ته دلم کمی لرزید ولی اهمیتی ندادم و اخمهایم را درهم کشیدم.
_فکر نکنم صلاحیت این که تو زندگی من دخالت کنی رو داشته باشی نامی خان!
گوشهی لبش بالا پرید و چشمانش با برق خطرناکی درخشید.
_ببینم کی صلاحیتش رو داره؟ نکنه اون شوهر الدنگت؟
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_311
برای لحظهای دلم برای باربد که این میان بیخودی

داشت مورد عنایت قرار میگرفت سوخت!
_حتی اون هم صلاحیت دخالت کردن تو زندگی منو نداره!
نیشخندی زد و کمی بهسمتم خم شد.
_در اصل عرضهش رو نداره ولی من دارم. خب؟!
تلاش کردم بیشتر بهحرف بکشمش!
انگشت اشارهام را چندبار به سینهاش کوبیدم و سرم را بالا گرفتم.
_زندگی شخصی من به کسی مربوط نیست پسرعمه!
نگاهش تیز شد و بیهوا چانهام را بهچنگ کشید.
_خیال کردی حالا که طلاق گرفتی هرغلطی که بخوای میتونی بکنی. ها؟
با شنیدن حرفش جریان برقی از تنم گذشت و بهت زده نگاهش کردم.
گوشهی لبش بالا پرید و با فکی منقبض شده ادامه داد:
_فکر نمیکردی خبر داشته باشم. نه؟
بهسختی خودم را جمع و جور کردم و ترسیده لب زدم:
_مزخرفه... من طلاق نگرفتم!
فشار کمی به چانهام آورد.
_عکسی که از شناسنامهت دارم یهچیز دیگه میگه!

مردمک چشمهایم گشاد شد و لبهایم از هم باز ماند.
_تو... عکس شناسنامهی منو از کجا گیر آوردی؟
نیشخندی روی لبش نشست.
_انگار آقای محمدی نقش فعالی توی زندگی کاری و شخصیت داره!
اسم محمدی را که شنیدم تنم لرزید و پلکهایم را به هم فشردم.
همهی امیدم به این بود که هنوز دربارهی فرهاد چیزی نفهمیده وگرنه قیامت بهپا میکرد.
_جدا شدن من از از باربد هیچ ارتباطی به تو نداره نامی!
ناگهان چشمهایش برق زد و صورتش را نزدیک کشید آنقدر که نفسهای داغش پوستم را سوزاند.
_پس خبرها حقیقت داره. ها؟
واقعا جدا شدی!
#پست_312
گیج و بیقرار نگاهش کردم.
_مگه نگفتی خودت...
میان حرفم پرید.
_عکسی از شناسنامهت وجود نداره... میخواستم از دهن خودت بشنوم تا مطمئن بشم!
از این که انقدر راحت فریبش را خورده بودم

صورتم سرخ شد!
با حرص مشتی به شانهاش کوبیدم.
_ولم کن نامی... داری اذیتم میکنی!
نگاه داغ و خیرهاش را دورتادور صورتم چرخاند و روی لبهایم مکث کرد.
_دارم اذیتت میکنم؟ تازه داری مثل من میشی فریا...
انگشت شستش را روی لب پایینم کشید و با لحنی کلافه و تند گفت:
_حالا دیگه محدودیتی برای نزدیک شدن بهت ندارم...
چشمهایم گرد شد و تنم لرزید.
موهایم را پشت گوشم زد و با لحنی مرموز ادامه داد:
_بهخاطر اون آشغال به من خیانت کردی و چندماه بعدش ازش طلاق گرفتی!
تا وقتی دلیلش رو نفهمم زندگیت جهنمه!
وحشت زده نگاهش کردم...
فشار انگشتش را روی لبم بیشتر کرد جوری که مطمئن شدم درحال پاک کردن رژ لبم است.
_و تا اون موقع قلم پای هر مردی رو که بهت نزدیک بشه خورد میکنم فریا کوچولو...
با شنیدن حرفش نفسم بند آمد!

نامی حساس قدیم برگشته بود و با گندی که به زندگیاش زدم وای بهحالم بود!
تلاش کردم از زیر نگاه ترسناکش فرار کنم.
_من... من باید برم الان میان دنبالم مهمونا اومدن!
دستش را کمی شل کرد ولی نگاه سنگینش را از روی چشمهایم برنداشت.
_برو... ولی بدون چشم من تا لحظهی آخر به توئه!
باید از حرفش میترسیدم ولی ناخودآگاه پروانهای در قلبم پر زد.
درست مثل قدیمترها...
با تنی که از استرس و هیجان میلرزید به عقب راندمش و بعد با قدمهایی بلند بهسوی سالن فرار کردم.
#پست_313
جایی بین جمعیت تا زیر نگاه هولناک و حرفهای زهرآگینش له نشوم!
بند را آب داده بودم و مثل روز برایم روشن بود چیزی نمانده تا نامی به حقیقت برسد و تا آن موقع من باید راهی برای نجات پیدا میکردم!
با چشمهایی که دو دو میزد دنبال محمدی می گشتم که با شنیدن صدای حمید ترسیده شانههایم ب الا پرید.
_نیم ساعته کجا غیبت زده فریا؟ بیا بریم میخوام

با چندتا از خریدارهای کله گنده آشنات کنم.
دستم را روی قلبم گذاشته و سریع به عقب برگشتم.
_بریم بین جمعیت حمید...
با شنیدن حرفم ابروهایش بالا پرید و دستش را جلو گرفت.
_بفرمایید خانوم!
لبخندی زدم و کنارش به راه افتادم...
هنوز دوقدم هم بر نداشته بودم که سایهای مردانه را بالای سرم حس کردم.
همین که سرم را بالا گرفت با دیدن نامی چشمهایم گرد شد.
_جایی تشریف میبرید؟
حمید که با دیدن غریبهای که دقیقا روبهرویمان سبز شده بود حسابی شوکه شده بود با اخم گفت:
_به جا نیاوردم جناب!
نامی نگاه بیخیالی به حمید انداخت.
_پسرعمهی فریا هستم...
کمی مکث کرد و دستش را جلو گرفت.
_و همینطور اسپانسر نمایشگاه.
حمید که اولینبار بود با نامی روبهرو میشد چشم هایش را گرد کرد و سریع دستش را جلو برد.
_جناب شهیاد شما هستین؟ شرمنده بهجا نیاوردم...

داشتیم با فریا جان میرفتیم با چندتا از خریدارها صحبت کنیم!
نامی نگاه تندی به صورتم انداخت که پوفی کشیدم.
در محیط کاری ما چیزی بهنام القاب رسمی وجود نداشت و همه یکدیگر را با حالتی صمیمی خطاب میکردند!
انگار باید بههمین خاطر تا آخر مهمانی نگاههای عجیب نامی را تحمل میکردم!
_بنده با فریا کار شخصی دارم. میتونید تنها با خریدارها صحبت کنید!
#پست_314
سرزنشگرانه نگاهش کردم که اهمیتی نداد!
حمید نگاهش را بینمان چرخاند و سری تکان داد.
_باشه پس... میبینمتون!
بهمحض رفتنش با اخمی مصنوعی بهسوی نامی برگشتم.
_من و تو چهکار شخصی با هم داریم پسرعمه؟
دستانش را از هم باز کرد.
_من و تو قد یهسال با هم حرف داریم فریا جان...
بریم سمت میز وسط جمعیت ایستادیم!
نفس تندی کشیدم و پشت سرش بهسوی میز به راه افتادم.

همین که اطرافمان کمی خلوت شد برگشت و خیره نگاهم کرد.
_این پسره کی بود؟ یه لحظه نمیتونم ازت چشم بردارم؟!
حرصی نگاهش کردم.
_حمید دوستمه نامی!
نیشخندی تحویلم داد.
_مثل باربد که برادرت بود؟
از این که نمیتوانستم جوابی به طعنههایش بدهم درحال انفجار بودم.
_قراره مکالمه شیرینمون همینجوری پیش بره؟!
کمی بهسمتم خم شد و چشمانش برق زد.
_چهطور؟ معشوِ ق قدیمیم از خاطرات قدیمی خوشش نمیاد؟
صورتم جمع شد و تا حدودی خفه خون گرفتم.
سکوتم را که دید جدی نگاهم کرد.
_چرا بهکسی نگفتی طلاق گرفتی؟
شانهای بالا انداختم.
_لازم نیست آدم و عالم رو بابت اتفاقاتی که توی زندگی شخصیم میفته خبر کنم!
ابروهایش را بالا انداخت.
_آهان یعنی حتی خواهر و مادرت؟!
نگاهم را به دورتادور سالن چرخاندم.

_اوکی... موقع طلاقم دایی تازه فوت کرده بود.
مامان و زندایی آمادگی یه ضربه روحی دیگه رو نداشتن!
اخمهایش را درهم کشید.
_خب؟ الان چی؟
لبهایم را بههم فشردم و دنبال جواب مناسب گشتم.
_تا یک ماه دیگه باربد میره آمریکا اونوقت می تونیم جداییمون رو اعلام کنیم!
چشمهایش حسابی عصبی و پرتهدید بود انگار هربار که راجعبه ازدواجم با باربد حرف میزدم چیزی درونش آتش میگرفت.
_میشه بپرسم دلیل بههم خوردن این ازدواج فرخنده چی بود و چرا اون مرتیکه هنوز طبقه بالای خونهی تو زندگی میکنه و به خونهت رفت و آمد داره؟!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_315
دندانهایش را بههم فشرد.
_آخه تو که دیگه زنش نیستی. لعنتی!
اینبار من بودم که خیره نگاهش میکردم.
پس استخوانی که در گلویش گیر کرده بود این بود!
او از این که من و باربد جدا شده بودیم اطلاع

داشت و بعد از دیدنش در خانهی من حسابی قاطی کرده بود!
قبل از این که بتوانم حرف بزنم ناگهان عصبیتر از قبل ادامه داد:
_بهخاطر اون بچهست نه؟ بالاخره یه نخی دارید که بههم وصلتون کنه!
با شنیدن حرفش قلبم فشرده شد و با ناراحتی به چشمان سرخش نگاه کردم.
_با خودت این کار رو نکن نامی...
بهآرامی دستم را روی بازویش گذاشتم.
_میشه فقط همین یک ماه رو بهم وقت بدی؟
بعدش بهت قول میدم دلیل هرکاری که انجام دادم رو واسهت بگم!
حتی اگه در حد مرگ ازم عصبانی بشی و طردم کنی!
دستش را کنار کشید و اخم کرد.
_هیچ دلیلی برای کاری که تو باهام کردی موجه نیست!
با غم عمیقی نگاهش کرده و آهی کشیدم.
واکنشهای رو به انفجارش جوری بود که باعث می شد به خودم حق بدهم این یک ماه هم برای توضیح دادن صبر کنم!
_باید با خریدارها صحبت کنم ولی گلوم خشک شده

میرم یه لیوان آب بخورم!
خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت.
بیحرف بهسوی میز سلف به راه افتادم.
انگار تلاشم برای نزدیک شدن به نامی فایدهای نداشت.
این مرد تا ابد از من کینه داشت و من تا ابد عاشقش بودم!
از کنار ورودی که میگذشتم با دیدن چهرهای آشنا که مشغول بحث کردن با نگهبان بود لحظهای خشکم زد!
#پست_316
چند قدم جلوتر که رفتم با شنیدن حرفهایش گوشم سوت کشید.
_آقای محترم بنده به دعوت اسپانسر این مهمونی جناب شهیاد اینجا هستم میتونید زنگ بزنید از خودشون بپرسید!
بهمحض این که چشمش به من افتاد سریع قدمی بهسمتم برداشت.
_ایناهاش فریا جون یکی از هنرمندهای اینجا هستن و خودشون اطلاع دارن!
با لبهایی از هم باز مانده نگاهش کردم.
نگهبان سریع بهسمتم چرخید.
_خانوم پاکدل شما در جریانید؟

ناخنهایم را بهکف دستم فشردم و بهسختی سر تکان دادم.
_بله ایشون مهمان ما هستن، اجازهی ورود بدین!
سیما بهمحض شنیدن حرفم چشمانش برق زد و سریع بهسمتم آمد.
_سلام فریا جون خوبی عزیزم؟
بابت نمایشگاه بهت تبریک میگم.
لبخند مصنوعی برلب نشاندم.
_ممنون... اینجا چیکار میکنی؟
ابروهایش بالا پرید.
_ای وای نامی بهت نگفت؟ میگم چرا انقدر تعجب کردی!
تا ابد حالم از اداهای پرافادهاش بههم میخورد.
_حالا میخوای خودت بگی؟!
سریع شروع بهحرف زدن کرد.
_امروز که تو شرکت بودیم من رفتم اتاقش تا...
کمی مکث کرد.
_راستی هنوز نمیدونی. نه؟ من چند وقتیه تو شرکت نامی کار میکنم!
خون بهصورته هجوم آورد و سیبک گلویم بالا و پایین شد.
در شرکت نامی؛ مردی که متعلق به من بود کار می کرد و هرروز او را میدید!

_داشتم میگفتم رفته بودم اتاقش که متوجه شدم امروز مهمونی افتتاحیه نمایشگاهتونه... از اونجایی که همراهی نداشت من باهاش همراه شدم!
انگار که زیر پایم خالی شده بود.
نامی همیشه میدانست چقدر از سیما متنفرم و او را با خودش آورده بود تا عذابم دهد!
#پست_317
دیدن ایندونفر کنار هم در مهمانی نامی به اندازهی کافی عذابم داده بود و نمیدانستم نامی می خواست تا بهکجا به اینکار ادامه دهد و با نگه داشتن سیما کنار خود قلبم را نابود کند.
شاید داشت انتقام روزهای دردناکش را از من می گرفت!
بهمحض رسیدن به میز با ندیدن نامی نگاهم را روی جمعیت چرخاندم و با چشم بهدنبالش گشتم.
_همینجا بود. نمیدونم یههو کجا غیبش زد.
لبخند بزرگی تحویلم داد.
_اگه کاری داری برو من همینجا منتظرش میمونم راستی...
ابرویی بالا انداخت.
_شوهرت کجاست؟
اخمهایم را درهم کشیدم.
_کار داشت نتونست بیاد.

نگاهی به اطراف انداخت.
_ای بابا حیف شد که... میتونستیم چهارتایی بعد از مهمونی بریم بیرون یهدوری بزنیم.
نگاه پرمنظوری به سر و وضعمان انداختم و سری با تاسف برای تلاش ترحم برانگیزش تکان دادم.
بهاندازهی کافی اعصابم را بههم ریخته بود.
شبی که خیال میکردم با نیامدن باربد میتوانم با نامی بهتنهایی بگذرانم با آمدن این تفاله به گند کشیده شده بود!
از همه عصبانی بودم!
از خودم که خیال میکردم میتوانم همهچیز را درست کنم.
از سیمایی که از هر موقعیتی استفاده میکرد تا خودش را به نامی نزدیک کند.
از نامی که برای عذاب دادن من سیما را با خودش آورده بود.
حتی از باربدی که نیامده بود و مرا بین این دونفر تنها گذاشته بود.
_این چند وقتی که شرکت نامی اینا کار میکردم فهمیدم با هم تفاهم زیادی داریم...
کمی مکث کرد.
_انقدر کارهامون هماهنگ بود که عمو عارف پیشنهاد کرد من دستیار شخصی نامی باشم...

بهسختی نفس کشیدم و به سوختن قلبم توجهی نکردم.
_ببینم رابطهی بین من و نامی که تورو اذیت نمی کنه. نه؟ درسته که الان شوهر داری ولی بالاخره قب لا یه زمانی عاشقش بودی!
#پست_318
کلمه به کلمهی حرفهایش مانند خنجری در زخم های قدیمیام فرو میرفت و من از درد به خود می پیچیدم!
لباسم را در دستم مشت کردم و با رنگی پریده خیره نگاهش کردم.
_میدونی مردم معمولا از چی زیاد تعریف میکنن سیما؟
متعجب نگاهم کرد.
_از چی؟!
نگاهی به نامی که از میان جمعیت با قدمهایی بلند بهسمتمان میامد انداختم و با خونسردی جواب دادم:
_از چیزی که ندارنش... مثل تو که هیچوقت رابطه ای با نامی نداشتی و نمیتونی داشته باشی!
لبخند سردی به صورت شوکهاش زدم و قبل از این که نامی به میز برسد برگشتم و بهسمت محمدی به راه افتادم.

از درون میلرزیدم و دست و پایم یخ زده بود.
من تنهایشان گذاشته بودم چون طاقت دیدن آن دونفر را در کنار هم نداشتم.
میان من و باربد هرچه که بود غیر واقعی بود و میان آن دونفر هرچه که پیش میآمد واقعی بود و همین قلبم را میشکست!
پلکهایم را بههم فشردم و قدمهایم را آرام کردم.
فقط چند قدم مانده بود به محمدی برسم که ناگهان دست بزرگی از پشت سر بازویم را به چنگ کشید.
_کجا داری میری؟!
با شنیدن صدای نامی بهت زده برگشتم و نگاه عصبی بهصورت طلبکارش انداختم.
_باید توضیح بدم؟!
مردمک چشمهایش گشاد شد.
_نگفتم از جلوی چشمهام دور نشو؟
میدونی از کی میون جمعیت دنبالت میگشتم؟
با پرخاش بازویم را از میان دستانش بیرون کشیدم.
_سیما اومده... سر میز منتظرته!
گیج و کلافه نگاهم کرد.
_به من چه که سیما اومده؟ اصلا چرا منتظر منه؟
لبهایم را بههم فشردم و به چشمهای ناراحتش خیره شدم.
_نمیدونم شاید واسه این که بهعنوان همراه

آوردیش ازت یه انتظاراتی داره!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_319
بیهوا مچ دستم را میان دستانش گرفت و مرا پشت سرش کشاند.
_احتمالا تو این دودقیقهای که نبودی یهچیزی خورده تو سرت داری هذیون میگی!
تلاش کردم دستم را بیرون بکشم.
_آره اتفاقا سیما خانوم با پتک زده تو سرم چشمهام رو باز کرده!
منو بگو خیال کردم اسپانسر نمایشگاه شدی تا جدی کمک کنی. نگو قصدت سوزوندن من بود!
برگشت و نگاه بهت زدهای بهصورتم انداخت.
_مقصد عوض شد... میبرمت بیمارستان!
حرصی نگاهش کردم.
_دستم رو ول کن همه دارن نگاه میکنن نامی!
همانطور که مرا بهسوی راهروی بیرون سرویس می کشاند غرید:
_بهجهنم بذار نگاه کنن!
همین که وارد راهرو شده و از دید جمعیت خارج شدیم مچ دستم را رها کرد و چانهاش را بالا گرفت.
_حالا بگو ببینم چت شده؟!
دستهایم را مشت کردم.

_هنوز خودت رو میزنی به اون راه؟
خیالت راحت تیرت بهدف نشست حسابی جزم دادی. حالا که چی؟
گیج شده نگاهم کرد.
_چی میگی فریا؟ کدوم هدف؟
عصبی ضربهای به سینهاش کوبیدم تا فاصله بگیرد.
_چرا سیما رو با خودت آوردی؟!
ابروهایش از تعجب بالا پرید.
_یادم نمیاد سیما با من اومده باشه!
کلافه جواب دادم:
_چرا دعوتش کردی؟
خونسردتر از قبل گفت:
_یادم نمیاد دعوتش کرده باشم!
حرصی صدایم را بالا بردم.
_انقدر حرف رو نپیچون نامی خودش گفت بهخاطر تو اومده!
تک خندهی تمسخرآمیزی کرد.
_فریا تو به من خیانت کردی اون وقت بهخاطر این که من آدرس مهمونی نمایشگاهت رو دادم به سیما تا شاید بتونم واسهت چندتا مشتری جور کنم از من عصبانی هستی؟!
#پست_320
چشمهایم را گرد کردم.

_خوبه خیالم راحت شد!
سری بالا انداخت.
_از چی؟
نیشخندی زدم.
_نیم ساعت گذشته رو یادت رفته بود بهم یادآوری کنی بهت خیانت کردم!
با فکی منقبض شده نگاهم کرد که ادامه دادم:
_چرا خیال کردی من برای فروش کارهام نیاز به خیرخواهی این آشغاِ ل ارتقا یافته دارم؟
نگو که نمیدونی اون بهخاطر بودن کنار تو و طعنه زدن به من اینجاست نه هر چیز دیگهای!
اخمهایش را درهم کشید.
_میفهمی چی داری میگی؟
بیهوا از این همه فشار بغضم گرفت.
_دارم میگم من از اون متنفرم و تو از قصد با خودت آوردیش تا تحقیرم کنی!
بهچشمهای سرخم خیره شد و کلافه سر تکان داد.
انگار دوباره هممچیز مثل قدیم شده بود!
_راجعبه من اینجوری فکر میکنی؟ اصلا من چرا باید تحقیرت کنم؟
چانهام لرزید و با چشمهای اشکی و صدایی که به زور از گلویم بیرون میآمد گفتم:
_چون از نظرت من یه خائن عوضیم و ازم متنفر...

ناگهان لبهای گرمش محکم بهلبهایم کوبیده شد و ادامهی حرفم را بلعید!
جان سخت بودم!
میان زلزلهای مهیب زیرپاهایم، میان صاعقهای عمیق روی سرم دنبال روشنایی میگشتم!
بدون لحظهای مکث و تردید به خودم اجازه دادم در بوسههایش غرق شوم...
لبهایم را از هم باز کردم و جوری لبهایش را به آغوش کشیدم که انگار جز این دیگر راه نفس کشیدنی نبود...
#پست_321
و او خودش را گم کرده بود در مزه مزهی این تلخِ ی شیرین که بعد از مدتها؛ وصال را ناباورانهتر می کرد!
بازوهای بزرگش را جوری دور تنم پیچیده بود که درحال له شدن بودم...
لبهای کوچکم را جوری میبلعید که نفسم به هلهله افتاد و من این اجازه را به او میدادم که جسمم را بدرد و نفسم را تنگ کند تا برای ابدیت فقط متعلق به او باشم!
چنان با حسرت یکدیگر را بوسیدم که زانوهایم به لرزه افتاد و با کمی درد بهسختی خودم را عقب کشیدم.

پلکهایش از هم فاصله گرفت و با چشمهایی سرخ و مبهوت نگاهم کرد.
_فریا من...
سیبک گلویش بالا و پایین شد و با دستهایی مشت شده و گیج قدمی بهعقب برداشت.
_نباید این کار رو میکردم!
در سکوتی مبهم به تقلایش خیره شدم.
سرش را به دوطرف تکان داد و قبل از این که از راهرو خارج شود عصبی گفت:
_فقط فراموشش کن!
ناگهان با شوکی سهمگین از این رویای دیرینه بیرون آمدم و به قدمهای بلند و محکمش خیره ماندم.
رویای هرشبم به حقیقت پیوسته بود ولی دیگر هیچچیز مثل قبل نبود!
از بوسیدن من پشیمان بود؟
قبلترها هیچ چیز اینگونه نبود!
ناگهان با صدای دست زدن کسی سریع سرم را بالا گرفتم.
_باریکلا فریا خانوم زندایی اینجوری تربیتت کرده؟ با وجود این که شوهر داری مردای دیگه رو هم اغوا میکنی؟!
با شنیدن صدای سیما تنم سرد شد و وحشت زده نگاهش کردم.

نمیدانستم از کی همهچیز را دیده است!
_دهنت رو ببند سیما...
نگاه پرنفرتی بهصورتم انداخت و عصبی خودش را به من رساند.
_دلم میخواد بدونم وقتی بقیه بفهمن تو و نامی با هم رابطه دارید چه عکسالعملی نشون میدن.
بهسختی جلوی لرزش تنم را گرفتم و تلاش کردم از کنارش عبور کنم.
_بهنفعته تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی!
#پست_322
قبل از رد شدنم چنگی به بازویم انداخت و با بیزاری گفت:
_موقعی که مجرد بودی مدام دور نامی موسموس حا
میکردی و نمیذاشتی چشمهاش کسی رو ببینه.
لا که ازدواج کردی و متاهلی هم ازش دست نمیکشی؟
سیرمونی نداری نه؟
از رفتارت خجالت بکش کثافِ ت هر...
محکم بازویم را از چنگش بیرون کشیده و عصبی بهعقب هلش دادم.
ترسیده بودم ولی بوی سوختنش سرمستم کرده

بود.
_درسته من یه کثافتم سیما... کثافتی که هیچوقت نمیتونی ازش جلو بزنی!
تمام چیزی که از این دنیا میخوای توجه نامیه...
چیزی که من تمام و کمال دارمش حتی با این که شوهر دارم!
هرشب قبل از خواب این رو پیش خودت مرور کن و بیشتر زجر بکش چون حتی اگه من مرده باشم هم توجه نامی به جنازهی منه نه به تو و هیچکس دیگه!
بیتوجه بهصورت شوکهاش محکم بهعقب هلش دادم و از راهرو خارج شدم.
آخرین نفری که حق قضاوت مرا داشت این موش فرصتطلب بود.
تا آخرین توانم میجنگیدم و از قلمروم دفاع می کردم.
هیچوقت اجازه نمیدادم پدر فرزندم، مردی که هنوز تنم از بوسههایش در لرزش بود برای کس دیگری بشود.
من در حقش بد کرده بودم ولی الان وقت جبران بود!
با چشم بهدنبالش گشتم ولی بهمحض دیدنش صدای محمدی باعث شد بهعقب برگردم.

_فریا خانوم یک ساعته این بنده خداها رو معطل کردی. بیا میخوان باهات حرف بزنن.
نفس تندی کشیدم و با ناراحتی پشت سرش به راه افتادم.
بهمحض رسیدن به مهمانها خوشآمد گویی کردم و مشغول توضیح شدم.
نگاهم مدام بهسمت جمعیت و نامی که کلافه گوشه ای ایستاده و سیگار میکشید میچرخید.
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_323
در حین توضیحاتم چندباری تپق زدم ولی نمی توانستم حواسم را از بوسهای که دلم را ذوب کرده بود و نامی پریشان پرت کنم.
نامی از این بوسه پشیمان بود ولی من خوشحال ترین آدم روی زمین بودم!
نیمساعتی مشغول سر و کله زدن با مهمانها بودم و بهسختی تلاش میکردم نگاهم روی نامی خیره نماند.
با دیدن سیما که انگار بالاخره از راهروی سرویس دل کنده بود و با لبخندی مصنوعی بهسمت نامی میرفت گوشهی لبم بالا پرید.
حالا که فهمیده بودم خودش را آویزان نامی کرده بود تا بهمهمانی برسد و مرا بچزاند کمی خیالم

راحتتر شده بود.
نگاهم چندباری روی سیما که تلاش میکرد با خنده هایی بلند سر صحبت را با نامی باز کند چرخ خورد.
ولی نامی آنقدر درگیر و کلافه بود که به هیچکدام از حرفهایش توجهی نمیکرد!
بالاخره بعد از یک ساعت توضیحاتم به پایان رسید و وقت شام فرا رسید.
نامی همچنان سرجایش ایستاده بود و سیما به سمت سلف رفته بود تا برای خودش غذا بکشد.
با قدمهایی آرام خودم را به او رساندم و روبه رویش ایستادم.
انقدر فکرش درگیر بود که حتی متوجه آمدنم نشد!
_سیما همهچیز رو دید!
نگاه ماتش سریع بهسمتم چرخید.
_چی؟
لبهایم را تر کردم و خیره بهصورت درهمش تکرار کردم.
_سیما دید که همو بوسیدیم!
اخمهایش را درهم کشید و کلافه دستی بهپشت گردنش کشید.
_مهم نیست... دیگه راجعبهش حرف نزن!
#پست_324
پشت چشمی برایش نازک کردم.

_میشه انقدر ادای قربانیها رو در نیاری؟
چیزی بود که هردومون خواستیمش!
لبهایش را بهم فشرد.
چشمهایش هنوز سرد بودند.
_یهلحظه کنترلم رو از دست دادم!
دیگه هیچوقت تکرار نمیشه!
سرم را کمی کج کردم که موهای فرم روی شانهام ریخت.
_خیلی هم مطمئن نباش!
با آشفتگی تذکر داد:
_فریا...
نگاهش را از من گرفت.
_خیال نکن با این بوسه همهچیز رو فراموش کردم!
لحنش تند شد.
_هنوز یادم نرفته تو بهم خیانت کردی!
آهی کشیدم و تلاش کردم بحث را عوض کنم.
_سیما گفت هرچی که دیده رو بههمه میگه!
سیگار دیگری از جیبش بیرون کشید.
_چنین غلطی نمیکنه... اگر هم بکنه کی اهمیت می ده؟
ابروهایم بالا پرید.
_به این که بقیه فکر کنن با یه زن شوهردار رابطه داری اهمیتی نمیدی؟

نگاه خصمانهای نثارم کرد.
_تو شوهر نداری فریا...
شانهای بالا انداختم.
_بقیه که نمیدونن!
چشمهایش شرور شدند.
_بهزودی همه میفهمن. خیال کردی اجازه میدم اون مرتیکه همینجوری توی خونهت لنگر بندازه؟
بهت زده نگاهش کردم.
_باید اجازه بدی خودم انجامش بدم!
سرش را بهدوطرف تکان داد.
_تا وقتی دلیل اصلی پنهون کاریت رو بهم نگی اوضاع همینطوری باقی میمونه فریا...
دستم را روی بازویش گذاشتم.
_نامی من...
قبل از تمام شدن حرفم بیهوا مچ دستم را میان دستانش گرفت.
_بازوت چرا زخم شده؟
عصبی صورتش را درهم کشید.
_ببینم کار منه؟!
#پست_325
نگاهی بهجای ناخنهای سیما روی بازویم انداختم.
_نه کار تو نیست... کار عاشق دل خستته که خیال میکنه من قصد دارم تورو ازش بدزدم!

با همان حالت نگاهم کرد که نچی کردم و مچ دستم را بیرون کشیدم.
_کار سیماست. وقتی ما رو با هم دید اومد کلی حرف بارم کرد و یه یادگاری هم گذاشت و رفت.
نگاهش سرد شد و چشمانش سریع بهدنبال سیما چرخید.
_من این عوضی رو میکشم!
لبهایم از هم باز ماند.
_آروم باش نامی. یادت رفته کجاییم؟
در ضمن این آشی بود که خودت واسهمون پختی!
چپچپی نگاهم کرد و صاف سرجایش ایستاد.
بهمحض آمدن سیما چشمان مؤاخذهگر و پرخصومتش را به او دوخت.
_تو اومده بودی اینجا مشتری جوری کنی یا کشیک زندگی خصوصی منو بدی؟
سیما که مستقیم مورد حمله قرار گرفته بود جا خورده نگاهش کرد.
_چی داری میگی نامی من... من میخواستم برم سرویس یههو دیدم فریا بهت نزدیک شده یعنی...
چشمهایم گرد شد و نامی میان حرفش پرید.
_این من بودم که بهش نزدیک شدم!
بههرحال به تو ارتباطی نداره سیما سرت تو کار خودت باشه.

کمی دلم آرام گرفت.
سیما با صورتی رنگ پریده زمرمه کرد:
_موقع برگشت وقتی تنها شدیم با هم حرف می زنیم!
با شنیدن حرفش دندانهایم را بههم فشردم.
کم رو داشت آستر هم میخواست.
_برگشت فریا رو میرسونم ماشین نیاورده. خودت همونطور که اومدی برگرد. درضمن از فردا حق نداری پات رو توی شرکت بذاری. من نیازی به جاسوس ندارم!
#پست_326
لحظهای حس عجیبی ته قلبم پیچید.
این نامی بود که از من دفاع میکرد؟
نامی که بار اول بیزاری میان چشمانش نسبت به من موج میزد؟
سیما با بغض و حرص عجیبی گفت:
_تو با یه زن شوهردار رابطه داری اونوقت من شدم مقصر؟ باورم نمیشه تبدیل به چنین آدمی شده باشی نامی همهش تقصیر این هرز...
قبل از بهپایان رساندن حرفش نامی بیهوا به سمتش خیز برداشت که قلبم فرو ریخت و وحشت زده بازویش را چسبیدم.
_ببند دهنت رو تا خودم نبستمش سیما... همین الان

گورت رو از جلوی چشمهام گم میکنی فهمیدی؟
بازویش را فشار دادم و ترسیده از نگاههای رویمان ن الیدم:
_بس کن نامی همه دارن نگاه میکنن.
سیما قدمی بهعقب برداشت و با لحنی عصبی گفت:
_نمیگفتی خودم یهلحظه هم تو این کثافت خونه نمیموندم...
رو به من با لحن پرتهدیدی گفت:
_خیلی دوست دارم ببینم لحظهای که همه و به خصوص شوهرت بفهمن با نامی رابطه داری تف توی صورتت میندازن یا نه!
در سکوتی سرد و زننده نگاهش کردم.
نمیخواستم جوابی بدهم چون چنین چیزی امکان نداشت. انگار نامی هم مثل من فکر میکرد که بی حرف اجازه داد سیما از این قضیه قسر در برود!
بهمحض خارج شدنش از سالن برگشتم و نگاه گرفتهام را به نامی دوختم.
_تند رفتی نامی... نمیخوام جار و جنجال راه بیفته.
با بیخیالی نگاهم کرد.
_عاقبت کسی که دماغش رو تو کفش من بکنه همینه.
میدانستم بهخاطر من اینکار را کرده ولی

هیچوقت حاضر به اعتراف نمیشد.
_حالا فهمیدی وقتی گفتم قصدش از اومدن به اینجا یهچیز دیگهست منظورم چی بود؟
اخمهایش را درهم کشید.
_از همون اول نباید اجازه میدادم پاش رو توی شرکت بذاره.
از این که پایش از شرکت نامی بریده شده بود کمی خیالم راحت شد.
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را بهاطراف دوختم.
_چیزی میخوری واسهت بیارم نامی؟
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_327
سرش را بهدوطرف تکان داد.
_نه میل ندارم.
با نگرانی نگاهش کردم.
_ناهار خوردی؟
کلافه نگاهم کرد.
_وقت نکردم!
چپچپی نگاهش کردم.
_یعنی چی که وقت نکردی؟ مگه بچهای نامی؟
خواست جوابی بدهد که با قدمهایی بلند بهسوی سلف به راه افتادم.
بالاخره از الان میتوانستم حداقل نقش زن زندگی

اش را بازی کنم که نه؟!
بشقاب را از غذا پر کردم و بهسمت میز برگشتم.
در تمام این لحظات سنگینی نگاهش را روی خودم حس میکردم.
بشقاب را جلویش روی میز گذاشتم و اشارهای زدم.
_بشقابت رو صاف کن!
گوشهی لبهایش کمی بالا پرید ولی خنده به چشمانش نرسید.
_مامان بودن روت تاثیر گذاشته؟
چندلحظه با حالت خاصی نگاهش کردم.
دلم پر میزد برای لحظهای فرهاد را در آغوشش ببینم!
خواستم چیزی بگویم ولی غم عمیق درون چشمانش خفهام کرد!
سرم را پایین انداخته و زیرلب زمزمه کردم:
_واللّه اگه فرهاد مثل تو ناز و ادایی باشه!
گلویش را صاف کرد.
_شنیدم چی گفتی!
لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست و بحث را عوض کردم.
_بخور سرد میشه.
کمی این پا و آنپا کرد و چندبار تلاش کرد تا حرفی بزند.

بالاخره بعد از چند دقیقه دلش طاقت نداد و گفت:
_چرا واسه خودت غذا نکشیدی؟
لبهایم را تر کردم و کمی سرم را کج کردم.
_نگران منی؟
#پست_328
اخمهایش را درهم کشید.
_نمیتونی یهجواب سرراست بهآدم بدی نه؟
لبخندم پررنگ شد.
_تا وقتی میتونم اذیتت کنم. نه!
سکوتش را که دیدم آرام گرفتم.
_فعلا اشتها ندارم. رفتم خونه یهچیزی میخورم.
کمی مکث کرد.
_مطمئنی یهچیزی میخوری یا داری منو دست به سر میکنی؟!
شانهای بالا انداختم.
_چون بچه شیر میدم نباید خودم رو گشنه نگهدارم وگرنه شیر کافی برای سیر شدن بچه ندارم!
با شنیدن حرفم ناگهان غذا در گلویش پرید و چند سرفهی بلند کرد.
با دیدن عکسالعملش لحظهای خندهام گرفت.
مشخص بود در تاریکترین اعماق ذهنش هم خیال نمیکرد چنین جوابی بشنود.
ناگهان اخمهایش را درهم کشید.

_تو نباید راجعبه این مسائل با من حرف بزنی.
متوجهی؟ من و تو هیچ رابطهای با هم ندارم و نمی خوام راجعبه نحوهی شیر دادن بچهت چیزی بشنوم!
بهسختی خندهام را کنترل کردم.
_فقظ میخواستم مطمئنت کنم وقتی رفتم خونه غذا میخورم.
صاف سرجایش ایستاد و بشقاب را کنار زد.
_واسهم مهم نیست!
آهی کشیدم و با عذاب وجدان به رفتارهای ضدونقیضش خیره ماندم.
خودش هم نمیفهمید از رابطه میانمان چه می خواهد و مدام رنگ عوض میکرد.
ته قلبش نرم شده بود ولی فکر خیانت من آزارش میداد و نمیتوانست مرا کنار خودش بپذیرد!
چنددقیقه بعد محمدی با گروهی از هنرمندان به سمتمان آمد و شروع به معرفی نامی کرد.
همین که رسید با چشمانی براق دستش را جلو گرفت و با لبخندی از ته دل گفت:
_خب بچهها ایشون همون جناب شهیادی هستن که لحظهی آخری دستمون رو گرفت و اجازه نداد نمایشگاه به تاخیر بیفته!
بچهها یکی یکی جلو آمده و شروع به

خوشامدگویی کردند.
لاله کنارم ایستاد و سقلمهای به پهلویم کوبید.
_ببینم این جنتلمن کیه؟
نگاه آرامی بهصورت خوشحالش انداختم و به راحتی گفتم:
_مردیه که من عاشقشم!
#پست_329
شوکه از رک بودنم چشمهایش گرد شد.
_شوخی میکنی؟ پس باربد چی؟
خندهام گرفت.
_باربد چی؟ من و اون از هم جدا شدیم لاله... حالا من عاشق این مردم درکش انقدر سخته؟
نگاهش را بین من و نامی چرخاند و سرش را تکان داد.
_خب... نه فقط من... با اجازهت من باید برم این خبر دسته اول رو به بچهها برسونم!
همین که با قدمهایی بلند از کنارم گذشت خندهام گرفت.
اینجوری همهچیز بهتر بود!
این که همه بدانند این مرد زنی را برای خودش دارد خیالم را راحت میکرد.
هم جلوی فکر و خیالهای بیهوده را میگرفت و هم باعث گرم شدن قلبم میشد.

هرچقدر هم که درحال حاضر او از من کینه بهدل داشته باشد من نمیتوانم از افشای علاقهام به او دست بکشم!
بههرحال مقصر این جدایی من بودم و خودم هم به هرروشی شده او را به خودم برمیگردانم!
چنددقیقه بیشتر طول نکشید که متوجه نگاهایی که مدام رویمان خیره میماند شدم.
نامی که تازه از معرفیها خلاص شده بود کمی به سمتم خم شد و بهآرامی پرسید:
_چرا همه زل زدن به ما؟
زیر چشمی نگاهش کردم.
_از اونجایی که من توی محل کار با هیچ آقایی بیش از حد صمیمی نمیشم کنجکاو شدن!
اخمهایش را درهم کشید و چپچپی نگاهم کرد.
_الان با این یارو محمدی صمیمی نیستی؟
خدا رحم کرد پس...
نیشخندی زدم و با صدایی آرام ادامه دادم:
_من که در طی مهمونی با هر مردی دوبار نمیرم یه گوشه بهدور از چشم همه خلوت کنم...
ابرویی برایش بالا انداختم و ادامه دادم:
_به هر مردی اجازه نمیدم وقتی این همه آدم درست کنار گوشم ایستادن تو یه راهروی تنگ و تاریک منو ببوسه!

#پست_330
بدنش منقبض شد و جا خورده نگاهم کرد.
_فریا...!
حتی صدای پر هشدارش هم باعث نشد دست از شیطنت بکشم.
_با انکار کردن تو قرار نیست اون بوسه فراموش بشه نامی شهیاد!
دستهایش را مشت کرد و با نگاهی تیز به روبهرو خیره ماند.
این بازی را خودش شروع کرده بود و نباید بابت ادامه دادنش به من خرده میگرفت!
بالاخره بعد از بهپایان رسیدن مهمانی و صحبت کوتاهی که آقای محمدی انجام داد تصمیم به رفتن گرفتیم.
این مهمانی برای هنرمندان بیشتر شامل شو کردن اثرهایشان بود تا خریدارها را به نمایشگاه بکشانند و از نظر محمدی بسیار خوب پیش رفته بود!
مانتویم را پوشیدم و کیفم را در دست گرفتم.
نگاهی به نامی که مشغول حرف زدن با محمدی بود انداختم و بهسمت بچهها به راه افتادم.
حمید بهمحض دیدنم چشمهایش را برایم گرد کرد.
_بیا اینجا ببینم این فضول خانوم راست میگه؟
با خنده نگاهش کردم.

_اگه منظورت راجعبه علاقهی من به نامیه آره راست میگه!
حمید ابروهایش را بالا انداخت.
_اونم دوِ ست داره؟
نچی کردم.
_دارم روش کار میکنم!
نیشخندی زد و با مسخره بازی بهسمتم خم شد.
_بههرحال اگه اون نشد میدونی که در من همیشه بهروت بازه!
با خنده بهعقب هلش دادم.
_درتو بذار بابا.
قبل از این که جوابی بدهد صدایی محکم و جدی که از پشت سر بلند شد باعث سکوتمان شد.
_فریا خداحافظیت تموم نشده؟!
لاله سریع هلی به کمرم داد.
_برو برو سوژه غیرتی شده تا تنور داغه بچسبون!
تک خندهای کردم و بهعقب برگشتم.
با دیدن اخمهای درهم نامی آهی کشیدم و سرم را بهدوطرف تکان دادم.
با بچهها خداحافظی سرسری کردم و سریع بهسوی نامی به راه افتادم.
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_331

همین که سوار ماشین شدیم صدایش بلند شد.
_این پسره چه نسبتی با تو داره؟
نفس عمیقی کشیدم تا آرام بمانم.
نامی حساِ س گذشته حالا تبدیل به مردی شکاک شده بود و قسمت بد ماجرا اینجا بوده که کاملا حق داشت چنین رفتاری از خودش نشان بدهد و من فع لا مجبور به مدارا بودم.
مغز او از خیانت پر شده بود و هر مردی را که به من نزدیک میدید شروع به هشدار دادن میکرد.
_یکی از بچههای گالریه...
اخمهایش را درهم کشید و پایش را روی گاز فشرد.
_با همهی بچههای گالری انقدر صمیمی رفتار می کنی؟ اون از محمدی این هم از این مرتیکه!
لبهایم را بههم فشردم.
_محیط کاری ما خشک و مقرراتی نیست نامی معمو لا همه هنرمندها با هم دوستن و رابطه نزدیکی دارن!
با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت.
_که اینطور...
نگاهی به بیرون انداختم و گفتم:
_لطفا از یهجایی برو ترافیک کمتر باشه زودتر برسیم خونه.
صاف سرجایش نشست.

_چیه دیگه تحمل دیدنم رو نداری؟
حرف زدن با نامی لجباز مثل قدم زدن در میدان مین بود.
_نه میترسم فرهاد بهونه بگیره. از غروبی تا الان شیر نخورده!
بدنش منقبض شد و به روبهرو خیره شد.
_پیش اون پسرهست؟
لبهایم را بههم فشردم.
_آره...
زیر چشمی نگاهم کرد.
_طبقه بالای خونهت؟
آهی کشیدم و اعتراف کردم:
_آره...
بدخلقتر از قبل صورتش درهم شد.
در کل مسیر جوری در فکر فرو رفته بود که دیگر جرئت نکردم حرفی بزنم.
بهمحض رسیدن بهسمتش برگشتم و لبخندی زدم.
_ممنون که رسوندیم. شب خوش.
بدون دادن هیچ جوابی به روبهرو خیره ماند.
#پست_332
سکوتش را که دیدم آهی کشیدم و با ناراحتی از ماشین پیاده شدم.
با قدمهایی بلند بهسوی در به راه افتاده و مشغول

باز کردنش شدم.
همین که خواستم وارد شوم متوجه شدم نامی هنوز از کوچه خارج نشده و مشغول پارک کردن ماشینش است!
گیج و سوالی سرجایم ایستادم و نگاهش کردم.
چرا داشت ماشینش را پارک میکرد؟!
همین که از ماشین پیاده شده و بهسمتم آمد متعجب پرسیدم:
_پس چرا نرفتی؟
سری برایم بالا انداخت.
_با مهمون اینجوری رفتار میکنی؟
لبهایم از هم باز ماند و از جلوی در کنار رفتم.
_با مهمونی که این موقع شب خودش رو دعوت می کنه. آره!
از رو نرفت و وارد خانه شد.
_برو دنبال بچهت بیارش پایین... من امشب اینجا میمونم.
با شنیدن حرفش دم در خشکم زد.
لبهایم چندبار از هم باز و بسته شد و با ناباوری ن الیدم:
_چی میگی نامی؟
همانطور که از پلهها بالا میرفت اشارهای زد.
_گفتم امشب اینجا میمونم!

راهم دوره خسته هم هستم نمیتونم برگردم خونه.
اخمهایم را درهم کشیدم.
_مگه خونهی من هتله؟
نگاه تیزی بهصورتم انداخت.
_چرا؟ میترسی همسایهت منو اینجا ببینه و ناراحت بشه؟
دندانهایم را بههم فشردم و عصبی از کنارش عبور کردم.
کلید را کف دستش گذاشتم و بهسمت طبقهی دوم به راه افتادم.
_برو داخل تا من برم فرهاد رو بیارم و با هم حرف بزنیم.
وقتی با بیخیالی وارد خانه شد سریع بهسمت طبقه ی بالا دویدم و چندبار به در کوبیدم.
همین که باربد در را باز کرد سریع خودم را به داخل پرت کردم و وحشت زده صدایم را بالا بردم.
_نامی اینجاست... همهچیز رو میدونه!
داریوش فرهاد را بهآغوش کشید و سریع از جا بلند شد.
_چیشده فریا؟ نامی چی رو میدونه؟
نفسنفس زنان گفتم:
_نمیتونم زیاد اینجا بمونم باید برگردم پایین نامی مننظرمه... گفت میخواد امشب خونهم بمونه!

باربد نفس راحتی کشید.
_آخیش خیالم راحت شد... بهتر از چیزی که فکر میکردم پیش رفت. ببر بچهش رو بده بغلش ببین چه عکسالعملی نشون میده!
چپچپی نگاهش کردم.
_اینو هنوز نمیدونه احمق... فقط میدونه ما طلاق گرفتیم و تو طبقهی بالای خونهم زندگی میکنی همین!
داریوش جدی نگاهم کرد.
_تو خونهی تو چیکار میکنه؟
#پست_333
فرهاد را از آغوشش گرفتم.
_فکر کنم میترسه من هنوز با باربد رابطه داشته باشم!
جفت پاش رو کرده تو یهکفش که شب اینجا بمونه.
باربد بهت زده نگاهم کرد.
_تو هم بهش اجازه دادی؟
بوسهای روی صورت فرهاد کاشتم.
_هنوز حرف نزدیم... من باید برم بقیهش رو فردا واسهتون تعریف میکنم. میترسم اگه دیر کنم راه بیفته بیاد بالا.
درحالیکه تلاش میکردم خودم را آرام کنم فرهاد به بغل از پلهها پایین اومدم.

در نیمهباز خانه را باز کردم و وارد شدم.
با دیدن نامی که شناسنامهام را بین دستانش گرفته و با سیگاری در دستش بهطور دقیق درحال بررسی آن بود خون در رگهایم خشکید.
لعنتی بابت شلختگی بیش از حد به خودم فرستادم و سریع عکس العمل نشان دادم.
_داری چیکار میکنی نامی؟
بهسمتم چرخید و با دیدن فرهاد میان آغوشم سیگارش را در ظرف آشغالی که روی میز بود خاموش کرد.
_یک سال پیش که زندایی شناسنامهت رو نشونم داد فقط یک قدم تا مرگ فاصله داشتم فریا...
شناسنامه را روی میز پرت کرد که نفس آرامی کشیدم.
_نمیدونم کی یاد گرفتم باهاش کنار بیام ولی از یه جایی بهبعد با فکر کردن بهش دیگه قلبم خونریزی نکرد. انگار که سر شده بودم!
لبهایم را بههم فشردم و قدمی بهسمتش برداشتم.
همین که خواستم حرف بزنم صدای نق نق فرهاد بلند شد.
نگاهی به صورتم انداخت.
_ببر بخوابونش من همینجا روی کاناپه میمونم.
کمی مردد شدم.

_واقعا میخوای امشب اینجا بخوابی؟
اخمی روی صورتش نشاند.
_معذب میشی؟
#پست_334
سرم را بهدوطرف تکان دادم.
_نه... فقط انتظارش رو نداشتم.
در سکوت نگاهم کرد و حرفی نزد.
سرم را پایین انداختم و زیر نگاه سنگینش وارد اتاق خواب شدم.
فرهاد را روی تخت گذاشتم و لباسهایم را با تیشرت و شلواری خانگی تعویض کردم.
دلم پشت در اتاق جا مانده بود و لحظهای تمرکز نداشتم.
فرهاد را در آغوش کشیدم و با دلهرهای بی حد و مرز شروع به شیر دادنش کردم.
نیم ساعتی طول کشید تا کامل به خواب برود و نمیدانستم در این زمان نامی بهخواب رفته یا نه!
هنوز در باورم نمیگنجید در اینلحظه نامی در خانه ی من باشد!
فرهاد را روی تختش گذاشتم و بهآرامی از اتاق بیرون زدم.
با دیدنش که سرش را بهپشتی کاناپه تکیه داده و چشمانش را بسته بود چندلحظه مات شده نگاهش

کردم.
_پسرت رو خوابوندی؟
با شنیدن حرفش شانههایم بالا پرید.
_بیداری؟
چشمهایش را باز کرد و خیره نگاهم کرد.
_چون خیال کردی خوابیدم وایسادی بالاسرم تا نگاهم کنی؟
لبم را تر کردم و کنارش روی کاناپه نشستم.
_قصدت از اینجا اومدن چیه نامی؟
بهسمتم چرخید.
_اومدم جواب سوالم رو بگیرم!
گلویم خشک شد.
_چه سوالی؟
گوشهی لبش را جوید و تیز نگاهم کرد.
_هزارتا چرا توی ذهنم دارم فریا...
چرا بهم خیانت کردی؟
چرا با باربد ازدواج کردی؟
چرا ازش طلاق گرفتی؟
چرا هنوز جوری رفتار میکنی که انگار هنوز به من...
بهاینجای حرفش که رسید سکوت کرد.
با شیفتگی نگاهش کردم و حرفش را ادامه دادم:
_چرا جوری رفتار میکنم که انگار مثل دیوونهها

عاشقتم؟
کمی مکث کردم.
_چون هستم نامی!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_335
بدنش منقبض شد و با حالت عجیبی بهچشمانم خیره شد.
انگار که انفجاری عظیم در نگاهش رخ داده بود.
_دوباره داری بهم دروغ میگی!
اصلا به چه حقی این حرف رو میزنی فریا؟
دستم را روی بازویش گذاشتم.
_شب آخری که با هم گذروندیم اثبات این که چه قدر عاشقتم نیست؟
سیبک گلویش بالا و پایین شد ولی دستم را پس نزد.
_چرا بهم خیانت کردی؟
لبهایم لرزید.
_هیچوقت بهت خیانت نکردم نامی!
صورتش را کمی جلوتر کشید.
_به من دروغ میگی؟ به منی که اسمت رو تو شناسنامهش دیدم؟
اشک سرزده خودش را بهچشمانم دعوت کرد.
_مجبور شدم!

نیشخندی زد و بیهوا خودش را عقب کشید.
_چی مجبورت کرد. ها؟
اون بچه هم از سر اجبار بود؟
برای لحظهای بهسرم زد تا همهچیز را اعتراف کنم ولی ترس عجیبی تنم را بهلرزه انداخت.
بعد از این همه سختی و درد نمیتوانستم ریسک این کار را به جان بخرم اینجا بحث فقط من و نامی نبودیم نمیتوانستم به تعادل روحی نامی اعتماد کنم و جان باربد و داریوش را بهخطر بیاندازم.
سنگینی نگاه پر غم و شماتتش موجب شد تا قصد فرار کنم.
همین که نیمخیز شدم محکم بازویم را میان دستانش گرفت و مرا بهسوی خودش کشید!
چسبیده به بدنش خیره به چشمان پر آتشش لب گزیدم.
_جواب منو بده فریا داری کجا فرار میکنی؟
#پست_336
نگاهم روی صورتش چرخید و نفس آرامی کشیدم.
پلکهایش کمی لرزید و اخمهایش درهم شد.
_میشه بهم زمان بدی؟ الام آمادگی این که حقیقت رو بهت بگم ندارم!
فشار دستش روی بازویم بیشتر شد.
_یک سال صبر کردن واسهم کافی نبود؟

لبهایم را تر کردم و ملتمسانه گفتم:
_خواهش میکنم نامی... دردم اومد!
چشمانش روی لبهایم لغزید و فشار دستش کمتر شد.
با فشاری آرام مرا روی پاهایش نشاند و کمی به سمتم خم شد.
_طاقتم طاق شده فریا... دیگه مجالی برای صبر کردن نیست!
همین که لبهایش لبهای سردم را لمس کرد؛ همهی ذرات تنم او را طلب کرد...
بدون هیچ مقاومتی بهآرامی دستهایم را بین موهایش فرو بردم و لبهایم از هم فاصله گرفت.
بوسیدمش...!
محکم و پرشور، طوریکه همهی غمها میان بوسه ذوب شود.
دلم میخواست با تکتک استخوانها، عصبهای تحریک شده و مولکولهای تنم او را در آغوش بگیرم.
سفت و بیهوا آنقدری که از یاد ببرد روزی رشتهی احساس میانمان را بریدم و او و قلب شکستهاش را پشت سر گذاشتم!
من خود شکسته بودم و دوایی برای بندزدگِ ی قلبم نداشتم، تنها میتوانستم به زخمهای او التیام

ببخشم!
بوسهمان که عمیقتر شد دستانش زیر لباسم فرو رفت و بهآرامی با سر انگشتانش شروع به نوازش کمرم کرد.
پلکهایم را بههم فشردم و نفس تندی کشیدم.
به او اجازه دادم رد حسی که در من بهجریان در آورده بود را میان رگهای تنم حس کند.
#پست_337
انگار همهی این اتفاقات درون رویایی محال رخ داده بود.
درست موقعی که خیال میکردم نامی مرا پشت سرش بهجا گذاشته؛ با بیقراری و شروع عشق بازی بیکنترلش با تنم همهی افکارم را بههم ریخته و دوباره افسار احساساتم را بهدست گرفته بود.
سرش را میان گردنم فرو برد و بهآرامی بو کشید پوست نازک گردنم را بین لبهایش محصور کرد و بوسهای خیس و طولانی باقی گذاشت.
_از وقتی فهمیدم طلاق گرفتی نه میتونم بذارم بری و نه میتونم کنار خودم نگهت دارم... نه می تونم ببینم مردی نزدیکت میشه و نه خودم می تونم بهت نزدیک بشم.
لبم را محکم گزیدم و لباسش را بین مشتم مچاله کردم.

دلم برای سردرگمیاش آتش گرفته بود.
_منو با خودم درگیر کردی و خودت خوش و خرم زندگی میگذرونی، بدون این که بدونی چجوری یه مرد رو شکستی!
اشک راهش را روی صورتم پیدا کرد و نفسم گرفت.
من این مرد را شکسته بودم و خودم به تکههایی وصل نشدنی تقسیم شده بودم.
انگار این درد درمانی نداشت.
کاش مجال حرف زدن بود!
همین که سرش را پایینتر برد با لمس ظریف گردنبندی که میان گردنم بود لحظهای مکث کرد.
سرش را عقب کشید و با چشمانی پر آتش به گردنبندی که رد و نشانی از خودش داشت خیره ماند.
پلاک فرشتهی کوچک را میان دستانش گرفت و لب هایش از هم تکان خورد.
_آنائل...
لبهایم لرزید و با نگاهی منتظر و پر بغض به صورت سرخش خیره ماندم.
انگار برای لحظهای به گذشته پرتاب شده بود!
سرش را بالا گرفت و با بیتابی نگاهم کرد.
_من دارم چیکار میکنم دختر؟ نکنه دوباره جادوم کردی؟ نکنه داری واسهم رویا میسازی که دوباره

ولم کنی و بری؟!
با شنیدن حرفش سینهام از درد تیر کشید.
#پست_338
خواستم حرفی بزنم که ناگهان صدای گریه آرام فرهاد باعث شد هردو هول شده از جا بپریم!
زودتر از من روی پاهایش ایستاد و کلافه دستش را میان موهایی که توسط من بههم ریخته بود کشید.
گیج و بیاختیار قدمی بهعقب برداشت و ناباور زمزمه کرد:
_من باید برم!
گریهی فرهاد اجازه نداد جلوی رفتنش قدعلم کنم.
او بهسوی در چرخید و من عصبی و پر از بغض به سوی اتاق خواب دویدم!
با دیدن صورت سرخ شدهی فرهاد سریع جسم کوچکش را به آغوش فشردم و چندینبار بوسیدمش.
_جانم مامانی. جانم قربونت برم هیششش آروم بگیر من اینجام!
سرم را به پیشانیاش تکیه دادم و با چشمانی اشکی زمزمه کردم:
_من اینجام بابا هم اینجاست. نترس عزیزکم... بابات اینجاست!
چندینبار در آغوشم تکانش دادم و بهمحض آرام

گرفتنش کنارش روی تخت دراز کشیدم.
انگار امشب او هم مثل من بیقرار بود!
بعد از شیر دادن به فرهاد و مطمئن شدن از این که به خواب رفته است آهی کشیدم و از جا بلند شدم.
از اتاق بیرون زدم و نگاهی به اطراف انداختم.
نامی رفته بود!
روی کاناپه نشستم و با دستهایی لرزان لبهایم را لمس کردم.
لبهایی که آغشته به بوسهی او بود!
انگشتانم را روی گردنم کشیدم؛ جایی که گلهای بهاری شکوفه زده بودند تا جای لبهایش را پر کنند!
دستی بهصورتم کشیدم و گوشی را در دستم گرفتم.
امشب اگر تنها میماندم بیشک از مرور لحظاتی که گذرانده بودم در مرز میان واقعیت و رویا غرق می شدم!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_339
به باربد پیام دادم تا زودتر خودش را به طبقهی پایین برساند.
چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای دویدنش در سالن پیچید.
با دیدن عجلهاش لحظهای خندهام گرفت.

در را باز کردم و نگاهی به موهای شلخته و نفس نفس زدنهایش انداختم.
کمی سرش را خم کرد و بهآرامی گفت:
_چیشده؟ دعوا کردید؟ هنوز اینجاست؟
خودم را کنار کشیدم و آرام گفتم:
_هیشش آرومتر فرهاد خوابه... نه اینجا نیست رفته.
با خیالی راحت وارد شد و خودش را روی مبل پرت کرد.
_چرا رفته؟ مگه قرار نبود شب اینجا بمونه؟
سرم را بهدوطرف تکان دادم و هیجان زده کنارش نشستم.
_اون رو بعدا واسهت میگم... سیما فهمید من و نامی با هم سَ ر وِ سری داریم!
با دهانی باز مانده نگاهم کرد.
_اول این که سیما اونجا چیکار میکرد؟
دوم این که چیکار کردین که فهمید؟
خجالت زده گفتم:
_همو بوسیدیم!
چشمهایش گرد شد و بعد با صدای آرامی زیر خنده زد.
_پس رفتین زارتان زورتان راه انداختین اومدین؟
با آرنج به پهلویش کوبیدم.

_مزخرف نگو باربد بگو با سیما چیکار کنم؟
اون فکر میکنه من یه زن شوهردارم که با نامی رابطه دارم!
تهدید کرد همه چیز رو به همه میگه!
باربد کمی مکث کرد و دستی در موهایش کشید.
_انگار بدون این که خودمون حرکتی کنیم سرنوشت داره همه رو بهسمت حقیقت هل میده فریا.
کمی در خودم جمع شدم.
_ولی الان زوده باربد... شماها هنوز نرفتید!
آهی کشیدم.
_نمیخوام بیشرمتر از چیزی که الان هستم نشون بدم!
باربد خیره نگاهم کرد.
_نامی هیچ عکسالعملی نشون نداد؟
سرم را بهدوطرف تکان دادم.
_نه انگار اصلا واسهش مهم نبود!
دوتا تشر هم سر سیما زد و از مهمونی بیرونش کرد.
گوشهی لبش کمی بالا پرید.
_ای بیشرف... اون از خداشه همه خبردار بشن یه چیزی بین شما دوتاست فریا...
دستم را میان دستانش فشرد.
_نگرانش نباش خودش همهچیز رو درست میکنه!

#پست_340
نامی
به خانه که رسید انقدر عصبی و کلافه بود که یک راست به زیر دوش آب سرد رفت.
چنگی به موهایش کشید و سرش را بالا گرفت تا نفس بگیرد.
نمیفهمید در این زندگی چهغلطی میکند.
از وقتی خبر طلاق فریا رو شنیده بود انگار زمین برعکس میچرخید.
هرچقدر تلاش میکرد از او فاصله بگیرد بیشتر به سمتش کشیده میشد.
انکار حسی که این یکسال به دخترک داشت تنها با نگاهی به پایان رسیده بود و او دوباره به سیاهچاله بازگشته بود.
گردنبند اهدایی خود را که در گردنش دید فهمید او هم در این مدت فراموشش نکرده ولی مغزش درحال ذوب شدن بود!
چطور میتوانست به او خیانت کند و با مرد دیگری همبستر شود و همچنان دلبستهی او باشد؟
قلبش با تمام قوا تلاش میکرد راهش را بهسوی فریا باز کند ولی واژه آزار دهندهای مسیرش را سد کرده بود!
"خیانت" دردناکتر و نابخشودنیترین عمل دنیا،

چیزی که یک سال تمام او را در تاریکی مطلق مدفون کرده بود!
اگر بهسوي آرزویش میشتافت دچار رنج میشد و اگر از آن میگریخت دچار هلاکت...
صبوریاش کفاف عظمت این محنت را نمیداد و اندوهش میان ستارهها تکثیر شده بود...
قطرات یخ زده؛ تِ ب تنش را میآزردند... نه سردش میکردند و نه درمان!
فقط میآزردند و او آزرده خاطر از این همه آزردگی که به قلبش هجوم آورده بود در پی راه نجاتی بود برای رهایی از سقوط...
آنقدر زیر آب ماند تا نفسش بند آمد و مجبور به عقب نشینی شد.
حوله را دور تنش پیچید و از حمام بیرون زد.
با زنگ خوردن گوشی نگاهی به صفحه انداخت و با دیدن اسم احسان با بیاعتنایی بهسوی کمد لباسها به راه افتاد.
حالا که خودش کمر به نابودی خود بسته بود حال و حوصلهی سرزنش شنیدن از احسان و نریمان را نداشت و آماده بود تا به تنهایی با این افکار جانگیر دست و پنجه نرم کند.
سرش که روی بالشت قرار گرفت نفهمید کی خستگی به تنش غلبه کرد و افکار تلخش را به

خواب فروخت.
#پست_341
امروز را به خودش مرخصی داده بود تا بیتوجه به اتفاقات بیرون از خانه کمی زندگیاش را سر و سامان بدهد.
از این سردرگرمی و پریشانی کلافه بود و نمی دانست چگونه با فریایی که دوباره به وسط زندگی اش برگشته بود رفتار کند.
نه تحمل حضورش را داشت و نه تا ِ ب رفتنش را...
وسواسش حتی شدیدتر از قبل شده بود.
اگر مردی را اطرافش میدید چنان قشقرقی بهپا میکرد که در باور خودش هم نمیگنجید.
صفحهی لپتاپ را باز کرد تا به ایمیلهایش رسیدگی کند.
نیمساعت بیشتر نگذشته بود که زنگ خانهاش به صدا در آمد.
آهی کشید و صفحه را بست.
_پرونده آرامش امروزمون هم بسته شد!
از جا بلند شد و بهسوی آیفون به راه افتاد.
با دیدن مهسا که با صورتی مضطرب پشت در ایستاده بود دکمهی آیفون را فشرد و بهسوی در به راه افتاد.
همین که در باز شد با صورت سرخ و عصبی مهسا

که با قدمهایی بلند بهسمتش میآمد روبهرو شد.
_سلام مامان... خوش اومدی!
مهسا نرسیده به او دستش را بالا کشید و محکم به سینهاش کوبید.
صدایش آنقدر بلند و عصبی بود که نامی برای لحظهای جا خورد.
_من تورو اینجوری تربیتت کردم نامی؟
اولینباری بود که مادرش را در این وضعیت میدید.
متعجب قدمی بهعقب برداشت.
_چیشده مامان؟
مهسا خیره به چشمانش مصمم پرسید:
_چیزی که سیما میگه حقیقت داره؟
با شنیدن حرفش لبهایش را بههم فشرد و اخمی کرد.
تازه میفهمید این آتش از گور چهکسی بلند شده بود.
_سیما بهتون چی گفته؟
مهسا با ناراحتی بیحدی دست بهصورتش کشید.
_گفت پسری که من تربیتش کردم، نامِ ی من با یه زن متاهل رابطه داره!
نفس سنگینی کشید و بهسوی مبل به راه افتاد.
_هرچی گفته دروغه...
مهسا سریع گفت:

_یعنی میخوای بگی تو با فریا هیچ رابطهای نداری ؟
#پست_342
قبل از نشستن کمی مکث کرد و بهخاطرات دیشب اندیشید.
_دارم!
مهسا عصبیتر از قبل ادامه داد:
_انقدر بیحیا شدی که تو روی من به خودم میگی با یه زن شوهردار ریختی رو هم؟
تکیهاش را بهمبل داد و به بالا و پایین پریدنهای مهسا خیره شد.
به این فکر میکرد که همهچیز را اعتراف کند و پای فریا را به زندگی خودش باز کند یا با انکار حسی که به او دارد به قلبش پشت و پا بزند.
بین همهی این خوددرگیریها یک چیز را خوب می دانست!
آن هم این بود که اینبار حتی اگر به قیمت جانش تمام شود اجازه نمیداد هیچ مردی بهجز خودش به فریا نزدیک شود!
_من با فریا رابطه دارم نه یه زن متاهل!
مهسا با بدنی لرزان جلوی رویش ایستاد.
_منو احمق فرض کردی نامی؟
چرا سفسطه میکنی؟ یه جواب درست و حسابی به

من بده!
فریا زن باربده و تو باهاش رابطه داری!
این یعنی چی؟
پوفی کشید و سرش را بالا گرفت.
انگار نمیتوانست به فریا مجال بدهد و چارهای جز گفتن حقیقت نداشت!
_فریا زن باربد نیست!
چندماهه که ازش جدا شده...
مهسا که آمادهی ادامهی جنجالش بود با شنیدن حرف نامی لحظهای ماتش برد.
_چی... چی گفتی؟
نامی آهی کشید و شمرده شمرده تکرار کرد.
_فریا شوهر نداره!
چند ماهه که از باربد جدا شده!
مهسا با پاهایی لرزان کنارش روی مبل نشست.
_پس... پس چرا ما خبر نداریم. ها؟
نکنه داری به من دروغ میگی نامی؟
کلافه نگاهش کرد.
_با چشمهای خودم شناسنامهش رو دیدم مادر من!
من آدمی هستم که دم پر زن شوهردار بپلکم؟
مهسا بهت زده دستی بهصورتش کشید.
_چرا این همه وقت جدایی فریا رو از همه پنهون کردن؟

کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_343
سرش را بهدوطرف تکان داد.
_خودم هم نمیدونم چرا...!
حتی زندایی و بقیه هم راجعبهش خبر ندارن.
من هم اتفاقی از مدیر برنامهشون شنیدم بعدش که پیگیری کردم متوجه شدم درسته فریا طلاق گرفته!
مهسا گیج و کلافه دوباره از جا بلند شد.
_پس چرا هنوز با هم زندگی میکنن؟
چرا با هم اومده بودن مهمونِ ی تو؟
چرا زهره اینا هنوز خبر ندارن؟
اینجا چهخبره، چه اتفاقی داره میفته؟
همه اینها سوالاتی بود که ذهن خودش را هم بههم ریخته بود.
_دارم تلاش میکنم جواب هممی این سوالها رو بفهمم. تا اونموقع نیاز دارم همهچیز رو مخفی نگهداری و حدالامکان دهن سیما رو هم ببندی مامان!
مهسا نفس سنگینی کشید و با پریشانی نگاهش کرد.
_همین که فهمیدی طلاق گرفته راه افتادی دنبالش؟ پس اون همه شعار که من اون رو فراموش کردم و دیگه نمیخوامش کجا رفت؟

از این که ضعفش را به او یادآوری کرده بود اعصابش بههم ریخت و اخمهایش را درهم کشید.
_هنوز که اتفاقی نیفتاده لطفا آروم بگیر مامان!
مهسا عصبی ادامه داد:
_ولی اون یهبار بهت خیانت کرده... فریا یه بچه داره نامی میفهمی؟
نمیخوام دوباره ضربه بخوری!
دندانهایش را بههم فشرد و تلاش کرد آرام بماند.
_بهاندازهی کافی با خودم درگیر هستم داری با این حرفها نمک بهزخمم میپاشی؟!
مهسا سریع گفت:
_نه بهخدا پسرم... فریا برادر زادهی منم هست اگه بدونم واقعا دوست داره و تو هم میتونی با کارهایی که در حقت کرده کنار بیای چرا باید چوب لای چرخت بذارم؟!
کمی مکث کرد و آهی کشید.
_ولی من تورو میشناسم نامی... میتونی با خیانتی که فریا بهت کرده و بچهای که حاصل اون خیانته کنار بیای؟ میتونی زجری که توی این یک س ال کشیدی رو فراموش کنی؟
با شنیدن حرفهای مهسا طعم تلخی در دهانش پیچید.
خودش هم میدانست که آسمان به زمین بیاید

خیانت فریا برایش غیرقابل بخشش است!
#پست_344
عصبی چنگی بهموهایش کشید و خواست حرفی بزند که کلید درون در چرخید و نریمان سرخوشانه وارد خانه شد.
نگاهی به حالت پریشان نامی و مادرش انداخت و ابروهایش را بالا انداخت.
_چهخبر شده؟
مهسا که خیال میکرد نریمان از چیزی خبر ندارد صورتش را درهم کشید و سریع گفت:
_چیزی نیست. اومده بودم به داداشت یهسر بزنم. باید برم خونه باباتون منتظره!
نامی کلافه دستی بهصورتش کشید و مهسا بدون خداحافظی از خانه بیرون زد.
نریمان غذاهایی که خریده بود را روی میز گذاشت و روی مبل نشست.
_چیشده نامی؟ مامان چرا همچین بود؟
نامی بهتلخی نگاهش کرد.
_قضیه من و فریا رو فهمیده!
با تعجب نگاهش کرد.
_عه مگه شما با هم قضیه دارید؟
بخاطر لحن پرتمسخرش چپچپی نگاهش کرد.
نریمان با خنده گفت:

_خب حالا گفتم چیشده... این که خبر جدیدی نیست.
نگاهی به صفحه گوشی انداخت و گفت:
_واسه مامان جدیده!
خیال میکرد فریا متاهله و من افتادم دنبالش تا زندگیش رو خراب کنم.
نریمان تک خندهای کرد و بهسوی در رفت تا بازش کند.
_در رو چرا باز میکنی؟
_با احسان اومدم، رفته بود ماشین رو پارک کنه داره میاد بالا.
آهی کشید و سرش را میان دستانش گرفت.
_یه روز از دست شما آسایش ندارم. نه؟
نریمان نچی کرد.
_ما میایم اینجا که مواظب باشیم گند نزنی به زندگیت!
بیتفاوت نگاهش کرد که احسان وارد خانه شد و نگاهی به آن دونفر انداخت.
_مهسا خانوم اینجا بود؟ تو راه دیدمش خیلی بههم ریخته بهنظر میرسید!
نامی جوابی نداد و بهجای آن نریمان با خنده گفت:
_فهمیده نامی و فریا با هم رابطه دارن اومده بود گوشش رو بکشه!

احسان با تعجب پرسید:
_از کجا فهمید؟
نامی کلافه جواب داد:
_اون سیمای دهن لق همهچیز رو لو داد...
#پست_345
احسان اخمی کرد و روی مبل نشست.
_کاری با حرف این و اون ندارم ولی تو مطمئنی این دختره طلاق گرفته؟
یه نقشهی دیگه واسه بازی دادنت نباشه نامی!
خیره نگاهش کرد.
_شناسنامه و تاریخ طلاقش را دیدم... تقریبا شیش ماهه که جدا شدن!
احسان متعجب نگاهش کرد.
_یعنی درست بعد از بهدنیا اومدن بچهشون؟
با شنیدن حرف نریمان سریع سرش را بالا گرفت.
_مگه این بچه چندوقتشه؟ اصلاِ کی بهدنیا اومده؟
نریمان چشمهایش را ریز کرد و با کمی فکر کردن پاسخ داد:
_این بچه درحال حاضر تقریبا شیش ماهشه!
فرشته میگفت بهخاطر حال فریا بچه هفت ماهه بهدنیا اومد و چند وقتی رو توی دستگاه بوده برای همینه که نسبت به هم سنهاش ریز تره!
با حسابی سرانگشتی تنش کمکم ردی از سرما به

خودش گرفت.
احسان بیخبر از همهجا نچی کرد و گفت:
_خیلی جالبه دختره بدون هیچ دلیلی خیانت می کنه بعد بچهدار میشه و همین که بچه بهدنیا میاد دوباره بدون هیچ دلیلی طلاق میگیره...
بیتوجه بهحال عجیب و وحشتزدهی نامی با خنده ادامه داد:
_نکنه دعا خورش کردن؟
نامی انگار که چیزی نمیشنود رو به نریمان گفت:
_فرهاد هفت ماه بعد از رفتن من بهدنیا اومد؟
نریمان گیج شده سر تکان داد.
_آره دیگه گفتم که هفت ماهه بهدنیا اومد واسه همین بدنش خیلی ضعیفه!
بیهوا نفسش بند آمد و دستش به گلویش چنگ زد.
با این اوصاف این بچه میتوانست حاصل عشق بازی آخرین شبی که با فریا گذرانده بود باشد؟
حتی فکرش هم رعشه بهتنش میانداخت.
اصلا شاید دلیل طلاق فریا از باربد هم این بچه بود شاید...
سریع سرش را بهدوطرف تکان داد تا با فکر کردن به این احتمالات دیوانه نشود!
گر گرفته از جا بلند شد و با صدایی که بهسختی از دهانش خارج میشد گفت:

_احسان گفته بودی یه پسر عمو داری که توی آزمایشگاه کار میکنه. آره؟
#پست_346
احسان با تعجب به او که این بحث بیربط را به میان کشیده بود نگاه کرد.
_آره چطور مگه؟
دستی بهصورت عرق کردهاش کشید و لرزان گفت:
_چند روز طول میکشه تا نتیجه آزمایش دیانای رو تحویل بده؟!
نریمان پر از حیرت پرسید:
_آزمایش دیانای میخوای چیکار پسر؟
ناگهان انگار که بهچیزی پی برده باشد سیخ سرجایش نشست و با ناباوری زمزمه کرد:
_نگو که خیال میکنی فرهاد...
زبانش نچرخید تا حرفش را کامل کند.
بهجایش نگاهش را بهصورت رنگ پریده و بی احساِ س نامی دوخت تا بهدنبال جواب بگردد!
نامی دکمهی اول پیراهنش را باز کرد و نفس سنگینی کشید.
_این تاریخ دقیقا برای همون شبیه که...
احسان با خندهای ناباور میان حرفش پرید.
_صبر کن ببینم... یعنی میخوای بگی تو و فریا قبل از ازدواجش با هم رابطه داشتین؟

با شنیدن حرفش پیشانیاش سرخ شد و عصبیتر از قبل روی مبل نشست.
_درست یک شب قبل از عقدش دم خونهم ظاهر شد. منم...
حرف زدن زیر نگاه بهت زدهی احسان و نریمان برایش سخت شد.
احسان خودش را جلو کشید و گیج و ناباور گفت:
_اصلا میدونستی اون صیغه چند ساعته و رابطه عده داره و تا وقتی مدت عده تموم نشه عقدش با یکی دیگه باطله؟
عصبیتر از قبل ادامه داد:
_اصلا همهی اینا بهکنار تو به این فکر نکردی چرا این دختر روز بعد از این که باهات رابطه داشت رفته نشسته سر سفرهی عقد یکی دیگه؟
کلافه صدایش را بالا برد.
_فکر کردم... صدبار بهش فکر کردم و همین دیوونه م کرد احسان.
به نتیجهای جز این که میخواست بیشتر آتیشم بزنه نرسیدم...ِ د لعنتی اونموقع شوهر داشت من که نمیتونستم برم دم خونهش جلو همه ِ خرش رو بگیرم که چرا دیشب باهام رابطه داشتی!
نریمان سرش را در دستش فشرد و کلافه گفت:
_بخدا که هیچی نمیفهمم... کم مونده دیوونه بشم

آخه اینجا چخبره؟
نامی بدتر از او با شکی که در دلش با آن دست و پنجه نرم میکرد سیگاری از جیبش بیرون کشید و عصبی روی لبهایش گذاشت.
تنها یک قدم با انفجار فاصله داشت.
_وای وای اگه اون بچه از من باشه...
کانال vipآنائل رانده شده🍥:
#پست_347
حتی فکرش هم جانش را به آتش میکشید!
احسان کف هردودستش را بالا گرفت.
_فعلا که هیچی مشخص نیست هردوتون آروم باشید. اولویت اول اینه که یه نمونه از فرهاد گیر بیاریم تا بفرستیم برای آزمایش...
نامی نگاه خسته و عجیبش را به او دوخت.
_چه نمونهای؟
احسان همانطور که گوشی را از جیبش بیرون می کشید تا جستوجو کند گفت:
_چه میدونم... مثلا نمونه خون!
نامی عصبی سرجایش جابهجا شد.
_فقط همینم مونده از اون یهذره بچه خون بگیرم...
دردش میاد نفهم!
احسان چپچپی نگاهش کرد.
_پس یواشکی یه تق از موهاش بکن بیار!

نریمان سریع گفت:
_این وحشی بازیا چیه؟ بچهست میفهمی؟!
یهچیز آرومتر بگو!
احسان کفری شده نگاهی به صفحهی گوشی انداخت.
_اینجا نوشته از بزاق دهن هم میشه نمونه گرفت.
این که دیگه درد نداره!
نریمان نگاه قانع کنندهای به نامی انداخت.
_این روش خوبیه... اتفاقا فرشته میگفت همیشه مثل آبشار از لب و لوچهش تف آویزونه!
احسان تک خندهای کرد و نامی با نگاهی غمگین به او خیره شد.
هنوز حدس و احتمالی که ته ذهنش نشسته بود را باور نمیکرد.
اصلا نمیدانست باید خوشحال باشد یا ناراحت...
خوشحال از این که حاصل رابطهی آن شبشان فرزندی از بطن او بود یا ناراحت از این که اینهمه وقت از وجود این بچه بیخبر بود!
واقعیت امر این بود که این مرد روی زغالی داغ قدم برمیداشت و منتظر بود تا تاییدی بر شک و ابهاماتش بخورد تا دنیا رو بر سر باعث و بانِ ی این پنهان کاری آوار کند!
#پست_348

نریمان تکیهاش را به مبل داد و گفت:
_چرا از خود فریا نپرسیم؟
احسان نگاه عاقل اندر سفیهای به او انداخت.
_اگه میخواست بگه این همهوقت پنهونش میکرد ؟ مطئنم حتی اگه بپرسیم هم انکار میکنه پس بهتره با یه مدرک محکم بریم جلو!
نامی گر گرفته سیگار نیمه کشیده را خاموش کرد.
_وای بهحالشون اگه حدسم درست باشه... زندگی رو واسهشون جهنم میکنم!
نریمان و احسان نگاهی بهصورت سرخ شدهاش انداختند.
_آروم باش پسر الان سکته میکنی... نریمان پاشو یه لیوان آب واسهش بیار!
نامی کلافه دستی بهصورتش کشید و از جا بلند شد.
_اینجوری نمیشه من میرم خونهی فریا.
احسان سریع گفت:
_آخه با چه دلیل و بهونهای؟ اینجوری یههویی مشکوک میشه!
چپچپی نگاهش کرد.
_بهدرک بذار مشکوک بشه!
تو این مسئله اون هیچ حقی برای اعتراض نداره.
چنگی به سوئیچ ماشینش زد.

_این که منو نخواست و تصمیم گرفت از زندگیش بیرونم کنه رو میتونم تحمل کنم ولی این که بچهم رو این همه وقت ازم پنهون کنه رو نه!
عصبیتر از قبل ادامه داد:
_شماها اصلا میدونید وقتی اون بچه رو دیدم چی کشیدم و چه حسرتی تو دلم نشست؟
نریمان سریع پشت سرش به راه افتاد.
_هنوز هیچی مشخص نیست نامی یهکمی آروم بگیر... اجازه نده بفهمه واسه چی پات رو توی خونهش گذاشتی باید تا وقتی جواب آزمایش بیاد صبور باشی فهمیدی؟
سری برایش تکان داد و با فکری درگیر از خانه بیرون زد.
سوار ماشین شد و بهسوی خانهی فریا به راه افتاد.
باورش نمیشد در این مدت حتی یکبار هم آن بچه را در آغوش نگرفته بود و حالا...
سرش را بهدوطرف تکان داد و پایش را روی گاز فشرد تا هرچه زودتر خودش را به او برساند!
#پست_349
فریااز صبح که بیدار شده بودم فکر اتفاقات دیشب سرم را به درد آورده بود.
دنبال راهی بودم تا با نامی حرف بزنم و فضای میانمان را کمی از ابهام بیرون بکشم.

دلم میخواست کنترل مغزش را بهدست بگیرم و تمام سیاهیها و اتفاقات بد را از آن بشویم تا دیگر دربارهی رابطهمان تردیدی نداشته باشد.
هرچند با تمام وجود به او حق میدادم.
خیال میکرد من زنی خائنم که بعد از خیانت و جدایی از همسرم به او بازگشته بودم تا دوباره با مکر و حیله او را ازآن خود کنم.
کمتر کسی در زندگی وجود داشت که بتواند کار وحشتناکی مثل خیانت را ببخشد.
یا شاید هم نه اصلا چنین شخصی وجود نداشت و همه فقط تظاهر به بخشیدن میکردند تا چرخ زندگی پنچر نشود.
چه کسی میتواند زخم عمیقی که تا ابد گوشهی قلب شعله میکشد را بهفراموشی بسپارد؟
آهی کشیدم و فرهادی که تازه به خواب رفته بود را میان رختخوابش روی زمین گذاشتم.
در این چند روز هربار که از خواب بیدار میشد و مرا کنار خود نمیدید به گریه میافتاد و من هم مجبور بودم برای انجام کارهایم او را با رختخوابش از داخل اتاق خواب به هال منتقل کنم تا همیشه جلوی چشمم باشد!
همین که از جا بلند شدم تا به آشپزخانه برگردم زنگ آیفون به صدا در آمد.

سریع بهسمتش دویدم تا قبل از این که دوباره صدایش بلند شود و فرهاد را بیدار کند در را باز کنم.
همین که دکمه را فشار دادم با دیدن نامی که پشت در ایستاده بود چندلحظه ماتم برد.
نگاهی سر و وضع و لباسهایم انداختم و در را برایش باز کردم.
جلوی در ایستادم با نفسی حبس شده منتظر ماندم.
هیچ فکری در ذهنم نبود که به چه دلیل این مرد بعد از اتفاقات دیشب دوباره دم خانهام ظاهر شده بود.
بهمحض دیدنش با رنگ و روی پریده و بههم ریخته با نگرانی قدمی به جلو برداشتم.
_چیشده نامی؟ حالت خوبه؟
چندلحظه خیره نگاهم کرد و بعد با لحنی عجیب شروع به حرف زدن کرد.
_نه چیزی نشده... فقط اومدم باهات حرف بزنم.
#پست_350
ناخودآگاه با دلهره نگاهش کردم.
_باشه بیا تو ببینم چیشده.
همین که پایش را داخل گذاشت نگاهش روی اتاق خواب ثابت ماند.
_بچهت کجاست؟
با ابروهایی بالا پریده نگاهش کردم.

انگار تلنگر دیشب خیلی روی روانش تاثیر گذاشته بود که سراغ فرهاد رو میگرفت.
بیهوا بهسمتم چرخید و با اخمهایی درهم گفت:
_نکنه پیش اون مرتیکهس. ها؟ بچه رو دادی دست اون؟
با تعجب نگاهش کردم.
_تو یه جنگ فرضی با خودت گیر کردی نامی؟ یهذره دقت کن بچه جلوی مبل روی رختخوابش خوابیده!
چشمی برایش چرخاندم.
_در ضمن صدات رو بیار پایینتر پدرم در اومد تا خوابوندمش!
نگاهش روی زمین چرخید و بالاخره روی فرهاد ثابت ماند.
دکمهی اول لباسش را باز کرد و با نفس عمیقی روی مبل نشست.
کمی خم شدم و با کنجکاوی نگاهش کردم.
_بعد از این که دیشب مثل دخترای چهارده ساله هول شدی و از خونهم فرار کردی فکر نمیکردم امروز دوباره ببینمت!
گلویش را صاف کرد و با اخم نگاهم کرد.
_هول نشدم و فرار نکردم... فقط آمادگیش رو نداشتم!

چشمهایم ریز شد.
_این که شد همون.
نفس تندی کشید و سریع گفت:
_بیا از این بحث بگذریم... مامان امروز با توپ پر اومده بود دم خونهم!
کنارش روی مبل نشستم و منتظر نگاهش کردم.
_خب؟
لبش را تر کرد و دوباره نگاهی به فرهاد که غرق خواب بود انداخت.
_سیما بهش گفته من و تو با هم رابطه داریم!
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_351
با شنیدن حرفش تنم یخ زد و با لبهایی از هم باز مانده نگاهش کردم.
_چی گفتی؟
نگاهش روی چشمانم چرخید.
_مامان همهچیز رو میدونه فریا...
با دستهای لرزانم بازویش را گرفتم.
_دقیقا چی رو میدونه نامی؟
دیگه کی از اتفاقات بین ما خبر داره؟
اخمی کرد و بهآرامی گفت:
_مجبور شدم بهش بگم که از باربد جدا شدی.
وگرنه اوضاع از اینی که هست بدتر میشد!

دستی بهصورتم کشیدم و کلافه نگاهش کردم.
نمیدانستم باید از این زمینه سازی خوشحال باشم یا بترسم!
_خب... عکسالعمل عمه چطور بود؟
لبهایش را بههم فشرد.
_عصبانی شد...
کمی مکث کرد.
_و خیانتت رو بهم یادآوری کرد که باعث شد منم عصبانی بشم!
با شنیدن حرفش آب سردی روی سرم خالی شد.
هربار که این حرف را از دهانش میشنیدم ده سال از عمرم کم میشد.
با قلبی پر درد نگاهش کردم و حرفی نزدم که بدتر از قبل ادامه داد:
_و همینطور بهم یادآوری کرد تو یه بچه داری که حاصل خیانتت به منه و با ادامه دادن رابطهم با تو نمیتونم این مسئله رو تحمل کنم!
جوری از روی قصد و غرض این حرفها را به زبان میآورد که انگار بارها پیش خودش تمرین کرده بود چطور دلم را بشکند!
اشک به چشمهایم نیش زد و چانهام لرزید.
کاش میتوانستم اعتراف کنم فرهاد پسر خودش است ولی قسم خورده بودم تا وقتی باربد و

داریوش پایشان را از ایران بیرون نگذاشتند این راز را پیش خودم مدفون نگه دارم!
نمیدانم چندمین باری بود که این درد را بهدوش میکشیدم ولی چیزی تا تسلیم شدنم باقی نمانده بود!
#پست_352
قبل از این که اشک از چشمانم سقوط کند سریع از جا بلند شدم.
_میرم واسهت شربت بیارم توی این گرما حتما تشنه شدی!
بیتوجه به نگاه عجیبش سریع بهسوی آشپزخانه به راه افتادم.
چنددقیقهای خودم را با درست کردن شربت و چیدن شیرینی سرگرم کردم تا کمی آرام بگیرم.
چندنفس عمیق کشیدم و لیوانی آب سرد سر کشیدم.
همین که خواستم سینی شیرینی را بردارم ناگهان صدای گریه فرهاد بلند شد.
سریع از آشپزخانه بیرون زدم و بهسمت هال دویدم ولی با دیدن صحنهی روبهرویم لحظهای خشکم زد!
نامی با ملایمت فرهاد را در آغوش گرفته بود و درحال تکان دادنش بود تا گریهاش بند بیاید.
دستش پشت کمر فرهاد را نوازش میکرد و

سرکوچکش را به شانهاش تکیه داده بود!
برای چند لحظه چنان محو این صحنه شدم که گریه ی فرهاد را از یاد بردم.
این اولینباری بود که نامی پسرش را به آغوش می کشید و من از دیدنش سیر نمیشدم!
بغضم را بهسختی قورت دادم و بهسویش به راه افتادم.
_بدش من... حتما بدخواب شده شیر میخواد!
چندلحظه نگاهم کرد و با دست و پا زدن فرهاد سریع او را در آغوشم گذاشت.
نگاه خیرهاش بین من و فرهاد چرخید و ناگهان قدمی بهعقب برداشت.
_من دیگه باید برم!
فرهاد را در آغوش گرفتم و متعجب نگاهش کردم.
_کجا بری؟ تو که تازه اومدی حتی با هم حرف هم نزدیم!
سریع گفت: بچه گریه میکنه تو آرومش کن من دیگه میرم... فقط میخواستم بهت خبر بدم که مامان همهچیز رو میدونه. همین!
#پست_353
بالاخره نگاه میخکوبش را برداشت و بهعقب چرخید.
آهی کشیدم و از پشت سر به قد و بالای جذابش

خیره شدم.
برای دادن این خبر فقط کافی بود زنگ بزند نه این که این همه راه تا اینجا بیاید!
بهمحض رفتنش روی مبل نشستم و دکمهی لباسم را باز کردم تا به فرهادی که تازه آرام گرفته بود شیر بدهم.
تقریبا دم دمای شب بود که بالاخره باربد و داریوش از بیرون برگشتند.
در که به صدا در آمد با حالی که کمی بهتر شده بود بازش کردم و نگاهی به چهرهی بشاش باربد و شیرینی میان دستانش انداختم.
_چیشده چرا کبکت خروس میخونه؟
چشمکی زد و از جلوی در بهکنار هلم داد.
_اگه خدا بخواد باربدتون تا دوهفتهی دیگه رفتنیه!
با شنیدن بهیکباره موجی از غم و شادی به سرم هجوم آورد.
_چی؟
داریوش خندید و در را پشت سرش بست.
_کارها درست شد فریا باید بریم بلیت تهیه کنیم!
باربد همانطور که بهسوی فرهاد میرفت ادامه گفت:
_هم ما قراره از این قفس خلاص بشیم و هم این آقا فرهادمون قراره به باباش برسه!

خم شد و بوسهای روی صورت فرهاد نشاند که باعث شد فرهاد موهایش را بهچنگ بگیرد.
چهرهاش درهم شد و دستش را روی مشتهای کوچک و سفت شدهی فرهاد گذاشت.
_آخ ولم کن توله سگ موهام رو کندی... چه زوری داره یذره بچه!
داریوش تک خندهای کرد و جلوتر رفت تا به باربد کمک کند موهایش را از میان دستهای کوچک فرهادی که درحال خندیدن بود بیرون بکشد!
چندلحظه ایستادم و به منظرهی روبهرو خیره ماندم.
انقدر این سهنفر را در یک قاب دیده بودم که برایم عادی شد ولی الان انگار با دیدنشان قلبم درحال کنده شدن بود.
داریوش که تازه چشمش بهصورت پربغضم افتاده بود با تعجب گفت:
_اتفاقی افتاده فریا؟ چرا ناراحتی؟
#پست_354
یاد تمام حمایتهایش از خودم افتادم و اشک در چشمانم حلقه زد.
باربد که تازه از دست فرهاد خلاص شده بود قدمی بهسمتم برداشت و بازوهایم را میان دستانش گرفت.

_کسی بهت چیزی گفته؟
بهسختی لبخند زدم.
_نه من فقط... به این فکر میکردم تنها کسایی که توی این دنیا طرف من هستن دارن میرن و من می دونم و یه ارتش از آدمایی که ازم متنفرن!
عمیقتر خندیدم.
_حتی نامی که دوسم داره هم ازم متنفره!
اخم کمرنگی روی صورتش نشست و شانههایم را در آغوش کشید.
_هیچکس از تو متنفر نیست فریا اگه همهچیز رو راجعبه من بفهمن تو...
میان حرفش پریدم.
_بهجز نامی هیچکس قرار نیست چیزی رو راجعبه تو بفهمه باربد!
کمی سرش را عقب کشید.
_منظورت چیه؟
شانهای بالا انداختم.
_تنها کسی که نظرش واسهم مهمه نامیه... بقیه می تونن برن درشون رو بذارن!
نگاه متعجبش را که دیدم ادامه دادم:
_من قرار نیست گرایش جنسی تورو که یهچیز خصوصیه همهجا جار بزنم تا آدمایی که واسهم اهمیتی ندارن و توی این یکسال از مرده و زندهم

خبری نگرفتن طرز فکرشون نسبت بهم عوض بشه!
داریوش قدمی به جلو برداشت و کنار باربد ایستاد.
_ولی اینجوری همهچیز واسهت سخت میشه
فریا... تو این همه درد و زخم زبون رو بخاطر ما به جون خریدی! درسته گرایش من و باربد یهچیز شخصیه ولی با بیانش تا وقتی که مجازاتی پشتش نباشه مشکلی نداریم!
بهآرامی شانهام را نوازش کرد.
_تو همهچیز را به همه میگی و همهی شک و شبهه ها راجعبه خودت و فرهاد از بین میره.
فقط اینجوری میتونی یه زندگی آروم داشته باشی!
دستی بهصورتم کشیدم و با صدایی لرزان گفتم:
_من فقط... خیلی دلم واسهتون تنگ میشه.
کاش یه راهی بود تا اینجا بمونید. آخه مگه شماها چه گناهی کردین؟ نمیتونم باهاش کنار بیام... بخدا نمیتونم!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_355
داریوش خندید و هردویمان را بهآغوش کشید.
_توی این جامعه همیشه ضعیفترین قشر قربانی میشن نه گناهکارترینشون!
هروقت عدالت راهش رو به اینجا باز کرد؛ راه ما هم

برای برگشتن پیش عزیزانمون باز میشه!
آهی کشیدم و بهآرامی گفتم:
_یاد اولین باری که من و باربد پا به این خونه گذاشتیم افتادم.
همینجوری بغلمون کردی و سعی کردی آروممون کنی!
هردویمان را بهعقب هل داد.
_توی هر برههای از زندگیتون لوس هستین!
بیاید بریم یهچیزی بخوریم از گشنگی هلاک شدیم!
همین که بهسوی آشپزخانه به راه افتادم صدای در باعث شد سرجا خشکم بزند.
نگاهی به صفحه آیفون انداختم و با دیدن چهره عمه ناگهان رنگ از رخم پرید.
_وای عمه مهساست!
باربد سریع بهسمتم آمد.
_اینجا چیکار داره؟
گوشی را برداشتم و سریع جواب دادم:
_بله؟
اخمهایش هنوز درهم بود.
_منم فریا در رو باز کن!
با بیحالی در را باز کردم و نگاهی به باربد انداختم.
_سیما بهش گفته من و نامی با هم رابطه داریم!
چشمهایش گرد شد و سریع سرش را بهاطراف

چرخاند.
_داریوش تو فرهاد رو بردار ببر تو اتاق ما از پسش بر میایم.
داریوش سری تکان داد و باربد بهسوی در رفت تا بازش کند.
با تنی لرزان از اضطراب کنار در ایستادم و به عمه که از پلهها بالا میآمد نگاه کردم.
حتما آمده بود تا بابت رابطه داشتن با نامی سرزنشم کند!
عمه همین که رسید نگاه تیزی به من و باربد انداخت.
باربد دستش را دور شانهام حلقه کرد و لبخند بزرگی زد.
_سلام عمه جان خوش اومدید!
لبم را محکم گاز گرفتم و لعنتی به خودم فرستادم.
انقدر همهچیز عجلهای گذشت که یادم رفته بود به باربد اطلاع دهم عمه از طلاقمان خبر دارد.
#پست_356
عمه با اخمهایی درهم نگاهی به باربد انداخت.
_نیازی به نقش بازی کردن نیست. نامی گفت از هم جدا شدین!
باربد با دهانی بازمانده نگاهش کرد و سریع از من فاصله گرفت.

_من فکر کنم کارتون خصوصی باشه...
نگاهی به هردویمان انداخت.
_تنهاتون میذارم تا راحت باشید!
با چشمهایی گرد شده به باربد که از پلهها بالا می رفت نگاه کردم.
واقعا مرا فروخته بود!
_نمیخوای دعوتم کنی بیام داخل؟
با شنیدن صدای عمه سریع از جلوی در کنار کشیدم.
_بفرمایید عمه... خوش اومدین!
وارد خانه شد و روی اولین مبلی که در دسترس بود نشست.
زیرچشمی نگاهی به اتاق خواب انداختم و با لب هایی بههم فشرده بهسوی عمه به راه افتادم.
_عمه واسهتون شربت بیارم یا...
میان حرفم پرید.
_چیزی نمیخورم بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم.
با شنیدن لحن جدی و ناراحتش روی مبل نشستم و دستهای عرق کردهام را درهم قفل کردم.
چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت:
_حتما نامی تا الان بهت خبر داده که چه اتفاقی افتاده پس میرم سر اصل مطلب!
دستی بهگلویم کشیدم و در سکوت نگاهش کردم.

_من راضی به رابطهای که بین شما شکل گرفته نیستم.
سرم را پایین انداختم.
به عمه حق میدادم ولی قلبم خیلی عمیق شکسته بود.
_جفتمون خوب میدونیم نامی هیچوقت نمیتونه کاری که باهاش کردی رو فراموش کنه. علاوه بر این تو یه بچه داری فریا...
باید بدونی چی واسهت خوبه و چی بده!
حتی لحظهای سرم را بالا نگرفتم و اجازه دادم همه حرفهای در قلبش را خالی کند.
_اون با تو خوشبخت نمیشه!
هیچوقت خیالش راحت نیست و همیشه یهچیزی مثل خوره وجودش رو نابود میکنه!
بالاخره حرف آخرش را به زبان آورد.
_میخوام ازت درخواست کنم از زندگی نامی بیرون بری.
#پست_357
سرم را بالا گرفتم و با آرامش نگاهش کردم.
_به نامی هم همین حرفها رو زدین؟
نفس سنگینی کشید.
_آره...
لب تر کردم.

_جوابش چی بود؟
سرش را بهدوطرف تکان داد.
_جواب واضحی نداد. دکم کرد!
کمی مکث کرد و آرام گفت:
_من که دشمنت نیستم عمه جان. چیزی که ازت می خوام بهنفع خودت هم هست.
بهنظرت اگه یهدرصد نامی قبول کنه با هم ادامه بدین میتونه بچهای که حاصل خیانتت به اونه رو تحمل کنه؟
دندانهایم را محکم بههم فشردم تا حرفی از میانشان بیرون نزند.
فرهاِ د من حاصل خیانت نبود!
پارهی تن من پسر مردی بود که از ته قلبم عاشقش بودم و هیچوقت بهخاطر سپردن تنم به او پشیمان نشدم!
_اگه همهچیز جوری که شما میبینید نباشه چی؟ اگه من به نامی خیانت نکرده باشم و فرهاد حاصل خیانتم نباشه، شما اجازه میدید کنارش بمونم؟
ناگهان انگار که بغضی ته گلویش گیر کرده باشد اشک در چشمهایش حلقه زد و نالید:
_آرزومه فریا... تنها آرزوم اینه که رنگ خوشبختی رو تو چشمای نامی ببینم!
تو که نمیدونی بچهم توی این یک سال چهجوری

شکست!
دستی بهگلویم کشیدم.
میدانستم. بهتر از هرکسی میدانستم!
_ببخشید عمه... معذرت میخوام ولی الان نمیتونم چیزی بگم!
روزی که حقیقت رو بشه میام از شما و عمو عارف بابت بیمعرفتیم حلالیت میگیرم ولی الان حقی برای حرف زدن ندارم!
آهی کشید و با ناراحتی سر تکان داد.
_من فقط اومده بودم تا از عواقب تصمیمت با خبرت کنم. تصمیم به همهچیز به خودت بر می گرده!
دستی بهصورتم کشیدم و پلکهایم را بههم فشردم.
_دیگه میرم خونه عارف منتظرمه. امیدوارم بدونی داری چیکار میکنی فریا.
تا دم در بدرقهاش کردم و بعد از رفتنش تکیهام را به در دادم.
#پست_358
دستی بهسر دردناکم کشیدم و لبهایم را بههم فشردم.
همین که تکیهام را از روی در برداشتم در اتاق خواب باز شد و داریوش از اتاق خارج شد.
برای لحظهای یادم رفته بود داریوش فرهاد را به

داخل اتاق برده بود!
نگاهی بهصورت پربغضم انداخت و آهی کشید.
_گریه نکن باشه؟ همهچیز درست میشه فریا به زودی میتونی بیگناهیت رو بههمه ثابت کنی!
هومی کشیدم و سر تکان دادم.
_چطوری فرهاد رو ساکت نگه داشتی؟
شانهای بالا انداخت.
_پستونک مورد علاقهش رو کردم دهنش.
چپچپی نگاهش کردم.
_دارم جون میکنم تا ترکش بدم انقدر اون ماسماسک رو نکنه تو دهنش اونوقت تو دستی تقدیمش کردی؟
خندهاش گرفت.
_گفتم زشته وسط بحث حماسه کنه. نمیخوام مامان بزرگ بدعنقش اینجوری باهاش آشنا بشه!
آهی کشیدم.
با
_عمه بدعنق نیست. اتفاقا خیلی هم بامحبته ولی لاخره پای پسرش در میونه اون که از چیزی خبر نداره. فکر میکنه میخوام دوباره زندگیش رو خراب کنم.
داریوش اخمی کرد و شانهام را فشرد.
_امیدوارم وقتی همهچیز رو فهمیدن از رفتارشون

پشیمون بشن.
چینی به صورتم انداختم.
_بیخیال هنوز هم از هر جهت نگاه کنی مقصر منم که به نامی و عشقش پشت پا زدم. تنها امیدم به حسیه که هنوز توی چشمای نامی جرقه میزنه.
همین!
نفس سنگینی کشید و سر تکان داد.
_من میرم بالا حتما باربد داره بال بال میزنه که بفهمه چیشده.
صورتم را جمع کردم.
_بهش بگو آدم حتی حیوون خونگیش هم انقدر راحت نمیفروشه من که آدم بودم!
تک خندهای کرد و بهسوی در به راه افتاد.
از دم در نگاهی به فرهاد که درحال عشق کردن با پستانکش بود انداختم و لبخند کمرنگی زدم.
_من حتی اگه از حق خودم برای داشتن نامی بگذرم از حق تو نمیگذرم پسرکم... اول و آخر جای تو توی بغل باباته!
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_363
نگاه خیرهاش را به نامی دوخت.
_تو با فریا چه رابطهای داری؟
نامی جدی نگاهش کرد.

_منظورتون از رابطه چیه؟
عارف کمی بهسمتش خم شد.
_بحث رو نپیچون نامی!
تو با یه زن متاهل که بچه هم داره و یه زمانی
عاشقش بودی چه رابطه مخفی داری؟
نامی با خونسردی جواب داد:
_من با هیچ زن متاهلی هیچ رابطه مخفی ندارم!
عارف خواست حرفی بزند که مهسا با کلافگی گفت:
_فریا از باربد طلاق گرفته عارف!
عارف سیخ سر جایش نشست و خیره نگاهش کرد.
_چی؟ پس چرا مهمونی نامی با هم اومده بودن؟
نامی کلافه از سوالهای بیپاسخ گفت:
_خودمم نمیدونم. هیچکس از جداییش خبر نداره
حتی خانوادهش!
منم اتفاقی فهمیدم.
عارف اخمهایش را درهم کشید و کمی سکوت کرد.
_خب تصمیمت چیه؟
نامی زیر چشمی نگاهی به نریمان انداخت و دکمه
اول لباسش را باز کرد.
_تا چند روز دیگه تصمیمم رو بهتون اعلام میکنم
ولی خواهشا تا اون موقع اجازه ندین کسی چیزی
بفهمه. خوشم نمیاد تو زندگی شخصیم سرک بکشن.
عارف متفکرانه نگاهش کرد.

_کسی که عالم و آدم رو از رابطهش خبر دار کرده خودتی نه بقیه نامی خان!
لبهایش را بههم فشرد و سر تکان داد.
خواست حرفی بزند که صدای خاتون بلند شد.
_شام حاضره خانوم...
بیحرف از جا بلند شدند بهسوی میز به راه افتادند.
هرکدام در افکار خودش غرق بود و همه میدانستند همهچیز بستگی به تصمیم نامی دارد و تا وقتی او چیزی را تایید نکند کاری از دستشان بر نمیاید.
شام در میان سکوتی سنگین سرو شد.
بهمحض تمام شدن غذا نامی از جایش بلند شد و ساز رفتن زد.
_از این به بعد زود به زود بهتون سر میزنم. این چند وقت سرم خیلی شلوغ بود!
نریمان هم پشت سرش سریع از جا پرید.
_منم میرم خونهی نامی.
مهسا چپ چپی نگاهش کرد.
_از وقتی داداشت اومده انگار یادت رفته خونه زندگی داری از هفت روز هفته هشت روزش رو اونجایی!
#پست_364
بیاهمیت خم شد و وسایلش را برداشت.
_اونجا بیشتر خوش میگذره!

حاضر بود نصف عمرش را بدهد تا وقتی که جواب آزمایش مشخص میشود کنار نامی باشد.
در طی این یک سال هربار که اسم فریا و باربد کنار یکدیگر میآمد جانش آتش میگرفت.
هم برای برادری که آوارهی غربت شده بود و هم برای خیانت دختری که برادرانه دوستش داشت!
فکر این که فرهاد برادر زادهاش بوده باشد و او در این یک سال یکبار هم او را در آغوش نگرفته باشد دیوانهاش میکرد.
نمیتوانست حال نامی را درک کند برای همین فقط ترجیح میداد در این لحظات در کنارش باشد!
بعد از خداحافظی از عارف و مهسا هردو سوار ماشین شده و بهسوی خانه به راه افتادند.
نریمان زیرچشمی نگاهی به نامی انداخت و گفت:
_ولی خوب شد سر بزنگاه رسیدیما نه؟
چپچپی نگاهش کرد و جوابی نداد.
بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره شروع به حرف زدن کرد.
_بین تو و فرشته دقیقا چهخبره؟
نریمان صاف سرجایش نشست.
_چیز خاصی نیست جاست فرندیم!
ابروهایش بالا پرید.
_بهنظرت من احمقم؟ هروقت اسمش میاد مثل مرغ

سرکنده بالا و پایین میپری. وقت و بیوقت اسمش رو میندازی رو زبون بعد صحبت جدی که شد جاست فرندته؟
نریمان اخمهایش را درهم کشید.
_باشه بابا نخواستم بگم فکرت بیشتر از این درگیر نشه!
میخوام باهاش ازدواج کنم.
متعجب نگاهش کرد.
_تو این سن و سال؟ اون دختر بهسختی هیجده س الشه نریمان.
نریمان شانهای بالا انداخت.
_مهم نیست... الان نامزد میکنیم و چندسال دیگه عروسی رو به راه میندازیم.
نامی کمی مکث کرد و آهی کشید.
_چشمت ترسیده. ها؟
#پست_365
سکوتش را که دید یاد حرفی که شب مهمانی زده بود افتاد و به تلخی خندید.
_حق داری. منم باید از اول همین کار رو میکردم!
نریمان عصبی به بیرون نگاه کرد.
_موندم چرا وقتی فهمیدی بهت خیانت کرده بلایی به سرش نیاوردی که آسمون به حالش گریه کنه!
بهآرامی خندید و سر تکان داد.

_هنوز اول راهی خامی چه میدونی عشق یعنی چی؟
خیره به رو به رو غرق گذشته شد.
_من حاضر بودم سینه خیز کل خارهای بیابون رو درو کنم ولی یکی از همون خارها توی دست اون نره!
آهی کشید.
_مگه میشه عاشق راضی به آزار معشوق باشه؟
نریمان نفس عصبی کشید و سرش را تکان داد.
_بهخدا که درکت نمیکنم. تو درست بشو نیستی مرد حسابی!
بهتلخی خندید و پایش را روی گاز فشرد.
هیچکس حس جنونواری که سالها به دخترک داشت را درک نمیکرد.
فریا برای او یک خوشه گل شب بو بود و او خود را برایش سیاه کرده بود تا در میان تاریکیاش عطر گلش را سر بکشد و از شهد شیرینش مست شود...
گل شب بویی که خیلی وقت بود برای او نمی تراوید.
بهمحض رسیدن به خانه روی مبل نشست و نگاهی به نریمان و حالت بیخیالش انداخت.
نمیتوانست لحظهای چشم روی هم بگذارد ولی بیدار بودن هم از فکر و خیال دیوانهاش میکرد.

این آزمایش و نتیجهاش زندگیاش را تا ابد تحت تاثیر قرار میداد.
از درون مانند اسپندی بالا و پایین میپرید و از بیرون خودش را خونسرد نشان میداد.
درونش آتش فشانی مایل به فوران بود و نیاز به جرقهای داشت تا خودش را خالی کند.
بالاخره بعد از چند ساعت مقاومت قرصی خورد و خودش را به خواب سپرد تا بتواند در میان رویاهایش از این رنج بیوقفه بگریزد.
#پست_366
در تمام طول روز بعد انقدر حواس پرت و عصبی بود که همهی پروندههایی که زیر دستش مانده بود را به دستیارش انتقال داد.
به این فکر میکرد هرطور شده دست نریمان را در شرکت بند کند تا کمی از بار مسئولیتش بکاهد که در به صدا در آمد.
با دیدن منشی بیحوصله سر تکان داد.
_بفرمایید خانوم!
منشی مضطرب نگاهش کرد.
_گفتید دختر خالهتون حق پا گذاشتن به این شرکت رو ندارن ولی مثل این که امروز صبح اومدن و الان توی اتاقشونن!
پلکهایش را بههم فشرد و عصبی از جا بلند شد.

آدمی به این بیحیایی در زندگیاش ندیده بود!
مستقیم بهسمت اتاقش به راه افتاد و در را بهضرب باز کرد.
با دیدن سیما که با خونسردی پشت میز نشسته بود خیره نگاهش کرد.
_تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم حق نداری پات رو توی شرکت من بذاری؟
سیما چشمهایش را گرد کرد.
_جدی هستی نامی؟ اون یه مسئله جدا و خانوادگیه تو نمیتونی بهخاطر خواستهی شخصیت منو از شرکت بیرون کنی!
از این حجم دریدگی لحظهای حیران ماند.
_بلند شو وسایلت رو جمع کن با زبون خوش برو بیرون تا زنگ نزدم نگهبانی بیاد کشون کشون پرتت کنه تو خیابون!
سیما با ناراحتی نگاهش کرد.
_پسر خاله من ازت انتظار نداشتم که...
صدایش را بالا برد.
_گفتم بیرون!
سیما سریع کیفش را از روی میز چنگ زد.
_باید بهم جریمه فسخ قرارداد بدین!
دندانهایش را بههم فشرد.
_به حسابدار میگم هرچی توی قرارداد نوشته شده

بندازه جلوت دیگه نمیخوام جلوی چشمم ببینمت سیما. به هیچ عنوان!
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_367
سیما عصبی از کنارش عبور کرد و لحظهی آخری حرفش را به زبان آورد.
_آخرش خودت میفهمی تک تک حرفایی که راجعبه اون دختره گفتم حقیقت داشته ولی دیگه خیلی دیره!
بیاهمیت به وزوز کردنهایش بهسوی دفترش به راه افتاد و در را محکم بههم کوبید.
در این موقعیت استرس زا کوچکترین جرقهای موجب انفجارش بود!
نگاهی به صفحهی گوشیاش انداخت و با دیدن تماسهای از دست رفته از نریمان لعنتی به سیما فرستاد و با نریمان تماس گرفت.
بهمحض خوردن دومین بوق جواب گرفت.
_الو داداش؟ کجایی تو نیم ساعته دارم زنگ می زنم.
سریع گفت:
_درگیر کار بودم. چیزی شده نریمان؟
نریمان با کمی مکث گفت:
_احسان رفته جواب آزمایش رو بگیره... بیا خونه!

برای لحظهای قلبش یکی در میان کوبید.
نفس تنگ شدهاش را بهشدت آزاد کرد و چنگی به سوئیچ روی میز زد.
_دارم میام!
سریع سوار ماشین شد و بهسوی خانهاش به راه افتاد..
جوابی که از صبح درحال گریختن از آن بود درحال روشن شدن بود و دیگر نمیتوانست نادیدهاش بگیرد.
پایش را بیشتر روی گاز فشرد و دستانش بهلرزه افتاد.
جواب این آزمایش هرچه که بود زندگی و آیندهاش را تحت تاثیر قرار میداد و همهچیز را تبدیل به فاجعهای عظیم میکرد.
همین که به خانهاش رسید در را باز کرد و با قدم هایی بلند وارد شد.
برعکس همیشه اهمیتی به جیمی که دور پایش می پیچید نداد و مستقیم بهصورت پر اضطراب نریمان خیره شد.
_چیشد؟ نتیجه آزمایش اومد؟
#پست_368
نریمان کلافه دستی به گردنش کشید.
_تازه رسیده آزمایشگاه هنوز نتیجه رو نگرفته گفت

منتظر باشیم خودش زنگ میزنه!
سوئیچ و گوشی را روی میز پرت کرد و کتش را از تن بیرون کشید.
روی مبل نشست و چنگی بهموهایش زد.
نریمان دست روی شانهاش گذاشت و لیوان آبی به سمتش گرفت.
_هنوز تکلیف هیچی معلوم نشده تو به این حال و روز افتادی بیا یهلیوان آب بخور یهکمی آروم بگیری.
لیوان آب را از دستش گرفت و یکسره سر کشید.
هرکاری میکرد آتش اضطرابش خاموش نمیشد.
انقدر به صفحهی گوشی خیره شد که با ظاهر شدن اسم احسان روی صفحه چند لحظه ماتش برد.
نریمان با دیدن حالش خم شد و گوشی را از روی میز برداشت.
جواب داد و گوشی را روی بلندگو گذاشت.
_الو نامی؟
نامی با دهانی خشک شده منتظر ماند.
نریمان سریع گفت:
_جفتمون همینجاییم بگو ببینم چیشده جون به لبمون کردی پسر!
احسان با لحن آرامی گفت:
_میگم ولی تا وقتی من نرسیدم دست بهکاری نمی

زنید... تو جلوش رو میگیری نریمان. اوکی؟
نامی دندانهایش را بههم فشرد و با کلافگی از جا بلند شد.
ـ ِ د جون بکن احسان!
احسان کمی مکث کرد.
ـجواب آزمایش رو گرفتم...
صدایش گرفته بهنظر میرسید.
ـنتایج دیانای نشون میده بهطور مطلق و بدون هیچ شکی نامی پدر بچهست!
برای لحظهای گوشهایش زنگ زد و خون در رگ هایش خشک شد.
ـچی؟
احسان سریع گفت:
ـآروم باش پسر باشه؟
پدر بچهی فریا تویی نه باربد ولی باید...
#پست_369
دیگر هیچکدام از حرفهایش را نمیشنید!
سرش را در دستش گرفت و با زانوهایی لرزان روی زمین افتاد!
ـوای وای خدا...
نریمان با دیدن صورت کبود شدهاش سریع به سمتش خیز برداشت.
ـنامی؟ نفس بکش داداش... ِ د نفس بکش الان

سکته میکنی مرد!
نفس بند آمده بود و مغزش توان هضم واقعیت و ظلمی که در حقش شده بود را نداشت.
بغضی که در گلویش بالا و پایین میشد بالاخره راهش را باز کرد.
_پسِ ر منه نریمان پسر من...
نگاهی به دستهایش انداخت و مات و مبهوت با صدایی لرزان زمزمه کرد:
_برای اولینبار بغلش کردم و نفهمیدم پسرمه...
اشک بیهوا از گوشهی چشمش به راه افتاد و در میان ریشهایش گم شد.
_نفهمیدم پارهی تنمه نریمان نفهمیدم...
نریمان وحشتزده شانهاش را فشرد.
_تورو خدا آروم بگیر داداش.
چشمهایش از شدت هجوم اشک میسوخت و تنش از این همه ظلمی که در حقش شده بود میلرزید.
دستهایش را مشت کرد و بیهوا از جا بلند شد.
_چهجوری تونست انقدر ظالم باشه؟
آدم این بدی رو حتی در حق دشمنش هم نمیکنه...
خیال میکرد در گردابی عمیق فرو میرود نه جان تقلا داشت و نه هوای تسلیم شدن...
پسرکی که بدن نرم و کوچکش را بهآغوش گرفته بود...

اشکهای درشت و زیبایش را از روی صورتش پاک کرده بود و با دیدنش حسرت دنیا رو خورده بود پسر خودش بود!
پسر خودش بود و این همه وقت از او پنهانش کرده بودند!
گیج و حیران دستی روی صورت خیسش کشید.
_مگه من بهجز عشق چی بهش داده بودم؟
مگه چیکارش کرده بودم که حقم این عذاب بود؟
خیز برداشت و چنگی به سوئیچ ماشینش زد.
_باید بریم نریمان... زودباش راه بیفت بریم!
نریمان عصبی و مضطرب نگاهش کرد.
_کجا؟
با غمی که کمکم جایش را به خشم میداد جواب داد:
_میریم پسرم رو برگردونیم به خونهش!
#پست_370
فریا
از صبح که داریوش و باربد از خانه بیرون زده بودند گوشی هردویشان خاموش بود.
هم نگرانشان بودم و هم کنجکاو بودم که بفهمم کارهای سفارت به کجا رسید.
زیر شعلهی گاز را خاموش کردم و بهسوی اتاق خواب به راه افتادم تا سری به فرهاد بزنم.

از وقتی که عمه و نامی به اینجا آمده بودند دیگر هیچ خبری از آنها بهگوشم نرسیده بود.
انگار یه یکباره آب شده و زیر زمین فرو رفته بودند!
میترسیدم بهخاطر من اختلافی میانشان پیش آمده باشد.
به اندازه کافی شرمنده بودم و طاقت کشیدن این بار را به دوشم نداشتم!
یکی از زنگولههای متحرکی بالای تخت آویزان بود را بهدست فرهاد دادم و گونهی سرخش را بوسیدم تا دست از لگد انداختن به دیوارهی تخت بردارد.
از صبح انقدر آزارم داده بود که بدون خوردن صبحانه همانطور که یک چشمم به او بود به کارهای خانه رسیدگی میکردم.
همین که بهسمت آشپزخانه به راه افتادم تا ناهار را بکشم زنگ آیفون بهصدا در آمد.
نگاهی به صفحه آیفون انداختم و با دیدن نامی لحظهای مکث کردم.
دوباره بیخبر و بیدلیل دم در خانهام ظاهر شده بود!
هربار که پایش را به این خانه میگذاشت ته دلم گرم میشد.
این که ساعاتی را با فرهاد و نامی در یک چهار

دیواری بگذرانم کمی از غمهایم میکاست.
هرچند که نمیدانست فرهاد پسر اوست ولی نفس کشیدنش در این خانه به من دلگرمی میداد.
دکمهی آیفون را فشار دادم و بهسمت در به راه افتادم تا بازش کنم.
بهمحض این که نگاهم بهصورت سرخ و عصبیاش افتاد که از پلهها بالا میدوید؛ ابروهایم بالا پرید و ناخودآگاه اضطرابی در دلم نشست.
_نامی؟
همین که پا روی اولین پله گذاشت بیتوجه از جلوی در بهکنار هلم داد.
_بچه کجاست؟!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_371
با شنیدن حرفش جا خورده نگاهش کردم و زبانم بند آمد.
_چ... چی؟
همانطور که چشمش دور تا دور هال میچرخید عصبی وارد خانه شد و صدایش را بالا برد.
_گفتم بچهی من کجاست؟
نمیشنوی؟!
ناگهان لرزی از وحشت به تنم نشست و لبهایم از هم باز ماند.

_چی داری میگی نامی؟
حالت خوبه؟
فکش را بههم فشرد و ناگهان بازوهایم را محکم در دست گرفت.
_بچهم رو کجا قایم کردی؟
اومدم ببرمش خونهی خودم بسه این همه وقت که احمق فرضم کردی!
انگار حرفهایی که میزد به زبان دیگری بود که در مغزم نمیگنجید.
آخر از کجا فهمیده بود؟!
ترسیده به چشمهای سرخش نگاه گردم.
_دا... داری اشتباه میکنی نامی من...
با صدایی بلند میان حرفم پرید.
_تا وقتی برگهی دیآنای این بچه توی جیب من نبود میتونستی به این مزخرفاتت ادامه بدی ولی ا لان دیگه بهتره دهنت رو بسته نگهداری چون انقد ازت بیزارم که هربلایی سرت بیارم!
کیش و مات سر جایم خشک شدم.
فهمیده بود!
آن هم با آزمایش دیانای...!
یک مدرک محکم از این پنهانکاری داشت.
از زبان کسی غیر از من به این حقیقت دریافته بود و این یعنی فاجعه...!

با صدایی لرزان مانند رباتی تعلیم دیده زمزمه کردم.
_نمیخواستم ازت پنهون کنم... نمیخواستم نامی ولی تو رفته بودی هیچ خبر و آدرس و نشونی ازت نداشتم بهخدا من فقط...
کف دستش را محکم به دهانم چسباند.
_هیششش ساکت شو فریا ادامه نده من دیگه خر این حرفات نمیشم!
حتما شوهرت وقتی فهمید بچه از منه طلاقت داد. نه؟
#پست_372
صورتش را جلوتر کشید و عصبی غرید:
_تو هم پیش خودت گفتی کی خر تر از من که برگردی دوتا ناز و عشوه بیای دوباره بیفتم دنبالت و ازم سواری بگیری. ها؟
بهعقب هلم داد و همانطور که بهسمت اتاق میرفت گفت:
_ولی اینبار رو کور خوندی... بچهم رو میگیرم و میبرمش جایی که دیگه رنگشم نتونی ببینی!
با زانوهایی لرزان و قلبی که به خونریزی افتاده بود پشت سرش به راه افتادم.
جوری درد میکشیدم که انگار از درهای بلند به پایین پرت شده بودم و تک تک استخوانهایم له

شده بود.
باورم نمیشد این حرفها را از نامی شنیده بودم که هیچوقت نازکتر از گل به من نمیگفت!
باورم نمیشد برای گرفتن جگر گوشهام اینطور کمین کرده بود و به تن بیجانم میتاخت!
اشکهایم بهشدت روی گونهام میچکید و درحال خفه شدن بودم.
همین که وارد اتاق شدم با دیدن نامی که فرهاد را در آغوشش گرفته بود و با نگاهی سرخ و عجیب خیرهاش شده بود قلبم از جا کنده شد.
قطرهای اشک از چشمش بیرون کشید که قلبم را پاره کرد.
_تو پسر منی؟ تو جیگر گوشهی منی؟ تورو این همه وقت از من پنهون کردن بابایی؟
دیگر افسار اشکهایم را نداشتم و صورتم خیس از گریه بود.
فرهادی که با خنده درحال دست و پا زدن بود را محکم به سینهاش فشرد و لبهایش را به سرش چسباند.
پر از بغض و دلهره قدمی به جلو برداشتم.
_نامی بذار توضیح بدم بهخدا اشتباه میکنی من...
با دندانهایی بههم چفت شده نگاه سرخش را به سمتم چرخاند.

_وقت برای توضیح دادن زیاد داشتی ولی الان دیگه نمیخوام صدات رو بشنوم!
اشکهای امروزت تاوان کارهای دیروزته فریا...
وقتشه تو هم قد من بسوزی!
#پست_373
سریع بهسمتش دویدم.
_همهچیز سوتفاهمه به جون فرهادم من بهت خیانت نکردم من نمیخواستم...
اجازهی حرف زدن را به من نمیداد. گویی از شنیدن صدایم هم بیزار بود.
_دهنت رو ببند! جون بچهی منو قسم نخور!
بیتوجه به بالا و پایین پریدنهایم بهسوی در به راه افتاد.
وحشت زده بازویش را محکم در دستم گرفتم.
_نمیتونی نامی... تو نمیتونی بچهم رو ازم بگیری نمیذارم با خودت ببریش!
بازویش را محکم از دستم بیرون کشید.
_میتونم و داغش رو به دلت میذارم فریا... درست کاری که تو یک سال تمام با من کردی!
فرهاد که تا به الان ساکت بود با دیدن درگیری و کشمکش میانمان بیهوا شروع به گریه کرد.
_نامی خواهش میکنم من بدون فرهاد میمیرم.
ببین بچه داره گریه میکنه توروجون هرکی دوست

داری رحم کن...
بیتوجه به التماسهایم فرهاد را محکم بهآغوشش چسباند و پلهها را دو به یکی پایین دوید.
پابرهنه و با تنی پر از ترس پشت سرش به راه افتادم و تلاش کردم پشت لباسش را به چنگ بکشم.
صدای هقهقم بلند شد.
_نامی توروخدا بهم گوش بده من بهت خیانت نکردم من مجبور شدم با باربد ازدواج کنم. التماست میکنم بچهم رو ازم نگیر این بچه شیر میخواد. بدون مامانش نمیتونه...
ذرهای به التماسهایم اعتنا نمیکرد. انگار که اصلا وجود ندارم.
با پاهایی دردناک پشت سرش به داخل کوچه دویدم و درمانده کنار ماشین ایستادم.
همین که بهسمتش خیز برداشتم بازویم را محکم با یک دستش گرفت و مرا عقب نگهداشت.
_دفعهی بعدی توی جلسه دادگاه همدیگه رو می بینیم!
به اون باربد بیشرف هم بگو کارم باهاش تموم نشده!
گیج و دست و پا بسته به صورت بیرحمش نگاه کردم.
همانطور که با یک دستش بدنم را عقب نگهداشته

بود در ماشین باز شد و نامی فرهاِ د گریان را به دست نریمان که با چهرهای درهم روی صندلی نشسته بود سپرد.
#پست_374
ناباور بهسمتش خیز برداشتم.
_دا... داری چیکار میکنی نامی؟ بچهم رو پس بده نمیذارم با خودت ببریش...
با گریه جیغ کشیدم:
_بچهم رو پس بده داری کجا میبریش. ها؟
من مامانشم حق نداری ازم بگیریش!
چندبار به شیشهی ماشین کوبیدم ولی نریمان بی اهمیت به من درحال تکان دادن فرهاد در آغوشش بود.
پشت سر نامی دویدم که بیتوجه به من سوار ماشینش شد و بعد از قفل کردن در پایش را روی گاز گذاشت.
مانند زنی مجنون و دیوانه با پایی برهنه و موهایی بههم ریخته پشت سر ماشینی که درحال بردن پسرم بود به راه افتادم.
نگاه بهت زدهی و پرترحم مردم به چشمم نمیآمد انگار در خیابان تنها من بودم و نامی و فرهادی که درحال رها کردنم بودند.
نمیدونم کجا و چه وقت زانوهایم توانشان را از

دست دادند و محکم روی زمین پرت شدم.
نگاه تارم را به ماشینی که درحال دور شدن از من بود دوختم.
نفسم درحال بند آمدن بود.
نامی همهچیز را فهمیده بود از من متنفر شده بود و فرهاد را از آغوشم ربوده بود.
بزرگترین کابوسم به حقیقت پیوست!
با درد و سرگیجه از جایم بلند شدم و بیاهمیت به مردمی که در فاصلهای نزدیک ایستاده بودن و درحال فیلم گرفتن از حال و روزم بودند وارد خانه شدم.
باید یهکاری میکردم.
به باربد و داریوش زنگ میزدم و تقاضای کمک می کردم.
یا حتی به مادرم!
بهقدری از نامی ترسیده بودم که حاضر بودم دست به دامان هرکسی بشوم تا مرا از چنگ بیرحمیاش نجات دهد.
آمد و ویران کرد و رفت حتی به پشت سرش نگاه نکرد تا ببیند چه آشوبی بهجا گذاشته!
با تنی لرزان روی تخت نشستم و گوشی را در دست گرفتم.
بهشمارهی باربد و داریوش زنگ زدم ولی از

هیچکدام جوابی نگرفتم.
حالت تهوع و سرگیجه امانم را بریده بود.
کانال vipآنائل رانده شده⏳:
#پست_375
امیدوار بودم در یکی از کابوسهایم درحال دست و پا زدن باشم و ناگهان با گریهی فرهاد از خواب بپرم.
درد جسمی و روحی فلجم کرده بود.
آنقدر که حتی نمیتوانستم از جا بلند شوم.
نمیدانم چهساعتی از شبانه روز بود که با سر دردی فجیع و میان تب و بیداری خودم را به کشو رساندم.
قرصهایی که ماهها برای مصرفشان لهله میزدم را بیرون کشیدم و جلدش را باز کردم.
دیدگانم تار بود و نمیدانم چند قرص را از جلدش بیرون کشیدم پنج یا دهتا، فقط چیزی میخواستم تا مرا از این دنیا بیرون بکشد و صدای طبلهایی که در سرم کوبیده میشد را ساکت کند.
صدایی که مدام اخطار میداد همهچیز به پایان رسیده.
نامی مرا باور نخواهد کرد، مرا بهعنوان هرزهای خیانتکار به دنیا معرفی میکند و بعد تنها امید زندگیام را میگیرد.

مردی که از ته دل عاشقش بودم نباید در میان کابوسهایم برایم هیولا میشد.
همانجا روی زمین دراز کشیدم و بهسقف اتاق که دور سرم میچرخید خیره ماندم.
چشمانم بهسوی عکسهای فرهاد که روی دیوار میخکوب شده بودند چرخید و یک قطره اشک از کنارهی چشمم فرو ریخت.
پس چرا این قرصهای لعنتی اثر نمیکردند؟
حالا که محتاجترین بودم هیچچیز به دادم نمی رسید.
کاش کسی مرا از این گرداب وحشتناک نجات می داد.
تنگی نفس داشتم و چشمانم تار میدید.
من نمیخواستم در این مرداب خفه شوم.
نمیخواستم مرگی اینچنین گریبانم را بگیرد.
هنوز حتی رد این همه اتهام را از پیشانیام پاک نکرده بودم پس چرا نفسم درحال بند آمدن بود؟
گلویی که گرفته بود از رفتن نامی و فرهاد فریاد داشت یا از چیز دیگری؟
نمیدانم چند ساعت از رفتنشان گذشته بود.
پلکهایم سنگین شد و کمکم روی هم افتاد.
من فقط کمی آرامش میخواستم... همین!
#پست_376

نامی
نگاهی به صورت کوچک فرهاد که از شدت گریه سرخ شده بود انداخت و پایش را روی گاز فشرد.
چشمهای ملتمس فریا لحظهای از جلوی نگاهش کنار نمیرفت.
گویی دیوانه شده بود.
از این همه نامردی و خیانتی که دخترک در حقش کرده بود دیوانه شده بود!
این همه دروغ و پنهان کاری و ظلم حقش نبود و دردی که بر او روا داشته بودند مجبورش کرد دست بهکاری بزند که هیچوقت در تصوراتش هم نمی گنجید.
کلافه از صورت گریان فریا که مدام جلوی چشمانش تداعی میشد فرمان را در دستش فشرد.
نریمان که حریف فرهاد نمیشد عصبی اعتراض کرد:
_نامی این بچه پدر منو در آورد. بزن کنار من می شینم پشت فرمون تو آرومش کن!
سریع ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد.
در را باز کرد و فرهادی که همچنان با لجبازی درحال دست و پا زدن و گریه بود را با دستانی لرزان در آغوش گرفت.
سومین باری بود که پسرش را در آغوش میگرفت و

هربار مثل دفعهی اول دستانش میلرزید!
بدن کوچکش را به خودش فشرد و سرش را در گردن پسرکش فرو برد.
_هیشش جونم بابایی آروم باش... چیزی نشده من اینجام آروم بگیر عزیزم!
نفس عمیقی از گردنش گرفت و بوی خوشش را در سینه فرو برد.
کاش میتوانست ساعتها و ماهها میان گردنش نفس بکشد.
انقدر این کار را تکرار کرد که هم خودش آرام گرفت و هم کمکم صدای خندهی فرهاد را شنید!
متعجب سرش را عقب کشید و نگاهی به چشمهای پر اشک و صورت خندان پسرک انداخت.
ناخودآگاه خندید و لپهای سرخش را بوسید.
_ریشهام میخوره زیر گردنت قلقلکت میاد جوجه، ها؟ خوشت میاد بابایی؟
نریمان با صدایی که تلاش میکرد عادی نگهش دارد گفت:
_اگه عشق بازِ ی پدر و پسریتون تموم شد بشین بریم ده دقیقهس وسط خیابون ول معطلیم!
#پست_377
با شنیدن حرفش همانطور که سر فرهاد را روی شانهاش گذاشته بود روی صندلی نشست و پشتش

را صاف کرد.
با دیدن پنجرهی ماشین چپچپی به نریمان نگاه کرد.
_شیشه رو چرا دادی پایین؟ این بچه ضعیفه باد می ره تو دماغش سرما میخوره.
نریمان همانطور که ماشین را به راه میانداخت گفت:
_گفتم باد میخوره بهش شاید خوشش بیاد ساکت بشه. مگه من چندبار بچه داری کردم؟
جوابی نداد و بهجای آن بهآرامی گوش کوچک فرهاد را بوسید.
دل دل میزد تا به خانه برسد و خودش را میان عطر این بدن کوچک غرق کند.
حتی هنوز فرصت نکرده بود خوب نگاهش کند تا شباهتهایش با خودش را درک کند.
دلش میخواست بداند هنگام بهدنیا آمدنش شبیه به کدامشان بود!
آنقدر حسرت در دلش بود که قدرت بیانش را نداشت.
جدای از این که قسمتی از مغزش هنوز این واقعیت را نپذیرفته بود و مدام انکار میکرد فرهاد پسر خودش و فریاست؛ خیال میکرد لحظهای نمیتواند از این کودک دل بکند.

او تنها راه نجاتش از لبهی پرتگاهی بود که یکسال تمام روی آن پرسه میزد!
بهمحض رسیدن به خانه متوجه احسانی که کلافه دم در قدم میزد شدند.
احسان با دیدنشان بهسوی ماشین دوید و نگاه متعجبی به فرهادی که در آغوش نامی بود انداخت.
_این... این بچه...
نامی از ماشین پیاده شد و فرهاد را در آغوشش جا بهجا کرد.
_پسر منه... آقا فرهاد به عمو نگاه کن!
احسان بهت زده سرش را جلو کشید.
_یا پنج تن این چرا انقدر شبیه توئه؟
خدایا توبه اگه نمیدونستم خیال میکردم خودت زاییدیش!
ببینم شما این همه مدت کور بودین؟
نریمان تک خندهای کرد.
_دارم میگم ما طی این یکسال اصلا این بچه رو ندیده بودیم مرد حسابی... در ضمن حتی به فکرمون هم نمیرسید که این بچه ممکنه از نامی باشه آخه ما که نمیدونستیم این دوتا با هم...
#پست_378
نامی با اخم میان حرفش پرید.
_همینجوری وسط خیابون میخواید وایستید از

زندگی خصوصی من بگید؟
بریم داخل ببینم...
نریمان سریع در را باز کرد و وارد خانه شدند.
چند دقیقه بیشتر طول نکشید که احسان با کنجکاوی پرسید:
_فریا چهطوری راضی شد فرهاد رو بهت بده؟ ببینم تهدیدش کردی؟
با یادآوری گریه و التماسهای دخترک قلبش فشرده شد و کلافه سر تکان داد.
وقتی جوابی از نامی نگرفت نگاهش را به نریمان دوخت.
نریمان با یادآوری آن لحظات استرسزا آهی کشید.
_اصلا کار به اینجاها نکشید با جنگ و دعوا بچه رو گرفت و اومد بیرون. طفلی فقط ده دقیقه داشت التماس میکرد و پشت ماشین میدوید تا بچه رو نبریم.
احسان با دهانی باز مانده نگاهش کرد.
_چی؟ تو چیکار کردی نامی؟
نامی عصبی از یادآوری حالت درماندهی فریا نگاهش کرد.
_چیکار میکردم احسان؟ ازش تشکر میکردم که این همه وقت بچهم رو ازم پنهون کرده؟
من فقط حقم رو طلب کردم. همین!

احسان با تاسف سر تکان داد.
_میدونم الان جنبهی شنیدن حرف منطقی نداری. یهکمی آروم شو بعد راجعبه این قضیه حرف می زنیم.
اهمیتی به لحن احسان نداد و فرهاد را روی زمین گذاشت که شروع به نق زدن کرد.
نریمان آهی کشید.
_هیچی شروع شد!
اصلا میدونی این بچه چی نیاز داره؟
همینجوری خشک و خالی برداشتی آوردیش اینجا ا لان این وسط گشنهش بشه یا برینه چه خاکی تو سرمون بریزیم؟
نامی اخمی کرد و دوباره فرهاد را در آغوش گرفت تا نقنقهایش کمتر شود.
_احسان تو داداش کوچیک داشتی حتما یهچیزایی حالیت میشه. بلند شو برو سر خیابون یه داروخانه داره چندتا شیر خشک و پوشک و وسایل بچه بخر بیار.
احسان سری تکان داد و از جا بلند شد.
بهمحض رفتنش نریمان گفت:
_نوبتی تو بغل میگردونیمش که صدای گریهش بلند نشه. دور اول با تو...
کانال vipآنائل رانده شده⏳:

#پست_379
نامی بوسهای روی موهای فرهاد نشاند و کمرش را نوازش کرد.
_لازم نیست نگران باشی خودم دارمش...
جوری او را در آغوشش فشرده بود که انگار لحظه ای قصد رها کردنش را نداشت.
روی کاناپه نشست و او را میان پاهایش نشاند.
فرهاد با کنجکاوی چشمهای درشتش را بهاطراف چرخاند.
_چشمهات شبیه چشمهای منه ولی فرم صورتت شبیه مامانته...
لبخندی زد و بینی کوچکش را بوسید.
_دوست داشتی موهات هم مثل مال مامانت فرفری باشه؟
با یادآوری موهای فر و زیبای فریا آهی کشید و فرهاد را بهخودش نزدیک کرد.
فرهاد بیهوا انگشتان سفید و کوچکش را جلو کشید و در ریشهایش فرو برد.
با تلاش خندهاش را فرو خورد.
_چیکار میکنی بابایی؟ ریشها رو ول کن کندیشون!
نریمان با دیدن وضعیتشان تک خندهای کرد و خودش را جلو کشید.

همانطور که بوسهی محکمی روی گونهی فرهان می کاشت گفت:
_دهنت سرویسه نامی این از این به بعد...
با اسیر شدن موهایش میان مشتهای سفت و گره خوردهی فرهاد صدایش خفه شد.
_عه چیکار میکنی؟ ول بده عمو درد میاد... آخ آخ چه زوری داره یهذره بچه ول کن!
نامی ضربهای به پهلویش کوبید.
_مورد هجوم گرگ و گراز که قرار نگرفتی. الان ول میکنه انقدر ناله نزن مرد گنده!
نریمان میان خنده و درد تلاش کرد خودش را عقب بکشد.
_تو باباش بودی زود ولت کرد. ببین موهای منو چه جوری گیر داده تو مشتش، انگار جونش به همین موضوع وصله!
نامی که از تلاش بیثمر نریمان و صورت خونسرد فرهاد خندهاش گرفته بود بهآرامی دستهای فرهاد را در دست گرفت.
_به عنوان عموش باید قسمتی از این بار و مسئولیت رو متحمل شی طاقت بیار مرد!
مشغول سر و کله زدن با فرهاد بودند که احسان زنگ خانه را به صدا در آورد.
نریمان سریع از جا بلند شد تا در را باز کند.

#پست_380
احسان با پلاستیکی که پر از وسایل نوزاد بود وارد هال شد و آنها را بهدست نامی داد.
نامی نگاهی به وسایل انداخت و شيء عجیبی را بیرون کشید.
_این چیه احسان؟
احسان با گیجی گفت:
_شیر دوشه دیگه... خانومه گفت لازم میشه!
نامی همانطور که از خنده سرخ شده بود گفت:
_الان شیر کی رو میخوای بدوشی؟ نریمان؟
نریمان سریع دست روی سینههایش گذاشت و قدمی بهعقب برداشت.
_خدا شاهده دست به عفتم بزنید خشتکتون رو پرچم میکنم!
احسان با خنده نگاهی به مسخره بازیهایش انداخت.
_باشه بابا اصلا مگه تو شیر تولید میکنی که اینجوری گرخیدی؟ خجالت بکش نره خر!
نریمان همانطور که متعجبانه درحال بررسی شیردوش بود گفت:
_بهنظرم بهتره دفعهی بعد که فریا رو دیدیم با این ازش شیر قرض بگیریم!
احسان با تاسف نگاهش کرد.

_اون وقت چهجوری قراره پسش بدیم؟ عمهت شیر میده؟
نامی چپچپی نگاهشان کرد.
_هی من هیچی نمیگم هی این دوتا بیشرفتر می شن... پاشید برید یه شیشه شیر خشک درست کنید بچه کلافه شد!
احسان حرصی از جا بلند شد.
_چشم اعلی حضرت میخوای خم شیم فرهاد خان سوارمون شه دو دور بچرخونیمش بد نباشه یه وقت!
نامی با خنده بهسوی آشپزخانه هلش داد.
_ مسخره بازی در نیار احسان تا الان بهزور آروم نگهش داشتم. میفته سر دندهی لج بیچاره میشیم.
نریمان همانطور که مشغول بیرون کشیدن پوشک و پستانک داخل پلاستیک بود غر زد:
_ما که میذاریم و میریم نامی میمونه و حوضش... بذار برینه رو سرت تا بفهمی بچهی نوزاد رو نمیشه از مادرش جدا کرد.
#پست_381
با شنیدن حرفش لحظهای دستش خشک شد و نگاهش بهسمت گوشی چرخید.
هنوز هیچ تماسی از فریا دریافت نکرده بود.
باید باور میکرد بعد از آن همه عجز و التماس انقدر

راحت بیخیال فرهاد شده باشد؟
آهی کشید و خواست چیزی بگوید که احسان با شیشه شیر از آشپزخانه بیرون زد.
_بیا بده شازده میل کنه... ولرمش کردم نسوزه!
تشکری کرد و شیشه را از دستش قاپید.
آن را به دهان کوچک فرهاد نزدیک کرد فرهاد چندلحظه به سر شیشه خیره شد و میکی زد ولی ناگهان چهره درهم کشید و سرش را چرخاند.
دوباره امتحان کرد ولی باز هم همان نتیجه را گرفت و فرهاد حاضر به خوردن شیر نشد.
متعجب به عکسالعملش خیره ماند.
_چرا نمیخوره؟!
احسان لبش را تر کرد و بالای سرش نشست.
_شنیدم بعضی از بچهها فقط مارک خاصی از شیر خشک رو مصرف میکنن و به یهسریاشون آلرژی دارن!
شاید فرهاد هم همینطوریه!
سریع شیشه را از دهانش دور کرد.
نریمان نگاهی به چشمهای سرخ فرهاد انداخت.
_شاید هم گشنهش نیست. ها؟
نامی او را به آرامی در آغوشش تکان داد.
_پس چرا بیتابی میکنه؟
نریمان شانهای بالا انداخت.

_یا ریده یا خوابش میاد!
احسان سریع گفت:
_اه چرا بهفکر خودم نرسید؟ شاید دستشویی کرده اذیته!
هرسهنفر به ردیف جلوی کودک کلافه شده نشستند و نگاهش کردند.
نریمان ضربهای به پهلوی نامی کوبید و همانطور که یقهی بلوزش را روی بینیاش کشیده بود گفت:
_ما آمادهایم محموله رو باز کن!
نامی با خنده دستش را جلو برد و همین که چسب پوشک کودک را باز کرد حس کرد کل لباسهایش خیس شده!
#پست_382
نگاهی به احسان و نریمان که با داد و وحشت از جا پریده بودند انداخت و سریع خودش را بهپشت مبل رساند.
_بگیرش نامی... جلوش رو بگیر رید تو کل خونه!
نامی عصبی جواب داد:
_خب حالا چیشده مگه؟ بچهس انقدر داد نزن می ترسه.
نریمان حرصی سرش را جلو کشید.
_واللّه خوبه دیگه از فردا این بچهی تو هرروز بیاد برینه تو دهن ما تو هم بگی بچهس قورتش بده

دلش نشکنه!
احسان صورتش را جمع کرد.
_اه خفهشو نریمان... لامصب چه پمپاژی هم داره باهاش میشه کل خیابونای تهران رو آبیاری کرد از خشکی در بیان!
نامی همانطور که تلاش میکرد با دستمال کاغذی لباسش را پاک کند گفت:
_فقط دو دقیقه دهنتون رو ببندید تا من ببینم چه خاکی تو سرم بریزم!
بلوزش را از تنش بیرون کشید و فرهاد را از میان دریایی که دور خودش درست کرده بود برداشت.
با حالت ملایمی به چشمان کنجکاو و گرد شدهاش نگاه کرد و با خنده گفت:
_چیکار کردی بابایی؟ دورت بگردم چرا انقدر تخسی شما؟
احسان کمی جلوتر آمد و با نگرانی گفت:
_نامی چرا روی رونهای بچه انقدر دون دونهای ریز زده؟
سریع فرهاد را روی زمین گذاشت و رانهایش را بررسی کرد.
_یا خدا بچه چیزیش نشه... نکنه واقعا بهچیزی حساسیت داره؟
نریمان خودش را جلوتر کشید.

_زنگ بزن از فریا بپرس نامی شاید خطرناک باشه!
مکث و تردیدش را که دید با اخم گفت:
_الان حال این بچه مهمتر از دعوای بین شما دوتاست. شیر که نمیخوره بین پاهاش هم ریخته بیرون حتما مادرش میدونه چشه!
کلافه و با اخمهایی درهم نگاهش سمت گوشی چرخید.
این که نتوانسته بود حتی یک نصف روز را بدون حضور فریا از پس نگهداشتن پسرش بر بیاید عصبیاش کرده بود!
ولی هرچقدر فکر میکرد حرفهای نریمان منطقی بهنظر میرسید.
فقط همین یکبار را از او کمک میگرفت و بعد دیگر کاری با او نداشت!
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_383
گوشی را میان دستش گرفت و بعد از پیدا کردن شمارهی فریا آن را کنار گوشش گذاشت.
صدای بوق آنقدر در گوشش پیچید که قطع شد!
دوباره و دوباره امتحان کرد و با نگرفتن جواب کلا فه گوشی را روی میز پرت کرد.
_جواب نمیده... یه جوری بیخیاله انگار که از خداش بود شر من و بچهم از زندگیش کم بشه.

نریمان لبهایش را بههم فشرد.
_بیانصاف نباش نامی یادت نیست چهجوری می دوید دنبال ماشین؟ شاید مشکلی پیش اومده که جواب نمیده!
احسان متعجب نگاهشان کرد.
_میدویید دنبال ماشین؟ تو با این دختر چیکار کردی نامی؟
دندانهایش را بههم فشرد و عصبی غرید:
_در اصل باید بگی اون با من چیکار کرد که سر زنی که بیشتر از زندگیم دوسش داشتم چنین بلایی آوردم!
احسان اخمهایش را درهم کشید.
_همون یکسال پیش که بیخبر یههو زدی و رفتی بهت گفتم یهجای کار میلنگه نامی انقدر حماقت نکن برو پی ماجرا رو بگیر ببین چهخبر شده!
سکوتش را که دید ادامه داد:
_الان هم دارم همین حرف رو بهت میزنم.
این دختر یهشب اومد آبرو و حیثیتش رو ریخت پای تو و روز بعدش رفت عقد پسردادییش شد. از تو حامله شد و بدون اینکه ککش بگزه بچه رو بهدنیا آورد و همهشون مثل پروانه دورش چرخیدن!
ببینم تو بفهمی زنت از یکی دیگه حاملهست جوری رفتار میکنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و همه

چیز رو پنهون نگه میداری؟
نریمان سری تکان داد.
_بهنظر منم یهجای کار میلنگه داداش!
قبل از این که بفهمم تو و فریا با هم رابطه داشتین و فرهاد بچهی توئه خیلی ساده فکر میکردم فریا بهت نارو زده و خیانت کرده. همین. ولی الان به نظرم موضوع چیزی بیشتر از خیانته بیخیال این لجبازی شو و ته و توی قضیه رو در بیار.
نامی کلافه سر تکان داد.
_راجعبه این داستان بعدا حرف میزنیم. فعلا بگید با وضعیت این بچه چیکار کنیم؟
احسان از جا بلند شد و جدی گفت:
_شلوار پاش کن میبریمش خونهی فریا.
#پست_384
با اخم نگاهشان کرد.
_من دم خونهی زنی که بهم خیانت کرده و بچهم رو ازم پنهون کرده نمیام...
کمی مکث کرد.
_اونم درست چندساعت بعد از این که بچه رو به زور ازش گرفتم!
نریمان سریع گفت:
_اونموقع عصبی و جوش آورده بودی و قدرت تحلیل نداشتی ولی الان که آرومتر شدی میتونی

منطقی فکر کنی!
احسان سریع گفت:
_اصلا الان نریم تو تا چند روز میتونی این بچه رو بدون مادر کنار خودت نگهداری؟ فکر میکنی شب که بشه بهونهی مامانش رو نمیگیره؟
کلافه و بیفکر از جا بلند شد.
_نمیدونم چیکار کنم لعنتی نمیدونم ولی نمیخوام برگردم پیشش که خیال کنه بدون اون از پس این بچه بر نمیام یا این که نسبت بهش نرم شدم!
نریمان همانطور که درحال عوض کردن لباسش بود گفت:
_سلامتی این بچه مهمتر از غرور جنابعالیه اگه قراره پدر خوبی باشی باید اینو بفهمی!
میتونی دم در وایسی اصلا نیای بالا من میرم و باهاش حرف میزنم.
نامی کلافه از حرفهای نریمان از جا بلند شد و همانطور که با قدمهایی بلند بهسوی اتاقش میرفت گفت:
_میریم ولی بچه رو بهش نمیدم... شماها با فرهاد میمونید توی ماشین من تنها میرم.
احسان و نریمان نگاهی بههم انداخته و همزمان نفس راحتی کشیدند.
نامی بعد از چند دقیقه لباسهایش را عوض کرد و

از اتاق خارج شد.
با دیدن فرهاد که حاضر و آماده در آغوش نریمان در حال بالا رفتن از سر و کولش بود در اوج ناراحتی لبخند کمرنگی روی لبانش نشست.
_خواب نداری تو جوجه؟
نریمان فرهاد را به دستش سپرد و هرسه از خانه بیرون زدند تا بهسوی خانه فریا به راه بیفتند.
#پست_385
چند دقیقهای بود که جلوی در خانهی فریا ایستاده بودند و نامی مشغول سفارش کردن به احسان و نریمان بود.
_مواظب بچه باشید.
شاید حرف زدنمون زیاد طول کشید به هیچوجه از ماشین پیاده نشید کولر هم روشن نکنید دماغ بچه کیپ میشه!
نریمان آهی کشید و سرش را به دوطرف تکان داد.
_نمیخوای بری جنگ که برادر من. برو نیم ساعته دهن ما رو سرویس کردی!
با بیمیلی و از روی اجبار از ماشین پیاده شد و به سوی ساختمان به راه افتاد.
صورتش درهم بود و قصد نداشت ذرهای نرمش نشان دهد و یا حرفی جز راجعبه فرهاد از دهانش بیرون بیاید.

دیگر نه روابط و نه دلایلش برایش ذرهای ارزش نداشت و بعد از گرفتن پسرش او را برای همیشه از زندگیاش بیرون میکرد.
همین که خواست زنگ را بهصدا در بیاورد با دیدن در باز ساختمان متعجب قدمی به داخل گذاشت.
در را پشت سرش بست و از پلهها بالا رفت.
پشت در خانهی فریا ایستاد و چندبار به آن کوبید.
با نگرفتن جواب نفس تندی کشید و گوشی را از جیبش بیرون کشید.
همین که اولین بوق خورد صدای گوشی فریا از داخل خانه به گوشش رسید.
اخمهایش را درهم کشید و ضربهی دیگری به در کوبید.
_میدونم تو خونهای... در رو باز کن فریا میخوام باهات حرف بزنم.
دنداهایش را بههم فشرد.
_راجعبه فرهاده!
باز هم جوابی نگرفت و تنها صدای موبایلی که از داخل خانه میآمد به گوشش میرسید.
ناخودآگاه صدایش بلند شد.
_فریا اونجایی؟ چرا جواب نمیدی؟
کمکم نگرانی عجیبی در دلش سرازیر شد.
_فرهاد رو آوردم ببینیش در رو باز نمیکنی؟

بچه بیتابیت رو میکنه!
#پست_386
یا فریا در خانه نبود و یا اتفاقی افتاده بود!
بیکنترل لگد محکمی به در کوبید.
_باز کن در رو فریا...
لگد دوم که روی در فرود آمد همزمان صدایی در گوشش پیچید.
_داری چیکار میکنی؟ چرا اونجوری میکوبی به در؟
با دیدن باربد و داریوش که با نگرانی از پلهها بالا میآمدند دندانهایش را بههم فشرد.
_فریا داخل خونهست ولی جواب نمیده...
باربد جدی نگاهش کرد.
_از کجا مطمئنی تو خونهست؟ شاید دلش نمیخواد جواب بده.
عصبی ضربهای به سینهی باربد کوبید که باعث شد قدمی بهعقب برود و به سینهی داریوش برخورد کند.
_نرو رو اعصاب من مرتیکه... صدای زنگ گوشیش از توی خونه میاد ولی هرچی در میزنم جواب نمی ده!
داریوش سریع قدمی به جلو برداشت.
_شاید فرهاد رو برده جایی و گوشیش رو توی

خونه جا گذاشته یا...
میان حرفش پرید.
_فرهاد پیش منه!
داریوش و باربد بهت زده نگاهش کردند.
_پیش تو چیکار میکنه؟
نگاه عصبیاش را به آن دونفر دوخت.
_سوال عجیبیه نه؟ پسرم بهجای بودن کنار دوتا غریبه پیش من چیکار میکنه؟
باربد با رنگی پریده به داریوش نگاه کرد.
یعنی هممچیز لو رفته بود؟!
داریوش کلافه سر تکان داد.
_فعلا این حرفها رو بذارید کنار. من میرم از طبقه ی بالا کلید یدکی بیارم. شاید واقعا اتفاقی افتاده باشه.
پلهها را دو به یکی بالا دوید و باربد و نامی را پشت سرش جا گذاشت.
باربد با نگاهی تاریک به نامی خیره ماند.
_فرهاد رو بهزور ازش گرفتی؟
چه بلایی سر فریا آوردی؟
بیهوا یقهاش را میان دستانش گرفت.
_دو دقیقه خفه خون بگیر خب؟ صدات چنگ می کشه روی مغزم!
سرش را جلوتر کشید.

_از من حساب و کتاب پس نگیر که واسه تو یکی خوب دارم... بچهی منو ازم پنهون میکنید؟ با چه تخمی. هان؟
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_387
قبل از این که بتواند جوابی بدهد داریوش با کلیدی در دستش از پلهها پایین آمد.
دستان مشت شدهی نامی را از یقهی باربد جدا کرد و عصبی گفت:
_بعدا هم میتونید دعوا کنید. بذار اول ببینیم سر این طفل معصوم چه بلایی اومده.
با شنیدن حرف داریوش ناخودآگاه اضطراب به سرش هجوم آورد.
کلید را از دست داریوش چنگ زد و سریع وارد خانه شد.
نگاهی به اطراف انداخت و صدایش زد:
_فریا؟ کجایی؟
باربد و داریوش پشت سرش وارد خانه شدند و هرسه بهسوی اتاق خواب به راه افتادند.
بهمحض باز شدن در اتاق با دیدن صحنه رو به رویش لحظهای خشکش زد.
لبهای خشک شدهاش را بهزور از هم جدا کرد.
_فریا؟

باربد وحشت زده خیز برداشت و بهسوی فریایی که با بدنی بیجان وسط اتاق افتاده بود دوید.
قبل از این که دستش به صورت رنگ پریدهی فریا بخورد صدای نامی بلند شد.
_گمشو اونور دستت رو بهش نزن!
با تنی لرزان دستش را جلو برد و روی نبض کند و نامنظم دخترک گذاشت.
بیتوجه به آن دونفر ترسیده سرش را در آغوش کشیده و تکان داد.
_فریا؟ با خودت چیکار کردی؟ چه بلایی سرت اومده قربونت برم؟
داریوش جعبهی قرصها را از روی میز چنگ زد و نگاهی به آنها انداخت.
_یا خدا یه خشاب قرص رو خالی کرده بلندش کن ببریمش بیمارستان!
با قلبی فرو ریخته و پر وحشت محکمتر از قبل بدن سردش را در آغوش گرفت و نگاهش را به صورت زیبا و بیحالش دوخت.
_چی... چی خورده؟ چه بلایی سرش اومده؟
باربد با رنگی پریده قدمی بهعقب برداشت.
_خودکشی کرده. نه؟
حتما خودکشی کرده...
#پست_388

با اشکهایی که در چشمانش میدرخشید و صورتی سرخ شده تکرار کرد.
_تقصیر ماست... همهچیز تقصیر منه... فریا خودکشی کرده!
داریوش عصبی فریاد کشید:
_بعدا وقت ناله و زاری دارید زود باشید ببریمش بیمارستان!
نامی که تازه به خودش آمده بود سریع کالبد ظریفش را در آغوش کشید و بهسوی در دوید.
از تصور این که فریا بهخاطر او خودکشی کرده بود چندبار زیرپایش خالی شد و نزدیک بود زمین بخورد ولی بهسختی خودش را سرپا نگداشت.
با قدمهایی بلند از در بیرون زد که داریوش سریع داد زد:
_بیارش توی ماشین من... دم در پارکه!
بیتوجه به کینهای که در دلش بود بهسمتی که داریوش اشاره زده بود دوید.
احسان و نریمان با دیدن نامی که جسم بیجان فریا را در آغوش داشت سریع از ماشین پیاده شدند و به سمتش دویدن.
نریمان با نگرانی گفت:
_چیشده نامی؟ چه بلایی سر فریا اومده؟
نامی همانطور که سوار ماشین میشد گفت:

_قرص خورده... شما بچه رو ببرید پیش مامان می دونه چطور بهش رسیدگی کنه. من فریا رو میبرم بیمارستان!
همین که سوار ماشین شدند فریا را محکم در آغوش کشید و با تکیه دادن پیشانیاش به موهای بلند فریا به اشکهایش اجازهی سرازیر شدن داد.
_ببخشید فریا... غلط کردم!
تو فقط باز کن چشمات رو...
لبش را به پیشانی سرد دخترک چسباند.
_دیگه تهدیدت نمیکنم... اصلا من غلط بکنم بخوام فرهاد رو ازت بگیرم. تورو جون پسرمون چشمات رو باز کن دور سرت بگردم!
با نگرفتن جوابی از او سیبک گلویش بالا و پایین شد و با انگشت شست و اشارهاش محکم گوشهی چشمانش را فشرد.
_ِ د گاز بده لعنتی زود باش!
داریوش از آینه نگاهی به چشمهای قرمزش انداخت و نگران و عصبی پایش را روی گاز فشرد.
#پست_389
صورت فریا را میان دستش گرفت و موهای فر و زیبایش که زمانی جانش را برایشان میداد از روی صورتش کنار زد.
با پشت دست پلکها و بعد پشت گونهاش را نوازش

کرد و لبهایش را به پیشانیاش چسباند.
_چیزیت نمیشه. مگه نه؟ باز هم مثل همیشه داری اذیتم میکنی؟
نفس عمیقی کشید و با بغضی بی بدیل عطر تنش را به مشام کشید.
_تورو به هرکی میپرستی قسمت میدم کمرم رو خم نکن فریا... فقط یه لحظه چشمات رو باز کن اصلا هرچی تو بخوای!
سرش را عقب کشید و با صدایی لرزان لب زد:
_اگه اتفاقی واسهت بیفته، اگه این چشمها دیگه باز نشه من چه خاکی توی سرم بریزم آنا؟!
با زمزمهای که بر زبان آورد نفسش بند آمد.
کسی که بیجان میان آغوشش قرار گرفته بود آنائلش بود... فرشتهی کوچکش!
داریوش نگاهی به حال زار نامی انداخت و بعد چشمهایش بهسوی صورت خیس از اشک باربد چرخید.
از وقتی فریا را در این وضعیت دیده بود تمام بدنش میلرزید و لحظهای آرام نگرفته بود!
ناخودآگاه دستش را میان دستان خود فشرد و با لحن دلگرم کنندهای گفت:
_آروم بگیر باربد... نترس قول میدم حالش خوب میشه!

باربد نگاهش کرد و لبخند تلخی زد.
خودش هم میدانست باری که باربد به شانه می کشد از عذاب وجدان دردی است که بهخاطر او به فریا متحمل شده!
بهمحض رسیدن به بیمارستان نامی از ماشین بیرون پرید و بهسوی سالن بیمارستان به راه افتاد.
با
با وارد شدن به بخش اورژانس بیهوا صدایش را لا برد.
_کسی اینجا نیست؟ یکی به دادم برسه زنم داره میمیره!
#پست_390
پرستارها بهمحض شنیدن صدایش بهسویش دویدند!
فریا را روی تخت گذاشت و با قدمهایی بلند پشت سرش به راه افتاد.
یکی از پرستارها برای خبر کردن دکتر از سالن بیرون دوید و دیگری کنار نامی به راه افتاد.
_دقیقا چه اتفافی واسهشون افتاده آقا؟
چیزی مصرف کردن؟
نامی گیج و مبهوت سر تکان داد.
_آره... قرص مصرف کرده. قرص...
با حالی خراب بهسمت باربد و داریوش برگشت.

_اسم قرص... اسمش چیه؟
به پرستار بگید زود باشید!
داریوش سریع بستههای قرص را از جیبش بیرون کشید و بهسمت پرستار گرفت.
_یه خشاب از این قرص خورده!
پرستار بستهی قرص را گرفت و سریع از سالن خارج شد.
همین که فریا را وارد اتاق در بسته کردند نامی سرش را میان دستانش گرفت و با زاری روی صندلی نشست.
داریوش باربد را کمی کنار کشید و بازویش را گرفت تا سرپا بایستد.
باربد نگاه ماتش را از پرستارهایی که مدام درحال رفت و آمد در اتاق بودند برداشت و به داریوش دوخت.
_کاش همون موقع بابا منو میکشت داریوش!
شاید واقعا نحس و کثیفم کاش بهجای فریا من به این روز میفتادم... اگه بلایی سرش بیاد بدون فریا چیکار کنم؟ تو به من بگو چیکار کنم. ها؟
داریوش عصبی و درهم شانهاش را محکم در آغوش کشید و نامحسوس موهایش را بوسید.
_هیشش خدا نکنه عزیِ ز من... درست میشه بهخدا هممچیز درست میشه بر میگرده پیشمون!

باربد چنگی به گردنش زد و به آرامی گفت:
_چه فایدهای داره؟ اگه چشم باز کنه و ببینه فرهاد پیشش نیست... یادش بیاد که نامی اون رو ازش گرفته و دلش طاقت نیاره چی؟
باید یهکاری بکنیم داریوش!
داریوش لبهایش را بههم فشرد و کمرش را نوازش کرد.
_بعدا راجعبهش حرف میزنیم باربد. بذار فعلا تمرکزمون رو بذاریم روی خوب شدن فریا.
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_391
همین که یکی از پرستارها از اتاق بیرون دوید باربد بهسویش خیز برداشت و نامی از جا بلند شد.
باربد نگاه منتظرش را به پرستار دوخت.
_چیشده خانوم حالش خوبه؟
پرستار سری تکان داد.
_داریم معدهش رو شست و شو میدیم دعا کنید به خیر بگذره!
همین که پرستار از کنارشان عبور کرد نامی با رنگی پریده چنگی به موهایش زد و باربد با نگاهی مات مانده به در خیره شد.
_همهش تقصیر ماست. فریا بیگناه بود نباید اجازه میدادیم کار به اینجا بکشه!

نامی نگاهی پرخاشگر بهصورتش انداخت.
_تقصیر شما لعنتیهاست که یک سال تموم بچهم رو ازم پنهون کردین!
باربد چشمهای سرخش را به او دوخت.
_باید صبر میکردی باهاش حرف میزدی... چطور تونستی یه بچه رو از مادرش جدا کنی؟
نامی که زیر بار عذاب وجداش کمرش خم شده بود بیهوا بهسویش حمله برد و یقهاش را در دست گرفت.
_فرهاد بچهی منم هست میفهمی؟
چی رو گوش میدادم داستان خیانتش به خودم رو ؟
داریوش کلافه آنها را از هم جدا کرد و هشدار داد:
_میخواید نگهبان از بیمارستان پرتمون کنه بیرون همین پشت در هم نتونیم بشینیم؟
بهجای این که دنبال مقصر بگردید به فکر فریا باشید!
نامی با سنگینی شدیدی که در قلبش احساس می کرد عقب نشست و کف هردو دستش را محکم روی صورتش کشید.
فریا بهخاطر این که او فرهادش را برده بود خودش را به این روز انداخته بود.
این فکر لحظهای از سرش بیرون نمیرفت و از

شدت عذاب وجدان درحال دیوانه شدن بود.
آخ که اگر بلایی به سر فریایش میآمد...
حساب همهی بدیها و خیانتی که به او کرده بود جدا بود و حساب حسی که هیچوقت از قلبش بیرون نمیشد جدا...
انقدر دم در اتاق ایستاد که پاهایش شروع به درد گرفتن کرد.
#پست_392
همین که روی صندلی نشست گوشیاش شروع به زنگ خوردن کرد.
با دیدن نام مهسا روی گوشی آهی کشید و جواب داد:
_جانم مامان؟
مهسا با شنیدن صدای گرفتهاش کمی مکث کرد.
_پسر فریا دست نریمان چیکار میکنه؟
اصلا خود فریا کجاست؟
دستی بهصورتش کشید.
دیر یا زود همهچیز رو میشد پنهان کاری فایدهای نداشت.
_فریا حالش بد شده آوردیمش بیمارستان...
خواستیم زندایی اینا نگران نشن چیزی بهشون نگفتیم واسه همین گفتم فرهاد رو بیارن پیش شما!
مهسا سریع با نگرانی گفت:

_فریا چش شده نامی؟
لبهایش را بههم فشرد و با عذاب گفت:
_قرص اشتباهی خورده. میام خونه واسهتون توضیح میدم مامان. لطفا مراقب فرهاد باشید.
مهسا با ناراحتی جواب داد:
_باشه مواظبشم هراتفاقی افتاد به منم خبر بدین پسرم دل نگرونم!
_چشم مامان. فعلا.
گوشی را که قطع کرد با زاری سرش را میان دستانش گرفت.
چگونه به زندایی و بقیه اطلاع میداد که فریا خودکشی کرده؟
آن هم بهخاطر بلایی که او بهسرش آورده بود!
چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود!
بالاخره بعد از چندساعت دکتر با خستگی از اتاق بیرون آمد.
اینبار نامی اولین نفر بهسمتش خیز برداشت.
_چیشده دکتر؟ حالش چطوره؟
دکتره نگاهی بهصورت نگرانش انداخت.
_معدهش رو شست و شو دادیم... خداروشکر ح الش بهتره!
#پست_393
نفس راحتی کشید و در دل خدا را شکر کرد.

همرا با باربدی که مانند مته روی مغزش راه میرفت پشت سر دکتر به راه افتاد.
_کی میتونم ببینمش؟
دکتر سری برایش تکان داد.
_گفتم ببرنش بخش. احتمالا چندساعت دیگه به هوش میاد نگران نباشید.
نامی دکمهی لباسش را باز کرد و با آسودگی سرجایش ایستاد.
داشت برای دیدن فریا لهله میزد.
نگاهی بهصورت رنگ پریدهی باربد انداخت و اخم هایش را درهم کشید.
_میتونید برید من پیشش هستم تا بهوش بیاد.
باربد روی صندلی نشست و سری تکان داد.
_بهتره همینجا بمونم. نمیخوام یهبار دیگه تنهاش بذارم.
دندانهایش را با حرص روی هم فشرد و خواست چیزی بگوید که گوشیاش دوباره شروع به زنگ زدن کرد.
عصبی نگاهی به صفحه انداخت و با دیدن اسم نریمان جواب داد:
_چی میخوای نریمان؟
نریمان کمی مکث کرد.
_بیا خونه نامی اوضاع بههم ریختهست!

اخمهایش را درهم کشید.
_یعنی چی که بههم ریختهست؟ اتفاقی افتاده؟
نفس سنگینی کشید.
_بابا از دیدن فرهاد عصبانی شد و با مامان بحششون شد یهکمی حالش بد شده!
فکر کنم بهتر باشه خودت یهچیزایی رو واسهشون توضیح بدی.
#پست_394
عصبی لعنتی به خودش فرستاد.
_باشه من الان میام فرهاد رو میبرم!
برگشت و نگاهی به باربد انداخت.
_شمارهی منو داری؟
باربد اخمهایش را درهم کشید.
_نه...
گوشی باربد را از دستش کشید و شمارهاش را وارد کرد.
_شمارهم رو زدم توی گوشیت فریا که بههوش اومد سریع بهم خبر میدی. فهمیدی؟!
باربد از جا پرید:
-کجا میری. ها؟ میخوای فرهاد رو کجا ببری؟
ضربهای به شانهاش کوبید و جدی نگاهش کرد.
_به تو ربطی نداره که من میخوام پسرم رو کجا ببرم!

باربد وحشتزده مچ دستش را چسبید.
_حق نداری اون رو از فریا جدا کنی نامی!
نامی عصبیتر از قبل دستش را عقب کشید.
_چیه؟ خیال کردی میذارم دوباره برگرده توی اون خونه و سایهی تو رو سر پسر من باشه؟ کور خوندی!
باربد نگاهی ترسیدهای به داریوش انداخت.
اگر فرهاد را با خودش میبرد... اگر فریا چشم باز میکرد و دوباره با این کابوس روبهرو میشد، آن وقت...
بیهوا جلوی رویش ایستاد.
_قبل از رفتن باید یهچیزی بهت بگم!
خیره نگاهش کرد.
_بگو عجله دارم بچه بیتابی میکنه!
باربد با تنی قفل شده لب زد:
_ازدواج من و فریا صوری بوده... اون مجبور شد با من ازدواج کنه به اون خدایی که میپرستی قسم هیچوقت بهت خیانت نکرده!
خشک شده و پر از بهت به صورت رنگ پریدهی باربد خیره شد.
انگار حرفهایی که میزد برایش قابل درک نبود.
_چی... تو چی گفتی؟
داریوش ترسیده از برملا شدن همهچیز سریع شانه

ی باربد را عقب کشید.
_بس کن باربد... الان وقتش نیست!
کانال vipآنائل رانده شده⏳:
#پست_395
باربد با پرخاش خودش را عقب کشید.
_پس کی وقتشه داریوش؟
وقتی که که اون طفل معصوم رو گذاشتیم تو قبر و خیال هممهمون راحت شد؟
باید همون موقع که از فرانسه برگشت همهچیز رو بهش میگفتیم!
داریوش پر اضطراب و عصبی تکانش داد.
_این تصمیم فریا بود نه ما...
باربد قدمی بهعقب برداشت.
_ولی اون بهخاطر من و تو تصمیم گرفت قربانی بشه!
نامی بیصبر و کلافه میانشان ایستاد.
_یکی به من بگه اینجا چهخبره؟
یعنی چی که فریا مجبور شده با باربد ازدواج کنه؟!
باربد نفس سنگینی کشید.
_باید بریم یهجای خلوت اینجا نمیشه همهچیز رو گفت!
نامی بیقرار برای شنیدن حقیقت سر تکان داد.
_خونهی من به اینجا نزدیکه!

داریوش نگاهی عصبی به باربد انداخت.
_مطمئنی باربد؟
باربد پر از استرس سری تکان داد.
_دیگه کافیه نمیخوام فریا رو توی این حال ببینم... اون نزدیک بود بمیره و همهی اینا تقصیر منه!
داریوش دستش را مشت کرد و سرش را پایین انداخت.
_هرکاری بخوای بکنی من پشتتم!
نامی نفس تندی کشید.
_میخواید حرف بزنید یا نه؟!
باربد سری تکان داد و هرسه با هم از بیمارستان بیرون زدند.
همین که سوار ماشین شدند نامی آدرس را برایشان قرائت کرد و کلافه به صندلی تکیه داد.
مغزش درحال انفجار بود و میلیونها سوال در آن چرخ میخورد.
_یهبار دیگه بگو من درست شنیدم؟
ازدواج شما واقعی نبوده؟
باربد نگاه پر استرسی به صورت جدی نامی انداخت.
#پست_396
حاضر بود این خطر را به جان بخرد تا فقط حال

فریا بهتر شود.
بهاندازهی کافی در آتش عذاب وجدان سوخته بود.
نمیخواست بار دیگر باعث خراب شدن زندگی دخترک شود.
سرش را بالا و پایین کرد.
_میشه وقتی رسیدیم همهچیز رو بگم؟
نامی سکوت کرد و با دستانی مشت شده که فشار عصبیاش را روی آنها تحمیل میکرد به بیرون خیره شد.
حرفهای باربد مثل خورهای ذهنش را میخورد و قلبش را میخراشید.
این آخرین چیزی بود که فکرش به آن خطور می کرد.
یکسال تمام بهخاطر خیانتش از فریا شیطانی مجسم ساخته بود و تمام تلاشش را کرده بود تا از او متنفر باشد.
حالا حرفی را شنیده بود که با عقل و منطقش جور در نمیآمد!
تقریبا بیست دقیقه بعد ماشین دم خانهاش پارک شد و سریع پیاده شد.
در را باز کرد و اشارهای به آنها زد تا وارد شوند.
بهمحض وارد شدن به هال نگاهش را به اطراف دوخت و احسان کرد کسی در خانه حضور دارد

چون جیمی به استقبالش نرفته بود!
نگاهی به آن دونفر انداخت.
_میتونید بشینید تا من یهچیزی رو چک کنم!
همین که وارد اتاق خواب شد داریوش که بالاخره وقت مناسبی گیر آورده بود دست باربد را محکم میان دستانش گرفت.
_ما یک سال صبر کردیم و سختی کشیدیم باربد لحظهی آخری داری چیکار میکنی؟
باربد عصبی دستی به صورتش کشید.
_نمیتونم داریوش بهخدا دیگه نمیتونم... دارم خفه میشم. مگه حال فریا رو ندیدی؟
نامی تا وقتی حقیقت رو نفهمه بهش رحم نمیکنه.
فریا بدون فرهاد میمیره میفهمی؟!
داریوش کلافه چنگی به موهایش زد.
_نامی درحال حاضر به زنی که عاشقشه رحم نمی کنه چه برسه به من و تو!
#پست_397
باربد به تلخی نگاهش کرد.
_ترجیح میدم جزای کارم رو خودم پس بدم نه فریا...
چانهاش را بالا گرفت.
_از چی میترسی؟ مگه قول ندادی توی مرگ و زندگی همراهیم کنی؟!

تهش عاقبتمون میشه مثل آبان و خورشید و با هم دارمون میزنن!
واسه من قبول این راحتتر از اینه که یه نفر دیگه بهخاطر گرایشم آسیب ببینه!
داریوش بازویش را محکم میان دستش فشرد.
_مزخزف نگو باربد مگه من میذارم بلایی سرت بیاد؟
تلخی نگاهش از بین رفت و سرش را به شانهی پهن داریوش تکیه داد.
_دوست دارم داریوش....
داریوش شوکه از شنیدن حرفش نگاهش کرد و با چشمانی که رد نم داشت لبهایش را به شقیقهی پسرک چسباند و آرام بوسیدش.
_منم دوست دارم بچه!
همین که در اتاق خواب باز شد بهآرامی از هم فاصله گرفتند.
اینبار که نامی برگشت داریوش به چشمهایی مصمم برای محافظت از عزیزش و باربد با اطمینان برای گفتن حقیقت نگاهش کرد.
نامی روی مبل رو به رو نشست و نگاهش را به باربد دوخت.
_منتظر شنیدن حقیقتی هستم که ازش دم میزنی!
باربد زیرچشمی نگاهی به داریوش انداخت و نفس

تندی کشید.
نمیدانست داستان را از کجا شروع کند.
دلش شور میزد و وحشت زده بود.
فقط باید اصلیترین دلیل این اتفاق را به زبان می آورد... همین!
_من... همجنسگرام!
نامی شوکه و متعجب سرش را به دوطرف تکان داد.
_فکر کنم اشتباه شنیدم چی گفتی!
باربد دستش را در دستهای داریوش گره زد و لبش را تر کرد.
_اشتباه نشنیدی نامی من همجنسگرام!
نامی با لبهایی از هم باز مانده سرش را عقب کشید و بیهوا خندید.
_نقشهی جدیدتونه؟ دوباره میخواید منو بازی بدین. ها؟
ایندفعه چی تو سرتون میگذره؟
#پست_398
باربد اخمهایش را درهم کشید و عصبی گفت:
_تو کل زندگیم مجبور نشدم انقدر این حرف رو تکرار کنم. هیچ بازی در کار نیست نامی من همجنسگرام!
خیال میکنی فریا واسه چی باهام ازدواج کرد؟

خندهاش کم کم جمع شد و در شوکی عظیم فرو رفت.
چند لحظه تمرکز کرد تا معنی حرفهای باربد در سرش بنشیند.
آخرین چیزی بود که در زندگی میتوانست به آن برخورد کند.
باربد همجنسگرا بود...
با دیدن داریوش ناگهان چیزی در سرش برق زد و ناباورانه انگشت اشارهاش را بهسمتش گرفت.
_پس یعنی تو...
لبهایش بههم دوخته شد و نتوانست حرفش را ادامه دهد.
بهجای آن داریوش سرش را تکان داد.
_من و باربد حدود دوساله که با هم تو رابطهایم و عاشق همدیگه هستیم!
با لبهایی خشک شده نگاهشان کرد.
هنوز خیال میکرد درحال دیدن کابوسی طولا نیست.
_اگه عاشق هم بودین چرا باربد با فریا ازدواج کرد؟
باربد نگاهی بهصورت رنگ پریدهاش انداخت.
_مجبور شدیم نامی... آخرین باری که فریا رو دیدی رو یادت میاد؟
هیچوقت شبی که سراسیمه به خانهاش آمده و

خودش را در آغوشش پنهان کرده بود را از یاد نمی برد.
رابطهای که حاصلش فرهاد بود!
_یادمه!
باربد به تلخی نگاهش کرد.
_اون روز، روزی بود که بابام حاج خسرو مرد مسجدی و با دین و ایمون محل چندتا عکس و نامه بهدستش رسید که نشون میداد تک پسرش همجنسگراست!
اخمهایش را درهم کشید و کمی خودش را جلوتر کشید.
_حرفهاتون رو درک نمیکنم!
باربد با اعصابی بههم ریخته از یادآوری آن روزها ادامه داد:
_اون روز قرار بود روز مرگ من باشه... در حد مرگ کتک خورده بودم و دستم شکسته بود. بابام دم انبار گیرم انداخت و یه قمه گذاشت زیر گردنم تا سرم رو ببره و شرم از دنیا کم بشه!
لبهایش را بههم فشرد و منتظر ماند.
_هنوز ربطش رو به فریا نمیفهمم!
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_399
آهی کشید.

_همون موقع بود که فریا از راه رسید!
برای این که منو نجات بده به بابا گفت ما با هم رابطه داریم و خیلی وقته عاشق همیم پس احتمال همجنسگرا بودن من صفره و یه نفر میخواسته آبروی بابا رو توی بازار ببره!
دستهایش مشت شد و با فکی منقبض شده به باربد نگاه کرد.
حدس زدن بقیهی ماجرا کم و بیش سخت نبود!
_بابا شرط کرد صبح همون روز عقد کنیم وگرنه نمیذاره پام رو زنده از زیر زمین بیرون بذارم...
امید هممون به این بود که فریا قبول کنه زن عقدی من بشه وگرنه همهچیز تموم میشد!
هنوز هم نمیتوانست چیزی را که میشنید باور کند!
باربد همجنس گرا بود...
فریا مجبور بود با باربد و ازدواج کند و هیچوقت به او خیانت نکرده بود و مهم تر از همه آنها یک پسر کوچک داشتند!
با کلماتی بریده لب زد:
_پس... پس چرا همون روز که اومد پیشم همه چیز رو بهم نگفت؟
باربد با عذاب وجدان گفت:
_اگه میگفت اجازه میدادی با من ازدواج کنه؟

با دندانهایی بههم فشرده غرید:
_نه... به هیچ قیمتی حاضر نبودم اجازه بدم اسم فریا توی شناسنامه کسی غیر از من بره!
باربد خیره نگاهش کرد.
_فریا تورو میشناخت و از ترس این که همهچیز رو بههم نزنی چیزی بهت نگفت.
قرار بود بهمحض این که چند وقت از عقدمون گذشت جدا بشیم ولی تو رفته بودی و هیچ نشونی از خودت بهجا نذاشته بودی. از طرفی خانوادهت هم رابطهشون رو بهطور کامل با فریا قطع کرده بودن!
آهی کشید و خیره به چشمهای متزلزل نامی ادامه داد:
_تو گیر و دار کارهای طلاق بودیم که فهمیدیم فریا حاملهست... نمیتونستیم بذاریم این بچه بدون پدر بمونه پس مجبور شدیم صبر کنیم تا بهدنیا بیاد و واسهش شناسنامه بگیریم و بعد از هم جدا بشیم!
#پست_400
تکههای پازل درون ذهنش کمکم داشت کنار هم قرار میگرفت.
همیشه ملیونها ابهام در سرش موج میخورد ولی تنها چیزی که هیچوقت بهذهنش نمیرسید همجنسگرا بودن باربد بود!

_چرا وقتی برگشتم همهچیز رو بهم نگفتین؟
داریوش نفس سنگینی کشید.
_بهخاطر عکس العمل امروزت!
یادت که نرفته چیکار کردی؟
عصبی نگاهش کرد.
_اگه فقط خودش همهی حقیقت رو بهم میگفت هیچ کدوم از این اتفاقها نمیفتاد.
داریوش خیره نگاهش کرد.
_این هم تصمیم خودش بود!
من و باربد هفتهی بعد عازم آمریکاییم.
میترسید اگه یههو همهچیز رو بهت بگه بزنه به سرت و کاری رو انجام بدی که نباید. برای همین قرار بود وقتی من و باربد از ایران خارج شدیم همه ی حقیقت رو بهت بگه!
جوری سرخورده و پر از بغض و افسردگی بود که حتی قدرت حمله به آن دونفر را هم نداشت.
_پس من بخاطر راز کوفتِ ی شما دوتا عوضی یکس ال تموم زجر کشیدم و از بچهم محروم شدم؟
باربد با تنی عرق کرده و پر از ترس نگاهش کرد.
انتظار هر رفتاری را از او داشت.
_میتونی هرجوری که میخوای ازمون انتقام بگیری فقط ازت خواهش میکنم فرهاد رو از فریا نگیر.

آنقدر حالش بد بود که معنی حرفهایش را نمی فهمید.
انگار با فهمیدن حقیقت به آخر دنیا رسیده بود.
نمیدانست از این که فریا هیچوقت به او خیانت نکرده بود خوشحال باشد یا از این که بهخاطر باربد این بالا را بهسرش آورده و پسرش را از او پنهان کرده بود عصبانی شود.
خیره و پر از ناامیدی نگاهش کرد.
_پس آخرش بین ما انتخابش تو بودی؟!
داریوش بهآرامی گفت:
_فریا عاشقته نامی اونقدری که نمیتونی فکرش رو بکنی!
تو بدون اون میتونستی زنده بمونی ولی باربد بدون اون نمیتونست حتی یه روز بیشتر رنگ آسمون رو به چشم ببینه!
متوجهی تصمیمی که مجبور به انجامش شد چهقدر واسهش زجر آور بود؟
#پست_401
نامی پر از درد و بغض سر دردناکش را در دستش فشرد و نفس تنگ شدهاش را آزاد کرد.
_میدونی یکسال تمام حتی خواهر خودش تف می نداخت تو صورتش و بهش میگفت خائن؟ میدونی با این که بیگناه بود چهقدر انگ بهش چسبوندن و

دلش رو شکوندن؟
با صدایی لرزان ادامه داد:
_میدونی وقتی ازت دور بود و بچهت رو توی شکمش داشت چهجوری با درد و افسردگی و ویارهای لعنتی که ولش نمیکردن دست و پنجه نرم میکرد؟
با دیدن چشمهای نامی که به خون افتاده بود صدایش را ملایم کرد.
_مهم نیست چه تصمیمی بگیری نامی... فریا این میون بیگناهترینه اون داره چوب قلبش رو می خوره لطفا نذار بیشتر از این زجر بکشه!
اطلاعات انباشته شده در مغزش انقدر زیاد بود که نمیتوانست به خوبی فکر کند.
یکسال تمام بهخاطر چیزی که وجود نداشته بود زجر کشیده بود.
خیال میکرد دخترکی که از کودکی عاشقش بود به او خیانت کرده.
پسرش را از او پنهان کرده بودند و اولینباری که او را دید چنان حسرتی به دلش نشست که انگار دنیا روی سرش آوار شده.
همهچیز بهخاطر هیچ و پوچ بود... همهچیز!
_این میون گناه من چی بود؟
عذابی که فریا کشید بهخاطر انتخاب خودش بود!

اون عاقبت کارش رو میدونست و توش قدم گذاشت ولی من چی؟
انقدر از همهچیز بیاطلاع بودم که یک سال تمام کم از دیوونهها نداشتم!
میتونم از همهچیز بگذرم؟!
باربد دستی بهصورتش کشید و با شرمندگی گفت:
_میدونم هرچهقدر ازت معذرت بخوایم همهش حرفه قرار نیست زخمای دلت رو درمون کنه... نمی خوام ما رو ببخشی میتونی هرکاری که آتیشت رو کمی سرد میکنه انجام بدی ولی با فریا کاری نداشته باش!
بهتلخی نگاهش کرد.
_هرکاری که دلم بخواد؟ مثلا میتونم به پلیس معرفیتون کنم؟
#پست_402
باربد با تنی که عرق سرد روی آن نشسته بود به چشمهای بیرحمش خیره شد.
داریوش کف دستهای خیس از عرقش را نوازش کرد و او را تشویق به سکوت کرد.
نامی با اخمهایی درهم منتظر جواب ماند.
با این که قلبش سر شده بود ولی میتوانست اندک نفرتی از دونفری که روبهرویش نشسته و بهخاطر گرایش لعنتیشان زندگیاش را به تاراج برده بودند

حس کند!
وقتی دید حرفی برای گفتن ندارند مشتش را بههم فشرد.
_اگه اینکار رو بکنم فریا ازم متنفر میشه. نه؟
باربد به آرامی گفت:
_فریا هیچوقت ازت متنفر نمیشه... اون همیشه خودش رو مدیون تو میدونه نامی!
سیبک گلویش بالا و پایین شد.
دلش برای آنایش تنگ شده بود!
داریوش که رنگ پریدهاش را دید از جا بلند شد.
_حالا که حقیقت معلوم شد بهتره که ما از اینجا بریم.
باربد سریع پشت سرش بلند شد و مچ دستش را گرفت.
نامی که هنوز تعادلش را بهدست نیاورده بود بی حرف سر تکان داد.
حتی جان این را نداشت که به آنها حمله کند و عذاب این یکسال را روی سرشان خالی کند!
اصلا اگر این کار را میکرد دوری این مدت جبران میشد؟
_بههوش اومد بهت زنگ میزنیم... فعلا.
نگاهشان نکرد.
چشمانش روی پستانکی که احسان برای فرهاد

خریده بود خیره مانده بود.
اگر قبل از خودکشی کردن فریا آن دونفر با این وقاحت روبهرویش نشسته و از دستهگلشان حرف میزدند نمیگذاشت زنده از این خانه بیرون بروند ولی فکر از دست دادن فریا... فریایی که بیگناه محکوم شده بود جانش را گرفته بود.
پوچ و بیهدف روی مبل نشسته و به تک تک روزهایی که با تصور فریا در آغوش مردی دیگر دیوانه شده بود فکر میکرد!
هممچیز یک دروغ بزرگ بود!
فعلا قدرت این که بخواهد منطقی فکر کند و فریا را بابت اینکار درک کند را نداشت.
کانال vipآنائل رانده شده🍥:
#پست_403
هممچیز تقصیر او بود که عشق میانشان را به باربد فروخته بود!
هرچه هم که میشد همهی این یکسال عذاب کشیدن تقصیر تصمیم فریا و پنهان کارياش بود و او محقترین آدم در این میان بود!
کاش به یکسال قبل بر میگشت و شبی که با هم یکی شدند هیچوقت اجازه نمیداد پایش را از خانه بیرون بگذارد.
_حالت خوبه داداش؟

با شنیدن صدای احسان تکانی خورد.
تازه یادش افتاد وقتی آمده بود احسان با جیمی در اتاق مانده بود تا مزاحمشان نشود.
دستی بهصورتش کشید و نفس سنگینی کشید.
_نه. خوب نیستم!
احسان مبهوت از اتفاقات، روی مبل کنار نامی نشست و شانهاش را فشرد.
_حتی منم شوکه شدم چه برسه به تویی که وسط این ماجرا نشستی!
_باورم نمیشه احسان... این همه وقت سوختن من سر هیچ و پوچ بود!
عمق ناراحتیاش در نگاه یخ بستهاش پیدا بود.
او مدتها بازی داده شده بود و از عزیزترینش رکب خورده بود. از درون تهی و نسبت به همهچیز بیعلاقه بود!
_میدونی توی این موقعیت باید خودت رو جمع و جور کنی مگه نه؟
از این که فهمیدی فریا هیچوقت بهت خیانت نکرده و فرهاد پسر خودته خوشحال نیستی؟
سریع نگاهش کرد.
_خوشحالم احسان بهخدا هرلحظه منتظرم یکی از خواب بیدارم کنه چشم باز کنم ببینم توی پاریس روی تخت با عکس فریا توی دستم خوابم برده...

کابوسه احسان کابوس!
سیبک گلویش تکان خورد.
_این حسرت و افسوسی که توی قلبمه انقدر عمیقه که نمیذاره طعم این خوشی رو حس کنم... آخه من چرا باید انقدر بابت داشتن فریا و فرهادی که م ال خودم بودد حسرت میخوردم؟
احسان با احتیاط گفت:
_بهنظرم میشه کمی به فریا حق داد نامی شنیدی که چه اتفاقی افتاد اگه اون روز باربد به قتل می رسید...
دستش را بالا گرفت.
_بس کن نمیخوام راجعبه این قضیه دوباره بشنوم عصبیم میکنه!
#پست_404
احسان آهی کشید و باری دیگر شانهاش را فشرد.
_بهترین کار برای کم شدن عذابت فراموش کردن گذشته و شروع کردن یه زندگی جدید با فریا و پسرتونه! فریا روی تخت بیمارستانه و فرهاد توی خونه داره گلوش رو از گریه پاره میکنه بهنظرت بهتر نیست اول به داد زن و بچهت برسی؟
با شنیدن حرف احسان انگار که نیرو و انگیزهای قوی او را به جلو هل داد.
بیهوا از جا بلند شد و گیج و حیران سر تکان داد.

_درسته... اول باید برم خونه فرهاد رو از اونجا ببرم!
احسان سری برایش بالا انداخت.
_سوئیچ ماشینت دست منه... تو با این حال نمیتونی رانندگی کنی بریم خودم میرسونمت!
بیحرف پشت سرش به راه افتاد و بعد از بیرون زدن از خانه سوار ماشین شد.
فکرش انقدر درگیر بود که طی شدن مسیر را حس نکرد.
احسان نگاهی بهصورت رنگ پریدهاش انداخت و با افسوس سر تکان داد.
هیچوقت فکرش را نمیکرد عاقبت این مرد به اینجا کشیده شود.
_انقدر خودخوری نکن نامی چشم بههم بزنی این روزها هم گذشته تو میمونی و فرهاد و فریا گور بابای این دنیا و آدماش!
نامی بهتلخی لبخند زنگ و نگاهش را به جاده دوخت.
_توی این دنیا همه چیز سریع میگذره، عشق تنها عنصریه که آروم آروم رنجت میده!
احسان خیره نگاهش کرد.
انگار این مرد منتظر تاییدی بر بروی تصمیمات پر از تردیدش بود.

ـــتا وقتی چیزی واسهت عزیز نباشه بهخاطرش رنج نمیکشی و تا وقتی برای چیزی رنج نکشی واسهت عزیز نمیشه.
اگه با فکر کردن بهش رنج میکشی یعنی هنوز واسهت عزیزه!
شک داشت روزی بوده باشد که فریا برایش عزیز نباشد!
تمام تلاشش را کرده بود هرطور شده از دخترک متنفر شود و او را از قلب و فکرش بیرون کند ولی نشد که نشد!
#پست_405
از دستش عصبانی و دلخور بود اما ته دلش می دانست او هنوز هم عزیزترینش است ولی برای بخشش خیلی زود بود!
بهمحض رسیدن به خانهشان از ماشین بیرون پرید و زنگ را به صدا در آورد.
وارد حیاط که شد خاتون سریع بهسمتش دوید.
_آقا بالاخره اومدین؟ از موقعی که عارف خان فهمیدن این بچه اینجاست قیامت بهپا کردن... از غروبی تا الان دارن با خانوم و آقا نریمان بحث می کنن!
سری برایش تکان داد و با قدمهایی بلند از پلهها بالا دوید.

قبل از این که به سالن برسد صدایشان به گوشش رسید.
_وقتی اومد دوباره المشنگه بهپا نکن عارف این بچه همینجوریش گرفتار هست معلوم نیست چیشده که مجبور شده پسر فریا رو برداره بیاره اینجا بذار خودش همهچیز رو توضیح بده!
عارف عصبی جواب داد:
_چه توضیحی خانوم؟ نامی چرا باید بچهی فریا رو برداره بیاره اینجا؟ مگه این دختر خودش کس و کار نداره که مواظب بچهش باشن؟ نکنه یادت رفته چه بلایی سر پسرمون آورد؟
مهسا سریع گفت:
_مگه من کس و کار فریا نیستم؟
مثل این که یادت رفته داری راجعبه برادرزادهی من حرف میزنی عارف خان!
قبل از این که بحث بالا بگیرد خودش را به سالن رساند و نگاهی به آن سه نفر که سرگردان وسط س الن ایستاده بودند انداخت.
عارف بهمحض دیدنش اخمهایش را درهم کشید.
_به به شازده تشریف آوردن!
بیتوجه نگاهی به فرهاد که با صورتی مظلوم و پر از بغض در آغوش مهسا دست و پا میزد انداخت.
همانطور که بهسمتش میرفت با صدایی کلافه

گفت:
_یه ساعته جلوی بچه دارید دعوا و سروصدا می کنید؟ چشمهاش چرا قرمزه؟ گریه کرده؟
فرهاد با دیدن آشنایی که از صبح در آغوشش آرام گرفته بود سریع دستهای کوچک و سفیدش را به سویش دراز کرد.
نامی با محبتی و ملایمتی عجیب او را در آغوش گرفت و سرش را میان گردنش فرو برد و نفس گرفت.
_جونم عزیزم ترسیدی دورت سرت بگردم؟!
عارف و مهسا با حالتی بهت زده و سوالی به یکدیگر نگاه کردند و نریمان آهی کشید.
فرهاد موهایش را در مشت گرفت و محکم کشید.
#پست_406
نامی که از صبح تحت فشاری شدید قرار گرفته بود تازه کمی آرام گرفت و بیتوجه به کشیده شدن موهایش چندبار زیر گردنش را بوسید که باعث قلقک و خنده بیوقفهی فرهاد شد.
عارف کلافه از تصویر رو به رویش اعتراض کرد.
_چهارساعت معطل نشدیم که بیای خونه و ناز دادن بچهی معشوقهی سابقت رو ببینیم نامی خان... بگو ببینم این بچه اینجا چیکار میکنه؟؟
نامی با چشمهایی سرخ به صورت رنگ پریدهی

پدرش خیره شد.
_مگه همیشه از من نوه نمیخواستی عارف خان؟
بیا این هم از نوهت!
ناگهان رنگ عارف به سرخی گرایید و عصبی تشر زد:
_منو مسخره کردی پسر؟
من هنوز وجود دختری که بهت خیانت کرد و یکس ال در به درت کرد رو توی زندگیت قبول نکردم حالا انتظار داری بچهش رو بهعنوان نوهم قبول کنم؟
نامی نگاهی بهصورت فرهاد که با داد و بیدادهای عارف دوباره بغضدار شده بود انداخت و با اخم هایی درهم نوازشش کرد.
دیگر برایش مهم نبود چه جنجالی بهپا میشود.
زمانش رسیده بود که حقیقت را بفهمند.
حقیقتی که هنوز خودش هم با آن کنار نیامده بود!
_فرهاد پسر منه!
مهسا با گیجی نگاهش کرد.
_چی؟
عارف صاف سرجایش نشست.
_میفهمی چی داری میگی؟
یعنی میخوای سرپرستی این بچه رو به عهده بگیری؟
سرش را به دوطرف تکان داد و یکبار دیگر لب

هایش را به صورت نرم فرهادش چسباند.
_نه بابا... فرهاد بهصورت بیولوژیکی پسر من و فریاست و خون من توی رگهاشه!
مهسا وحشت زده به فرهاد و دوباره به نامی نگاه کرد.
_من... من نمیفهمم چی داری میگی!
عارف با تردید اخمهایش را درهم کشید.
_داری یه دروغ دیگه سرهم میکنی تا پای اون دختر و بچهش رو به زندگیمون باز کنی؟
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_407
نریمان کلافه از این بحث و مقاومت برگهای از جیبش بیرون کشید.
_این جواب آزمایش دیانای فرهاده!
نامی خودش نمونه جمع کرده و پسرخالهی احسان برده واسهی آزمایش!
پدر بچهی فریا نامیه نه باربد خودمون هم امروز صبح همهچیز رو فهمیدیم!
مهسا با دستهایی لرزان و ناباور آزمایش را میان دستانش گرفت و عارف با حالی بد شروع به سرفه کرد.
_چطور ممکنه؟ خدایا چجوری چنین چیزی امکان داره؟

عارف با حالی خراب سرش را میان دستانش گرفت و مهسا سریع خودش را به او رساند.
_نریمان بپر قرصهای بابات رو با یه لیوان آب بردار بیار!
نامی همانطور که فرهاد را در آغوشش تکان میداد با نگرانی از جا بلند شد و بالای سر عارف ایستاد.
_حالت خوبه بابا؟
عارف بیحال سر تکان و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد.
با چشمهایی نیمه بسته به نامی و پسرک در آغوشش نگاه کرد.
_این دیگه چه بازیه که شما جوونا راه انداختین؟ تا منو نکشی دست بردار نیستی. نه؟
با سری پایین افتاده سکوت کرد.
مهسا که از شدت هیجان و ناباوری صدایش به لرزش افتاده بود بیتوجه به وضعیت عارف با اشتیاقی عجیب پرسید:
_چهجوری میشه که فرهاد پسر تو باشه؟
آخه شما حتی بههم محرم هم نبودین!
نامی زیر چشمی نگاهی به عارف انداخته و فرهاد را به سینهاش فشرد.
_ قبل از عقدش یه صیغهی چندساعته خوندیم!
لبهایم مهسا از شدت بهت از هم باز ماند و رنگ

عارف از قبل هم بیشتر پرید.
_پسرهی بیآبروی جعلق!
دلم خوشه پسر بزرگ کردم دختر مردم رو حامله کردی بعد چه بلایی سرش آوردی که رفت زن عقدی یه خِ ر دیگه شد؟
#پست_408
نامی صورتش را درهم کشید و سکوت کرد.
نمیدانست در اینباره چه بگوید.
باید اول با فریا حرف میزد!
_این بحثها باشه برای بعدا... فعلا ممنون میشم اگه دوساعت نوهتون رو نگهدارین تا من یهسر برم بیمارستان و بیام!
عارف خیره نگاهش کرد.
_میخوای بری بالا سر زنی که این همه وقت بچهت رو ازت پنهون کرد؟
نریمان که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود دارو و لیوانی آب بهدست عارف داد.
_بالاخره باید یهجوری گندش رو جبران کنه!
مهسا متعجب نگاهش کرد.
_چه گندی؟
نامی سکوت کرد و فرهاد شروع به در آوردن صداهایی نامفهوم کرد که باعث شد توجه همه به سویش جلب شود.

مهسا که تا الان بهسختی جلوی اشکهایش را گرفته بود ناگهان با لحن پر بغضی گفت:
_چرا انقدر شبیه همدیگهاید؟
یعنی من این مدت کور بودم که نفهمیدم؟
عارف بیحرف به فرهاد خیره شده و حرفی نمیزد انگار هنوز درحال هضم این جریان بود!
_از جواب آزمایش مطمئنی نامی؟
من نمیتونم باور کنم این بچه مال تو باشه... اصلا چرا اون دختر بچه رو ازت پنهون کرد؟
نامی نفس تندی کشید.
_مطمئنم بابا من بیشتر از شما حواسم جمع این موضوعه... راجعبه بقیه چیزها هم اول باید با فریا حرف بزنم این یه چیزیه بین خودمون نمیخوام تصمیم اشتباهی بگیرم.
عارف اخمهایش را درهم کشید.
_گفتن حقیقت به خانوادهت تصمیم اشتباهه؟
قبل از این که عارف حرفی بزند مهسا با بیتابی جلوتر آمد و گفت:
_میشه بدیش بغلم؟
نامی نگاهی به چشمهای سرخ مهسا انداخت و آهی کشید.
فرهادی که بیتابی میکرد را بهسویش گرفت که فرهاد با بدعنقی به گردنش چسبید و حاضر نشد به

سوی مهسا برود.
_بیا اینجا مامان جان... بیا قربون شکل ماهت برم!
#پست_409
نامی با بیقراری سرش را بوسید.
_یه اسباب بازی چیزی بیارید سرگرمش کنید من باید برم بیمارستان پیش فریا...
مهسا که انگار تازه چیزی به ذهنش رسیده باشد سریع پرسید:
_فریا یههو چش شد که کارش به بیمارستان کشید؟
قبل از این که بتواند حرفی بزند نریمان جواب داد:
_خودکشی کرده!
مهسا و عارف با صورتی یخ بسته نگاهش کردند و نامی با درماندگی پلکهایش را بههم فشرد.
_یا خدا چه بلایی سرش اومده. ها؟
شما دوتا لالید مگه پس چرا زودتر نگفتین؟
الان حالش چطوره؟
نامی چشم غرهای به نریمان رفت و بالاجبار جواب داد:
_حالش خوبه دکتر گفت باید چندساعتی منتظر بمونیم تا بههوش بیاد!
عارف که تا الان با نگاهی حیرت زده نظارهگر بود گفت:
_چرا خودکشی کرده؟

کمی مکث کرد و ادامه داد:
ـ ببینم تو کاری کردی؟
نامی که صبرش بهسر آمده بود بهسختی فرهاد را به نریمان سپرد.
با
ـ من باید برم. میخوام وقتی فریا بههوش میاد لای سرش باشم!
بیتوجه به نگاه عصبی عارف و نگاه نگران مهسا از عمارت بیرون زد.
میدانست ملیونها سوال در سرشان موج میزند که مجبور به پاسخ دادن به تکتکشان بود ولی اول باید تکلیفش را با فریا مشخص میکرد!
نگاهی به گوشیاش انداخت.
هیچ تماسی از باربد نداشت و این یعنی فریا هنوز بههوش نیامده بود.
نمیدانست حالا که حقیقت را فهمیده بود چهگونه با فریا روبهرو شود.
هنوز ته دلش کمی دلگیر بود ولی در موقعیتی نبود که بتواند ساز مخالف بزند.
مجبور بود خودش را به مسیر آب بسپارد و تنها سپری برای فریا و فرهاد باشد!
#پست_410
فریا

پلکهایم که از هم فاصله گرفت اولین اسمی که در ذهنم جرقه زد "فرهاد" بود!
دهانم خشک بود و معده و گلویم میسوخت.
مردمک چشمهایم بهسختی چرخید و روی دیوار و تخت سفید متوقف شد.
چند لحظه طول کشید تا تشخیص بدهم در بیمارستان هستم.
هیچکس اطرافم نبود تا صدایش کنم.
ناخودآگاه پلکهایم شروع به سوزش کرد و اشک به چشمانم نیش زد.
کمکم همهی اتفاقات را به یاد آوردم.
التماسش کرده بودم تا فرهاد را با خودش نبرد ولی او انگار که به غریبهای متعفن مینگرد مرا پس زده و پسرش را با خود برده بود.
انگار اینبار واقعا برایش مرده بودم.
اشک راهش را از گوشهی چشمانم باز کرده و به آرامی سرازیر شد.
تیر کشیدن معدهام یادآور این بود که چرا روی تخت بیمارستان دراز کشیدهام.
همهچیز زیر سر آن حملهی عصبی و قرصهای لعنتی بود.
حتی نمیدانستم چندتا از آن قرصها را در دهانم فرو کردم تا فقط کمی آرام بگیرم.

لحظههای آخر تنها چیزی که حس میکردم تاریکی و سبکی بود.
انگار که هیچوقت هیچکدام از این اتفاقها نیفتاده بود.
من عاشق مردی به نام نامی نبودم و پسری به اسم فرهاد نداشتم و مردی که عاشقش بودم پسرم را از من جدا نکرده بود!
_بالاخره بههوش اومدی خانومی؟
با شنیدن صدایی لطیف و زنانه سرم را بالا گرفتم و به پرستار چشم دوختم.
_کسی اون بیرون نیست؟
صدایم بهسختی خارج شد انگار کل گلویم زخم شده بود.
_چرا سه تا آقا پشت در ایستادن و اتفاقا چندبار نزدیک بود نگهبان از اینجا بیرونشون کنه!
توانایی فکر کردن به این که چرا سهنفر بودند نداشتم.
تنها درخواست کردم.
_میشه به یکی بگید بیاد داخل؟
)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
(
کانال vipآنائل رانده شده🍪:
#پست_411

پرستار سری تکان داد و از اتاق بیرون زد.
پلکهای سوزانم را بههم فشردم و منتظر ماندم.
تنها میخواستم از فرهاد خبر بگیرم.
در این لحظه کسی را بهجز پسرم نمیخواستم.
_فریا؟
با شنیدن صدای آرام نامی ناگهان پلکهایم از هم فاصله گرفت.
با دیدن چشمهای سرخش جا خورده نگاهش کردم.
انتظار نداشتم او را اینجا ببینم.
برایم مهم نبود اینجا چه میکند تنها چیزی که می خواستم خبری از فرهاد بود!
کمی جلوتر آمد و بالای سرم ایستاد.
قبل از این که حرفی بزند لبهایم بهسختی از هم فاصله گرفت.
_بچهم رو کجا بردی؟
صورتش درهم رفت و سکوت کرد.
سکوتش باعث ترسم شد.
ناگهان مچ دستش را محکم در دستم گرفتم و با گلویی که طعم خون میداد صدایم را بالا بردم.
_نامی توروخدا بگو بچهم رو کجا بردی؟
خواهش میکنم فرهاد رو از من نگیر بذار ببینمش قول میدم...
قبل از تمام شدن حرفم ناگهان سرم به سینهی

تختش اصابت کرد.
جوری در آغوشم گرفت که نفسم بند آمد.
_هیشش آروم باش فریا... فرهاد پیش مامان اینا‌ست گفتم مواظبش باشن تا من بیام بیمارستان.
سرم را در سینه‌اش فرو بردم و نفس سنگینی کشیدم.
بوی آشنای تنش باعث شد اشکهایم روی گونه‌هام روان شود.
_میذاری ببینمش؟!
متوجه شدم لبهایش را بهسرم چسباند.
_آره میذارم...
بهآرامی هق زدم.
_تو... چرا بچه رو تنها گذاشتی اومدی اینجا؟
#پست_412
سرش را کمی عقب کشید و خیره به چشمانم لب زد:
_تورو میذاشتم کجا میرفتم فریا؟
ته گلویم سوخت.
_یهبار منو گذاشتی و رفتی بار دوم که راحتتره نیست؟
سیبک گلویش تکانی خورد ولی حرفی نزد.
در سکوت خم شد و با غم و بغض عمیقی پیشانیام را بوسید...

شقیقهام را... گونهی چپم را... چانهام را... گلوی پر بغضم را و دوباره عقب کشید.
ولی اینبار چشمانش اشکی بود جوری که قلبم منفجر شد.
_مگه من غیر از تو خونهی دیگهای دارم لامروت؟ هرجا برم مقصدم تویی... بدون تو کجا برم دختر؟
اشکها تند تند روی صورتم میچکید و حرفهایی که به زبان میاورد در باورم نمیگنجید.
شاید هنوز در کما بودم و داشتم رویا میدیدم!
اینبار که خم شد مقصد چشمهایم بود.
پلکهای خیسم را بوسه زد ولی لبهایش را از صورتم جدا نکرد.
انگار که بوسه بر صورتم روییده بود و او می خواست همهشان را بچیند!
_این تو نیستی که همیشه منو پشت سرت میذاری و میری؟
چهجوری ظلمی که در حقم کردی رو ببخشم. ها؟ چهجوری دردی که یک سال هر لحظه رووونهی قلبم کردی رو نادیده بگیرم فریا؟
بهآرامی هق زدم:
_من... من بهت خیانت نکردم نامی بخدا راست می گم!
با صورتی پر از غم نگاهم کرد.

_میدونم...
شوکه شده لبهایم از هم باز ماند.
_می... میدونی؟
سرش را تکان داد و نوک بینی سرخم را بوسید.
_باربد هممچیز رو بهم گفت!
نگاه ناباورم بین چشمهایش چرخید.
باربد هممچیز را گفته بود؟
دستم را جلوتر بردم و روی گونهاش گذاشتم.
_باربد بیرونه؟
اخمهایش را درهم کشید.
_راجعبه اون حرف نزن!
گونهاش را نوازش کردم.
_تو واقعی هستی؟
#پست_413
کمی سرش را کج کرد و کف دستم را بوسید.
_این گرما واسهت آشنا نیست؟
پلکهایم را بههم فشردم و نفس عمیقی گرفتم.
میگویند خدا در آخرین لحظات زندگی انسان؛ هر رویایی در سر دارد نصیبش میکند و نمیدانستم این آخرین رویای من است یا آخرین لحظات زندگی ام!
_تو و فرهاد مال منید فریا کی باورش میشه؟
پلکهایم از هم فاصله گرفت.

_من یک ساله دارم توی این باور زندگی میکنم چیز عجیبی نیست... همیشه مال تو بودیم!
چشمهای سرخش روی صورتم سرگردان ماند.
_تو زبان عربی به آرزوهای ناممکن که امکان رسیدن بهشون وجود نداره میگن ُ امانی!
تو و فرهاد ُ امانی زندگی من بودین، قرار نبود هیچوقت محقق بشید ولی من بهتون رسیدم. می بینی فریا؟ تو همهی تلاشت رو کردی تا ناامیدم کنی ولی خدا دلش واسه همون ذره نور امیدی که توی قلبم مونده بود سوخت که شماها رو دو دستی تقدیمم کرد!
اشکهایم دوباره از سر گرفت.
_من نمیخواستم ناامیدت کنم نامی.
مجبور بودم. اگه این کار رو نمیکردم بعد از اون هیچوقت نمیتونستم سر راحت روی بالشت بذارم. هیچوقت نمیتونستم از ته دل بخندم و خوب زندگی کنم چون عذاب وجدان مثل خوره وجودم رو میخورد!
با انگشت شست روی پلکهایش را نوازش کردم.
_تو میتونستی یه مدت کوتاه بدون من دووم بیاری ولی اون نمیتونست نامی منو ببخش بهخاطر خودخواهیم... من برای این که این بار رو از روی شونهی خودم بردارم و مجبور نباشم تا آخر عمر

عذاب بکشم تورو از خودم روندم و هیچ عذری واسهش ندارم...
با لبهایی لرزان ادامه دادم:
_ولی قسم میخورم اگه اون موقع میدونستم که حاملهم هیچوقت این کار رو نمیکردم. من چند ماه بعدش فهمیدم و تو بدون هیچ نام و نشونی غیبت زده بود!
نفس سنگینی کشید و سر تکان داد.
_بعدا راجعبه این حرف میزنیم فعلا بذار...
با شنیدن صدایی که میان سالن پیچیده بود حرفش قطع شد.
کمی دقت کردم و با تشخیص صدای مامان زهره شوکه شده به نامی نگاه کردم.
_این صدای مامان زهرهست نامی کی به اون خبر داده؟
از روی تخت بلند شد.
_صبر کن برم ببینم چهخبره!
قبل از این که قدمی بهسوی در بردارد در باز شد و مامان با صورتی گریان وارد اتاق شد.
_فریا دخترم چیشده؟ چه بلایی سرت اومده مادر؟
سریع خودش را به من رساند و با گریه در آغوشم کشید.
_عمهت زنگ زد گفت حالت بد شده آوردنت

بیمارستان... چت شده مادر؟ چرا من باید آخر از همه بفهمم چه بلایی سر جگر گوشهم اومده؟!
#پست_414
لبم را محکم گاز گرفتم و ملتمسانه به نامی خیره شدم.
_قرص اشتباهی خوردم مامان چیزی نیست!
نامی قدمی به جلو برداشت و صدایش را صاف کرد.
_دکترا گفتن خطری تهدیدش نمیکنه نگران نباشید زندایی!
مامان برگشت و نگاه متعجبی به نامی انداخت.
_اینجا چیکار میکنی نامی جان؟
پس باربد کجاست؟
نامی با اخمهایی درهم نگاهش کرد.
مامان هنوز از طلاق من و باربد و هیچکدام از اتفاق هایی که در این مدت افتاده بود اطلاعی نداشت و اگر حقیقت رو میفهمید وای به حالم بود.
_دم در بود نمیدونم کجا رفته!
مامان نگاه مشکوکش را به من دوخت.
_فرهاد رو کجا گذاشتین؟
لبم را تر کردم.
_پیش عمه ایناست!
چشمهایش گرد شد و بعد کمکم صورتش درهم

رفت.
_اونجا چیکار میکنه؟ مگه من مرده بودم؟
چرا اول از همه به من خبر ندادین فریا؟
نامی سریع میان حرفش پرید.
_زندایی فریا حالش خوب نیست نیاز به استراحت داره. لطفا سوالهاتون رو نگه دارین برای بعد.
لحنش سرد بود و دلیلش را خوب میدانستم.
او حتی از مامان زهره هم کینه به دل گرفته بود و حق هم داشت!
بالاخره همهمان در این فریب شریک بودیم.
مامان با نگرانی سری تکان داد.
_چیزی نمیخوای واسهت بیارم مادر؟
اینجا راحتی؟ میخوای اتاقت رو عوض کنیم؟
راستی دکتر گفت تا کی باید بستری باشی؟
با گیجی نگاهش کردم.
_نمیدونم مامان با دکتر حرف نزدم.
نامی همانطور که نگاهش به من بود قدمی به عقب برداشت.
_من میرم میپرسم. همینجا باش تا برگردم.
نگاهی عاقل اندر سفیه اول به او و بعد به وضعیت خودم انداختم.
دقیقا قرار بود با این اوضاع به کجا فرار کنم؟!
اهمیتی نداد و با قدمهایی بلند از اتاق خارج شد.

کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_415
بهمحض رفتنش مامان با اخمهایی درهم روی صندلی نشست.
_بهجای شوهرت چرا این پسره بالای سرته فریا؟ میدونی اگه کسی بفهمه چهقدر واسهمون بد می شه؟
حرصی ادامه داد:
_عمهت اینا میدونن نامی اینجاست؟
اصلا چرا فرهاد رو بردین اونجا؟
به اندازه کافی توی این یکسال اخم و تخم و پشت چشم نازک کردنشون رو تحمل کردیم!
آهی کشیدم.
_مامان میشه بس کنی؟ درد دارم!
حالت صورتش سریع تغییر کرد و با نگرانی بهسمتم خم شد.
_کجات درد میگیره دختر؟ چرا زودتر نگفتی؟ برم پرستار رو خبر کنم؟
لبم را گاز گرفتم و به معنای تایید سر تکان دادم.
فقط میخواستم از زیر سوال و جوابهایش فرار کنم.
کاش باربد زودتر میآمد.
جرئت نداشتم راجعبه او از نامی سوال بپرسم.

مثل بمبی آمادهی انفجار بود.
میدانستم در این لحظه احساساتی رفتار میکند و همهی محبتهایش از روی دلتنگی است.
من از آن روی کینهتوز و بیرحمش میترسیدم!
حتی نمیدانستم بعد از فهمیدن حقیقت با داریوش و باربد چه برخوردی داشته است.
حیرت و گیجی در چهرهاش مشهود بود و انگار هنوز این وقایع را نپذیرفته بود.
حق هم داشت!
کاش میتوانستم تا جان دارم ببوسمش و همهی غم هایش را بهآغوش بکشم.
غمهایی که مصببش من بودم و او در سکوتی پر وهم تحملشان میکرد.
من تا آخر عمر مدیون زخم چرکیِ ن روی قلب این مرد بودم!
#پست_416
پرستار بعد از آمدن چند سوال پرسید و بعد آرام بخشی در سرمم تزریق کرد.
انقدر چشمم به در ماند که کمکم چشمهایم گرم شد و دوباره به خوابی عمیق فرو رفتم.
اینبار که چشمهایم باز شد برعکس قبل اتاق شلوغ بود.
با صورتی درهم نگاهی به جمعیت میان اتاق

انداختم.
مامان و زندایی و باربد یک طرف اتاق ایستاده بودند و عمه و نامی و نریمان طرف دیگر اتاق انگار که برای برانگیختن جنگ اینجا بودند.
_فریا جون بیدار شدی دخترم؟
نگاهی به زندایی و محبت پراغراقش انداختم و سر تکان دادم.
عمه قدمی به جلو برداشت و با همان حالت خونسردی همیشگی نگاهم کرد.
_نامی گفت آوردنت بیمارستان خیلی نگران شدم عمه جان به بچهها حتما منو بیارن یهسر بهت بزنم.
چندلحظه گیج نگاهش کردم.
نمیدانستم تا چه حد از وقایع پیش آمده اطلاع داشت.
بهسختی لبخند زدم.
_ممنون عمه جان لطف کردین!
لبم را تر کردم.
_شماها که همهتون اینجایید... پس فرهاد پیش کیه ؟
باربد قدمی بهسمتم برداشت.
_نگران نباش تو ماشین پیش فرشتهست!
با التماس نگاهش کردم.
_نمیشه بیاریدش تو ببینمش؟

نامی با لحنی جدی تذکر داد:
_نه اجازه نمیدن. بیمارستان محیطش آلودهست واسه بچه ضرر داره.
باربد با شنیدن لحنش قدم جلو آمده را عقب برداشت و با ناراحتی نگاهم کرد.
_حالت خوبه فریا؟ درد نداری؟
زیر نگاه بقیه معذب شده ملافه را در دستم مشت کردم و زیرچشمی بهصورت عصبی و درهم نامی نگاه کردم.
حتی شنیدن اسم باربد هم او را به مرز انفجار می رساند چه برسد به دیدنش کنار من!
_بهترم... دیگه درد ندارم!
زندایی با چشم و ابرو اشارهای به باربد زد.
_برو پیش زنت پسرم چرا این عقب ایستادی؟
اون الان به حضورت نیاز داره!
#پست_417
وقت نکردم نگاهی به عکسالعمل نامی بیاندازم چون قبل از هرچیزی صدایش بلند شد.
_باربد بیا بیرون کارت دارم!
لحن خشک و پر تهدیدش باعث شد همه جا خورده نگاهش کنند.
باربد چشمهای ملتمسش را به من دوخت که هاج و واج نگاهش کردم.

الان دقیقا باید وسط این جمع چه میکردم؟
از نامی خواهش میکردم که به باربد کاری نداشته باشد؟
باربد ناامید از عکسالعمل من با سری پایین افتاده با نامی از اتاق بیرون زد!
عمه با نگاهی خیره دنبالشان کرد و به پهلوی نریمان کوبید تا دنبالشان به راه بیفتد.
انگار از چیزی واهمه داشت!
انقدر گیج و درمانده بودم که نمیدانستم گفتن حقیقت را از کجا شروع کنم.
از نقش بازی کردی خسته بودم مخصوصا در این وضعیت که باید همه را از خودم راضی نگه می داشتم.
سکوت سنگینی در اتاق حکمفرما بود که مجبور به شکستنش شدم.
_دکتر نگفت تا کی باید اینجا بمونم؟
مامان سریع قدمی به جلو برداشت.
_فکر کنم تا شب مرخصت کنن... اول باید معاینه بشی.
کمی مکث کرد.
_به فرشته میگم وسایل تو و فرهاد رو جمع کنه چند وقتی بریم خونهی ما تا بهت برسم. خیلی باید مواظب معدهت و عادتهای غذاییت باشی.

لبهای خشکم را بهسختی تر کردم.
میدانستم بالا بروم و پایین بیایم نامی اجازه چنین کاری را نمیدهد.
تا الانش هم از این که فرهاد را بهدست فرشته سپرده بود حسابی متعجب بودم!
_لازم نیست مامان تو خونهی خودم راحتترم.
#پست_418
زندایی اخمهایش را درهم کشید.
_این چه حرفیه دخترم؟
بیا بریم خونه باغ اونجا چندنفر هستن بهت برسن.
میخوای تنها تو خونه بمونی که چی؟
باربد هم که کاری از دستش بر نمیاد!
سکوت کردم که مامان آهی کشید.
_بذار هرجا که راحته باشه زنداداش تحت فشارش نذار. ما هم دیگه کمکم اتاق رو خالی کنیم بچه یه کمی استراحت کنه.
عمه و زندایی آهی کشیدند و پشت سرش از اتاق بیرون زدند.
چنددقیقه بیشتر نگذشته بود که باربد با قدمهایی بلند داخل اتاق پرید و در را پشت سرش بست.
سریع بهسمت تخت آمد و قبل از این که به خودم بیایم محکم در آغوشم کشید.
_خوبی قربونت برم؟ دیگه درد نداری؟

آخه این چه کاری بود تو کردی دختر؟
میخواستی با خودکشی کردنت تا آخر عمر دهن منو از عذاب وجدان سرویس کنی؟
با شنیدن حرفش چشمهایم تا آخرین حد گرد شد.
_خودکشی دیگه چیه؟ برو اونطرف ببینم چی می گی مرتیکه؟ من که خودکشی نکردم!
کمی خودش را عقب کشید و با غم نگاهم کرد.
_باز داری دروغ میگی که حال من بهتر بشه؟
نیشگونی از بازویش گرفتم.
_چرا حرف حالیت نمیشه؟
میگم من خودکشی نکردم احمق فقط حالم بد بود نفهمیدم چندتا قرص یدفعه دادم بالا...
اخمهایش را درهم کشید و بهت زده عقب رفت.
_یعنی تو نمیخواستی بهخاطر این که نامی فرهاد رو ازت گرفت خودت رو بکشی؟
لبم را تر کردم.
_نه بابا مگه من دیوونهام؟
ببینم الان همه فکر میکنن من خودکشی کردم؟
با دهانی باز مانده سرش را به دوطرف تکان داد.
_نه... فقط من و داریوش و نامی و داداشش می دونیم!
پوفی کشیدم و سرم را میان دستم گرفتم.
با این یکی افتضاح باید چه میکردم؟

نامی هم خیال میکرد من بهخاطر بلایی که بهسرم آورده دست به خودکشی زدهام که عذاب وجدان گریبانگیرش شده بود؟
_ببینم نامی الان کجاست؟
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_419
باربد نگاهی پراسترس به در انداخت.
_رفته پی فرهاد... دو دقیقه تونستم بیام تورو ببینم خدا شاهده مثل جلاد دم در ایستاده نمیذاره کسی به اتاق نزدیک شه دهن همه رو سرویس کرده.
برای لحظهای خندهام گرفت.
_مامان اینا مشکوک نشدن؟
سرش را تکان داد.
_چرا هی میرن میان میپرسن این پسره اینجا چیکار داره؟ چرا نمیره پی کار و زندگیش همه رو روانی کرده بابا...
نفس سنگینی کشیدم.
_باید زودتر تکلیف این قضیه رو روشن کنیم باربد بهتره به همه بگیم از هم جدا شدیم. نامی مثل بمب ساعتیه اگه یهبار دیگه من و تو رو کنار هم ببینه معل...
با باز شدن ناگهانی در حرف در دهانم ماسید.
نامی که فرهاد به بغل وارد اتاق شده بود با دیدن

باربد در کنار من چندلحظه مکث کرد و بعد اخم هایش را درهم کشید.
_تو اینجا چه غلطی میکنی؟
نگاهم روی فرهاد بود ولی از ترس این که بحثی نشود سریع جواب دادم:
_اومده بود حالم رو بپرسه... فرهاد رو بیار اینجا...
با چند قدم بلند خودش را به من رساند.
_مگه تو همون جمع حالت رو نپرسید؟ حتما باید تنها میشدین؟
عصبی نگاهش کردم.
_میخوایم به همه اطلاع بدیم که از هم جدا شدیم!
فرهاد را بهسمتم گرفت تا بغلش کنم.
_فقط همین نه... همه باید بفهمن فرهاد پسر منه!
حالت ناراحت و پرکینهاش اجازهی بحث کردن را از من گرفت.
فرهاد را محکم در آغوشم فشردم و بیتابانه صورتش را بوسه باران کردم.
_دورت بگردم مامانی دلم واسهت تنگ شده بود!
سرم را در گردنش فرو بردم و بوی تنش را به مشام کشیدم.
_چهجوری گذاشتن بیاریش داخل؟
نامی خیره نگاهمان کرد.

_مگه میشه تو چیزی بخوای و انجامش ندم؟
لبهایم را بههم فشردم و نگاهم را به فرهادی که دست و پا زنان خودش را از روی تنم بالا میکشید دوختم.
_من دیگه مزاحمتون نشم!
#پست_420
نامی نگاهی به باربد انداخت و سکوت کرد.
اگر دست خودش بود صددفعه از اتاق بیرونش کرده بود.
باربد که اوضاع را اینجوری دید سریع از اتاق بیرون زد.
_تا وقتی کارهای ترخیصت انجام بشه میگم فرهاد رو ببرن خونه. بچه یک ساعته دم در توی ماشین ک لافه شد.
نگاهی به چشمهای سرخ فرهاد انداختم و گونهاش را بوسیدم.
دلم نمیخواست او را از من دور کنند.
چشمم ترسیده بود!
ناگهان فرهاد چنگی به یقهام زد و سرش را بهسمت سینهام کشید.
جا خورده نگاهش کردم که اصوات نامعلومی از دهانش بیرون جهید.
میدانستم شیر میخواهد ولی در این موقعیت...

نگاهم را به نامی دادم.
_ببینم به بچه شیر خشک ندادین؟
نامی کمی خودش را جلو کشید و نگاهی به فرهاد که صورتش را به سینهام میمالید انداخت.
_راستش نمیدونم... چیشده؟
با ناراحتی فرهاد را از خودم دور کردم و سر تکان دادم.
_گرسنهست شیر میخواد. من نمیتونم بهش شیر بدم نامی ببرش بیرون شکم بچه رو سیر کن. معلوم نیست از کی چیزی نخورده!
کلافه و با صورتی درهم تلاش کرد فرهادی که به یقهام چسبیده بود را از آغوشم بیرون بکشد.
_بیا اینجا عزیِ ز من بریم یهچیزی بخوریم تا مامانی بیاد پیشمون!
فرهاد لجوجانه شروع به گریه کرد.
آهی کشیدم و دوباره او را به سینهام چسباندم.
نامی دستش را عقب کشید و دستپاچه نگاهم کرد.
_چیشده؟ بچه چی میخواد فریا؟
بهآرامی کمرش را نوازش کردم و در آغوشم تکانش دادم.
_جونم... جونم مامانی من اینجام جایی نمیرم.
گونهی خیسیش را بوسیدم و به نگاه خیرهی نامی چشم دوختم.

_افتاده رو دندهی لج... هم خوابش میاد هم گرسنشه!
#پست_421
اخمهایش را درهم کشید.
_نمیشه که با شکم خالی بخوابه... باید چیکار کنم ؟
نگاهی بهصورت پریشانش انداختم و خندهام گرفت.
انگار در ایفای نقش پدر بودن دچار شکست عمیقی شده بود که اینگونه بههم ریخته بود!
_چرا میخندی دختر؟
شانهای بالا انداختم.
_چیزی نیست بابا نامی، یهکمی صبر کن آرومتر بشه بعد با بازی ببرش بیرون بهش غذا بده.
با شنیدن لفظ بابا نامی چشمهایم برق زد و اخم هایش از هم باز شد.
سری تکان داد و بالاخره کمی عقب کشید.
فرهاد که فهمیده بود خبری از شیر نیست.
با مشتهای کوچکش چشمهای خستهاش را مالید و سرش را روی سینهام گذاشت.
لبم را به سرش چسباندم و با حال عجیبی لب زدم:
_خیلی ترسیدم ازم بگیریش...
کمی سکوت کرد و بعد صدای خستهاش در گوشم

پیچید.
_نبخشیدمت فریا... نمیتونم بیخیالت بشم ولی دلم باهات صاف نمیشه. بد کردی با من!
اشک به چشمهایم نیش زد و فرهاد را بیشتر به خودم فشردم.
_چیکار کنم تا دلت باهام صاف بشه نامی؟
سرش را میان دستانش گرفت.
_بهم زمان بده...
کمی مکث کرد.
_پسر من، منو به عنوان پدر خودش نمیشناسه! عالم و آدم هنوز خیال میکنن تو زن باربدی و من از شنیدن حقیقتی که یکسال بهخاطرش سوختم دارم دیوونه میشم... باید بهم زمان بدی!
بیهوا سرش را بالا گرفت.
_ولی تا اون موقع حق نداری ازم فاصله بگیری. فهمیدی؟ نه تو و نه فرهاد یک قدم هم ازم دور نمی شید!
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_بخوای هم نمیتونی ما رو از خودت دور کنی. یه عمر من جور این نق نقو رو کشیدم بقیهش دیگه دست خودت رو میبوسه!
#پست_422
چشمهایش برق زد و نگاه پرمحبتش را به چشمهای

خمار فرهاد دوخت.
_جونمم واسهش میدم. نمیدونی تو همون چند ساعت چه بلایی سرمون آورد!
با بغض خندیدم.
_تحت آموزش خودم بوده!
آهی کشید و خم شد سر فرهاد را بوسید.
هربار خنده و شادی میان نگاهش در مدت کمی تبدیل به غم و حسرت میشد و من به او حق می دادم اگر از من دلگیر بود!
لبم را تر کردم و بهسختی گفتم:
_راجعبه باربد و داریوش چی فکر میکنی؟
اخمهایش را درهم کشید و چشمانش را به فرهاد دوخت.
_ازشون متنفرم.
بهآرامی گفتم:
_اونها گناهی ندارن نامی.
سرش را پایین انداخت.
_همهچیز تقصیر تو و تصمیمات اشتباهت بود. من نمیتونم از تو متنفر باشم ولی از اون دونفر که عامل این بدبختی هستن میتونم!
ترسیده نگاهش کردم.
_میخوای باهاشون چیکار کنی؟
سکوتش را که دیدم وحشتم عمیقتر شد.

_نامی ازت خواهش میکنم. اونا تو زندگیشون خیلی عذاب کشیدن بذار برن به خوشبختی برسن. اگه اتفاقی واسهشون بیفته من دووم نمیارم!
نگاه بدی به صورتم انداخت و تشر زد:
_بس کن فریا انقدر ازشون طرفداری نکن اعصابم رو بههم میریزی!
با چشمهایی اشکی نگاهش کردم.
_بهت چیزی نگفتم چون میدونستم امکان نداره اجازه بدی اسمم بره تو شناسنامهی مردی غیر از خودت... اینجوری تا آخر عمر از عذاب وجدان دیوونه میشدم...
با نفسی گرفته ادامه دادم:
_ترسیدم راجعبه فرهاد بهت بگم چون میترسیدم از سر کینه بچه رو ازم بگیری. بهم حق بده نامی اگر خیال نمیکردی که خودکشی کردم صدسال سیاه هم بچه رو بهم بر نمیگردوندی!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_423
دستهایش مشت شد و عصبی سرش را پایین انداخت.
انقدر با خودش درگیر بود که دلم برای صورت گرفتهاش مچاله شد.
با سنگین شدن سر فرهاد روی سینهام نگاهی به

صورت غرق در خوابش انداختم.
_بچه خوابش برد نامی از اینجا ببرش بیرون ممکنه مریض بشه. وقتی بیدار شد بهش شیر خشک بده!
نگاه گیجش را به فرهاد دوخت و آهی کشید.
_آخرش هم با شکم خالی خوابید. لجباز!
گوشهی لبم بالا پرید.
_به باباش رفته!
چپچپی نگاهم کرد و بعد با احتیاط فرهان را در آغوش کشید.
همانطور که بهسمت در میرفت گفت:
_میرم بچه رو میذارم تو ماشین بر میگردم پیشت.
صورتم درهم شد.
_کارهای ترخصیم رو انجام بده نامی دیگه نمی خوام اینجا بمونم کلافه شدم.
در را بهآرامی باز کرد.
_با دکتر حرف میزنم اگه خطر کاملا رفع شده باشه کارهای ترخصیت رو انجام میدم.
آهی کشیدم و سرم را در بالشت فرو بردم.
کلافه بودم و معدهام میسوخت.
هنوز انگار باری سنگین روی شانهام قرار داشت.
باری که مدام یادآوری میکرد نامی هنوز مرا نبخشیده!

مشکل دوم من توضیح این اتفاقات به مامان و بقیه بود.
نمیدانستم اگر بفهمند فرهاد پسر نامی است چه عکسالعملی نشان میدهند.
باید دوباره خودم را برای محکوم شدن آماده می کردم.
اینبار که دکتر وارد اتاق شد تنها بود.
بعد از معاینه و پرسیدن چند سوال بالاخره دستور مرخصی داد.
#پست_424
درحال حاضر هیچچیز بیشتر از این که دیگران را قانع کنم قصد خودکشی نداشتم اعصابم را بههم نمیریخت.
این همه وقت زجر نکشیده بودم که درست موقعی که قرار بود سند بیگناهیام رو شود دست به خودکشی بزنم.
برای گفتن این مسئله به نامی کمی میترسیدم.
اگر تنها بهخاطر ترس از خودکشی من فرهاد را برگردانده باشد و بعد از راحت شدن خیالش دوباره به سرش بزند. چه؟
آهی کشیدم. انقدر فکر و خیال در سرم بود که کم مانده بود دیوانه شوم.
بهمحض باز شدن در و دیدن مامان ترسم بیشتر

شد.
ساک کوچکی در دستش بود و صورتش درهم رفته بود.
_اومدم کمکت کنم لباسهات رو عوض کنی بریم خونه.
کمی نیمخیز شدم.
_بقیه رفتن؟ فرهاد کجاست؟
_پیش فرشتهست. خوابیده.
بیحرف سر تکان دادم و مشغول عوض کردن لباس هایم شدم که با لحن عجیبی پرسید:
_این پسره نامی اینجا چیکار میکنه فریا؟
لبم را تر کردم و با لکنت گفتم:
_ن... نمیدونم مامان خودمم تعجب کردم.
اخمهایش را درهم کشید و سر تکان داد.
_ببینم باربد چیزی نگفت؟
_نه چهطور مگه؟
خیره نگاهم کرد.
_یادت رفته تو و این پسره قبلا چه رابطهای با هم داشتین؟ شوهرت حق نداره حساس بشه؟
آب دهانم را بهسختی قورت دادم.
_دلیلی برای حساس شدنش وجود نداره مامان.
سرش را تکان داد و مانتو را به تنم پوشید.
_خلاصه حواست به خودت باشه دختر تو الان یه

بچه داری نباید اجازه بدی زندگیت خراب بشه.
لبم را محکم گاز گرفتم.
آخ که اگر میفهمید...
#پست_425
با شنیدن حرفهایش تصمیم گرفتم هرچه زودتر حقیقت را اعتراف کنم.
دیگر تحمل این همه پنهان کاری را نداشتم.
بهمحض تمام شدن کارم از جا بلند شدم و با هم از اتاق بیرون زدیم.
دیگر یک لحظه هم نمیتوانستم در آن فضای خفقان با مامان تنها بمانم.
از بیمارستان که بیرون زدیم متوجه باربد که ماشین را دم در پارک کرده بود تا سوار شویم شدم.
نگاهی به اطراف انداختم و با چشم به دنبال نامی گشتم.
میدانستم همین اطراف است و امکان ندارد ببخیال شود.
_منتظر چی هستی؟ سوار شو دیگه دختر.
با شنیدن حرف مامان سریع سوار ماشین شدم و نگاهی به فرهاد که در آغوش فرشته بود انداختم.
_بهش شیر خشک دادین؟
فرشته فرهادی که درحال نق زدن بود را بهسمتم گرفت.

_آره بابا بیا بگیرش پدر مارو در آورد تا تو بیای.
فرهاد را در آغوشم کشیدم و بوسیدمش.
حتی فکر یک روز دوری از او دیوانهام میکرد.
تا وقتی به خانه برسیم فرهاد به بغل در خودم جمع شدم و با فکری بههم ریخته به بیرون خیره شدم.
در تلاش بودم برای دک کردنشان از خانه بهانهای جور کنم.
از عکسالعمل نامی میترسیدم.
تا به الان هم اگر جلو نیامده و ادعایی نکرده بود خیلی صبوری نشان داده بود.
همین که به خانه رسیدیم فرهاد را به آغوش فرشته سپردم و با قدمهایی آرام از پلهها بالا رفتم.
دکتر گفته بود تا چند روز باید غذاهای سبک بخورم تا معدهام حساسیت نشان ندهد!
همین که وارد خانه شدیم مامان سریع گفت:
_دخترم تو برو استراحت کن ما اینجا رو مرتب می کنیم. میرم واسهت سوپ بپزم.
_صبر کن مامان.
#پست_426
با شنیدن صدایم متعجب بهسمتم چرخید.
_چیشده مادر؟
نگاهی به باربد انداختم که قدمی به سمتم برداشت و کنارم ایستاد.

شانس آوردیم زندایی به خانه باغ رفته بود وگرنه یک مکافات هم با او داشتیم.
_من و فریا باید یه چیزی بهتون بگیم عمه!
مامان برگشت و نگاهی به هردویمان انداخت.
فرشته که فکر کنم یک چیزهایی از دهان نریمان شنیده بود بیحرف با فرهاد بهسمت اتاق به راه افتاد.
خیره در چشمهای منتظر مامان خواستم حرفی بزنم که زنگ خانه به صدا در آمد.
باربد مضطرب بهسمت آیفون رفت و زیر لب گفت:
_گل بود به سبزه نیز آراسته شد.
نامی اینجاست!
مامان شوکه نگاهم کرد.
_اون اینجا چیکار میکنه؟
باربد در را باز کرد و کناری ایستاد.
_چیزی که میخوایم بگیم به اون هم مرتبطه عمه پس بهتره بینمون حضور داشته باشه.
مامان متحیر و عصبی نگاهمان کرد.
_چیشده فریا؟ نصف جونم کردی دختر.
با دیدن نامی که با دو پلاستیک تنقلات در دستش وارد خانه میشد چشمهایم گرد شد.
_رفتم کمی واسه خونه خرید کنم واسه همین اومدنم طول کشید!

مامان برگشت و نگاه متعجبی به نامی انداخت.
_لطف کردی پسرم باربد بود شما چرا زحمت کشیدی این همه خرید کردی؟
نامی نگاه خیرهای به مامان و انداخت و پلاستیکها را روی میز گذاشت.
_وظیفهم بود زن دایی... یک ساله که همهی اینا وظیفهی منه و برادرزادهی شما لطف کردن بهعهده گرفتن. درواقع من باید ازتون تشکر کنم!
لحن پر طعنهی نامی باعث شد لبم را محکم گاز بگیرم.
مامان سریع گفت:
_چی میگی نامی جان متوجه نمیشم!
دستم را محکم روی صورتم کشیدم و بهآرامی گفتم:
_من و باربد از هم جدا شدیم مامان.
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_427
نفس حبس شدهام آزاد شد و قلبم محکم شروع به کوبیدن کرد.
بالاخره گفته بودمش...
انگار بار سنگینی از روی شانههایم برداشته شده بود.
مامان جا خورده چندلحظه نگاهم کرد و لبهایش

از هم باز ماند.
_چی... چی گفتی فریا؟
با ناراحتی سرم را پایین انداختم.
میدانستم مامان طاقت این یکی را ندارد.
باربد قدمی بهسمت مامان برداشت.
_ ما چند ماهه که از هم جدا شدیم عمه ولی به خاطر حال روحی بدی که شما و مامان بعد از مرگ بابا داشتین ازتون پنهون کردیم!
مامان با رنگی پریده دستش را به دیوار گرفت.
سریع از جا بلند شدم که معدهام تیر کشید.
نامی اخمی کرد و اشاره زد آرام بگیرم.
باربد بهسمت مامان رفت و بازویش را گرفت تا آرامش کند.
_حالت خوبه عمه؟
مامان با حالتی یخ زده زمزمه کرد:
_شما چطور تونستین این کارو بکنید چطور...
واکنش مامان تنها با فهمیدن طلاق من و باربد این بود وای بهحال روزی که میفهمید فرهاد...
نگاه عصبیاش به سمت من چرخید.
_تو یه بچه داری فریا... انقدر راحت قید زندگیت رو زدی و از شوهرت جدا شدی؟
قدمی به سمتم برداشت و صدایش را بالا برد.
_حالا من جواب زندابیت و فک و فامیل رو چی

بدم؟
یهلحظه به این فکر نکردی که فرهاد بدون پدرش...
_پدر این بچه منم نه باربد!
با شنیدن حرف نامی برای لحظهای روح از تنم جدا شد و حس خفگی به گلویم هجوم آورد.
#پست_428
مامان شوکه حرفش را خورد و بهسوی نامی بازگشت.
نگاهش چندبار بین من و نامی چرخید و لبهایش از هم باز ماند.
_چی... این پسره چی داره میگه فریا؟
قدمی بهسمتش برداشتم.
_مامان توروخدا آروم باش الان سکته میکنی!
سرش را به دوطرف تکان داد و با رنگی پریده تکرار کرد:
_چی میگه؟ فرهاد بچه کیه فریا؟ حرف بزن!
با لبهایی لرزان بالاخره اعتراف کردم.
_فرهاد پسر من و نامیه ماما...
قبل از تمام شدن حرفم سوزش پر دردی را در سمت چپ گونهام حس کردم و از شدت ضعف تلو تلو خوردم.
نامی سریع زیر بغلم را گرفت و مرا به خودش فشرد تا از افتادنم جلوگیری کند.

_چیکار میکنی زندایی؟!
اشک در چشمهایم جمع شد و لبهای دردناکم را روی هم فشردم.
باربد قدمی به جلو برداشت و روبهروی مامان ایستاد.
_با این طفل معصوم چیکار داری عمه؟
اگه اینجا کسی هم مقصر باشه اون منم. مثل این که یادت رفته فریا واسه چی مجبور شد باهام ازدواج کنه!
مامان عصبی به عقب هلش داد.
_برو گمشو اونطرف پسرهی بیغیرت من باید تکلیفم رو با این چشم سفید معلوم کنم...
دستش را بالا گرفت و با چشمهایی سرخ شده داد زد:
_اگه همون روزی که با سر و گردن کبود اومدی خونه دست میندااختم دور موهات و دور تا دور باغ میگردوندمت هوس این غلط کاریها بهسرت نمی زد!
دستهایم را درهم گره زدم و با بغضی عمیق سرم را پایین انداختم.
نامی مرا پشت خودش کشید و با لحن خونسردی گفت:
_باز هم چندان فرقی نمیکرد زندایی بچه ماِ ل

همون شبه!
#پست_429
حرصی نیشگونی از پهلویش گرفتم که اهمیتی نداد.
مامان چشم غرهای به نامی رفت.
_تو ساکت شو پسرهی بیحیا به چه حقی چنین غلطی کردین. ها؟
جفت دستهایش را با حرص روی پایش کوبید.
_حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟
جواب دوست و آشنا رو چی بدم؟
با زاری سرش را به دوطرف تکان داد.
_بگم دخترم قبل از ازدواج از یکی دیگه حامله بوده و شوهرش وقتی فهمیده طلاقش داده؟
پیرهن نامی را از پشت در دست گرفتم و اجازه دادم اشکهایم روی گونهام بریزد.
میدانستم هرچه هم که بشود آخرش مقصر همه چیز منم!
باربد دوباره وسط حرفش پرید.
_من بهخاطر این موضوع طلاقش ندادم عمه اصلا ازدواج من و فریا واقعی نبود از همون روز اول تصمیم داشتیم طلاق بگیریم ولی وقتی فهمیدیم حاملهست مجبور شدیم تا وقتی بچه به دنیا بیاد صبر کنیم!

مامان با چشمهایی که از حدقه بیرون زده بود به باربد خیره ماند.
کمکم رنگش رو به سفیدی رفت و زیر پایش خالی شد.
باربد و نامی هردو بهسمتش خیز برداشتند و زیر بغلش را گرفتند.
وحشت زده جلو رفتم و کمک کردم روی مبل بشیند.
_مامان توروخدا آروم باش ببین داری با خودت چیکار میکنی!
با بیحالی روی مبل نشست و همانطور که اشک از چشمهایش جاری شده بود گفت:
_خدا منو مرگ بده از دست تو دختر... منو بگو خیال میکردم با اومدن بچه جفتتون گذشته رو فراموش کردید و دارید مثل آدم زندگیتون رو می کنید. نگو پشت سر من چه نقشهها داشتید!
بیهوا بهسمت من برگشت و به نامی اشاره زد.
_از کی با این پسره در ارتباطی. ها؟
بهخاطر تو از فرانسه برگشته؟ آره بیحیا؟
نامی با کلافگی جواب داد:
_نه زندایی من اصلا از نقشههای این دونفر خبر نداشتم خودمم اتفاقی توی همین یکی دو روز فهمیدم فرهاد پسر منه و ازدواج این دوتا هم صوری بوده!

عصبی خودش را عقب کشید.
_در اصل اونی که این وسط باید طلبکار باشه منم که زن حاملهم رو بردین عقد یکی دیگه کردین!
#پست_430
مامان با دستهایی لرزان سرش را تکان داد و سکوت کرد.
برای لحظهای دلم برای درماندگیاش سوخت.
دنبال مقصری بود تا خودش را خالی کند ولی کسی را نمییافت. چون میدانست مقصر اصلی در این جمع و حتی در این دنیا حضور ندارد!
مامان با صدایی که بهزور از گلویش بیرون میآمد گفت:
_دیگه کی از این قضیه خبر داره؟
نامی بهآرامی گفت:
_خانوادهی من!
لبم را محکم گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم.
نمیدانستم از این به بعد چگونه در صورتشان نگاه کنم!
مامان با ناراحتی تیکوار سرش را به دوطرف تکان داد.
_محمد خوبه که نیستی و این روزها رو بهچشم نمیبینی. کاش منم با خودت میبردی راحت می شدم!

با بغض دست روی شانهاش گذاشتم و اعتراض کردم:
_مامان!
بیهوا بهسمتم چرخید که ترسیده قدمی به عقب برداشتم.
نامی کمی به من نزدیک شد و مامان صدایش را بالا برد.
_زهرمار و مامان... بلایی هست تو به سر من نیاورده باشی دختر؟
تا الان هرغلطی که کردی رو ادامه بده زندگی تو دیگه به من هیچ ربطی نداره. من دیگه دختری به نام فریا ندارم. فهمیدی؟
با چشمهایی اشکی سرم را پایین انداختم که رو به باربد ادامه داد:
_جواب اون مادر عفریتهت هم خودت میدی باربد خان من حوصلهی سر و کله زدن با اون رو ندارم.
سریع از جا بلند شد و کلافه گفت:
_من دیگه پام رو توی این خونه نمیذارم. دیدار ما به قیامت!
میان دعوا برای لحظهای معدهام چنان تیر کشید که از درد نالهای کردم و خم شدم.
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_431

دستم را به لبهی مبل گرفتم تا زمین نخورم.
نامی سریع بهسمتم خیز برداشت و دستش را دور کمرم حلقه کرد.
_فریا؟ حالت خوبه؟
با چشمهایی اشکی چنگی به معدهام زدم.
از شدت ضعف کم مانده بود از حال بروم.
من در این وضعیت تحمل این جنگ روانی را نداشتم!
مامان سریع بهسمتم قدم برداشت و بازویم را میان دستش گرفت.
_خدا مرگم بده چیشده مادر؟
وای خاک بهسر من کنن معدهت درد گرفته؟
با پلکهایی بههم فشرده سر تکان دادم که با قدرتی باور نکردنی مرا از آغوش نامی بیرون کشید و روی مبل نشاند.
_من از دست تو چه غلطی کنم دختر؟ نه میتونم بذارمت و برم نه نمیتونم تحملت کنم!
با آشفتگی روی مبل نشست و اشارهای به نامی و باربد زد.
_شما دوتا چرا مثل آینه دق ایستادین بالا سر من؟ برید پی کارتون تا کی قراره جلوی چشم من بپلکید هی حالم رو بدتر کنید؟
نامی و باربد نگاهی به یکدیگر انداختند.

باربد سریع گفت:
_باشه عمه من میرم بالا کاری داشتین خبرم کنید.
نامی اخمهایم را درهم کشید.
_من بدون بچهم جایی نمیرم!
از کجا معلوم نقشه نکشیده باشید منو دک کنید و با بچهم ناپدید بشید؟
مامان با صورتی سرخ شده صدایش را بالا برد.
_بچهت توی اتاقه برو بردار با خودت ببرش ببینم میخوای باهاش چه گلی به سرت بزنی!
چشمهایم گرد شد و شوکه صدایش زدم:
_چی میگی مامان؟
بیتوجه به حرفم ادامه داد:
_شما دوتا جون این دختر رو گرفتین. نذاشتید یه روز خوش تو زندگیش ببینه دیگه چی ازش می خواید. ها؟
برید بذارید دو دقیقه سرمون آروم بگیره... جفتتون از این خونه برید بیرون!
با لبهایی از هم باز مانده نگاهش کردم.
باربد و نامی هم بدتر از من با درماندگی وسط پذیرایی ایستاده بودند و نمیدانستند باید چه کنند!
#پست_432
انگار مامان بعد از این که فهمیده بود دیگر نمیتواند عصبانیتش را روی من خالی کند دو قربانی دیگر

برای خالی کردن خودش یافته بود.
باربد تلاش کرد کمی مامان را آرام کند.
_عمه خواهش میکنم گوش کن چی میگم من و فریا...
مامان چشمغرهای نثارش کرد.
_تو یکی حرف نزن باربد دختر من جونش رو گذاشت کف دستش و اومد توی زندگیت ولی اونقدر مرد نبودی که زندگیت رو بسازی و خوشحال نگهش داری حالا عاقبتمون رو ببین!
بهآرامی گفتم:
_چیکار این بیچاره داری مامان؟
مثل این که یادت رفته باربد هم مثل من قربانی عقاید دایی خسرو شده. فکر کردی اون این زندگی لعنتی رو میخواست؟
بیهوا صدایش بالا رفت.
_پس چی میخواست. ها؟ میخواست با اون مردک از خدا بیخبر حیثیت داییت رو به آتیش بکشه؟
باربد تک سرفهای کرد و نگاهش را بهسقف دوخت.
بعد از این همه وقت اولینباری بود که پای این قضیه به میان کشیده میشد!
خواستم حرفی بزنم که صدای گریه فرهاد منجر به سکوتم شد.

فرشته با رنگی پریده از اتاق بیرون آمد و بهآرامی گفت:
_خیلی بیتابی میکنه نمیدونم چهجوری آرومش کنم.
خواستم از جا بلند شوم که مامان سریع اشاره زد.
_ببر بده دست باباش ببینم یه ساعته اینجا ایستاده اولدروم بولدورم میکنه میتونه دو دقیقه بچهش رو آروم کنه یا نه!
نامی با اخمهایی درهم فرهاد را در آغوش کشید و شروع به تکان دادنش کرد.
باربد کمی سرش را جلوتر برد.
_چیشده عزیزم چرا گریه میکنی؟
فرهاد بهمحض دیدن باربد انگار که دشمنی قدیمی را دیده باشد دستش را جلو برد و چنگی بهصورتش انداخت که باربد سریع خودش را عقب کشید.
_جون به جونت کنن گربه کورهای بچه!
نامی چپچپی نگاهش کرد و رو به من گفت:
_میبرمش بیرون یه دور بزنیم حال و هواش عوض بشه!
#پست_433
سری تکان دادم و سکوت کردم.
بهمحض رفتن باربد و نامی مامان دوباره اشک هایش را از سر گرفت.

_ببین چه خاکی تو سرم شد. ببین به چه روزی افتادم... پس بگو عمهت چرا توی بیمارستان اونجوری بهم زل زده بود!
آهی کشیدم و صورتم را بین دستانم گرفتم.
فرشته کنارم نشست و دست روی بازویم گذاشت.
_آروم باش آبجی همهچیز درست میشه!
سکوت کردم که مامان عصبی گفت:
_چی درست میشه؟ عمر و جوونی از دست رفتهی خواهرت؟
دستم را از روی صورتم برداشتم و نالیدم:
_هیچی مثل زخم زبون زدن اطرافیانم واسهم درد نداشت. هیچی مثل این که فرهاد رو از باباش پنهون کنم اذیتم نکرد. هیچی مثل این که نامی به چشم یه خائن نگاهم کنه عذابم نداد. من یک سال تمام توی کابوس زندگی کردم مامان میشه فقط یه کمی دلت به حالم بسوزه؟
مامان با چشمهایی اشکی نگاهم کرد و ناگهان دستش را دور شانهام حلقه کرد.
_بمیرم برات مادر بمیرم همهش تقصیر من بود که مجبورت کردم با باربد ازدواج کنی. من این آتیش رو به دامنت انداختم خدا لعنتم کنه.
سرم را روی سینهاش گذاشتم و میان گریه نفس عمیقی کشیدم.

_خدا نکنه مامان. حالا که از این کابوس بیدار شدم حالا که همه فهمیدن من خائن نیستم و نامی پدر فرهاده نیاز دارم یکی پشتم باشه تا خیالم جمع بشه. الان به هیچکس نمیتونم تکیه کنم مامان.
سرم را بوسید و سریع گفت:
_من هستم عزیزم من هستم. هرکی بخواد پشتت حرفی بزنه خودم میزنم توی دهنش!
با اشکهایی شدت گرفته پلکهایم را بههم فشردم.
مگر مامان زهره میتوانست دل از دخترهایش بکند و پشتشان را خالی کند؟
هرچقدر هم که عصبانی و آشفته بود در آخر همان مامان زهرهای بود که این همهسال به تنهایی بار مسئولیت من و فرشته را بهدوش کشیده و آخ نگفته بود!
#پست_434
فرشته آهی کشید و تکیهاش را به مبل داد.
_حالا واقعا همهی چیزایی که فهمیدم حقیقت داره؟
اشکهایم را پاک کردم و سر تکان دادم.
_بله فرشته خانوم خیالت راحت دیگه میتونی دست از زخم زبون زدن بکشی!
لبش را گزید و صورتش درهم شد.
_خب... خب من اون موقع فکر میکردم تو واقعا به نامی خیانت کردی چه میدونستم این میون چه

اتفاقایی افتاده!
مامان نگاه سردی به سر تاپایش انداخت.
_هیچکدوم از رفتارهات هم زیر سر اون پسر نریمان نبود! تو این مدت حق خواهریت رو خوب بهجا آوردی فرشته لازم نیست روش ماله بکشی!
فرشته سکوت کرد و دیگر حرفی نزد.
هنوز بچه بود و خوب و بد را نمیفهمید.
دهن بین بود و راحت تحت تاثیر اطرافیانش قرار میگرفت.
_پاشو برو تا فرهاد نیومده از سر و کولت بره بالا یه کمی استراحت کن. منم برم یه غذای سبک واسهت درست کنم بخوری.
تشکری کردم و از جا بلند شدم.
وارد اتاق خواب که شدم خاطرات آن روز دوباره به ذهنم هجوم آورد.
برای لحظهای از این که نامی دوباره فرهاد را با خودش ببرد و دیگر بازنگردد ترسیدم.
او هیچ اطمینانی به من نداده بود و هنوز از عکس العملهایش میترسیدم!
آشفته و عصبانی بود و در عین حال خوشحال از به دست آوردن من و فرهاد.
پنهان کاری مرا نبخشیده بود و از طرفی نمی توانست فاصلهاش را حفظ کند.

این بلاتکلیفی در آخر مرا میکشت!
روی تخت دراز کشیدم و پلکهایم را بههم فشردم.
میخواستم تا وقتی که نامی فرهاد را به خانه
برمیگرداند بیدار بمانم ولی آنقدر خسته و بیحال
بودم و که همان چنددقیقه اول به خواب عمیقی
فرو رفتم.
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_435
با حس دستهای خیسی که روی صورتم کشیده
میشد بهسختی چشمهایم را باز کردم.
با دیدن فرهاد که با تمام قوا سعی در بیدار کردنم
داشت لبخند کمرنگی زدم و او را بهآغوش کشیدم.
_حالت بهتره؟
نگاهی به نامی که بالای سرم ایستاده بود انداختم.
_خوبم دیگه درد ندارم. کی اومدین خونه؟
کنارم روی تخت نشست.
_ده دقیقهای میشه!
نیم خیز شدم و بوسهای بهسر فرهاد نشاندم.
_مامان چیزی نگفت؟
خیره نگاهم کرد.
_رفته خونه باغ ولی فرشته رو گذاشته اینجا
نگهبانی بده یهوقت من یا باربد نزدیکت نشیم!
آهی کشیدم و بهآرامی گفتم:

_بابت همهی چیزهایی که داری تحمل میکنی و حقت نیست ازت معذرت میخوام نامی!
گوشهی لبش بالا پرید.
_زن و بچه رو که مفتی توی بغل آدم نمیذارن. باید واسهش سختی کشید دیگه!
با شنیدن حرفش قلبم کمی آرام گرفت.
_حالا باید چیکار کنیم نامی؟
با کف دستش موهای فرهاد را نوازش کرد.
_میریم خونهی من!
چشمهایم گرد شد.
_فکر کردی مامان اجازه میده؟
سرش را به دوطرف تکان داد.
_واسهم مهم نیست. میخوام پیش خودم باشید فریا جلوی چشم خودم باشید تا خیالم راحت باشه.
دستی به موهایش کشید.
_من نمیتونم مدام به اینجا رفت و آمد کنم. وسایل خودت و فرهاد را جمع کن با هم میریم خونهی من!
فرهاد را بالاتر کشیدم تا به شکمم لگد نزند.
_نامی خواهش میکنم شرایط منو درک کن هنوز کسی از رابطهی ما خبر نداره. از اون گذشته من با چه نسبتی پا توی خونهت بذارم؟
جدی نگاهم کرد.

_تو مادر بچمی فریا هرچهقدر هم ازت دلگیر و عصبانی باشم این چیزی رو تغییر نمیده.
#پست_436
پلکهایم را روی هم فشردم و خم شدم تا فرهاد را روی تختش بگذارم.
_اگه میتونی مامان و بقیه رو راضی کنی منو با این نسبت ببری توی خونهت من حرفی ندارم.
با صورتی درهم نگاهم کرد.
_همینجوریش هم تحت فشارم فریا. خیلی دارم خودم رو کنترل میکنم تا چیزی نگم و دل کسی رو نشکونم. فکر نکن با بلایی که سر خودت آوردی از من زهر چشم گرفتی!
برگشتم و با ناامیدی گفتم:
_من بلایی سر خودم نیاوردم نامی شماها اشتباه برداشت کردین.
اخمهایش را درهم کشید.
_منظورت چیه؟
نگاهم را به فرهاد دوختم.
_انقدر حالم بد بود که چندتا قرص پشت هم خوردم و معدهم بههم ریخت. همین. من قصد خودکشی نداشتم. اصلا با وجود فرهاد چرا باید خودشی کنم ؟
_فقط با وجود فرهاد؟

نگاهم بهسمتش چرخید.
_آره چون اون تنها چیزیه که منو به تو وصل می کنه!
دستش را محکم روی صورتش کشید.
_یعنی شماها فریبم دادین تا فرهاد رو برگردونم؟
چپچپی نگاهش کردم.
_آره. مگه ندیدی چطوری خودم رو زده بودم به مردن؟ تو دیوونهای نامی؟ من اگه میخواستم فریبت بدم الان حقیقت رو بهت میگفتم؟
کمی مکث کرد.
_فرهاد فعلا دستت امانت باشه من میرم چند روز دیگه بر میگردم جفتتون رو با خودم میبرم.
متعجب نگاهش کردم.
_کجا میری؟
از جایش بلند شد و بیهوا بهسویم خم شد.
پیشانیام را با مکث بوسید که باعث شد چشمهایم را ببندم.
گرمای آشنای لبش روی پوستم باعث حبس شدن نفسم شد.
_میرم تا خونه رو واسه اومدنتون آماده کنم!
ایندفعه بهسمت فرهاد خم شد و چندبار با حظ گونهاش را بوسید.
بیحرف به رفتنش چشم دوختم.

واقعا من و فرهاد را گذاشته و رفته بود؟
باز چه فکری در سر این مرد میپلکید؟
#پست_437
نامی
از خانه بیرون زد و بیحرف بهسمت طبقهی بالا به راه افتاد.
چند ضربه به در زد و منتظر ماند.
باربد که در را باز کرد با دیدنش صورتش را درهم کشید.
تا دنیا میگذشت از این مرد که زندگیاش را به گند کشیده بود متنفر بود و فقط بهخاطر حال ناخوش فریا بلایی بهسرش نمیآورد.
_دوست پسرت خونهست؟
باربد با ابرویی بالا پریده نگاهش کرد.
_اسمش داریوشه و آره خونهست.
او را از جلوی در به کنار هل داد و وارد شد.
_اومدم باهاتون حرف بزنم.
با تکبر روی مبل نشست و منتظر ماند تا داریوش از اتاق بیرون بیاید.
بهمحض بیرون آمدن، داریوش نگاه متعجبی به باربد انداخت که در جواب باربد با گیجی سرش را بهدوطرف تکان داد.
هردو کنار هم روی مبل نشستن.

نامی با اخم نگاهش را میانشان چرخاند.
_تنهایی دلیلی که الان جای کلانتری اینجا نشستین حال بِ د فریاست...
کمی مکث کرد.
_تنها دلیلی که تا الان نکشتمتون فرهاده چون نمی خوام باباش قاتل بشه!
انگشت اشارهای را بهسوی آن دونفر گرفت.
_اومدم بهتون اولتیماتوم بدم صبر من حدی داره. ازتون میخوام تا سه روز دیگه از این شهر و از این کشور خارج بشید وگرنه جزای هر حقیقتی که از دهن من در میاد بهپای شماست!
باربد با ناراحتی کمی به جلو خم شد.
_منظورت چیه؟
نگاهی بیتفاوت به صورت درهمش انداخت.
_میخوام حقیقت رو به همه بگم و بار این تهمت رو از رو شونهی فریا بردارم!
باربد نگاهی به داریوش انداخت و داریوش به آرامی شانهاش را فشرد.
_مشکلی نیست. رفتنمون رو چند روز جلو می ندازیم!
سری برای داریوش تکان داد.
_خوبه باز اینا بینشون یه آدم عاقل دارن!
از جایش بلند شد.

_زیاد منتظر نمیمونم. میخوام با خانوادهم راجعبه خواستگاری حرف بزنم پس عجله کنید!
#پست_438
داریوش و باربد از جا بلند شدند.
باربد قدمی بهسمتش برداشت و بیصبر گفت:
_پس معاملهمون شد. حق نداری فریا رو اذیت کنی یا...
بیهوا مشتی روی صورتش فرود آورد و با چشم هایی تیز و عصبی نگاهش کرد.
_حالا معاملهمون شد. رابطه من و فریا به تو هیچ ربطی نداره!
باربد از درد نالید و با بینی خونی قدمی به عقب برداشت که داریوش با صورتی درهم دستش را دور کمرش حلقه کرد.
بیتوجه به آن دونفر از خانهشان بیرون زد و در را محکم بههم کوبید.
بیشتر از اینها حقش بود ولی حیف دلش نمی خواست حال فریا بیشتر از این بههم بریزد!
بهمحض رفتنش داریوش دستمالی زیر بینی باربد گرفت و تلاش کرد خونریزیاش را بند بیاورد.
_مردک وحشی!
باربد زیر چشمی نگاهش کرد.
_حقم بود... بیشتر از اینا حقم بود!

صورتش درهم رفت بهآرامی سرش را بهآغوش کشید.
_لباست خونی میشه داریوش!
لبش را به پیشانی پسرک چسباند و اخم کرد.
_به درک... درد داری؟
باربد با چشمهایی که اشک در آن جمع شده بود سرش را پایین انداخت.
_قلبم بیشتر درد میکنه... نمیخوام برم داریوش دلم واسه فریا و فرهاد تنگ میشه، واسه مامانم و عمه حتی اون فرشتهی عفریته!
داریوش بیهوا دست زیر چانهاش گذاشت و صورتش را بالا کشید.
_ببینمت بچه داری گریه میکنی؟
کانال vipآنائل رانده شده⛓:
#پست_439
یک قطره اشک روی گونهاش چکید.
با غمی عجیب دست جلو برد و با نوک انگشت اشک را از روی صورتش پاک کرد.
_صدبار بهت نگفتم نذار این چشمها طوفان بشه؟ نگفتم طاقت اشک ریختنت رو ندارم؟
خم شد و نوک بینیاش را بوسید.
با تمام وجود این پسرک تخس و احساساتی را می پرستید.

_خودم مادرت میشم، پدرت میشم، رفیقت میشم ، همراهت میشم کافیه به من تکیه کنی. باشه؟
باربد سرش را کمی کج کرد و با چشمهایی نیمه خمار نگاهش کرد.
_مامانم بشی بهم شیرم میدی؟
چند ثانیه با حالتی مبهم نگاهش کرد و کمکم به خنده افتاد.
_تو این موقعیت هم نمیخوای آدم شی. نه؟
باربد دستمال خونی را روی میز انداخت و به سمتش خم شد.
_منو با همهی خصوصیات خوب و بدم پذیرا شو مرد حسابی... همیشه که نباید اون روی محجوب و آقای منو دنبال کنی.
دستش را روی کمر پسرک گذاشت و خندید.
_اون قسمت آقا و محجوب درونت خیلی وقته مرده باربد جان باهاش وداع کن!
چشمهایش را ریز کرد.
خواست چیزی بگوید که لبهای گرم مرد روی لب هایش قرار گرفت و جملاتش را در گلو گم کرد.
* * *
بهمحض رسیدن به خانه کتش را به خاتون داد و به سمت پذیرایی به راه افتاد.
عارف با دیدنش سرفهی سختی کرد و نگاهی به

پشت سرش انداخت.
_بچه کجاست؟ با خودت نیاوردیش؟
همانطور که روی مبل مینشست گفت:
_سلام بابا حالتون خوبه؟ منم خوبم.
مهسا سریع گفت:
_مسخره بازی در نیار نامی فرهاد کجاست؟
ابروهایش بالا پرید.
_پیش مامانشه!
عارف با اخم نگاهش کرد.
_چرا نیاوردیش خونه؟
نفس سنگینی کشید.
_چون بچه تو این سن به مادرش احتیاج داره.
همینقدری که ازش دور بود هم کلی آسیب دید!
عارف خیره نگاهش کرد.
_باید عادت کنه. بالاخره قراره تایمش بین تو و
مادرش تقسیم بشه!
#پست_440
با شنیدن حرفش اخمهایش را درهم کشید.
حتی فکرش هم آزارش میداد.
_قرار نیست چنین اتفاقی بیفته!
مهسا با ناراحتی نگاهش کرد.
_یعنی قرار نیست هیچکاری انجام بدی نامی؟
باید بریم دادگاه شناسنامهی بچه رو عوض کنیم تو

پدرشی!
عارف عصبی ادامه داد:
_باید حضانتش رو بگیریم!
جفت دستهایش را بالا برد.
_لطفا آروم باشید. قرار نیست هیچکدوم از این اتفاقات بیفته!
عارف با صورتی سرخ شده غرید:
_یعنی چی؟ تو نمیخوای مدعی اون بچه بشی؟
خیره به پدرش چشم دوخت.
_فقط بچه نه... میخوام مدعی مادر و بچه با هم بشم!
مهسا و عارف در سکوتی پر از بهت به او خیره شدند.
نریمان که بیخیال آنها مشغول خوردن غذایش بود گفت:
_پس معطل چی هستی داداش؟
جمع کنیم بریم زن داداش و بچه رو برداریم بیاریم خونه دیگه.
عارف با گیجی گفت:
_صبر کن ببینم. ولی اون دختر بهت خیانت کرده!
لبش را تر کرد و تکیهاش را بهمبل داد.
_میخوام برم خواستگاریش بابا لطفا آماده باشید.
مهسا با هیجان نگاهش کرد.

_جدی هستی نامی؟ یعنی تو اون رو بخشیدی؟
کمی مکث کرد.
_اون کاری نکرده که بخوام ببخشمش خودش به اندازه کافی عذاب کشیده. یهسری دلخوری هست که گذر زمان حلش میکنه. همین!
عارف با صورتی درهم نگاهش کرد.
_ببینم اون دختره چیز خورت کرده؟ یعنی چی که کاری نکرده؟ بهت خیانت کرده و بچه ت رو ازت پنهون کرده میفهمی؟
آهی کشید.
_میدونی بابا سهلانگاری از خودمم بود. باید به جای فرار میموندم و پی قضیه رو میگرفتم. ولی چیکار کنم به فکرمم نمیرسید چنین اتفاقاتی بیفته!
#پست_441
مهسا با اخم گفت:
_واقعا نمیفهمم چی داری میگی نامی. میشه یه کمی واضحتر حرف بزنی؟
کمی توی فکر فرو رفت.
_شاید اگه فقط اونقدر خودخواه و پرخاشگر نبودم جرئت میکرد حقیقت رو بهم بگه و جفتمون انقدر زجر نمیکشیدیم!
مهسا و عارف نگاهی به یکدیگر انداختند.

_داری هذیون میگی نامی؟
کلافه سرش را به دوطرف تکان داد.
_نه هذیون نمیگم فقط کمی با خودم به اختلاف برخوردم.
جدی به هردویشان نگاه کرد.
_فریا به من خیانت نکرده و از روی اجبار اجازه داد اسمش وارد شناسنامهی اون پسره بشه. این موضوعیه که بهزودی تکلیفش مشخص میشه. پس لطفا تا وقتی که زمانش برسه راجعبهش سوالی نکنید.
همانطور که از جا بلند میشد گفت:
_شاید هنوز نتونسته باشم فریا رو ببخشم ولی اجازه نمیدم بچهم طعم جدایی از مادرش رو بچشه تجربهی این دو روز به اندازه کافی واسهم دردناک بود!
نریمان از جا پرید و پشت سرش راه افتاد.
_بریم داداش.
_تو کجا؟
سریع گفت:
_میام دلداریت بدم دیگه تنها کجا میخوای بری بشینی غصه بخوری؟
آهی کشید و سرش را با تاسف تکان داد.
بهمحض بیرون زدنشان از خانه مهسا نگاهی به

صورت رنگ پریدهی عارف انداخت.
حالش هرروز خرابتر میشد و او کاری از دستش بر نمیآمد.
_این پسر داره با زندگیش چیکار میکنه؟
مهسا دست روی بازویش گذاشت.
_نامی خیلی عذاب کشیده عارف اجازه بده خودش واسه زندگیش تصمیم بگیره.
عارف آهی کشید.
_این دختر یهبار بهش خیانت کرده. میترسم دوباره نابودش کنه این دم آخری دیگه تحمل دوری و زجر کشیدنش رو ندارم!
مهسا با ناراحتی نگاهش کرد.
_این چه حرفیه میزنی عارف؟
بیا اجازه بدیم کاری که خوشحالش میکنه رو انجام بده. اینطور که معلومه ما از خیلی چیزها بیخبریم!
عارف بهتلخی خندید.
_از خیلی چیزها... مثل این که یه نوه داریم!
مهسا با چشمهایی اشکی گفت:
_یه کوچولوی نق نقو که مدام آب از دهنش آویزونه!
عارف با بغض عجیبی گفت:
_به نامی بگو فرهاد رو بیاره اینجا میخوام بیشتر ببینمش!

مهسا با صورتی خیس از اشک خندید و پیشانیاش را بوسید.
#پست_442
سر راه احسان را سوار کرد و بهسوی خانه به راه افتاد.
نریمان که تازه فرصت حرف زدن یافته بود با هیجان خودش را بهسمت نامی کشید.
_درسته که باربد همجنسگراست؟
نامی از آینه چشم غرهای به احسان رفت و سکوت کرد.
احسان سریع گفت:
_انقدر کنه شد مجبور شدم بهش بگم چهخبره!
نریمان تک خندهای کرد.
_آخه برادر من توی رقیب عشقی هم شانس نیاوردی.
نامی اخمهایش را درهم کشید.
_اون رقیب عشقی من نیست نریمان بخوای ادامه بدی کنار اتوبان پیادهت میکنم تا خونه سگ دو بزنی!
نریمان سریع خودش را عقب کشید.
_باشه بابا چی گفتم مگه... ولی این پسره عجیب خوشگلهها حیف فرشته مثل عزرائیل بالا سرم وایساده وگرنه عمرا میذاشتم از دستم در بره!

_خفه شو نریمان!
احسان با تاسف نگاهش کرد و رو به نامی گفت:
_میخوای چیکار کنی نامی؟
صورتش درهم شد.
_نمیدونم!
نریمان ابرویی بالا انداخت.
_تو خونه که خوب دم از خواستگاری و تصرف مادر و بچه میزدی الان دو دل شدی؟
موهایش را به چنگ کشید.
_فعلا مجبورم این حرف و حدیثها رو بخوابونم بعد راجعبه رابطه خودم و فریا تصمیم بگیرم. هرکاری هم کنم اون مادِ ر بچمه از فرهاد جدا نمی شه و منم از فرهاد جدا نمیشم.
احسان از آینه خیره نگاهش کرد.
_یعنی میخوای بگی فقط بهخاطر بچه میخوای عقدش کنی؟
کمی مکث کرد.
_دل خودمم دخیله ولی فعلا نمیتونم تصمیمی بگیرم. من هنوز نتونستم فریا رو ببخشم احسان.
آهی کشید و ادامه داد:
_عشق همهی مشکلات عالم رو حل نمیکنه! من و فریا به یهچیزی بیشتر از عشق برای ادامه نیاز داریم. من دیگه به این که یه روز بچهم رو نزنه زیر

بغلش و فرار نکنه اعتمادی ندارم.
کانال vipآنائل رانده شده⏳:
#پست_443
فریا
نگاهم به صورت غرق در خواب فرهاد بود و فکرم پیش چشمهای آشفتهی نامی.
برعکس قبلا برق درون چشمانش کم سو بود و انگار چیزی آزارش میداد.
در این چند روز انقدر گیج و درمانده بودم که نمی دانستم باید به چه کسی پناه ببرم.
از وقتی خبر رفتن داریوش و باربد را شنیده بودم قلبم آرام و قرار نداشت و محکم به سینهام می کوبید.
بهقول باربد حالا دیگر علنا یکی از چرخهایم پنچر شده بود!
_چرا یه ساعته به یه گوشه خیره شدی و تو خودتی ؟
با شنیدن صدای فرشته از فکر بیرون آمدم.
_میدونم درکش واسهت سخته ولی گاهی آدمها نیاز به فکر کردن دارن.
تمرین کن تو هم یه روزی یاد میگیری!
همانطور که سینی غذا را روی میز میگذاشت با نیشخندی گفت:

_بعد از این ک به دوست پسرت خیانت کردی بچه ش رو ازش قایم کردی و با یکی دیگه ازدواج کردی و دوست پسرت فهمید و بچهت رو ازت گرفت و یه بار هم خودکشی کردی، بازم خوب روحیهی طنزت رو حفظ کردی!
دندانهایم را بههم فشردم.
_حداقل دوست پسرم مجبورم نکرده تو سن هفده سالگی بهزور زنش بشم که خدایی نکرده یهوقت بهش خیانت نکنم.
پشت چشمی برایم نازک کرد.
_اینم از صدقه سر تصمیمات شما بود آبجی بزرگه!
چپچپی نگاهش کردم.
_مامان با چه عقلی توی عفریته رو گذاشت که مواظب من باشی؟
روبهرویم نشست و گوشی را در دستش گرفت.
_با همون عقلی که تورو مجبور کرد با یه مرد همجنسگرا ازدواج کنی!
تک خندهای کرد.
_تازه انتظار داشت همهچیز طبق برنامه پیش بره، عاشق هم بشید و تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کنید!
میدانستم این اطلاعات از طریق نریمان به گوشش رسیده.

خواستم جوابی بدهم که صدای در بلند شد.
فرشته پوفی کشید و بهسوی در رفت.
همین که در را باز کرد نگاهش روی باربد و داریوش ثابت ماند.
ابرویی بالا انداخت و با لحن جالبی گفت:
_دوست پسرت اینه؟
#پست_444
باربد از جلوی در به کنار هلش داد.
_این نه عزیزم. باید صداش کنی عمو داریوش یه بیست سالی ازت بزرگتره!
فرشته نیشخندی زد.
_اونوقت تو چی صداش میزنی؟ ددی؟
داریوش در را بست و با ملایمت نگاهی به فرشته انداخت.
_سلام فرشته خانم مشتاق دیدار تعریفتون رو از باربد زیاد شنیدم.
باربد ابرویی بالا انداخت.
_حرفهایی که راجعبه این سلیطه زدم هرچیزی بود بهجز تعریف عزیزم. لازم نیست آبروداری کنی!
فرشته چشمی چرخاند و سری برای داریوش تکان داد.
_موندم شما با این وجنات چهطور شیفتهی آدم بی مبالاتی مثل باربد شدین!

باربد خیره نگاهش کرد.
_الان داری سعی میکنی با دوست پسر من لاس بزنی؟ چیه نکنه نریمان دلت رو زده؟
فرشته دندانهایش را بههم فشرد و داریوش کلافه کف دستهایش را بالا گرفت.
_خواهش میکنم طعنه زدن به همدیگه رو تموم کنید واسه موضوع مهمتری اینجا هستیم.
فرشته شانهای بالا انداخت و بهسمت من آمد.
_به من چه. باربد مثل زن عفریتهای که قراره بابای سه تا بچهش رو بدزدن پاچهی منو گرفت!
باربد خواست حرفی بزند که با سرگیجه گفتم:
_اینبار بیخیال قانون جنگل شو و جوابش رو نده.
بگید ببینم چیشده؟
باربد نفس تندی کشید.
_باید بریم خونه باغ راجعبه طلاقمون با مامان حرف بزنیم.
آهی کشیدم.
_مامانت بفهمه بابای فرهاد تو نیستی از دو جهت جرم میده!
سرش را تکان داد.
_همینطوره عزیزم ولی ما فرداشب پرواز داریم.
نمیتونم تو و مامان رو به امون خدا ول کنم تا با هم سر و کله بزنید باید خودم حضور داشته باشم.

با شنیدن جملهی آخرش دوباره چیزی میان دلم به جوش و خروش افتاد.
باربد حتی نتوانسته بود در نمایشگاه آثار مشترکمان شرکت کند و من بدون آمادگی باید بار این تنهایی را به دوش میکشیدم.
داریوش صدایش را صاف کرد.
_لازمه من بیام؟
#پست_445
فرشته پقی زیر خنده زد.
_آره بیا تا زندایی کار ناتموم دایی خسرو رو تموم کنه.
همه چپچپی نگاهش کردیم تا دهانش را ببندد ولی پرروتر از این حرفها بود.
_چیه خب؟ ما اگه خانوادهی اوپن مایندی بودیم که شماها مجبور نبودید یکسال با این فصاحت زندگی کنید. بعد از مرگ دایی خسرو که دنیا گل و بلبل نشده. هممچیز هنوز مثل سابقه!
باربد کلافه نگاهم کرد.
_این دقیقا اینجا چه غلطی میکنه؟
شانهای بالا انداختم.
_اومده برینه به اعصاب من. الان حاضر میشم ببریم تحویلش بدیم.
فرشته اخمهایش را درهم کشید.

_هو تحویلش بدیم چیه؟ جای تشکرته؟
همانطور که بهسوی اتاق میرفتم گفتم:
_بابت همهی زخم زبونایی که از صبح نثارم کردی ازت ممنونم فرشته جان. اگه لازم به پرداخت وجهی هست بگو بزنم به حساب!
وارد اتاق شدم و سریع لباس پوشیدم.
باید خودم را برای یک جنگ تمام عیار با زندایی آماده میکردم.
دوباره قرار بود همهی کاسه کوزهها سر من بشکند!
بعد از حاضر شدن با فرشته و باربد سوار ماشین شدیم و بهسوی خانه باغ به راه افتادیم.
فرهان را بهدست داریوش سپرده بودم که در میان آن جنجال زهلهاش نترکد!
وارد خانه باغ که شدیم مامان منتظرمان بود.
از خانه بیرون آمد و نگاهی به باربد انداخت.
_دختر من میاد خونهی خودم. تو اول برو تکلیفت رو با مادرت معلوم کن بعد حرف میزنیم.
باربد نگاه آشفتهای به من انداخت و بعد بهسمت خانهشان به راه افتاد.
همین که وارد پذیرایی شدم با بیحالی روی مبل نشستم.
مامان خیره نگاهم کرد.
_ببینم فرهاد کجاست؟

لبم را گاز گرفتم. خواستم یکجوری بپیچانمش که گوشی شروع به زنگ خوردن کرد.
با دیدن اسم نامی روی صفحه سریع از جا بلند شدم.
_اینو جواب بدم میام.
وارد اتاق خواب قدیمم شدم و جواب دادم.
_نامی؟
صدای بوق ماشین از آن طرف خط در گوشم پیچید.
_کجایی فریا؟
_اومدم خونه باغ.
کمی مکث کرد.
_فرهاد اونجاست؟
#پست_446
مضطرب روی تخت نشستم.
_نه خونهست چطور مگه؟
ناگهان صدایش بالا رفت.
_خونه؟ پیش کی گذاشتیش؟ اون پسره باربد؟
کلافه جواب دادم:
_نه پیش داریوشه!
با شنیدن صدای داد و بیدادش آهی کشیدم و سرم را میان دستانم فشردم.
گاهی خیلی جدی آرزو میکردم کاش همان روز

مرده بودم.
_چرا بچهی منو گذاشتی پیش اون مرتیکه؟
کی بهت این اجازه رو داد؟
پلکهایم را بههم فشردم.
_با باربد اومدیم راجعبه جداییمون با زندایی حرف بزنیم. نمیخواستم بچه میون این جنجال عصبی بشه.
بیتوجه به غر زدنهایش ادامه داد:
_بازم اشتباه کردی. من میرم دنبال فرهاد بعدش هم میام دنبال تو از اونجا میبرمت. فعلا.
بعد از قطع کردن گوشی سرم را در دستم فشردم و نفس تندی کشیدم.
از جا بلند شدم و بهسمت هال رفتم.
مامان با دیدنم سریع پرسید:
_کی بود؟
گوشی را روی میز پرت کردم.
_نامی!
ابروهایش بالا پرید.
_فرهاد پیش اونه؟
کمی مکث کردم.
_آره.
خیره نگاهم کرد.
_تکلیفش رو باهات روشن نکرده؟ میخواد با تو و

فرهاد چیکار کنه؟
نگاهم بهسمت فرشته چرخید.
_نمیدونم مامان چطوره از فرشته بپرسیم؟
بالاخره توی اون خانواده نفوذش از من بیشتره!
فرشته صاف سرجایش نشست و مامان متعجب نگاهم کرد.
_منظورت چیه؟
فرشته عصبی غرید:
_چرا مزخرف میگی فریا؟
_چون دیگه نمیخوام مسائل خصوصیم توسط خواهرم به گوش غریبهها برسه. شیر فهم شد؟!
با ناراحتی از جا بلند شد.
_اصلا به من چه ربطی...
حرفش با شنیدن صدای داد و بیداد زندایی قطع شد.
سریع از خانه بیرون زدیم و به زندایی که وسط باغ معرکه گرفته بود خیره شدیم.
_باریکلا به تربیتت زهره خانوم این همه سر و دور دخترت چرخیدیم که تهش بیاد بگه بچهش از پسر من نبوده؟
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_447
عصبی نگاهم کرد.

_تو حامله بودی و اومدی زن پسر من شدی تا بچه ت رو بهش بچسبونی؟
از شدت دّ ریده بودنش زبانم بند آمد.
باربد عصبی او را عقب کشید.
_بس کن مامان هیچ میفهمی چی داری میگی؟
من که بهت گفتم این ازدواج...
زندایی به کنار هلش داد و همانطور که به سمتم می آمد صدایش را بالا برد.
_برام مهم نیست این ازدواج واقعی بود یا نه ولی این دختر حق نداشت بچهای که از معشوقهی سابقش بود به پسر من غالب کنه!
قبل از این که به من برسد مامان زهره با صورتی سرخ شده جلویش قراره گرفت و به عقب هلش داد.
_شهلا دهن منو باز نکن مثل این که یادت رفته پارسال که پسرت لنگاش رو واسه یه مرد دیگه داده بود هوا و خسرو وسط همین باغ داشت سرش رو میبرید این دختر من بود که از عشقش و آینده و زندگیش گذشت تا نجاتش بده، حالا اومدی طلب چیو از ما داری. ها؟ پسرت صحیح و سالم تو بغلته دو روز دیگه هم جمع میکنه میره اون ور آب به قبر داداش من میخنده!
با لبهایی باز مانده از هم به صورت مصمم مامان

زهره نگاه کردم.
زندایی با صورتی کبود شده به نفسنفس افتاد و باربد با سری پایین افتاده قدمی به عقب برداشت.
_حرف دهنت رو بفهم زهره. همهی اون عکسا و مسخره بازیها دروغ بود. اونها میخواستن آبروی حاج خسرو رو ببرن!
باربد عصبی و ناراحت دست دور شانهی زندایی انداخت و او را بهزور عقب کشید.
_بیا بریم مامان. لطفا بس کن بیشتر از این آبروریزی راه ننداز. کسی که آینده فریا رو خراب کرد من بودم و زندگیم رو بهش مدیونم.
صدای زنگ زد در میان باغ پیچید.
فرشته سریع بهسوی در دوید تا بازش کند.
میدانستم نامی خودش را رسانده و حالم از قبل هم خرابتر بود.
زندایی که انگار قصد نداشت تمامش کند ادامه داد:
_تا وقتی اسم بچهای که معلوم نیست باباش کیه و واسه چی فریا رو ول کرده رفته توی شناسنامته تو هیچی به این دختر مدیون نیستی. اگه معشوقه سابقش...
_تا اونجایی که من میدونم فریا بخاطر نجات جون پسر شما منو دور انداخت و بچهم رو ازم پنهون کرد... چیشده که داستان وارونه شده حالا شما

شدی طلبکار و ما بدهکار؟
با شنیدن صدای نامی از پشت سرم لبم را محکم گاز گرفتم و دستانم را با اضطراب درهم گره زدم.
بهعقب برگشتم و نگاهی بهصورت درهم و فرهاد بیخیال در آغوشش انداختم.
_در ضمن بهزودی اسم پسرم میاد تو شناسنامهی خودم همین که ازتون شکایت نکردم و دومانتون رو به باد ندادم کلاهتون رو بندازین هوا.
#پست_448
بازویش را گرفتم و تلاش کردم آرامش کنم.
_بسه نامی. بچه میترسه بیا بریم داخل.
نگاهی بهصورت رنگ پریدهام انداخت و اخمهایش را درهم کشید.
همانطور که بهسوی خانه میرفتیم مامان به زندایی گفت:
_بیشتر از این حرمتها رو نشکن شهلا چه اون زمان و چه الان کسی که بیشترین ضربه رو خورد فریا بوده. بهتره راجعبه یهسری مسائل با پسرت حرف بزنی و سنگهات رو باهاش وا بکنی!
بیحرف وارد خانه شدیم.
نامی فرهاد را به آغوشم سپرد و با ناراحتی روی مبل نشست.
_این خانواده از جون ما چی میخوان؟

کم زندگیمون رو خراب کردن هنوز دلشون دنبال این ویرونهایه که باقی گذاشتن؟
گونهی فرهاد را بوسیدم و روی مبل نشستم.
_حرفهای زندایی قرار نیست صدمهای به رابطهی ما بزنه نامی اون خودش هم میدونه مقصر اصلی این وضع کیه!
زیر چشمی نگاهم کرد.
_نمیخوام کسی راجعبه تو اینجوری حرف بزنه!
بعد صورتش بهسوی مامان برگشت.
_پارسال که شناسنامهی فریا رو آوردی و زدی تو صورتم فکرش رو میکردی الان هممون به این روز بیفتیم زندایی؟
مامان سرخ شد و نگاهش را دزدید.
انگار این حرف بدجوری در گلویش مانده بود.
_نمیدونم چهجوری ازت حلالیت بگیرم پسرم.
مسئله مرگ و زندگی بود. فریا روی اینو که باهات حرف بزنه نداشت و حال خسرو اون روزها خیلی بد بود. مجبور شدم برای این که این قضیه جایی چو نیفته برای همیشه پات رو از این خونه ببرم!
نامی سر تکان داد و با کف دستش بهآرامی سر فرهاد را نوازش کرد.
_یکسال پیش پای منو از این خونه بریدی زندایی حالا من اومدم اینجا تا دخترت رو با خودم ببرم!

#پست_449
دستش را بالا گرفت.
_عذر میخوام اینجام تا بچهم و مادر بچهم رو با خودم ببرم. نمیخوام برم دو روز دیگه بیام و ببینم به عقد یه نرهخر دیگه درش آوردین!
مامان با ناراحتی نگاهش کرد و چیزی نگفت.
فرهاد را تنگ در آغوش گرفتم و سرم را پایین انداختم.
نامی هرچه که میگفت حق داشت.
بد کرده بودیم و یک به یک تاوانش را پس می دادیم.
_آخر هفته میایم خاستگاری!
با شنیدن حرفش چنان سریع سرم را بالا گرفتم که گردنم به درد آمد.
_چی؟
نگاهش از روی من لغزید و بهسمت مامان چرخید.
_میدونم با وجود فرهاد خواستگاری کردنم ممکنه مضحک باشه ولی من از هیچکدوم از روزهایی که ازم گرفتین نمیگذرم. میخوام همهچیز رو از اول شروع کنم!
مامان نفس سنگینی کشید.
_در این مورد باید از فریا سوال کنی نه من!
نگاه تیزش که بهسمتم کشیده شد لب گزیدم.

کمی مکث کرد.
_تو که نمیخوای تنها فرصتت واسه بخشیده شدن رو از خودت بگیری. هوم؟
از شدت خودخواهی و غرور میان کلامش لحظهای حرصم گرفت ولی بهیاد این افتادم که حق با اوست و تا وقتی مرا ببخشد میتواند کمی عصبانیتش را خالی کند.
ولی این افکار باعث نشد جلوی زبانم را بگیرم.
_ممنون بابت فرصت گرانقدری که در اختیار بنده قرار دادین تا از شما طلب مرحمت کنم نواب علیه.
امیدوارم لایق این بذل و بخشش باشم!
فرشته پقی زیر خنده زد و نامی چشمهایش را برایم ریز کرد.
_از اونجایی که رو مود با نمک بازی هستی معلومه حسابی حالت خوبه پس اینو بهعنوان جواب مثبت در نظر میگیرم!
#پست_450
شانهای بالا انداختم که از جا بلند شد.
_پاشو بریم خونه. دم دست زندابیت نباش. نمی خوام دفعهی بعدی که میبینمت جای یه دسته از موهات روی سرت خالی باشه!
آهی کشیدم و فرهاد به بغل از جایم بلند شدم.
بعد از خداحافظی با مامان و فرشته سوار ماشین

شدیم.
با دیدن مسیری که در پیش گرفته بود زیر چشمی نگاهش کردم.
_کجا میریم نامی؟
لبش را تر کرد.
_خونهی من!
نفس سنگینی کشیدم.
_فرهاد اونجا هیچ وسیلهای نداره راحت نیستم نامی...
_نگران نباش دفعهی آخری که بردمش خونهم هرچی که لازم بود واسهش خریدم!
نچی کردم.
_خودم چی؟
زیر چشمی نگاهم کرد.
_میتونی از وسایل من استفاده کنی.
اخمی کردم که سریع گفت:
_البته مسواک اضافه دارم.
کمی مکث کرد.
_باید با هم حرف بزنیم فریا خیلی چیزها هنوز بین ما حل نشده. من افتادم توی سرازیرِ ی اتفاقاتی که هیچ جوره نمیتونم جلوشون رو بگیرم!
آهی کشیدم.
_این تویی که واسه هممچیز عجله داری نامی!

صورتش درهم شد.
_منظورت خواستگاریه؟
ببخشید بعد از این همهسال و با داشتن یه بچه تصمیم گرفتم بیام خواستگاریت باید همزمان با تاریخ مبارِ ک بهدنیا اومدن نوهمون اقدام میکردم! کلافه فرهاد را در آغوشم تکان دادم تا انقدر ورجه و وورجه نکند.
_این همه صبر کردی این یکی دوهفته هم روش اتفاقی نمیفتاد که. ما باید مشکلاتمون رو با هم حل کنیم یا نه؟
به روبهرو خیره شد.
_ازدواج ما ربطی به حل شدن مشکلاتمون نداره. من و تو بهخاطر فرهاد با هم ازدواج میکنیم چون نمیخوام پسرم رو از مادرش جدا کنم... بعد از اون میتونیم مشکلاتمون رو با هم حل کنیم!
اخمهایم را با ناراحتی درهم کشیدم.
_اگه حل نشدن چی؟
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_451
شانهای بالا انداخت.
_باهاش کنار میایم که حل نشده باقی بمونن!
لبهایم را بههم فشردم.
_تا حالا کسی بهت گفته چه آدم بیمنطقی هستی؟

نیشخندی زد.
_من همهی منطقم را در مواجهه با باربد و دوست پسرش خرج کردم که اگه خرج نمیکردم الان سر جفتشون بالای دار بود.
از این به بعد از من انتظار منطقی بودن نداشته باش!
عصبی فرهادی که تلاش میکرد از پنجره آویزان شود سرجایش نشاندم.
_ای بابا بشین سرجات دیگه کلافهم کردی!
نامی نگاه تیزی بهصورت درهمم انداخت.
_عصبانیتت رو سر بچه خالی نکن فریا!
بدون نگاه کردن به او فرهاد را به آغوشم فشردم.
_خودم میدونم با بچهم چهجوری رفتار کنم!
فرمان در دستش فشرد و نفس سنگینی کشید.
_بچهت نه و بچهمون!
معلوم نیست این مدت با این رفتارها چه بلایی سر روحیهش آوردین!
تلاش کردم آرام بمانم تا جوابی ندهم.
من بعد از نامی تماِ م خودم را برای فرهاد گذاشته بودم.
تنها دلخوشی زندگیام او بود و این مرد نیامده متهمم میکرد!
این دیگه بیش از ظرفیم بود.

بهمحض رسیدن به خانهاش بیحرف از ماشین پیاده شدم.
در را قفل کرد و فرهاد را در آغوش گرفت.
در سکوت پشت سرش به راه افتادم.
در را که باز کرد نگاهم را به اطرف دوختم.
با چشم بهدنبال جیمی میگشتم ولی انگار نبود.
آهی کشیدم و معذب روی مبل نشستم.
فرهاد را روی زمین گذاشت و همانطور که بهسوی آشپزخانه میرفت گفت:
_مثل مهمونها نشین یه گوشه فریا اینجا خونهی خودته. تعارف رو بذار کنار!
#پست_452
چهقدر هم با آدم مثل صاحبخانه رفتار میکرد!
بیحرف سرجایم ماندم و به فرهادی که شلوارم را گرفته بود تا خودش را بالا بکشد خیره شدم.
_چهار دست و پا نرفته میخوای از جا بلند شی جوجه رنگی؟ سردیت نکنه یهوقت!
خندید و دوباره تلاش کرد.
خم شدم و محکم در آغوشش گرفتم و لپش را بوسیدم.
دستم را میان دستانش گرفت و در دهانش گذاشت.
متعجب نگاهش کردم که شروع به گاز گرفتن دستم با لثههای سفتش کرد.

چندبار با تلاش ناموفق کمکم صورتش درهم رفت.
_چیشده مامانی گشنته؟
دوباره گازی از دستم گرفت که دردم آمد.
صورتش را بالا گرفتم که با لجبازی دست و پا زد تا از دستم فرار کند.
_نامی یهلحظه میای؟
سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و نگاهی به من و فرهاد که با هم درگیر بودیم انداخت.
_چیشده؟
فرهاد را کمی بالاتر کشیدم.
_حس میکنم لثهش اذیت میکنه. هی میخواد دستم رو گاز بگیره بیا چک کنیم شاید داره دندون در میاره!
با شنیدن حرفم سریع بهسمتم آمد و کنارم روی مبل نشست.
_بده من نگهش میدارم تو چک کن!
فرهاد را چند لحظه در آغوش گرفت.
بهمحض آرام شدنش بهآرامی انگشتم را روی لثه اش کشیدم و خم شدم تا نگاهی به بیاندازم.
_خیلی سفت شده نامی حس میکنم داره به سفیدی میزنه فکر کنم تا یکی دوهفته دیگه در بیاد!
چشمهایش برق زد و نگاهی به فرهاد انداخت.

_داره دندون در میاره؟
سری تکان دادم و دستم را عقب کشیدم.
_واسه همینه لثهش میخاره. معلوم نیست از کی اینجوری شده. انقدر این مدت درگیر بودم نفهمیدم!
#پست_453
گونهی فرهاد را محکم بوسید.
_پس واسه همینه انقدر بداخلاقه؟
سری تکان دادم.
_معمولا بچه آرومیه. میشه بری واسهش دندونگیر و مارک شیرخشکی که میگم بخری؟
سریع گفت:
_آره میرم واسهم پیامک کن. فقط غذا رو از یخچال گذاشتم بیرون. تا گرمش کنی رسیدم!
جوری برای انجام اینکار ذوق داشت که دلم برایش کباب شد.
اولینبار بود کاری برای فرهاد انجام میداد و اولین بار هم بود که شاهد یکی از واکنشهای طبیعی بدنش بود.
سریع وارد اتاق خواب شد و یک دست از لباسهای خودش را برایم آورد.
_اگه با مانتو شلوار راحت نیستی اینارو بپوش. من دارم میرم داروخونه.
"تشکری" کردم و لباس را از دستش گرفتم.

با رفتنش فرهاد را روی زمین گذاشتم.
لباسش را به بینیام نزدیک کردم و بو کشیدم.
برای چند لحظه با حسرت چشمانم را بستم.
یاد اوایل حاملگیام افتاده بودم.
روزهایی که دلم عجیب هوس بوی تنش را داشت و هرچقدر که میگشتم کمتر میافتمش.
آهی کشیدم و لباسش را به تن کردم.
بخاطر تو پر بودنم چندان به تنم گشاد نبود و فقط کمی لق میزد.
پاچههای شلوار را بالا زدم و بهسمت آشپزخانه به راه افتادم.
درحال گرم کردن غذا بودم که در خانه بهصدا در آمد.
از این که انقدر زود برگشته بود کمی تعجب کردم.
اهمیتی ندادم و زیر گاز را خاموش کردم.
همین که بهعقب برگشتم با دیدن نریمان که فرهاد به بغل دم آشپزخانه ایستاده بود و نگاهم میکرد از ترس جیغ خفیفی کشیدم و بهعقب پریدم.
_وای خدا لعنتت نکنه نریمان زهلهم ترکید.
تو اینجا چیکار میکنی؟
#پست_454
ابرویی برایم بالا انداخت.
_من که اومدم خونه داداشم در اصل تو اینجا

چیکار میکنی. و این که لباسای داداشم تن تو چیکار میکنه؟ ببینم سرش رو خوردی؟
چپچپی نگاهش کردم.
_فضولیش به تو نیومده بچه. آب دهن فرهاد رو پاک کن داره میریزه روی چونهش!
صورتش را درهم کشید.
_مثل فلکه شهرداری آب پس میده چهخبرته عمو؟ چرا انقدر مرطوبی؟
همین که دستش را زیر چانهی فرهاد کشید فرهاد با دستان تپلش انگشتش را در چنگ کشید و وارد دهانش کرد.
نریمان که با چشمانی براق درحال حظ بردن بودن بهمحض این که فرهاد اولین گاز را از دستش گرفت صدای دادش بلند شد.
_آی آی ول کن گوشت دستم رو کندی بچه... اصلا مگه تو دندون داری؟ چرا مثل تمساح گاز میگیری؟
با خنده نگاهشان کردم.
_ننه من غریبم بازی در نیار نریمان عه بچه داره دندون در میاره اذیته. بذار گازت بگیره خارش لثه ش رفع بشه.
نچی کرد و دوباره دستش را درون دهان فرهاد بازگرداند.
_بخور عمو راحت باش. ببخشید اشتباه از من بود!

لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست.
چندلحظه ایستاده سرجایش نگاهم کرد.
_سخت بود؟
کنار میز ایستادم و ابروهایم بالا پرید.
_چی؟
_زندگی کردن با یه شوهر همنجنسگرا.
شانهای بالا انداختم.
_من اون رو شوهر خودم نمیدونستم پس نه سخت نبود.
فرهاد را کمی بالاتر کشید.
_پس چی سخت بود؟
کمی مکث کردم.
_نگاهها... بدتر از زخم زبون درد داشت!
کانال vipآنائل رانده شده⏳:
#پست_455
در سکوت فرهاد را بهآغوشش فشرد.
_متاسفم.
آهی کشیدم.
_چرا؟
اخمهایش را درهم کشید.
_برای این که مجبور شدی این بار رو تنهایی به دوش بکشی!
سرش را به دوطرف تکان داد.

_این عذابی بود که خودت به خودت تحمیل کردی ولی قضاوت مایی که هیچوقت با کفشهای تو راه نرفته بودیم هم این تاوان رو واسهت عمیقتر کرد.
لبهایم را بههم فشردم.
_اینطوری حرف زدن بهت نمیاد!
هومی کشید.
_مادِ ر برادرزادمی. قراره زن داداشم بشی میخوام سنگهام رو باهات وا بکنم. میدونی که نامی هنوز تورو نبخشیده مگه نه؟
سرم را پایین انداختم.
_میدونم!
قدمی بهسمتم برداشت.
_همینطور هم میدونی که هنوز عاشقته مگه نه؟
زیرچشمی نگاهش کردم.
_میخوای به چی برسی نریمان؟
_عشق مرهمه... صبور باشی میبخشه فریا. می ترسه مثل قدیم صدش رو واسهت بذاره و رهاش کنی. اون بمونه و پوچی.
بغض به گلویم هجوم آورد.
_من دیگه هیچوقت رهاش نمیکنم نریمان.
_بهش ثابت کن!
لبهایم را بههم فشردم که صورتش را درهم کشید.
_بغض نکن. بیا اینجا.

دست آزادش را از هم باز کرده بود.
بیهیچ حرفی در آغوشش فرو رفتم و اشکهایم روی صورتم چکید.
دلم برای همهی آنهایی که از ته دل دوستشان می داشتم و طی این یکسال برایشان غریبهترین بودم تنگ شده بود.
که این شامل همه میشد بهجز مامان و داریوش و باربدی که فرداشب برای همیشه مرا ترک میکردند.
چقدر نیاز داشتم در این دنیا کسی طرف من باشد.
بهاندازه کافی تقاص پس نداده بودم؟
_بسه دیگه گریه نکن فسفسو بچه ناراحت میشه!
دستم را روی صورتم کشیدم تا اشکهایم را پاک کنم.
_اینجا چهخبره؟
#پست_456
با شنیدن صدای نامی هینی کشیدم و ترسیده به عقب پریدم.
_اه شما دوتا چتونه مثل جن بو داده جلوی آدم سبز میشین؟
نریمان نگاهی بهصورت درهم نامی انداخت.
_راست میگه دیگه عین آدم اعلام حضور کن شیرمون خشک شد!
با صورتی درهم نگاهش کردم.

_مگه تو هم شیر داری؟
نیشخندی زد.
_از آخرین باری که این دوتا عوضی میخواستن با شیر دوش شیرمو بیرون بکشن شیردون در آوردم!
نگاه متعجبم بهسوی نامی که همچنان با ناراحتی نگاهمان میکرد چرخید.
_چی میگه این؟ شیردوش کجا بود آخه؟
اشارهای بهعقب زد.
_توی اتاق خواب نامیه!
چشمهایم گرد شد.
قضیه هرلحظه داشت نامفهومتر میشد.
_ببینم از این تمایلات عجیب داری نامی؟
نریمان پقی زیر خنده زد و نامی چپچپ نگاهش کرد.
_خیر واسه تو خریده بودیمش. میخواستیم واسه فرهاد ازت شیر قرض بگیریم.
با شنیدن حرفش خجالت را کنار کشیدم و بلند زیر خنده زدم.
صورت نامی همچنان درهم بود.
نریمان همانطور که فرهاد را در آغوش داشت از کنار نامی رد شد.
_قیافهت رو شکل آدم کن داداش. من قرار نیست به خاطر بغل کردن دختردارییم به تو جواب پس بدم!

نامی با اخم پشت سرش به راه افتاد.
_غلط کردی. اون زن منه!
نریمان با لحن پر تمسخری گفت:
_کو؟ مدرک نشونم بده!
نامی بدتر از خودش جواب داد:
_همین تولهای که تو بغلت داره تف میریزه واسهش مدرک محکمی نیست؟
چشمی چرخاندم و بیتوجه به کلکلهایشان برگشتم تا غذا را حاضر کنم.
همین که میز چیده شد صدایشان زدم.
هردو با فرهاد وارد آشپزخانه شدند.
با دیدنشان گوشهی پلکم پرید.
_یاد آخرین باری که با هم تو این آشپزخونه غذا خوردیم افتادم.
نامی آهی کشید.
_جیمی هم بود!
نریمان نگاهش کرد.
_دلم واسهش تنگ شده کاش میاوردیش خونه.
یادش بخیر اون شب چقدر فریا رو اذیت میکرد!
برایشان ابرویی بالا انداختم.
_اونشب بجز جیمی احسانم بود!
#پست_457
جفتشان با بیتفاوتی شروع به کشیدن غذا کردن.

سرم را با تاسف تکان دادم و نگاهی به فرهاد که در آغوش نامی پادشاهی میکرد انداختم.
بهمحض پر شدن بشقاب جلویش دستش را درون برنج فرو برد و مشتش را از پر از برنج کرد.
نامی سریع دستش را با یک دست گرفت که فرهاد با دست دیگرش به ماست حمله کرد و کاسهی ماست رو روی میز واژگون کرد.
نریمان سریع از جا پرید تا ماست روی شلوارش نریزد.
_ای بر پدرت لعنت بچه!
دستم را جلو بردم و فرهاد را از آغوش نامی که به سختی با او درگیر بود گرفتم.
_واسهت عبرت شد که دیگه هیچوقت فرهاد رو سر میز غذا نیاری!
فرهاد را روی زمین گذاشتم که با اندک جست و خیزی خودش را به در رساند.
_عجب فلفلیه این بچه یه لحظه چشم میگردونی میبینی خونه رو روی سرت خراب کرده!
ابرویی بالا انداختم.
_یعنی به کی میتونه رفته باشه؟
نامی با تعجب نگاهم کرد.
_فریا من تک تک لحظات بچهگیت با تو بودم قله نمونده بود فتح نکرده باشی. داشتی شلوار مارو از

پامون در میاوردی تو دیگه خودت رو مظلوم نگیر!
بهسختی جلوی خندهام را گرفتم.
_کسی مجبورت نکرده بود هرروز پشت سرم راه بیفتی خرابکاریهام رو جمع کنی!
نریمان ابرویی بالا انداخت.
_اگه این کارو نمیکرد هرروز انقدر از زندایی پشت دستی میخوردی که کبود میشدی!
چپچپی نگاهش کردم.
_مامان من طفلی کی دست روم بلند کرد؟
نامی کمی مکث کرد.
_آره خیلی طفلیه!
نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم.
_ازش عصبانی هستی؟
#پست_458
سرش را تکان داد.
_خوشبختی دخترش واسهش مهم نبود.
سرم را پایین انداختم.
_من ازش خواستم شناسنامه رو بهت نشون بده.
خودم جرئتش رو نداشتم!
به صندلی تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد.
_خوبه باز همینقدر شرم و حیا رو داشتی.
با اخم نگاهش کردم.
حاضر نبود هیچ مقداری ملایمت از خودش نشان

دهد.
نریمان تک سرفهای کرد.
_ما مامان بابای خودمون توی خونه به اندازه کافی دعوا میکنن؛ خواهشا وقتی با یه زوجی میریم بیرون جلو ما دعوا نکنید بذارید اعصابمون آروم باشه!
شانهای بالا انداختم.
_داداشت شروع کرد!
با شنیدن صدای نقنق فرهاد از توی هال نچی کردم و از جا پریدم.
نامی هم پشت سرم به راه افتاد.
چندبار چشم چرخاندم تا توانستم او را زیر میز عسلی پیدا کنم.
بهمحض دیدنم چانهاش لرزید و جیغ کشید.
بهسمتش رفتم.
_چیشده مامان جان؟
نامی سریع روی زمین نشست و با تعجب نگاهش کرد.
_تو چهجوری رفتی اون داخل که الان گیر کردی؟
از دیدن قیافهاش خندهم گرفت.
_همیشه خودش رو توی کمد و کابینت و جاهای تنگ گیر میندازه و نمیتونه بیرون بیاد شروع می کنه به سلیطه بازی در آوردن.

با چشمهایی که برق میزد خندید و فرهاد را به آرامی از زیر میز عسلی بیرون کشید.
روی سرش را بوسید و گفت:
_من سیر شدم. نگهش میدارم تو برو غذات رو بخور.
باخیالی راحت سر میز برگشتم.
نریمان با مکث نگاهم کرد.
_خیلی دوسش داره!
متعجب نگاهش کردم.
_کیو؟
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_459
لبخند زد.
_فرهاد رو میگم... خیلی دوسش داره!
اون روزی کنارمون بود قلبش داشت از خوشی منفجر میشد.
این که فرهاد پسرشه یهطرف این که از تو یه بچه داره از طرف دیگه زندگی رو بهش برگردوند.
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_فکرش هم نمیکردم به همین زودی بتونه باهاش کنار بیاد.
انگار یه عمره پدر بوده!
نفس سنگینی کشید.

_از بابا یاد گرفته چهجوری پدری کنه!
میدونی که هنوز حقیقت رو نمیدونن و ازت شاکی هستن مگه نه؟!
با شرمندگی به میز خیره شدم.
_به عمه قول دادم هممی حقیقت رو واسهش توضیح بدم. زیر قولم نمیزنم اول و آخرش این بار روی دوش خودمه!
پوفی کشید و تکیهاش را به صندلی داد.
_خیلب زور داره این میون تو مقصر هیچی نیستی ولی داری بار هممهچیز رو بهدوش میکشی!
سرم را پایین انداختم.
_چندان هم بیتقصیر نیستم!
تک خندهای کرد.
_انقدر خودت رو سرزنش نکن. منم برای نجات جون نامی حاضر بودم از فرشته بگذرم!
چپچپی نگاهش کردم.
_تو خجالت نمیکشی به اون بچه میگی بیا با هم ازدواج کنیم میترسم تو هم مثل خواهرت بهم خیانت کنی؟
_دقیقا همین جمله رو به فرشته گفت؟
نگاهی به نامی که دم در ایستاده بود انداختم.
_آره بعد هم تهدیدش کرد اگه زنش نشه رابطهشون رو تموم میکنه!

نریمان خواست از خودش دفاع کند که نامی خم شد و با دست آزادش ضربهای پس گردنش کوبید.
_این واسه حرفی که...
قبل از تمام شدن حرفش فرهاد که به خواست دلش رسیده بود با هیجان خودش را بهسمت نریمان پرت کرد و موهایش را بهچنگ کشید!
صدای داد و کشمکششان که بلند شد آهی کشیدم و پلکهایم را بههم فشردم.
انگار فرهاد نریمان را بارب ِ د دوم میدید!
#پست_460
نمیدانم چه علاقهای به چنگ انداختن و مو کشیدن داشت!
_ولش کن بابایی غلط کرد حالا یهچیزی گفت تو چرا غیرتی میشی؟
نریمان تلاش کردن با قلقلک دادن فرهاد مشتش را از دور موهایش باز کند.
_شل کن عمو شل کن کچلم کردی این چه وضعشه؟ دو روزه باهات آشنا شدیم یا داری میشاشی رومون یا تف میندازی یا چنگ میزنی یا مو میکشی اصلا نخواستیمت!
نامی بیهوا ضربهی دیگری به گردنش کوبید.
_با بچه درست حرف بزن. تو روحیهش اثر میذاره!
با خنده و زاری از جا بلند شدم تا فرهاد را از آنها

جدا کنم.
_چیکار میکنی مامان جان؟ بیا اینجا ببینم. دو روز سر منو دیر دیدی داری واسه خودت پادشاهی می کنی؟
نامی ابرویی بالا انداخت.
_پسر منه... باید هم بلد باشه پادشاهی کنه!
چشمی برایش چرخاندم و فرهاد را از آغوشش بیرون کشیدم.
_حالا اول ظرفا رو بشور بعد بیا راجعبه اعطای تاج و تختت با هم حرف میزنیم!
نریمان با خنده همانطور که موهایش را مرتب می کرد از روی صندلی بلند شد.
_من دیگه کم کم رفع زحمت کنم شمام بعد از این همه وقت همو دیدین کمی خاطره زنده کنید.
کمی مکث کرد.
_میخواید فرهاد رو ببرم راحت باشید؟
چشمهایم گرد شد.
_نه تا صبح اذیت میکنه بذار بمونه.
سری تکان داد و خم شد گونهی فرهاد را بوسید.
_پس من رفتم. شب بخیر!
همین که از در بیرون زد مشغول درست کردن شیر خشک برای فرهاد شدم.
نامی بیحرف ظرفشویی را روشن کرد و به اوپن

تکیه داد.
انگار با رفتن نریمان جو سرد میانمان دوباره برگشته بود!
#پست_461
نگاهش را از سر تا پا روی خودم حس میکردم.
بدون این که عکسالعملی نشان بدهم فرهاد را در آغوش کشیدم و شیشه را به دهانش نزدیک کردم.
نامی همانطور که نگاهش به من و فرهاد بود گفت:
_ببرش رو تخت همونجا بخوابه.
لبم را تر کردم.
_تخت محافظ نداره میترسم غلت بخوره بیفته!
نچی کرد.
_من مواظبشم نمیذارم بیفته!
با اخم نگاهش کردم.
_پسرم پیش من میخوابه.
ابرویی بالا انداخت.
_تو هم میتونی پیش پسرمون بخوابی انتخاب با خودته.
تاکیدش روی کلمه "پسرمون" باعث شد کمی مکث کنم.
بیحرف از جا بلند شدم و با فرهادی که در آغوشم در حال شیر خوردن بود بهسوی اتاق خواب به راه افتادم.

در را که باز کردم نگاهم بهسمت تخت چرخید.
از من میخواست که با او روی یک تخت بخوابم؟
تختی که آخرین بار روی آن عشق بازی کرده بودیم و در میان به هم آمیختنمان اشکهایم لحظهای بند نمیآمد؟
با بغضی که در گلویم بالا و پایین میشد فرهاد را روی تخت گذاشتم و کنارش دراز کشیدم.
چشمانش کمکم درحال خمار شدن بود و در برابر خواب مقاومت میکرد.
بعد از این که او را از من گرفته بود فکرش را نمی کردم روزی اینگونه میان اتاقش روی تختش دراز بکشم و با خیالی راحت به شیر خوردن فرهاد نگاه کنم.
آهی کشیدم و دستم را روی بالشتی که نامی روی آن میخوابید کشیدم.
بوی خودش را میداد درست مثل...
_تو هم یاد اون شب افتادی؟
با شنیدن صدایش بیهوا بهعقب برگشتم.
_ک... کدوم شب؟
چشمهایش تیره شد.
_همون شبی که پریشون جلوی در خونهم ظاهر شدی. گفتی دوسم داری میخوای مال من باشی و های های زیر گریه زدی!

#پست_462
اشک بیاجازه بهچشمانم نیش زد.
_اون موقع میدونستی رفتنی هستی. نه؟
لبم را تر کردم.
_میدونستم. فقط میخواستم اولین و آخرین مرد زندگیم تو باشی نامی. اینو بهت مدیون بودم!
صورتش سخت شد و کنارم روی تخت نشست.
از بالا نگاهی به من و فرهاد انداخت.
_هنوز اون بیقراری و اشک توی چشمات رو یادمه فریا... خیال میکردم از شوق بههم رسیدنمون انقدر بیتاب شدی!
گوشهی لبش بالا پرید.
_دروغ چرا؟ توی دل منم غوغا بود ولی نشون نمی دادم که خیال نکنی هول شدم!
سریع اشک گوشهی چشمانم رو پر کردم.
_چهقدر هم که تلاشت موفقیتآمیز بود!
این جوجهای که کنارم خوابیده نشون از هول شدن همون شبته نامی خان!
گوشهی لبش بالا پرید.
روی تنم خم شد و گونهی فرهاد را بوسید.
_پشیمون نیستم!
خیره نگاهش کردم.
_منم نیستم!

کمی بهچشمانم زل زد.
_اونشب حالت بد بود!
لب زدم:
_چون میدونستم قراره ازت جدا بشم حالم بد بود!
پلکهایش را بههم فشرد.
_چطور تونستی فریا؟
_نتونستم نامی... اون شب قسمتی از وجودم مرد
میدونی با یه مرده زندگی کردن چهحسی داره؟
انگشت اشارهاش را روی اشکهایم کشید.
_تو چی؟ میدونی هرروز معشوقت رو توی بغل
یکی دیگه تصور کردن چه حسی داره؟
از مردنم بدتره دختر!
لبم لرزید.
_ببخشید... اگه تا آخر عمرم بابتش ازت معذرت
بخوام بالاخره یهروزی منو میبخشی نامی؟
پیشانیاش را به سرم تکیه داد و بهسختی لب زد:
_اینجوری نباش فریا...
نفس عمیقی کشیدم تا بوی تنش وارد سینهام شود.
_نه ماه حسرت این بو به دلم موند نامی!
سیبک گلویش بالا و پایین شد.
_دوره بارداریت خیلی سخت گذشت؟
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_463

بهآرامی هق زدم:
_کابوس بود. مدام عق میزدم، ویار تنت رو داشتم و نبودی. میخواستم برم سونو ببینم بچهمون دختره یا پسر ولی تو نبودی تا با هم واسهش ذوق کنیم. اون...
با تنی لرزان خیره به چشمان سرخش ادامه دادم:
_اون شبی حالم بد بود خیلی درد داشتم. خیال می کردم دیگه هیچوقت نمیبینمت.
خیال میکردم دووم نمیارم و حتی نمیتونم ازت ح لالیت بگیرم. باربد رو قسمش دادم اگه سر زایمان مردم هرچی هم که شد فرهاد رو به تو بر...
قبل از تمام شدن حرفم لبهایش محکم روی لب هایم نشست جوری که نالهام از درد بلند شد.
پلکهایم را بههم فشردم و اجازه دادم بوسیدنم را ادامه دهد.
دستم را دور گردنش پیچیدم و موهایش را به چنگ گرفتم.
نفسنفس زنان زیر تنش حبسم کرد و سرش را عقب کشید.
_اگه اتفاقی واسهت میفتاد چیزی از من باقی نمی موند فریا. به چه امیدی میخواستی فرهاد رو به منه دیوونه بسپاری؟
با چشمهایی اشکی خندیدم.

_به امید این که عشق پدرانه سر عقل بیارتت!
لبخند غمگینی روی لبهایش نشست.
_حسرت تک تک روزایی که تنهایی سر کردی روی دلمه فریا...
خم شد و پیشانیاش را بوسید.
_بخواب دختر امروز خیلی خسته شدی.
نگاهی به او که آنطرف تخت بهسمت فرهاد می رفت تا بخوابد انداختم.
این نزدیکی بیهوا باعث شده بود حالم بهتر شود.
انگار دلم سبک شده بود و راحتتر میتوانستم به خواب بروم.
دیدن او که در کنار من و فرهاد دراز کشیده بود همیشه برایم چیزی بیشتر از یک رویا نبود و حالا در واقعیت تجربهاش میکردم.
بیحرف دستش را دور تن کوچک فرهاد پیچید و خودش و فرهاد را به من نزدیک کرد.
با قلبی که یکی در میان میتپید دستم را روی بازویش گذاشتم و بدون نگاه کردن به عکسالعملش چشم بستم.
#پست_464
نیمههای شب بهعادت همیشه که برای شیر دادن فرهاد از خواب میپریدم ناخودآگاه پلکهایم از هم فاصله گرفت.

با دیدن چراغ خواب روشن چشمهای نیمهبازم به سوی فرهاد و نامی چرخید ولی با چیزی که جلوی چشمم دیدم لحظهای قلبم ایستاد.
نامی بالا سر من و فرهاد روی تخت نشسته بود و با چشمهایی خیس از اشک به فرهاد خیره شده بود!
اشکهایش لای ریشهای صورتش گم شده بود ولی چشمهای سرخش نشان میداد از سر شب پلک روی هم نگذاشته است.
قلبم چنان فشرده شد که دلم میخواست در آغوشش بگیرم و زیر گریه بزنم.
همین که سرش بهسمتم چرخید سریع پلکهایم را بههم فشردم و خودم را به خواب زدم.
نمیخواستم بفهمد او را در این وضعیت دیدهام.
اگر میخواست جلوی من اشک بریزد صبر نمیکرد تا خوابم ببرد!
دستهایم را زیر پتو مشت کردم و بهسختی جلوی جمع شدن اشک زیر پلکهایم را گرفتم.
خم شدنش بهسمت خودم را حس کردم.
نفسش روی پوستم نشست و بعد بهآرامی پیشانی ام را بوسید.
کاش لال میشدم و امشب آن حرفها را به زبان نمیآوردم.
دیدن اشکهایش وجودم را سوزانده بود.

باورم نمیشد در اولین شب به هم رسیدنمان بالای سر من و فرهاد نشسته بود و گریه میکرد!
چارهای جز خفگی و تنها گذاشتنش در خلوتش نداشتم.
کاش این عذاب برای هردویمان به پایان میرسید!
از ترس این که نفهمد بیدار شدهام انقدر پلکهایم را بههم فشردم و غصه خوردم که دوباره به خواب فرو رفتم.
#پست_465
صبح که از خواب بلند شدم نامی شیر خشک به دست درحال سر و کله زدن با فرهاد بود.
نیمخیز شدم و نگاهی به فرهاد که درحال دست و پا زدن روی تخت بود و تلاش میکرد شیشه شیر را از دست نامی بقاپد انداختم.
_صبحبخیر!
نامی با شنیدن صدایم بهسمتم چرخید و نگاهی به صورت خوابالودم انداخت.
حس کردم گوشهی لبش بالا پرید.
_بالاخره بیدار شدی؟ بیا این شازده کچلم کرد.
بیحرف، خیره و پر از غم نگاهش کردم.
یاد نقش چشمان خیسش که میافتادم انگار زجر هزاران شکنجه در درونم زنده میشد.
_فریا؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ خوابی هنوز؟

کمی مکث کردم.
_چیزی نیست. فقط دلم واسه چشمهات تنگ شده بود!
مات زده نگاهم کرد.
_خواب دیدی یا داری هذیون میگی؟
خندیدم و بیحرف از جا بلند شدم.
_هیچکدوم. فقط تصمیم گرفتم دیگه چیزی رو ازت پنهون نکنم.
_یهکمی دیر تصمیم گرفتی ولی اگه قرار باشه هربار اینجوری حرف بزنی اینم قبوله!
آهی کشیدم و وارد سرویس شدم.
از دیشب که او را در آن حال و روز دیده بودم لحظهای آرام و قرار نداشتم.
ظاهرش در برابر بقیه خونسرد بهنظر میرسید ولی از درون درحال سوختن بود.
کاش میتوانستم برای دردش مرهم باشم.
بیرون رفتم و بیتوجه به سروصدای نامی و فرهاد وارد آشپزخانه شدم.
صبحانه را حاضر کردم و صدایم را بالا بردم.
_نامی بیا یهچیزی بخور ول کن اون زلزله رو تا شب باید باهاش درگیر باشی!
همانطور که فرهاد از آغوشش آویزان بود و ریش هایش را به چنگ میکشید وارد آشپزخانه شد.

با صورتی درهم نگاهم کرد.
_موهای تورو هم میکشه؟
سرم را به دوطرف تکان دادم.
_نه!
حرصی به فرهاد نگاه کرد.
_پس با بقیه چه پدر کشتگی داره؟
شانهای بالا انداختم.
_من مامانشم!
شاکی گفت:
_منم باباشم!
#پست_466
خندهام گرفت.
_تو که بهش شیر نمیدی!
چپچپی نگاهم کرد.
_تو هم چند روزه نمیدی.
کمی مکث کردم.
_از فردا میتونم بهش شیر بدم!
سرش را تکان داد.
_خوبه. بچه کلافه شده!
نگاهی عاقل اندر سفیه بهصورت جدیاش انداختم.
_کلافگیش بهخاطر دندون در آوردنشه... به شیر خشک عادت داره هیچوقت بهونه نمیگیره!
قبل از این که روی صندلی بنشیند فرهاد را روی

زمین گذاشت.
خندهم گرفت.
_درست رو خوب یاد گرفتی!
نگاه پر احتیاطی به فرهاد انداخت.
_باید بریم واسهش تخت و وسایل مخصوص
نگهداری سفارش بدیم!
آروم گفتم:
_تو خونه دارم میتونیم بیار...
میان حرفم پرید.
_من اون وسایل رو به خونهی خودم نمیارم. همه
چیز رو از اول سفارش میدیم.
اونارم میدیم به یه نیازمند!
لبهایم را بههم فشردم و حرفی نزدم.
_باید واسه اتاق خواب خودمون هم تخت و وسایل
جدید سفارش بدیم!
یه کمد واسه لباسهات خالی میکنم!
نفسم در سینه حبس شد.
جدی قرار بود من به خانهی نامی نقل مکان کنم!
_یه کمد واسهم کمه. بهتره اون کمد رو بدی به من
یکی دیگه واسه خودت سفارش بدی!
چشمهایش گرد شد.
_چهخبره دختر؟
شانهای بالا انداختم.

_لوازم دخترونه و این حرفا.
پوفی کشید و دوباره نگاهش روی فرهادی که روی زمین غلت میخورد برگشت.
_شبیه یه خانواده شدیم!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_467
لبخند کمرنگی زدم.
_شبیهش نشدیم نامی. ما یه خانواده هستیم.
روی نگاهش غبار نشست.
_دلم نمیخواد از این خونه بیرون بریم. هرکسی منو میبینه مدام میخواد بهیادم بیاره که تو باهام چیکار کردی. میخوام انقدر اینجا با هم تنها بمونیم تا همهچیز رو فراموش کنم.
کمی مکث کرد.
_تا باور کنم هردوتون مال منید!
دستم را روی دستش گذاشتم و نوازشش کردم.
_نگران نباش سر ماه نشده فرهاد یه بلایی سرت میاره که از حرفت بر میگردی!
گوشهی لبش بالا پرید و سکوت کرد.
تکیهام را به صندلی دادم.
_تو که داری انقدر واسه سر و سامون دادن خونه مون تلاش میکنی به این فکر کردی من حتی اسمم تو شناسنامهت نیست و اگه مامان بفهمه دیشب

اینجا بودم از مو آویزونم میکنه؟
دستی به ریشهایش کشید.
_کاری نداره که آخر هفته میایم خواستگاری بعدش هم میریم عقد میکنیم!
ابروهایم را بالا انداختم.
_خیلی از خودت مطمئن بهنظر میرسی.
_منظورت چیه؟
همانطور که از جا بلند میشدم گفتم:
_از کجا معلوم من بخوام باهات ازدواج کنم؟
سریع از جا پرید و پشت سرم به راه افتاد.
_یعنی چی؟ نمیخوای با من ازدواج کنی؟
لحن شاکیاش باعث شد بهسختی جلوی خندهام را بگیرم.
همانطور که شیر آب را باز میکردم جواب دادم:
_تو هنوز ازم خواستگاری نکردی و منم هنوز بهش فکر نکردم!
نچی کرد.
_من یک ساله ازت خواستم زنم شی هنوز تصمیمت رو نگرفتی؟
اخمی کردم.
_تاریخ انقضای اون پیشنهادت گذشته منتظر جدیدشم!
کنارم ایستاد و نگاهی به سرتاپایم انداخت.

_خیال کردی اجازه میدم دوباره از دستم لیز بخوری؟
#پست_468
شانهای بالا انداختم.
_تلاشت رو بکن!
جدی نگاهم کرد.
_منو جری نکن فریا.
چشمی برایش چرخاندم.
_باشه بابا دقت کردی چهقدر جنبهت اومده پایین؟
پوزخندی زد.
_یعنی کی باعث شده ظرفیتم تا این حد پر بشه؟
آهی کشیدم و تلاش کردم بحث را عوض کنم.
_باید برم خونه نامی.
سیخ سرجایش ایستاد.
_باز داری اذیت میکنی؟
اخمی بهصورتش کردم.
_یعنی چی که داری اذیت میکنی؟ هممی زار و زندگی من تو خونمه اینجا حتی یه دست لباسم ندارم. در ضمن...
کمی مکث کردم.
_امشب باربد و داریوش پرواز دارن. باید باهاشون خداحافظی کنم.
صورتش سخت شد و چندلحظه در سکوت نگاهم

کرد.
_فرهاد رو جایی نمیبری!
شوکه بهسمتش چرخیدم.
_نامی؟ منظورت چیه؟
سرش را بهدوطرف تکان داد.
_بهتون اعتماد ندارم.
لبم را گاز گرفتم و تلاش کردم آرام بمانم.
_نکنه میترسی بچه رو بگیریم و سهتایی فرار کنیم
؟
همانطور که از آشپزخانه بیرون میزد گفت:
_مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید میترسه!
شیر آب را بستم و کلافه دنبالش به راه افتادم.
_خب تو هم باهامون بیا.
بیتفاوت روی مبل نشست.
_نمیخوام چشمم بهشون بیفته!
نمیدانستم با این بیمنطقیاش چگونه سر کنم.
_خب پس من الان چیکار کنم نامی؟
دستی بهصورتش کشید.
_لزومی نیست حتما تشریف ببری بدرقهشون. دوتا
نره خرن نترس میتونن راه فرودگاه رو پیدا کنن.
#پست_469
ندیدن باربد و داریوش برای آخرینبار قلبم را به درد
میآورد ولی از طرفی نمیخواستم بدون رضایت

نامی به دیدنشان بروم و دلچرکینش کنم.
در سکوت بهسمتش رفتم و بیهوا روی پاهایش نشستم.
شوکه و با دستهایی از هم باز مانده نگاهم کرد.
اهمیتی ندادم و سرم را روی سینهاش گذاشتم.
_فریا؟
جوابی ندادم که چندلحظه مکث کرد و بعد بیحرف دستش را روی کمرم گذاشت.
مرا بهخودش فشرد و بعد از چند لحظه پرسید:
_از رفتن منم بهاندازهی رفتن اونا ناراحت بودی؟
پلکهایم را بههم فشردم.
_از رفتن تو انقدر غم داشتم که دعا میکردم اون روز آخرین روز زندگیم باشه...
آهی کشیدم.
_اونا واسه خوشبختی و آزادی میرن ولی تو رفتی تا نابود بشی نامی، من واسه رفتن تو عزاداری می کردم و برای رفتن اونا اشک شوق میریزم!
لبهایش را به پیشانیام چسباند.
_چهقدر دوسش داشتی که بهخاطرش حاضر شدی از آرزوهات بگذری و اونهمه عذاب رو بهجون بخری؟
بهآرامی گفتم:
_تو نریمان رو چهقدر دوست داری؟ باربد هم همون

قدر برای من عزیزه!
صورتم را بهسینهاش مالیدم.
_شاید این آخرین باری باشه که میتونم داداشم رو ببینم نامی...
بدنش منقبض شد و نفس تندی کشید.
بهآرامی سیبک گلویش را بوسیدم.
_هرکاری که تو بگی انجام میدم تصمیم رفتن و نرفتنم با توئه نامی... از این به بعد فقط تویی که واسهم مهمی!
حس کردم برای لحظهای نفس حبس شد.
فشار پنجههایش دور کمرم بیشتر شد و سرش را در گردنم فرو برد.
_یعنی اگه بهت بگم نرو و هیچوقت باهاشون در ارتباط نباش نمیری؟
اجازه دادم لبهایش پوست گردنم را لمس کند.
_نه نمیرم!
میان گردنم نفس عمیقی کشید و بهآرامی بوسیدتم.
_میدونم داری خرم میکنی ولی چرا با کمال میل باهات همراهی میکنم؟
مکیدن گردنم توسط لبهای گرمش صدای خندهام را در گلو خفه کرد.
#پست_470
ناخودآگاه در آغوشش جمع شدم.

_آخ... نکن نامی کبود میشه!
کمرم را نوازش کرد و حرصی جواب داد:
_بذار بشه. زنمی!
بالاخره باید یه نشونی از من روی تنت باشه یا نه؟
چپچپی نگاهش کردم.
_نترس بهاندازهی کافی از زایمانم رد و نشون روی تنم هست.
چشمانش برق زد و دستش را روی شکمم کشید.
_میتونم ردش رو ببینم؟
دستش را پس زدم.
_تا وقتی زنت نشدم. نه!
ابروهایش بالا پرید.
_ولی من الان دارم تورو میبوسم فریا.
دوباره سرم را به سینهاش تکیه دادم.
_اون جریانش فرق میکنه. اگه رد و نشونهای روی تنم رو ببینی و دیگه از من خوشت نیاد چی؟
سینهاش از خنده تکانی خورد.
_فریا من از الان دارم لحظه شماری میکنم تا عقدت کنم و لباسات رو در بیارم...
کف دستم را به دهانش چسباندم.
_خودم میدونم میخوای چیکار کنی. لازم نیست ادامه بدی!
آهی کشید.

_اونشب بهترین کار زندگیم رو انجام دادم.
خوشحالم وجدانم رو زیر پا گذاشتم و َ پ ِ ست نزدم.
لبم را تر کردم و گردنش را نوازش کردم.
_میدونستم بهم برمیگردی که خودم رو بهت سپردم نامی!
مرا به خودش فشرد و سکوت کرد.
_خب پروژه چطور پیش رفت؟
متعجب پرسید:
_چه پروژهای؟
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_471
نیشخندی زدم.
_پروژهی خر شدنت!
با اخم کمرنگی چانهام را بالا گرفت و از فاصلهای نزدیک خیره نگاهم کرد.
_خیلی پوستت کلفته دختر. از رو نمیری. نه؟
خندهام گرفت.
_خب خودت گفتی به من چه!
چپچپی نگاهم کرد و بعد از چند لحظه مکث جدی شد.
_خودم میبرمتون... بعد از این که رفتن وسایلتون رو جمع میکنیم میایم اینجا.
خواستم جوابی بدهم که صدای گریهی فرهادی که

وجودش را فراموش کرده بودیم بلند شد!
هینی کشیدم و سریع از جا پریدم.
نامی جا خورده نگاهش را به اطراف دوخت.
_بچه کجاست؟
بهسمت منبع صدا به راه افتادم و کمی خم شدم با دیدن فرهادی که مثل شب قبل دوباره زیر میز عسلی گیر کرده بود و نق میزد. خندهی بلندی سر دادم!
نامی کمی با اخم نگاهش کرد.
_یعنی کل خونه رو سینه خیز رفتی که آخرش بیای زیر همون میز عسلی که دیشب گیر افتادی قفل کنی ؟
خم شد تا میز عسلی را بردارد.
_حتی کلاغها هم از رفتارهای خودشون درس عبرت میگیرن بابا جون!
نگاهی به من انداخت تا فرهاد را از روی زمین بردارم.
_این بچه خنگهها فریا...
لحن بامزهاش اجازه نداد عصبانی شوم و دوباره صدای خندهام بلند شد.
_تازه داره شبیه عموش و باباش میشه...
چپچپی نگاهم کرد.
_بامزه نبود!

خم شدم و فرهاد را در آغوش کشیدم.
گونهاش را بوسیدم و همانطور که بهسمت اتاق خواب میرفتم گفتم:
_ما میریم کمکم حاضر شیم نامی.
وارد اتاق که شدم با خیالی راحت شده فرهاد را روی زمین گذاشتم.
از این که میتوانستم برای آخرینبار آنها را ببینم خوشحال بودم.
ولی این که میدانستم آخرینبار است رنجم میداد!
#پست_472
آهی کشیدم و با اعصابی بههم ریخته شروع به حاضر شدن کردم.
فرهاد مدام میان دست و پایم میپلکید و اجازه نمیداد بهکارهایم برسم.
بیحوصله در اتاق را باز کردم و اشارهای زدم.
_من بسمه دیگه حالا برو بابات رو اذیت کن.
صدای نامی بلند شد.
_چیشده فریا؟
_هی میپیچه بهدست و پام نمیذاره به کارم برسم.
بیا بگیرش نامی.
چندلحظه بیشتر طول نکشید که سریع خودش را به ما رساند و فرهاد را در آغوش کشید.
_بیا بریم بابایی مامانت اعصاب نداره.

چپچپی نگاهش کردم و در را پشت سرشان بستم.
با رفتن فرهاد کمی اتاق را جمع و جور کردم و بعد از تلاش برای بستن موهایم لباسهای نامی را از تنم بیرون کشیدم و لباسهای خودم را به تن کردم.
با لبخند کمرنگی نگاهی به اتاقی که قرار بود اتاق مشترک من و نامی باشد نگاه کردم و بعد از چند لحظه بیرون زدم.
_من حاضرم بریم!
نامی همانطور که فرهاد آویزان شده به ریشهایش را از خودش دور میکرد گفت:
_باید ریشهام رو شیش تیغ کنم!
موهات رو چرا بستی فریا؟
با یادآوری علاقه بیسابقهاش به موهای فرم چشم هایم برق زد.
_همهش بههم گره خورده منم ژل و روغن ندارم درستشون کنم. اینجوری راحتترم.
اخمهایش را درهم کشید و از جا بلند شد.
_بریم وسایلت رو بیاریم هم تو راحت باشی هم من دلم آروم بگیره.
سرم به دوطرف تکان دادم و پشت سرش به راه افتادم.
کنار ایستاد و منتظر ماند تا از در بیرون بروم.
همین که به ماشین رسیدیم فرهاد را بهدستم داد و

پشت فرمان نشست.
_از همون خونه باهاشون خداحافظی کن فرودگاه نمیریما.
#پست_473
آهی کشیدم و به بیرون خیره شدم.
_باشه.
فکر نبودن داریوش و باربد قلبم را مچاله کرده بود.
جای آنها همیشه در میان سینهام خالی میماند.
انگار که پشت و پناه و پدر و برادری را از دست داده باشم!
بهمحض رسیدن از ماشین پایین پریدم و وارد ساختمان شدم.
دم در که رسیدم فرهاد را به نامی سپردم.
_شما برید داخل من برم بالا ببینم باربد و داریوش در چه وضعن!
اخمهایش را درهم کشید و سر تکان داد.
با قدمهایی بلند از پلهها بالا رفتم و دم در ایستادم.
چند ضربه به در کوبیدم که کلافه باربد از پشت در بلند شد.
_کیه؟
_منم باربد باز کن!
همین که در باز شد با دیدن صورت پریشان و چشم های سرخش یکه خوردم.

سریع وارد خانه شدم و دست روی بازویش گذاشتم.
_چیشده باربد؟ چرا صورتت اینجوریه؟
سکوت کرد که صدای داریوش از آشپزخانه بلند شد.
_چون دیشب تا صبح نشسته گریه کرده!
باربد عصبی اعتراض کرد.
_گریه نکردم داریوش خان فقط ناراحت بودم!
داریوش از آشپزخانه بیرون زد و سری برایم تکان داد.
_هرکی ندونه فکر میکنه بهزور دارم با خودم می برمش!
#پست_474
باربد اخمی کرد.
_چون به خواست خودمه نمیشه ناراحت باشم؟
مامان دیروز از شدت گریه داشت از حال میرفت.
آهی کشیدم و بازویش را نوازش کردم.
_درکت میکنم باربد اونجا هرچقدر هم واسهت ایدهآل باشه باز هم از خانوادهت دوری!
داریوش نچی کرد.
_اومدی اینجا واسهش مصیبت بخونی فریا؟
شانهای بالا انداختم و بیحرف باربد را بهآغوش کشیدم.
_از منی که منتظرم یکی بهم بگه بالای چشمت

ابروئه تا بزنم زیر گریه انتظار دلداری دادن نداشته باش!
باربد با ناراحتی مرا به خودش فشرد و سرم را بوسید.
_اون روانی چهجوری اجازه داد برگردی؟
فکر کردم نمیای!
با بغض لب زدم:
_راضیش کردم... مگه میتونستم ازتون خداحافظی نکنم؟
داریوش آهی کشید و با ناراحتی نگاهمان کرد.
_واقعا نمیدونم باید واسهت چیکار کنم باربد. اگه به اینجا موندن راضی هستی میتونم سفر رو لغو کنم!
باربد کلافه سر تکان داد.
_مسخره بازی در نیار داریوش خودت هم خوب می دونی که نمیشه!
داریوش خیره نگاهش کرد.
_خب پس من الان چیکار کنم که این بیقراری رو تمومش کنی؟
باربد دستی بهصورتش کشید و روی مبل نشست.
_هیچی خودش خوب میشه. فقط گیر نده بهم!
سرم را به دوطرف تکان دادم و اخم کردم.
_شما هم نرفته جنگ و جدل رو شروع نکنید دیگه.

آدم دم سفر همیشه آشفتهست. یهکم صبور باشید.
باربد دستی به موهایش کشید و گفت:
_مارو ول کن بگو ببینم دیشب خونهی اون مردک چه غلطی میکردی؟ دیگه خجالت نمیکشی. نه؟ نمیگی عمه بفهمه میاد موهات رو میپیچه دور دستش؟
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_475
چپچپی نگاهش کردم.
_تو فضولی نکنی نمیفهمه... در ضمن کاری نکردیم ما یه رابطه معنوی داریم!
نیشخندی زد.
_آره حاصل رابطهی معنویتون هم فرهاده!
راستی فرهاد کجاست؟ نذاشت بیاریش؟
ضربهای به شانهاش کوبیدم.
_گذاشتمش پایین پیش نامی... نامی سیخ سرجاش نشسته تا شما تشریف ببرید وسایل مارو برداره ببره خونهی خودش.
باربد کمی مکث کرد.
_تو این دو روز ناراحتت نکرد فریا؟ ممکنه بعدا به خاطر این مسائل بخواد اذیتت کنه؟
_نمیدونم باربد. تو این مورد فقط صبوری جوابه!
داریوش همانطور که چمدانها را از اتاق بیرون

میاورد گفت:
_اذیتت کرد زنگ بزن بگو برگردیم!
خندهام گرفت.
_برگردین چیکار کنین؟ طلاقم رو بگیرین؟
باربد اخمی کرد.
_جدی باش فریا. هر مردی نمیتونه با این مسائل کنار بیاد اگه بتونه تورو ببخشه و گذشته رو فراموش کنه باید حسابی ممنونش باشی!
هومی کشیدم.
_حرف زدن راجعبه منو بذارید کنار... واسه اقامت اونجا خونه جور کردین؟
باربد سری تکان داد.
_آره فعلا یه آپارتمان اجاره کردیم تا ببینم میتونیم با این سرمایه خونهای دست و پا کنیم یا نه.
با ناراحتی گفتم:
_حتی نمیتونی توی نمایشگاه شرکت کنی!
غمگین خندید.
_عیبی نداره. بهجاش میرم اونور نمایشگاه میذارم بهعنوان هنرمند افتخاری دعوتت میکنم.
هوم؟
بغ کرده گفتم:
_اگه نامی بذاره میام. راستی کارای دانشگاه داریوش درست شد؟

_آره از ماه بعد میتونه تدریس رو شروع کنه.
چشمکی زد.
_البته تدریسم نکنه مشکلی نداریم. خانواده دوست پسرم ساپورتمون میکنن!
#پست_476
پقی زیر خنده زدم و داریوش با تاسف نگاهش کرد.
_خوب ددی تور زدیا دهن سرویس. آخرشم تو می ری آمریکا و من میمونم با یه مرد دیوونه که برنامه چیده تو خونه زندونیم کنه!
هی بخت و اقبال!
با خنده نگاهم کرد.
_برو ننه من غریبم بازی در نیار. کی میتونه به توی عفریته زور بگه؟
پشت چشمی براش نازک کردم.
_راستی چه ساعتی راه میفتین من فرهاد رو بیارم بالا برای خداحافظی؟
باربد آهی کشید و به پشتی مبل تکیه داد.
_تموم دنیا یک طرف فرهاد یک طرف فریا... من چه جوری دیگه این بچه رو نبینم؟ دق میکنم که.
دوباره چشمهایم اشکی شد.
_کلی با هم تماس تصویری میگیریم. باشه؟ غصه نخور داداشی.
داریوش پوفی کشید.

_پاشو برو بچه رو بیار بالا فریا... خواهش میکنم آبغوره نگیرید من طاقتش رو ندارم.
با بغض از جا بلند شدم و از خانه بیرون زدم.
نمیتوانستم جلوی بارش اشکهایم را بگیرم.
برای بههم نریختن حال باربد بهسختی خودم را کنترل میکردم ولی از درون درحال فروپاشی بودم.
بدبختی دیگر این بود که جرئت نداشتم جلوی نامی گریه کنم تا حساسیتش بیشتر نشود!
اشکهایم را پاک کردم و بعد وارد خانه شدم.
نامی روی مبل نشسته و سرش را در گوشیاش فرو برده بود.
_فرهاد کجاست؟
سرش را بالا گرفت و نگاهی بهصورتم انداخت.
_داره با اسباب بازیهاش بازی میکنه.
کمی مکث کرد.
_چشمهات چرا سرخه؟
همانطور که از کنارش میگذشتم گفتم:
_چیزی نیست... فرهاد رو میبرم بالا.
بیهوا از جایش بلند شد و بازویم را گرفت.
_گریه کردی؟!
#پست_477
دستی روی صورتم کشیدم.
_یهکمی...

بازوهایم را نوازش کرد و خیره به چشمانم گفت:
_نمیخوام واسه رفتن اونا دلداریت بدم ولی طاقت گریههات رو ندارم.
چشمی برایش چرخاندم.
_اون موقع که فرهاد رو ازم میگرفتی انگار از این قاعده مستثنی بودی!
دستش را عقب کشید و صورتش را درهم کشید.
_خودمم عذاب کشیدم ولی حق داشتم فریا نمی تونی منو مقصر بدونی!
آهی کشیدم.
_میدونم مقصر همهچیز منم ولی حتی یهذره هم حق ناز کردن ندارم؟
نگاهش کمی عجیب شد.
_بخوای از این راه پیش بری حق با توئه ولی بقیه به اندازهی کافی گذشته رو بهم یادآوری میکنن. تو دیگه این کارو نکن.
نگاهم کمی نرم شد. نامی درحال جنگیدن با خودش بود.
حال خرابش را میفهمیدم.
_چشم. حالا میذاری برم؟
چشمی چرخاند و روی مبل نشست.
_زودتر تمومش کنید و برگردید پیشم!
سرم را به دوطرف تکان داد و فرهاد را بهآغوش

کشیدم.
همین که به طبقهی دوم برگشتم داریوش فرهاد را از آغوشم بیرون کشید و محکم صورتش را بوسید.
_تا قبل از فرهاد از بچهها متنفر بودم!
نفس عمیقی میان گردنش کشید و ادامه داد:
_ولی الان اگه باربد انقدر بچه نبود یه بچه به سرپرستی میگرفتیم!
باربد چشمهایش را گرد کرد.
_برو یه نفرو پیدا کن عاقل و بالغ باشه بتونی باهاش بچه بزرگ کنی. من بلیتم رو کنسل میکنم!
داریوش با خنده دست دور شانهاش انداخت.
_بیا بچهای دیگه سریع قهر میکنی!
#پست_478
کمی خم شد و شقیقهاش را بوسید.
_چرا دوباره از اول انرژیم رو صرف یه نفر دیگه کنم؟ همون رو صرف خودت میکنم تا بزرگ شی!
باربد چپچپی نگاهش کرد.
_جدی باورت شدهها... مرد حسابی من نزدیک به بیست و چهارسالمه!
داریوش صورتش را جدی کرد.
_برای منی که نزدیک به اواخر دههی سیسالگیم هستم تو تا ابد بچهای باربد.
باربد نیشخندی زد.

_فهمیدم ددی!
با خنده نگاهش کردم.
باربد واقعا در برابر داریوش رفتار بچگانهای داشت!
باربد فرهاد را در آغوش کشید و بیتوجه به دست و پا زدن و چنگ کشیدنهایش بهزور بوسیدتش.
_دلم واسه جفتک انداختنهات تنگ میشه جغله... من که نیستم دیگه قراره موهای کیو بکشی و کتکش بزنی؟
با بغض خندیدم.
_نترس نریمان و نامی هستن. حسابی آب بندیشون کرده.
لبخندش کمرنگ شد و آهی کشید.
_از همین الان منو فروختی خائن؟
میدونستم هیچوقت نمیشه روت حساب باز کرد.
داریوش دست دور شانهاش انداخت و با خنده نگاهشان کرد.
_ببین توروخدا آخه تو با یه بچه شیرخواره آبت تو یه جوب نمیره بعد انتظار داری روت حساب باز کنم؟
با بغضی عمیق به قاب سهنفرهای که احتمالا برای آخرین بار میدیدم خیره ماندم.
من یک سال از زندگیام را کنار آنها گذرانده بودم و وابستگی عمیقی میانمان بود آنقدری که گاهی

حس میکردم با رفتنشان دچار ضربهی روحی عمیقی میشوم.
حالا آنها چمدان بهدست روبهرویم ایستاده بودند و کاری برای نرفتشان از دستم بر نمیآمد!
بعد از چند دقیقه داریوش نگاهی به ساعت انداخت.
_باربد کمکم جمع کن بریم. باید بهموقع به فرودگاه برسیم.
با شنیدن حرف داریوش ضربان قلبم تندتر شد.
بهسختی جلوی هجوم اشکهایم را گرفتم.
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_479
صورت باربد دوباره درهم شد.
فرهاد را روی زمین گذاشت و با ناراحتی از جا بلند شد.
یکییکی چمدانها را تا دم در بردند.
باربد برگشت و نگاهی بهصورت پربغضم انداخت.
_میترسم بهت بگم تو و بزنی زیر گری...
قبل از تمام شدن حرفش اشکهایم تند تند روی صورتم به راه افتادند.
با چشمهایی سرخ شده جلو آمد و محکم بغلم کرد.
_گریه نکن فریا... یهقولی بهم میدی؟
بهآرامی هق زدم:

_چی؟
پیشانیام را بوسید.
_بهم قول بده خوشبخت شی آبجی کوچولو. فقط اینجوری وجدانم راحت میشه!
هومی کشیدم.
_قول میدم!
داریوش قدمی بهسمتمان برداشت و بعد از مکثی چند لحظهای هردویمان را در آغوش کشید.
_باز این دوتا ننر شروع کردن!
صدای خودش هم بغض داشت.
_مواظب خودت و فرهاد باش فریا... نامی مرد خوبیه. لجبازی رو بذار کنار و زندگیت رو باهاش بساز!
بهسختی اشکهایم را کنترل کردم.
_فکر نمیکردم آخرین باری که اینجوری بغلمون می کنی زمان رفتنتون باشه!
بهآرامی خندید و خودش را کنار کشید.
_وقتی دوتا بچهی نق نقو داشته باشی عاقبتت همین میشه. شما حتی از فرهاد هم دردسر ساز ترید!
خواستم حرفی بزنم که صدای نامی باعث سکوتم شد.
_فریا؟

بهعقب برگشتم و با دیدنش که روی پلهها ایستاده بود چندلحظه مکث کردم.
_اومدی نامی؟
چند لحظه به اشکهایم خیره ماند.
داریوش قدمی به جلو برداشت.
_بفرما بالا آقا نامی...
نامی لبهایش را بههم فشرد و وارد خانه شد.
_اومدم فرهاد رو ببرم!
#پست_480
خم شد و فرهاد را در آغوشش گرفت.
همین که خواست در سکوت از پلهها پایین برود باربد جلویش را گرفت.
_یه لحظه صبر میکنی آقا نامی.
نامی با صورتی درهم نگاهش کرد.
چشمانش هنوز پر از کینه بود.
_میدونم بخششی در کار نیست. فقط میخواستم برای آخرینبار بابت هممی دردهایی که کشیدی و حقت نبود ازت معذرت خواهی کنم!
با شرمندگی سرش را پایین انداخت.
_میتونی تا ابد از من متنفر باشی ولی خواهش می کنم با فریا تندی نکن. اون بیشتر از چیزی که حقش بود تاوان تصمیمش رو داد!
نامی چندلحظه با نگاهی سرخ خیرهاش شد.

داریوش کمی خودش را به باربد نزدیک کرد تا از درگیری احتمالی جلوگیری کند.
مضطربانه نگاهشان کردم.
نامی بعد از چند لحظه برگشت و نگاهی به من انداخت.
با دیدن چشمهای سرخ و پر از تشویشم آهی کشید.
_فریا تا همیشه توی قلب من عزیز و گرامیه!
بعد نگاهش را از چشمانم جدا کرد و بدون هیچ حرفی از پلهها پایین رفت!
بهمحض رفتنش باربد نفس راحتی کشید.
_گفتم الان بهم حمله میکنم.
داریوش آهی کشید.
_تا آخر عمر مدیون این آدمیم.
در سکوت نگاهشان کردم.
چمدانهایشان را بهدست گرفتند و هرسه وارد کوچه شدیم.
داریوش یکی یکی چمدانها را درون ماشین گذاشت.
نگاهی به هردویشان انداختم.
اشکهایم خشک شده بود!
باربد با حال غریبی خم شد و پیشانیام را بوسید.
_وقتی رفتیم زیاد ناراحتی نکن. به این فکر کن ما برای آزادی و خوشبختی میریم واسهمون

خوشحال باش!
#پست_481
بهسختی سر تکان دادم.
_دلم واسهتون تنگ میشه. اگه صلاح اینه نمیشه کاریش کرد. امیدوارم بهچیزی که میخواید برسید!
دستی بهصورتش کشید و سریع سوار ماشین شد.
میدانستم گریهاش گرفته.
نفر بعدی داریوش بود!
بیحرف در آغوشم کشید و گفت:
_هیچوقت لطفی که در حق من و زندگیم کردی رو فراموش نمیکنم دختر شجاع... مواظب خودت باش!
سرم را به سینهاش چسباندم.
_تو هم مواظب خودت و باربد باش داریوش... منو یادتون نرهها. بهم زنگ بزنید.
روی سرم را بوسید.
_روی چشمم. خداحافظ فریا کوچولو!
عقب کشید و سوار ماشین شد.
باربد از داخل ماشین برایم دست تکان داد.
دستم را بالا گرفتم و با صورتی خیس از اشک به دور شدن ماشین نگاه کردم.
تا بهحال این حجم از تنهایی را اینچنین یک جا به آغوش نکشیده بودم!

آنها رفته و من وسط خیابان تنها باقی مانده بودم!
پدرم که رفت مامان و فرشته کنارم بودند...
نامی که رفت باربد و داریوش کنارم بودند...
باربد و داریوش که رفتند هیچکس...
با حس گرمای تنی آشنا که دور کالبدم پیچید؛ رشته ی افکارم پاره شد و چشم از خیابان خالی برداشتم.
سرم را بهسختی بالا گرفتم و به نامی که بازوهایش را دور شانهام حلقه کرده بود چشم دوختم.
بیحرف مرا به داخل خانه کشید و در را بست.
با چشمهایی پر بغض نگاهش کردم.
با دیدن صورت خیسم سرم را به سینهاش فشرد و لب زد:
_اگه برای اونا هم گریه میکنی لااقل تو بغل من گریه کن آنا کوچولو!
#پست_482
با شنیدن حرفش گریهام شدت گرفت.
به من گفته بود آنا...
بعد از یکسال دوباره این کلمهی آهنگین و زیبا را از دهانش شنیدم!
بهآرامی هق زدم:
_من دوباره آنای توأم نامی؟
لبش را پیشانیام چسباند.
_ِ کی نبودی؟

کف دستش را با درماندگی روی چشمانم کشید.
_اینجوری گریه نکن فریا... من چیکار کنم که حالت خوب بشه؟
سرم را به دوطرف تکان دادم.
_هی... هیچی فقط بغلم کن!
مرا محکمتر از قبل در آغوشش فشرد و شقیقهام را بوسید.
_بریم بالا؟ فرهاد تو خونه تنهاست.
چندلحظه مکث کردم و سرم را بالا گرفتم.
_اون مارمولک رو همونجوری وسط خونه ول کردی اومدی پایین؟ الان خونه رو روی سرش خراب میکنه خب!
سریع کنار زدمش و با قدمهایی بلند از پلهها بالا رفتم.
با کف دستم تند تند اشکهایم را پاک کردم و وارد خانه شدم.
نامی همانطور که پشت سرم میدوید با لحن شوکه ای گفت:
_گذاشتمش روی تختش اسباب بازیهاش رو هم گذاشتم پیشش!
با تردید ادامه داد:
_از محافظ تخت که نمیتونه بیاد پایین. نه؟
آهی کشیدم و همانطور که وارد اتاق خواب میشدم

با صدای گرفتهای گفتم:
_اگه دورش بالشت نذاری از لای نردهها خودش رو میکشه پایین، خیال کردی چرا بهش میگم مارمولک؟
نگاهی به کالبد کوچک فرهاد که درحال رد کردن سرش از نردهها بود انداختم و اشارهای به نامی زدم.
_بفرما تحویل بگیر!
نم چشمانم را گرفتم و همانطور که فرهاد را در آغوش میکشیدم گفتم:
_نمیذاره آدم دو دقیقه به غم خودش بمیره!
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_483
نامی نچی کرد و بهسمتمان آمد.
_عصبانی هستی سر بچه خالی نکن فریا خانوم... بیا بدش من انقدر بغلش نکن کمرت اذیت میشه!
همانطور که فرهاد را بهدستش میدادم نیشخندی زدم.
_مهربون شدی نامی خان!
خیالت راحت شده؟
شانهای بالا انداخت و گلوی فرهاد را با حظ بوسید.
_کاملا نه... هنوز عقدم نشدی!
اخمی کردم.

_فعلا شیرین بازی در نیار نامی اصلا حوصله ندارم.
همراه با فرهاد پشت سرم به راه افتاد.
_میخوای بریم بیرون یهکمی حال و هوات عوض بشه؟
بهیاد داریوش و باربدی که بعد از هربار غمگین شدنم مرا با خودشان بیرون میبردند تا حالم بهتر شود افتادم و آهی کشیدم.
_نه باید به کارهای خونه برسم و وسایلم رو جمع کنم.
کلافه وسط هال چرخیدم.
گیج و سرگردان بودم. نمیدانستم دست به چهکاری بزنم!
نامی همچنان هرجا که میرفتم پشت سرم میآمد.
_واسه شام بریم خونهی ما؟
مامان اینا هم فرهاد رو میبینن خوشحال میشن.
چپچپی نگاهش کردم.
_آره با این همه بدبختی که رو سرم ریخته الان بهترین زمان برای یه ملاقات پر استرس با خانوادته!
وارد اتاق خواب شدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.
_خونهی شما چی؟ بریم؟
لبهایم را بههم فشردم.

_با وجود زندایی؟ میخوای دورتادور خونمون بنزین بریزه هممهمون رو آتیش بزنه؟
آهی کشید.
_خب... پس چیکار کنیم؟
درمانده بهسمتش چرخیدم.
_نامی میشه اینجوری مثل جوجه پشت سر من راه نیفتین و هرجا میرم نیاید؟ کلافه شدم. نیاز به تنهایی دارم. خب؟
دوباره پشت سرم به راه افتاد.
_نه تو حالت خوب نیست من و بچهمون تنهات نمی ذاریم!
با تاسف سر تکان دادم. کم مانده بود از دستش سکته کنم!
#پست_484
نامی
دلش نمیخواست فریا را گرفته و غمگین ببیند آن هم بهخاطر مردی که بههیچ عنوان چشم دیدنش را نداشت.
_میشه تا من خونه رو تمیز میکنم به فرهاد شیر بدی و بخوابونیش؟
نگاهی به چشمهای خسته فریا انداخت.
_صبر کن بهت کمک کنم. تنها خسته میشی.
فریا سری تکان داد و سکوت کرد.

فرهاد را روی زمین گذاشت و برای درست کردن شیرخشک وارد آشپزخانه شد.
حالا که آنها رفته بودند با ذهن آرامتری میتوانست تصمیم گیری کند ولی طاقت غم نشسته در نگاه فریا را نداشت.
شیر خشک که آماده شد از آشپزخانه بیرون زد و فرهاد را در آغوشش گرفت.
سرش را بوسید و نگاهی به چشمهای منتظرش انداخت.
_بابا قربونت بره گشنهت بود؟
فریا بهآرامی گفت:
_از ظهر چیزی نخورده... هرچند فرهاد اگه سیرم باشه بهش شیر بدی میخوره!
ناخودآگاه لبخندی زد و زیر گلویش را بوسید.
_شکمو!
نگاهی بهصورت متفکر فریا انداخت و آهی کشید.
میخواست با او راجعبه برنامههای آینده صحبت کند ولی میدانست زمان خوبی نیست!
نمیخواست هنگام حرف زدن راجعبه خواستگاری فریا را ناراحت ببیند.
باید از دادگاه نامه میگرفت و اسم خودش را وارد شناسنامهی فرهاد میکرد.
باید با پدر و مادرش صحبت میکرد تا برای

خواستگاری قانعشان کند.
هزاران کار روی سرش ریخته بود ولی فعلا مهم ترینش آرام کردن فریا بود.
با بسته شدن چشمهای خمار فرهاد بهآرامی او را روی تخت گذاشت و اطرافش بالشت چید.
از جا بلند شد و نگاهی به فریا که با چشمهایی مات درحال چیدن لباسهایش بود انداخت.
کنارش روی زمین نشست و دستش را جلو برد.
_آنا؟
#پست_485
نگاه دخترک بهچشمانش گره خورد.
_هوم؟
او را بهسمت خود کشید و بهآرامی گفت:
_داری منو میترسونی!
فریا متعجب نگاهش کرد.
_از چی میترسی نامی؟
شانهاش را نوازش کرد.
_از این که دیگه چشمات برق نزنه... چرا انقدر بیقراری؟ من و فرهاد واسهت کافی نیستیم؟
فریا چندلحظه نگاهش کرد و بعد با غم خندید.
خودش را جلو کشید و صورت ناراحت نامی را به آغوش کشید و سرش را به سینهاش فشرد.
بهگمانش این مرد زیادی دلنازک شده بود.

_نامی خان آدمیزاد یکسال با یه قناری هم همخونه بشه بهش وابسته میشه و از نبودش ناراحت...
اونها که آدم بودن و تو سختی و شادی زندگیم همیشه پشتم بودن. نمیتونم برای چندساعت هم شده برای نبود دوتا دوست قدیمی عزا بگیرم؟
نامی بیصبر نگاهش کرد.
_کی خوب میشی؟ چهقدر باید صبر کنم؟
فریا بهسختی جلوی خندیدنش را گرفت.
مثل بچههای بهانهگیر شده بود.
_تا فردا خوب میشم. خوبه؟
کمی فکر کرد و سر تکان داد.
_خوبه. پس من فردا دیگه ناراحت نبینمت باشه؟ میریم خرید پسفردا هم میام خواستگاریت!
فریا شوکه نگاهش کرد.
_چیه همینجوری واسه خودت گازش رو گرفتی داری میری نامی. من آماده نیستم کلی کار دارم!
نامی خم شد و گونهاش را بوسید.
_با هم انجامشون میدیم. من یهسر میرم خونه کار دارم. شب برمیگردم پیشتون.
فریا با درماندگی نگاهش کرد و چیزی نگفت.
فقط مجبور بود با رفتارهای عجیب و غریبش کنار بیاید!
#پست_486

سوار ماشین شد و بهسوی خانهشان به راه افتاد.
میخواست قبل از این که اتفاقی بیفتد و پدر و مادرش حرفی نامربوط به فریا بزنند با آنها صحبت کند.
او از ته قلبش فریا را دوست داشت و نمیخواست بیشتر از این آسیب ببیند.
بهاندازهی کافی در این یکسال عذاب کشیده بود.
ماشین را در پارکینگ عمارت پارک کرد و پیاده شد.
با ورودش به خانه سری برای خاتون تکان داد و یک راست بهسمت هال رفت.
عارف و مهسا مانند تمام این چندوقت اخیر کنار هم نشسته و درحال تماشای فیلم بودند.
عارف از وقتی به بیماریاش پی برده بود تمام وقتش را برای مهسا میگذاشت و لحظهای از او جدا نمیشد.
انگار درصدد جبران کردن تمام سالهایی بود که خودش را بهکارش فروخته بود.
مهسا با دیدنش سریع از جا بلند شد و بهسمتش رفت.
_سلام پسرم خوش اومدی!
او را در آغوش کشید و گونهاش را بوسید.
_سلام ممنون مامان... بابا حالت بهتره؟
عارف زیرچشمی نگاهی به نامی انداخت.

انگار هنوز از او دلگیر بود.
_فکر نمیکردم حالا حالاها یادت بیفته بهمون سر بزنی... نوهم کو؟
نامی بهآرامی خندید.
_پیش مامانشه... خواب بود نشد بیارمش.
کمی مکث کرد.
_اومدم باهاتون حرف بزنم.
مهسا خیره نگاهش کرد.
_راجعبه ازدواج با فریا؟
سری تکان داد.
_درسته میخواستم...
مهسا میان حرفش پرید.
_اگه تو مشکلی با کاری که فریا باهات کرده نداری و هنوز دوسش داری من و پدرت موافقیم...
متعجب نگاهشان کرد که مهسا ادامه داد:
_واسه ما خوشبختی تو مهمه نامی. اگه تو بتونی ببخشیش و دوباره از ته دل بخندی ما کی باشیم که بخوایم جلوت رو بگیریم؟
مگه یه پدر و مادر آرزویی غیر از خوشبختی بچه شون توی این دنیا دارن؟
نگاهش بهسمت عارفی که بیحرف بهصفحهی تلوزیون خیره بود چرخید.
سکوتش مبنی بر تایید حرفهای مهسا بود.

کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_487
از شنیدن حرفهایش دلگرم شده بود ولی باید فریا را تبرئه میکرد.
دلش نمیخواست کسی دیدگاه بدی نسبت به او در ذهنش داشته باشد.
گلویش را صاف کرده و گفت:
_ممنون از درکتون ولی من باید یه حقیقتی رو بهتون بگم...
کمی مکث کرد.
_فریا به من خیانت نکرده!
* * *
ده دقیقهای بود که حرفهایش به پایان رسیده بود.
عارف متفکرانه به زمین خیره شده بود و مهسا به آرامی اشکهای گوشه چشمش را پاک میکرد.
_باورم نمیشه نامی یعنی حرفهایی که زدی حقیقت داره؟ باربد واقعا...
کمی مکث کرد.
_همجنسگراست؟
نامی با صورتی درهم از یادآوری آن مرد سری تکان داد.
_درسته... و با دوست پسرش به آمریکا مهاجرت کرده.

آهی کشید.
_در اصل فریا برای نجات باربد باهاش ازدواج کرد و از بارداریش هم بیخبر بود. وقتی هم که فهمید من دیگه دسترس نبودم!
عارف دستی به ریشهایش کشید.
_پس چرا وقتی برگشتی حقیقت رو نگفت؟
گلویش را صاف کرد.
_میترسید بچه رو ازش بگیرم و باربد رو به پلیس لو بدم!
عارف خیره نگاهش کرد.
_اگه شرایطش بود این کار رو انجام میدادی؟
صادقانه اعتراف کرد.
_درسته بچه رو ازش گرفتم و اگه خودکشی نکرده بود ممکن بود از روی کینه روی گزینه دوم هم فکر کنم!
مهسا وحشت زده نگاهش کرد.
_چی... چی گفتی؟ فریا بهخاطر تو خودکشی کرد؟
سریع گفت:
_خودکشی نبود. خودم هم تازه فهمیدم قرص اشتباه خورده بود ولی ما خیال کردیم قصد خودکشی داشته...
#پست_488
دستهایش را بالا برد.

_قسم میخورم همون هم واسهم عبرت شد. دیگه غلط بکنم بخوام اذیتش کنم.
مهسا چشمغرهای رفت.
_نه توروخدا بیا اذیتش کن. طفل معصوم کم تو این یک سال عذاب کشید؟
عارف نفس عمیقی کشید.
_نمیدونم قراره دهن فک و فامیل رو چهطوری ببندی نامی ولی زودتر شناسنامهی بچه رو عوض کن. قرار خواستگاری رو هم بذار تا بتونیم یهکمی به این وضعیت سروسامون بدیم!
نامی نیشخندی زد.
_قرار نیست زندگی که با این همه زجر و عذاب به دست آوردم بهخاطر حرف مردم خراب کنم بابا مثل جونم مراقب زن و بچهم هستم!
از جا بلند شد.
_با اجازتون من دیگه میرم.
مهسا سریع گفت:
_کجا پسرم؟ شام نخوردی.
نچی کرد.
_به فریا قول دادم زود برگردم.
عارف با لبهایی بههم فشرده نگاهش کرد.
_با هم زندگی میکنید؟
ابروهایش بالا پرید.

_انتظار دارید با توجه به تجربه قبلی تنهاشون بذارم ؟ فقط یه شب تا صبح زمان میخواست تا بره عقد یکی دیگه بشه!
عارف چشم غرهای رفت.
_نذار کسی بفهمه. به اندازه کافی آبروریزی در پیش داریم.
نامی لبخندی زد.
_اینم روش!
همانطور که بهسمت در میرفت گفت:
_لطفا به نریمان بگید از فردا بره شرکت کارهای عقب موندهی منو انجام بده. میخوام این چند وقت رو پیش زن و بچهم باشم. فعلا.
سوار ماشین شد و با خیالی که کمی راحت شده بود به راه افتاد.
فقط چند روز تا بهدست آوردن دائمی فریا فاصله داشت!
#پست_489
همین که به خانه رسید زنگ را فشرد.
فریا بدون هیچ حرفی در برایش باز کرد.
سریع از پلهها بالا رفت و وارد خانه شد.
_فریا؟
جوابی که نگرفت بهسمت اتاق خواب به راه افتاد.
با دیدن فریا که با صورت خودش را روی تخت

انداخته و دوباره خوابیده بود خندهاش گرفت.
دخترک انگار که از صبح کوه کنده بود. امان سلام دادن هم نداد.
جلو رفت و نگاهی بهصورت غرق خواب فرهاد انداخت.
خم شد و طبق عادت زیر گردنش را بوسید و نفس عمیقی کشید.
برگشت و روی تخت کنار فریا دراز کشید.
موهایش را از روی صورتش کنار زد و با حسرت خیرهاش شد.
جدیدا عاشق این بود که وقتی فرهاد و فریا خوابیدهاند بالای سرشان بنشیند و با لذت نگاهشان کند.
انگار که اینگونه کمبود این یکسال رفع میشد!
خم شد و با احتیاط پیشانی فریا را بوسید.
از وقتی باربد رفته بود راحتتر میتوانست با جریانات گذشته کنار بیاید و با دید باز تری به نقش فریا در این میان مینگریست.
_اینبارم میخوای تا صبح بشینی بالای سرم و بهم زل بزنی؟
با شنیدن صدای فریا ابروهایش بالا پرید.
_بیداری؟
فریا با چشمهای بسته هومی کشید.

_نگاهت خیلی سنگینه. نمیذاری بخوابم!
کمی مکث کرد.
فریا بیتوجه ادامه داد:
_یا بغلم کن و بخواب یا پاشو برو بیرون!
دستی به پشت سرش کشید و کمی مکث کرد.
بیحرف برق را خاموش کرد و دوباره بهتخت برگشت.
چندلحظه به فریا خیره ماند و کمی خودش را جلوتر کشید.
فریا بیحرف غلتی زد و سرش را روی سینهاش گذاشت.
ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لبش نشست.
خیال میکرد ضربان قلبش بالا رفته!
دستش را محکم دور دخترک پیچید و با فشردن او به خودش پلکهایش را روی هم گذاشت.
#پست_490
صبح با حس دستهای کوچکی که روی صورتش میغلتیدند کمی درجایش تکانش خورد.
جسم کوچکی روی سینهاش قرار گرفت و گونهاش کمی خیس شد.
در عالم خواب، خیال کرد فریاست همین که دستش را دورش حلقه کرد انگشتی محکم در چشم بسته اش فرو رفت.

سرش را عقب کشید و سریع از جا پرید.
با دیدن فرهادی که روی سینهاش نشسته ودرحال ور رفتن با صورتش بود و فریایی که با گرفتن دوربین بهسمتشان درحال فیلم گرفتن از آنها بود چندلحظه مکث کرد.
برای چندثانیه حس کرد این لحظات را خواب می بیند.
پلکهایش را بههم فشرد و بعد از کمی مکث فرهاد را محکم در آغوش کشید و گونهاش را بوسید.
_چیکار میکنی قربونت برم؟ چشم بابا رو در آوردی که!
فریا گوشی را کنار گذاشت و با خنده کنارشان روی تخت نشست.
_از وقتی بیدار شده داره جون میکنه از تخت آویزون شه بیاد بالا منم گفتم دل بچه رو نشکونم بذارم باباش رو انگولک کنه!
با چشمهایی براق خندید.
اینبار خودش را کمی بالا کشید و گونهی فریا را بوسید.
_خوب کاری کردی از این به بعد هرروز همینجوری بیدارم کنید!
فریا با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد که بیحرف از جا بلند شد و با همان لبخند روی لبش بهسوی

سرویس به راه افتاد.
آرزویش بود هرروز همینگونه از خواب بیدار شود تا باور کند هیچکدام اینها رویا نیست.
فرهاد پسر اوست و فریا به آغوشش بازگشته.
کابوس یک سالهی لعنتی به پایان رسیده بود و او دوباره میتوانست طعم خوشبختی را بچشد!
از سرویس که بیرون زد با دیدن فریا که مشغول آماده کردن میز بود بهسمتش رفت.
_کمک میخوای؟
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_491
دخترک سرش را به دوطرف تکان داد.
_نه عزیزم بشین الان میز رو میچینم!
ابروهایش بالا پرید.
_عزیزم؟
فریا لبخندی تحویلش داد.
خم شد و بیهوا گونهاش را بوسید.
_مگه عزیز من نیستی؟
با خندهای از ته دل بازویش را کشید و او را روی پایش نشاند.
_وایسا ببینم... قضیه این دلبریا چی فریا خانوم؟
یقهاش را مرتب کرد و با لبخند نگاهش کرد.
_با خودم فکر کردم حالا که قراره هممهچیز رو از

اول شروع کنیم. وقتش نیست اینهمه وقت دوری رو برای شوهرم جبران کنم؟
چندلحظه خیال کرد هنوز از خواب بیدار نشده.
_شوهرت؟ فریا دیشب تو خواب سرت بهجایی خورده؟
دخترک با اخم نگاهش کرد.
_اه نامی میشه گند نزنی تو لحظات رمانتیکمون؟
تک خندهای کرد و چندبار با حظ خاصی پشت گردنش را بوسید و نفس عمیقی کشید.
_ببخشید. آخه وقتی اون توله اون پایین نشسته و با خنده بهمون خیره شده واقعا نمیتونم تمرکز کنم!
فریا با چشمهایی گرد شده سریع بهعقب چرخید.
با دیدن فرهاد که زیر میز نشسته و با ذوق نگاهشان میکند خندهای کرد و سریع از روی پای نامی بلند شد.
_همیشه وضعمون همینه؟
فریا با لبخند خم شد و فرهاد را از زیر میز بیرون کشید.
_آره متاسفانه!
آهی کشید.
_باید هرچند وقت بسپاریمش دست مامان اینا... واقعا معذبم میکنه.
فریا سرش را بهدوطرف تکان داد و همانطور که

فرهاد را از آشپزخانه بیرون میبرد گفت:
_فقط همینمون مونده!
شانهای بالا انداخت و بیحرف قهوهاش را نوشید.
#پست_492
فریا به آشپزخانه برگشت.
همین که خواست روی صندلی بنشیند صدای زنگ آیفون بلند شد.
نگاه متعجبی به نامی انداخت.
نامی از جا بلند شد و گفت:
_من باز میکنم. تو بشین یهچیزی بخور.
آیفون را که برداشت با دیدن چهرهی زهره نفس عمیقی کشید.
_بفرمایید بالا زندایی...
صدای فریا از آشپزخانه بلند شد.
_کی بود نامی؟
_مامانت اینا...
فریا هینی کشید و سریع از آشپزخانه بیرون دوید.
_در رو باز کردی؟
نیشخندی زد.
_نه گذاشتم دم در بمونن!
حرصی بهسوی در خانه رفت.
_الان وقت مسخره بازیه نامی؟ حالا من چی بهش بگم؟

همانطور که بهسوی فرهاد میرفت تا قربان صدقه اش برود گفت:
_مشکل خودتونه حلش کنید. من واسه پسرم اینجام.
چپچپی نگاهش کرد.
_الان منو گردن نمیگیری دیگه؟
با خنده فرهاد را در آغوش کشید.
_تو که آش کشک خالهای... هرکاری کنم گردن خودمی!
با آمدن زهره و فرشته مجبور بهسکوت شدند.
زهره با اخمهایی درهم نگاهش را مستقیم به نامی دوخت.
_دیشب اینجا بودی؟
گونهی فرهاد را بوسید و جواب داد.
_سلام زندایی... آره دیگه بهلطف شما جرئت نمی کنم دوساعت هم تنهاش بذارم که یهوقت جای دیگه شوهرش ندین.
فریا چشمهایش را گرد کرد.
زهره عصبی نگاهش کرد.
_این وضع زندگی کردن درست نیست نامی این دختر آبرو داره.
#پست_493
نامی سری برایش تکان داد.

_درسته. بنده هم منکر این نمیشم ولی کاری هم ازم بر نمیاد مگه زودتر عقد رو بخونیم و بریم سر خونه و زندگیمون!
زهره چپچپی نگاهش کرد.
_خانوادهت خبر دارن؟
جدی نگاهش کرد.
_خبر دارن و آمادهن که برای خواستگاری خدمت برسن!
زهره مصمم سر تکان داد.
_خوبه... فریا وسایلت رو جمع کن بریم خونه قراره واسهت خواستگار بیاد.
فریا با چشمهایی گرد شده نگاهش کرد.
_چی میگی مامان؟ کجا بیام؟
زهره کلافه جواب داد:
_نکنه میخوای تا شب خواستگاری با خواستگارت توی یه خونه بمونی؟ من نمیتونم تورو تنها ولت کنم دو روز دیگه بدون عقد و عروسی شکمت بیاد ب الا بدبخت بشم. جمع کن بریم.
فریا هینی کشید و نامی نیشخندی زد.
_حق داری زندایی بردار بیر قایمش کن فرداشب میام میبرمش.
فریا کلافه نگاهش را میانشان چرخاند.
_میشه بس کنید؟ من نه حوصلهی اسباب کشی

دارم و نه آمادگی خواستگاری فرداشب رو...
زهره نچی کرد.
_تو بیجا میکنی. عادت کردی به اینجوری ولنگاری زندگی کردن!
اشارهای به فرشته زد.
_زود باش وسایل خواهرت رو جمع کن بریم.
فرشته چشمهایش را گرد کرد.
_واه به من چه مامان؟
زهره بهسمت اتاق هلش داد و تشر زد:
_فکر کردی واسه چی تا اینجا هلک هلک برداشتم با خودم آوردمت. زودباش وسایل خواهرت رو جمع کن برداریم ببریمش تا دوباره بیآبرومون نکردن.
مشغول بحث کردن بودند که سروکلهی نریمان پیدا شد.
نگاه متعجبی به وضعیت انداخت و گفت:
_زندایی مگه نگفتی فقط میخوای باهاشون حرف بزنی؟ این دختره رو کجا برداشتی داری میبری؟
#پست_494
نامی عصبی نگاهش کرد.
_تو از اومدنشون خبر داشتی؟
نریمان با عذاب وجدان اعتراف کرد.
_خودم آوردمشون.
نامی نگاهی به اطراف انداخت و بعد پستانک فرهاد

را از دستش کشید و محکم بهسمت صورت نریمان پرت کرد.
_مرتیکه آدم فروش. فکر کردی با این خودشیرینی ها اینا بهت دختر میدن؟ تهش بازم کارت لنگ خودمه!
زهره چشم غرهای به هردویشان رفت.
_خبه خبه تو هم زیاد خودت رو دست بالا نگیر نامی خان اول بذار راهت بدن تو خونه بعد صاحب خونه شو... دهن داداشتم بوی شیر میده بیجا می کنه بخواد پا پیش بذاره!
نریمان سریع صاف سرجایش ایستاد.
_نه بابا این چه حرفیه زندایی سوءبرداشت نشه ما جاست فرندیم!
زهره همانطور که بهسمت اتاق خواب فریا میرفت گفت:
_تو هم این وسط سواستفاده نکن. خیال نکن از چیزی خبر ندارم نریمان خان... نمیذارم عاقبت این یکی هم مثل فریا بشه.
بهمحض وارد شدنش به اتاق نگاهی به فریا که با ناراحتی مشغول جمع کردن لباسهایش بود انداخت.
_قتلگاه که نمیبرمت دختر این چه قیافهایه به خودت گرفتی؟

فریا با خستگی گفت:
_مامان چرا الان راه بیفتم بیام پسفردا برگردم؟ زندایی هم هست خوشم نمیاد.
زهره نچی کرد.
_اگه شل بگیری سفت میخوری دختر هرچی از این مرد دورتر باشی برای داشتنت سریعتر اقدام می کنه. بخوای همینجوری باقی بمونی اینم کنگر می خوره و لنگر میندازه برو تا حالش رو داشتن بیان خواستگاریت... در ضمن زندادییت هم رفته خونه برادرش.
فریا پوفی کشید و بیحرف با کمک فرشته وسایلش را جمع کرد.
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_495
همین که از اتاق بیرون زدند نامی شاکی گفت:
_واسه دو روز اینجوری بار و بندیل بستین؟ چه خبره؟
زهره سری بالا انداخت.
_واسه دو روز نیست. تا وقتی که عقد کنید همین آشه و همین کاسه!
نامی نچی کرد و پشت سرشان به راه افتاد.
_یعنی من تا اون موقع زن و بچهم رو نبینم؟ نمیشه که...

زهره سریع گفت:
_هرروز میتونی بیای به بچهی خودت سر بزنی ولی به بچهی من نه!
فرشته بهسمتش آمد و فرهاد را از دستش گرفت.
_خداحافظ داماد.
عصبی به بیرون رفتنشان از خانه چشم دوخت.
بهمحض بسته شدن در گوشی را برداشت و با مهسا تماس گرفت.
_جانم پسرم؟
_مامان همین الان زنگ بزن به زندایی واسه فرداشب قرار خواستگاری بذار.
مهسا کمی مکث کرد.
_نمیشه.
شوکه از جا پرید.
_چرا؟
_واسه این که من آماده نیستم. نه لباس دارم نه حلقه خریدیم و نه...
میان حرفش پرید.
_اونا با من... فردا میام دنبالت با هم میریم بازار انجامشون میدیم. خوبه؟
مهسا آهی کشید.
_چرا انقدر عجولی پسرم؟
نفس تندی کشید.

_چون زندایی همین الان اومد و فریا و فرهاد رو با خودش برد!
مهسا تک خندهای کرد.
_پس بگو قضیه از کجا آب میخوره. شازده بی طاقت شده!
_مامان!
_باشه آروم باش پسرم. زنگ میزنم قرار میذارم.
خیالش کمی راحت شد.
_ممنون. من شب میام خونه.
_قدمت روی چشم.
#پست_496
فریا
همین که پایمان به خانه رسید گوشی مامان شروع به زنگ خوردن کرد.
نگاهی به صفحه انداخت و اخمهایش درهم شد.
_عمهت داره زنگ میزنه. این پسر انگار رو زغال نشسته!
خندهام گرفت.
همین که جواب داد سریع بهسمتش رفتم و گوشم را به گوشی چسباندم.
چپچپی نگاهم کرد و کمی خودش را عقب کشید.
_سلام مهسا جان خوبی؟
_قربونت ما هم همینطور!

کمی مکث کرد که باعث شد دوباره به گوشی بچسبم؟
_فرداشب؟ والله راستش رو بخوای ما آمادگی...
صدای ناواضح عمه به گوشم رسید.
_زهره جان بیا به عنوان دوتا بزرگتر هرچه زودتر تکلیف این قضیه رو مشخص کنیم. تا الانش هم خیلی طول کشیده.
آهی کشید.
_والله از شما چه پنهون نامی داره مثل مرغ سرکنده بالا و پایین میپره. اجازه بدین فردا بیایم حرف و گپ رو تموم کنیم. زودتر یه عقد محضری بکنن تا راجعبه جشن تصمیم بگیریم.
مامان کمی مکث کرده و به ناچار گفت:
_باشه مهسا جان. مثل این که چارهی دیگهای نیست.
_خب خداروشکر این هم بهخیر گذشت. به عروسم سلام برسون. فرداشب مزاحمتون میشیم!
_قدمتون روی چشم.
بهمحض قطع شدن گوشی من و فرشته جیغی کشیدم و همزمان کف دستهایمان را بههم کوبیدیم.
فرهاد با دیدن هیجان بینمان ناخودآگاه جیغی کشید و خودش را بهسمتم پرت کرد که

خندهمان گرفت.
_چتونه شما دوتا هم؟ انگار تا حالا چشمشون خواستگار ندیده.
نیشخندی زدم.
_بهلطف شما من که ندیدم. این عفریته رو نمی دونم.
#پست_497
فرشته پشت چشمی برایم نازک کرد.
_منم ندیدم همهشون رو بدون این که به من بگه رد میکنه! نکنه قول منم به کسی دادی؟
مامان همانطور که بهسمت آشپزخانه میرفت گفت:
_نه خداروشکر تو یکی رو از همون اول فهمیدن چه سلیطهای هستی کسی از من طلبت نکرد!
فرشته شاکی صدایش را بالا برد.
_واقعا که مامان.
نیشخندی زدم و آرام گفتم:
_تو که واسه خودت یکیو زیر سر داری چرا حرص اینارو میخوری؟
همانطور که بهسمت اتاقش میرفت با غرغر گفت:
_چی میشد منم یه نفر این همه سال میخواست؟ واللّٰه تنها چیزی که من از نریمان دیدم خط و نشون کشیدن و اولدورم بولدورم بود. عشق و عاشقیش کجا بود؟

خندهام گرفت.
نریمان و فرشته هردویشان واقعا بچه بودند و دهانشان بوی شیر میداد.
خدا عاقبت این دونفر را بهخیر کند!
فرهاد را در آغوش گرفتم و وارد اتاق خواب شدم تا لباسهایم را جابهجا کنم.
نگاهی به صفحه گوشی انداختم و با دیدن سه پیام از طرف نامی ابروهایم بالا پرید.
صفحه را باز کردم.) رسیدین؟(
)چرا جواب نمیدی؟(
)پیامم رو دیدی یه عکس از خودت و فرهاد واسهم بفرست.(
با خنده سرم را بهدوطرف تکان دادم.
فرهاد را در آغوشم فشردم و سرم را به صورتش چسباندم.
سریع موهایم را به چنگ کشید.
چپچپی بهصورت خیس از آبش نگاه کردم و عکس گرفتم.
با دیدن عکس خندهام بیشتر شد.
عکس را با کپشن "جنگ ستارگان" برایش ارسال کردم.
#پست_498
چندثانیه بیشتر طول نکشید که پیامی با ایموجی

خنده برایم فرستاد.
)این آدم خوار چرا باز آب دهنش آویزونه؟(
لبخند پررنگتر شد.) به عمه گفتی زنگ بزنه به مامان؟
کمی طول کشید تا جواب بدهد.
)آره. واسه فرداشب آماده باش.(
خیره به صفحهی گوشی چشمهایم برق زد.
باورم نمیشد.
نکند همهی اینها فکر و خیال بود؟
بعد از این همه عذابی که در این یکسال کشیدم این خوشبختی واقعی بود یا زاییده تخیل خودم؟
گوشی را کنار گذاشتم و پلکهایم را بههم فشردم.
باید کمی استراحت و تجدید قوا میکردم.
به عمه و عمو عارف یک توضیح و معذرت خواهی بدهکار بودم و باید دینم را ادا میکردم.
آنها بهخاطر من یکسال از پارهی تنشان جدا ماندند و با دیدن رنج کشیدنش غصه خوردند.
بعد از سیر کردن شکم فرهاد او را خواباندم و لباس هایم را پوشیدم.
از اتاق که بیرون رفتم مامان زهره نگاه متعجبی به من انداخت.
_نیومده باز کجا شال و کلاه کردی؟
همانطور که بهسوی در میرفتم گفتم:

_میرم ملاقات عمه و عمو عارف. میخوام سنگهام رو باهاشون وا بکنم.
کمی مکث کرد و بعد بهآرامی گفت:
_کار خوبی میکنی. بهنظرم بهتره اول زندگی کدورت و حرف ناگفتهای بینتون نمونه!
خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم.
سوار تاکسی شدم و بهسوی عمارت عمو عارف بهراه افتادم.
به عمه قول داده بودم روزی برای دلجویی به سراغش بروم.
امیدوارم که دیر نشده باشد.
دم در عمارت ایستادم و زنگ را فشردم.
با باز شدن در دم پلهها با خاتون روبهرو شدم نگاه گرمی بهصورتم انداخت.
_سلام خوش اومدین خانوم کوچیک.
با شنیدن لفظی که بهکار برد ناخودآگاه لبخند زدم.
_سلام ممنون خاتون. عمه و عمو عارف خونه هستن؟
کانال vipآنائل رانده شده⏳:
#پست_499
سری برایم تکان داد.
_بله بفرمایید راهنماییتون میکنم.
همین که وارد پذیرایی شدیم عمه که میلهی بافتنی

در دست داشت با دیدنم متعجب از جا بلند شد.
_سلام فریا جان خوش اومدی.
جلوتر رفتم و گونهاش را بوسیدم.
_سلام عمه ممنون. ببخشید زودتر نیومدم شرایطش رو نداشتم.
کمی مکث کردم.
_عمو عارف نیستن؟
عمه با همان تعجبی که در صورتش بود اشارهای به خاتون زد.
_به عارف بگید بیاد مهمون داریم.
دستم را گرفت و کنار خودش روی مبل نشاند.
_چی شده راه گم کردی عمه جان؟
کمی مکث کردم و نگاهم را دزدیدم.
_روزی که اومده بودین دم خونهم تا بهم بگید از نامی فاصله بگیرم بهتون یه قولی دادم...
حالا اینجام که بهش عمل کنم.
نگاهش کمی متفکر شد.
_اون روز من از چیزی خبر نداشتم فریا.
سرم را تکان دادم.
_میدونم عمه. برای همین اینجام.
_به به فریا خانوم کم پیدا چه عجب ما شما رو زیارت کردیم!
با شنیدن صدای عمو عارف سریع از جا بلند شدم و

نگاهی بهصورت رنگ پریده و لاغرش انداختم.
_سلام عمو حالتون خوبه؟
سری تکان داد و روب مبل نشست.
_بد نیستم میگذره، تو خوبی؟ فرهاد رو نیاوردی؟
لبخند کمرنگی زدم.
_نه راستش هم خواب بود و هم اینجا جاش نبود.
ابرویی بالا انداخت.
_چطور مگه؟
نگاهی به عمه و عمو عارف انداختم.
_راستش من اینجام تا بابت اتفاقاتی که طی این یک سال افتاد ازتون عذرخواهی کنم.
هردویشان سکوت کردند.
#پست_500
نفسم حبس شد.
_هرچهقدر هم که نامی مجبورتون کرده باشه این وصلت رو قبول کنید میدونم ممکنه کدورتهایی باقی مونده باشه... من در حق شما و نامی بد کردم. نمیخوام با کینه و دلخوری پا توی این خانواده بذارم.
عمو عارف چندلحظه خیره نگاهم کرد و بعد به آرامی خندید.
_خوبه باز تو اونقدری وظیفه شناس هستی که برای کسب رضایت دِ ر این خونه رو زدی... اون

پسره که اومد و با اولدورم بولدورم حرفش رو به کرسی نشوند و رفت!
لبم را گاز گرفتم.
_نه عمو منظور نامی این نبود که نظر شما مهم نیست اون فقط...
میان حرفم پرید.
_میدونم، اون فقط ترسیده!
میخواد هرچه زودتر خیالش از داشتن تو و فرهاد راحت بشه.
خجالت زده سرم را پایین انداختم.
عمه دستم را میان دستش گرفت و گفت:
_میدونم این اتفاقات تقصیر تو نیست عمه جان تو مجبور بودی توی بدترین شرایط بهترین تصمیم رو بگیری...
عمو عارف میان حرفش پرید.
_بهترین تصمیم برای خانوادهش نه برای نامی!
با شرمندگی نگاهشان کردم که عمه بیتوجه به عمو عارف ادامه داد:
_موقعیت تو و باربد چیزی نیست که ما بتونیم درکش کنیم ولی...
جا خورده میان حرفش پریدم.
_مگه شما هم اطلاع دارید؟
عمه پلکهایش را بههم فشرد.

_قبل از تو نامی از ترس این که مخالفت نکنیم همه چیز رو واسهمون تعریف کرد.
نفس سنگینی کشیدم.
_بهم نگفته بود!
عمو عارف بهسادگی گفت:
_برای جبران گذشته کاری از دست کسی ساخته نیست پس بهتره ازش بگذریم. بهفکر آینده و بست و دوخت کردن این پینهها باشید...
کمی مکث کرد.
_کسی با این وصلت مخالف نیست یا قرار نیست جلوی شمارو بگیره. تو همیشه بهچشم من عروسم بودی فریا... امیدوارم بتونی این چالهها رو پر کنی و نامی قدیم رو بهمون برگردونی!
#پست_501
ناخودآگاه نفس راحتی از ته دلم آزاد شد.
خیال نمیکردم همهچیز انقدر راحت پیش برود!
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_نگران نباشید عمو عارف. بهتون قول میدم گذشته رو جبران کنم.
خواست چیزی بگوید که صدای خاتون بلند شد.
_آقا عارف خانوادتون برای ملاقات تشریف آوردن.
اجازهی ملاقات میدین؟
عمو عارف سری تکان داد.

_راهنماییشون کن.
با شنیدن حرفش از جا بلند شدم.
_پس من دیگه رفع زحمت میکنم...
عمه دستم را کشید.
_کجا میری دختر؟ واسه شام پیشمون بمون. نامی هم کمکم میرسه.
لبم را تر کردم.
_ممنون عمه نیومدم که بمونم. فقط میخواستم باهاتون حرف بزنم تا چیز ناگفتهای بینمون نمونه!
عمو عارف نگاهی به من انداخت.
_بشین دخترم عجله نکن.
برای این که بیاحترامی نشود بهاجبار روی مبل نشستم.
دلم نمیخواست با آنها روبهرو شوم.
با شنیدن سروصداهایشان نفس سنگینی کشیدم و ت لاش کردم آرام بمانم.
همه تک تک وارد سالن شدند و شروع به احوالپرسی کردند.
هرکدام نگاهشان که به من میخورد لبخند از روی لبشان میپرید و با تکان دادن سری از کنارم می گذشتند.
بعد از اتمام احوالپرسیها بیحرف کنار عمه نشستم.

تلاش میکردند با ابراز نظرهای متفرقه جمع را گرم نگه دارند ولی نگاههای گاه و بیگاهشان روی من آزار دهنده بود.
روژان که از همان ابتدا نگاهش را از من برنداشته بود بالاخره دلش طاقت نیاورد و پرسید:
_شنیدم ازدواج کردی فریا جون.
همسرت کجاست؟!
همه در سکوت بهسمتم برگشتند.
#پست_502
عرق سردی روی کمرم حرکت کرد.
_جدا شدم عزیزم.
چشمهایش گرد شد و کمی مکث کرد.
_بچه هم داری مگه. نه؟
بعد نگاهش بهسمت عمو عارف چرخید تا از او تاییدیه بگیرد.
_آره دارم چطور مگه؟
لبهایش را بههم فشرد.
_فقط از حضورت تو خونهی دایی تعجب کردم.
اینبار عمو عارف با خونسردی جوای داد:
_فریا همیشه دختر این خونه بوده تعجبی نداره روژ ان جان.
نگاه همهشان بهت زده روی من چرخید.
با نفسی حبس شده سرم را پایین انداختم.

معلوم نیست چه فکرهایی راجعبه من در سرشان موج میزد.
برای همین بود که نمیخواستم یک لحظه هم با این جماعت روبهرو شوم.
حتی قبل از ازدواجم هم از نگاه بالا به پایینشان آزرده میشدم چه برسد الان که بهطور علنی مرا لا یق این خانواده نمیدانستند.
میدانستم در آخر امکان ندارد روژان بتواند زبان به دهن بگیرد و نسبت بهحضور من واکنشی نشان ندهد.
صدای روژان دوباره بلند شد.
اینبار رساتر و دریدهتر از قبل بود.
این دختر هیچوقت قرار نبود دست از حسادت بی مورد و زخم زبان زدن بکشد.
نگاهش مستقیم به من بود.
_چه میدونم گفتم شاید حالا که از شوهرش جدا شده با قصد و غرضی پا توی این خونه گذاشته!
با ناراحتی لبهایم را بههم فشردم.
_نامزد من با چه قصد و غرضی ممکنه پا تو خونهی پدرشوهرش گذاشته باشه؟
با شنیدن صدای نامی نفس میان سینهام حبس شد!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_503

نگاه همه سریع بهسمت نامی چرخید.
عمهی بزرگترش که عارفه نام داشت صورتش را درهم کشید.
_چی گفتی عمه جان؟ نامزدت؟
نامی در سکوت بهسمتم آمد.
_همهچیز خیلی یههویی اتفاق افتاد و وقت نشد اط لاع بدیم. من و فریا با هم نامزد کردیم!
در صدم ثانیه صدای پچپچهایشان بلند شد.
روژان با صورتی سرخ شده گفت:
_بچهش چی؟ میمونه پیش باباش؟
قلبم محکم کوبید.
نامی با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد.
_درسته پیش من میمونه.
لبم را محکم گاز گرفتم.
این دیگر چه افتضاحی بود.
عمه عارفه متعجب پرسید:
_یعنی میخوای بچه یکی دیگه رو بیاری پیش خودت بزرگ کنی؟
نامی خم شد و بهآرامی بازویم را گرفت.
_خیر فرهاد پسر خونی بندهست عمه جان!
قبل از ازدواِ ج فریا بنا به مصلحت خانوادهها یه محرمیتی بینمون بوده. من جاهلی کردم و بهخاطر کار و بارم رفتم فرانسه فریا هم که از من اطلاعی

نداشت مجبور شد تنها بچه رو بهدنیا بیاره و منتظر بمونه تا برگردم پیششون!
از دروغهای شاخدارش ماتم برد.
عمه عارفه بهت زده نگاهش کرد.
_پس شوهرش چی؟
نامی از جا بلندم کرد.
_وقتی فهمیدن فریا از من بارداره جدا شدن.
نفس سنگینی کشید.
_اصل قضیه اینه عمه جان... فریا نامزد من و فرهاد پسرمه امیدوارم برای همه جا افتاده باشه. با اجازتون ما بریم توی اتاق با فریا کار دارم.
عمه عارفه بیتوجه به ما بهسمت عمه مهسا چرخید.
_مهسا حرفایی که نامی گفت حقیقت داره؟!
نامی اهمیتی به ادامهی بحث نداد و مرا پشت سرش به سمت پلهها کشید.
سنگینی نگاهشان را روی خودم حس میکردم و این کلافهام کرده بود.
همین که وارد اتاق شدیم دهان باز کردم تا تشری بزنم ولی با فرو رفتن در آغوشش سکوت کردم.
#پست_504
مرا محکم بین بازوهایش فشرد و سرش را میان گردنم فرو برد.

_اذیتت که نکردن؟
قلبم ضربانهایش را جا انداخت.
لبخند کمرنگی روی لبم نشست و سرم را به سینه اش تکیه دادم.
_نه... این دروغا چی بود گفتی نامی؟
زیرگوشم را بوسید که کمی در خودم جمع شدم.
_نمیتونستم حقیقت رو بگم مجبور شدم.
اگه دست خودم بود با همهی فامیل قطع رابطه می کردم ولی بهخاطر مامان و بابا نمیشه. پس مجبورم یه داستانی واسهشون ببافم.
کمی سرم را عقب کشیدم.
_چهقدر هم داستانت منطقی و بی چال و چوله بود!
خندهاش گرفت.
_چارهای نیست مجبورن باورش کنن!
موهایم را پشت گوشم داد و چشمهایش برق زد.
_دقت کردی فرهاد نیست بالاخره میتونیم تنها باشیم؟
تک خندهای کردم.
_خجالت بکش نامی از همین الان از دستش عاصی شدی؟
پشت کمرم را نوازش کرد.
_عاصی نشدم فقط نمیذاره دودقیقه خلوت کنیم.

تا میام بهت نزدیک بشم شروع میکنه به جفتک انداختن.
چشمهایم را برایش گرد کردم.
خواستم جوابی بدهم که بیهوا و با اشتیاقی وصف نشدنی خم شد و لبهایش را به لبهایم چسباند!
پیرهنش را میان دستم چنگ زدم و نفس سنگینی کشیدم.
نامی داشت مرا میبوسید!
با این اوضاع یعنی باور کنم مرا بخشیده است؟
بهآرامی بوسیدمش و انگشتانم را میان موهایش فرو بردم.
#پست_505
مرا به خودش فشرد و بازوهایش را محکمتر از قبل دور تنم حلقه کرد.
نفسنفس زنان کف دستم را به سینهاش فشردم.
با صورتی سرخ شده کمی عقب رفت.
_اون دو روزی که با هم تنها بودیم بهم نزدیک نشدی الان که این همه آدم اون بیرون نشستن یادت افتاد؟
صورتش را درهم کشید.
_راست میگن محدویت آدم رو دله میکنه!
خندهام گرفت.

کمی خیره نگاهم کرد.
خم شد و بوسهی ملایمی روی لبم کاشت.
_برای چی اومده بودی اینجا؟
لبهایم را بههم فشردم.
_میخواستم قبل از ازدواجمون هر کدورتی بینمون مونده حل کنم!
سرش را بالا انداخت.
_تنها کسی که حق داره ازت دلگیر باشه منم!
کف دستم را روی ریشهایش کشیدم و صورتش را نوازش کردم.
_هنوز ازم دلگیری نامی؟
جدی نگاهم کرد.
_بستگی به عملکردت داره!
چشم غرهای رفتم.
_کارمند شرکتت که نیستم. چه عملکردی؟
دستش را از زیر لباس بهآرامی روی کمرم کشید.
_عملکردت در راستای همسر خوب و حرف گوشی کنی بودن!
نوازش دستهایش را نادیده گرفتم.
_گزینه اول رو قول میدم. گزینه دوم رو سعی می کنم!
نیشخندی زد و سرش را جلو کشید.
_رو قولت حساب میکنم آنا خانوم!

با شنیدن حرفش چشمهایم برق زد.
بیهوا خندیدم و روی نوک پا بلند شدم تا ببوسمش!
لبهایم که بهلبهایش برخورد کرد در اتاق محکم بهدیوار کوبیده شد و صدای آزار دهندهای در گوشم پیچید.
_اصلا با جملهی" شگون نداره عروس و داماد تا قبل از عقد همدیگه رو ببینن آشنایی ندارید نه؟"
#پست_506
نامی عصبی عقب کشید و چشمغرهای به نریمان رفت.
_تو چرا نمیمیری؟
نریمان پقی زیر خنده زد.
_داداش بخاطر یهبوس؟
بهسمتش خیز برداشت.
_بیا خودم بهت میدم چرا عصبانی میشی؟
مرا عقب زد و خواست لبهایش را بهصورت نامی نزدیک کند که نامی حرصی او را از خودش راند.
_خدایا این چه کابوسیه؟ برو اون طرف توله سگ مرد گنده شدی!
_توله سگ اومده بود شمارو صدا کن نامی جان بی زحمت بیاید بریم پایین شام حاضره!
با دیدن عمو عارف که در چارچوب در ایستاده بود چشمهایم تا آخرین حد گرد شد.

نریمان با خنده نگاهمان کرد و نامی تک سرفهای کرد.
_شرمنده بابا منظورم از توله سگ...
عمو عارف دستش را بالا گرفت.
_خبه خبه فهمیدم لازم نیست تکرارش کنی. منو بگو بچه بزرگ کردم!
هرسه در سکوت سرمان را پایین انداختیم که صدای خندهاش در گوشمان پیچید.
_هنوز مثل موقعهایی که بچه بودین و میخواستم تنبیهتون کنم رفتار میکنید.
بیاید پایین مهمونها منتظرتونن!
ناخودآگاه با یاد گذشته لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
عمو عارف جلوتر از ما بهسمت پلهها رفت.
هرسه پشت سرش بهراه افتادیم.
نریمان که تلاش کرده بود خودش را میان ما جا بدهد با صدای آرامی گفت:
_خب دومی کی میاد؟
با تعجب نگاهش کردیم.
_کدوم دومی؟
چپچپی نگاهم کرد.
_آبجی کوچیکهی فرهاد دیگه. نه که عادت دارید قبل از مراسم دست بهکار بشید...

نامی ضربهای به پهلویش کوبید که باعث سکوتش شد.
بعد از چندلحظه نامی با ذوق خاصی گفت:
_از کجا معلوم دختر باشه؟
چشمغرهای به صورت شادش رفتم.
_نامی!
خندید و سکوت کرد.
لبخندی زدم و همراه با آن دو روی صندلی نشستم.
کانال vipآنائل رانده شده🍥:
#پست_507
شام در محیطی سنگین و زیر نگاههای گاه و بیگاه بقیه سپری شد.
همین که از جا بلند شدم عمه گفت:
_فریا جان فکر کنم گوشیت توی کیفت داره زنگ میخوره!
با یادآوری فرهاد لبم را گزیدم و سریع بهسوی کیف به راه افتادم. گوشی را بیرون کشیدم و جواب دادم.
_الو مامان؟
_کجایی دخترهی ورپریده نصف شب شد!
هول شده گفتم:
_وای ببخشید مامان نامی اومد خونه اصرار کردن واسه شام بمونم منم مجبور شدم. فرهاد خیلی

اذیت کرد؟
نچی کرد.
_اذیت که نه ولی حس میکنم بچه یهکمی بیحاله!
لعنتی به خودم فرستادم.
_داره دندون در نیاره احتمالا بخاطر اونه...
من الان میام خونه.
گوشی را قطع کردم و بهسمت نامی برگشتم.
_نامی منو میرسونی خونه؟ فرهاد بهونه میگیره.
سریع از جا بلند شد و سوئیچش را برداشت.
_بریم عزیزم.
با عمو عارف و عمه و بقیه خداحافظی کردیم و از عمارت بیرون زدیم.
روی صندلی که نشستیم گفتم:
_نامی داروخونه بزن کنار یهکم دارو واسه بچه بگیریم شربتهاش رو خونهت جا گذاشتم.
چپچپی نگاهم کرد.
_خونهت نه و خونهمون!
فرهاد چش شده؟
آهی کشیدم.
_مامان میگه بیحاله. احتمالا واسه دندونشه می ترسم تا صبح تب کنه.
صورتش را درهم کشید.
_هر اتفاقی افتاد به من زنگ بزن در دسترسم!

سری تکان دادم و سکوت کردم.
ماشین را کنار زد وسایل مورد نیاز فرهاد را از داروخانه خریدم و بهسمت خانه به راه افتادیم.
ماشین را دم در پارک کرد و گفت:
_مواظب خودت و فرهاد باش. یادت نره از وضعیت فرهاد بهم خبر بدی!
#پست_508
لبخند کمرنگی زدم.
_چشم خیالت راحت. بار اولی نیست که بیحال می شه و بهونه میگیره!
صورتش را درهم کشید و کمی بهسمتم خم شد.
پیشانیام را با مکث و طولانی بوسید و عقب کشید.
_بسلامت.
برایش دست تکان دادم و سریع وارد خانه شدم.
مامان با دیدنم چپچپی نگاهم کرد.
_چه تعارفی شدی. شب میموندی دخترم!
نچی کردم.
_اصرار کردن زشت بود رد کنم. فرهاد کجاست؟
پشت سرم بهراه افتاد.
_پیش فرشتهست... ببینم چهطور پیش رفت؟
شانهای بالا انداختم و در اتاق فرشته را باز کردم.
_آروم و متمدن... در صلح با هم کنار اومدیم!

فرهاد با دیدنم سریع دستانش را بهسمتم گرفت خم شدم و محکم به سینهام فشردمش.
_دورت بگردم چیشدی مامانی؟
نقی زد که دست روی پیشانیاش گذاشتم.
_میترسم تا صبح تب کنه مامان.
با نگرانی نگاهم کرد.
_چیکار کنیم؟ ماشینم نداریم ببریمش درمونگاه.
همانطور که از اتاق بیرون میرفتم گفتم:
_نامی گفت در دسترسه... فعلا بذار بهش شیر بدم بعد داروهاش رو میدم ایشالله که چیزی نمیشه!
با گرفتن بسته داروها به اتاقم رفتم.
دندانگیر را از کیفم بیرون کشیدم و بهدست فرشته دادم تا آن را را بشوید.
روی تخت نشستم و شروع به شیر دادن به فرهاد کردم.
چون در روزهای گذشته بخاطر خوردن قرصها توانایی شیر دادن به فرهاد را نداشتم در این مدت حسابی دله شده بود!
بعد از سیر کردنش داروهایش را دادم و دندانگیر را به دستش دادم و تلاش کردم او را بخوابانم.
فردا برای خواستگاری هزاران کار روی سرم ریخته بود و من مجبور بودم برای آرام کردن بچهمان تا صبح بیدار بمانم.

زندگی ما واقعا یک جوک بزرگ بود!
#پست_509
تا صبح چندبار از خواب پریدم و تب فرهاد را اندازه گرفتم.
کمی بیتابی کرد ولی خداروشکر تب نداشت.
تازه چشمهایم داشت گرم میشد که مامان چندتقه به در اتاق کوبید.
_فریا نمیخوای بیدار شی؟
کلی خرید داریم. خونه باید مرتب باشه. باید به خودت برسی حاضر بشی. وقت نداریما.
نگاهی به فرهاد که در خوابی شیرین بهسر میبرد انداختم و بهسختی از جا بلند شدم.
آبی به دست و صورتم زدم و بهسمت آشپزخانه رفتم.
_فریا تو و فرشته برید خریدها رو انجام بدید تا مغازهها نبسته. من حواسم به فرهاد هست. ببینم دیشب تب که نکرد؟
خمیازهای کشیدم و روی صندلی نشستم.
_نه خداروشکر.
چند لقمه صبحانه خوردم و بعد از حاضر شدن همراه با فرشته از خانه بیرون زدیم.
همین که پایم را بیرون گذاشتم با دیدن ماشین نامی لحظهای ماتم برد.

فرشته با تعجب نگاهم کرد.
_اون نامی نیست؟
با قدهایی سریع بهسمت ماشین به راه افتادم.
_بیا ببینیم چیشده!
خم شدم و به داخل ماشین نگاه کردم.
سرش را روی فرمان گذاشته و خوابیده بود!
چندضربه به شیشهی ماشین کوبیدم.
سریع از جا پرید و در را باز کرد.
از ماشین پیاده شد و گیج شده نگاهم کرد.
_چیشده فریا؟ فرهاد تب کرده؟
#پست_510
لبهایم از هم باز ماند.
_تو از دیشب اینجا بودی نامی؟
دستی بهصورتش کشید.
_صبح زود میخواستم برم ولی خواب موندم.
خیره نگاهش کردم.
_چرا؟ ترسیدی فرار کنم؟
نچی کرد.
_ترسیدم نصف شب فرهاد تب کنه. راهم دوره اگه دیر میرسیدم چی؟
ابروهایم بالا پرید.
_آژانس میگرفتم عزیزم. حالت خوبه نامی؟
کمی مکث کرد.

_خودم باشم خیالم راحتتره. کجا میرین؟
آهی کشیدم. کمکم داشتم به این فکر میکردم نامی دچار وسواس شده.
_میریم واسه شب خرید کنیم.
سری تکان داد.
_بشینید میرسونمتون. منم باید برم دنبال مامان بریم خرید.
بیحرف سوار ماشین شدم و نگاهی بهچشمهای سرخش انداختم.
پلکهایش را بههم فشرد و گفت:
_فرهاد بیدار نیست یهسر ببینمش؟
لبهایم را بههم فشردم.
_نه. خوابیده دیشب خیلی بدخواب شده بود.
پوفی کشید و ماشین را بهراه انداخت.
_اگه خیلی بیتابی میکنه ببریمش دکتر.
سرم را به دوطرف تکان دادم.
_نه نگران نباش عادیه!
بهمحض رساندنمان به بازار گفت:
_بمونم تا تموم بشید؟
سریع جواب دادم:
_نه کارمون طول میشه آژانس میگیریم بر می گردیم. تو برو خونه نامی حتما عمه هم منتظرته.
کمی مکث کردم.

_یادت نره استراحت کنی.
_باشه مواظب خودتون باشید.
همین که فرشته از ماشین پیاده شد خم شدم و به نرمی گونهاش را بوسیدم.
_شب میبینمت عزیزم.
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_511
چشمهایش خندید.
_قربون عزیزم گفتنت خانوم!
ناخودآگاه لبخندی عمیق روی چهرهام نشست.
از ماشین پیاده شدم و بهسمت فرشته رفتم.
_لپات چه گل انداخته چندسالته عمویی؟
چپچپی نگاهش کردم.
_ربطی به سن و سال نداره. آدم هروقت از کسی که دوسش داره چیزای قشنگ بشنوه گلگلی میشه!
شانهای بالا انداخت و بهسمت میوه فروشی به راه افتاد.
_طفلی دلم واسهش میسوزه فریا ببین چه ذوقی داره.
آهی کشیدم.
_همین جوریش دلم خون هست تو دیگه آتیشش رو بیشتر نکن بیا بریم خریدمون رو بکنیم تا دیر نشده!
خریدهایمان حدود دوساعتی طول کشید تا وقتی

به خانه برسیم از بس دستهایمان پر بود از کت و کول افتادیم.
بهمحض رسیدن مامان که مشغول سابیدن خانه بود اشارهای به من زد.
_برو به بچه شیر بده بیا کمک کن.
فرشته تو هم خونه رو جارو برقی بکش.
هردو با زاری نگاهش کردیم.
_مامان خونه که تمیزه این کارا واسه چیه آخه؟ می خوای سر خواستگاری مثل شیشهایا چرت بزنم؟ بذار بریم استراحت کنیم دیگه!
چپچپی نگاهم کرد.
_همه اینا واسه بالا بردن شأن و شخصیت جنابعالیه. بیا و خوبی کن طلبکارم هست!
با غرغر بهسوی اتاق خواب بهراه افتادم.
در را باز کردم و با دیدن فرهاد بلند گفتم:
_بچه رو همینجوری ول کردی وسط اتاق بری خونه رو تمیز کنی؟ نمیگی یه بلایی سرش بیاد علا وه بر خواستگاری نامی منم کنسل میکنه؟
مامان بدتر از من داد زد:
_نامی غلط کرده با تو... وقت کشی نکن زودتر شیرش رو بده بیا به کارا برس!
پوفی کشیدم و بهصورت کلافهی فرهاد که تلاش میکرد سینهخیز خودش را به من برساند نگاه

کردم.
_بمیرم واسهت مامان. تو هم از دست ما آدم بزرگا عاصی شدی نه؟
بغلش کردم و محکم بوسیدمش.
بیتوجه بهسمت سینهام هجوم برد تا به سهمیه روزانهاش برسد.
#پست_512
مشغول شیر دادن به فرهاد بودم که فرشته وارد اتاق شد.
_زودباش دیگه تو هم به بهونه شیر دادن به این از زیر کار در رفتی. کمرم شکست.
چپچپی نگاهش کردم.
_نوبت به خواستگاری تو هم میرسهها فرشته خانوم. اون موقع از من انتظار کاری نداشته باش.
ابرویی بالا انداختم.
_البته اگه با اون همه دخترعمهی محق که اینا دارن بذارن اصلا نریمان به تو برسه!
نامی رو که مجبوری دادن رفت حتما این یکی رو سفت میچسبن!
صاف سرجایش ایستاد.
_نریمان غلط کرده. پوستش رو میکنم توش علف پر میکنم. فریا پات رو گذاشتی تو اون خانواده چهارچشمی حواست به نریمان باشه کسی نره

سمتش فهمیدی؟
با جدیت سر تکان دادم.
_فهمیدم. حالا برو به کارا برس.
اخمی کرد و غرغر کنان در اتاق را بههم کوبید.
با صدای کوبیده شدن در فرهاد بیهوا از جا پرید که داد زدم:
_بچه زهلهش ترکید سلیطهی وحشی. اصلا تو پشت گوشت رو دیدی نریمانم دیدی.
بعد از شیر دادن به فرهاد کمی خانه را گردگیری کردم و بعد به حمام رفتم تا دوش سریعی بگیرم.
خوشحال بودم ولی آنقدری که باید...
انگار دلم آن شوق و ذوق یکسال قبل را نداشت.
راست میگویند از تاریخ انقضای آرزوها که بگذرد آدم از شور و هیجان میافتد.
پارسال این روزها را تجربه میکردم کجا و تجربهی الانم کجا...
آنموقع سر از پا نمیشناختم و الان پر از دلشوره و عذاب وجدانم.
آهی کشیدم و از حمام بیرون زدم.
موهایم را مرتب کردم و لباسم را به تن کردم.
از آنجایی که خواستگاری بیشتر حالت فرمالیته داشت و به بله برون شبیه بود سرهمی شیک و زیبای سبز رنگی به تن کردم و موهایم را باز

گذاشتم تا حسابی به چشم بیاید.
بهرحال بخاطر او بود که موهایم را بلند کرده و این همه وقت با سختیهایش دست و پنجه نرم کرده بودم.
#پست_513
لباسهای فرهاد را عوض کردم و نگاهی به صورت خیسش انداختم.
_این همه آب دهن از کجا میاری تو بچه؟
صورتش را پاک کردم و نگاهی به صفحهی گوشی انداختم.
بعد از این همه وقت هنوز خبری از داریوش و باربد نبود.
قرار بود وقتی به آمریکا رسیده و مستقر شدند با من تماس بگیرند تا خیالم راحت شود.
ولی اینطور که معلوم بود بین راه حسابی معطل شده بودند!
با شنیدن صدای زنگ مضطرب فرهاد را در آغوش گرفتم.
فرشته سریع وارد اتاق شد.
_وای فریا بالاخره اومدن. زودباش بیا بیرون.
با خنده نگاهش کردم.
_خب حالا تو چرا انقدر هول کردی؟
لباسش را صاف کرد.

_آخه اولینباره خواستگار پا توی این خونه میذاره!
چپچپی نگاهش کردم.
_دهنت رو ببند من کلی خواستگار داشتم. فقط مامان چون منو واسه نامی کنار گذاشته بود ردشون میکرد برن!
خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای احوالپرسی از بیرون سریع به عقب هلش دادم و فرهاد بهبغل از اتاق بیرون زدم.
اولیننفر با نریمان چشم تو چشم شدم.
چشمکی به من زد و کمی سرش را کج کرد تا پشت سرم بهدنبال فرشته بگردد.
سرم را به دوطرف تکان دادم و مستقیم بهسمت نامی و نگاه براقش رفتم.
همانطور که دستش را جلو میکشید تا فرهاد را در آغوش بگیرد گفت:
_احوال شما آنا خانوم؟ حسابی دلبر شدینا.
عمه و عمو عارف خندهشان گرفت.
مامان با صورتی سرخ شده چشموابرویی آمد.
_آنا کیه نامی جان؟ اسمش توی دهنت نچرخید؟
نامی فرهاد را از میان آغوشم گرفت و بوسهای روی لپهایش نشاند.
_مگه خبر ندارید دختر شما آنای منه زندایی؟
تلاش کردم جلوی خندهام را بگیرم.

#پست_514
چپچپی نگاهش کردم و همانطور که از جلوی در به کناری هلش میدادم گفتم:
_سلام خوش اومدین. بفرمایید داخل...
ببخشید توروخدا نامی ده دقیقهس دم در معطلتون کرده.
عمه خم شد و گونهام را بوسید.
_خواهش میکنم عروس گلم. این پسر قبلا انقدر پرحرف نبود که از وقتی تورو دیده به این روز افتاده!
خندیدم و کنار رفتم تا عمو عارف وارد شود.
_سلام دخترم حالت خوبه؟ چه میکنید با زحمت های ما؟
_چه زحمتی عمو جان این چه حرفیه... بفرمایید سرپا نمونید.
رنگش حسابی پریده بهنظر میرسید و بهطور جدی نگران حالش بودم!
بهمحض به پایان رسیدن احوالپرسیها روی مبل نشستیم.
سکوت هرچند لحظه با صدای نق و نوقهای فرهاد که ناشی از اذیت و آزارهای نریمان بود شکسته می شد.
نامی اول بهآرامی سر نریمان را بهعقب هل داد و

بعد شروع به حرف زدن کرد.
_دیرتر از زمانی که واسهش برنامه داشتم به این روز رسیدیم ولی باید اعتراف کنم طی یکسال گذشته حتی انتظار رسیدن به چنین روزی رو هم نداشتم یهجورایی انگار خدا دلش سوخت و واسهم معجزه کرد.
خیره به نگاه جدیاش سکوت کردم.
مامان بهآرامی گفت:
_میدونم با زدن این حرفها میخوای به کجا برسی نامی... ما اشتباه کردیم. تاوانش هم پس دادیم. تا آخر عمرم نمیتونم ظلمی که به تو شد رو جبران کنم مگه این که خودت بزرگی کنی و این کینه رو فراموش کنی!
متعجب بهصورت آرام مامان نگاه کردم.
_من دنبال اظهار ندامت از جانب شما نیستم زندایی. آدم کینهای هم نیستم. یهسری مسائل بین من و فریا باقی مونده که باید حل بشه تا بتونیم توی آرامش زندگی کنیم.
لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم.
بلند شدن صدای عمو عارف باعث شد نفس راحتی بکشم.
_امشب اینجا جمع نشدیم که پای گذشته رو وسط بکشیم. اومدیم که عروس و نوهم رو ببریم. اونها

خیلی وقته از جایی که بهش تعلق دارن دور موندن.
کانال vipآنائل رانده شده⏳:
#پست_515
مامان نگاهی به من انداخت.
_ریش و قیچی دست شماست. تا وقتی که فریا راضی باشه من حرفی ندارم. یکبار برای زندگیش تصمیم گرفتم و نابودش کردم. از اینجا به بعد اجازه میدم به دل خودش پیش بره!
نامی لبهایش را بههم فشرد.
_نمیذارم این اشتباه دوباره تکرار بشه. من خوشبختش میکنم زندایی!
عمو عارف گلویش را صاف کرد.
_بهجای شعار دادن ثابتش کن!
نامی شاکی نگاهش کرد.
_شما پدر منی؟
عمو عارف جدی نگاهش کرد.
_پدرتم ولی یه قولی هم به محمد خدا بیامرز دادم که نذارم آب تو دل دخترش تکون بخوره!
کمی مکث کرد.
_مبادا کینه چشمت رو کور کنه و بهخاطر اتفاقات گذشته حرفی بزنی یا رفتاری از خودت نشون بدی که نباید، نامی خان!
نگاهم بهسوی صورت درهم نامی چرخید.

_این حق منه که از فریا انتظار داشته باشم دلگیریم رو رفع کنه... تو فضای خصوصیمون بهش رسیدگی میکنیم!
چپچپی نگاهش کردم که شانهای بالا انداخت.
نریمان با خنده گفت:
_پس منتظر دومی باشیم؟
چشمهایم گرد شد و لبهایم از هم باز ماند.
عمه لبهایش را بههم فشرد و مامان سرخ شد.
نامی نتوانست جلوی خندیدنش را بگیرد و عمو عارف چپچپ نگاهشان کرد.
_خواستگاری یه مراسم رسمیه جای ملیجک بازی حواستون به بحث اصلی باشه!
نریمان و نامی صاف سرجایشان نشستند و سکوت کردند.
خجالت زده سرم را پابین انداختم.
#پست_516
عمه سریع گفت:
_خب نظرتون چیه برن توی اتاق حرفهای آخرشون رو بزنن؟
اینبار نریمان و فرشته پقی زیر خنده زدن که باعث شد با اخم نگاهشان کنم.
نامی تک سرفهای کرد و سریع از جا بلند شد.
_بریم عزیزم!

مامان نگاهش کرد.
_بچه رو کجا میبرید؟
نامی همانطور که بهسمت اتاق خوابم میرفت گفت:
_با ایشون هم یهسری درگیری داریم و باید تکلیفمون رو باهاش مشخص کنیم. بهتره توی بحث حضور داشته باشن!
با خنده پشت سرش به راه افتادم.
همین که وارد اتاق شدیم و در بسته شد مرا بهسمت خودش کشید و با دست آزادش محکم بهآغوشم کشید.
_آنای موفرفری من؟
امشب خیلی دلبر شدیا خانوم!
خندیدم و سرم را به سینهاش تکیه دادم.
_با این که کلافهم میکنه واسه تو باز گذاشتمشون!
چشمهایش برق زد.
خم شد تا صورتم را ببوسد که ناگهان فرهاد که با کنجکاوی درحال نگاه کردنمان بود دست کوچکش را جلو برد و قبل از رسیدن صورت نامی به من چنگی به گونهاش کشید.
_آخ... چیکار میکنی توله سگ!
پقی زیر خنده زدم و خودم را از آغوشش بیرون کشیدم.

نگاه پر اخمش را به فرهاد دوخت که فرهاد با ذوق خندید و دوباره بهسمتش هجوم برد.
سریع او را از خودش دور کرد و بهسمت من گرفت.
_باشه، باشه کوتاه بیا بابایی... مامان مال هردومونه منطقه بندی میکنیم سرش با هم کنار میایم باشه؟
با خنده فرهاد را از آغوشش بیرون کشیدم.
_پدرسوخته رو ببین شمشیر رو از رو بسته!
#پست_517
فرهاد را به خودم فشردم و به این فکر کردم که اگر داریوش اینجا بود، نامی بخاطر القابی که برای صدا زدن فرهاد استفاده میکرد حسابی تذکر میگرفت.
با یادآوریشان لبخندم کمکم محو شد.
انگار هرروزی که میگذشت جای خالیشان برایم نمایانتر میشد.
_چی شد آنا؟ چرا رفت تو فکر؟
روی تخت نشست و بازویم را کشید تا کنارش بنشینم.
_چیزی نیست. یههو یاد یه عزیزی افتادم.
صورتش درهم شد و بعد از مکثی گفت:
_باربد؟
روی تخت نشستم و بازویش را به آرامی نوازش کردم.

_نه. داریوش!
لبش را تر کرد و آهی کشید.
_دلت واسهشون تنگ شده؟
سکوت کردم.
نمیخواستم ناراحتش کنم.
بیهوا ادامه داد:
_دلت برای اونا بیشتر از من تنگ میشه؟
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_من بدون اونا هم میتونم زندگی کنم ولی بدون تو نه نامی!
اخمهایش کمی از هم باز شد.
بازویش را فشردم.
_میشه راجعبه خودمون حرف بزنیم؟
راجعبه من و خودت و فرهاد؟
قراره از این به بعد چهجوری بگذره؟
صاف سرجایش نشست و دستش را جلو کشید تا فرهاد را نوازش کند.
_وسایل بچه رو سفارش دادم. تو هم یه نگاه بنداز اگه طبق سلیقهت نبود عوضش کنیم. چندنفر هم میفرستم وسایلهای مورد نیازت رو از خونهت جمع کنن بیارن خونهمون. نظرت چیه؟
کمی نگاهش کردم.
_خب تا اون موقع من باید اینجا زندونی باشم؟

اخمی کرد.
_نه. تو با من میای.
#پست_518
چپچپی نگاهش کردم.
_نامی چندبار بهت بگم تا عقد نکنیم مامان نمی ذاره!
چشمی چرخاند.
_بیخیال. مامانت چرا انقدر سفت و سخته؟ فرهاد رو نمیبینه؟ ما یه بچه داریم!
ضربهای به بازویش کوبیدم.
_دلیل نمیشه قبل از ازدواج دومی رو هم بذاریم روی دستشون!
خندید و سرش را کمی نزدیک کرد.
_خوشت اومده. ها؟ تو اقدام کن من میذارمش روی چشمام!
حرصی نگاهش کردم.
خواستم چیزی بگویم که فرهاد دستش را بهسمت نامی دراز کرد.
_تو از پس همین یکی بر بیا دومی پیشکش!
بیتوجه، فرهاد را در آغوش گرفت و گونهاش رو بوسید.
_آخ قربونت بره بابا...
دستش را جلو آورد و مرا بهآغوشش تکیه داد.

_فکر اونجاش رو هم کردم. بهمحض این که نمایشگاه تموم شد یه عقد جمع و جور راه می ندازیم و بعدش که آمادگیش رو داشتیم عروسی میکنیم.
لبم را گاز گرفتم.
_با یه بچه عروسی بگیریم؟ من روم نمیشه نامی.
اخمی کرد و سرم را به سینهاش چسباند.
_مگه خلاف شرع کردیم؟ زنم بودی بچه ساختیم. من این حرفا حالیم نیست باید عروسی کنیم.
پوفی کشیدم و به فرهادی که درحال کشیدن یقهی نامی بود خیره شدم.
_باشه. حالا فعلا...
قبل از تمام شدن حرفم تقهای به در خورد.
_دوساعته اون داخل چیکار میکنید کفش دوزکها؟
زیر پامون علف سبز شد.
نامی با شنیدن صدای نریمان که به دنبالمان آمده بود نیشخندی زد.
_کفش میدوزیم... به درد سن تو نمیخوره برو به خاله خاله بازیت برس بچه!
نریمان نچی کشید.
_جلو بچه؟ شرم کو؟ حیا کو؟ اتاق خالی کو؟
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_519

با خنده از جایم بلند شدم.
_بیا بریم تا این ملیجک آبرومون رو نبرده!
از جا بلند شد و فرهاد را روی سینهاش کشید.
همین که از در بیرون رفتیم عمه با ذوق گفت:
_خب جوابت چیه عروس خانوم؟
نریمان نیشخندی زد.
_بهنظرت با اون بچه تو بغلشون جوابش چی می تونه باشه؟
چپچپی نگاهش کردم.
نامی فرهاد را بهدستم داد و گفت:
_بهفکر مراسم عقد باشید. نمایشگاه که تموم شد میریم محضر!
مامان متعجب نگاهمان کرد.
_به این زودی؟ ما هنوز آماده نیستیم.
نامی نچی کرد.
_آماده شید زندایی تا آخر هفته وقت داریم!
فرشته اخمی کرد.
_این حتی واسه خرید لباس منم کافی نیست!
نریمان سریع گفت:
_نگران نباش من چندتا جای خوب میشناسم می برمت!
مامان چشم غرهای به نریمان رفت و کلافه گفت:
_من دیگه واقعا نمیدونم از دست شماها چیکار

کنم.
عمه لبخندی زد.
_نگران نباش زهره جان همهچیز رو حل میکنیم.
من چندتا مزون خوب میشناسم لباسا رو سفارش میدیم. رزرو محضر هم که کاری نداره مهم اینه زودتر اسمشون بره توی شناسنامه!
عمو عارف جدی سر تکان داد.
_تکلیف شناسنامهی فرهاد هم باید مشخص بشه!
نامی با شنیدن حرفش صورتش را درهم کشید و چیزی نگفت.
لبهایم را بههم فشردم و روی مبل نشستم.
عمه که جو را سنگین دید سریع از جا بلند شد.
_پس حالا که همهچیز سروسامون گرفته با اجازه تون حلقه رو بندازیم دست عروس خانوم!
چشم و ابرویی برای نامی آمد.
#پست_520
نامی جعبهی حلقه را از دستش گرفت و بهسمتم آمد.
مامان فرهاد را از آغوشم بیرون کشید و نامی دستم را میان دستان مردانهاش گرفت.
دلم لرزید و لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
با چشمانی براق نگاهم کرد و پشت دستم را نوازش کرد.

بیحرف حلقه را میان انگشتانم فرستاد و دوباره نگاهش را به من دوخت.
_دیگه نمیتونی جایی بری آنا خانوم!
نریمان سوت بلندی کشید و بقیه هم پشت سرش شروع بهدست زدن کردند!
از حرفی که صدها معنی پشتش نهفته بود غمی در دلم نشست ولی لبخندم را نگه داشتم.
_من هیچوقت جایی نرفتم نامی همیشه همینجا بودم کنار تو!
مکث کرد و نگاه عمیقی به چشمانم انداخت.
تنم گرم شد و نگاهم را دزدیدم.
مامان زهره با لحن ذوق زدهای گفت:
_بفرمایید دهنتون رو شیرین کنید!
عمه بهسمتم آمد و محکم در آغوشم کشید.
_میدونستم هرچی که بشه آخرش عروس خودمی!
گونهاش را بوسیدم.
دستم هنوز اسیر دست نامی بود!
انگار قصد رها کردنم را نداشت.
بعد از اعلام تبربکات عمه هدایایی که آورده بود را تقدیمم کرد.
نامی کنارم روی مبل نشست و مامان و فرشته از جا بلند شدند تا شام را آماده کنند.
لبخند از لبهایم پاک نمیشد.

انگار همهچیز روی دور تند گذاشته شده بود و روزهای خوشی درحال رسیدن بود.
#پست_521
فرهاد مدام از سروکلهی نریمان بالا میرفت و باعث خندهی هممهمان شده بود.
نامی یک لحظه هم از من فاصله نمیگرفت و با این کارش فضا را حسابی برای کنایههای نریمان مهیا کرده بود.
همین که شام را خوردیم و مشغول جمع کردن سفره شدیم صدای باز شدن در باغ باعث شد جا خورده به یکدیگر نگاه کنیم.
چشمهای مضطربم بهسمت مامان چرخید.
_مامان مگه نگفتی زندایی رفته خونهی داداشش؟
صدای وارد شدن ماشین به حیاط باعث شد بهسمت باغ حرکت کنیم.
نگاهی به نامی انداختم و بهآرامی گفتم:
_میشه حواست به فرهاد باشه؟
نمیخواستم او هم از خانه خارج شود و زندایی با دیدنش یک قشقرق جدید بپا کند.
همرا با مامان به سمت باغ رفتیم.
زندایی که تازه از ماشین برادرش پیاده شده بود نگاهی به ماشینهای پارک شده در باغ انداخت و چشمهایش بهسمت من چرخید.

_مهمون دارید؟
صدایش سرد و بیانعطاف بود.
قبل از این که جوابی بدهم نگاهش روی حلقهی دستم خشک شد.
_مراسم خواستگاریه؟ از قبل خبر میدادین نیام عیش و نوشتون رو بهم بریزم.
مامان بهآرامی گفت:
_بذار حرف بزنیم شهلا.
زندایی با چشمهایی سرخ شده سر تکان داد.
_راجعبه چی حرف بزنیم؟ نه شوهری واسهم مونده و نه پسری... منم دیگه اینجا موندی نیستم اومدم وسایلم رو جمع کنم.
برای لحظهای قلبم تیر کشید.
باربد رفته بود.
زندایی دیگر هیچکس را در این دنیا نداشت و حالا فهمیده بود حتی نوهای که انقدر دوستش داشت هم از خون خودش نبود.
انگار او از هممان تنهاتر بود.
بیهوا قدمی بهسمت جلو برداشتم.
وجدانم را از هر گناهی مبرا کرده بودم ولی دلم نمی آمد در اولین شب شروع زنگیام دلی شکسته پشت سرم بهجا بماند.
_میشه حرف بزنیم زندایی؟

اخمهایش را درهم کشید و بیحرف وارد خانهاش شد.
مامان سوالی نگاهم کرد.
سرم را به دوطرف تکان دادم و پشت سر زندایی وارد شدم.
با ورودم به سالن صدها خاطره از باربد جلوی چشمم شکل گرفت.
باربدی که بیشتر زندگیام را با او گذراندم و حالا ممکن بود دیگر هیچوقت نتوانم او را ببینم.
#پست_522
غمی عمیق بهقلبم هجوم آورد.
زندایی رنگ پریده و شکسته روی مبل نشست.
غریبگیاش در خانهای که دیگر در آن صدای همسر و پسرش را نمیشنید را درک میکردم.
صدای گرفتهاش باعث شد بهسمتش برگردم.
_هشت سالتون بود خسرو تازه واسهش دوچرخه خریده بود. یه روز با هم رفتین بیرون سوار دوچرخه شدی و با سر رفتی تو جوب چراغ دوچرخه شکست و تسمهش پاره شد. وقتی اومدین خونه دست و پای تو زخمی بود ولی باربد گفت خودش خورده زمین و دوچرخه رو خراب کرده!
با شنیدن حرفش بغضی که به گلویم هجوم آورده بود راهش را باز کرد.

لحظه به لحظهی این اتفاقات را بهیاد داشتم.
هیچوقت در زندگی بهیاد نداشتم پشتم را خالی کرده باشد.
_خسرو از شکستن دوچرخه نه، از این که می دونست داره دروغ میگه عصبانی شد.
تنبیهش کرد ولی باربد با این که میدونست خسرو هیچوقت تورو تنبیه نمیکنه باز هم نم پس نداد!
کنارش روی مبل نشستم و قطره اشکی که میان چشمانم جمع شده بود را پاک کردم.
_زندایی باربد بهترین دوست من بود. خودت هم اینو میدونی من و اون هیچوقت به چشم دیگهای همدیگه رو ندیدیم.
ناگهان به هقهق افتاد.
_همیشه میدونستم یهچیزی دربارهی اون درست نیست. طرز رفتار و حرف زدنش کارهایی که انجام میداد هیچکدومش مثل پسرهای دیگه نبود... تا همین الانش تنها دوستش تو بودی من... من همیشه میدونستم یهچیزی اشتباهه ولی اهمیت ندادم!
لبهایم را محکم بههم فشردم.
_زندایی الان باربد توی درستترین جای ممکن از زندگیش قرار داره. اگه واقعا دوسش داری و آرامش و خوشبختیش واسهت مهمه ازش بگذر. اجازه بده جوری که دلش میخواد زندگی کنه.

کمی نزدیکتر شدم.
_ببین اصلا اقامتشون که درست شد میتونی بلیت بگیری و بری ببینیشون این دوری همیشگی نیست.
خواهش میکنم خودت رو نابود نکن.
هردو دستش را روی صورتش گذاشت و بهسختی گریست.
_خیال میکردم بعد از اون فاجعهی لعنتی همهچیز تموم شده و قراره رنگ آرامش ببینم.
پسرم داشت جلوم پرپر میشد و من کاری از دستم بر نمیومد فریا...
با یادآوری آن روز اشکهایم صورتم را شست.
_شوهرم رو از دست دادم. پسرم رفته. دیگه نوهای ندارم. تو این زندگی به چی دل خوش کنم فریا؟
با گریه زندایی را بهآغوش کشیدم.
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_523
نفس تندی کشید و گفت:
_همهی کاسه کوزهها رو سر تو خالی کردم. ترسیده بودم فریا ترسیدم باربد هم تنهام بذاره. حاضر بودم باربد بمونه و بچه یکی دیگه رو بزرگ کنه ولی فقط بمونه!
پلکهایم را بههم فشردم و سکوت کردم.
دلم برای این زِ ن تنها میسوخت!

چندلحظه بعد گریهاش بند آمد و خودش را کمی عقب کشید.
_بهت زنگ زده؟ حالش خوبه فریا؟ الان با اون... با اون مرد خوشبخته؟
نفس آرامی کشیدم.
_هنوز مستقر نشدن زندایی چند روزی طول می کشه...
کمی مکث کردم.
_طی این همه سال تنها وقتی که دیدم باربد چشماش برق میزنه و از ته دل میخنده کنار اون مرد بود زندایی... انگار این پازل تو جای درست خودش قرار گرفته!
آهی کشید و به عکس خانوادگیشان خیره شد.
میدانستم درک این نوع روابط براش سخت است.
بعد از کمی سکوت با صدایی گرفته پرسید:
_اون مرد... چهجور آدمیه؟ دوسش داره؟
دستهایم درهم گره خورد. نمیدانستم چگونه حرف بزنم.
_داریوش یکی از انسانترین کساییه که توی زندگیم دیدم زندایی خیالتون راحت باشه هیچکس نمی تونه مثل اون هوای باربد رو داشته باشه.
پلکهایش لرزید و بیهوا از جا بلند شد.
_میرم وسایلم رو جمع کنم. میخوام چند وقتی

خونهی برادرم بمونم تا حالم بهتر بشه.
تو هم پاشو برو مجلس خواستگاریت بههم نریزه.
بدشگونی آوردم!
لبم را تر کردم و از جا بلند شدم.
_این چه حرفیه زندایی...
کمی مکث کردم.
_در خونهی ما همیشه به روی شما بازه زندایی...
فرهاد هم همیشه نوهتون باقی میمونه!
برق اشک در چشمانش درخشید ولی صورتش را چرخاند تا نبینم.
با تمام شدن حرفهایمان آهی کشیدم و بیحرف از خانه بیرون زدم.
قلبم هنوز میان فقدانی غریب میسوخت ولی کار دیگری از دستم بر نمیآمد.
همین که به دم خانهی خودمان رسیدم با دیدن نامی که دم در منتظرم ایستاده بود لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
#پست_524
با دیدن چشمهای سرخم اخم کرد ولی چیزی نگفت.
دستش را جلو آورد و بیحرف مرا به آغوش کشید.
انگار فهمیده بود چه غمی در دلم سنگینی میکند.
سرم را که روی سینهاش گذاشتم دستش را روی کمرم کشید و بهآرامی نوازشم کرد.

بعد از چند دقیقه در میان آرام شدنم آهی کشید و گفت:
_خیلی طول کشید. میخواستم بیام دنبالت.
گلویم را صاف کردم.
_ببخشید. نباید توی چنین شبی میرفتم...
میان حرفم پرید و پیشانیام را بوسید.
_تا وقتی بتونی این بار واهی که روی شونههاته زمین بذاری من مشکلی ندارم.
بهآرامی عقب کشیدم.
_بریم داخل؟ زشت شد این همه وقت نبودم.
سرش را تکان داد و در را باز کرد.
_مامان اینا منتظر بودن باهات خداحافظی کنن.
لبم را گزیدم و با شرمندگی وارد شدم.
همه متوجه گریه کردنم شده بودند ولی هیچکس به روی خودش نیاورد.
عمه را در آغوش گرفتم... عمو عارف هنگام رفتن پیشانیام را بوسید و نریمان ضربهای به بازویم کوبید که باعث شد نامی چپچپ نگاهش کند.
نامی لحظه آخر صورت فرهاد را بوسید و او را به آغوشم سپرد.
_واسه نمایشگاه حاضر باش خودم میام دنبالت.
سری برایش تکان دادم.
کمی مکث کرد انگار میخواست کاری انجام دهد

ولی زیر نگاه مامان زهره و فرشته نمیتوانست.
بعد از چند لحظه آهی کشید و لبخند کوچکی زد.
_مواظب خودت و بچهمون باش آنا...
مامان چشمی چرخاند.
_سفر دور دنیا که نمیری مرد حسابی. فردا قراره دوباره همو ببینید. مگه نصف شبی کسی قراره به خونهی من یورش بیاره که اینجوری نگرانی؟
خندیدم و نامی با درماندگی سر تکان داد.
_من رفتم. شبتون خوش!
با همان لبخند عمیق به قدمهای بلندش که از در خارج میشد نگاه کردم.
_یهکاری کردی پسر مردم پاک عقلش رو از دست داده.
#پست_525
خمیازهای کشیدم و همراه با فرهاد وارد خانه شدم.
_پسر مردم از همون اولش مشکل عقلی داشت الکی گردن من نندازید.
مامان نیشگونی از دستم گرفت.
_زشته دختر راجعبه شوهرت درست حرف بزن.
آخی کشیدم و عقب پریدم.
_خودت راجعبه دامادت درست حرف بزن مادر من!
چپچپی نگاهم کرد و چیزی نگفت.
بهسمت اتاقم رفتم و بعد از شیر دادن به فرهاد با

خستگی روی تخت پهن شدم.
دستم را بالا آوردم و با لبخند نگاهی به حلقهی تجم لاتی و درخشان میان دستم انداختم.
درست همانطور که از سلیقهی نامی انتظار میرفت.
حلقه جوری میان انگشتان ظریفم میدرخشید که انگار میخواست هرطور شده خودش را در چشم بیننده فرو کند.
لبخند کمرنگی زدم و با خستگی پلکهایم را روی هم فشردم.
* * *
از آینه نگاهی به فرهاد که درحال خوردن شیر خشک بود انداختم و رژم را پررنگ کردم.
_پس دیگه سفارش نکنما. بعد از این که شیرش را خورد پوشکش رو چک کنید بعد بخوابونیدش!
مامان چشم غرهای به من رفت.
_تا چهارسال پیش خودم دست تنها باسن تو و این عفریته رو میشستم بعد تو داری اینارو به من یاد میدی؟
فرشته سریع گفت:
_چرا پای منو میکشی وسط مامان؟
زیر چشمی نگاهش کردم.
_روزی هشتتا مایبیبی عوض میکردی حق داره ازت کینه به دل بگیره. منم بودم تو هر موقعیتی

این قضیه رو میکوبیدم تو سرت!
فرشته حرصی گفت:
_مامان ببین چی میگه!
مامان زهره فرهاد را روی پایش تکان داد و گفت:
_راست میگه دیگه والله ذله شدم از دستت دختر...
تا یه مدت هرکی میومد خونهمون جای چشم
روشنی پوشک و مایبیبی با خودش میاورد!
پقی خندیدم که فرشته عصبی از جا بلند شد و
همانطور که از در بیرون میرفت گفت:
_شیرین بازیت گل نکنه اینارو پیش عمه اینا بگیا
بخدا از موهات میکشم فریا...
#پست_526
با تاسف سری تکان دادم و بعد از مرتب کردن لباسم
نگاهی به گوشی انداختم.
با دیدن پیامک نامی سریع با مامان خداحافظی
کردم و بعد از بوسیدن فرهاد از خانه بیرون زدم.
سر کوچه توی ماشین منتظرم نشسته بود.
کنارش روی صندلی نشستم و کمی خم شدم تا
صورتش را ببوسم.
خندید و با چشمهایی براق نگاهم کرد.
_خوشگل شدی آنا...
دستم را میان دستانش فشرد و چشمهایش را ریز
کرد.

_امشب چهجوری من شمارو از دسترس بقیه دور نگه دارم؟
لبخندی زدم.
_متاسفانه اینبار کاری ازت بر نمیاد نامی خان بنده باید با بازدید کنندهها و خریدارها راجعبه آثار حرف بزنم.
پوفی کشید و چشمی چرخاند.
_همینم کم بود فقط...
با تاسف نگاهش کردم.
_بعد از اون شب اصلا دیگه به گالری سر زدی؟ مثلا اسپانسری نامی داری چیکار میکنی؟
شانهای بالا انداخت.
_همین که پول بدم کافیه... بههرحال از اولش هم فقط بهخاطر تو قبولش کردم.
ابروهایم با تعجب بالا پرید.
_ولی اون موقع که ازم متنفر بودی!
چپچپی نگاهم کرد.
_من توی زندگیم هر حسی نسبت بهت داشتم بهجز تنفر!
لبخند کمرنگی زدم و سرم را بهصندلی تکیه دادم.
کمی بعد با فشار دستم میان دستانش به راه ادامه داد.
هیچوقت فکرش را نمیکردم اولین نمایشگاهم را

همراه با نامی دست در دست هم بگذرانیم.
انگشتهایم را پشت دستش کشیدم و با ملایمت چهار بار روی پوستش کوبیدم.
میخواستم بدانم رمز بینمان را هنوز به یاد دارد یا نه!
کمی مکث کرد و بعد از چند لحظه با لبخند کمرنگی بهسمتم چرخید.
_چرا به زبون نمیاریش؟ کلمهها حیف و میل می شن!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_527
خندیدم و با حظ نگاهش کردم.
_دوِ ست دارم!
لبهایش را تر کرد و دستانم را فشرد.
_منم دوست دارم آنا...
نفس سنگینی کشیدم.
_دوباره داری صدام میکنی آنا...
بهآرامی گفت:
_آخه دوباره فرشتهی زندگیم شدی!
دوباره فرشتهی زندگیاش شده بودم.
یعنی مرا بخشیده بود؟
به محل برگزاری نمایشگاه که رسیدیم ماشین را در پارکینگ پارک کرد.

هردو پیاده شدیم و بهسوی سالن اصلی به راه افتادیم.
کارتهای ورود را به نگهبان دادم و دستم را دور بازوی نامی حلقه کردم.
اولین نفری که به او برخوردیم محمدی بود که برای استقبال از مهمانها در ورودی نمایشگاه ایستاده بود.
با دیدنمان عرق روی پیشانیاش را پاک کرد و سریع به سمتمان پا تند کرد.
نگاه متعجبش روی دستهای درهم قفل شدهمان خیره ماند.
_سلام جناب شهیاد خیلی خوش اومدین...
نگاه سوالیاش بهسمت من چرخید.
_فریا جان؟ امیدوار بودم زودتر بیای دختر مثلا میزبانی خیلی دیر رسیدی!
نامی حلقهی میان دستانم را لمس کرد و گفت:
_مسیر هردومون یکی بود گفتم منتظر بمونه تا با هم بیایم.
محمدی کمی این پا و آن پا کرد.
از حرکاتش خندهام گرفت.
مستقیم نگاهم را به چشمان کنجکاوش دوختم.
_ما نامزد کردیم آقای محمدی خواهش میکنم اون جوری نگاهم نکنید!

چندلحظه مکث کرد و بعد شوکه شده خندید.
_چی؟ وا....واقعا؟ مبارک باشه اطلاع نداشتم.
امیدوارم بهپای هم پیر بشید.
نامی لبخندی زد و تشکر کرد.
#پست_528
محمدی سریع دستش را جلو گرفت.
_بفرمایید من راهنماییتون میکنم.
بهمحض این که وارد سالن اصلی شدیم با دیدن جمعیت لحظهای ماتم برد.
گمان نمیکردم استقبال انقدر شدید باشد!
با دیدن حمید و لاله و بقیهی بچهها که دور میز ایستاده بودند و منتظر شروع برنامه بودند لبخندی روی لبم نشست.
بازوی نامی را کشیدم و مستقیم بهسمتشان رفتم.
اولیننفر لاله نگاهش به من و نامی افتاد و با آرنج به پهلوی حمید کوبید.
چشمهای گرده شدهشان روی دستهای من و نامی و حلقهی میان انگشتانم منظرهی بامزهای را به وجود آورده بود.
همین که رسیدیم حمید با هیجان صدایش را بالا برد.
_آقا مبارکا باشه پس این سور ما چیشد؟ چرا دست خالی اومدین؟

با خنده بهکنار هلش دادم.
_وسط نمایشگاه از من سور میخوای مرد حسابی؟ صبر کن برسیم بعد...
نامی لبخندی زد.
_سور شما پای منه و محفوظه نگران نباشید آقا حمید!
حمید خندید و دستش را دراز کرد.
_چطور شد که شما با این وجنات اومدین اینو گرفتین؟
هینی کشیدم و بهسمتش خیز برداشتم که نامی سریع دستش را دور کمرم حلقه کرد.
_بهعنوان یه هنرمند مردمی وجهی خوبی نداره کسی شما رو درحال حمله به همکارت ببینه عزیزم!
لاله خندید و دستم را گرفت.
_تبریک میگم عزیزم. از همون شب مهمونی که کنار هم دیدمتون میدونستم بهزودی چنین روزی می رسه.
نامی نگاهی به من انداخت و چشمهایش برق زد.
ناخودآگاه صورتم سرخ شد و نگاهم را به اطراف دوختم.
چشمانم روی آثار مشترک خودم و باربد نشست و لبخندم کمکم محو شد.
کمی که نگاهشان کردم متوجه شدم یکی از آثارم که

بهنوعی چشمگیرترینشان بود میان آنها نیست.
#پست_529
با تعجب چندبار سرتاسر سالن را چک کردم.
با نیافتنش رو به بچهها که مشغول حرف زدن بودند کردم و گفتم:
_من میرم محمدی رو پیدا کنم باهاش کار دارم.
نامی با ملایمت نگاهم کرد.
_لازمه منم بیام؟
سرم را بهدوطرف تکان دادم.
_نه عزیزم مسئله کاریه.
با قدمهای بلند خودم را به محمدی که درحال چک کردن سلف بود رساندم.
_آقای محمدی اون مجسمه خدای یونان من کجاست؟ میدونید چهقدر وقت صرفش کردم؟ دقیقا همون رو یادتون رفت بذارید واسه نمایشگاه؟
محمدی بدون این که نگاهم کند با کلافگی چشم هایش را ریز کرد.
_اون از قبل با بالاترین قیمت پیش خرید شده.
چشمهایم تا آخرین حد گرد شد.
_ولی اون که هنوز پاش به نمایشگاه نرسیده یعنی چی که پیش خرید شده؟
با زاری گفتم:
_اصلا من دلم میخواست همه بهترین اثرم

رو ببینن حداقل تا نمایشگاه میرسوندینش!
محمدی جوری که انگار مزاحمم دستش را روی هوا تکان داد تا دکم کند.
_جای من برو سر نامزدت غر بزن فریا خانوم!
خودش خرید خودش هم گفت کادو پیچ کنم بذارمش توی گالری تا چشم کسی بهش نیفته!
لبهایم از هم باز ماند و شوکه نگاهش کردم.
نگاه بهت زدهام بهسوی نامی که مشغول حرف زدن با حمید بود چرخید و با قدمهایی بلند بهسمتش به راه افتادم.
هم متعجب و خوشحال بودم و هم حرصی درمانده!
این که از من حمایت کرده بود بهکنار ولی حتی اط لاع نداده بود و نگذاشت پای اثری که انقدر به آن میبالیدم به نمایشگاه باز شود!
نامی با دیدنم لبخندی زد و دستش را بهسمتم گرفت.
#پست_530
لبخند دندان نمایی زدم و دستش را میان دستانم فشردم.
_از خریدت راضی بودی عزیزم؟ تصمیم گرفتی کدوم قسمت خونه رو باهاش پوشش بدی؟
با خنده ابرویی بالا انداخت.

_محمدی لو داد؟ میخواستم سوپرایزت کنم.
حمید با کنجکاوی نگاهمان کرد.
_اولین اثرت رو نامزدت خریده؟ چه عاشقانه!
لاله سریع گفت:
_حالا کدوم بود؟
با حالی گرفته گفتم:
_همون مجسمه خدای یونان.
جفتشان نگاهی به من و نامی انداخته و بیهوا خندیدند.
نامی سوالی نگاهم کرد.
_چیشده؟
قبل از من حمید جواب داد:
_فریا حسابی به اون مجسمه مینازید. یه جای تاپ واسهش توی نمایشگاه گذاشته بود کنار که حسابی توی چشم باشه و بتونه به بقیهی هندمندا پزش رو بده ولی شما خریدیش و اجازه ندادی وارد نمایشگاه بشه!
با دیدن صورت من دوباره خندهاش گرفت که لب هایم را بههم فشردم.
_کتک میخوای حمید؟
نامی که تازه فهمیده بود قضیه از چه قرار است با خنده سری تکان داد و پشت دستم را نوازش کرد.
_ببخشید. من فکر کردم خوشحال میشی اگه اثری

که بیشتر از همه دوسش داری توی خونهی خودمون باشه!
با شنیدن حرفش لبخند کمرنگی زدم.
_مهم نیست. واسه نمایشگاه بعدی یکی بهترش رو میسازم.
خیره نگاهم کرد.
_بهجبران خبطی که مرتکب شدم منم میشم اسپانسرت. خوبه؟
خندیدم که لاله "اوویی" کشید.
_مردم چه شانس دارن بهخدا... نامزدشون میشه اسپانسر کاراشون حالا ما هنرمندای دورهگرد و بی پشتیبان رو ببین چهجوری باید کاسهی گدایی بگیریم دستمون!
ضربهای به شانهاش کوبیدم.
_ننه من غریبم بازی در نیار.
مشغول حرف زدن بودیم که محمدی صدایمان زد.
نگاهی به هرسهتایمان انداخت و گفت:
_بازدید کنندهها منتظرن بچهها... وقتشه خودتون رو معرفی کنید!
#پست_531
نامی
نگاهی به فریا که درحال توضیح دادن به یکی از بازدید کنندهها بود انداخت و لبخند کمرنگی زد.

از دیدن ذوق و برق توی نگاه دخترک حسابی سرحال شده بود.
البته دلگیری و نقطهی تاریکی که ته قلبش برای نبود باربد در این نمایشگاه دیده میشد باعث شد کمی بابتش عذاب وجدان بگیرد.
ولی حق را تمام و کمال به خودش میداد.
او دیگر نمیخواست مردی که روزی اسمش در شناسنامهی فریا بود را کنارش ببیند.
با یادآوری مجسمهای که خریداری کرده بود خنده اش گرفت.
خیال نمیکرد با کارش توی ذوق دخترک بزند.
قصدش تنها سوپرایز کردنش بود.
یادآوری صورت شوکهی فریا باعث سرگرمیاش بود!
در کل زمان شب فریا به ندرت توانست به او سر بزند.
اعتراضی نداشت ولی شش دانگ حواسش به مردهایی که اطراف فریا میگشتند بود.
حتی با وجود محمدی و حمید هم مشکل داشت.
او از مردی که خیال میکرد برادر شیری فریاست چنین رکبی خورده بود و از ریسمان سیاه و سفید هم میترسید.
میدانست ممکن است این رفتار برای فریا آزار

دهنده باشد ولی راهی برای کنترش نداشت.
با حس دستی که دور بازویش پیچیده شد بهسمت فریا چرخید و لبخندی زد.
_خسته نباشی آنا...
دخترک بازویش را فشرد.
_تا باشه از این خستگیها... محمدی میگه استقبال از آثار عالی بوده.
کمی مکث کرد.
_فقط حیف باربد نیست تا آثارش رو خودش معرفی کنه!
اخمهایش را درهم کشید و سکوت کرد.
#پست_532
فریا بعد از چندلحظه آهی کشید و نگاهش کرد.
_ببخشید نباید اسمش رو میاوردم.
لبهایش را بههم فشرد و بهسختی گفت:
_مهم نیست!
فریا بهآرامی خندید.
_مهم نیست و داری خفه میشی؟
چپچپی نگاهش کرد که دخترک بازویش را به آغوش کشید.
_باشه عزیزم حسودی نکن... من دوِ ست دارم خب؟
بیهوا صورتش از هم باز شد و رد اخمهایش صاف شد.

دلش میخواست هرروز و هرلحظه این جمله را از فریا بشنود تا خیالش راحت شود.
فریا نگاهی به اطراف انداخت.
_چیزی نخوردی نامی از سلف واسهت...
دستش را بالا گرفت.
_نه اشتها ندارم. بگو ببینم تا الان کارها چطور پیش رفت؟
برقی در چشمهای دخترک نشست.
_همهچیز عالی بود، نامی؟
کمرش را نوازش کرد.
_جانِ نامی؟
_ممنون که اسپانسر نمایشگاه شدی. اگه نبودی آرزوهای خیلیامون به باد میرفت.
لبخند کمرنگی زد.
_همکاری با شما باعث افتخارم بود خانوم!
خندهی ریزش را که دید دلش خواست با هم تنها شوند.
درست مثل قدیمترها میان شوق و ذوق رابطهشان که بیهوا خندههایش را میبوسید و کلماتش را با حظ میبلعید.
_پس کی قراره بریم سر خونه زندگی خودمون آنا؟
فریا متعجب نگاهش کرد.
_الان وقتشه نامی؟

با درماندگی سرش را تکان داد.
_بیتابتم فریا... آخه تو که نمیدونی من تو این یک سال چی کشیدم!
#پست_533
دخترک چشمی برایش چرخاند.
_این چند شب هم روش... آبروداری کن مرد حسابی!
پوفی کشید و خواست چیزی بگوید که محمدی دوباره فریا را فراخواند.
آهی کشید و به قدمهای بلندش که بهسوی جمعیت میرفت خیره ماند.
مشغول نگاه کردن به مجسمهها بود که صدایی باعث شد بهعقب برگردد.
_آقای شهیاد؟
با تعجب برگشت و به دو زن و مرد غریبهای که پشت سرش ایستاده بودند نگاه کرد.
_شمارو میشناسم؟
دختری که صدایش زده بود ذوق زده گفت:
_ما هنرمندایی هستیم که شما اسپانسرشون شدین... توی جشن معارفه حضور نداشتیم برای عرض ادب خدمت رسیدیم... من سارا هستم.
مرد جلوتر رفت و دستش را بهسمتش گرفت.
_من سیامک هستم ایشون هم خانومم شکیبا

هستن.
شکیبا با لبخند نگاهش کرد.
_واقعا مدیونتون هستیم که لحظات آخر به دادمون رسیدین و اجازه ندادین نمایشگاه زمین بخوره.
لبخند مودبانهای زد.
_خواهش میکنم. باعث افتخار بندهست!
سارا با چشمهایی که برق میزد نگاهش کرد.
_چرا تنها ایستادید؟ شما هنوز آثار جدید مارو ندیدین. نه؟ بفرمایید من راهنماییتون میکنم.
نفس سنگینی کشید و با چشم بهدنبال فریا گشت. نمیتوانست درخواستشان را رد کند ولی از طرفی هیچ آشنایی با آنها نداشت و بدون وجود فریا کمی معذب بود.
بهاجبار سری تکان داد و پشت سرشان به راه افتاد تا آثارشان را تماشا کند و توضیحاتشان را بهگوش بسپارد.
آثارشان جزئیات کمتری نسبت به مجسمههای فریا داشت ولی چشمگیر بودند!
سارا با ذوق خودش را به او نزدیک کرد و گفت:
_شیش ماه برای ساختن این مجسمه وقت گذاشتم. اگه مایل باشید هدیهای باشه از طرف بنده به شما. میتونم به آدرس خونهتون ارسالش کنم.
#پست_534

گلویش را صاف کرد.
_اگه اثری چشمم رو بگیره حتما مبلغش رو پرداخت میکنم. ممنون از لطفتون!
شکیبا سریع گفت:
_ای وای نه این چه حرفیه شما فقط انتخاب کنید لطفا اصلا حرفی از مبلغ نزنید به اندازهی کافی مدیونتون هستیم!
لبخند کمرنگی زد و "تشکر" کرد.
چند دقیقهای مشغول حرف زدن بودند و چشمش مدام بهدنبال فریا میگشت ولی انگار دخترک میان جمعیت گم شده بود.
_ببخشید شما پسرعمهی فریا جان هستید؟!
حواسش پرت شد.
_بله همینطوره ولی الان...
سارا سریع میان حرفش پرید.
_ای وای فرهاد چطوره؟ خیلی وقته ندیدمش راستی از اول وقت که اومدیم باربد توی نمایشگاه حضور نداشت. همراه فریاست؟
کمی مکث کرد و اخمهایش را درهم کشید.
خواست حرفی بزند که بالاخره چشمش به فریایی که بهسمتش میآمد افتاد.
بهمحض رسیدن دستش را دور بازویش حلقه کرد.
_میبینم حسابی سر خودت رو گرم کردی.

بهسختی اخمهایش را از هم باز کرد.
_توی سالن دنبالت گشتم نمیدونم یههو کجا غیبت زد.
بازوهایش را نوازش کرد.
_رفتم بیرون یه زنگ به مامان بزنم و خبر فرهاد رو بگیرم.
سارا با لحن لوسی گفت:
_چرا عشق منو نیاوردی فریا؟ باز اون جوجه رو گذاشتی خونه سر باربد رو بخوره خودت تنها اومدی به تفریح؟
لبهایش کمی از هم باز ماند.
میان همکاران بهجز محمدی و چندتن از دوستان نزدیکش کسی از جداییاش اطلاع نداشت.
زیر چشمی به صورت درهم نامی نگاه کرد و نفس آرامی کشید.
_من و باربد خیلی وقته از هم جدا شدیم سارا جان... باربد درحال حاضر ایران نیست!
#پست_535
سارا جا خورده نگاهش کرد.
شکیبا بهسختی لبخند زد.
_ای بابا اطلاع نداشتیم. ببخشید بهخدا ناراحت که نشدی؟
_نه شکیبا جون این چه حرفیه؟

نامی ناراحت و بیحوصله سر تکان داد.
_حال بچه خوب بود؟
فریا نگاهی معنی دار به او انداخت و سر تکان داد.
_خوبه... بریم سلف یهچیزی بخوریم؟ من حسابی گشنمه!
سارا سریع گفت:
_وای گفتی فریا جون از ظهری ضعف کردیم وایسا ما هم باهاتون میایم.
نامی لبهایش را بههم فشرد و چیزی نگفت.
یعنی هنوز نفهمیده بودند که باید دست از مزاحمت بردارند؟
دست دخترک را میان دستش فشرد و انگشترش را میان انگشتش چرخاند.
به میز سلف که رسیدند لب بهچیزی نزد و منتظر ایستاد.
سارا و شکیبا از او مدام راجعبه آثاری که در نمایشگاه دیده سوال میکردند و دنبال جلب رضایش بودند.
نگاهی به فریا که کنارش ایستاده و با سیامک حرف میزد انداخت و نفس سنگینی کشید.
_شما بهعنوان شخصی که از بیرون به آثار و هنرمندها چشم دوخته نظرتون جلب کدوم دسته از کارها شده؟

لبش را تر کرد و بیتفاوت جواب داد.
_اثری که پسندیدم درحال حاضر اینجا نیست.
سارا ابرویی بالا انداخت و نگاهی به فریا انداخت.
_یعنی میخواید بگید هیچکدوم از آثار ما مورد پسندتون نبوده؟
توجه فریا بهسمتشان جلب شد.
نگاهی به دخترک انداخت و گفت:
_اثری که به دلم نشست رو از قبل خریداری کردم و اجازه ندادم وارد نمایشگاه بشه...
کمی مکث کرد.
_یکی از آثار برجستهی فریا بوده!
سارا با صورتی گرفته خندید.
_چه خوبه آدم چنین پسرعمهای داشته باشهها فریا جون...
فریا چشمی چرخاند و لبخند دندانnمایی زد.
_پسرعمه که هیچی حالا شما فکر کن آدم چنین نامزدی داشته باشه!
با شنیدن حرفش بالاخره صورتش از هم باز شد و چشمهایش برق زد.
شکیبا با تعجب نگاهش کرد.
_نامزد؟
#پست_536
فریا با خنده و شوخی دستش را جلو گرفت.

_نگو که از سر ظهر تا الان انگشتر نامزدیم رو ندیدی؟
شکیبا جا خورده گفت:
_نه خب من فقط فکر کردم...
قبل از این که دوباره اسمی از باربد به میان بیاید و اوقاتش تلخ شود گفت:
_تازه یکی دو روزه که نامزد کردیم برای همین فریا جان هنوز وقت نکرده دوستها و همکاراش رو در جریان بذاره!
سارا نگاهی به فریا انداخت.
_مبارکه عزیزم. ماشالله سلیقهت حرف نداره.
اون از باربد این هم از اسپانسر عزیزمون!
خواست حرفی بزند که فریا بهآرامی دسنش را فشرد.
_ممنون سارا جان انشالله قسمت شما.
سارا خندید و با ناراحتی گفت:
_من که مثل تو خوش شانس نیستم. خدا واسه هم حفظتون کنه!
با ابروهایی بالا پریده به فریای خونسرد چشم دوخت.
خیال میکرد اگر بفهمند آن دو نامزد هستند دست از گوشه و کنایه زدن بر میدارند ولی انگار برعکس شده بود.

از همه چیز هم عجیبتر خونسردی فریایی بود که هیچوقت طعنهای را بیجواب نمیگذاشت.
سارا که انگار ول کن قضیه نبود پرسید:
_کی از باربد جدا شدی و کی وقت کردی یهنفر دیگه رو واسه خودت پیدا کنی؟
سرعت عملت تحسین داره!
اینبار نتوانست سکوت کند و اخمهایش را درهم کشید.
_من سالهاست تنها مرد زندگی فریا هستم. لزومی نداشت برای پیدا کردنم وقت صرف کنه!
دخترک نگاه تیزش را به او دوخت.
_پس باربد این وسط گلابی بود؟
فریا آهی کشید و دستش را دور بازوی نامی حلقه کرد تا از آنها دور شود.
_نه باربد فقط یه شخص مورد احترام توی زندگیم بود که خیلی وقته رفته!
موفق باشی سارا جان.
#پست_537
کمی که دورتر شدند نامی نگاهی به او انداخت و با اخم گفت:
_قضیه چیه؟ این دختره چرا سر جنگ داشت؟
فریا میان اخم خندهاش کرد و سرش را به دوطرف تکان داد.

_سارا یکی از عاشقای باربده!
وقتی خبر ازدواجمون رو شنید کم مونده بود خفهم کنه... الان هم از شنیدن خبرای جدید شوکه شد و نتونست خودش رو کنترل کنه.
چشمی چرخاند و با کلافگی گفت:
_اون پسره عاشقم داشته؟ به حق چیزای ندیده.
فریا بازویش را فشرد و با خنده گفت:
_چیه؟ خیال کردی فقط خودت خاطرخواه داری؟
دستی به گردنش کشید.
_خاطرخواه کجا بود بابا دلت خوشه دختر!
فریا چپچپی نگاهش کرد.
_اون دختره رویا رو یادت نیست نزدیک بود تو استخر خفهم کنه؟ یا همین سیمای میمون که تو فامیل واسهم آبرو و حیثیت نذاشته.
بیخیال به اطراف نگاه کرد و جواب داد:
_من اصلا اونارو آدم حساب نمیکنم. خاطرخواه چیه؟ مهم اینه که کسی بهجز تو به چشم من نمیاد و فقط تورو میخوام.
لبخند دخترک پررنگتر شد و با ذوق خاصی نگاهش کرد.
از دیدن نگاه پر ستارهاش خندهاش گرفت.
پشت دستش را نوازش کرد و او را به خودش فشرد.

بالاخره بعد از چند ساعت نمایشگاه به پایان رسید و توانست نفس راحتی بکشد.
به حضور در چنین محیطهایی عادت نداشت و حسابی معذب بود.
دلش میخواست دست فریا را بگیرد و با هم به یک جای خلوت فرار کنند.
بالاخره بعد از خداحافظی با محمدی و دوستهای فریا دوتایی با هم از نمایشگاه بیرون زدند.
سوار ماشین که شدند نامی زیر چشمی نگاهش کرد.
_بریم خونهی من؟
فریا تک خندهای کرد.
_دو روز طاقت بیار مرد چهخبرته؟
بچه خونهست خیلی وقته تنهاش گذاشتیم الان که داره دندون در میاره میترسم بهونه بگیره.
آهی کشید و سر تکان داد.
_از همین الان در اولویت گذاشتن بچه نسبت به من شروع شد؟
#پست_538
خندهاش پررنگتر شد.
_مثل بچهها بهونه نگیر نامی، نکنه میخوای با فرهاد هم رقابت کنی؟
کمی صورتش را درهم کشید.
_نه. ولی من یکساله نداشتمت فریا.

دست روی بازویش گذاشت و نوازشش کرد.
_از این به بعد انقدر داریم که دنبال یه راه واسه پیچوندنم میگردی.
ناخودآگاه تک خندهای کرد که فریا چپچپی نگاهش کرد.
_یه وقت انکار نکنی!
بهسختی جلوی خندهاش را گرفت.
_به من چه خودت حرف توی دهنم میذاری، خودت هم شاکی میشی دختر!
پشت چشمی برایش نازک کرد و چیزی نگفت.
لبخند روی لبش پاک نمیشد.
باورش نمیشد بالاخره همهی آن کابوسها تمام شده و فریا را تا ابد برای خودش دارد.
گاهی بهسرش میزد دست فریا را بگیرد و بهجایی برود که دست هیچ آدمیزادی به او نرسد.
انگار ترس از دست دادن میان قلبش قصد تمام کردن این بازی را نداشت.
بهمحض رسیدن به در خانهشان فریا برگشت و گونهاش را بوسید.
_مواظب خودت باش عزیزم.
لبخند کمرنگی زد و گونهاش را بین دو انگشتش فشرد.
_تو هم همینطور آنا کوچولو.

با رفتن دخترک نفس سنگینی کشید و بهسوی خانه اش به راه افتاد.
میدانست امروز آخرین روز استراحتش است و از فردا باید بهدنبال خرید وسایل خانه و برگزاری مراسم عقد باشد.
فکرش باعث شد لبخند عمیقی روی لبش بنشیند.
دنیا بهتر از این نمیشد!
)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
(
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_539
فریا
از حمام که بیرون آمدم با دیدن فرشته و مامان که درحال بحث کردن سر لباس بودند خندهام گرفت.
در چند روز گذشته خانهمان کم از میدان جنگ نداشت.
چون همهچیز عجلهای شده بود خیلی از وسایل هنوز خریداری نشده بود و همهمان آوارهی بازار و خیابان بودیم.
مسئله تا جایی پیش رفت که روزی یک ساعت با نامی حرف زدن هم برایم آرزو شده بود چون او سرش از من هم شلوغتر بود و علاوه بر راست و ریست کردن کارهای محضر باید همهی وسایلی که

برای خانه و فرهاد انتخاب کرده بودیم را جا به جا میکرد.
مشغول مرتب کردن موهایم بودم که فرشته بدون در زدن وارد شد و بهسوی کمد لباسم رفت.
_هی چیکار میکنی؟
با اخم گفت:
_اون کفش نقرهای که دو ماه پیش خریدی رو می خوام.
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_یه اجازه بگیر.
_برو بابا با اون شوهر کردنت یه هفتهس خواب و خوراک نذاشتی واسهمون.
اهمیتی ندادم که با اخم گفت:
_راستی نامی کی میاد دنبالمون؟
نگاهی به صفحهی گوشی انداختم.
_تا دوساعت دیگه چطور مگه؟
هینی کشید و همانطور که از اتاق بیرون میدوید غر زد:
_خدا لعنتت کنه چرا زودتر نگفتی؟
پوفی کشیدم و مشغول آرایش کردن شدم.
ببچاره نریمان که مجبور به تحمل کردن این عفریته بود!
نامی از صبح زود فرهاد را با خودش برده بود تا

مزاحم حاضر شدن ما نشود.
حسابی استرس داشتم.
نه برای عقد برای اولین روزی که بهعنوان همسر نامی در زندگیاش حضور داشتم.
کمی هم خجالت زده بودم.
از آخرین بارمان خیلی تغییر کرده بودم و نمی دانستم باید در مقابل او چه عکسالعملی نشان بدهم.
#پست_540
بعد از پوشیدن لباسهایم تصمیم گرفتم سری به گوشی بزنم که پیامی روی گوشی ظاهر شد.
با دیدن متن پیام چشمهایم برقی زد و بعد از مرتب کردن سرووضعم صفحهی تماس تصویری را باز کردم.
بهمحض روشن شدن صفحه با دیدن باربد و داریوش که سرهایشان را بههم چسبانده و به دوربین زل زده بودند خندهام گرفت.
_به به آقایون آمریکایی خوش میگذره؟
باربد چشمهایش را برایم درشت کرد.
_برو عقب لباست رو ببینم ورپریده...
کمی مکث کرد و با حس غریبی گفت:
_چرا انقدر خوشگل شدی عزیز دلم؟
داریوش سرش را بهعقب هل داد و با اخم گفت:

_دوباره آبغوره نمیگیریا باربد...
بعد نگاهش بهسوی من چرخید.
_مبارک باشه فریا خانوم... حسابی ناز شدیا ببینم شوهرت کجاست؟
با غم عجیبی که روی دلم سنگینی میکرد گفتم:
_تو راهه... خیلی دلم واسهتون تنگ شده. کاش کنارم بودین.
صورت ناراحت باربد که تلاش میکرد بخندد صفحه را پر کرد.
_چون توی عقد قبلیت بهعنوان نقش اول حضور داشتم تو این یکی متاسفانه دعوت نشدم... ببینم جغجغه کو؟
آهی کشیدم.
_پیش باباشه... شماها خوبید؟ مستقر شدین؟
داریوش با ملایمت نگاهم کرد.
_تازه چیدن وسایل رو تموم کردیم. این باربد قر و فرش از صدتا دختر بیشتره اسیرمون کرده بخدا...
سریع گفتم:
_گوشی رو بگیرید اونور خونه رو ببینم.
داریوش سریع گفت:
_یه کمی ریخت و پاش...
قبل از تمام شدن حرفش باربد گوشی را گرفت و دورتادور خانه چرخید.

_ما که این حرفارو نداریم بدش به من ببینم.
با دیدن خانهی دوخواب و نقلی میان تصویر بغض در گلویم حجیمتر شد.
بهسختی خندیدم.
_مبارک باشه. خیلی خوشگله!
باربد خودش را روی کاناپه پرت کرد و گفت:
_میخواستم بگم نشستید سر سفرهی عقد تماس بگیر ببینمت. گفتم اون یارو منو ببینه همونجا سکته میکنه بیوه میشی مجبور میشم دوباره برگردم گردن بگیرمت!
#پست_541
چپچپی نگاهش کردم.
_یه خدایی نکرده از دهنت در نیاد یه وقت. لال شی بیشعور چیکار شوهر من داری!
چشمهایش گرد شد.
_بیا منو بخور سلیطه...
داریوش با خنده گوشی را بهسمت خودش کشید.
_اینجا هم دست از کلکل بر نمیدارید؟
برو به کارهات برس فریا جان فقط میخواستیم ببینیمت بیشتر از این مزاحم نمیشیم.
لبهایم را بههم فشردم و دستی برایشان تکان دادم.
_مواظب خودتون باشید... بازم زنگ میزنم. فعلا

خداحافظ...
بهمحض قطع شدن گوشی بغضی که این همه برای پنهان کردنش تلاش کرده بودم شکست.
اشکهایم تند تند روی صورتم لیز خورد و ریملم زیر چشمانم را سیاه کرد.
حالا که دیده بودمشان دلتنگی بیشتر قلبم را سنگین کرده بود.
باربد حسابی لاغر شده بود.
انگار رفتن برای او از همه سختتر بود!
صدای نامی و فرهاد را که از پشت در شنیدم سریع از جا پریدم و مشغول تمیز کردن صورتم شدم.
نمیخواستم در چنین روزی مرا گریان ببیند.
بهاندازهی کافی اذیتش کرده بودم!
مشغول زدن کرم پودر زیر چشمهایم بودم که چند ضربه به در خورد.
_بیا تو عزیزم.
نامی همراه با فرهاد وارد اتاق شد.
با یک دستش فرهاد را در آغوش گرفته بود
دست دیگرش را پشت سرش گذاشته بود.
ابروهایم بالا پرید.
_اون چیه پشتت؟
دستش را جلو آورد.
دو شاخه گل، یکی با گلبرگهای زیبا و سرخ دیگری

با گلبرگهای پلاسیده و له شده میان دستانش بود.
#پست_542
گل له شده را سریع پشت سرش پرت کرد و گل س الم را بهسمتم گرفت.
_برای تو خریدم...
چند لحظه مکث کردم و کمکم لبخندی روی لبم نشست.
صورتش شبیه به بچههای ذوق زده بود!
همین که دستم را جلو بردم تا گل را بگیرم فرهاد هیجان زده بهسوی گل هجوم برد که باعث شد نامی سریع دستش را عقب بکشد و شاکی نگاهش کند.
_همون یکی رو تیکه پاره کردی بس نبود؟
این یکی مال مامانته برو عقب ببینم بچه پررو!
صورت فرهاد در صدم ثانیه جمع شد و لبهایش از بغض تکان خورد.
با ابروهایی بالا پریده به نامی نگاه کردم که با درماندگی گفت:
_آخه اون یکی گلم خودش له کرد مجبور شدم کل راه برگردم و دوباره بخرم!
بعد شروع به تکان دادن فرهاد کرد.
_جون بابایی گریه نکن دیگه ببخشید از دهنم پرید!
با دیدن وضعیتشان صدای خندهام بلند شد.

دستانم را جلو بردم و بیتوجه به خراب شدن سرووضعم فرهاد را بهآغوش کشیدم.
_دورت بگردم مامانی... لوس شدیا نبینم به بابات زور بگی جوجه!
نامی خندید و پشت سرش را خاراند.
همانطور که مشغول آرام کردن فرهاد بودم متوجه نگاه خیرهاش روی خودم شدم.
بیهوا دستش را جلو آورد و یکی از فرهای معلق روی پیشانیام را با دستانش نوازش کرد.
_چهقدر خوشگل شدی فرشته کوچولو!
لبخند کمرنگی زدم.
_دیگه اونقدرا هم کوچولو نیستم نامی خان.
آهی کشید و دستش را عقب برد.
_برای من هستی دختر!
یه عالمه راه مونده که هنوز با هم نرفتیم... بیا شروعش کنیم!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_543
دست آزادم را دور بازویش پیچیدم.
_شروعش کنیم...
خم شد و روی سرم را بوسید ولی برای جلوگیری از حملهی دستهای فرهاد مجبور شد زود سرش را عقب بکشد.

همانطور که بهسمت در میرفتیم بهآرامی غر زد:
_میشه امشب بذاریمش پیش مامانت اینا و خودمون تنها باشیم؟
نگاهش پر تمنا شد.
_دلم تنگته آنا...
خواستم حرفی بزنم که مامان اسپند بهدست از آشپزخانه خارج شد.
_ماشالله بترکه چشم حسود ماه شدی دخترم!
اسپند را دور سرمان چرخاند و با بغض نگاهمان کرد.
_توروخدا ببین چهقدر بههم میاید... خدا واسه هم نگهتون داره!
خندیدم و صورتش را بوسیدم.
_مرسی مامان!
فرهاد را از آغوشم بیرون کشید و با همان بغض گفت:
_تو ماشین میپیچه توی دست و پات امروز من مواظبشم!
تشکری کردم که نامی دستم را بهآرامی فشرد.
بهسختی جلوی خندهام را گرفتم.
میدانستم از رضایتش است.
بالاخره بعد از کمی معطلی برای حاضر شدن فرشته سوار ماشین شدیم و بهسوی محضر بهراه افتادیم.

در میان راه هرلحظه انتظار داشتم کسی از این رویا بیدارم کند.
من قرار بود همسر رسمی نامی باشم و همراه با پسرمان به خانهمان برویم.
انگار خدا برایم معجزه کرده بود!
با رسیدن بهمحضر نامی زودتر پیاده شد و در را برایم باز کرد.
دستش را دور کمرم حلقه کرد و سری برای احسان و نریمان که دم محضر ایستاده بودند تکان داد.
#پست_544
بهسمتشان که راه افتادیم نگاهم روی تیپ اسپرت و جذابش خیره ماند.
با دیدنش لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
بدتر از من انگار روی ابرها راه میرفت.
چشمهایش برق داشت و لبخند لحظهای صورتش را ترک نمیکرد.
_چاکر شاه دوماد خوش اومدی داداش... به مراسم خودت صفا دادی!
نامی خندید و نریمان و احسان را بهآغوش کشید.
_دمتون گرم بچهها نبودید نمیدونستم چیکار کنم.
ایشالله جبران کنم!
نریمان عقب کشید و نگاهی به من انداخت.
_چطوری عروس فراری؟

نمیخواستم کل روز را با کلکل بگذرانم ولی اجازه نمیداد.
_من که سرجام آروم و قرار گرفتم تو به فکر دختر خودت باش که خواستگاراش پاشنهی در رو از جا کندن.
ناگهان صاف سرجایش ایستاد.
_خواستگاراش غلط کردن... جدی میگی فریا؟
اهمیتی به سوالش ندادم و با لبخند محوی بازوی نامی را پشت سرم کشیدم.
_چرا اذیتش میکنی فتنه؟
تک خندهای کردم.
_خودش سرجاش آروم نمیگیره به من چه!
مرا بهخودش فشرد و سکوت کرد.
وارد محضر که شدیم با دیدن عمه و عمو عارف لبخندی روی لبم نشست.
خوشحال بودم کس دیگری را دعوت نکرده بودند و میتوانستم این روز را تنها در کنار عزیزانم و بدون سنگینی نگاه دیگران بگذرانم.
_دیر کردی عروس خانوم کمکم داشتم نگران می شدم.
جلوتر رفتم و گونهی عمه را بوسیدم.
قبل از این که جواب بدهم نامی گفت:
_ترسیدی عروست فرار کنه؟ از صبحی دم خونه

شون کشیک میدادم مامان!
#پست_545
چپچپی نگاهش کردم که عمو عارف خندید و خم شد تا پیشانیام را ببوسد.
رنگ پریدگیاش کمی دلم را بهشور انداخت.
_مبارکتون باشه دخترم... بعد از این دیگه هیچ آرزویی ندارم.
نریمان شاکی گفت:
_پس من چی بابا؟ مگه من بچهی این خونه نیستم؟
عمو عارف دستش را روی هوا تکان داد تا دکش کند.
_تو هنوز دهنت بوی شیر میده برو پی کارت چشمم بهت نیفته!
تک خندهای بهصورت پرحرصش کردم.
نامی دستم را کشید تا بهسمت جایگاه برویم.
همین که روی صندلیها نشستیم فرهاد با بهانهگیری خودش را بهسمتمان کشید.
نامی نیمخیز شد.
_بدینش من زندایی لج کنه کل روز رو کلافهمون میکنه.
مامان لبخندی زد و فرهاد را به نامی سپرد.
خوشحال بودم که با وجود نامی کنار آمده است.
فرهاد روی پای نامی نشست و دستش را جلو برد تا

به تزئینات روی سفرهی عقد چنگ بزند.
نامی که نسبت به عکسالعملهایش هشیار بود او را سریع عقب کشید.
_پس واسه همین اصرار داشتی بیای اینجا شیطون ؟
با لبخند به آن دو نگاه کردم.
با دیدن احسان و نریمان که دوطرف پارچه را گرفته بودند و منتظر بودند تا فرشته قند بسابد خندهام گرفت.
بهخاطر کم بودن جمعیت مامان از حداکثر نیروی انسانی استفاده کرده بود!
نریمان کمی خم شد و آرام گفت:
_بد شگون نیست من و احسان اینو بالا سرتون نگه داریم؟
احسان سریع گفت:
_تو شاید ولی من همیشه قدمم خوش یمن بوده.
نگاهی به نریمان انداختم.
_بخت باز کنه نریمان وایسا همونجا تکون نخور.
نریمان سریع گفت:
_فرشته تو برو اون طرف پارچه رو بگیر احسان قند بسابه!
نامی با خنده سر تکان داد.
#پست_546

قبل از این که فرشته عکسالعملی نشان بدهد صدای عاقد بلند شد.
_بسم اللّه الرحمنالرحیم قال رسوللله ال ّ نکا ُ ح ِ س َّ نتی...
نگاهم بهسوی نامی چرخید.
فرهاد را به سینهاش فشرد و با چشمهایی پر ستاره نگاهم کرد.
بهآرامی لب زد:
_کی مثل من انقدر خوشبخته که زن و بچهش رو با هم ببره خونهش؟
ریز خندیدم و با حظ خاصی نگاهش کردم.
دست آزادش را به سمتم گرفت و دستهای سردم را میان دستش فشرد.
_دوست دارم آنا...
جملهاش در حد لب زدن بود و بهسختی متوجه شدم چه میگوید.
بغض شکل گرفته در گلویم را قورت دادم و لبخند کمرنگی زدم.
دستش را میان دستانم فشردم و چهاربار با انگشت اشاره پشت دستش کوبیدم.
کمکم لبخندی روی لبش شکل گرفت و خواست چیزی بگوید که صدای عاقد ما را به این دنیا بازگرداند.

_عروس خانوم بنده وکیلم؟
چشمهایم گرد شد و قبل از این که فرشته حرفی بزند هول شده با صدایی بلند گفتم:
_ب... بله!
صدای خندهی نامی و سهنفری که پشت سرمان ایستاده بودند بلند شد!
_مثل این که عروس خانوم عجله دارن!
نگاه خجالت زدهای به نامی انداختم که با خنده دستم را بالا برد و پشت دستم را بوسید.
_تقصیر من بود هولش کردم حاج آقا...
لب گزیدم و سریع چشم دزدیدم.
عاقد خندید و سر تکان داد.
_خب شاه دوماد گل شما بفرمایید بنده وکیلم؟
نامی هم بدتر از من قبل از این که بهکسی اجازهی حرف زدن بدهد گفت:
_بله حاج آقا... بله!
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_547
صدای سوت و کل کشیدن بچهها که بلند شد نامی برگشت و بهت زده نگاهم کرد.
_یعنی واقعا همهچیز تموم شد؟
لبخندی زدم و با ذوق نگاهش کردم.
_تازه همهچیز شروع شده مرد حسابی!

خم شد و محکم گونهی فرهاد را بوسید.
بعد او را بهسمت مامان گرفت و گفت:
_مادر زن جان یه لحظه این لوبیا رو میگیری ما حلقه رو بندازیم تو دست خانوممون!
دلم میخواست از ذوق جیغ بکشم.
این مرد رسما و شرعا برای من بود و دیگر هیچکس نمیتوانست مارا از هم جدا کند!
مامان با چشمهایی اشکی فرهاد را بهآغوش کشید.
_بدش به من پسرم!
نامی برگشت و با نگاهی براق حلقه را بهدستم انداخت.
نریمان با شیطنت چشم و ابرویی برایمان آمد.
_عسل یادتونه نره کفشدوزکا...
نامی خندید و بعد از این که حلقه را بهدستش انداختم ظرف عسل را با دستانش بلند کرد و بعد از فرو کردن انگشتش در ظرف عسل با سرخوشی سرش را برایم بالا انداخت.
_بفرما خانوم کامت رو شیرین کن!
از ذوق و ادا و اطوارهایش خندهام گرفته بود.
تا حالا این روی نامی را ندیده بودم!
انگار آن نامی همیشه جدی کنار رفته و حالا مردی که خنده از لبهایش پاک نمیشد جایش را گرفته بود!

با لپهایی گل انداخته سریع عسل را از روی
انگشتش مکیدم و سرم را عقب کشیدم.
انگشت کوچکم را میان ظرف فرو بردم و بهسمتش
گرفتم.
برعکس من انگار او اصلا عجلهای نداشت.
#پست_548
انگشتم را میان دهانش برد و چندبار با دقت مکید.
دلم میخواست با لگد او را از خودم دور کنم.
فرشته با خنده گفت:
_آبجیم به اون انگشت نیاز داره نامی!
صدای خندهشان که بلند شد نامی با خونسردی
سرش را عقب کشید و با دستمال دستم را پاک کرد.
با چشمهایی ریز شده نگاهش کردم.
_بریم خونه من میدونم و تو مردک بیحیا...
تک خندهای کرد.
_بیصبرانه واسهش منتظرم!
چشمی برایش چرخاندم.
بهمحض تمام شدن امضاها که باعث درد گرفتن مچ
دستم شد فرشته دوربینش را بیرون کشید و چند
عکس تکی و دسته جمعی گرفت.
در همهی عکسها فرهاد درحال نق زدن بود و
حسابی کفرم را در آورد.
نامی نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

_قرار نیست برید خونههاتون؟ خطبه هم که خونده شد خبری هم از مراسم نیست منتظر چی هستین پس؟
عمه نیشگونی از دستش گرفت و بهآرامی گفت:
_لازم نیست دکمون کنی پسرم... من که میدونم دردت چیه.
چپچپی نگاهش کردم تا با این بیطاقتیهایش آبرویمان را نبرد.
پوفی کشید و بهسمت مامان زهره رفت.
با کنجکاوی نگاهشان کردم ولی قبل از این که بتوانم حرفهایشان را بشنوم عمو عارف صدایم زد.
_دخترم؟
بهسمتش چرخیدم و لبخندی زدم.
_جانم عمو؟
جعبهای بهسمتم گرفت.
_این هدیه از طرف من و مهساست... از طرف مادربزرگم نسل به نسل به عروس بزرگتر رسیده. الا ن نوبت توئه که اینو دستت کنی!
لبم را تر کردم و جعبه را بهدست گرفتم.
_ممنون که دوباره بهم اعتماد کردید و اجازه دادید کنار نامی بمونم!
با لبخند کمرنگی خم شد و پیشانیام را بوسید.
_شما دوتا قسمت هم بودین از این به بعد تو عروس

خونهی منی!
_بریم خانوم؟
#پست_549
برگشتم و نگاهی به نامی انداختم.
_فرهاد رو از مامان بگیر بریم.
گلویش را صاف کرد و حرکتی نکرد.
چندلحظه متعجب نگاهش کردم و بعد بهسوی مامان رفتم.
با دست آزادش مرا در آغوش کشید و گونهام را بوسید.
_الهی خوشبخت بشی دخترم. نمیدونی دیدن این خنده روی صورتت چقدر خوشحالم میکنه.
پلکهایم را بههم فشردم و محکم بهآغوش کشیدمش.
_مرسی که این مدت هوام رو داشتی مامان. بدون تو دووم نمیاوردم.
با بغض خندید.
_خبه خبه ببینم میتونی آخر کاری گریهی منو در بیاری دختر؟
بهسختی جلوی بغضم را گرفتم.
_فرهاد را بده. ما دیگه میریم خونه...
نچی کرد و فرهاد را عقب کشید.
_من امشب نگهش میدارم. شب اولی باید با

شوهرت تنها باشی برو بیشتر از این منتظرش نذار.
چشمهایم گرد شد.
_مامان ما مشکلی با وجود فرهاد نداریم بذار...
میان حرفم پرید.
_تو مشکلی نداری شاید شوهرت داشته باشه!
این همه وقت از هم دور بودین لازم نیست امروزه رو چیزی بینتون باشه.
برگشتم و نگاهی به نامی که با خونسردی نگاهم می کرد انداختم.
میدانستم هممی آتیشها از گور خودش است!
با دیدن نگاهم تک خندهای کرد و بهسمتم آمد.
دستش را دور کمرم پیچید و گفت:
_چی انقدر آتیشیت کرده آنا خانوم؟
چپچپی نگاهش کردم.
_واسه چی فرهاد رو دادی دست مامانم!
شاکی نگاهم کرد.
_واسه این که امشب با هم تنها باشیم...
حقش رو ندارم؟
حرصی نگاهش کردم.
_خیلی پررویی نامی آخه چهجوری روت شد؟
شانهای بالا انداخت.
_به راحتی!
#پست_550

بعد برگشت و رو به همه گفت:
_از همگی ممنونم که تا اینجا تشریف آوردین و توی چنین روزی همراهیمون کردین... کم و کاستیها توی مراسم عروسی جبران میشه.
با اجازتون ما دیگه میریم!
چشمهایم گرد شد.
هنوز هیچکس نرفته بود و او بهتنهایی قصد رفتن کرده بود.
نریمان با خنده گفت:
_برو برو دیرت نشه داداش... خدا بههمراهت!
خجالت زده با همه خداحافظی کردم و پشت سر نامی به بیرون از محضر کشیده شدم.
همین که روی صندلی نشستیم چپچپی نگاهش کردم.
_شرم و حیا رو قی کردی دیگه نامی خان؟
با سرخوشی دستم را میان دستانش گرفت.
_مگه این آدما میدونن من چی کشیدم تا به چنین روزی برسم؟ کسی حق نداره بهخاطر بیتاب بودنم سرزنشم کنه!
چشمهایم کمی نرم شد.
میدانستم چی کشیده چون خودم هم دست کمی از او نداشتم.
_جون میده فرهاد نصف شب بهونه بگیره مجبور

شی پاشی بری دنبالش!
چشمهایش را ریز کرد.
_گوشیها را خاموش میکنیم. امروز مال خودمونه فریا. حتی فرهادم نه!
با خنده سرم را به دوطرف تکان دادم.
_طفلی بچهم...
شانهای بالا انداخت و چیزی نگفت.
فرهاد را دوست داشت ولی فقط تا زمانی که مزاحم خلوتمان نباشد!
_راستی نامی قضیه شناسنامهی خودت و فرهاد رو بهجایی رسوندی؟
سری تکان داد.
_آره عزیزم درحال پیگیریم چندتا دوست و آشنا داریم قراره تا یکی دوماهه دیگه کار رو رو راه بندازن!
خیالم کمی راحت شد.
ماشین را پارک کرد و هردو پیاده شدیم.
همین که به در خانه رسیدیم خم شد و دستش را زیر پاهایم انداخت.
هینی کشیدم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم.
_چیکار میکنی نامی؟
کانال vipآنائل رانده شده🛢:

#پست_551
چشمکی زد و در را باز کرد.
_عروسم رو روی دستهام میبرم به خونهش!
با خنده سرم را در گردنش فرو بردم و بوسیدمش...
همانطور که بهسمت اتاق خواب میرفت گفت:
_قبل از این که این اتفاقها بیفته واسه لحظه به لحظهی عروسیمون برنامه داشتم. نمیخواستم حسرت چیزی روی دلت بمونه!
کمرم که به تخت چسبید همچنان دستم را دور گردنش نگه داشتم.
_تنها چیزی که حسرتش به دلم موند تو بودی نامی حالا هم دارمت. لازم نیست واسه چیزی پشیمون باشیم!
سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید.
_هنوز ازم بپرسی میگم حیرون این چرخ گردونم آنا... میگن اگه یکی سرنوشتت باشه انقدر می چرخه تا اون رو بهت برگردونه!
لبخندی زدم و دستهای را از دور گردنش باز کردم.
_تنها چیزی که توی این یکسال منو سرپا نگهداشت خیال برگشتن به تو بود وگرنه چطور میتونستم دووم بیارم؟
آهی کشید و کمی خم شد.
پیشانیام را بوسید و سرش را عقب کشید.

_حالا میتونم ببینمشون؟
متعجب نگاهش کردم.
_چیو؟
کف دستش را با ملایمت روی شکمم گذاشت.
_رد و نشونهایی که فرهاد روی تنت گذاشته...
گفته بودی وقتی زنم شدی بهم نشونشون میدی
خیلی منتظرم!
بهت زده خندیدم.
_واقعا جدی هستی نامی؟
با لبخند غمگینی ضربهای به بینیام کوبید.
_نباید به حسرتهای یهنفر دیگه بخندی فریا
خانوم!
موهایم را پشت گوشم زد.
_هیچی از فرهاد ندیدم فقط همینا واسهم باقی
مونده!
#پست_552
بیهوا خودم را در آغوشش فرو بردم.
_معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتت کنم!
چانهام را با ملایمت بالا کشید.
_میدونم آنا لازم نیست معذرت خواهی کنی!
تو هرچی که بهم بدهکار بودی رو به من برگردوندی!
با قلبی آشفته لبهایم را تر کردم که نگاهش روی
صورتم چرخید.

دستش را دوطرف گونهام گذاشت و سرش را پایین کشید.
خیره به چشمانم لب زد:
_میتونم...؟
با صورتی گر گرفته و پر اشتیاق لبهایم را به لب هایش چسباندم!
قلبم یکی در میان ضربانهایش را جا میانداخت.
جوری میبوسیدم که انگار آخرین بوسهمان است.
خاطرات آن شب مدام جلوی چشمم شکل میگرفت ولی دلم نمیخواست این لحظات را تلخ کنم.
لبهایم را محکم بهکام کشید و خیس و پر حرارت بوسید.
به نفسنفس که افتادم سرش را کمی عقب برد و میان گردنم فرو کرد.
پوست نازکم را میان لبهایش گرفت و بهآرامی مکید.
چشمهایم را بستم و نفس سنگینی کشیدم.
_قدیما خواب این روزها رو میدیدم فریا...
صورتش را بوسیدم و بهسختی جلوی بغض کردنم را گرفتم.
_دیگه هیچی ما رو از هم جدا نمیکنه. نه نامی؟ ته دلم مدام میلرزه میترسم مثل اون روزی...
لبهایش دوباره لبهایم را بهکام گرفت بیتاب و پر

از خواستن بود.
دستهای داغش روی تنم میگشت و مدام نوازشم میکرد.
با بوسهی کوچکی عقب کشید.
_هیچی مثل اون روز نمیشه فریا... دیگه نمیذارم یک قدم از من فاصله بگیری!
با صورتی پر از امید به چشمهای براقش خیره شدم.
خم شد و پیشانیام را بوسید.
_داشتن تو... داشتنت رویا که نیست. نه؟
سرش را محکم در آغوش کشیدم.
_نامی من واقعیم ببین...
#پست_553
سرش را میان گردنم فرو برد و نفس سنگینی کشید.
_لمس بدنت انگار خوابه فریا. نکنه واقعا دیوونه شدم؟
با خنده محکمتر از خودش بوسیدمش.
_فکر کنم کمکم داری میشی!
چشمهایش کمکم داشت رو به سرخی میرفت.
_چطور جات انقدر تو قلبم محکمه؟ بدترین بلاها رو سرم بیاری یذره تکون نمیخوری!
با ذوق خاصی خیرهاش شدم.

بیهوا خم شد و شروع به بوسیدن تک تک اجزای صورتم کرد.
گونه و پیشانی و بینیام... انگار واقعا دیوانه شده بود.
دستش بهسوی لباسهایم رفت و یکی یکی شروع به در آوردنشان کرد.
لبم را گاز گرفتم و از کمی در خودم جمع شدم!
گونهاش را به گردنم مالید و چندینبار پایین گردنم را بوسید.
_از من خجالت نکش فریا... خاطرات اون شب رو یادت رفته؟ تو خیلی وقته زن منی!
لب گزیدم و چیزی نگفتم.
لباسم را بهکناری پرت کرد و تن برهنهام را با بی طاقتی بهآغوش کشید.
_اون روز صبح که بیدار شدم دلم میخواست همین جوری محکم بغلت کنم...
آهی کشید.
_دلم میخواست سر تاپات رو غرق بوسه کنم آنا...
پلکهایم را بههم فشردم و سرم به سینهی برهنه اش چسباندم.
لبهایش را بهآرامی از روی گردنم پایین کشید.
بوسید و عشق بازی کرد و نوازشم کرد.
نگاهش به پوست شکمم که رسید کمی مکث کرد.

دستش را بالا گرفت و بهآرامی بخیه کوچک و ترک های کمرنگی کن روی شکمم باقی مانده بود را نوازش کرد.
_پس ردپای فرهاد اینجاست؟
#پست_554
لبخند لرزانی زدم.
_کمرنگ شده... شاید یه روزی از بین بره.
خم شد و روی بخیهام را بوسید.
_میخوام هرروز ببینمش و بهیاد بیارم آنا...
نوازشم کرد و با لحن خاصی ادامه داد:
_تو مال منی دختر، مادر بچهی منی!
لبم را گزیدم و با قلبی فرو ریخته به چشمهای سرخش نگاه کردم.
_مال توأم نامی... دیگه همهچیز تموم شده. تو دنیای خودمون فقط من و تو باقی موندیم!
انگار که خیالش راحت شده باشد نفس سنگینی کشید و بدون لحظهای مکث شروع به فتح بدنم کرد...
حرکاتش ملایم و در عین حال سریع و بیتاب بود انگار نمیتوانست لحظهای برایش صبر کند.
بدنم داغ شد و ضربان قلبم گوشم را کر کرد.
نامی تنها مردی بود که از ته قلبم عاشقش بودم و حاضر بودم خودم را تمام کمال به او بسپارم!

بدنم زیر تن بزرگ و خیس از عرقش تاب برداشت و دستانم دور گردنش حلقه شد.
پلکهایم محکم بههم فشرده شد و با حالی غریب زیر نگاه داغ و پر ستارهاش سرم را در سینهاش پنهان کردم...
* * *
صبح با حس بوسههای مداومی که روی صورتم نشانده میشد بهسختی چشم باز کردم.
نامی صورتش را به گونهام چسبانده بود و بیوقفه میبوسیدتم...!
بهسختی خودم را عقب کشیدم.
_چیکار میکنی نامی؟
بالاخره کمی فاصله گرفت و لبخند زد.
_پاشو صبحونه حاضر کردم... میدونی ساعت چنده؟ سرظهر شده!
اخمی کردم.
_شده که شده جلسه دارم مگه؟ بذار بخوابم؟
با خنده خم شد و شانههایم را در آغوش کشید تا از جا بلندم کند.
_پاشو ببینم تنبل خانوم... حالت خوبه؟ اذیت نیستی؟
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_555

با شنیدن حرفش لحظهای مکث کردم.
یادآوری خاطرات دیشب باعث شد خون به گونه هایم هجوم بیاورد.
_خو...خوبم چیزی نیست!
خم شد و شقیقهام را بوسید.
_مطمئن؟
خندهام گرفت.
_مطمئن بابا بار اولم که نیست!
کمی مکث کرد.
_یعنی بار اول درد داشتی؟
چندلحظه سکوت کردم.
_فقط یذره... نگران نباش!
ناراحتیاش باعث شد لعنتی به خودم بفرستم.
سرم را بالا آوردم و گردنش را بوسیدم.
_غصه نخور نامی همهچیز تموم شده... مگه قرار نبود همه چیز رو از اول شروع کنیم؟
نامی بعد از کمی مکث کمرم را نوازش کرد.
_همهچیز رو از اول شروع کنیم؟
هومی کشید.
_درسته! قرار بود همهی این روزها رو بهم برگردونی فریا بهتره از الان بهقولت پایبند باشی!
ابروهایم بالا پرید ولی قبل از این که بتوانم حرفی بزنم همانطور که در آغوشش بودم مرا از روی تخت

بلند کرد و بهسوی سرویس برد.
_بدو آنا خانوم تا واسهت چای میریزم دست و
روت رو بشور بیا بیرون!
سرم را بهدوطرف تکان دادم و بیحرف وارد
سرویس شدم.
شاید منظورش از جبران همین بود.
نامی میخواست تک تک لحظاتی که از دست داده
بودیم را دوباره بسازد!
#پست_556
از سرویس که بیرون رفتم با دیدن میز صبحانهای
که چیده بود لبخندی زدم.
_خسته نباشی ببین چه کرده این آقای شوهر!
صندلی را عقب کشید و اشاره زد بشینم.
_نوش جونت خانوم...
همین که نشستیم سریع گفت:
_راستی تموم شدیم کادو بگیریم بریم خونهتون
دنبال فرهاد.
متعجب نگاهش کردم.
_کادو؟
نیشخندی زد.
_مادرزن سلام!
خندهام گرفت.
_میخوای بهش رشوه بدی از این به بعد بیشتر

فرهاد رو نگهداره؟
نیشخندی زد.
_نه بابا این چه حرفیه تو که میدونی من چقدر به مادرزنم ارادت دارم!
سرم را به دوطرف تکان دادم.
طعنه میزد.
بعد از خوردن صبحانه خواستم ظرفها را جمع کنم که اجازه نداد.
درحال جمع کردن ظرفها اشاره زد.
_برو حاضر شو تا راه زودتر راه بیفتیم.
بیحرف بهسوی اتاق خواب به راه افتادم.
از دیشب دلم پیش فرهاد جا مانده بود.
هرچند به این تنهایی نیاز داشتیم ولی زیاد عادت به دور بودن از او نداشتم.
انگار نامی هم دلش دنبال فرهاد بود که بهمحض بیدار شدنمان بهفکر این افتاده بود که هرچه زودتر به دنبالش برویم.
همین که لباسم را عوض کردم دستهایش دور کمرم پیچیده شد.
از میان آینه نگاهی به من انداخت.
سرم را بالا گرفتم و بهآرامی گردنش را بوسیدم.
لبهایش را به سرم چسباند.
_میبینی؟

#پست_557
از آینه نگاه متعجبی بهچشمهایی که برعکس گذشته برق میانشان خاموش نمیشد انداختم.
_چیو؟
دست دیگرش را دور سینهام پیچید و مرا محکم به خودش فشرد.
_قد آغوش منی... نه زیادی نه کمی!
با ذوق عجیبی نگاهش کردم.
_خیلی دوست دارما میدونی؟
چشمهایش ریز شد.
سرش را کمی خم کرد و گردنم را بوسید.
_میخوای نریم دنبال فرهاد؟
خندهام گرفت.
_نگو بچهم گناه داره. از دیشب شیر نخورده.
هومی کشید و اخمهایش را درهم شد.
_کی از شیر میگیریش؟
چپچپی نگاهش کردم.
_هروقت دوسالش شد!
لپهایش را باد کرد.
_چه تحقیرآمیز... آخه کدوم پسری تا دوسالگی شیر میخوره؟ من که با شیرخشک بزرگ شدم!
با خنده نیشگونی از دستش گرفتم.
_همینه عقلت کامل نیست دیگه... میخوای زودتر

از شیر بگیرمش بگو الکی بچهم رو تخریب نکن!
بیهوا گازی از گوشم گرفت که صدای جیغم بلند شد.
_نه که میذاری دو دقیقه از حرفم بگذره... سریع بک میدی زبون درازت رو میکنی تو حلقم!
با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم.
_واقعا؟
با خنده خم شد و روی لبم را بوسید.
_منحرف!
خندهام کمکم محو شد.
_نامی؟
چانهاش را روی سرم گذاشت و سوالی نگاهم کرد.
_جان؟
لبم را تر کردم.
_منو بخشیدی؟
با مکث در چشمانم خیره ماند.
دستش از روی سینهام رو به پایین حرکت کرد.
_هنوز یه چیز دیگه مونده!
#پست_558
با تعجب نگاهش کردم.
_چی؟
با کف دستش شکمم را نوازش کرد.
_یه بچهی دیگه هم ازت میخوام!

چشمهایم گرد شد و لبهایم از هم باز ماند.
_چی؟
گوشهی لبش بالا پرید.
_ما فرهاد رو داریم. من هیچوقت حاملگیت رو، لحظه به لحظهی رشد کردنش رو ندیدم و تا ابد مدیون این بچهام و همهی نبودنهام رو واسهش جبران میکنم!
کمی مکث کرد.
_ولی حسرتش به دلمه فریا... نیاز دارم همهی لحظاتی که پشت سر گذاشتیم رو دوباره تجربه کنم. من ازت یه خواهر یا برادر برای فرهاد می خوام!
شوکه نگاهش کردم.
نفس سختی کشیدم و بهآرامی گفتم:
_ولی فرهاد هنوز خیلی بچهست نامی نمیشه که...
سریع میان حرفم پرید.
_الان نه... نمیخوام در حق بچه ظلم بشه. می ذاریم اول از آب و گل در بیاد بعد برای دومی اقدام میکنیم. فقط میخوام قولش رو ازت بگیرم.
خندهام گرفت.
_انقدر سر فرهاد عذاب کشیدم که دیگه حاضر نبودم اسم حاملگی رو به زبون میارم ولی حالا که بهش فکر میکنم بهنظرم خوبه تو دور بعدی یکی

باشه که صبح تا شب سرش غر بزنم و قربون صدقه م بره!
هومی کشید و محکم صورتم را بوسید.
_با کمال میل...
نیشخندی زدم.
_لازمه جایی رو امضا کنم؟
نچی کرد.
_رضایت شفاهی کافیه بقیهش رو بسپار به خودم.
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_درسته عزیزم بهت اعتماد دارم. کی مثل تو انقدر متمرکزه که توی همون بار اول گل بکاره؟
تک خندهای کرد و خودش را عقب کشید.
_از ذوقم بود هول شدم!
خودم هم خندهام گرفت.
_راه بیفت بریم. خجالتم نمیکشه!
شاکی پشت سرم به راه افتاد.
_خجالت چرا؟ زنم بودی!
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_559
سرم را به دوطرف تکان دادم و از خانه بیرون زدم.
هرچه میگفتم از رو نمیرفت.
هنوز کامل با فرهاد کنار نیامده بود و مدعی بچهای دیگر هم بود!

سوار ماشین شدیم و بهسوی خانه به راه افتادیم.
در میان راه نامی ماشین را کنار طلافروشی پارک کرد و پیاده شد.
_دو دقیقه صبر کن الان میام.
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به قدمهای بلندش چشم دوختم.
فکر کنم از قبل سفارش داده بود!
چنددقیقهای منتظر ماندم تا بالاخره سوار ماشین شد.
با دیدن دوجعبه میان دستانش ابروهایم بالا پرید.
_چیه اینا؟ چرا دوتاست؟
جعبهها را بهدستم داد.
_یکیش واسه مادر زنمه یکیشم واسه خواهرزنم...
چشمکی زد.
_بالاخره قراره عروسمون بشه. باید از طرف داداشم هواش رو داشته باشم دیگه!
چشمی برایش چرخاندم و در جعبهها را باز کردم.
_انقدر با زدن این حرفها این دوتا رو پررو نکنید اینا هنوز بچهن چه میدونن زندگی چیه!
نگاهی به ست گوشوار و انگشتر داخل جعبهها که یک کدامش برای فرشته و دیگری برای مامان بود انداختم.
_ممنون خیلی خوشگلن... باید واسه عمه هم یه

چیزی بخریم.
سری تکان داد.
_باشه میخریم...
کمی مکث کرد.
_اونقدری که فکر میکنی هم بچه نیستن. البته نریمان نیست. از وقتی اومده شرکت داره خوب کارها رو پیش میبره من اگه توی سن اون بودم و مانعی جلوی پام نبود حتما اقدام میکردم.
نیشخندی زدم.
_میخواستی به کودک همسری رو بیاری؟
خندهاش گرفت.
_راست میگی اصلا به سن تو فکر نکردم!
نچی کردم.
_به هرحال این قضیه از نظر من فعلا منتفیه فرشته هنوز عقلش کامل نیست خوب و بد رو از هم تشخیص نمیده. چرا الکی توی این سن و سال وارد دنیای آدم بزرگا بشه؟ بذار جوونیش رو بکنه!
#پست_560
شانهای بالا انداخت.
_تصمیم با خودشونه فریا ما نمیتونیم دخالت کنیم.
چپچپی نگاهش کردم.
_غلط کردن که تصمیم با خودشونه من زیر استبداد

مامان جر نخوردم این خانوم سیبیلاش رو نگرفته پاشه بره هرکاری دلش میخواد انجام بده!
با تمام شدن حرفم صدای خندهاش بلند شد.
_حسودی میکنی؟
چشمی برایش چرخاندم.
_به چی؟ به پیامای واسهت میمیرم اگه زنم نشی خودم رو میکشِ مشون؟
با خنده دستی بهصورتش کشید.
_شوخی کردم دختر آروم بگیر...
دست به سینه نشستم و جوابی ندادم.
دستم را بین دستانش کشید و بوسهای رویش کاشت.
_ببخشید اون موقعها که نوجوون بودی من انقدر درگیر کار و بارم بودم که نتونستیم با هم خاطرهای از اون روزهات بسازیم.
پلکهایم را بههم فشردم.
_بهتر... اونموقع انقدر سم بودم که خداروشکر می کنم زیاد بههم نزدیک نبودیم.
تک خندهای کرد.
_تو به من نزدیک نبودی فریا. من بهت نزدیک بودم.
هنوز اون مدل موهای ککل دارت رو یادمه!
هینی کشیدم و با مشت به بازویش کوبیدم.
_اذیتم نکن نامی خیلی بدی!

با رسیدن به خانه سریع از ماشین پیاده شدم و زنگ را فشردم.
بهمحض باز شدن در بیتوجه به نامی بهسوی خانه دویدم.
باورم نمیشد دوری از فرهاد انقدر آزارم داده بود.
با باز شدن در و دیدن فرهاد که در آغوش فرشته بود با قدمهای بلند بهسمتش رفتم.
_سلام عشق مامانی...
#پست_561
فرهاد با دیدن من انگار که ماهها از هم دور بوده باشیم چنان خودش را بهسمتم پرتاب کرد که اگر از روی هوا نمیگرفتمش روی زمین میافتاد.
_آخ بمیرم واسهت مامانی تو هم دلت تنگ شده بود ؟
فرشته چشمی چرخاند.
_خب حالا انگار سالها از هم دور بودن.
بیست چهار ساعتم نشده.
چپچپی نگاهش کردم.
_تو که مادر نیستی بفهمی!
صدای مامان در گوشم پچید.
_پس الان میفهمی من چی میکشم. نه؟
لبخندی زدم.
_سلام مامان!

_چه عجب مارو دیدی.
لب گزیدم.
_شرمنده هممهش تقصیر فرهاده...
جلو آمد و پیشانیام را بوسید.
_چرا از خواب پا نشده راه افتادین اومدین اینجا؟
میگفتی خودمون فرهاد رو میاوردیم.
فرشته بهآرامی خندید.
_تازه برنامه داشت واسهت کاچی هم بیاره هرچی فرهاد رو بهش نشون دادم بهروی خودش نیاورد.
چشم غرهای به صورتش رفتم.
خواستم حرفی بزنم که چند تقه به در خورد.
_یالله صاحب خونه؟
مامان سریع جلو رفت.
_بفرما داخل پسرم خوش اومدی!
نامی وارد خانه شد و شروع به احوالپرسی کرد.
کادوها رو بهسمت مامان و فرشته گرفت و گفت:
_بفرمایید ناقابله...
مامان با چشمهایی براق گفت:
_لطف کردی پسرم واقعا لازم نبود...
_وظیفهست زندایی این چه حرفیه.
فرشته نگاهی به کادویش انداخت و تشکر کرد.
نامی با خنده موهایش را بههم ریخت.
_مودب شدی بهت نمیاد.

#پست_562
فرشته چپچپی نگاهش کرد.
_ببین یهبار خواستم درست رفتار کنما...
نامی تک خندهای کرد و نگاهش بهسمت من برگشت.
_تو هم چشمت به فرهاد افتاد منو گذاشتی رفتی دیگه فریا خانوم؟
خندهام گرفت.
_گفتم غریبه که نیستی راه رو بلدی دیگه ببین بچه م چشم به راه بود.
نگاهی به فرهاد که از گردنم آویزان بود انداخت و لبخند زد.
خم شد و روی سرش را بوسید.
_خوبی بابا جان؟
فرهاد محلش نداد و دوباره به من چسبید.
_پدر سوخته رو ببینا...
با خنده نگاهش کردم.
_ول کن بچهم رو نمیخواد جواب بده خب...
نامی بهآرامی پشت گوشش را نوازش کرد.
_بداخلاق!
فرهاد چنگی به لباسم کشید که متوجه شدم شیر میخواهد.
روی مبل که نشستم مامان اشارهای به فرشته زد.

_بیا آشپزخونه یه کمک بده ناهار رو حاضر کنیم.
سریع گفتم:
_مامان ما ناهار نمیمونیما. اومدیم فرهاد رو بگیریم بریم.
نچی کرد.
_تو میخوای برو نامی و فرهاد میمونن...
با اخم نگاهش کردم.
_الان نو که اومد به بازار و این حرفا دیگه؟
شانهای بالا انداخت و چیزی نگفت.
بهمحض رفتنشان بلوزم را بالا زدم و شروع به شیر دادن به فرهاد کردم.
نامی کنارم روی مبل نشست و نگاهی به فرهاد که چشمهایش را بسته و با ولع مشغول شیر خوردن بود انداخت.
چندلحظه بهصدای نفسهای بلندش گوش داد و بی هوا گفت:
_با نون بخور سیر بشی... چهخبر بچه میپره تو گلوت نترس واسه خودته!
کانال vipآنائل رانده شده⏳:
#پست_563
با شنیدن حرفش بلند زیر خنده زدم که فرهاد در آغوشم نقی زد.
نامی با خنده خم شد و گونهاش را بوسید.

فرهاد کمی سرش را کج کرد و از فاصلهای نزدیک نگاهش کرد.
سریع عکسالعمل نشان دادم.
_نامی مواظب...
قبل از تمام شدن حرفم فرهاد شیری را که گوشهی لپش جمع کرده بود بیرون ریخت!
نامی بهت زده سرش را عقب کشید و دستی به صورت پر از شیرش کشید.
_چیکار کردی توله سگ؟
بهسختی جلوی صدای خندهام را گرفتم.
_ببخشید... سعی کردم بهت تذکر بدم ولی دیر شده بود...
با دستمال با دقت صورتش را پاک کرد.
لبم را از خنده گاز گرفتم و گفتم:
_یکی از عادتای بدشه... شیر رو گوشهی لپش جمع میکنه بعد میریزه بیرون!
نگاه پر اخمش را به فرهاد دوخت.
_ماشالله به تربیتش...
فرهاد درحال شیر خوردن زیرچشمی نگاهش کرد و ناگهان خندید که باعث شد دلم ضعف برود.
نامی حرصی نگاهش کرد.
خم شد و محکمتر از قبل صورتش را بوسید.
_مارمولک رو ببین به ریش من میخنده!

با خنده سرش را بهعقب هل دادم.
_برو اون ور نامی... زشته یکی میاد میبینه!
صاف سرجایش نشست و پوفی کشید.
_پس پاشو زودتر بریم خونهمون.
چپچپی نگاهش کردم.
_دو دقیقه مثل یه آدم عادی سرجات بشین مرد حسابی مگه بیش فعالی داری؟
دستی بهصورتش کشید و با خنده گفت:
_ِ د آخه دختر تو که نمیدونی من چهقدر...
_بفرمایید سر میز ناهار حاضره!
#پست_564
برگشتم و نگاهی به فرشته که حرف نامی را بریده بود انداختم.
نامی گلویش را صاف کرد و از جا بلند شد.
بعد از خوردن ناهار کمکم عزم رفتن کردیم.
فرهاد را به آغوش نامی سپردم تا کفشهایم را بپوشم.
همین که از جا بلند شدم با باز شدن در خانه یکه خورده به زندایی که درحال وارد شدن بود نگاه کردم.
زندایی که بهاندازهی من جا خورده بود چند لحظه مکث کرد و خیره نگاهمان کرد.
نگاهش از روی من و نامی چرخید و روی فرهاد

خیره ماند.
آه غمناکی کشید و قدمی به سویمان برداشت.
همین که روبهرویم ایستاد مستقیم به چشمانم خیره شد.
_تبریک میگم.
خجالت زده نگاهش کردم.
_ممنونم زندایی...
برگشت و نگاهی به نامی انداخت.
_میتونم چندلحظه بغلش کنم؟
نامی چشمهایش را به من دوخت که سری برایش تکان دادم.
فرهاد را بهدست زندایی سپرد و قدمی فاصله گرفت.
زندایی سرش را در گردن فرهاد فرو برد و همانطور که میبوسیدش نفس عمیقی کشید.
_از باربد خبر نداری؟
لبم را تر کردم.
_صحیح و سالم به مقصد رسیدن... احتمالا نتونسته باهاتون ارتباط برقرار کنه. به فرشته بگین باهاش تماس تصویری بگیره!
بیحرف سری تکان داد و دوباره فرهاد را بوسید.
_هرچند وقت بیارش اون طرف منم ببینمش.
دلم واسهش تنگ میشه!

لبم را تر کردم و غم عجیبی که در قلبم خودنمایی میکرد سر تکان دادم.
_چشم.
#پست_565
فرهاد را بهآغوشم برگرداند و نگاه خستهای به من انداخت.
_برید خدا به همراهتون.
نفس راحتی کشیدم.
_خداحافظ زندایی.
برگشت و بهسوی خانهاش به راه افتاد.
نگاهی به قامت خم شدهاش انداختم.
دلم برایش میسوخت.
_به چی خیره شدی؟
برگشتم و نگاهی به نامی انداختم.
_به زندایی... هیچکس مثل اون طعم تنهایی رو نچشیده!
با بیتفاوتی هومی کشید و بهسوی ماشین به راه افتاد.
_هرچندوقت فرهاد رو بیار اینجا و بهش سر بزن!
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_ممنون.
در ماشین را برایم باز کرد و ابرویی بالا انداخت.
_بابِ ت؟

خیره نگاهش کردم.
_دست و دلبازیت!
لبخند کمرنگی زد و بهسمتم خم شد.
فرهاد را کمی از خودش دور کرد و بعد گونهام را بوسید.
_این که چیزی نیست من بهخاطرت هرکاری می کنم.
با دیدن صورت درهم فرهاد بهسختی جلوی خندهام را گرفتم.
برایش درس عبرت شده بود بدون سپر صورتش در معرض حملهی فرهاد قرار ندهد!
ماشین را یک راست بهسوی خانه به راه انداخت.
او همیشه تنهایی با من و فرهاد را به قرار گرفتن میان جمع ترجیح میداد.
با رسیدن به خانه با خستگی وارد اتاق خواب شدم و لباسهای خودم و فرهاد را عوض کردم.
بهسوی آشپزخانه رفتم و نامی را صدا زدم.
_واسه شام چی درست کنم نامی؟
#پست_566
وارد آشپزخانه شد و کنارم ایستاد.
_روز اولی راضی به زحمت شما نیستیم خانوم از بیرون سفارش میدم.
لبخندی زدم.

_حوصلهم سر میره. خودم دلم میخواد آشپزی کنم.
چشمهایش را ریز کرد.
_آشپزی کنی یا فرهاد رو بندازی روی سر من و خودت در بری؟
خندهام گرفت.
_لو رفتم؟
سرش را به دوطرف تکان داد.
_من از پسش بر نمیام فریا بذار خودم آشپزی کنم.
پقی زیر خنده زدم.
_خجالت بکش مرد گنده، ته هممی یقه جر دادنات و بچهم بچهم کردنت همین بود؟
نچی کرد.
_نه. یعنی دارم میگم بالاخره بچه تو این سن به مامانش بیشتر نیاز داره!
آهی کشیدم و دستم را شستم.
_قبلا خیلی ساکت و آروم بود نامی...
نمیدونم چرا توی این چند وقته انقدر شیطون و پر سر و صدا شده.
خندید و گفت:
_به هرکدوم از ما رفته باشه آیندهش مشخصه چی میشه!
از آشپزخانه بیرون رفتم و نگاهی به فرهاد که سینه

خیز وسط هال میپلکید انداختم.
لبخندی زدم و سرم را به دوطرف تکان دادم.
_برو بخوابونش بیا دوتایی به کارها برسیم.
برگشتم و چشمهایم را برایش ریز کردم.
_الانم که کاریمون نداره طفلی میتونیم به کارها برسیم.
نگاهش را به سقف دوخت.
_نه هرکاری!
چپچپی نگاهش کردم.
_خجالت بکش نامی خان.
شاکی نگاهم کرد.
_چرا؟ درخواست خلاف شرع که ندارم.
سرم را به دوطرف تکان دادم و بهسمت فرهاد رفتم.
او را در آغوشم کشیدم و گونهاش را بوسیدم.
_بریم لالا مامانی؟
نقی زد و دستهای کوچکش را بهصورتم رساند.
کف دستش را بوسیدم و بهسوی اتاق خواب به راه افتادم.
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_567
روی تخت نشستم و کمرم را به بالش تکیه دادم.
فرهاد را میان آغوشم گرفتم تا در میان شیر دادن

بتوانم او را بخوابانم.
مشغول شیر خوردن که بود نامی به آرامی وارد اتاق شد و نگاهی به ما انداخت.
انگشت اشارهام را روی بینیام گذاشتم تا سکوت کند.
بهآرامی شروع به خواندن لالایی کردم تا فرهاد خوابش ببرد.
_چشمات قشنگه، لبهات کوچیکه، خدا تورو واسه من آفریده.
نامی بیحرف به سمتم آمد و روی تخت نشست.
خم شد و اول بوسهای روی موهایم نشاند و بعد روی تخت دراز کشید و بیحرف سرش را روی پاهایم گذاشت.
قلبم یک ضربانش را جا انداخت!
لبخند کمرنگی روی لبم نشست و چشمهایم از محبتش برق زد.
به خواندن ادامه دادم:
_تورو گذاشته وسط قلبم، قلب من امنه برات همیشه.
دست آزادم را میان موهایش فرو بردم و نوازشش کردم.
پلکهایش را بههم فشرد و نفس سنگینی کشید.
__لالالالا کن عزیز دلم، من کنارتم نترسی جونم...

با دیدن چشمهای بستهی فرهاد، خم شدم و لب هایم را به صورت نامی فشردم.
_من دو ِ ست دارم قد آسمون آهای خدا جون کنارش بمون!
بدون حرکت در آغوشم باقی ماند.
با سنگین شدن نفسهایش فهمیدم او هم خوابش برده!
لبخند کمرنگی زدم و نگاهم را به فرهاد و نامی که یکی سرش را روی ساعدم و دیگری سرش را روی پاهایم گذاشته و خواب بودند دوختم.
دوتا از عزیزترینهای زندگیام در میان آغوشم بودند و دیگر چه چیزی از این دنیا طلب داشتم؟
این لحظات برایم مانند قصههای دلانگیز قبل از خواب بود.
شیرین و بدون غم، آرام و بیغبار، انگار که در پس این همه رنج، اینبار برای زیستن زاده شده بودم.
#پست_568
* * *
دوماه بعد...
با زنگ خوردن گوشی سریع بهسمتش رفتم و صدایش را قطع کردم تا مزاحم بقیه نشوم.
خانه در هالهای از بهت و ماتم فرو رفته بود و گه گاهی صدای گریهی عمه مهین در اتاق میپیچید.

بهسوی حیاط عمارت به راه افتادم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.
_بله فرشته؟
با استرس جواب داد:
_الو؟ چیشد فریا؟ حال عمو عارف چطوره؟
آهی کشیدم و بهآرامی گفتم:
_خوب نیست... مثل این که آخراشه... عمه و نامی و نریمان رفتن توی اتاق بالای سرش بقیه توی سالن منتظر نشستیم.
مامان با ناراحتی گفت:
_بمیرم الهی اصلا انتظارش رو نداشتم این مرد انقدر زود از پا بیفته. خدا خودش به داد برسه!
با بغض پنهانی در گلو گفتم:
_فرهاد چطوره؟ اذیت که نمیکنه؟
مامان با ملایمت گفت:
_اولش یهکمی بهونه میگرفت ولی الان خوبه. برو مامان جان خیالت از جانب فرهاد راحت باشه هوای شوهرت رو داشته باش!
_باشه مامان پس...
قبل از تمام شدن حرفم صدای جیغ و گریهی تکان دهندهای از داخل خانه بلند شد.
با قلبی ریخته بهسوی عمارت دویدم.
_یا خدا... مامان من میرم ببینم چیشده!

همین که پایم را داخل سالن گذاشتم با دیدن نامی و نریمان که عمه را در آغوش کشیده و زار زار گریه میکردند لحظهای ماتم برد.
تنم لرزید و چندلحظه بعد صورتم خیس از اشک شد.
از هفتهی پیش که دکتر بهطور کامل از عمو عارف قطع امید کرده بود به خواست خودش او را به خانه آورده بودند تا آخرین لحظاتش را در کنار خانوادهاش سپری کند.
امروز بهحدی حالش بد بود که به گفتهی دکتر دیگر امیدی باقی نمانده بود و از صبح عمه مهین و بقیه ی خواهرهایش اینجا جمع شده بودند...
#پست_569
عمه مهسا همانطور که در آغوش نامی تلو تلو می خورد ناگهان چشمهایش بسته شد و از حال رفت.
بیتوجه به جیغ و گریههای بقیه با نگرانی بهسمتش دویدم.
به کمک نامی او را روی مبل نشاندیم و یکی از دخترعمههایش بهنام منیژه رفت تا برایش آب قند بیاورد.
نامی با چشمهایی قرمز و صورتی رنگ پریده به نریما ِن گریان نگاه کرد.
_نریمان بیا هوای مامان رو داشته باش من برم

سراغ کارهای کفن و دفن و مراسم.
احسان هم تو راهه داره میاد.
با شنیدن صدایش دلم هری ریخت.
جوری شکسته و پر از بغض بود که میخواستم برایش بمیرم.
نریمان درحالیکه شانههایش از گریه میلرزید جلو آمد و عمه را در آغوش کشید.
نامی بهسوی پلهها رفت و من با بیقراری رفتنش را تماشا کردم.
با آمدن منیژه لیوان آب را از دستش گرفتم و کمی روی صورت عمه ریختم تا بههوش بیاید.
بهمحض باز شدن پلکهایش جایم را با منیژه عوض کردم و سریع از جا بلند شدم تا به دنبال نامی بروم.
نمیتوانستم در این حال بد تنهایش بگذارم.
سریع بهسوی اتاق خوابش به راه افتادم و در را باز کردم.
در میان کمد لباسهایش بهدنبال پیرهن مشکی می گشت.
با دیدنم سریع گفت:
_الان لباسم رو عوض میکنم و میرم دنبال کارها...
ببینم فرهاد رو که نیاوردن اینجا. نه؟
بیحرف بهسمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

از وقتی که عمو عارف به این روز افتاده بود نامی یک لحظه خواب آرام نداشت.
مدام درحال بدو بدو و رسیدن به کارهای شرکت و حرف زدن با دکترهای مختلف بود و به عمه و نریمان دلداری میداد تا آرام بمانند.
حتی الان هم بهجای عزاداری بهدنبال انجام کارها بود!
#پست_570
دستهایش از هم باز ماند و چند لحظه بهت زده سرجایش ماند.
_فریا؟
کمرش را نوازش کردم بهآرامی گفتم:
_میشه چندلحظه آروم بگیری نامی؟
کمی مکث کرد و بعد صدایش در گلو شکست.
_آخه... جنازه نباید روی زمین بمونه!
با صورتی خیس از گریه محکمتر از قبل بغلش کردم.
_قربونت برم فقط چند دقیقه همینجا آروم بگیر بعد میریم به همهی کارها رسیدگی میکنیم. باشه؟ واسه انجام هیچکاری دیر نمیشه.
چندلحظه مکث کرد و بعد دستش را دور تنم پیچید.
سرش را روی شانهام گذاشت و نفس عمیقی کشید.

سکوتش انقدر طولانی شد که ترسیدم.
قبل از این که عقب بکشم صدای زمزمهاش در گوشم پیچید.
_واقعا رفته فریا؟ حالا من بدون بابا چیکار کنم؟
شنیدن حرفش قلبم را به آتش کشید.
سرش را میان گردنم فرو برد و بعد قطرههای اشکی بودند که بیوقفه پوستم را خیس میکردند.
با تنی لرزان کمرش را نوازش کردم و سرش را بوسیدم.
مانند کودک بیپناهی در آغوشم میگریست و برای آرام کردنش کاری از من بر نمیآمد.
_گریه کن سبک میشی قربونت برم جلوی خودت رو نگیر...
نفس سنگینی کشید و چندلحظه در آغوشم باقی ماند.
_باید برم فریا الان چشم همه به منه باید مراسم رو بچرخونم و به کارها برسم. بابا خیلی مسئولیت بهم سپرده نمیتونم روی زمین بذارمشون.
عقب کشیدم و با کف دستانم اشکهایش را پاک کردم.
_باشه عزیز من با هم میریم خب؟
لازم نیست تنهایی به همهچیز رسیدگی کنی ما همه کنارتیم!

با چشمهایی سرخ و پر اشک نگاهم کرد و سر تکان داد.
بغض در گلویم بالا و پایین شد.
هیچوقت تا به حال نامی را اینگونه ندیده بودم.
_تو برو فرهاد رو...
صدای گوشی مانع از ادامهی حرفش شد.
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_571
سریع آن را از جیبش بیرون کشید و کنار گوشش گذاشت.
_رسیدی احسان؟
کمی مکث کرد.
_باشه دارم میام بیرون.
گوشی را قطع کرد و نگاهی به من انداخت.
_آمبولانس کمکم میرسه که بابا رو ببره. توی این مدت هوای مامان رو داشته باش فریا...
سری برایش تکان دادم.
_خیالت راحت باشه نامی مواظبش هستم.
بهسمت در رفت و بعد پاک کردن صورتش از اتاق بیرون زد.
آهی کشیدم و به قامت خم شدهاش نگاه کردم.
در طول این هفته این مرد واقعا شکسته شده بود.
پشت سرش به راه افتادم و از پلهها پایین رفتم.

احسان همزمان با رسیدن نامی وارد عمارت شد و نگاه غمگینی به او انداخت.
بیحرف دست روی شانهاش گذاشت و بعد به آغوش کشیدنش چندبار روی کمرش کوبید.
نمیدانم چهچیزی دم گوشش گفت نامی تنها با ماتم سر تکان داد و پلکهایش را بههم فشرد.
با قلبی فشرده بهسوی عمه رفتم و زیر بازویش را گرفتم تا زمین نخورد.
اتفاقات بعدی انقدر سریع بود که مهلت نفس کشیدن را از ما گرفت.
جنازهی عمو عارف با آمبولانس برده شد و نامی و احسان مشغول سر و سامان دادن به کارها شدند.
عمه لحظهای آرام و قرار نداشت و هر نیم ساعت هشیاریاش را از دست میداد جوری که میترسیدم نتواند با این روز در تشییع جنازه شرکت کند.
فضای عمارت برعکس همیشه شلوغ و پر از ماتم بود.
از این همه سر و صدا و گریه سرم در حال ترکیدن بود.
چند قلپ آب قند به خورد عمه دادم و با چشم به دنبال نریمان گشتم.
نریمانی که یک لحظه از آزار و اذیتهایش در امان نبودیم در این یک هفته به حدی بههم ریخته و

منزوی شده بود که فرشته مجبور شد چندباری وضعیتش را از طریق من پیگیری کند.
#پست_572
انگار با رفتن عمو عارف این خانواده فرو ریخته بود.
_فریا میشه منو ببری اتاق خوابم؟
نگاهی بهصورت تکیدهی عمه انداختم.
_مطمئنی عمه؟ آخه اونجا...
میان حرفم پرید.
_آره میخوام برم آخرین خاطراتمون رو مرور کنم.
نگاهی به جمعیت انداختم و بیحرف زیر بازوی عمه را گرفتم تا کمک کنم از جا بلند شود.
بهسوی اتاق خواب به راه افتادیم و وارد شدیم.
اول خواستم بیرون بروم تا راحت باشد ولی بعد ترسیدم ازحال برود برای همین ترجیح دادم همانجا باقی بمانم.
بهسوی کمد رفت و چند آلبوم عکس از آن بیرون کشید.
_روز اول که تو خونه بستری شد بهم گفت خانوم پاشو اون آلبوم عکس رو بیار یه تجدید خاطره بکنیم.
با تمام شدن حرفش قطرههای بیامان عکس روی آلبوم ریختند.

_بهعکسای بچگی تو و نامی نگاه میکرد!
داشت میگفت ببین این پسر تو عکس هم دست از سر فریا بر نمیداره. یهجوری شونههاش رو گرفته و نمیذاره کسی کنارش بایسته انگار مال خودشه...
اشکهایم روان شد و لبهایم را بههم فشردم.
میان گریه خندید و گفت:
_داشت میگفت چهقدر خوشحاله این روزهای آخر تونسته نوهش رو بغل کنه...
با شرمندگی نگاهش کردم و بغضم را بلعیدم.
_من حسرتی ندارم فریا... از رفتنش ناراحت نیستم چون اون خوشحال رفت فقط...
دستش بهقلبش چنگ زد.
_فقط دلم واسهش تنگ میشه...
شانههایش از گریه لرزید و زار زد:
_دلم... دلم خیلی واسهش تنگ میشه!
بهسمتش رفتم و روی زمین نشستم.
گریه امان حرف زدن نمیداد.
شانهاش را در آغوش کشیدم و اجازه دادم خودش را سبک کند.
عمه و عمو عارف عاشق یکدیگر بودند و نمی توانستم و نمیخواستم تصور کنم که او الان در چه حالیست.
حتی فکر نبودن نامی هم مرا به مرگ میکشاند!

_رئیس شرکتی بود که توش کار میکردم، اون موقع ها انقدر خوشتیپ و رعنا بود که کلی خاطرخواه داشت ولی نمیدونم چرا بین این همه آدم چشمش منی که یه دختر معمولی از یه خانوادهی متوسط بودم رو گرفت.
#پست_573
لبخند غمگینی زد.
_علیرغم مخالفت خانوادهش خودش رو به آب و آتیش زد تا با هم ازدواج کنیم... همه خیال میکردن اون بیشتر از هرچیزی به کارش اهمیت میده ولی اینطور نبون!
اون عاشق خانوادهش بود!
آهی کشید و صدایش لرزید.
_از وقتی راجعبه بیماریش فهمید حتی یک روز هم تنهام نذاشت انگار میدونست عمرش به دنیا نیست. میخواست حسرتی روی دل من باقی نذاره!
بغض در گلویم بالا و پایین شد و دستهایش را میان دستم گرفتم.
_همه میدونیم عمو عارف چقدر شما رو دوست داشت عمه... گفتید وقتی رفت خوشحال بود به نظرتون وقتی شما رو اینجوری ببینه خوشحال باقی میمونه؟
با سردرگمی نگاهم کرد.

_نمیدونم فریا... گیج و گمراه شدم. اصلا نمیدونم باید چیکار کنم کجا دنبالش بگردم.
کاری جز غصه خوردن ازم بر نمیاد!
_گریه آدم رو خالی میکنه عمه ولی گریهی زیاد آدم رو نابود میکنه. از وقتی عمو عارف توی خونه بستری شد شما خودتون رو نابود کردین. هرروز دور از چشمش گریه کردین و هرلحظه آمادهی این اتفاق بودین. نمیگم عزاداری نکنید فقط مواظب باشید به خودتون آسیب نزنید. نامی و نریمان جز شما کسی رو ندارن که بهش تکیه کنن!
با شنیدن حرفهایم اشکهایش را دوباره از سر گرفت و دستهایم را فشرد.
_بمیرم واسه بچههام که یتیم شدن...
کمی مکث کرد.
_فریا تو این اوضاع مواظب نامی باش اون خیال میکنه مسئولیت همهچیز به گردن خودشه و فشار زیادی رو تحمل میکنه.
آهی کشیدم و سکوت کردم.
دقیقا نگران همین مسئله بودم!
با تقهای که به در خورد عمه آلبوم عکسها را بست و صدایش را بالا برد.
_بفرمایید.
خاتون با چشمهایی سرخ از گریه در را باز کرد.

_خانوم یهسری مهمون جدید اومدن. آقا نامی هم یه لیست برای تهیه غذا آماده کردن و چندتا کارگر برای کمک آوردن. گفتن بهتون اطلاع بدم.
عمه سری برایش تکان داد و بهسختی از جا بلند شد.
تلاش میکرد خودش را سرپا نگهدارد و بهسختی موفق بود.
_بریم.
#پست_574
پشت سر عمه به راه افتادم و به پیش بردن کارها کمک کردم.
نامی از صبح بهدنبال مجبوز دفن بود و هنوز ندیده بودمش.
همه کمکم آماده شدند تا به بهشت زهرا برویم.
مشغول کمک کردن به عمه بودم تا لباسش را بپوشد که صدای مامان در گوشم پیچید.
_مهسا جان؟
عمه برگشت و نگاهی به مامان انداخت.
_اینجایی زهره؟
مامان بهسمتش رفت و او را در آغوش کشید.
_تسلیت میگم عزیزم هنوز باورم نمیشه مهسا خدا به دلت صبر بده.
عمه با بغض بغلش کرد.

_ممنون زهره جان.
مامان کمرش را نوازش کرد و گفت:
_مریم اینا تو راهن انگار مسافرت بودن همین که خبر رو شنیدن راه افتادن.
عمه سری تکان داد و چیزی نگفت.
انگار چندان اهمیتی برایش نداشت.
نگاهم را به مامان دوختم.
_فرهاد کجاست؟
همانطور که اشکهایش را پاک میکرد گفت:
_گذاشتمش پیش فرشته. زشت بود توی مراسم شرکت نکنم.
اشارهای زدم.
_میشه بیزحمت به عمه کمک کنی تا من برم دنبال نامی؟
سری تکان داد و بیحرف بهسوی عمه رفت.
سریع از عمارت بیرون زدم و میان باغ به نامی که با جدیت درحال حرف زدن با تلفن و دادن سفارشات به طرف مقابل بود برخوردم.
با دیدنم گوشی را قطع کرد و بهسمتم آمد.
_چیشده فریا؟ واسه مامان اتفاقی افتاده؟
دستش را گرفتم.
_نه عزیزم سپردمش دست مامان خودم... ببینم از صبح چیزی خوردی؟

کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_575
سرش را به دوطرف تکان داد.
_نه اشتها ندارم... فرهاد کجاست؟
لبهایم را بههم فشردم و با نگرانی نگاهش کردم.
_پیش فرشتهست... نامی ضعف میکنی. با این ح
الت بخوای بری بهشت زهرا حالت بد میشه
توروخدا بیا یهچیزی بخور یهکمی استراحت کن بعد
راه میفتیم.
با چشمهای رنگ خونش نگاهم کرد.
_چیزی از گلوم پایین نمیره فریا. دوساعت دیگه
میخوام بابام رو بذارم زیر خاک تو ازم انتظار حال
خوش داری؟
صورتش را میان دستانم گرفتم و با انگشت شست
نم زیر چشمانش را پاک کردم.
_دورت بگردم مگه نمیگی مسئولیت همهچیز با
توئه و همهی کارها رو خودت باید انجام بدی؟ با
این وضعیت که نمیتونی. یه هفتهست خواب و
خوراک درست و درمون نداری. از پا میفتی نامی
جون من بیا بریم یهچیزی بخور هنوز وقت هست تا
رفتن.
پلکهایش را بههم فشرد و با خستگی آهی کشید.
_جون خودت رو قسم نده فریا. امروز یه جون ازم

کم شد واسه کل عمرم کافیه.
بازویش را نوازش کردم و بهسوی عمارت کشاندمش.
_چشم ببخشید هرچی تو بگی. حالا بیا بریم داخل.
تلاش کردم با ملایمت و حرف زدن او را به آشپزخانه بکشانم.
_برنج بریزم یا سوپ؟
دستی بهصورتش کشید.
_یهکمی سوپ بده. فقط کم بریز فریا نمیتونم...
سری تکان دادم و برایش کاسهای سوپ ریختم.
بیحرف چند قاشق خورد و کمی به ظرف خیره شد.
حس کردم چشمانش از اشک برق میزند.
سریع بلند شدم و دستم را دور شانهاش پیچیدم.
انگار میترسیدم با کوچکترین حرفی بشکند.
_یههو چیشد نامی؟
قاشق را کنار گذاشت و سرفهی خشکی کرد.
_این دوهفتهی آخری فقط میتونست سوپ بخوره!
لبم را محکم گاز گرفتم و اشک در چشمانم حلقه زد.
بیصدا از روی صندلی بلند شد و دستی به چشمهایش کشید.
_بسه دیگه نمیخورم. ممنون.
با ناراحتی نگاهش کردم و پشت سرش به راه

افتادم.
بهمحض این که وارد اتاق شدیم پرسیدم:
_نریمان کجاست نامی؟ وقتی دنبالت میگشتم اون رو هم جایی ندیدم.
روی تخت نشست و دکمهی بلوزش را باز کرد.
_با احسان رفتن بهشت زهرا...
آهی کشیدم و سکوت کردم.
_سرم داره از درد میترکه یه قرص بهم میدی؟
سریع بهسوی کشوی کنار تخت رفتم و مسکنی همراه با آب بهدستش دادم.
این یک هفته را بهخاطر وضعیت عمو عارف رسما به اتاق سابق نامی نقل مکان کرده بودیم و اکثر وسایل ضروریمان اینجا بود.
بعد از خوردن قرص روی تخت دراز کشید و با صورتی درهم از درد پلکهایش را بههم فشرد.
_من یه نیم ساعت چشم رو هم میذارم شاید یکم آروم شدم. بیدارم کن باشه؟
#پست_576
بالای سرش نشستم و دستم را میان موهایش کشیدم.
_باشه.
پلکهایش از هم فاصله گرفت و با خستگی نگاهم کرد.

سرش را بالاتر کشید و روی پاهایم گذاشت.
میدانستم منظورش چیست.
عادتش بود!
دستم را جلو بردم و شروع به ماساژ دادن شقیقه اش کردم تا درد را از سرش بیرون بکشم.
چند دقیقه همانطور باقی ماند تا نفسهایش عمیق شد.
دستم را جلوتر بردم و بهآرامی کف سرش را نوازش کردم.
دلم نمیخواست هیچوقت او را اینگونه درمانده و پر غم ببینم.
کاش میشد برای این حالش کاری کنم.
یک ربع بیشتر نگذشته بود که ناگهان سراسیمه از جا پرید و روی تخت نشست.
شوکه نگاهش کردم.
چشمان گیج و مضطربش را به اطراف دوخت و روی من قفل شد.
_فریا؟
دستی به صورتش کشید و نفس سنگینی کشید.
_این دیگه چه خوابی بود... ساعت چنده؟
با نگرانی نگاهش کردم.
_تازه یه ربعه خوابیدی نامی دیر نشده!
لبش را تر کرد و کمی به سمتم خم شد.

شانههایم را در آغوش کشید و چندلحظه در سکوت مکث کرد.
_باید برم... نریمان منتظرمه!
کمرش را نوازش کردم.
_مواظب خودت هستی؟
آهی کشید و پیشانیاش را به شانهام تکیه داد.
_دارم داغون میشم فریا...
لبهایم را به شقیقهی نبض دارش فشردم و با غم بوسیدمش.
_درک میکنم عزیزم... اولش سخته بعد از یه مدت نمیگم داغش کم میشه، فقط بهش عادت میکنی.
کمی مکث کرد و گرهی دستانش را دور بدنم محکم تر کرد.
#پست_577
انگار که میخواست از من محافظت کند.
_تو هم وقتی دایی مرد همین حس رو داشتی؟
آهی کشید و کمی عقب رفت.
_فقط یه بچه بودی...
با چشمانی پر اشک لبخند زدم.
_دیگه تموم شد. خیلی ازش گذشته!
پر غصهتر از قبل خم شد و پیشانیام را بوسید.
_من دارم میرم بهشت زهرا... قبل از رفتن یه سر به مامان میزنم اگه حالش مساعد نبود نمیذارم

واسه تشییع جنازه بیاد. تو هم اگه اذیت میشی لا زم نیست بیای.
از روی تخت بلند شدم و بازویش را گرفتم.
_میام. میخوام کنارت باشم.
سری تکان داد و بعد از مرتب کردن سرووضعش از اتاق بیرون زد.
پشت سرش به راه افتادم و بهسوی اتاق عمه رفتم.
نیم ساعت بعد عمه مریم و سیما هم رسیدند و همگی مشغول سروسامان دادن وضعیت عمه شدیم.
انقدر حالم بد بود و غمگین و نگران بودم که حوصلهی جواب دادن به طعنههای سیما و نگاههای پر حرفش را نداشتم.
باورم نمیشد چنین آدم بیدرکی هم در این دنیا وجود داشته باشد.
بالاخره همه حاضر شدیم و بهسوی بهشت زهرا به راه افتادیم.
برخلاف اصرارهای نامی عمه مهسا در خانه نماند و همراهمان شد.
با رسیدن به بهشت زهرا نریمان به دنبالمان آمد.
با دیدن چشمهای گریان و لباس خاکیاش لحظهای قلبم ریخت.
هیچوقت نریمان را اینگونه ندیده بودم.

سریع بهسوی عمه آمد و دست دور شانهاش انداخت.
_خوبی مامان؟ میتونی بیای سر خاک؟
عمه با بیحالی سر تکان داد.
_بریم... بچهم نامی کجاست؟
نریمان اشارهای زد.
_کنار ماشین ایستاده. بیاید بریم.
طاقت دیدن لحظهی خاک سپاری را نداشتم.
عمه را بهدست مامان و بقیه سپردم و کمی دورتر ایستادم.
با دیدن نامی که به درون قبر رفت تا عمو عارف را داخل بگذارد هردو دستم را روی صورتم گذاشتم و اشک مانند سیل روی گونهام روان شد.
#پست_578
انگار همهی این مصیبت یک خواب بود.
صدای جیغ زدنها و گریهی عمه باعث شد بهسمتش بروم و شانههایش را محکم بین دستانم بگیرم تا خودش را بهسوی قبر پرت نکند.
نریمان کنارمان نشست و با گریه دستش را دور عمه پیچید و محکم بغلش کرد تا انقدر بیتابی نکند.
اشکهایم لحظهای بند نمیآمد.
نامی همچنان دور از ما بالای سر عمو عارف ایستاده بود و قطرههای اشک بیامان روی صورتش می

ریخت.
برای لحظهای دلم برای تنهایی و مظلومیتش آتش گرفت.
بعد از از خواندن تلقین و ریختن خاک نامی عقب کشید و با صورتی سرد و رنگ پریده به سمتمان آمد.
با دیدن بیحالی عمه خم شد و شانههایش را به آغوش کشید.
ـخوبی مامان؟
دست روی شانهی نریمان گریان گذاشت و او را به سمت خودش کشید.
نریمان سرش را به بازوی نامی تکیه داد و شانه هایش از گریه تکان خورد.
با غمی عمیق به سهنفری که در آغوش هم می گریستند خیره شدم.
احسان جلو رفت تا نریمان را از جا بلند کند و مامان و عمه مریم بهسوی عمه مهسا رفتند.
نامی کمی فاصله گرفت و انگشت شست و اشاره اش را روی چشمهایش فشرد.
جو جوری بود که اگر چند دقیقهی دیگر میماندم خفه میشدم.
نگاه آخرم را به نامی انداختم و کمی از جمعیت فاصله گرفتم.

با رسیدن هوای تازه به مشامم نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم.
با دور شدن از آنجا تازه توانستم صدای زنگ خوردن گوشی را بشنوم.
سریع گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن نام فرشته جواب دادم:
_الو. فرشته؟
_فریا فرهاد خیلی بیتابی میکنه نیم ساعته یهکله داره گریه میکنه نمیتونم ساکتش کنم.
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_579
با شنیدن صدای گریهی فرهاد هری دلم ریخت.
_چرا؟ اتفاقی افتاده؟
نچی کرد.
_نه بابا چه اتفاقی؟ افتاده رو دندهی لج تورو می خواد!
پوفی کشیدم و کلافه گفتم:
_باشه اگه بتونم میام دنبالش فعلا با یه چیزی سرگرمش کن. اینجا اوضاع خوب نیست.
کمی مکث کرد.
_نریمان... حالش خوبه؟
آهی کشیدم.
_نه چندان...

دیگر چیزی نپرسید.
_باشه پس منتظرم بیای دنبالمون.
"باشهای" گفتم و گوشی را قطع کردم.
در این موقعیت فقط همین را کم داشتم.
_کی بود فریا؟
با سنیدن صدای نامی "هینی" کشیدم و سریع به عقب برگشتم.
_اینجا چیکار میکنی ترسیدم نامی!
رنگش هنوز پریده بهنظر میرسید و لباسش خاکی بود.
_دیدم داری از جمعیت فاصله میگیری فکر کردم ح الت بد شده نگران شدم.
دستش را بین دستانم گرفتم و نفس آرامی کشیدم.
حتی در این موقعیت هم حواسش بود.
_فرشته بود. میگفت فرهاد خیلی بیتابی میکنه نیم ساعته گریهش بند نمیاد.
صورتش درهم شد.
_برو خونه پیش بچه یهکمی هم استراحت کن. این چند روز خیلی خسته شدی.
اخمی کردم.
_این چه حرفیه نامی؟ یعنی تو مراسم عمو عارف نباشم؟ میرم میارمش اونجا فرشته حواسش هست.

نفس سنگینی کشید و سر تکان داد.
_امشب فقط یهسری از آشناها تو عمارت جمع می شن ولی واسه فردا ناهار یه سالن اجاره کردم و تعداد مهمونها زیاده.
کف دستش را نوازش کردم.
_خودت رو خسته نکن نامی همهچیز درست پیش میره.
پلکهایش را بههم فشرد و دستم را کشید.
_برو پیش مامان اینا من خیالم راحت باشه. باید به بقیه کارها برسم.
کمی مکث کرد و دستش را در جیبش فرو برد.
سوئیچ ماشین را بیرون کشید و بهسمتم گرفت.
_با ماشین برو دنبال فرهاد و فرشته.
سری تکان دادم و سوئیچ را از دستش گرفتم.
#پست_580
بعد از تمام شدن مراسم خاکسپاری خیالم از حال عمه که راحت شد سوار ماشین شده و بهسوی خانه به راه افتادم.
میدانستم فرشته هم برای دیدن نریمان بیصبر است و فرهاد دست و پایش را برای آمدن بسته.
با رسیدن به خانه ماشین را دم در پارک کردم و وارد شدم.
در را که باز کردم با دیدن زندایی که فرهاد را در

آغوشش تکان میداد لحظهای جا خوردم.
_سلام زندایی...
فرهاد با شنیدن صدایم سریع سرش را بالا گرفت.
با دیدن چشمهای سرخ از گریهاش قلبم فشرده شد.
_سلام دختر بالاخره اومدی؟ این بچه خودش رو ه لاک کرد از گریه...
با نگرانی بهسمتش رفتم و محکم در آغوش کشیدمش.
_ای بابا چرا؟ فرهاد که بهونه گیر نبود...
صورتش را بوسیدم که سرش را در گردنم پنهان کرد.
_بمیرم الهی مامانی چیشدی تو؟
_واللّه ما هم نفهمیدیم چش شده از صدای جیغ و گریهش پا شدم اومدم ببینم چهخبره!
آهی کشیدم و روی مبل نشستم تا به فرهاد شیر بدهم.
_ممنون زندایی... ببینم فرشته کجاست؟
_رفته توی اتاق حاضر بشه.
چند لحظه مکث کرد.
_راستی تسلیت میگم غم آخرتون باشه.
سری تکان دادم.
_ممنون زندایی. از باربد چهخبر؟ این چند وقت سرم گرم بود نتونستم حالش رو بپرسم.

اخمهایش را درهم کشید.
_اونم خوبه تو کشور غریب ول میچرخه... فقط هم میخوره و میخوابه نمیفهمه که اگه اون مردک دو روز دیگه از اون خونه بیرونش کنه باید بره کارتن خواب بشه.
بهسختی جلوی خودم را گرفتم.
زندایی حتی وقتی به داریوش اشاره میزد هم صورتش درهم میشد.
_نگران نباش زندایی داریوش چنین آدمی نیست. باربد رو دوست داره. نمیذاره آب تو دلش تکون بخوره.
نفس تندی کشید و با ناراحتی گفت:
_استغفرالله ببین این دختر چه حرفا میزنه. خوب شد خسرو مرد و این روزها رو ندید.
شانهای بالا انداختم و سکوت کردم.
بههرحال دایی خسرو خودش مسبب این روزها بود.
#پست_581
با بیرون آمدن فرشته لباسم را درست کردم و بعد از در آغوش کشیدن فرهاد از جا بلند شدم.
زندایی هم بلند شد و همراهمان به راه افتاد.
_منم دیگه میرم خونه غذام روی گاز مونده.
"تشکری" کردم و بعد از خداحافظی با زندایی به

سوی ماشین به راه افتادم.
فرهاد را به دست فرشته دادم و پشت رل نشستم.
فرشته با بیقراری نگاهم کرد و گفت:
_نریمان کجاست فریا؟ اصلا جوابم رو نمیده.
آهی کشیدم.
_اون طفلی الان هوش و حواسش سرجاش نیست حتما گوشیش هم یه جا انداخته خودش خبر نداره...
با ناراحتی گفت:
_یعنی انقدر حالش خرابه؟
هومی کشیدم.
_باباش مردهها...
کمی نگاهم کرد و بعد جوری که انگار درک میکند سر تکان داد.
لحظهای دلم برایش سوخت.
زمانی که بابا فوت کرد فرشته آنقدر کوچک بود که شک دارم خاطرهای از او بهیاد داشته باشد یا نه... او حتی نمیدانست پدر داشتن چهحسی دارد و از دست دادنش چه عذابی بر دل مینشاند.
با غصه نگاهم را به روبهرو دوختم.
_وقتی دیدیش یهکم باهاش حرف بزن آرومش کن فرشته... نریمان حالش از همه بدتر بهنظر میرسید.
لبش را بهسر فرهاد فشرد و با بغض هومی کشید.

ماشین را وارد عمارت کرده و آن را در پارکینگ پارک کردم.
فرشته فرهاد را به من سپرد و همانطور که با نگاهش اطراف را جست و جو میکرد بهسوی عمه رفت.
اشارهای به خاتون که درحال پذیرایی از مهمانها بود زدم.
_نامی و نریمان کجا هستن؟
آهی کشید.
_موندن بهشت زهرا سر خاک آقا... گفتن شب بر میگردن خانوم کوچیک.
#پست_582
فرهادی که تلاش میکرد خودش را پایین بکشید را سفت چسبیدم.
_ممنون خاتون...
همراه با فرهاد بهسمت عمه و بقیه به راه افتادم.
عمه مهسا بهمحض این که چشمش به فرهاد افتاد اشکهایش دوباره روانه شد.
_بگردمت پسرکم بیا اینجا ببینم.
فرهاد را به دستش سپردم که محکم در آغوشش کشید و چندبار صورتش را بوسید.
_عارف فرهاد رو که میدید انگار جون میگرفت.
گاهی فکر میکردم از بچگِ ی نامی و نریمان هم

بیشتر دوسش داره!
آهی کشید و فرهاد را به دستم داد.
_فرهاد رو ببر یه جای خلوت توی این جمعیت نمونه عمه جان بچه اذیت میشه.
فرهاد را در آغوش کشیدم.
_چشم عمه پس من یه سر میرم بالا زود میام.
از پلهها بالا رفتم و بهسوی اتاق خواب به راه افتادم.
میان راه با دیدن روژان و مریم لحظهای مکث کردم.
مریم نگاهی به فرهاد انداخت و با لبخند لپش را کشید.
_وای خدا چهقدر نازه این بچه خدا حفظش کنه!
روژان نگاهی به من و فرهاد انداخت و صورتش درهم رفت.
_الان خوشحالی؟
ابروهایم بالا پرید.
_بابت چی باید خوشحال باشم؟
عصبی گفت:
_یک سال این بچه رو از داییم پنهون کردی آخر عمری آوردی نشونش دادی که چی؟
بوی ارث و میراثش به مشامت خورده بود؟
به این که این خانواده همهچیز را تنها با مقیاس

پول میسنجیدند آشنا بودم ولی فکرش را هم نمی کردم در چنین موقعیتی چنین حرفهایی بشنوم.
این دختر واقعا پر از کمبود و عقده بود!
_مسائل خصوصی خانوادهی ما به خودمون مربوطه اونقدری مهم نیستی که بخوام بهت جواب پس بدم... فقط اگه انقدر دل و جرئت داری برو این حرفهارو تحویل نامی بده تا ببینی چه بلایی به سرت میاره!
دندانهایش را بههم فشرد.
_تو هم مثل عمهت که دایی رو جادو جنبل کرد معلوم نیست چه بلایی سر نامی آوردی که...
قبل از تمام شدن حرفش صدای تیزی در گوشم پیچید.
_چه گوهی خوردی؟
با دیدن فرشته که تازه از پلهها بالا آمده بود آهی کشیدم.
من تنها به احترام عمو عارف و مراسم ختم صدایم را پایین نگه داشته بودم ولی میدانستم فرشته اهل رعایت آداب نیست!
_عمه و خواهر من شدن جادوگر و دایی و پسردایی جنابعالی شدن معصوم و طفل فریب خورده؟ اگه انقدر راحت میشد نامی رو به راه آورد پس چرا تو و فک و فامیلای گدا گشنهت که هرروز با یه

بهونهای واسه مفت خوری اینجا ول میگشتین نتونستین کاری از پیش ببرید؟
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_583
از توهین یک نفسش مات و مبهوت ماندم.
جلوتر رفت و یقهی روژانی که بهت زده مانده بود را در دست گرفت.
_میدونی چرا؟ چون نامی ذات شناسه!
شماهایی که شکمتون سیر و چشماتون گشنهس رو خوب میشناسه یه تار موی گندیدهی خواهرمم به امثال شماها نمیفروشه... تک تک زرزرایی که کردی رو میبرم میذارم کف دست نامی تا ببینم بابت توهین کردن به زنش و مادرش چهجوری دهنت رو پر خون میکنه!
صورت فرهاد را در گردنم پنهان کردم.
روژان عصبی فرشته را به عقب هل داد.
_تو دخترهی آشغال...
مریم وحشت زده دستش را کشید و خودش را میان آن دو انداخت.
_آروم باشید زشته وسط مراسم میخواید آبروی دایی عارف رو ببرید؟
با ناراحتی رو به فرشته گفت:
_روژان داغ دار داییشه داره هذیون میگه کوتاه

بیاین توروخدا...
آهی کشیدم و بازوی فرشته را گرفتم.
_راست میگه فرشته به احترام عمو عارف لطفا بس کن نمیخوام توی این وضعیت آبروریزی راه بیفته!
همین که او را بهسمت در اتاق کشیدم صدای روژان بلند شد.
_آره دیگه این یکی هم مثل خواهرش کمین کرده که نریمان رو تور کنه...
قبل از این که فرشته با ناخنهای بلندش به او حمله کند سریع به داخل اتاق هلش دادم و در را پشت سرم بستم.
_هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی فرشته؟
فرشته حرصی نگاهم کرد.
_چرا؟ مثل تو پپه باشم بذارم هرکی هرچی بهم بگه خوبه؟
فرهاد را روی تخت گذاشتم و بهسمتش برگشتم.
_خیال کردی من زبون نداشتم جواب این روانی رو بدم؟ این دختر مریضه فرشته در شان تو نیست باهاش دهن به دهن بذاری.
درضمن عزت و آبروی عمه و عمو عارف خیلی مهم تر از کلکل کردن با این بیشخصیته!
شانهای بالا انداخت.
_مریضه ببرن تیمارستان بستریش کنن. بخدا یه

آشی واسهش بپزم سه کیلو روغن روش باشه!
کمی مکث کرد.
_راستی اومدم ازت بپرسم نریمان کجاست!
آهی کشیدم.
_با نامی موندن بهشت زهرا شب بر میگردن.
پوفی کشید.
_این دیگه چه وضعشه؟ من اومدم نریمان رو ببینم نه فک و فامیلای میمونش رو که!
#پست_584
جلوی خندهام را گرفتم.
_یهکمی دندون رو جیگر بذار دعوا راه ننداز میاد.
بیحرف روی تخت نشست و فرهادی که درحال نق زدن بود را در آغوش کشید.
از فرشته خواستم فرهاد را بخواباند و خودم از اتاق بیرون زدم.
نمیخواستم در این موقعیت عمه را تنها بگذارم.
عمه با دیدنم سریع پرسید:
_فرهاد رو کجا گذاشتی دخترم؟
اشارهای زدم.
_بالا پیش فرشتهست.
سری برایم تکان داد.
_میشه زنگ بزنی به نامی بگی دست اون بچه رو بگیره بیاره خونه؟

هرچی بهشون گفتم برگردین حریفشون نشدم.
آهی کشیدم.
_چشم عمه.
با درماندگی گوشی را میان دستانم گرفتم.
خودم هم نگران نامی بودم.
نه استراحتی داشت و نه غذا خورده بود در این وضعیت هم در بهشت زهرا مانده بود!
ولی نمیدانستم چهجوری او را به خانه برگردانم.
بهمحض خوردن چند بوق گوشی را جواب داد.
_جانم؟
لبم را تر کردم.
_کی میاین خونه نامی؟
نفس سنگینی کشید.
_تا یکی دوساعت دیگه راه میفتیم چطور مگه؟
روی صندلی نشستم و بهآرامی گفتم:
_زودتر بیا خونه نامی عمه حالش خوش نیست.
فرهاد هم مدام بهونه میگیره.
کمی مکث کرد.
_کسی اونجا کمک دستت نیست؟ به نریمان میگم زودتر برگردیم.
لبهایم را بههم فشردم.
_ممنون.
بدون گفتن چیزی گوشی را قطع کرد.

#پست_585
نمیدانستم حرفهایم را باور کرده یا نه ولی من از ته قلبم نگرانش بودم.
با دیدن نگاه نگران عمه پلکهایم را بههم فشردم.
_گفت زود برمیگردن نگران نباش عمه.
نفس راحتی کشید و سرش را میان دستانش گرفت.
کنارش نشستم و بهآرامی گفتم:
_عمه واسهت غذا بکشم؟ نباید با معدهی خالی مسکن بخوری.
آهی کشید.
_از گلوم پایین نمیره فریا... نمیتونم بدون عارف سر میز بشینم. همهش یادم میفته چهقدر نگران کم و زیاد شدن غذام بود.
با ناراحتی نگاهش کردم.
عمه بیش از حد به عمو عارف وابسته بود.
اوایل ازدواج بهخاطر رفتار خانوادهی عمو عارف کمی سختی کشیده بود ولی همهی مشکلات با اقدامات جدی عمو عارف حل شده بود.
این همه سال زندگی عاشقانه، بیشک پایان غمگینی داشت.
کمکم زمان شام دادن به مهمانها فرا رسید.
با خستگی از جا بلند شدم و به خاتون کمک کردم تا کارگارها را سروسامان بدهد.

درحال حاضر هیچکس حس و حال پذیرایی را نداشت و اوضاع آشفته بود.
مهمانها را به داخل سالن دعوت کردم و از عمارت بیرون زدم تا از کسی بخواهم جعبههای نوشابه را به داخل بیاورد.
با دیدن در پارکینگ که درحال باز شدن بود قدمی به جلو برداشتم.
نامی و نریمان و احسان که از ماشین پیاده شدند ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم.
نامی نگاهی به من انداخت و از پلهها بالا آمد.
_بیرون چیکار میکنی؟
اشارهای به جعبهها زدم.
_دنبال یکی میگشتم نوشابهها رو ببره داخل.
احسان سریع گفت:
_من میبرم.
"تشکری" کردم و دوباره نگاهم را به چشمهای غرق خون نامی دوختم.
_خوبی عزیزم؟
سری تکان داد و نگاهی به نریمان که انگار در این دنیا سیر نمیکرد انداخت.
آهی کشیدم و دستم را روی بازوی نریمان گذاشتم.
طاقت نداشتم اینگونه ببینمش.
_میدونم حوصلهی مهمون و سروصدا نداری برو

توی اتاقت واسهت غذا میارم.
#پست_586
لبهایم را بههم فشردم.
_واسه مراسم ختم اومدن.
هومی کشید و دستش را محکم روی صورتش کشید.
نامی با نگرانی نگاهش کرد و دست دور شانهاش انداخت.
_بریم داخل داداش از صبح سرپا بودی یهکم استراحت کن.
نریمان سرش را بهدوطرف تکان داد و با خستگی گفت:
_من که کاری نکردم. همهچیز روی دوش تو بود.
نامی اخمی کرد و به جلو هلش داد.
_مگه من و تو داریم؟ راه بیفت بریم داخل بچه جون.
نریمان بیحرف کنارمان به راه افتاد و هرسه وارد عمارت شدیم.
عمه عارفه با دیدن نامی و نریمان خودش را با شیون بهسمتشان پرت کرد.
نامی سریع بازوهایش را گرفت و اشاره زد تا نریمان را به اتاقش ببرم.
دست نریمان را گرفتم و بهسوی پلهها کشاندم.

بدون هیچ عکسالعمل خاصی پشت سرم به راه افتاد.
انگار چیزی حس نمیکرد!
بهیاد فرشته که افتادم راهمان را کج کردم و یک راست بهسوی اتاق نامی به راه افتادم.
در را باز کردیم و وارد شدیم.
فرشته بهمحض دیدن نریمان سریع از جا پرید و به سمتش دوید.
_نریمان؟ حالت خوبه؟
دستش را دور کمر نریمان پیچید و محکم بغلش کرد.
_خیلی نگرانت بودم. هرچی زنگ زدم جواب ندادی.
چشمی چرخاندم و فرهادی که بهخواب رفته بود را چک کردم.
نریمان دستی به جیبهایش کشید و بهآرامی گفت:
_نمیدونم گوشیم کجاست.
فرشته بازویش را نوازش کرد.
_عیبی نداره عزیزم. الان حالت خوبه؟ چیزی خوردی؟
خواستم چپچپ نگاهش کنم ولی بهسختی جلوی خودم را گرفتم.
شاید این همدردی برای نریمان لازم بود.
_هوم خوبم. نه چیزی از گلوم پایین نمیره.

خواست چیزی بگوید که نامی با قدمهایی سریع وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.
#پست_587
با دیدن فرشته و نریمان ابرویی بالا انداخت.
_شما هم اینجایید؟
فرشته سری برایش تکان داد.
_تسلیت میگم نامی جان غم آخرتون باشه.
نامی لبخند غمگینی زد.
_ممنونم غم نبینی.
نریمان دست فرشته را بهآرامی در دستش فشرد.
_تنها اومدی تا اینجا؟
فرشته سری برایش تکان داد.
_نه فرهاد رو بهونه کردم فریا اومد دنبالمون.
چشمم را برای نامی گرد کردم که اشاره زد حرفی نزنم.
انگار او هم متوجه شده بود نریمان با دیدن فرشته حواسش جمعتر شده و بیشتر تمایل به سخن گفتن دارد.
اشارهای به آنها زد و گفت:
_خب دیگه برید بیرون. فرشته لطفا حواست باشه نریمات غذاش رو بخوره.
نریمان اخمی کرد.
_بچه که نیستم. اگه بخوام خودم میخورم.

نامی نچی کرد و در را برایشان باز کرد.
_چرا اتفاقا بچهای و درحال حاضر نیاز به مراقبت داری. از اونجایی که حریف فرشته نمیشی می سپارمت دست خودش.
فرشته دستش را دور بازوی نریمان حلقه و او را بیرون کشید.
_بیا بریم یهکمی استراحت کن تا واسهت غذا بکشم.
نریمان با صورتی درهم همراهش از اتاق بیرون زد.
بهمحض بسته شدن در اتاق نامی برگشت و نگاهش را به فرهاد دوخت.
جلوتر رفت و بالای سرش روی تخت نشست.
خیره به چشمهای بسته و مژههای بلندش خم شد و صورتش را میان گردنش فرو برد و نفس عمیقی کشید.
فرهاد تکانی خورد و نقی زد.
نامی بیتوجه به کارش ادامه داد.
اگر حالت عادی بود کلی غر میزدم که بچه را از خواب بیدار نکند ولی الان نمیخواستم دلخوشی اش را زایل کنم.
#پست_588
عادتش بود.
هربار که از سرکار برمیگشت اگر فرهاد خواب بود

با هر حربهای شده بیدارش میکرد تا با هم کل خانه را بههم بریزند و صدایم را در بیاورند.
فرهاد بعد از چندبار غر زدن و لگد انداختن بالاخره چشمهایش را باز کرد.
صورتش خسته و خمار خواب بود ولی با دیدن نامی جوری خودش را بهسمتش پرت کرد که لحظه ای خندهام گرفت.
در این چند وقت بهشدت به نامی وابسته شده بود، جوری که وقتی او را میدید مرا به کل فراموش میکرد.
بالاخره لبخندی هرچند کمرنگ ولی واقعی روی لب های نامی نشست و فرهاد را محکم در آغوشش گرفت.
همانطور که صورتش را میبوسید با حظ خاصی گفت:
_آخ دورت بگردم بابا... دلم واسهت تنگ شده بود.
گونهاش را به صورت فرهاد چسباند و گفت:
_بابا رو بوس نمیکنی جوجه؟
فرهاد که همیشه از قلقلک ریشهای نامی فراری بود از خنده غش کرد و دو دندان خرگوشی و کوچکش را نمایان کرد.
نامی با چشمهایی براق نگاهش کرد و بوسهای محکم روی چانهی کوچک و خیسش نشاند.

_جانم بابایی... قربون این دندونات برم من.
روی تخت نشستم و با لبخند کمرنگی نگاهشان کردم.
_داره حسودیم میشهها.
نگاه براقش را به من دوخت.
بازویم را بهسمت خودش کشید و بوسهای روی پیشانیام نشاند که باعث شد فرهاد با پرخاش چنگی به گردنش بیاندازد.
نامی بهآرامی گوشش را کشید.
_قبل از تو مال من بوده پدرسوخته!
دستم را بین ریشهای بلندش کشیدم و نوازشش کردم.
_خوبی نامی؟
پلکهایش را بههم فشرد و آهی کشید.
_خوب نیستم آنا... خوب نیستم!
#پست_589
آهی کشیدم و جلو رفتم تا کمک کنم بلوزش را از تنش بیرون بکشد.
_لباست حسابی خاکی شده.
عوضش کن بعد بیا یهکم بخواب دیگه کاری برای انجام دادن نداریم.
فرهاد را روی تخت گذاشت و اجازه داد لباسش را از تنش بیرون بکشم.

_دوش نمیگیری؟
سرش را به دوطرف تکان داد.
_والله میترسم تو حموم خوابم ببره.
تیشرت راحتی برایش آوردم.
_اینو بپوش تا من برم واسهت غذا بیارم.
خواست اعتراض کند که سریع میان حرفش پریدم.
_نمیخوام و نمیخورم نداریم نامی... واسه ناهار بهت چیزی نگفتم ولی الان باید بخوری. نمیخوام از پا بیفتی.
با چشمهایی گرد شده کف دستهایش را بالا برد.
_باشه دختر چرا میزنی؟
سرم را بهدوطرف تکان دادم و سریع از اتاق بیرون زدم.
بیتوجه بهجمعیت یکراست بهسوی آشپزخانه رفتم و سینی غذا را پر کردم.
به اتاق که برگشتم با دیدن فرهاد که روی سینهی نامی دراز کشیده بود و نامی که درحال حرف زدن با او بود لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_پدر و پسر دو دقیقه چشم منو دور میبینید سواستفاده میکنید؟
نامی با خستگی نگاهم کرد و از جایش بلند شد.
فرهاد را روی پایش نشاند و سینی غذا را گرفت.
فرهاد بهمحض دیدن غذا بهسمتش خیز برداشت که

نامی سریع دستش را عقب کشید.
_نه دیگه بابا من از پس تو بر نیام که باید سرم رو بذارم لای!
خندهم گرفت.
_یذره بده بهش مزه مزه کنه.
سرش را تکان داد و غذا را روی میز گذاشت.
اول مقدار کمی از غذا را له میکرد و به فرهاد می داد و بعد خودش یک قاشق میخورد.
#پست_590
خیالم که راحت شد من هم لباسهایم را عوض کردم و به تخت برگشتم.
نامی سینی خالی غذا را روی میز گذاشت و کنارم روی تخت دراز کشید.
فرهاد را مثل قبل روی سینهاش گرفت و اشاره زد تا سرم را روی بازویش بگذارم.
در آغوشش جمع شدم و بهآرامی شانهاش را بوسیدم.
_فردا فرهاد رو میذارم پیش مامان باهات میام بهشت زهرا.
موهایم را بهآرامی نوازش کرد و گفت:
_لازم نیست. بمون خونه.
اخمی کردم.
_عمو عارف تورو سپرده دست من نامی... من آدمی

نیستم که حرفش رو زمین بذارم.
با غم عجیبی نگاهم کرد.
_منو سپرده دست تو بچه پررو؟
هومی کشیدم.
_بذار منم باهات بیام نامی.
کمی مکث کرد.
_نمیشه عزیزم بعدش کلی کار دارم نمیتونم تمام روز تورو پشت سرم بکشم...
بازویش را نوازش کردم.
_چهکاری داری؟
آهی کشید و به سقف خیره ماند.
_نمیدونم ولی هممچیز مونده رو زمین! کارهای مراسم، شرکت، مامان، نریمان من باید همه رو...
با اخم میان حرفش پریدم.
_آروم باش نامی چی داری میگی؟ تو کارهای مراسم ما کمکت میکنیم، عمه و نریمان هم دوتا آدم بالغن بچه که نیستن تو بخوای همهی مشکلاتشون رو بهدوش بکشی!
شرکت هم فرار نمیکنه یهکمی رو به راهتر شدی به کمک نریمان مشکلاتش رو حل میکنید چرا داری بار مسئولیت همه چیز رو میندازی روی دوش خودت؟
آهی کشید و سکوت کرد.

نمیتوانستم اینگونه رهایش کنم.
نامی حتی فرصت غصه خوردن را هم از خودش گرفته بود و من نگران وضعیت روحیاش بودم،
کانال vipآنائل رانده شده🍷:
#پست_591
دستم را میان موهایش فرو بردم و با انگشتانم کف سرش را نوازش کردم.
_فراموش نکن تو هم داغ دیدهای نامی، باید واسه خودت زمانی برای عزاداری کنار بذاری. خب؟ نمی خوام زیر فشار این مشکلات اذیت بشی.
کمی نگاهم کرد و بعد لبش را به پیشانیاش چسباند.
_چشم. هرچی تو بگی!
نفس راحتی کشیدم و خودم را بیشتر در آغوشش جا کردم.
بهآرامی روی کمر فرهادی که با کسلی نگاهم میکرد کوبیدم تا کمکم خوابش ببرد.
نباید این مرد را بهحال خودش رها میکردم وگرنه باید مینشستم و شاهد نابودیاش میبودم!
* * *
نگاهی به نامی که درحال بازبینی پروندههای یک هفته گذشته بود انداختم و آخرین بشقاب را هم خشک کردم.

فرهاد کنار مبل روی زمین نشسته و با اسباب بازی هایش بازی میکرد و هرچند وقت سرش را بهسمت نامی میچرخاند که نامی بعد از چندلحظه مکث سرش را نوازش میکرد و دوباره به بررسی پرونده ها مشغول میشد.
با دیدنش چشمهایم را ریز کردم.
_با جیمی که سروکله نمیزنی درست رفتار کن با بچهم!
با خنده نگاهی بهصورتم انداخت و فرهاد را در آغوش گرفت.
_گفتی جیمی یادش افتادم. طفلی کلا دیگه احسان رو بهعنوان صاحبش میشناسه!
هومی کشیدم و کنارش روی مبل نشستم.
_واسهت میوه پوست بکنم؟
صورت فرهاد را با ریشهایش قلقلک داد که بلند خندید.
_نه ممنون. بذار اول این پروندهها رو تکمیل کنم.
هومی کشیدم.
_نریمان بهتره؟
امروز اومده بود شرکت؟
دستی بهصورتش کشید و سر تکان داد.
_آره... شنیدم فرشته دیروز رفته بود عمارت دیدن مامان...

#پست_592
خندهام گرفت.
_دیدن نریمان منظورته دیگه؟
خندید و فرهادی که مدام بین دستانش ورج و
وورجه میکرد را روی زمین گذاشت.
_بچههای این نسل خیلی پرروئن!
پشت چشمی برایش نازک کردم.
_تو دیگه از پررویی حرف نزن لطفا...
شانهای بالا انداخت.
_چیزی یادم نمیاد!
دستهایم را جلو بردم تا شانهاش را ماساژ دهم.
_میشه از فردا یهکمی زودتر بیای خونه؟
عضلاتش را زیر دستهایم ریلکس کرد و کمی
خودش را بهسمتم کشید.
_چرا؟
خم شدم و صورتش را بوسیدم.
_فرهاد رو نگهداری من برم کارگاه!
کمی مکث کرد و سر تکان داد.
_باشه... سفارش جدید داری؟
_نه همون قبلیه چون این چند وقت سرمون شلوغ
بود نتونستم کاملش کنم.
پلکهایش را بههم فشرد.
_ای بابا عقب افتادی که... چرا زودتر نگفتی؟

هومی کشیدم.
_نخواستم تو این موقعیت منم سربارت بشم.
اخمی کرد و سرش بهسمتم چرخید.
_سربار دیگه چیه آنا؟ وظیفمه!
چندلحظه سکوت کرد و بعد سرش را روی پایم گذاشت.
_ببخشید این چندوقت هممهش درگیر کارهای مراسم و شرکت بودم زیاد حواسم بهتون نبود!
دستم را میان موهایش فرو بردم و نوازشش کردم.
_آدم بیدرکی که نیستم. میفهمم چهقدر فشار روته نامی. همین که تو خوب باشی واسهم کافیه!
دستم را میان دستانش گرفت و به لبهایش چسباند.
_تورو نداشتم چیکار میکردم دختر؟
با محبت عمیقی نگاهش کردم.
خوشحال بودم که در این مدت از آن حال بدش کمی فاصله گرفته و این روزها بیشتر لبخند میزند.
#پست_593
چشمم که به ساعت افتاد سریع از جا پریدم.
خواستم بهسوی آشپزخانه بروم که با دیدن فرهاد که پای نامی را بغل کرده بود کمی مکث کردم.
حس کردم این لحظه را جایی در رویاهایم دیدهام!
گیج شده سر تکان دادم.

نامی سوالی نگاهم کرد.
_چیشد فریا؟
خندیدم و دستی بهصورتم کشیدم.
_هیچی یه لحظه حس کردم این لحظه رو جایی دیدم. انگار وارد دژاوو شدم!
کمی مکث کردم و آرام گفتم:
_بعد به این فکر کردم اگه واقعا همهی اینا رویا باشه چی؟
با لبخند کمرنگی دستم را گرفت و از پایین نگاهم کرد.
_توی رویا که اتفاقات تلخ وجود نداره. همهچیز بیش از حد شیرین و رویاییه... من و تو کلی سختی با هم گذروندیم. دل منو نلرزون دختر همهی این روزهامون واقعیه!
ناخودآگاه قلبم گرم شد.
زندگیام شبیه به لبخندی حک شده روی یک صفحه ی نقاشی بود.
نه تکراری میشد و نه از بین میرفت.
نمیدانستم اینبار من روشنی را برگزیده بودم یا روشنی مرا...
با همهی تلخیها و دردهایی که گذرانده بودم در آخر خدا دنیا را در آغوشم گذاشته بود و دنیا برای من نامی بود و فرهاد!

بیهوا خم شدم و بیدلیل بوسه پر محبتی روی گونهاش نشاندم که با ابروهایی بالا پریده نگاهم کرد.
خندیدم و بهعقب چرخیدم ولی همین که خواستم بهسوی آشپزخانه بروم صدای هیجان زده و پر ذوق فرهاد باعث شد خشکم بزند.
ـ َب َب... َب َب!
#پست_594
نامی
بهت زده به فرهادی که نگاهش میکرد و با خنده دندانهای خرگوشی و کوچکش را نشانش میداد نگاه کرد و بیهوا بهسویش خیز برداشت.
ـچی؟ چی گفتی بابایی؟ یهبار دیگه بگو!
فرهاد تلاش کرد از میان دستانش بگریزد.
ولی محکم بغلش کرد و با خنده و بغض عجیبی به فریایی که ماتش برده بود نگاه کرد.
ـتو هم شنیدی فریا؟ گفت بابا...!
فریا با لبهایی بههم فشرده کنارشان روی زمین نشست.
ـیک ماهه دارم بهش التماس میکنم محلم نداد توروخدا ببین بچه پررو رو...
فرهاد را محکم به سینهاش فشرد و با دلی ضعف رفته چندبار محکم بوسیدش...

_جانِ بابا... جانم؟ بالاخره گفتیش؟ آره سرتق خان؟
خنده از لبهایش محو نمیشد ولی بغضی مدام گلویش را میفشرد.
بغضی که او را یاد عارف میانداخت.
پدری که برایش نماد مردانگی و انسانیت بود و با رفتنش کمرش را خم کرده بود!
لبش را به سر فرهاد چسباند و ناخودآگاه زمزمه کرد:
_دیدی بابا؟ بالاخره پسر منم بهم گفت بابا...
فریا با غم عجیبی نگاهش کرد و بهآرامی بازویش را نوازش کرد.
سرش را بالا گرفت و نگاهی به آنائلش انداخت.
دخترکی که تک تک این روزها را بهخاطر نگاه نگران او سرپا مانده بود.
که اگر نبود تا به الان بارها زمین خورده بود!
دخترک نیمهی دیگر جانش بود و تجربه قدیم اجازه نمیداد لحظهای از او دور شود!
فرهاد را در آغوش گرفت و از جایش بلند شد.
کانال vipآنائل رانده شده🥃:
#پست_595
فریا کمی مکث کرد و ناگهان "هینی" کشید و به سوی آشپزخانه دوید.
_وای غذام سوخت.

با خنده پشت سرش به راه افتاد.
_عیبی نداره فدای سرت ندو اونجوری دختر!
پشت سرش وارد آشپزخانه شد و با دیدن چهره هول زده و نگرانش سرش را به دوطرف تکان داد.
نگاهی به فرهاد انداخت که با یکدیگر چشم در چشم شدن.
_میدونی چهقدر مامانت رو دوست دارم؟
فریا لبخندی قشنگی تحویلش داد و تند تند سرکارش برگشت.
_تو چرا اصلا شبیه مامانت نیستی. ها؟ میخوای منو دق بدی؟
فرهاد با دندانهای خرگوشیاش برایش خندید که باعث شد با دل ضعفه چندبار زیر گردنش را ببوسد.
فرهاد که به ریشهایش حساس بود شروع به قهقهه زدن کرد.
_یهبار دیگه بگو بابا تا ولت کنم... زودباش بگو دیگه!
فریا با چشمهایی گرد شده تلاش کرد از فرهاد جدایش کند.
_ولش کن نامی بچه دلش درد میگیره!
اخمی کرد.
_مثل مامانش فقط بلده آدم رو دله کنه!
فریا نیشگونی از بازویش گرفت و حرصی گفت:

_این طفل معصوم عروسکت که نیست مرد حسابی... بذارش پایین بیا کمک کن میز رو بچینیم شام حاضره!
با بیمیلی بوسه دیگری روی بینی نخودی فرهاد کاشت و او را روی زمین گذاشت.
بعد از خوردن شام دوشی گرفت و به تخت برگشت.
نگاهی به فریا که با تاپ و شلوارکی کوتاه کنارش دراز کشیده بود انداخت و بهآرامی گفت:
_فرهاد کجاست؟
#پست_596
فریا خیره نگاهش کرد.
_مگه نگفتی از این به بعد باید توی اتاق خودش بخوابه؟
ابرویی بالا انداخت.
_چه حرف گوش کن شدی آنا خانوم!
فریا خندید و خودش را به او نزدیک کرد.
با کف دست ریشهایش را نوازش کرد و بهآرامی گفت:
_بالاخره ما هم به خلوت خودمون احتیاج داریم!
چشمهایش برق زد و بیهوا بهسمتش خیز برداشت.
_اینجوریاست خوشگله؟
فریا تک خندهای کرد و تلاش کرد از دستش فرار

کند.
بهعادت همیشه طوری که فرهاد را آزار میداد سرش را میان گردن ظریف دخترک فرو برد و چندبار محکم بوسیدش!
فریا پر از خنده ضربهای به بازویش کوبید.
_وای نکن نامی قلقلکم میاد!
زیر گردنش را بوسید و با لذت به خندههای از ته دلش خیره شد.
_پس بگو فرهاد به کی رفته که هربار غش میکنه!
لبخند دخترک کمرنگ شد و با چشمهایی براق نگاهش کرد.
_نامی؟
خم شد و بهآرامی لبهایش را بوسید.
_جا ِ ن نامی؟
لبخند از ته دلی زد و زمزمه کرد:
_خیلی دوست دارما... میدونستی؟
با اشتیاقی داغ و عمیق به دخترک نگاه کرد.
دیگر نمیتوانست جلوی طلب دلش را بگیرد.
سرش را جلو برد و لبخند کمرنگ دخترک را با حرارت خاصی بلعید.
کف دستانش را از زیر لباسش روی پوست گرم دخترک کشید و لبهایش را به گردن خوش بویش رساند.

_منم دوست دارم آنا کوچولوم...
دخترکش بعد از چند باری که با هم رابطه داشتند راحتتر رفتار میکرد و دیگر از برهنه شدن خجالت نمیکشید!
نفسنفس زنان و پر لذت نگاهی به بدن دلربا و حرکات لوندش انداخت و با بیتابی بهسمتش هجوم برد تا با یکی کردن تنهایشان واقعی بودن این رویای محال را به دخترکش ثابت کند.
#پست_597
* * *
دستش را میان موهای فر و زیبای فریا فرو برد و به آرامی نوازشش کرد.
یک لاخ از موهایش را دور انگشتش پیچید و کمی ب الا کشید.
روی تارهایش را بوسید و چشمهایش را بست.
_من حتی یکی از این منحنِ ی موهاتم به دنیا نمیدم آنا...
خم شد و اینبار پشت پلکهای بستهاش را بوسید.
هنوز هم بعد از دیدنش قلبش درست مثل همان روز اول به سینهاش میکوبید و با کمی بغض و ناراحتیاش دنیا را بههم میریخت.
بهگمانش طلسم شده بود...
نگاهش دوباره بهسوی موهای فرش چرخید.

شاید هم قلبش میان یکی از همین پیچ و تابها گیر کرده بود!
چندلحظه با لذت و در آرامش نگاهش کرد و بعد به آرامی سرش را روی بالشت گذاشت.
دخترک غلتی زد که باعث شد لحظهای مکث کند.
بعد از چند لحظه از جا بلند شد و لباسش را پوشید.
بهآرامی وارد اتاق پسرکش شد.
خواب هفت پادشاه را میدید!
خم شد و با لبخند کمرنگی پیشانیاش را بوسید.
_دورت بگردم بابا جان... میدونی امروز یکی از بهترین روزای زندگیم بود؟
روزی که پسرکش بابا صدایش زده بود و حالا این عشق پدری را بیشتر از همیشه در قلبش حس می کرد.
تخت متحرکش را به حرکت در آورد و او را به اتاق خوابشان بازگرداند.
همیشه غ ِ ر اذیت کردنش را میزد ولی طاقت نداشت زیاد از پسرکش دور بماند.
اگر نصف شب از خواب بیدار میشد و از تنهایی میترسید چه؟
تختش را کنار تخت خودشان قرار داد و با بوسهای دیگر روی سرش به تختشان برگشت.
محبو ِ ب دیگرش را از پشت بهآغوش کشید و با

آرامش پلکهایش را روی هم گذاشت.
#پست_598
پروندهها را تحویل نریمان داد و از جا بلند شد.
کتش را پوشید و سوئیچ ماشین را از روی میز برداشت.
نریمان با زاری نالید:
_داداش حداقل یک ساعت دیگه میموندی خیلی زود داری میری!
اهمیتی به عجز و نالههایش نداد.
_مگه نمیخوای زودتر برای فرشته نشون ببری؟ باید یهجوری خودت رو ثابت کنی که نگن بچهای!
نریمان پوفی کشید و از جا بلند شد.
_آخه قبلا دیرتر میرفتی.
جدی نگاهش میکرد.
_باید برم فرهاد رو نگهدارم فریا میخواد بره کارگاه!
نریمان آهی کشید.
_خیلی زن ذلیلی داداش واقعا الگوی بدی هستی!
کمی مکث کرد و با آزردگی گفت:
_اگه بابا بود نمیذاشت انقدر بهم زور بگی!
با شنیدن حرفش غم عمیقی به دلش هجوم آورد و کمی نرم شد.
هرچقدر هم که خودش را محکم نشان میداد ولی

این داغ و درد عمیق تا ابد بر قلبش باقی میماند.
با بیخیالی موهایش را بههم ریخت و گفت:
_بیخودی مظلوم نمایی نکن. بابا بود بدتر از من دهنت رو سرویس میکرد تا کار یاد بگیری!
کمی مکث کرد و آهی کشید.
_از هرکدوم سر در نیاوردی بذار روی میز باشه خودم فردا انجامش میدم.
نریمان صاف سرجایش نشست.
_چشم داداش.
سرش را با تاسف تکان داد.
میدانست میخواهد سرسری همهی کارها را به سرانجام برساند تا به قرارش با فرشته برسد.
خودش در این راه عمیقا آسیب دیده بود و هرکاری برای حمایت از نریمان انجام میداد!
سوار ماشین شد و یک راست بهسوی خانه به راه افتاد.
کانال vipآنائل رانده شده🛢:
#پست_599
در را باز کرد و با عجله وارد شد.
قرار بود زودتر برگردد ولی باز هم کمی دیر کرده بود.
نمیخواست فریا پایبند خانه داری شود و از هنر و آرزوهایش دست بکشد.

او هرکاری برای پرواز کردن آنایش انجام میداد!
در اتاق خواب را که باز کرد با دیدن فریا و فرهاد که روی تخت روبهروی لپتاپ نشسته و درحال حرف زدن بودند کمی مکث کرد و چشمی چرخاند.
فریا با دیدنش لبخند زد.
_اومدی عزیزم؟
لبش را تر کرد و سر تکان داد.
_ببخشید دیر شد!
_عیبی نداره. حتما سرت شلوغ بوده.
با شرمندگی نگاهش کرد.
دختر رو به صفحهی لپتاپ دستی تکان داد و گفت:
_بچهها من برم شوهرم اومده. فعلا.
لپتاپ را خاموش کرد و فرهاد به بغل بهسمتش آمد.
با وجود ردپای باربد و داریوش در زندگیاش کنار نیامده بود، ولی نمیخواست از ارتباط فریا با آنها جلوگیری کند.
طاقت دوباره غمگین دیدن دخترک را نداشت.
_خسته نباشی!
دستش را دور کمرش حلقه کرد و خم شد تا پیشانی اش را ببوسد.
_سلامت باشی. دیرت که نشده؟
فریا سرش را به دوطرف تکان داد و فرهاد را به

آغوشش سپرد.
بوسهای روی سر پسرک حسودش نشاند و به فریا نگاه کرد.
_با ماشین من برو... سوئیچ رو گذاشتم روی میز.
فریا ذوق زده نگاهش کرد و بوسهی محکمی روی گونهاش کاشت.
_مرسی عزیزم.
با خنده سرش را به دوطرف تکان داد.
_واسهت یه ماشین میخرم که دیگه ماشین منو به باد ندی. هرروز یه خراش بهجای قبلیا اضافه می شه!
فریا چینی به بینیاش انداخت.
_این که به روم میاریش خیلی زشته!
سرش را تکان داد.
_خیلی عذر میخوام نواب علیه دیگه تکرار نمیشه!
#پست_600
فریا تک خندهای کرد و با مسخره بازی لپش را کشید.
_با نمک شدی. جای ید نفروشمت!
با خنده سرش را به دوطرف تکان داد.
_برو انقدر سربهسر من نذار دختر، بچه بغلمه!
فریا خم شد و فرهاد را بوسید.
بعد بوسهای سریع و یواشکی روی لبهای نامی

نشاند و عقب کشید.
_شب میبینمت عزیزم!
با صورتی درهم پشت سرش به راه افتاد.
_ آنا منو زیاد با این لوبیا تنها نذار!
فریا خندید و همانطور که کفشهایش را میپوشید گفت:
_سعی کنید زیاد درگیر نشید. یهکمی باهاش وقت بگذرونی میفهمی اون قدرا خطرناک نیست. من با هردوتون گذروندم خیلی هم بدقلق نیستید!
نامی با چشمهایی ریز شده نگاهش کرد.
_حس میکنم داره بهم توهین میشه!
دخترک خندید و بیهوا از جایش بلند شد.
_واسهت غذا گذاشتم تو یخچال مواظب خودت باش قربونت برم!
ناخودگاه قلبش نرم شد و با لبخند عمیقی به آنایش خیره شد.
_تو هم مواظب خودت باش آنا... زود برگرد. دل این دوتا بدقلق واسهت تنگ میشه!
شنیدن صدای خنده ریز دخترک باعث آرام گرفتن قلبش شد.
پشت چشمهای درشت و کنجکاو فرهادی که با ذوق نگاهش میکرد را بوسید.
نگاهش دوباره بهسوی فریایی که با دویدنش

موهای فر و زیبایش روی شانههایش میریخت خیره ماند و این رویای دل انگیز را با قلبش به آغوش کشید!
#پست_601
صفحهی لپتاپ را بست و نگاهی به داریوشی که درحال خوردن قهوه بود انداخت.
خم شد و بهآرامی عینکش را از روی صورتش برداشت.
_دلم واسهشون تنگ شده!
اون فرهاد بیچشم و رو رو دیدی؟ آخرش هم واسه م نخندید!
داریوش به آرامی خندید و موهایش را بههم ریخت.
_تو هنوز با اون بچه سر کلکل داری؟
خجالت بکش پسرک!
سرش را به مبل تکیه داد و به منظرهی بیرون از پنجره خیره ماند.
_میترسم خیابونهای تهران رو فراموش کنم.
داریوش با همان چشمهای خندان نگاهش کرد.
_تازه چندماهه اومدیم. اغراق نکن!
باربد چشمی چرخاند.
_چرا کیفیت غر زدنهام رو میاری پایین؟
من اینجا هیچ همزبونی ندارم!

داریوش چپچپی نگاهش کرد.
_واسه همین بهت میگفتم درسات رو خوب بخون!
باربد چشمهایش را برایش گرد کرد.
_تو این موقعیت داری ددی بازی در میاری؟
داریوش تکخندهای کرد و دستش را دور شانه هایش حلقه کرد.
_تو هرچهقدر غر بزنی من ازش خسته نمیشم باربد ولی این کیفیت زندگیت رو بهتر نمیکنه!
باربد سرش را روی شانهاش گذاشت و آهی کشید:
_دلتنگم داریوش...
بهآرامی شروع به بازی کردن با لبهی تیشرتش کرد.
_دِ ل من تنِ گ غریبیست که نامش وطن است...
داریوش نگاه پر محبتی بهصورت گرفتهاش انداخت و لبش را بهصورت نرمش چسباند.
بهگمانش همین امروز صبح شیو کرده بود که انقدر خوش بو بهنظر میرسید.
_وقتی همه از وطن حرف میزدن، تو حرِ ف من بودی باربد!
هرجای این دنیا که باشم وقتی تو کنارم باشی احساس غربت و غریبگی نمیکنم!
#پست_602
باربد سرش را بالا گرفت و در نگاهش ستارهای درخشید.

_واقعا؟ انقدر دوسم داری؟ خیالم راحت باشه؟
خندید و ضربهای به بینیاش زد.
_مگه تا حالا بهش شک داشتی پررو؟
راستی فردا یهسر میبرمت کارگاه جدیدی که واسه ت پیدا کردم.
باربد هومی کشید.
_نمیری دانشگاه؟
داریوش نگاهی به چشمهایی که برایش جلوهای از آسمان داشت انداخت.
_کار تو مهمتره... مرخصی میگیرم!
باربد بهآرامی خندید و پس از لحظهای غر زد:
_دوباره یادم انداختی. نری اونجا بین اون همه دانشجو عاشق یکی دیگه بشیا...
داریوش تک خندهای کرد و با دو انگشتش چانهی پسرک را بالا کشید.
_دل من فقط جای یه نفره پسر خوب... دیگه کفر نگیا.
باربد با صورتی درهم نگاهش کرد.
_این حرفا رو میزنی که مجبورم کنی بهت بگم دوِ ست دارم؟
داریوش تک خندهای کرد و بیهوا سرش را جلو کشید.
بهسختی لبهای کوچک پسرک را بوسید و نفس

تندی کشید.
به چشمهای نمدار و براق باربد خیره شد و با انگشت شست گونهاش را نوازش کرد.
صدای ضربان تند قلبش به گوش میرسید و آن دو ورای آنچه گذرانده و در پیش داشتند تنها آشیان یکدیگر بودند.
_اگر هزار سال بعد هم مثل سبزه از خاک بروَ یم، در آوندهایم جریان داری.
گواه دادم به روزی که لبخند از چشمانت پر کشید؛ هزاران پرنده بهسوی چشمانت پر بکشانم و تو را شادتر، زیباتر و رویاییتر از قبل پشت سرم بهجا بگذارم...
گواه دادم به تاریکی شب که سپیدهی صبح را برایت به ارمغان بیاورم...
گواه دادم به اندوه، به درد، به زجر، به عشق، به هرچه که غمگین و دردمند و آشفته و سهمگینت کرده بود راهی برای بازگشتن به تو بیابم، داستان غمانگیزت را به دوش بکشم و هرچه لبخند و شادی در قلبم داشتم میان دستانت جای دهم...
آن زمان تو متبسم از پیشکش من و من غرِ ق لذت از تبسم تو، کهکشان را زیر پا میگذاریم و بهدنیای خودمان میگریزیم...
شاید که آنجا جایی برای عاشقان باقی باشد...!

پایان رمان آنائل رانده شده

نویسنده: سحرنصیری

زمستان 1402